خاطرات زندگی پر ماجرای دکتر آسو

« چهره مهاباد »

بقلم خودش



مقدمه و توضیح : محمود پدرام (زوزان)

سال ۱۳۷۴

نشر هور : تهران - صندوق پستی : ۱۱۳۶۵/۶۵۳۹ ، تلفن : ۸۸۳۲۴۸۹ ، فاکس : ۳۹۸۳۴۱
خاطرات زندگی پرماجرای دکتر آسو (چهره مهاباد)/ به قلم دکتر قادر محمودزاده(آسو)
ویراستار : عبدالرحمن فاضلی ، لیتوگرافی : فام ، چاپخانه :
صحافی : بهشت، تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه ، قطع وزیری، تاریخ نشر : ۱۳۷۴
چاپ اول ۱۳۷۳ ، حروفچینی:چکاوک، صفحه‌آرا: زهرا جونوشی
تعداد صفحات: ، مبلغ ۷۰۰ تومان
حق چاپ محفوظ

یادداشت:

اینجانب دکتر قادر محمودزاده (آسو) در مورخه سی‌ام شهریور یکهزار و سیصد و هفتاد و سه شمسی مجلدات دفتر خاطرات خود را که ماده خام و اولیه کتاب است و تحت عنوان خاطرات آسو یا سرگذشت پرماجرای دکتر آسو می‌باشد به آقای محمود پدرام مؤلف و محقق و همشهری صادق خویش می‌سپارم تا بهر نحو مقتضی که صلاح بدانند بعد از قرائت کامل نسبت به چاپ و تکثیر و انتشار آن اقدام نمایند.

تحریر این مرقومه را درکمال صحت مزاج و سلامت عقل به نامبرده تحویل داده و امیدوارم ایشان امانت‌داری صدیق و شایسته برای این امر مهم باشند. مسبّب اصلی اعطاء آن قرائت کتاب تمدن مهاباد تألیف این جوان کوشا می‌باشد که صداقت بیان از آن کاملاً مشهود و هویدا است.

مهاباد، ۷۳/۶/۳۰

فهرست مطالب

عنوان **صفحه**

۱- پیشگفتار زوزان ۷
۲- مقدمه مؤلف ۱۱
۳- آغاز ماجرا ۱۳
۴- چهرهٔ مهاباد ۲۹
۵- حاجی احمد مسنن ۵۳
۶- خیام در مهاباد ۷۳
۷- محاکمه قاضی لشکر ۷۹
۸- نومای خونین ۸۵
۹- سیف القضات، بابا خلیفه، ملکه فوزیه و عشق من ۱۰۳
۱۰- سید محمد هیتلر کرمانی ۱۱۱
۱۱- آشوب ۱۲۵
۱۲- قاضی محمد، جمهوری مهاباد و روایتی نو ۱۴۳
۱۳- هسته مقاومت ۱۶۵
۱۴- جهیزیه ۱۷۳
۱۵- تبعید ۱۹۱
۱۶- مهاجرت ۲۰۵
۱۷- شبروف اردوگاه کار اجباری ۲۳۳
۱۸- نماز جمعه در سیبری ۲۵۵
۱۹- رهایی ۲۶۳
۲۰- انتحار ۲۷۳
۲۱- ملا مصطفی بارزانی و محمد رضا شاه ۲۸۱

فهرست مطالب

عنوان **صفحه**

۲۲- بازگشت به معلمی..... ۲۹۳
۲۳- رفتن به دانشکده زبانهای خارجی..... ۲۹۷
۲۴- عبور از ارس..... ۳۰۹
۲۵- دانشگاه..... ۳۴۳
۲۶- ازدواج..... ۳۶۱
۲۷- مسافرت به مسکو..... ۳۷۱
۲۸- کودتای عبدالکریم قاسم..... ۳۷۵
۲۹- رعنای باوفا (حماسه‌ای دیگر)..... ۳۸۱
۳۰- سرگذشت رعنا خانم..... ۳۸۷
۳۱- تشنج در بیمارستان..... ۳۹۷
۳۲- مأموریت..... ۴۰۹
۳۳- دیدار با آمینه..... ۴۳۱
۳۴- خاطرات دیگر از بیمارستان شااومیان..... ۴۴۷
۳۵- رفیع بیک لی و انصارش..... ۴۵۹
۳۶- همسایه‌ها..... ۴۹۳
۳۷- مرگ پدر و گوهرتابان عراق..... ۵۱۵
۳۸- مرگ پروفسور و قتل در بیمارستان..... ۵۲۹
۳۹- ملا عبدالله کانی ماران..... ۵۸۹
۴۰- بازگشت به زادگاه..... ۶۰۱
۴۱- خواب مادر کریم خان که برای دخترم بیان کرده بود..... ۶۱۷

هه‌والنامه‌ی کتێب

پیشگفتار

* آنسوی ارس و سخنی نو *

ازکسانی رنج می‌بریم که خود در رنج آنانیم اگر فرهنگ یک ملت پویا نباشد افراد آن با بی‌فرهنگی تیشه به ریشه تاریخ خود می‌زنند، دنیای آسو دنیای تضادهاست، دنیای صداقتهاست دنیای رنگها و نیرنگهاست او خود می‌داند و زود هم متوجه می‌شود که به چه گرداب هولناکی افتاده، گردابی که عمق خفه‌کننده دارد، او با هرگونه رنگ و نیرنگ مخالف است [redacted] خود می‌داند که به چه گرداب هولناکی افتاده، گرداب فریبنده سوسیالیسم بلکه استالینیسم خشن و دیکتاتوری به ظاهر پرولتاریا، نه آن چهره‌ای که مارکس و انگلس به تصویر کشیده‌اند و لنین و پله خانف به عمل کشاندند، دیکتاتوری محض و وحشتناک استالین، اردوگاههای کار اجباری ولاگیرهای سرد سیبری، لاگیر شبوروف، زندانهای جمعی کیروف و یارسلاو، در ماورای اورال چه می‌گذرد، این همه

خشونت ذاتاً از اندیشهٔ نوگرای سوسیالیسم نیست، تراوش آلام درونی خودخواهان و حکومتگران شوروی است که در برزخ، به ورطهٔ سقوطش کشاندند، و داستان آسو حقیقت کوچکی از عمق فجایع آن دوران است امّا به زبانی ساده، من نمی‌خواهم کوچکترین دفاعی از اعترافات وحشتناک این مرد جهاندیده و پرتجربه بکنم، با اندیشه‌های او نیز کاری ندارم، هدف من افشای گوشه‌ای از وقایع آن دوران است در سه ربع اخیر قرن اتم، در آنسوی ارس چه گذشت و در اینسو چه وقایعی رویداد از محمدرضا شاه و غلام یحیی و پیشه‌وری و دیگر دیکتاتورها تا اندیشمندی چون قاضی محمد، این مجموعه تنها یک خاطره و یک داستان و یک حقیقت نیست، خاطره‌ها و داستانها و حقیقتها و تاریخهاست امّا بروایتی کاملاً تازه، و امّا تو که این آغاز را می‌خوانی بدان که اوضاع و احوال زمان او با اوضاع فعلی کاملاً متغیر است، او با تمام توانش جدیت نموده که اوضاع منطقه به ویژه زادگاهش را به صورت حقیقی به تصویر کشد از افرادی صحبت می‌کند که هنوز عده‌ای زنده هستند و محقق عادل برای اثبات یا عدم اثبات آن می‌تواند به این افراد مراجعه کند گرچه نویسندهٔ محترم به واسطهٔ سالها دوری از وطن که بیش از سی سال طول کشیده آنگونه که باید و شاید جای فعل و فاعل در زبان فارسی یا صفت و موصوف را رعایت ننموده که آن هم احساس وی در زمان ماضی و سیر در آن دوره است لیکن از جذابیت بیان چیزی کاسته نمی‌گردد، مغز تیزبین او در بعضی موارد آن چنان کار کرده که تاریخ حوادث را موشکافانه بیان داشته مثلاً سیل مهیب روز جمعه شانزده مرداد سال ۱۳۱۵ مهاباد و در بعضی موارد وارد جزئیاتی بسیار ریز شده که لازمهٔ کار تحقیق نیست مثلاً دعوا و مرافعه بر سر یک دیوار مشترک که این موضوع نیز می‌تواند ناشی از دقت و موشکافی او در بیان اصل قضیه باشد، در توصیف رخسار و شمایل افراد واقعاً هنر به خرج داده، صداقت در گفتارش کاملاً هویداست، او کسی است که با مردان بزرگی چون ژنرال احسان نوری پاشا سردستهٔ انقلابیون آرارات عثمانی ملاقات کرده و محضر ژنرال مصطفی بارزانی را کاملاً درک کرده، او از باورنکردنیهای دوران استالینی، از جلسهٔ

مخصوص آسو بی‌سویشانیا و ترویکای مخوف و بیدادگر، سخن می‌گوید و در عین حال که به سوسیالیسم تئوریک معتقد است با زندانیان روشنفکر لیتوانی و استونی هم دمساز و هم سلول و هم بند است، در این همه وانفسای گرفتاری از مزاح و خنده که لازمهٔ زندگی است باز نمی‌ایستد با محمد مولودی شوخی می‌کند تا غمهایش و غمهایشان فراموش گردد. وقایع وحشتناک و دوران تاریک آذربایجان آنسوی ارس و بیدادگری باقراُف را به‌نظر می‌آورد و بی‌پرده از یخچال با قراُف سخن گفته و آن را با کوره‌های آدم‌سوزی هیتلر مقایسه می‌کند، برای نخستین بار از راز تبعید بزرگمردی چون ملامصطفی بارزانی پرده برداشته و باز هم صراحتاً از پیشنهاد او به قاضی محمد دایر بر فرار از ایران سخن می‌گوید، در عالم عشق نیز با شهامت از عشق انار می‌سراید و می‌خواند. عمق فجایع بیمارستانهای شوروی را به چهره می‌کشد، سرزمین فریبندهٔ بین‌النهرین را در می‌نوردد و به اقرار خویش در بعضی موارد کله شقی و ماجراجویی می‌نماید و بعد از این همه کشمکش، سعادت و راحتی واقعی را در میان هموطنان خویش می‌بیند، آری خوانندهٔ عزیز! این مسافر آن سوی ارس است که می‌توان گفت صرفنظر از تمام این مسائل آوارگی، وی نمونه‌ای از دربدری و آوارگی هزاران کرد جلا کرده از وطن می‌باشد که نشانی دیگر از ستمهای وارده بر مردم این سرزمین رنجدیده است.

من معتقدم که کتاب حاضر، گذشته از هر چیز، یک تاریخ معتبر است، البته تا جایی که مقدور بوده از دست بردن در نوشته‌ها خودداری کرده‌ام امّا مواردی را باید در اینجا ذکر کنم که عبارتند از:

۱ ـ عنوان سرفصلها را برای رفع خستگی خودم انتخاب کرده‌ام.

۲ ـ نظریات ارائه شده دربارهٔ اشخاص و به ویژه عشایر نظریهٔ شخص نگارنده است و به واسطهٔ رعایت امانت در آن دستکاری نشده.

۳ ـ در بعضی موارد به علل مشخصی از ذکر نام افراد خودداری شده یا به طور اختصار اسم برده شده.

۴ ـ آنچه در داخل پرانتز یا در پاورقی است تشریح توضیح دهنده است نه نویسندهٔ کتاب

۵ ـ چون از نظر پزشکی و اصطلاحات آن اطلاعاتی ندارم لذا همان نگارش نویسنده را تکرار کرده و درصورت لزوم با الفبای لاتین در پاورقی آورده شده و اگر مناسبتی هم بوده با نظر شخص نویسنده در چند کلمه‌ای به تشریح آن پرداخته شده است.

من امیدوارم با قرائت این کتاب صفحه‌ای دیگر بر تاریخ این سامان افزوده گردد.

م ،پ. زوزان

مهاباد هشتم آبانماه ۱۳۷۳

هەوالنامەی کتێب

مقدمهٔ مؤلف

غرض از نوشتن این سرگذشت پرماجرا و خطرناک اشاره‌ایست بر زندگی مرد پرتلاش و کنجکاو و خستگی ناپذیر، در برابر حوادث و خطرات سالهای سرنوشت‌ساز، در زندگی و روشنگر آیندهٔ مبهم و تیره و دردناک و مخوف و هر آن سقوط از پرتگاهٔ بلند به حضیض پستی و نابودی.

پس مقاومت و بردباری و هوشیاری و درایت بر اوضاع و محیط و راه‌یابی و رستگاری در آن جوّ که فراگیر شده مطمح نظر است.

بنابراین در سراشیب پرخطر زندگی، در روبرو شدن با تلاطم و موجهای سهمناک دریای بیکران مبارزه برای بقا و سرافرازی و دست‌یابی به موفقیت نباید هراسید و خود راگم کرد. زیرا خودباختن به منزلهٔ به خواب رفتن در صحرای برهوت، منجمد و یخ‌زدهٔ شبهای زمستانی است که به مرگ منتهی می‌شود پس باید قلب تپنده را بیدار نگهداشت تا مشعل فروزنده از بقا را یافت. باید پویا باشی تا بر مشکلات موفق شوی. گرسنگی و تحقیر و ناکامیها نباید شما را از مسیری درست منحرف کند. پس ای جوانان، مردان و زنان وطن بنگرید و بیاموزید چگونه می‌شود برکوه مشکلات و دریای

پرخطر مبارزات زندگی، پیروز آمد و مشعل فروزان فخر و سربلندی را به دست آورد. وقتی بر گوهر تابناک پیروزی دست یافتی خود بزرگ بین مباش و متواضع و بردبار و خوش قلب باش! تا زندگی خوش و بی‌دغدغه‌ای داشته باشی و در میان مردم سربلند و ارجمند باشی. از گفتن رازهای خود به هر کس پرهیز کن، تا کاری که درنظر داری انجام ندهی سخنی به میان میاور، با داشتن مال و ثروت و پول دلخوش مباش، زندگی پرتجملات را رها کن ساده زیستن سرافرازی می‌آورد. جمع‌آوری مال و ثروت زندگی را به تباهی می‌کشاند. در رهگذر زندگی هزاران پس کوچه‌ای هست که در هر یک از آنها، ابلیس نفسانی سرگرم توطئه و دسایس است، پس بر حذر باش! فریب هر ناکس مخور و از راه راست منحرف مشو. با وجدان خودت که همیشه بیدار است قضاوت و داوری کن. چیزی که برای خویش نمی‌خواهی به دیگران روامدار. خود را از دیگران بیشتر مشمار.

در اینجا لازم می‌دانم که از کوششهای بیدریغ آقای عبدالرحمن فاضلی و کلیه افرادی که مرا در به ثمر رساندن چاپ این کتاب یاری کرده‌اند تشکر و قدردانی بنمایم.

دکتر قادر آسو

مهاباد بیستم اردیبهشت ۱۳۷۳

آغاز ماجرا

من در مهاباد شهر کردنشین مکری واقع در جنوب دریاچهٔ ارومیه در سال ۱۳۰۲ شمسی مطابق ۱۳۴۲ قمری در ۲۷ ماه رجب ۲۰ دی ماه متولد شده‌ام. تاریخ تولد مرا پدرم در پشت کتاب مقدس دلائل یادداشت کرده و بر آن صحّه گذاشته است. شهر مهاباد یا ساوجبلاغ (سابلاغ) سابق، شهر افسانه‌ای با مردمان کنجکاو و میهمان دوست و غریبه پرست، همیشه منبع خیر و برکت برای تازه واردین و مأموران دولتی و اشخاص غیر بومی بوده و هست. اکثر جمعیت مهاباد را کردهای مکری تشکیل می‌دهند. بنا به همین دلیل، درگذشته ساوجبلاغ مکری نامیده‌اند. در مهاباد کلیمیها و چند خانوار ارمنی زندگی می‌کنند. ارمنی‌ها بیشتر کفش دوز و کلیمیها به تجارت و دادوستد اشتغال داشتند و در کنار رودخانه مهاباد سکنی گزیده بودند[1]. هفت سال

۱ـ اکنون دیگر کلیمیها کلاً به اسرائیل و شهرهای دیگر ایران کوچ کرده‌اند و مسیحیان به ندرت در شهر وجود دارند که بیشتر به خاطر نوع شغل در آنجا مانده‌اند.

هەوالنامەی کتێب

قبل از تولد من در مهاباد، کشتار وحشتناکی از طرف قزاقهای روسی در سالهای جنگ بین‌المللی اول به وقوع پیوست و بیشتر از ۱۰ هزارنفر از جمعیت ۱۴ هزارنفری شهرستان مهاباد از زن و بچه و خرد وکلان، پیر و جوان در زمستان ۱۲۹۵ شمسی از دم تیغ بیدادگران و آدم‌کشهای خونخوار و از خدا بی‌خبر قزاقهای روس گذشت. شهر کوچک و بیدفاع و دهات اطراف، غرق در خون شد. جنازه‌های مقتولین در کوچه و برزن، طعمهٔ وحوش و لاشخورها بوده، کسی نبوده که آنها را دفن کند. بوی متعفن جنازه‌های کشتگان بنا به روایت ناظرین تا سالها مشام را آزار می‌داد و از زیر خرابه‌های خانه‌های ویران شده و سوخته روزبروز اجساد تازه‌تری کشف می‌شد. عمق فجایع تنها به مهاباد ختم نمی‌شد، بلکه مردمان و ساکنین دهات اطراف نیز از این بلا بی‌نصیب نماندند، اکثر مردم از دم تیغ جلادان قزاق گذشته بودند. جنازه رهبر قیام مردمی و اسلامی مهاباد جناب میرزا فتاح قاضی که در مبارزهٔ نابرابر با روسهای متجاوز تزاری شهید شده بود چند روزگذشت که از طرف مردم خیّر و از خودگذشته، شبانه در حیاط مسجد شاه درویش نزدیک محل (قشله[1]) که شهید شده بود به خاک سپرده شد. میرزا فتاح قاضی مرد دانشمند و شاعر و نویسندهٔ زبردست بود. در زمان مظفرالدین شاه قاجار مدتی در تهران زندانی بود و بعد از رهائی از زندان قاجار از یک خانوادهٔ نجیب و اشرافی تهران زن گرفت و بعداً با خودش به ساوجبلاغ مکری آورد. او در خانهٔ بزرگی همجوار مسجد قاضی زندگی می‌کرد و به امور مراجعین می‌پرداخته است. منزل پدرم قبل از جنگ بین‌الملل اول در نزدیک خانهٔ ایشان بوده و بارها پدرم میرزا مصطفی، از ملاقات ژنرال روسی و میرزا فتاح قبل از وقوع کشتار شهر و اطراف که از بالکن محکمه قضاوت رد و بدل شده بود، صحبت می‌کرد. پدرم شاهد قضیه بوده و می‌گفت ژنرال روسی با پنج سوارهٔ قزاق در پای دیوار و دروازهٔ بزرگ خانهٔ میرزا فتاح ایستاده بود با کلمات نادرست و صدای خشن داد زد میرزافتاح را برایم صدا کنید، میرزا فتاح در اطاق پهلوی محکمه مشرف بر حیاط و میدان جلو مسجد قاضی نشسته بود و صدای

۱ـ قشله محل اداری حکومت منطقه‌ای در دورهٔ قاجار راگویند، که محل امروزی ادارهٔ دارایی مهاباد می‌باشد.

ژنرال را شنیده، پنجره را بازکرد و بر روی بالکن محکمه با آن صلابت و وقار و ابهت که داشت ظاهر شد. ژنرال با عصبانیت خطاب به میرزا فتاح با کمک مترجم گفت: میرزا فتاح مؤمنین شما نمی‌گذارند ما به‌کار خودمان ادامه دهیم و مانع ادامهٔ پیشرفت سربازان و جنگجویان ما بر علیه ترکها می‌شوند. ما که با آنها کاری نداریم، بگذار آرام باشند و درکار دولتها مداخله نکنند، ما با آنها سرستیز نداریم. اگر از این شرارتها دست برندارند خود دانی من میروم و بر می‌گردم در صورت بروز هر اتفاقی، شما جوابگو هستی و آمادهٔ رویاروی باید باشی. میرزا فتاح آرام و خونسرد خطاب به ژنرال گفت جناب! مردمان شهر ما با دولت شما دشمنی ندارند، و از ترکها هم طرفداری نمی‌کنند. اگر عدهٔ قلیلی بر علیه شما شعار بدهند نباید به حساب مردم شهر و ملت کُرد بیاورند. یکی دیگر هم مردم این سامان معتقد به عقاید مذهبی بوده و پیرو دین اسلام هستند، آنطورکه شنیده‌ام سالداتها و قزاقهای شما برخلاف موازین شرع و دین مبین اسلام در میان مردم، رفتار می‌کنند، مست می‌شوند، عربده می‌کشند و بناموس مردم تجاوز می‌کنند. چه بهتر است که شما جلو این تخلفات و بی‌ادبی‌ها را بگیرید مردم ما و شهر ما میهمان نوازند تا وقتی که میهمان متجاوز و ناخوانده پا از گلیم خود فراتر نگذاشته است کسی با او کاری ندارد. ژنرال را این سخن خوش نیامد و دستش را با تازیانه اسب بلند کرده گفت ما رفتیم و به زودی بر می‌گردیم میرزا فتاح خونسردانه و آرام در جواب ژنرال گفت ما برای پذیرایی از شما حاضریم. ژنرال روسی با قزاقهای سوار، تازیانه بر اسب زدند و از محل دور شدند و با زبان روسی دشنام می‌دادند و ناسزا می‌گفتند.

یکماه از این گفت و شنود نگذشته بود که از اطراف خبرهای ناگواری به گوش می‌رسید. برف همه‌جا را سفید کرده بود یخبندان شدیدی بود و راه‌ها تدریجاً مسدود می‌شد. مردم شهر در تشویش و دلهره می‌گذراندند هرکس که می‌توانست زن و بچه‌اش را با اسب و گاری از شهر خارج می‌کرد و به دهات اطراف نزدیک به مرز عراق کوچ می‌نمود، قسمتی از مردمان شهر با نقدینه‌های خود به خانهٔ حاج احمد تاجر مهابادی که گویا از طرف دولت روسیه رسمیت داشت می‌رفتند و بعضی‌ها به خانه کلیمیها و

شابندر خانه (محل مسیونرهای آمریکائی در مهاباد)[1] پناه بردند و در آنجا به انتظار دقایق سرنوشت‌ساز و فرا رسیدن طوفان هولناک، دقیقه شماری می‌کردند؛ حاج احمد گویا با روسها میانهٔ خوبی داشته و از طرف دولت قاجار، سمتی و مقامی دارا بوده است که مورد اعتماد و طرف اطمینان مردم خوش باور شهر قرار گرفته بود.

روسها از طرف میاندوآب و ارومیه با کشتار مردم و دهقانان کُرد به طرف ساوجبلاغ (مهاباد) پیشروی می‌کردند و در دهکده ایندرقاش (آگریقاش) نزدیکی مهاباد موضع گرفتند و بعد از قتل و عام دهاتیهای بیچاره و بی‌پناه در آنجا متمرکز شدند و اطراق کردند. در دهکده ایندرقاش پدرِ مادرم که نامش حسینه جله بود زندگی می‌کرد، قزاقها پدر بزرگم را با پسر نوجوانش و مردان و بچه‌های ذکور را در خارج از ده درکنار باغهای انگور ردیف می‌کنند و جلادهای قزاق خدانشناس با شاشکا (شمشیر روسی) پهن و دراز روسی گردن آنها را زدند و خون گلگون دهقانان و نوجوانان کُرد بر روی برف زمستان سال ۱۲۹۵ ش جاری شد، جلادها با عربده‌های مستانه از فوران خون گرم دهقانان کُرد لذت می‌بردند و بیشتر تشنهٔ خون بیگناهان می‌شدند. این اخبار ناگوار و تکان‌دهنده از طرف فراریان سرمازده و از پا درآمده لحظه به لحظه به گوش می‌رسید و همه را به وحشت انداخته بود. مردم به خانه کلیمیها و مأمورین دولتی که ملبس به لباس کُردی نبودند پناه می‌بردند. میرزا فتاح مردم را به آرامش و خونسردی دعوت می‌کرد و برای مبارزه بی‌امان و شهادت طلبی در راه دین و وطن و ناموس، مردم و جوانان را ترغیب به سنگربندی و ایجاد استحکامات و موانع جنگی در برابر تهاجمات روسها و قزاقهای خونخوار می‌کرد میرزا فتاح با دقت تمام مراقب اوضاع بود و آرامش قبل از طوفان را به خوبی درک می‌کرد. پی‌درپی از پیشروی روسها به طرف ساوجبلاغ (مهاباد) مکری به او خبر می‌دادند، تا اینکه شب جمعه اواخر دی ماه خبر آمد که پیش قراولان قزاق با قشون جرار روسی به دامنه کوه خزائی (واقع در شمال مهاباد ـ آنطرف

۱ـ محل مذکور در پشت مسجد سیدنظام قرار داشت که بعدها به مدرسه پهلوی تبدیل گردید و مؤلف کتاب اولین بار در آنجا پا به مدرسه گذاشته.

رودخانه) رسیده‌اند و گردان مهندسی در دامنه کوه مشغول جاده‌سازی و هموار کردن راه برای حمل و نقل توپخانه صحرایی و سنگربندی در برابر ساوجبلاغ (مهاباد) هستند میرزا فتاح دسته‌های مجاهد و جوانان از خود گذشته را در معبرهای حساس و استراتژی قرار داده و خودش با چند نفر از جنگجویان و نزدیکان و همسنگرهای با ایمان و از جان گذشته، از صبح زود در ساختمان قشله اداره دولتی زمان قاجار (محل کنونی اداره دارائی) مشغول بررسی سنگرها و جابجا کردن رزمندگان از قبیل، سالار پسرش با چهار مجاهد و میرزا کریم پسر قاضی منعم با سه پیشمرگه و فدایی و سیدکریم قوشچی با چهار رزمنده و سایرین در محل‌های تعیین‌شده روبروی کوه خزائی و دشت علی زمانیان سنگر گرفتند و آماده پیکار بی‌امان شدند.

در قسمت سه آسیاب هم تعداد ۷۰ مجاهد در سنگرهای آماده شده موضع گرفته بودند؛ فاصله دو جناح را در خانه‌ها و پس کوچه‌ها تفنگچی‌های ماهر و تیراندازان از خود گذشته آمادهٔ قتال و رویاروی با لشکر دو هزارنفری سواره و پیاده روس و قزاق بودند. طرف شمال شهر، آن جایی که روسها موضع گرفته بودند مه‌آلود بود و در میان درختان باغهای اطراف مهاباد قزاقها مخفی شده بودند، دشمن بسیار با احتیاط جلو می‌آمد، به شکل گازانبری می‌خواست ساوجبلاغ (مهاباد) را از شرق و شمال و غرب محاصره کند. گاهگاهی صدای تک تیراندازی از طرفین شنیده می‌شد، ناگهان بادی ملایم از طرف شهر به سمت شمال وزیدن گرفت، سر و کله سالداتها و قزاقهای تابیخ دندان مسلح با توپخانه صحرایی پیدا شد آنها به کنار رودخانه منجمد شده رسیده بودند و می‌خواستند از روی یخها بگذرند، یکی از مجاهدین فریاد زد سالداتها و سواره‌های قزاق دارند از رودخانه عبور می‌کنند، تیری شلیک شد و توپخانه صحرایی به صدا در آمد و با غرش پنج آتشبار، شروع به تیراندازی و کوبیدن مهاباد کردند، رزمندگان جبهه غرب که در دست میرزا فتاح بود دلیرانه شروع به تیراندازی کردند، تیراندازان ماهر و چابک مجاهدین با اولین شلیک دسته جمعی عده‌ای از قزاقها را به خاک و خون کشاندند، میرزا فتاح، شش نفر از پیش قراولان قزاق را هدف قرار داد و از

اسب به زیر انداخت جنگ با شدت هرچه تمامتر، از هر طرف شروع شد قزاقهای نیزه‌دار از لشکر دراکون (اژدها) بودند ـ اهل سیبری. مجاهدین مهاباد با قوای پرقدرت روس به مدت سه ساعت و نیم درگیر بودند. عدهٔ زیادی از مهاجمین و متجاوزین را بر زمین انداختند در این گرماگرم درگیری ناگهان صدای سقوط چیز سنگینی در ساختمان قشله به گوش رسید، مجاهدین اول متوجه نشدند، ولی دیدند که صدای الله‌اکبر میرزا فتاح قطع شد، رزمندگان سرگرم پیکار بی‌امان بودند، ولی پس از لحظه‌ای دریافتند که صدای تکبیر و تسبیح میرزا فتاح شنیده نمی‌شود، سیدکریم که در مجاورت فرمانده دسته میرزا فتاح سرگرم جنگ و تیراندازی بود، متوجه شد که میرزا فتاح از کمین گاهش به وسط اطاق پرت شده و خون از پیشانی‌اش جاری است، میرزا فتاح مرد تنومند و سنگین وزن بود و در اثر سقوط آن مرحوم این صدای مهیب بلند شده بود، کار از کار گذشته بود تیر به میان دو ابروی آن مرحوم شهید اصابت کرد. مغزش متلاشی شده بود، میرزا کریم نیز متوجه فاجعه دردناک شده بود و سایرین نیز دریافتند که مقاومت بیشتر نتیجه ندارد روسها از رودخانه گذشته‌اند و در چند قدمی آنها هستند مجاهدین جبهه سه آسیاب هم در اثر فشار سنگین روسها داشتند عقب‌نشینی می‌کردند. مبارزین از بیراهه و پس کوچه‌های پرپیچ و خم شهر درپی پیداکردن پناهگاه، با جنگ و گریز در تکاپو بودند. سالداتها با قزاقها از سه طرف وارد شهر شدند و مردم را پشت سرهم از دم شوشکا (شمشیر) بی‌امان می‌گذراندند. به هیچ‌کس و هیچ جنبنده‌ای رحم نکردند، رو به خانه حاج احمد که مخفی‌گاه ساکنین شهر بود نمودند، حاج احمد با لباس و کلاه فرنگی و روسی در جلو در خانه برای رفع غائله از متجاوزین با لبخند استقبال کرد، به گمان اینکه زنگی مست و قزاق خونخوار حرف حسابی سرش می‌شود و از فاجعه و تراژدی آفرینی کنار می‌کشد، خیر آنها حاج احمد را قبل از سایرین به شهادت رساندند و تمام پناهندگان را از دم تیغ گذراندند و حمام خون در خانهٔ حاج احمد به راه انداختند و خانه او را با قیصریه و دکانها و سایر منازل، آتش زدند، چون قوم مغول، کشتند و سوختند و عربده کشیدند و هتک حرمت کردند. سه شبانه روز در این شهر

کوچک کشتار کردند، سگ و گربه را هم زنده نگذاشتند تک و توک مردم در خانه‌های کلیمیان جسته و گریخته‌ها پنهان شده بودند. جانرا از مهلکه به در بردند ولی آنهایی که در شابندرخانه پناه گرفته بودند خارجشان کردند و از راست و چپ با شاشکاها بی‌امان قلع و قمع نمودند. بیشتر از ده هزار نفر در سه روز شهید شدند. گرگها و شغالها و لاشخورها و قزاقهای مست نیزه‌دار در شهر پرسه می‌زدند و در پی قربانی دیگر بودند. ولی هیچی نبود و جنبده‌ای نمی‌جنبید. بعد از سه شبانه روز نادیان وابسته به این ماشین جنگی جهنمی وحشتناک، در کوچه‌ها و میادین جار کشیدند که مردم کشتار تمام شد بیایید بیرون تا کشتگان را بردارید و دفن کنید، کی هست که بشنود و یا در سوراخ خزیده‌ای بتواند از محل اختفایش بیرون بیاید. بعضی از گرسنگی اگر می‌خواستند نمایان شوند، نانی در کار نبود که برای آن جان را فدا کند. کلیمیها با لباس کلیمی و فرنگی تدریجاً ظاهر می‌شدند و برای قزاقها مشروب ـ عرق و شراب می‌آوردند و با آنها داشتند دوست می‌شدند. اشخاص غیرکُرد هم کم و بیش با ترس و لرز از مخفی گاهها بیرون می‌آمدند. پدرم می‌گفت من لباس فرنگی بر تن و کلاه پوستین بر سر داشتم، کمی هم روسی بلد بودم. خانه ما در مجاورت میدان آهنگران بود، کوچه‌ای باریک به عرض دو متر و طول ۶ متر به در سه خانه همجوار، منتهی می‌شد. خانهٔ ما در وسط بود، دست راست در خانه حامد مجیده شَل و در سمت چپ منزل عبدالله سور بود. روسها در خانهٔ متروکه حامد منزل کرده بودند، ولی ما از پشت در خانه سنگ زیادی جمع کرده رویهم چیده بودیم و بر روی سنگها آب پاشیده منجمد شده بود. سالداتها و قزاقهای مست با شاشکا به در می‌کوبیدند و از درز شکاف در، به درون می‌نگریستند و شمشیر و قمه خود را به درزهای به وجود آمده در درب خانه که در اثر کوبیدن شمشیر و فرو بردن نیزه و قمه پیدا شده بود فرو می‌کردند و می‌خواستند وارد شوند، ولی از پشت در به جز سنگهای چیده شده و یخ منجمد چیزی پیدا نبود، خانه را متروکه می‌انگاشتند و دور می‌شدند. پدرم می‌گفت گاهگاهی در جلو در، پارچهٔ سفید آویزان می‌کردیم و خود را از بالای بام به عنوان پرس یعنی فارس معرفی می‌کردم

و بیشتر اوقات تا یکماه در بالای در منزل از صبح تا شام به عناوین مختلف این آدم‌کُشهای بی‌وجدان را به یاری الهی از جلو خانه که تعدادی زن و بچه و پیر، مخفی شده بودند رد می‌کردم. خانهٔ ما در مجاورت محلهٔ کلیمیها بود بیشتر تصور می‌کردند؛ خانهٔ جهود است و طلب عرق می‌کردند، ودکا می‌خواستند ولی من، آنها را به خانهٔ یهودیان مجاور که عرق می‌فروختند اشاره و راهنمایی می‌کردم و زود ـ زود آیت الکرسی می‌خواندم و دستم را روی قرآن توی جیبم می‌گذاشتم و طلب کمک می‌کردم. یک روز در حیاط مجاور توی خانه حامد مجیده شَل چند سالدات مشغول باده‌گساری بودند و من هم بی‌خبر برای دفع شر، بر بالای بام و در خانه با لباس و پیاغ باصطلاح آنها پرسها ایستاده بودم کشیک و پاسداری می‌کردم، سالداتی از توی حیاط صدا زد بیا بخور، من با دست و کلاه برداشتن اظهار تشکر و سپاسگزاری می‌کردم که یک هو آن دیگری که مست بود با طپانچه کلاه مرا نشانه گرفت و تیر را به سوی من خالی کرد گلوله از بیخ گوشم صفیرزنان گذشت و ذره‌ای مانده بود مغزم متلاشی شود، خدا رحم کرد، به عقب برگشتم، سالدات تصور کرد که مرا زده با صدای خشن و ناهنجار فریاد زد گفت زدمش، من خودم را در پشت بام مخفی کردم و بیشتر سر را بلند نکردم، آنها هم پس از میگساری عربده زنان، از خانهٔ متروکه بیرون آمدند و رفتند، خدا رحم کرد این بار هم به خیر گذشت قرآن کوچک بغلی را درآوردم و چند بار بوسیدم. چهل روز بعد از قتل عام شهر در خانهٔ ما آرد نبود که نان بپزیم قند و چای و روغن و نفت هم تمام شده بود، هیزم هم نبود از پشت خانه، به خانه همسایهٔ کلیمی پریدم و ترسان ترسان با لباس غیرکردی برای پیدا کردن آرد و مایحتاج خانه از حیاط همسایه خارج شدم به امید اینکه برای پیدا کردن آرد و روغن به دهات اطراف بروم، از کوچه و پس کوچه‌های درهم فرو ریخته گذشتم تا رسیدم به راه سنگ فرش شده سربازخانه (دخانیه فعلی) بعداً تبدیل به اداره دخانیات شد، که یک هو یک بلای آسمانی سر رسید یک قزاق ملعون سواره با شوشکای برهنه سر راهم را گرفت و به من حمله کرد و با کفل اسب جلو راهم را سد کرد تا خواست شمشیرش را بالا ببرد و گردنم را بزند، مثل اینکه از غیب فریادرسی

رسیده یک یهودی بنام ـ موشه جو پرید بین من و قزاق گفت نیکلای چه کار می‌کنی این کُرد نیست پرس است یهودی روسی بلد بود و با این قزاق آشنایی داشت ضمناً مرا خوب می‌شناخت و همسایه دکان بودیم. موشه به قزاقها عرق و شراب می‌فروخت و با آنها سر و کار داشت. قزاق، موشه را که دید دستش شُل شد و شکاشکا (شمشیر) برافراشته را پائین آورد و گفت موشه این هم به خاطر شما باید عوضش را بدهی باید که عرق برایم بیاوری، موشه، دست روی چشمش گذاشت گفت نیکلا ما که دوست هستیم این حرفها چیه، عصر مهمان من باش. آن روز هم به خیر گذشت و یهودی، نجات بخش من شد. موشه پرسید چرا از خانه بیرون آمده‌ای، گفتم مگر عفو عمومی نشده و ازکشتار دست برنداشته‌اند؟ گفت ای بابا مگر میشه روی حرف این‌ها حساب کرد، گفتم موشه در خانه آرد نداریم، روغن تمام شده، چند روزی در حسرت یک فنجان چایی هستیم، نفت نداریم پس چه کار کنم، بچه‌ها از گرسنگی گریه می‌کنند. گفت به چشم، تمام اینها را شب از دیوار پشت خانه برایت می‌آورم، نگران مباش، موشه مرا تا خانه بدرقه کرد و شب با برادرش مقداری آرد و قند و چای و روغن و یک حلبی نفت روسی برایمان آورد تا از مرگ تدریجی رها شویم.

دو ماه به همین منوال گذشت در شهر به غیر از عوعو سگهای ولگرد و زوزه گرگ و شغالهای مرده‌خوار و عربده قزاقهای مست و آدمکش شنیده نمی‌شد، بوی متعفن اجساد متلاشی شده هرچند زمستان خیلی هم سرد بود به مشام می‌رسید. سالداتها و قزاقها از دهات اطراف، باقیمانده‌هایی که از دم شمشیر نگذشته بودند با زور مجبور می‌کردند، نیمه جان و لاغر و مریض گورهای دسته جمعی بکنند و جنازه‌ها را به خاک بسپارند. بعداً می‌گفتند که کاکه ره‌ش (کاکای سیاه) داروغه وقتی جنازه میرزا فتاح را مشاهده می‌کند و انگشتری طلا نظر او را جلب می‌کند می‌خواهد انگشتری را از انگشت مبارز شهید در بیاورد ولی موفق نمی‌شود، پس، انجام این جنایت را در قطع انگشت او می‌بیند و مبادرت به این عمل پست و رذیلانه می‌نماید. بعد از خارج شدن روسها از ساوجبلاغ (مهاباد) مردم شهر این داروغه پست را می‌گیرند و با سنگ سنگین

آسیا دستی کلهٔ فاسد او را متلاشی می‌کنند، محل وقوع این عمل در محله محمودکان در آنوقت تپه‌ای بوده مجاور شهر انجام می‌گیرد و او را به جزای عمل ننگینش می‌رسانند.

چند روز بعد از شهادت مجاهد شهید، جنازه پاک میرزا فتاح را از خود گذشتگان مجاهدین فداکار مهابادی شبانه در حیاط مسجدشاه درویش دفن می‌کنند که آرامگاه آن مرحوم زیارتگاه مؤمنین و پیروان شهدای حق است. روسها از این هم فراتر رفته تعدادی از جسته و گریخته‌ها را بعد از برقراری به اصطلاح آرامش نسبی به روسیه تبعید می‌کنند، از جمله تبعیدشدگان سالار و عبدالرحمن پسران آن شهید و قاضی لطیف و قاضی منعم بوده است که به اسارت می‌گیرند و روانه تبعیدگاههای مخوف سیبری می‌کنند. تا انقلاب اکتبر و متلاشی شدن رژیم استبداد تزاری آنها در تبعید بوده‌اند. بعد از موفق شدن انقلاب در روسیه آنها با عدهٔ کثیری از تبعیدشدگان مهابادی و دهقانان کُرد به وطن بر می‌گردند و بعضی‌ها هم در آنجا زن می‌گیرند و صاحب فرزند شده و ماندگار می‌شوند. بعد از رفتن روسها از ایران مخصوصاً در منطقه کُردنشین مکری به علت نبودن کشت و زرع و دهقان و کشاورز و وسائل زراعت قحطی وحشتناکی در این سامان بوقوع پیوست، دسته، دسته مردم از گرسنگی می‌مردند، نان پیدا نمی‌شد، گوشت گربه و سگ را می‌خوردند از علف تغذیه می‌کردند، بنا بگفته شاهدان عینی، مردم از زنها، بچه‌ها پیر و برنا ورم می‌کردند و با اندام نحیف و شکم آماس کرده و پای لرزان و گردن باریک در کنار کوچه و بازار سوخته و خانه‌های ویران شده و به آتش کشیده لرزان ـ لرزان می‌افتادند و ناله‌کنان جان می‌دادند، هزاران انسان بیچاره و مستمند و گرسنه بعد از کشتار قزاقهای خدانشناس و جانی از گرسنگی مردند و آنها را در گورهای دسته جمعی دفن کردند. مشهور بود به گورستان گرسنگان! علاوه بر این همه بدبختی، ترکهای به اصطلاح «مسلمان» قداره‌کش با فیس‌های[1] قرمز و

---

۱ ـ کلاه فینه ای ترکی را در زبان کردی فس می‌نامیدند و آن نوعی کلاه بود که قبل از استقرار جمهوری کمال پاشا در ترکیه مردم بر سر می‌گذاشتند و آتاتورک بعد از سقوط حکومت سلطان عبدالحمید دوم آن را مظهر عقب‌ماندگی دانسته و دستور داد به جای

منگوله‌ای لرزان بیداد می‌کردند، مردم را می‌کشتند و محترمین و روحانیون و متنفذین و ریش سفیدان را به دار می‌آویختند و به تجاوزگری‌های بی‌شرمانه خودشان، جامهٔ اسلام خواهی و طرفداری از دین می‌دادند مردم را به بهانهٔ طرفداری از روسها می‌کشتند و آواره می‌ساختند سالهای تیره و سیاه و روزگار بدبختی‌های این مردم پایانی نداشت جماعت را درو می‌کرد، نه حکومتی در کار بود و نه کسی به داد بی‌کسی می‌رسید، خاندان فاسد قاجار در فکر عیاشی و زن‌بارگی و شکار و شکاربانی بودند. سرحدات غرب ایران صحنهٔ تجاوزات افندی و پاشاهای بی‌بندوبار بود، روسها بعد از خودشان قحطی بجا گذاشتند، ترکها مردم را به جان یکدیگر می‌انداختند، در مردم رمقی نمانده بود، بیماریهای واگیر قربانی می‌گرفت، در این زمان قیام دلاورانه جنگلیها پایان یافته بود، قهرمان نامدار جنگل میرزا کوچک‌خان شهید شده بود، رضاخان سردار سپه خالو قربان را مأمور می‌کند که به غائله اسماعیل آقاسمکو در آذربایجان غربی - مخصوصاً ساوجبلاغ مکری خاتمه دهد. اسماعیل آقاسمکو به انتقام خونخواهی برادرش که در تبریز ناجوانمردانه کشته شده بود حمام خون براه انداخته و سربازان دولتی را بستوه آورده بود. به خالو قربان درجه سرهنگی داده بودند، او قبلاً یار و یاور میرزا کوچک‌خان بود ولی وقتی دید که کار میرزا به آخر رسیده به رضاخان پیوست و غلام و فرمان بردار او شد. او مأموریت یافت، به این سامان، منطقه مکریان ـ ساوجبلاغ خونین بیاید و اسماعیل آقا را گوشمالی دهد. هنوز این تراژدی وحشتناک در منطقه مکریان و آذربایجان غربی ادامه داشت و مردم با مرگ تدریجی دست و پنجه نرم می‌کردند که به انتقام قتل مارشیمون روحانی بزرگ جیلوها در سال ۱۲۹۶ به دست اسماعیل آقای سمکو در اشنویه موج تازه‌ای از کشت و کشتار مردم بی‌گناه به دست مسیحیان مسلح به راه افتاد فاجعهٔ دیگر برای دهها هزار زن و بچه و پیر و جوان کُرد و ترک در اثر سوء تدبیر اسماعیل آقا بوقوع پیوست اسماعیل آقا، مارشیمون را جهت مذاکره و گفتگو دربارهٔ متحد شدن به اشنویه محل حکومتش، دعوت کرد، پس از

فینه از کلاه شاپو (شبکه) استفاده کنند که به عقیدهٔ آنها مظهر تجدد می‌باشد.

اجلاس و توافق با هم، وقت برگشتن و زمان سوار شدن بر درشکه خودش، مارشیمون را از عقب با طپانچه کمریش به قتل رساند. اسماعیل آقا نمی‌بایست این کار زشت را انجام دهد، آخر او خودش به انتقام کشتن برادرش جعفر آقا در ۱۲۸۳ این چنین ناجوانمردانه که در مهمانی نظام‌السلطنه فرمانروای آذربایجان در تبریز به دستور نابخردانه محمدعلی میرزا نایب‌السلطنه وقت و شاه بعدی از کمین در منزل نظام‌السلطنه از روزنه‌ای که قبلاً تهیه شده بود از طرف محمدحسین خان ضرغام نشانه‌گیری می‌شود و به قتل می‌رسد. این عمل نادرست و ابلهانه از جانب حکام قاجار جرقه‌ای بود که منجر به قیام مسلحانه اسماعیل آقای سمکو برادر جعفر آقای شکاک گردید که به انتقام خون او مدت بیست سال این سامان جولانگه تاخت و تاز این مرد دلاور و بی‌باک و از خود گذشته شد، حس انتقام جویی، او را چنان جری و تحریک کرده بود که در این مدت از کشتن هیچ‌کس چه کُرد و چه ترک ابا نداشت و تاراج و چپاول از طرف سواران او امر عادی و کاری روزانه شده بود. سالها آوازه اسماعیل آقاسمکو در ساوجبلاغ (مهاباد) ورد زبانها بود، مردم بعضی از او به نیکی یاد می‌کردند و بعضی‌ها ازکارهای او خوششان نمی‌آمد. تا آخر الامر در سال ۱۳۰۰ با عدهٔ زیادی از سواران و جنگجویان خود به طرف مهاباد سرازیر شد و در اندک مدتی پس از درگیری مختصری با ژاندرمهای مستقر در مهاباد، شهر را به تصرف در آورد و ژاندارمها را خلع سلاح کرد و سرگرد ملک‌زاده فرمانده ژاندارمری ساوجبلاغ را اسیر کرد. ژاندارمها را در دشت علی زمانیان و دامنه کوه خزایی ردیف کرد و به مسلسل بست و همه این بی‌گناهان را به شهادت رساند و بعداً از روی سیاست و پولتیک که منظور نظر او بود سرگرد ملک‌زاده را آزاد کرد و روانهٔ تبریز نمود که دسته گلی باشد برای حکام قاجار بی‌خبر از اینکه آخرین شاه قاجار، خود دچار مخمصهٔ بزرگ شده که رستن از آن محال خواهد بود و آنهم به صحنه آمدن سردار سپه ـ رضاخان پهلوی بود که به شرح آن خواهیم پرداخت. بعد از این واقعه هولناک عده‌ای از محترمین و معتمدین و روحانیون و سادات و تجار و دانشمندان با تحفه و هدایا به حضور اسماعیل آقا درکنار شهر محل

قتلگاه می‌روند تا ارادت خود را ابراز دارند و از او تمنای بخشش ژاندارمها و امان دادن شهر از تاراج و تعدی نمایند. ولی این دسته از نمایندگان شهر، اولین اشخاصی بوده‌اند که بوسیله قوای چریکی و مردان مسلح اسماعیل آقا لخت می‌گردند و با زیر شلوار به شهر برگردانده می‌شوند و عمل شنیع قتل عام ژاندارمها بوقوع پیوست. شهر بلافاصله از طرف قوای اسماعیل آقا تاراج و چپاول شد و جارو بر بساط تهی هر خانه‌ای کشیده شد. قاضی[۱] لطیف مظلوم هم که تازه از تبعید روسها با تحمل آنهمه مشقت و مرارت به وطن برگشته بود به دست نیروهای شکاک شهید گردید. یگانه مریضخانه امریکائیها که در مجاورت مسجد سرخ بود تاراج کردند. رئیس بیمارستان را[۲] کشتند و زن شوهر کشته به سید طه پناه برد و او زن را از معرکه بدر برد و به خارج فرستاد. شهر مهاباد بعد از تاراج و ضرب و جرح و بی‌ادبی و اهانت بسیار ضمیمه تصرفات زودگذر آقا می‌شود. سران عشایر مکری آمادگی خود را برای همکاری با اسماعیل آقا اظهار می‌دارند و عده‌ای داوطلبانه آماده خدمت در نیروی اسماعیل آقا می‌شوند. چندی از این حادثه دلخراش نگذشته بود که خبر رسید خالو قربان در راه است و عنقریب برای بیرون راندن عمال اسماعیل آقا به مهاباد و بعداً به ارومیه و اشنویه اعزام می‌شود. دسته‌های چریکی خالو قربان که سالها همراه میرزا کوچک‌خان سردار جنگل با نیروهای دولتی درگیر بودند مردان کار آزموده و دلیر به حساب آورده می‌شدند. چند افسر ارشد هم از طرف سردار سپه، خالو قربان را همراهی می‌کردند و تاکتیک و فنون جنگی به او می‌آموختند. درجه اعطایی سرهنگی به دوش خالوقربان خیلی سنگینی می‌کرد، خالو همچون درجه‌ای را در خواب هم ندیده بود برای خالو قربان مثل یک محرک قوی بود که او را به جنب و جوش درآورده و با سرعت تمام از تهران به سمت تبریز و بعداً از راه مراغه و میاندواب به طرف ساوجبلاغ (مهاباد) روانه شده بود. دهات و دهقانان سر راه از دست چریکهای غارتگر خالو قربان صدمات زیاد دیدند. تهدیدو ارعاب چنان

۱ـ از افراد معتمد و سرشناس آن دوره بود.

۲ـ بیمارستان مذکور بالاتر از ادارهٔ دارائی فعلی بود.

توسعه یافت که اگر به کودک گریان می‌گفتند خالو قربان آمد ا ز ترس آرام می‌شد و به سینه مادرش می چسبید به خالو قربان خبر رسید که سید طه یار و یاور و مشاور سیاسی سمکو با عده‌ای از سواران زبده از بانه به طرف مهاباد در حرکتند. خالو با افسران مشاورش بعد از جلسه و بحث آمادهٔ مقابله سیدطه می‌شوند و نقشه دستگیری و به دام انداختن او را طراحی می‌کنند. غافل از آنکه سید طه از آنها هشیارتر و کارآزموده و مجرب‌تر بوده. سیدطه در بوکان با سران عشایر که از طرفداران اسماعیل آقا سمکو بودند مشاوره جنگی تشکیل می‌دهد و دسته‌های خودشان را به گروهان چریکی فعّال و چالاک تقسیم کرده و به مناطقی از قبل تعیین شده می‌فرستند. خالو قربان در تپه و کوه‌های اطراف مهاباد از قبیل داشا مجید و خزائی موضع می‌گیرد و به افرادی دستور می‌دهد که سنگربندی کنند و توپها و مسلسل‌ها را به طرف ساوجبلاغ (مهاباد) و جاده‌های منتهی به آن هدف‌گیری کنند تا هر حرکتی مشکوک را درجا بکوبند. افراد سیدطه از پشت، در کوه زاوابوک شبانه و مخفیانه موضع می‌گیرند و به طرف داشا مجید محل استقرار قوای خالو قربان نشانه‌گیری کرده و آماده پیکار می‌شوند. عده‌ای هم از داخل شهر نیز در طرف جاده مهاباد ـ میاندواب شبانه سنگربندی می‌کنند و تعدادی از جنگجویان کُرد و عشایر طرفدار سمکو در باغهای شمال مهاباد آن طرف رودخانه روبروی کوه خزائی موضع می‌گیرند و آماده پیکار می‌شوند. خالو قربان با فرماندهان ارشد لشکرش در پائین کوه قولقلاغ نزدیک کَلْکَ بیک زاده سر راه میاندوآب به مهاباد مشغول آرایش جنگی و تهییج دسته‌ها و گروههای همراهش می‌شود. و با لاف وگزافه‌گویی آنها را به امید تاراج مهاباد و دستگیری اسماعیل آقای سمکو تشویق می‌کند. مردم مهاباد قبلاً تهدیدات خالو را از جسته و گریخته‌های که از اطراف می‌آمدند شنیده بودند و در نگرانی شدیدی به سر می‌بردند. خاطرات تلخ کشتار قزاقهای نیزه‌دار دراگون روس و قحطی بی‌امان دو ساله و تاراج اسماعیل آقا را به یاد می‌آوردند و برخورد می‌لرزیدند، با خویشاوندان و زن و بچه‌های خود وداع می‌گفتند و هر اسلحه‌ای که سراغ داشتند برداشته به دفاع برخواسته بودند صبح عید رمضان بود،

شادی مردم به یأس گرائیده بود و با نیایش به درگاه احدیت از خداوند متعال تمنای رستگاری و دفع شر می‌کردند. خالو قربان بعد از آرایش جنگی و آماده شدن برای قتال تا آمد بر اسب سوار شود و فرمان حمله را صادر کند صدای تک تیری بلند شد و گلوله سربی سینه پرکین و قلب ناجوانمرد و شرور خالو قربان[1] را شکافت و برخاک ذلت غلتید. صدای دست خوش، بلند شد و مجاهدین دست به حمله زدند. بعد از چند لحظه درگیری، دسته‌های خالو قربان دریافتند که فرمانده و سرهنگ قلابی آنها کشته شد تاب و توان رزمی را از دست دادند و پا به فرار گذاشتند. در شهر شادی و ولوله سر به آسمان کشید و عید رمضان بر مردم مبارک آمد. نگرانی و ترس مبدل به شادی و سرور گشت. قوای مهاجم به طرف میاندوآب عقب‌نشینی کردند و جنازه خالوقربان را از میدان به در بردند. این غائله بخیر گذشت و مردم شهر، نفس راحتی کشیدند، و به کار عادی و روزمرهٔ خود پرداختند تا بعداً شنیده شد که د رتهران سردار سپه زمام امور را به دست گرفته و سلطنت قاجار در حال احتضار است و احتمال سقوط آن و یا تبدیل سلطنت به جمهوری می‌رود.

قشون روسها بعد از انقلاب اکتبر تدریجاً از ایران خارج می‌شدند ولی ترکهای عثمانی دست از تجاوز و تعدی نکشیده بودند، درگیری در مرز غربی ایران همچنان ادامه داشت و بعضی وقتها قسمتی از خاک میهن به اشغال بیگانگان در می‌آمد و به آزار و کشت و کشتار بی‌گناهان منجر می‌شد تا سال ۱۳۰۲ این جریانات ناگوار بر منطقه مسلط بود و ملوک الطوایفی هم سربار تمام بدبختیها، مردم زحمتکش و دهقانان تهی دست و بیچاره را رنج می‌داد. مالکین مستبد فعال مایشاء بودند و آخرین رمق کشاورزان کرد و ترک را می‌گرفت. احمد شاه آخرین شاه قاجار آماده سفر به فرنگ بود، اسلاف او در گذشته به فرنگ رفته بودند ولی این سفر با آن مسافرتها فرق می‌کرد و زمانه هم تغییر پیدا کرده بود. در پشت پرده دست پرقدرتی در کار بود که یک عروسک

۱ـ دقیقاً محل قتل خالو قربان چهارکیلومتری شهر فعلی مهاباد حد فاصل بین کوه قولقلاغ و محل مشهور به Kalk یا گِلکوی بیگ زادان کَلک می‌باشد.

را بر می‌داشت و دیگری را به جایش می‌نشاند. احمدشاه با دسایس و حیل، روانهٔ کشور فرنگ ـ پاریس شده بود، رضاخان ماهرانه حکومت را قبضه کرده و شالودهٔ سلطنت پهلوی را پی‌ریزی می‌کرد و به اطراف و اکناف مملکت مسافرت می‌کرد. با سران عشایر و تاراج‌گران حقیقی مردم همدست می‌شد. نقشه‌های شیطانی طرح می‌نمود، مردان صادق از مصدر کارهای حساس کنار زده می‌شدند، شیادانی دست نشانده و معلوم‌الحال و فرماندهان تریاکی و دزد و رشوه‌بگیر امور مملکت را به دست می‌گرفتند. در اثر فشار تدریجی نیروهای دولتی و عشایری از هر طرف، اسماعیل آقای سمکو میدان را تخلیه کرده و به ترکیه یا عراق رفته بود.

هەوالنامەی کتێب

«چهرهٔ مهاباد»

مردم ساوجبلاغ (مهاباد) بعد از این همه مصیبت و بدبختی و فلاکت، تازه داشت قامت خمیده و نیمه‌جان را راست می‌کرد. مردمان خسته و گریخته و بیمار، تدریجاً با حالت پریشان و فقر شدید خانه‌های نیمه ویرانه و خرابهٔ خودشان را با کمک یکدیگر سروسامان می‌دادند. تجارت، فلج شده بود. سرمایه‌ای درکار نبود که با آن کار و کاسبی کنند. مساجد مأوای بی‌پناهان و مستمندان و جای نسبتاً امن برای فقرا بود. قحطی و گرانی هنوز چنگ و دندان نشان می‌داد و ضعفا را می‌بلعید و کودکان بیمار و رنگ‌پریده را درو می‌کرد، در کوچه‌های پرپیچ و خم و تنگ شهر چندان امور بهداشتی مراعات نمی‌شد. مردم از آب آلوده رودخانهٔ کنار شهر استفاده می‌کردند. رودخانه‌ای که تمام فاضل‌آب دهات اطراف واقع در مسیر رودخانه و شهر را پذیرا بود و منبع بروز بیماریهای واگیر و کشنده شده بود. آب مشروب مردم از آن رودخانه برداشته می‌شد. آب را بیشتر زنهای خانهٔ صبح زود با کوزه‌های گِلی ـ سفالی، روی دوش و پشت خود به

هەواڵنامەی کتێب

خانه‌ها می‌بردند. آنها تا زانو داخل رودخانه می‌شدند و با ته کوزه بسمل می‌کردند و آب را کمی تکان می‌دادند و کوزه را با خیال راحت باصطلاح از آب پاک و پاکیزه پر می‌کردند و می‌گفتند عمق آب اگر از قلتین ـ به اندازه دو آرنج، گذشت پاک است بعد از پرکردن کوزه‌ها دختران جوان، بی‌خبر از همه چیز زمزمه‌کنان با آب آلوده و کثیف که منشأ بسیاری از بیماریهای کشنده و عفونی بود به خانه‌ها برمی‌گشتند. از اواخر بهار تا اوایل پائیز هر سال مرگ و میر بچه‌ها بیداد می‌کرد مردم از خرد و کلان رنگ‌پریده با شکم ورم کرده و گردن باریک و چشمهای بی‌رونق و ازحدقه بیرون آمده در جلو آفتاب کنار دیوارهای کاه‌گِلی منزلشان می‌نشستند و از اوضاع و احوال پریشان خودشان نجوا می‌کردند از تنگدستی و بدبختی می‌نالیدند. بالا سر هر مریض بستری و در حال احتضار یک ملا با کلام‌اللّٰه مجید حاضر می‌شد و شروع به یٰسن خواندن می‌کرد، یسن خواندن به پایان می‌رسید یا نمی‌رسید بیمار جان به جان آفرین می‌سپرد. در شهر طبیبی نبود که مریض‌ها را مداوا کند و از چنگال مرگ برهاند. بیمار سخت هنوز نمرده قبر برایش می‌کندند. اگر می‌مرد و یا بیهوش می‌شد، انالله و اناالیه‌الراجعین می‌گفتند و فوراً غسلش (شستشو) می‌کردند و کفن به تنش می‌کشیدند و با عجله دفنش می‌کردند، خیلی وقت‌ها بوده که مریض از هوش رفته و یا در حال اغما به گور که می‌سپردند، به هوش می‌آمد و داد می‌زد محض رضای خدا من زنده‌ام، چه کار می‌کنید، بعضی فرار می‌کردند و بعضی غش می‌کردند، که ای وای مرده زنده شده است. بعضی وقتها اتفاق افتاده که مریض بیهوش شده به هوش آمده از دهشت صحنه و گور و گورستان ـ دوباره جان سپرده و مرده است.

تراخم و کچلی در منطقه بیداد می‌کرد، اینها به جای خود، شپش هم مهمان ناخوانده تمام خانواده‌های شهر و ده بود. زنها وقتی که نان می‌پختند و تنور هنوز گرم بود ـ لباس افراد خانواده را در داخل تنور تکان می‌دادند تا شپشها در آتش افتاده و شرشان کمتر و تعدادشان به حداقل برسد. اطویی در کار نبود و جوشاندن لباسها هم برای مردم مفهومی نداشت و دیگر عامهٔ مردم استطاعت فراهم آوردن مواد سوختی را

نداشتند تا احیاناً اقدام به جوشاندن لباسهای آلوده و پر از شپش نمایند تا تیفوس گریبانگیرشان نشود. تازه مردم عوام می‌گفتند کسی که شپش نداشته باشد به مرض جذام مبتلا می‌شود! بچه‌های تراخمی با چشمهای ورم کرده را به در خانه یک زن یهودی به نام یاره جو (جهود) می‌بردند و صف طولانی دم در او هر روز از صبح تا شام از مردم بیمار و بینوا و بچه‌های مریض و تراخمی ردیف می‌شدند تا به ترتیب یاره خانم با انگشتهای غیربهداشتی یک ذره گرد سرخ رنگ خود ساخته را به چشم بچه‌های بیچاره بریزد و پولی هم بگیرد، اگر در اثر تراخم، بچهٔ معصوم کور نمی‌شد ماها در آمدورفت بودند تا دیروقت پائیز می‌آمد و در نتیجه سردی هوا و کم شدن مگس‌ها و میکرب چشم دردها کمتر می‌شد. اطراف چشم بچه‌های مریض همه قرمز رنگ بود این علامت و نشان مشخص از داروی باصطلاح چشم‌پزشک مهاباد یاره جو (جهود) بود که از دور جلب‌نظر می‌کرد.

کچلها در شهر و ده به وفور پیدا بود و سرشان را یک لایی زردرنگ کلفت مانند عرقچین (شب کلاه) چرک خشک شده پوشانده بود که با زحمت بسیار بعد از چندین بار خیس کردن و شستن بتدریج کنده می‌شد و در زیر لایه‌های چرکی کرمهای ریز لانه می‌کردند، بیشتر اوقات بعد ازکندن لایه‌های چرکی خونریزی هم پیدا می‌شد و عمل نظافت، یعنی کندن لایه‌های چرکی کچل با پیداشدن خون، جای مناسبی برای رشد میکروبهای اطراف می‌شد. سر این کچلهای بیچاره و فقیر را با زاج سفید و کبود (موروی شن) مداوا می‌کردند. گرد زاج کبود که بر زخم سر این بچه‌های نگون‌بخت پاشیده می‌شد دادشان بفلک می‌رسید و جیغ و فریاد در اطراف درمانگاه کذائی تا دور شنیده می‌شد. دباغ خانه قبل از کشیدن خیابان در وسط شهر نزدیک به رودخانه قرارداشت. بوی متعفن آن به اطراف پراکنده می‌شد و فاضل‌آب آن در جلو مسجد قاضی همجوار منزل پدری من به فاضلاب سرباز (خِر) ریخته می‌شد. زمزمه قرائت طلاب دینی و اذان خوش‌الحان مؤذنین از ایوان و سربام مسجد قاضی با آن محیط متعفن و گندزای دباغ خانه متناسب نبود. کمی بالاتر از دباغ‌خانه قیصریه نسبتاً قشنگ و

مرتب زین‌سازان قرارداشت. استادان ماهر زین‌ساز یا زین دوزهای باتجربه، در جلو دکانهای خودشان با وسائل زین‌دوزی، از صبح تا شام مشغول کار زین‌دوزی و آفریدن نقش و نگارهای بسیار قشنگ زین کردی بودند. ضمناً در دکه آنها زین اعلای انگلیسی هم به فروش می‌رفت ولی زین کُردی راحت‌تر و مشتری بیشتری داشت. در اطراف قیصریه زین‌سازان و بالاتر از آن دکانها یا بهتر بگوییم کارگاههای کاله[1] دوزان (چارق مخصوص کردی) که مخصوص منطقه مکری و بوکان و سقز است دیده می‌شد. با دوختن کاله شمامه‌بندی با نقش‌آفرینی روی آنها مهارت و کاردانی خودشان را استادان به عرصه ظهور می‌رساندند. کار آنها از صبح تا شام با زمزمهٔ آوازهای دلنشین و غم‌بار همراه بود. آنها از دسترنج ناچیز خودشان، امرار معاش می‌کردند و با زندگی بخور و نمیری که داشتند شکر خدا را بجا می‌آوردند و سر وقت دسته‌جمعی در مساجد برای ادای فریضه نماز حاضر می‌شدند. از قیصریه زین‌دوزان به حمام عباس آقا و بازار سبزی فروشان منتهی می‌شد. حمام عباس‌آقا پائین‌تر از سطح زمین بود، مردم می‌بایستی از پله‌ها پائین بروند و داخل حمام شوند. حمامهای ساوجبلاغ (مهاباد) به نوبه در هفته دو روز مخصوص خانمها بود. روزی که خانمها اجازه داشتند به حمام تعیین شده بروند، از بالا بام حمام از صبح زود یکنفر از کارکنان حمام بوق می‌زد و این نشانه آن بود که آن روز آن حمام برای زنها قورق (اختصاص داده شده) شده و می‌توانند از آن استفاده کنند. بوقی که از آن برای صداکردن مشتریان زن استفاده می‌شد از شاخ گاومیش درست شده بود که با دمیدن آن صدای ناهنجار و دلخراشی به اطراف پراکنده می‌شد، و ندای آن علامتی بود برای زنهای شهر که حمام آماده پذیرش آنها است.

زنها هم خودشان را آرایش می‌دادند و هرچه زر و زیور و البسه گران‌قیمت بود می‌پوشیدند و روانه حمام می‌شدند. سکوهای داخل حمام به نمایشگاه و خودنمایی

۱- کاله Kala یا چارق نامی کردی است و یکنوع کفش سنتی بسیار بادوام است که نمونهٔ آن را در پاهای تصاویر افسران و سربازان مادی منقوش در تخت جمشید می‌توان دید این نوع کفش به صورت بسیار گسترده‌ای هنوز در کردستان مورد مصرف دارد.

زنها تبدیل می‌شد. دختر ثروتمند با زیور و زینت خود بر دیگران نخوت می‌کرد و با حرکات موزون و جلوه‌گری جلب‌نظر مادر پسران جوان و متأهل نشده می‌نمود. در مهاباد چهار حمام وجود داشت حمام عباس آقا و حمام شور یا شجاع‌الملک، حمام میرزا رسول[1] در جنب میدان آرد و حمام پوتی در نزدیکی میدان آهنگران قرار داشتند. حمامها دارای خزانه آب بودند که مردم برای غسل کردن و یا شستشوی بدن و خیس کردن تن از کوچک و بزرگ، کچل و تراخمی و مسلول و یا با مرض پوستی داخل خزانه می‌شدند. زیرا خزانه عمومی بود و چرک بدن و سر خودشان را باصطلاح با آن آب تمیز شستشو می‌دادند و استحمام می‌نمودند. کیسه‌کش‌ها و دلاکهای داخل حمام برای تراشیدن موی سر و ریش و یا شستن و مشت و مال بدن مشتری‌ها آماده و حاضر بودند. و در مقابل دریافت پول جزئی و ناچیز تقریباً یک ساعت در پای مشتری عرق می‌ریختند و کار می‌کردند و مشتری را ماساژ و شستشو می‌دادند. دلاکها و شستشودهندگان حمام، همه لاغر و نحیف و رنگ‌پریده بودند. خانهٔ ما در مجاورت میدان آهنگران و نزدیکی دباغ خانه قرارداشت. صدای پتک آهنگران از صبح تا شام به گوش می‌رسید. دکانهای آهنگران با درهای مخصوص به خود که قپان می‌گفتند بسته می‌شد. این درها عبارت بودند از دو قسمت، نصف پائین که تا وسط در دکان را می‌گرفت، از تخته‌های کلفت و محکم درست کرده بودند. و بخش بالا هم که تا وسط در مدخل دکان را می‌گرفت آویزان بود. قسمت پائین با میله‌های نصب شده در دو طرف داخل حلقه‌های آهنی محکم کوبیده به چهارچوبه در می‌کردند و نصف در بالا هم که آویزان بود و در وقت کارکردن با میله‌های چوبی یا آهنی درازبالا می‌بردند وقت بستن پائین می‌کشیدند و هر دو قسمت بهم متصل می‌شدند و در میان دو نصف تخته درها حلقه ثابت آهنی برای قفل زدن از ۲-۳ جا وجود داشت که وقت بستن دکانها قفل را به حلقه‌ها می‌زدند. این در دکانهای آهنگری، خصوصیت ممتاز داشت که برای

۱- از چهار حمام مذکور دو باب آن هنوز کار می‌کنند که حمام میرزا رسول با بافت تاریخی خود شیوهٔ معماری هنرمندانه‌ای را القاء می‌کند.

آهنگران قابل استفاده بود. اولاً قسمت بالا را با چوبهای دراز از دو طرف بلند می‌کردند - برای فصل تابستان که هوا گرم می‌شد و داخل کارگاه در اثر کوره آتش آهنگری گرم و طاقت‌فرسا می‌گشت، سایه‌بانی خوب و هواکش مناسب برای داخل کارگاه بود. قسمت پائین که از حلقه‌های آهنین اطراف خارج می‌شد، جلو دکان پهن می‌کردند و روی آن در فصلهای بهار و تابستان می‌نشستند و استراحت می‌کردند و چایی و غذا می‌خوردند. آهنگران مردمان خوش سلیقه و باذوق و شاد بودند. کوره آهنگری با ذغال هیزم افروخته می‌شد و از عقب بوسیله دستگاه مخصوص که از چرم درست شده بود یکنفر شاگرد آهنگر با نوبه دو دسته طرفین این دستگاه بادکن را با نظم و روال مخصوص که از طرف استاد اشاره می‌شد حرکت می‌داد و از دمیدن هوا به داخل کوره‌ای پر از ذغال افروخته بیشتر و کمتر فروزان نگهداشته می‌شد. تا آهن در کوره باشد شدت دمیدن هوا زیادتر می‌شد و اگر پارچه آهن تافته را استاد با گازانبر مخصوص برای کوبیدن روی سندان درمی‌آورد دمیدن کمتر می‌شد و موقتاً قطع می‌گردید، تا کوبیدن پارچه آهن تافته شده در کار بود، شاگرد پشت دستگاه دمیدن چشم و گوشش متوجه استاد بود. استاد با کوبیدن آهن سرخ شده که جرقه‌های آتشین به اطراف پراکنده می‌شد شکل و نوع مورد دلخواه و سفارش شده را از آهن درست می‌کرد صدای کوبیدن آهن با پتک گران روی سندان سنگین و استوار به هر طرف می‌پیچید و از دور جلب‌نظر مشتری‌ها را می‌کرد.

در نزدیکی حمام عباس آقا قیصریه بزازان، که به تاریک بازار مشهور است ابهت و جلال بخصوص به خود داشت. کاروانسرای موصلیان در مرکز این راسته قرار داشت. سرای کریم‌خان نیز که عبارت از سه کاروانسرای پهلو به پهلو می‌باشد، از حجره‌های متعدد با راهرو جدا برای تجارهای بومی و غیربومی و حتی خارجی ساخته شده و معمور بود. دکان بزازان با پارچه‌های الوان و ردیف کردن آنها روی هم و یا پهلو به پهلو جلوه خاصی به تاریکه بازار داده. وسط راسته بازار گنبدهای آجری و روزنه‌ای در وسط خیلی زیبا و دلربا بود. از روزنه‌های وسط گنبدها نور خورشید به داخل قیصریه و راسته

بازار می‌تابد و روشنایی دلنوازی بوجود می‌آورد که در تابستان هوا را تهویه می‌کند و خنک نگه‌می‌دارد. صدای مشتریان و فروشنده‌ها غوغای نشاط‌بخش، در توی بازار، جذابیت و پویاگری کار و زندگی روزانه کسبه و تجار و مشتری بود. دختران دهاتی با لباسهای رنگارنگ و گونه درخشان و سرخ طبیعی که حاکی از سلامت جسم و روح و ورزیدگی بدن است و رنج و ناراحتی روانی را از بین می‌برد به خرید و فروش کالاهای خود مشغول بودند. در میان قیصریه شربت‌فروش با کوزه شربتش که از مویز (کشمش انگور سیاه) سردشت تهیه شده در تابستانها نشاط‌بخش و رفع عطش لب تشنگان بازار و برزن می‌گردد.

از یک طرف حاجی شربت[۱] فروش مشتریها را می‌خواند که شربت گوارا و خنک بنوشند و از طرف دیگر عشریت[۲] با کولّره‌ها نان روغنی و لذیذش رفع گرسنگی مردم می‌کرد. درویش با صدای دلنوازش و با کوبیدن سر انگشتانش به دف چرخانش و تماس حلقه‌های متحرک کنار دف به صفحه دف غوغا می‌کرد و به عالم عرفان سوق می‌داد. با صدای خوش و دلنشین، اشعاری از مثنوی می‌خواند و ندا می‌داد که مردم بیدار باشید و خدا را فراموش نکنید. نیکی کنید، از بدی بپرهیزید.

وقتی بازار سبزی‌فروشی و میوه‌فروشها را ملاحظه می‌کنیم لطافت و طراوت دیگری دارد. در هر فصلی چندین نوع از میوه و تره‌بار حاصل دسترنج کشاورزان به مردم عرضه می‌شود، انواع لبنیات در جلو دکان شیرفروشی‌ها به چشم می‌خورد، که نمونه‌ای از هنرنمایی زنان دهاتی اطراف مهاباد را نشان می‌دهد. در میان بازار سبزی‌فروشها و قیصریه و بزازان، میدان بزرگی با سنگ فرش قدیمی بنام میدان

۱- یکنوع شربت مویز خالص در مهاباد فروش داشت که امروزه با دستگاههای الکترونیکی ساخته و به فروش می‌رسد. سابقاً با چوب و وسایل دستی کوبیده و به فروش می‌رسید.

۲- عشیرت یا عاشیرت نام شخصی بوده که یک نوع نان روغنی گرده را که در اصطلاح محلی به آن Koollera می‌گویند و در تنورهای محلی پخت داده می‌شده می‌فروخته. این نان گرده‌ها را همسر عاشیرت بنام خات‌گلی یا گلی خانم در منزل پخت داده و عاشیرت آن را بر روی سله‌ای یا پلوپرچ چوبی که دور آن محصور بود بر سر می‌گذاشت و در کوی و برزن و خیابانها به فروش می‌رساند که هر دانهٔ آن لقمه‌ای بود خوشمزه با روغن حیوانی طبیعی محلی.

منگوران بود که هر چهار طرف این میدان بزرگ از دکانهای بزرگ و کوچک تشکیل شده که نعلبند، صباغ، ذغال فروش و رویگر و ماست‌فروش، قصاب، قهوه‌خانه، مسمارفروش، جگرفروش و کبابچی، کاله و نمد و نمک‌فروش و حتی میوه‌فروش و غیره، در وسط میدان حتی زنان و مردان دهاتی محصولات خود را عرضه فروش می‌کنند؛ از قبیل قارچ و کنگر و سبزی‌های وحشی و شیر و ماست و سرشیر و پنیر و غیره. مردم مشغول دادوستد و معامله‌اند و از یکطرف هم نعلبندان مشغول کوبیدن نعل آهنین به سم اسبهای سواری هستند.

در میدان منگوران جگرفروش ـ سولی[1] کباب هم هست، که سرپایی یک شیش قلوه و جگر بریان شده را با پیاز خرد شده در لای نان، لواش قرار می‌دادند و مشتریان با ولع و اشتهای زیاد آن را می‌خوردند و یک لیوان دوغ سرد و ترش مزه کُردی رویش می‌نوشیدند، بوی کباب به هر طرف پیچیده، اشتهاآور است و آب به دهن می‌آورد. در جلو دکان صباغی (رنگ‌کننده پارچه‌ها) پارچه‌های رنگارنگ از قبیل کبود و سرخ و زرد و نخهای پشمی ریسیده با رنگهای مختلف از خم خانه بیرون کشیده شده و روی طناب آویخته‌اند تا خشک شود و به مشتریان فرش‌باف تحویل بدهند، بیشتر رنگهای طبیعی از ریشهٔ گیاهان مخصوص گرفته می‌شود، برای اینست مرغوبیت جهانی دارد و رنگ را نمی‌بازد زنهای دهاتی بیشتر کرباس رنگ شده و یا خام کبود و کفش زنجان که ارزانتر تمام می‌شد و دوام بیشتری داشت می‌پوشیدند و به پا می‌کردند. فقر و تنگدستی و ظلم و چپاول‌گری مالکین دهقانان را به روز سیاه نشانده بود و تمام سال کار می‌کردند تا شکم گرسنهٔ خانواده‌اش را با نان ارزن و جو و دوغ سیرکنند. کار این دهقانان بیشتر کاشتن گندم و جو و ارزن و توتون بود. بچه‌ها و زنها هم در تمام سال با مردان کار می‌کردند. اکثر آنها نمی‌توانستند با دستمزد ناقابل خود تمام مایحتاج زمستانی را فراهم آورند. در دهات کُردنشین مدرسه و درس خواندن وجود نداشت. به غیر از ملای ده

۱- سولی کباب همان کباب دل و قلوه است.

باسوادی پیدا نمی‌شد. ملای ده هم گوشش به فرمان آقا و مالک ده بود. در فصل پاییز بازار شهر رونق بیشتری پیدا می‌کرد. دهقانان حاصل زحمت یکسالهٔ زن و فرزند و عائله‌اش را که عبارت از گندم، جو یا توتون است به بازار می‌آورد و به فروش می‌رساند، و با پول آن از بازار شهر مایحتاج خودش را فراهم می‌آورد. قیصریه و دکانهای بزازان و صباغها و نعلبندان و آهنگران و کاله (چارق) دوزان و کفش‌دوزان و زین‌سازان رونق بیشتری پیدا می‌کرد و از صبح تا شام مردم مشغول داد و ستد و خرید و فروش هستند. بوی کباب و دود برخاسته از گوشت بریان و صدای استکانهای قهوه‌چی‌های بازار به مشام می‌رسد و گوش را نوازش می‌دهد انگورهای رنگارنگ و خوش طعم و معطر روستای ایندرقاش چون دانه‌های لعل و زُمرد می‌درخشند که زینت‌بخش بازار میوه‌فروشیها است. هندوانه چهاربستان[1] اطراف رودخانه مهاباد و خربزه‌های شیرین کردی در میدانهای منگور و آرد و سایر میادین انباشته و به وفور پیدا می‌شد. قارچ کوهستانی کُردستان در بهاران به اندازه یک سینی گرد معمولی به بازار می‌آوردند، خیلی ارزان، ریواس و کنگر اوایل بهار در مهاباد زبانزد خاص و عام است. از شهرهای دور می‌آمدند و سوغاتی با خودشان می‌بردند. هر کردی که در بهار ریواس و کنگر و آش گیلاخه نخورده باشد آن سال را به حساب عمر نمی‌آورد. صدای عاشیرت کولیره‌فروش (نان مخصوص) از دور شنیده می‌شود. عاشیرت گاهگاهی نیوساجی (نان روغنی) هم به بازار می‌آورد و به مردم عرضه می‌داشت. شربت شیرین و خوشمزه مویز حاجی تاریک هم در کوی و برزن در دسترس لب تشنگان می‌باشد دراویش هم بیکار ننشسته و برای کسب وجه ناچیزی با دف از اول بازار با صدای دلنواز خود مردم را به ذوق می‌آوردند و با سرود اشعار چند از مولانا جلال‌الدین رومی رنج و تعب روزانه و پریشانی خاطر را برطرف می‌کردند و مردم را به امیدواری به لطف خالق یکتا، می‌خواندند.

۱- بساتین ساحل رودخانه‌ای را چهاربستان می‌نامند.

واقعاً چه زیبا و هیجان‌انگیز است روزهای پررونق پاییزی در مهاباد محصور در میان کوه‌های داشامجید و خزایی و قولقلاع، کانی شیخان و تپه وفایی[۱] و بـرده‌سپیان و زاوابوک و برده‌رشان و رودخانه مهاباد و رود یرغو که نامی باقیمانده از یک فرمانده چنگیزخان مغول که اطراف آنجا را اردوگاه کرده بود. در روزهای مـاه رمـضان مـردم «مؤمن شهر به طاعت و نیایش پروردگار مشغولند و بعضی‌ها برای سپری‌کردن روز به بازی دامه[۲] مشغولند. شبهای ماه رمضان در مهاباد بسیار فرح‌انگیز و جذاب است و خوش می‌گذرد. مردم به مساجد می‌روند، در خانه دوستان و آشنایان دور هم جمع می‌شوند و تا پاسی از شب به مثنوی خوانی و یا جورابین[۳] و فنجانین و سایر تفریحات مشغولند.[۴] بعضی‌ها به قهوه‌خانه‌های که نقالان حرفه‌ای داستان حماسه‌ای می‌گفتند و خاطرهٔ افسانه‌ای رستم و افراسیاب و سیاوش و یا اسکندرنامه و امیرارسلان رومی را با ژست و حرکات و صداهای تند و نرم و شاد و محزون و دست‌کوبیدنها بـه سـمع عاشقان افسانه و داستان می‌رساند و آنها را شیفته لحن و کلام شیوای خود می‌کردند. عبدالله شَل، حکایت خوان سرآمد تمام نقالان منطقه بود که در میان مردم از احترام بالایی برخوردار بود. در جلو هر نقالی یک سینی مسی گذارده می‌شد، که شنونده بعد از اتمام داستان به فراخور حال و وضعیت خود پول روی آن بیندازند که زندگی آقای نقال از آن تأمین می‌شد. مردان می‌توانند تا چهار زن بگیرند. صیغه در مهاباد مرسوم نیست و خلاف شرع سنت است. وای بر مردی که چهار زن با هم جور درنیایند، دمار از روزگار مرد درمی‌آورند. بدتر از همه اگر مرد پیر باشد و زن جوان، دادوبیداد و جیغ و گریه آنها از دیوار بلند بعضی خانه‌ها که مخصوص ثروتمندان است شنیده می‌شود.

۱- تپه وفائی در ضلع جنوب شهر فعلی مهاباد می‌باشد.

۲- دامه یا تخته دامه یکنوع شطرنج محلی است با سی و دو عدد قرقرهٔ چوبی ضخیم که حریفان هر کدام شانزده عدد آن را در جهت خود چیده و با تفکر سعی می‌کنند یکی از آنها را که اصطلاحاً (آغا) نامیده می‌شود به پشت سر دامـه‌های حـریف برسانند، این بازی می‌تواند به عنوان یکی از بازیهای سنتی محلی مورد استفاده در برنامه‌های اجرایی مردم‌شناسی قرارگیرد.

۳- جورابین نوعی بازی با جوراب در فارسی به آن گُل‌بازی گویند. فنجانین نوعی دیگر از بازی‌های محلی است.

۴- سابق بر این مراسم ماه رمضان و بویژه شبهای آن برای مردم متدین مهاباد حال و صفایی دیگر داشت گاه شبها تا اذان صبح و زمان سحری مردها و جوانان در قهوه‌خانه‌های برزنهای مختلف به بازیهایی از جمله میرمیرین، جورابین و امثال آن می‌پرداختند.

زن، در خانهٔ شوهر هیچ اختیاری ندارد. پدرسالاری کامل حکمفرماست. اگر مردی در مقابل همسرش کوتاه بیاید او را به ریشخند می‌گیرند و می‌گویند فلانی آلی است. یعنی بخار ندارد. پدر وقتی دخترش را به شوهر می‌دهد می‌گوید فرزندم شما را زنده به خانه داماد می‌فرستم، فقط مرده باید از آنجا خارج شوی. و بعضاً عمو و یا بزرگ طایفه یا خویشاوند متنفذ دختر بدون اطلاع قبلی پدر یا دختر یا مادر، دختر را به شوهر می‌داد پدر یا مادر دختر در مقابل آن شخص متنفذ نمی‌توانست عرض اندام کند، اگر غیر این عمل را یعنی تسلیم بدون قید و شرط را بجا نیاورد از جرگه و سلک آن آقا خارج خواهد شد و ممکن است برای خانوادهٔ پدر، عواقب بدی هم داشته باشد، پس دختر برای خاطر پدرش، مجبور می‌شد به هرکسی که رئیس طایفه یا قبیله داده باشد چه پیر و یا کور و یا آبله‌گون و علیل و شل و چولاغ باشد باید گردن بنهد. این عمل زشت متأسفانه سالهای سال در میان اکراد متداول بود، باشد روزی که ان‌شاءاللّه دختر به آرزوی خودش شوهر کند و کسی نتواند او را برده‌وار ببخشد.[1] زن‌های دلاله به نسبت دریافت وجه خواستگار را می‌ستایند و از آن تعریف می‌کنند. بعضی از دخترهای معصوم و بیچاره و بیسواد فریب حیل زن دلاله را می‌خورند. وقتی که به خانه داماد می‌رفت دیگر کار از کار گذشته بود باید با طالع نگون‌بخت خود بسازد. اگر جور درنیامد آن را با بخت ارتباط می‌دهند که فلانی خوش‌بخت نبود مادرش هم به همین سرنوشت گرفتار شد، پس دختر باید بدشگونی مادرش را بپذیرد و با چند زن دیگر در خانه پیرمرد ثروتمند تن به رضا بدهد وقتی در کوچه و بازار از بدبختی و بدشانسی زن بیچاره صحبت به میان آورده می‌شود یهودیهای همسایه دکان به دکان و یا خانه به خانه این جور اشخاص را به باد مسخره می‌گرفتند و می‌گویند: دو چشم برای دو چشم اگر زیادتر کنی باد از شما خارج می‌شود و ارزن می‌ریزی. در قیصریه بزازها و عطارها دکاکین یهودیان و خرده‌فروشهای ریش‌دار یهودی کم نبودند. با مردم شهر به صلح و

۱- خوشبختانه می‌توان گفت که این امر اکنون کاملاً برچیده شده و اکثر ازدواجها به دلخواه دختر و با رضایت پدر و مادر انجام می‌گیرد.

صفا رفتار می‌کردند، ولی یهودی‌ها آمدورفت به خانه مسلمین را نداشتند و اگر هم بود خیلی کم، کُردها با مسیحی‌ها بیشتر جوش می‌خورند و دوست می‌شوند اگر دختری یهودی به میل و رغبت خودش بخواهد به یک جوان کُرد مسلمان شوهر کند باید از خانه پدری بگریزد و به خانه قاضی یا مرد معتبر و بانفوذی پناه ببرد و پس از قبول دین اسلام می‌تواند به ازدواج پسر دلباخته‌اش دربیاید ـ کوشش می‌کردند پدر و مادر دختر یهودی را هم راضی کرده باشند ولی اگر نشد قاضی امر به ازدواج آنها می‌دهد. دخترهایی که مسلمان می‌شوند مردم محل فرزندان او را بُنه جو می‌گویند (جهودزاده). محله یهودیها مجاور میدان آهنگران بود. و کنیسه یهودیها هم در جنب میدان قرارداشت از خانه پدری من چندان دور نبود کنشت در پشت دکان آهنگری علی آقای آقایی قرارداشت. علی آقا مرد خوش‌قیافه و خوش صحبت و دانا بود، او سواد نداشت ولی مرد نکته سنج و خوش قلب و مهربانی بود. با میرزا مصطفی همسایه‌اش صمیمی و هم‌صحبت بودند. هشت دکان دیگر در مجاورت علی آقای آهنگر متعلق به میرزا مصطفی بود و خانه مسکونی او هم در پشت دکانهایش قرارداشت. همسایه‌های پهلو به پهلوی میرزا مصطفی حامد مجیده شل و عبدالله سور بود که بعداً خانه عبدالله سور را خریده ضمیمه خانه خودش کرد. میرزا مصطفی پدرم شغلش بزازی بود و با میرزا محمدرسول نعلبند و قاضی‌کریم پسر قاضی منعم و میرزا اسماعیل همین (تدین) دوست بود. به خانه آنها رفت و آمد داشت. عصرها که از دکان برمی‌گشت با علی آقای آهنگر خوش و بش می‌کرد و وضع و حال کسب و کار او را می‌پرسید و ضمناً به کرایه‌نشین‌های دکان سری می‌زد. علی آقا همیشه میرزا مصطفی را دلداری می‌داد که ان‌شاءالله صاحب فرزند ذکور خواهد شد، چرا میرزا مصطفی تا حال چند زن گرفته بود صاحب فرزند پسر نشده بود. مادر میرزا مصطفی ملک خانم که خودش از طایفهٔ فقیه عیسی یکی از عشایر کرد می‌باشد با پدر میرزا مصطفی صوفی محمود قوم و خویش بودند. او برای پسرش تا حال چند زن گرفته بود و صاحب فرزند نشده بود. هر زنی که ملک خانم خوشش نمی‌آمد میرزامصطفی پدرم می‌بایستی طلاقش بدهد. او سه زن

داشت، یکی خواهر ملااحمد مسنن دندانساز دیگری خانمی ترک‌نژاد اهل ارومیه و سومی مادر من زهراخانم که در زمان تاخت و تاز روسها و قتل عام مردم مهاباد و اطراف با پدرش که دختر ده ساله بود در دهکدهٔ ایندرقاش مجاور مهاباد زندگی می‌کرد. پدر زهراخانم حسینه جله و برادر نوجوانش را روسها درکنار ده ایندرقاش به شهادت رسانیده بودند زهراخانم با مادر و خواهر بزرگتر از خودش بی‌سرپرست مانده برای پیداکردن کار به ساوجبلاغ (مهاباد) آمده بودند. ضمناً میدان آهنگران غیر از اینکه دکانهای اطراف میدان بیشتر آهنگر بودند در خود میدان به عنوان مکانی مناسب برای خرید و فروش گوسفند و گاو و اسب و یا فروش فضله حیوانات و هیزم برای سوخت تنور و بخاریهای چوبی زمستانی استفاده می‌شد. دهاتیها بارهای ده وه و تپاله و پشکل (فضله حیوانات) و گوَن: خار مخصوص کوهستانی که از آن کتیرا هم می‌گیرند و برای روشن کردن بخاری و تنور ضروری است. یا ذغال و غیره به میدان آهنگران می‌آوردند و می‌فروختند. بعضاً زنان و دختران دهاتی که فقیر و بینوا بودند و الاغ و خر و استر و اسب برای حمل اجناس نداشتند بار به پشت بسته به شهر می‌آوردند. روزی از روزها زهراخانم کوچولو و زیبا با مادر و خواهرش مقداری هیزم که از باغهای اطراف شهر جمع کرده بودند به دوش می‌کشند وبرای فروش به میدان آهنگران می‌آیند تا هیزم جمع‌کرده از باغهای متروکه را بفروشند و با پول آن رفع گرسنگی نمایند و در شهر چیزی با آن پول ناچیز بگیرند و به ده ایندرقاش برگردند. بازار صبح میدان آهنگران، پرازدحام بود، دادوستد به‌گرمی ادامه داشت. میرزامصطفی از خانه خارج شده و بنا به سفارش مادرش ملک خانم می‌خواست مقداری هیزم و مواد سوختنی برای گرم کردن و داغ کردن تنور نان‌پزی خانه بخرد، در خانه، مادر میرزامصطفی ملک خانم خودش نان می‌پخت.

آن دو دختر معصوم با مادر فلک‌زده‌شان با کمی هیزم که درکوله‌پشتی داشتند در گوشه‌ای کنار میدان ایستاده بودند و در انتظار مشتری بی‌تابی می‌کردند. تا چشم میرزا مصطفی به آنها افتاد جلو آمد و قیمت هیزم‌های آنها را پرسید و بعد ازکمی حرف زدن

هر سه کوله‌پشتی را از آنها خرید و بطرف منزل که در آن نزدیکی بود هدایتشان کرد و ضمناً چشمش روی دخترک زیبا و محجوب دهاتی بود که سرش را بزیر انداخته و با زحمت بار هیزم را بر دوش می‌کشید، آخر آنها دو روز بود چیزی نخورده بودند. وقتی داخل خانه میرزا شدند با اشاره او مادرش ملک خانم آنها را به سر سفره صبحانه که هنوز برداشته نشده بود دعوت کرد. اول آنها با شرمندگی انکارکردند ولی پس از اصرار زیاد سرسفره نشستند. ملک خانم دریافت که آنها خیلی گرسنه‌اند، غذای باقیمانده شب را هم با نان و پنیر زیاد جلو آنها گذاشت و خودش از صحنه دور شد که مبادا خجل شوند و چیز چندانی نخورند. آنها گرسنه بودند. خوردن یک شکم سیر از نان و پنیر و آبگوشت شبانه رمقی بود برای دختران پدر از دست داده و بیوهٔ شوهرکشته و تنها فرزند ذکور از بین رفته در این قحطی خانه برانداز بعد ازکشتار روسها. زن دهاتی با دو دخترش مشغول خوردن صبحانه یا بهتر بگویم غذای چند روزه بودند. میرزا مصطفی درگوش مادرش نجوا کرد و می‌خواست محبت مادرش را به طرف دختر کوچولو برانگیزد و بهرشکلی که شده مادر پریشان حال آن دختر را راضی کند که در خانه او بماند اگر احیاناً هر سه هم نخواستند اقلاً زهرای کوچولو به عنوان ورگیرکه (کاردار نوجوان ـ کم سال) کاردار خانه، یا کلفت با دستمزدی مناسب استخدام شود و غذا و لباس لازم در اختیارش گذاشته شود. ملک خانم از میرزا پرسید آخر تو دو زن داری و کار خانه را خوب انجام می‌دهند پس این دخترک را می‌خواهی چکار؟ او آهسته گفت مادرجان این به عنوان کاردار در خانه کار خواهد کرد، اینها بیچاره و مظلومند، بی‌پناه و بی‌خانه هستند، قحطی هنوز در منطقه کشتار می‌کند، زنهای من خانه‌دار نیستند، و ضمناً از آنها خوشم نمی‌آید. ملک خانم دید که یگانه پسرش میرزا دست بردار نیست و باید دل پسرش را نرنجاند و کار ثوابی هم درباره این عائله نگونبخت کرده باشد بااحتیاط تمام به دهاتیهای ژنده‌پوش نزدیک می‌شود و بعد از نوازش و دلداری به هر یک از آنها پیرهنی مناسب عطا می‌کند پیراهن‌های مستعمل زنهای میرزامصطفی به تن زهرا کوچولو و خواهر نوجوانش بزرگ بود. مادرش گفت

دختران عزیزم عیبی ندارد من در خانه برایتان کوچکتر می‌کنم غصه نخورید و ناراحت نباشید. دختران از دیدن پیراهن‌های تافته و حریر و قنوز که هرگز ندیده بودند به ذوق آمدند و گونه‌هایشان چون یاقوت سرخ شده بود و شکمی هم سیر کرده بودند، آهی عمیق کشیدند و به اطراف نگاه کردند. از خانه میرزامصطفی خوششان آمد. ملک خانم آهسته با زبان نرم و شیرین آنها را راضی کرد چند روزی در آنجا باشند تا کمی به حال بیایند تا در راه خدا بشود مستمندی را از فلاکت رهانید. مادر بیوه و بیچاره با دخترانش چنان صلاح دیدند که چند روزی نزد ملک خانم بمانند و میرزامصطفی از این کار نیک مادرش خیلی خوشش آمد گفت: مادرجان آنها را به زیرزمین ببرید تا خودشان را شستشو دهند و لباس چرکین را بشویند با اشاره، حالی کرد که باید نوازششان کرد. آنها چند روزی در خانه میرزا بودند. آخرالامر ملک خانم مادر زهرا کوچولو را راضی کرد که دخترش به عنوان کاردار در خانه آنها باشد و مانند ورگرکه کارهای کوچک را از قبیل چای‌آوردن و افتابه لگن بردن برای دست شستن خلاصه آنچه در توانش باشد بکند و در مقابل لباس و تغذیه و کمک هزینه به او داده خواهد شد مادر زهرا رضایت داد که دخترش در خانه میرزا بماند. مادر و خواهر زهرا به ده برگشتند و میرزامصطفی از این شاهکار مادرش بسیار راضی بود چند متر چیت قشنگ برای زهرا کوچولو از دکانش آورد خانه و از مادرش خواهش کرد تا برایش پیراهن بدوزند. کفش سرخ رنگی هم برایش خرید که خیلی مورد پسند زهرا کوچولو بود. یک دو سالی از این ماجرا گذشت، زهرا کوچولو بزرگتر شده و روزبروز زیباتر و دلرباتر می‌شد. مادرش با خواهرش زودزود به نزد او می‌آمدند. زهرا دیگر به خانه میرزا الفت پیدا کرده بود، مادرش که می‌گفت به ده برگردیم گریه می‌کرد، زندگی بهتر شهری و لباس قشنگ و غذای خوب زهرا کوچولو را به طرز اعجازانگیز زیبا کرده بود. میرزامصطفی یکدل نه صددل عاشق زهرا کوچولو بود. ولی زهرا این چیزها را درک نمی‌کرد، زندگیش با یتیمی و فقیری و تنگدستی و گرسنگی آغاز شده بود. در سالهای نوجوانی ۱۲ ـ ۱۳ ساله دختر دهاتی مفهوم عشق را نمی‌دانست. سهل است در خانه‌ای که ملک خانم حکمران مطلق باشد. دو زن میرزا در

جدال و کشمکش بودند. دل دادن به ارباب چندان آسان نبود، میرزا در فکر بود، می‌خواست این دخترک زیبا همسر آینده او باشد، خوب برای قانونی و شرعی کردن این کار باید چاره‌ای اندیشید. پس میرزا با دوستان مسنّ‌تر از خودش مشورتها کرد، تا آخر راه حلی برای این معما پیدا شد ـ مادر زهرا خانم که آمد با او گرم صحبت شد، و پیراهن قشنگی برای او و دخترش خرید، با صوابدید و حضور مادرش چنین آغاز سخن کرد، خطاب به مادر زهراخانم گفت: خات آمینه این دخترک زیبا و بی‌آزار و معصوم ۱۲ ـ ۱۳ سال دارد از نظر شرع حرام است از دست او چیزی گرفت، پس برای رفع این مشکل با ملای محله مصلحت کرده‌ام. اگر بوره[1] ماره‌ئی (نکاح کوچکی) رویش باشد منظرش حرام نخواهد بود و مائده‌ای که از دستش می‌گیریم حلال می‌شود پس از جلب رضایت مادر زهراخانم بوره ماره‌ئی انجام پذیرفت و به عقد نکاح میرزامصطفی درآمد. آتش زیر کاه تدریجاً بالا گرفت، خاکستر خاموش به آتش سوزان بدل شد. بوره‌ماره‌ای کار خودش را کرد و زهرا کوچولو و زیبا یکی از زنهای حرم میرزا مصطفی شد. زنهای دیگر با این وصلت راضی نبودند و خوشان را تحقیر شده می‌دانستند، زیرا برابری و همقطار شدن با یک دختر دهاتی و یتیم را ننگ به حساب می‌آوردند. خانم ارومیه‌ای بدون طلاق گرفتن خانه را ترک کرد و با مادرش که از ارومیه آمده بود به خانه پدرش برگشت و رفت بیشتر خبری نشد. پیروز خانم خواهر ملا احمد مسنن دندان‌ساز یک دختر زیبا بنام آسیه داشت که او را جاگذاشت و از خانه میرزا فرار کرد، چند سالی گذشت و وفات کرد. آسیه دختر پیروز خانم بسیار زیبا و با ادب ودوست‌داشتنی بود همه او را دوست می‌داشتند. دیری نپائید زهرا خانم حامله شد، دختری بدنیا آورد بنام خدیجه، چند ماهی بیشتر زنده نمانده و مرد. میرزا مصطفی نگران بود نداشتن پسر او را ناراحت کرده به هر درگاه و تکیه و شیخی که مصلحت می‌دیدند مراجعه می‌کرد و التماس و نذر می‌نمود و شب و روز تمنا می‌کرد که خدا فرزندی پسر به او عطا فرماید. تا روزی درویشی در جلو دکان او ایستاد، گفت من از

۱ـ در اینجا مراد از بوره ماره‌ای میزان اندکی مهریه است.

آینده خبر می‌دهم و اقبال هر کس را برایش روشن خواهم کرد.

میرزا مصطفی تأملی کرد و گفت درویش جان از کجا آمده‌ای، گفت از عراق از بغداد از بارگاه حضرت غوث گیلانی شیخ بزرگ مرشد اکبر عبدالقادر گیلانی میرزا فکر کرد پس که چنین است برایم باید مشکل‌گشا باشد، تا بلکه از آتیه خبر دهد، با احتیاط درویش را جلو خواند و یک چایی برایش سفارش کرد، با درویش به راز و نیاز پرداخت و از مشکل خود سخن گفت، عقده خود بگشاد، از بی پسری شکوا کرد و نالید خطاب به درویش گفت تا حال چند زن گرفته‌ام هیچکدام فرزند ذکور به دنیا نیاورده‌اند، همه دختر بودند، به غیر از یکی همه‌شان فوت کردند. سوز دل به اشک انجامید و دل درویش را به رقت آورد. درویش از چنته درویشی‌اش کتابی درآورد و رمل و اسطرلاب از خورجینش بیرون کشید دعاها خواند، بلند شد و رو به قبله ایستاد دستی روی کتاب مقدس دلایل گذاشت رمل و اسطرلاب بکار انداخت، بعد از کمی سربزیر انداختن با قیافه بشاش دستی روی شانه میرزا مصطفی به خود فرو رفته و محزون گذاشت چند دعایی خواند و سر پا چشمهایش را بست و یاهو گفت. لحظه‌ای نگذشت چشمانش را باز کرد و گفت ای مصطفی تو به زودی صاحب فرزندی ذکور خواهی شد که طالع و سرنوشتی پر ماجرا خواهد داشت، اسمش را عبدالقادر بگذار و غلام حلقه بگوش حضرت غوث[1] کن تا در بلاها به دادش برسد و از گزند زمانه به یاریٔ خداوند متعال محفوظش دارد.

میرزا مصطفی با قیافهٔ بشاش و حالت متشنج رو به درویش کرد گفت که ای درویش به خدا قسم شرط می‌کنم اولین فرزند پسرم را عبدالقادر غلام غوث بنامم و حلقهٔ طلایی درگوش راستش بگذارم. امیدوارم که در آن روز شما هم باشید. درویش گفت نه مصطفی من رفتنی هستم و دیگر بدین دیار باز نخواهم گشت تا میرزا بلند شد که صندوق پولادین حجره را بگشاید و پولی برای درویش در بیاورد به عقب نگاه کرد دید از درویش خبری نیست، این حادثه در میان دوستان میرزا مصطفی ورد زبان شد همه

---

۱ ـ شیخ عبدالقادر گیلانی را که مورد احترام خاصه مردم منطقه است حضرت غوث (فریادرس) گویند.

می‌گفتند این مرد خدا بود به میرزا خبر داد که صاحب فرزندی پسر، خواهد شد. و نامش باید عبدالقادر حلقه بگوش غوث باشد. دیری نپائید ملک خانم می‌گفت زهرا حامله است و بیشتر به ترشی میل دارد. گاهگاهی اگر لیموترش و یا بهی خوشمزه پیدا می‌شد برایش می‌آوردند. زهرا کوچولو کارهای خانه را تماماً انجام می‌داد و با جثهٔ کوچک و گونه‌های قرمز و چشمهای زیبا و شهلایش نمی‌خواست اطرافیان بدانند که او حامله است. به خانهٔ میرزا مصطفی آمد و شد زیاد بود مخصوصاً از اقوام فقیه عیسیٰ، شب نبود که ۵ ـ ۶ نفر مهمان نباشند و می‌بایستی برای آنها غذا حاضر کرد و مهمانها را راضی و سیر نگهداشت پیروز خانم هم قهر کرده، رفته بود و ملک خانم هم عمری ازش گذشته بود. فصل پاییز به سرعت می‌گذشت، بار زهرا خانم سنگین‌تر و حرکتش کندتر می‌شد. کار خانه به عهده آمینه خانم خواهر میرزا مصطفی که ۱۵ ـ ۱۶ ساله بود افتاده بود هوا رو بسردی می‌گذاشت، برف پاییزی در اواخر آبان ماه ۱۳۰۲ اطراف شهر را پوشانده بود. برگ درختان زرد شده و بسرعت فرو می‌ریختند، کمبود آذوقه احساس می‌شد و برودت زمستان یک ماه پیش از آمدنش خودنمایی می‌کرد. روز دوم آذر ماه برف سنگینی به زمین نشست، برف‌روبی شروع شد. برف بامها در حیاط کوچک و کوچه‌های تنگ و باریک اطراف منزل میرزا مصطفی انباشته شد. حیاط کوچک خانه دو طبقه‌ای میرزا مصطفی پر از برف شد، از اطاق رو به جنوب، در خانه دیده نمی‌شد، لغزندگی در راهروها و کوچه‌های شهر باعث زحمت و ناراحتی مردم می‌شد. زهرا خانم دیگر قادر به کارکردن و برداشتن چیزهای سنگین نبود. ملک خانم هم توانایی کار بیشتر از طاقتش را نداشت، آمنه خانم دخترش به کار منزل می‌پرداخت. خدمه‌ای تازه، بکارگرفته شد تا به امور خانه بپردازد و از رودخانه آب آشامیدنی بیاورد و تنور را روشن کند. نان پختن خانه را ملک خانم انجام می‌داد تا تدریجاً کار نان‌پزی بعهده خات[1] زینب کاردار تازه افتاد ولی آشپزی خانه به عهده ملک خانم و آمنه دخترش بود آذرماه هم به آخر رسید و زهرا کوچولو به غیر از کارهای کوچک چیز دیگری نمی‌توانست

۱- خات مخفف خاتون در زبان کردی سورانی است.

انجام دهد. ساعت سرنوشت‌ساز نزدیک می‌شد ماه رجب بود، مصادف بادی ماه ۱۳۰۲، صبح زود ۲۷ رجب درد زائیدن شدت گرفت، عمو محی‌الدین، عموزاده میرزا در خانه بود و به تکاپو افتاد، سؤال و جواب و مشورت بین زنها و مردها شروع شد که کسی را برای مامائی دعوت کنند، بیمارستان و دکتری برای قبول بیمار وجود نداشت، تنها ماماهای سنتی و بی‌سواد تک‌تک در شهر گیر می‌آمد، آنهم با زحمت، آخر تصمیم گرفته شد که عمو محی‌الدین به سراغ گلی خانم دی‌دیله برود، گلی خانم زن کوتاه قد با چشمهای سرمه کشیده و تاس کلاه[۱] کُردی و شدّه[۲] به دور کلاه سرش پیچانده از قابلیت و کارآیی بسیار برخوردار بود و زنی تمیزو اخلاقاً بهداشتی بود. بعد از چندی عمو محی‌الدین آهسته‌آهسته با احتیاط گلی خانم را به خانه میرزا آورد گلی خانم و ملک خانم و آمینه دختر ملک خانم دست بکار شدند و هنوز کاملاً هوا روشن نشده بود که فرزند ذکوری برای میرزا به دنیا آمد پیش‌گویی درویش بوقوع پیوست و میرزا از شادی در پوست نمی‌گنجید همه شاد بودند و زهرا کوچولو را تبریک می‌گفتند و نوازش می‌دادند، مادر و خواهر زهرا خانم هم از ده آمده بودند و به کارهای محوله می‌پرداختند نوزاد کوچولو با موهای مجعد و چشمهای سیاه و براقش جلب نظر می‌کرد. اولین ناله و گریه طفل ذکور در خانه میرزا مصطفی صبح روز سرد ۲۰ دیماه بگوش ساکنین منزل رسید. شوق و شعف زائدالوصف همه را فراگرفته بود و شادی و هلهله سر دادند. بعد از یک هفته یکی از دوستان مؤمن میرزا درگوش نوزاد بانگ زد و برای بچه سعادت و خوشبختی آرزو نمود و همه دست به دعا از خداوند متعال سعادت و تندرستی و سرافرازی برای بچه خواستار شدند و نامش را عبدالقادر نهادند و حلقه غلامی به نام حضرت غوث درگوش کوچکش قرار دادند. این هم یکی دیگر از حلقه بگوشهای شیخ عبدالقادر گیلانی ملقب به حضرت غوث پا به دنیا گذاشت و زندگی پر ماجرای او شروع خواهد شد. چندی بعد از تولد نوزاد برف سنگینی در شهر

۱- تاس کلاو یکنوع کلاه زنانه کردی است که امروزه کاربرد دارد و اغراج و گلابتون دوزی می‌شد.

۲- شده Shada یکنوع کلاو زنانه و مردانه که همراه لباس کردی پوشیده می‌شد معمولاً ابتدا کلاه بعد شده وبه دور آن پارچهٔ شده مانند بزرگتری بنام گِل گِله gelgela می‌بستند. که بافت مخصوص کاشان بود.

بارید، راهها مسدود و کوچه‌ها بند آمد، مردم از روی بامها رفت و آمد می‌کردند و مایحتاج یکدیگر را رفع می‌کردند. خانم گلی دیدیله تا یکماه نتوانست به خانه‌اش برگردد، در منزل میرزا مصطفی از زهرا خانم مادر عبدالقادر کوچولو نگهداری و پرستاری می‌کرد. بعد از یکماه برودت و سرما، تدریجاً ملایمتر شد. در وسط چلّه کوچک از ۲۰ بهمن به بعد صدای پرندگان مهاجر به گوش می‌رسید. لک‌لک‌ها لانه‌های خودشانرا مرتب می‌کردند و آماده تخم‌گذاری و استقبال از روزهای ملایم بهاری بودند و با منقارهای درازشان با صدای موزون و یکنواخت یکدیگر را صدا می‌کردند. سارها روی شاخه‌ها درختان به ردیف می‌نشستند و با هم مشغول جست و خیز و چهچهه زدن و پیداکردن دانه در وسط جاده‌ها و محلهایی که برف ذوب شده و سیاهی زمین و سبزه نمایان بود می‌شدند. شکارچیان برای شکارکبک و خرگوش به صحرا می‌رفتند و کشاورزان و باغبانها آماده کشت و زرع بهاری می‌شدند. مردم هر محله از زن و مرد برفهای انباشته شده پیاده‌روها را پراکنده می‌کردند و در وسط و کنار میادین با بیل و کلنگ مشغول از جا کندن یخ‌های زمستانی و جمع کردن اشغال بودند. در کوههای اطراف شهر یخچالها را تمیز می‌کردند و برف پاک و شفاف آفتاب خورده را رویهم می‌انباشتند و چاله‌های عمیق آماده شده چند ساله را بعد از پر کردن از برف با سنگ غلطان و سنگین فشرده‌تر می‌کردند و با کاه و نمک می‌پوشاندند تا ذوب نشود و برای مصرف تابستان که برف فروشی رونق داشت به فروش برسانند. مردم شهر تابستانها و عصرها مخصوصاً برف ارّه شده به شکل قالب آجر از برف فروشیها می‌خرند و برای مصرف شبانه و روزانه در خانه‌ها و بازار و مجالس استفاده می‌کنند. برف و یا یخ را توی لیوانهای آب می‌اندازند و با آب خنک شده رفع عطش و گرما را می‌نمایند. تابستانها هوای مهاباد گرم می‌شود. درجه حرارت تا ۳۰ ـ ۳۵ درجه بالای صفر می‌رسد مردم در گرمای طاقت‌فرسا به باغهای خنک اطراف شهر و یا به قیصریه و زیرزمینهای خانه‌ای خودشان پناه می‌برند.

خانهٔ میرزا مصطفی پدرم، عبارت بود از یک اطاق بزرگ رو به جنوب با دو راهرو از طرفین و شاه‌نشینی در وسط اطاق یا هال و ایوان نسبتاً بزرگ در جلو هال برای نشستن

و یا خوابیدن شبهای تابستان پنجره‌های اطاق بالا کشیده می‌شدند و به شیشه‌های الوان بسیار زیبا و با نقش و نگار و سرهم‌بندی ماهرانه تعبیه شده بود که نور آفتاب از شیشه‌های رنگارنگ پنجره‌ها به داخل اتاق نشیمن و سطی می‌خورد، داخل هال چون گلستان با رنگهای الوان و زیبا و فریبنده و دلربا بود. در شاه‌نشینی اتاق گاهواره عبدالقادر با پشه‌بند مخصوص قرار داشت. گلی خانم دی‌دیله هر چند روز یکبار به نزد نوزاد می‌آمد و نوازشش می‌کرد و طرز پرورش و نگهداری از بچه را به زهرا خانم یاد می‌داد. تغذیهٔ خوب و پرستاری درست در قادر مؤثر بود. نوزاد کوچولو کمتر گریه می‌کرد. با انگشتانش بازی می‌کرد و اسباب‌بازیهای آویزان از گهواره جلو چشمش گاهگاهی او را مشغول می‌نمود، به اطراف نگاه می‌کرد وگاهگاهی یک لبخندی می‌زد. او در قیافهٔ معصوم و مظلوم مادرش خیره می‌شد. به مادربزرگش الفت پیدا کرده بود. در دامن آمنه خانم عمه‌اش زود به خواب می‌رفت. ملک خانم قدغن کرده بود که کسی حق ندارد بچه را ماچ کند، زیرا صورت غیر بهداشتی بچه را آزار می‌داد و جوش در می‌آورد. می‌گویند در بچگی بسیار حساس و زودرنج بوده‌ام و زود ـ زود حلقم پائین می‌آمد (یابه اصطلاح عامیانه حلقم می‌افتاد) تنها گلی خانم دی‌دیله می‌توانست با انگشت سبابه او را بلند کند تا جلو خفگی را بگیرد. یک سال گذشت و باوروره[1] راه رفتن را آموختم. پدرم تدریجاً مرا با خودش به بیرون می‌برد. وگاهی اوقات که خسته می‌شدم بغلم می‌کرده و هر روز از روز دیگر بیشتر با او پیاده راه می‌رفتم. در کنار رودخانه مشرف به سبزیخانه معروف کچل[2] بستانچی هم محلهٔ ما قهوه‌خانه‌ای بزرگی بود که قلیان‌کش‌ها بیشتر در آنجا جمع می‌شدند و شبها حکایت خوانهای محلی نقالی می‌کردند. آن قهوه‌خانه، باشگاه و یا مجتمع سیاست‌بازان بود همه در آنجا از سیاست دم می‌زدند. از ۳ ـ ۴ سالگی می‌توانستم با پدرم خیلی راه بروم بدون اینکه احساس خستگی بکنم. از ماههای رمضان و شب بیداریها و سحرخیزی پارسایان و مؤمنین

۱- رووروک را در زبان کردی وَرووَره VarVara گویند.

۲- تعداد بستانچی‌ها زیاد بود مانند کاک قوربانی، کاک الله، رحمان سوتاو، میرزا عبدالله، نازدار خانم که ابنان هر کدام بستانهایی در کنارهٔ رودخانه بر روی شنها داشتند.

خیلی خوشم می‌آمد. ساعت کوکی فرانسوی با آن موسیقی و ساز و سنتور دلنواز و لطیفش مرا به آینده دور و دراز می‌کشاند. صدای اللّه اکبر صبحگاه مؤذن مسجد قاضی الهام‌بخش کوشش و فعالیت و پشتکاری در آتیه نه چندان دور برای من بود. از ۴ ـ ۵ سالگی پدر آموختن ونوشتن به من آموخت. او خطی زیبا داشت اصول‌دین را به من یاد می‌داد و از گلستان و بوستان برایم تعریف می‌کرد افسانه‌های الف[1] لیلی را برایم بازگو می‌کرد. الفتم را به افسانه و مثل و طنز متوجه کرد. در ۶ سالگی به دبستانم فرستاد. اولین دبستانم مدرسه پهلوی پشت مسجد سید نظام بود. دبستان در حیاط بزرگی قرار داشت و کلاسهای متعددی دو مرتبه با شیشه‌های بزرگ و اتاقهای گشاد جلب نظر می‌کرد. کلاس اول در طبقه هم کف حیاط بود. در یک گوشه مدرسه نان برشته می‌پختند و بربری گرد روغنی و شیرین کُردی درست می‌کردند و به بچه‌های مدرسه می‌فروختند نان‌پز آنجا فامیل ما بود. او از من پول نمی‌گرفت و می‌گفت با پدرت حساب دارم خدا بیامرزدش این عمل او سبب شد که من دست گشاده بار بیایم و روی خوان یغما و سفره و نان مجانی به حساب پدر برای بچه‌های بی‌پول و گرسنه نان بگیرم و به آنها بدهم. نان بربری و لواش گرم به ذوق بچه‌های فقیر خوش می‌آمد و دوروبرم جمع می‌شدند و من هم نان می‌گرفتم و به آنها می‌دادم. یک ماهی گذشت نانواچی پولی از پدرم درخواست نکرده بود و پدر هم از این کار من خبر نداشت به فکر افتادم که خدایا سرمایه این نان‌پز چنده؟ که از پدر من پول نگرفته است. وقتی از کاک محی‌الدین عموزاده پدرم پرسیدم گفت او فقیر است ولی قلبش غنی است. من نفهمیدم یعنی چه قلب غنی؟ از معلم پرسیدم. آقای شجاعی مدیرمدرسه این سؤال مرا شنید و گفت فرزندم قلب غنی خدا به مردان بزرگ می‌دهد که درحال دست‌تنگی از فقر شکایت نمی‌کنند و هر چه خدا داد با سایرین می‌خورند و شادند از این کردار خود. من به بلند همتی این مرد سخی آفرین گفتم و دیگر نان نگرفتم. هر چند صدا می‌کرد، می‌گفتم سیر هستم و اظهار تشکر می‌نمودم آخر پدر فهمید و جبران این نیکیهای ان مرد بزرگ را

۱- هزار و یکشب (الف لیلة و لیله)

کرد. در دبستان و کلاس اول شاد بودم و دوستان زیادی داشتم و مشغول آموختن بودم تا روزی در وقت بازی با بچه‌های هم سن و سال خودم سنگی پرتاب کردم و به یکی از شیشه‌های بزرگ پنجره اتاق مدیر خورد و شیشه خرد شد و صدای مهیبی بلند شد مدیر از بالا نگاه کردو بچه‌ها با انگشت مرا نشان دادند. آقای شجاعی سرش را تکان داد و با انگشت تهدیدم کرد. من خجلت زده سرم را پائین انداختم و به خانه برگشتم و دیگر به آن مدرسه برنگشتم. هر چی گفتند چرا به مدرسه نمی‌روی کی اذیتت می‌کند؟ گفتم از این مدرسه خوشم نمی‌آید و نخواهم رفت. آن سال تا آخر پدرم با من خیلی زحمت کشید و کتابهای کلاس اول و دوم را خوب به من یاد داد و در سال بعد با پدرم به دبستان سعادت که در خانه میرزا مصطفی پینه‌چیان قرار داشت رفتم و بعد از آزمون مقدماتی از طرف مدیر مدرسه مرا در کلاس سوم پذیرفتند. معلم کلاس ملا(میم.میم) بود. بعد از یک دو ماهی تدریس و آشنایی با اوضاع مدرسه و همکلاسان و دقت بر رفتار و حرکات معلم کلاس دریافتم که معلم من مرد پاکدامن و درستکاری نیست، با پدر به مصلحت نشستم و از رفتار و حرکات معلم شکوه کردم. پدرم سخت ناراحت شد و به فکر فرو رفت و بعداً تصمیم گرفت که از آن کلاسم بیرون بیاورد و به دست آموزگاری دیگرم بسپارد. به مدرسه خانگی آقای فاضلی رفتیم، گفتند جانداریم. بعداً ملااحمد آکویی که مرد متدین و درستکار و با ایمان بود در مقابل دریافت حق‌الزحمه ناچیز متقبل تعلیم و تربیت من شد وکلاس سوم را در نزد ملا احمد آکوی که در یکی از حجره‌های مسجد قاضی مجاور منزل ما که با خانمش زندگی می‌کرد به پایان آوردم. در اول سال تحصیلی با پدر به نزد آقای میرزا علی محمودی که معلم کلاس چهار دبستان سعادت بود رفتیم. پدر میرزا علی را دوست می‌داشت و خیلی از او تعریف می‌کرد، رفتم. میرزا علی با پدرم به نزد مدیر رفتند و من درکریدور جلو اتاق مدیر ایستاده بودم. بعد از نیم ساعتی مدیر خارج شد . مرا نوازش کرد و گفت پسرم برو سر کلاس و مرا به دست میرزاعلی محمودی سپرد. دروس کلاس چهارم در مدرسه سعادت خانه میرزا مصطفی پینه‌چیان با شوق و ذوقی زیاد شروع شد. آقای علی محمودی واقعاً معلم دانا و باسواد و درستکار و از خودگذشته و مرد صفت بود. با شاگردان مثل فرزندان خودش

رفتار می‌کرد. خانه او از منزل پدرم چندان دور نبود، همجوار تیمچه زین‌دوزهاو حمام عباس آقا بود. درکلاس از همه بزرگتر محمد مستانی و فیض‌الله بودند. شاگردان دیگر که به خاطر دارم علی تابانی و حمید تابانی و رحمت عزیزی و خانباغی و رشیدی ... بودند. کلاس آقای محمودی در مدرسه نمونه بود. شاگردان با انضباط و تمیز و ممتاز در درس و رفتار بودند. سعادت مدرسه نزدیک قبرستان ملاجامی[۱] بود. حیاط مدرسه زیبا و با آب کهریز و درختان میوه‌دار و سرسبز و گلخانه قشنگ فرح‌انگیز و دلگشا بود. میرزا مصطفی پینه‌چیان خدا بیامرزدش مردی لاغر اندام با قد متوسط و قیافه متین و باوقار خوب به درختان می‌رسید و گلها را آبیاری می‌کرد. روزی در سر کلاس درس آقای محمودی محمد مستانی را به پای تخته سیاه خواند و مورد سؤال قرار داد. محمد نتوانست جواب قانع‌کننده به آقای آموزگار دوست داشتنی بدهد. آقای محمودی عصبانی شد و شقه[۲] علی تابانی که بچه لنگ بود و با کمک آن شقه راه می‌رفت، ربود و با دو دست بکمر مستانی نواخت. محمد دراز کشید و گفت آقای معلم غلط کردم دیگر چنین نخواهم کرد. میرزا علی محمد را تهدید کرد که اگر دفعه دیگر درست را حاضر نکنی دمار از روزگارت در می‌آورم. درکلاس ما آقایان علی و حمید تابانی خوب ویولون می‌نواختند و علی فلوت هم می‌زد. کلاس چهارم ما با موفقیت و شادی و خاطره‌های خوش و فراموش نشدنی به پایان رسید. بهار ۱۳۱۵ به پایان رسیده بود و تعطیلات مدارس شروع می‌شد در آخر سال تحصیلی شنیدیم که خانه آقای آموزگار احتیاج به تعمیر و سُواغ (کاه و گل کشیدن روی بام) دارد. تمام شاگردان کلاس چهارم با معماری محمد مستانی داوطلبانه و با خاطری شاد چند روزی کار کردیم و خوش گذراندیم و شادی می‌کردیم. شوربای خانه معلم محبوب و دوست‌داشتنی ما بسیار لذیذ بود. آخ نوجوانی یادت بخیر.

۱- گورستان ملاجامی در ضلع شرقی و جنوب شرق مهاباد واقع بود که الواح فراوانی در آن موجود بود و دارای درختهای نارون زیبایی بود، علاقمندان برای مطالعه وضعیت این گورستان می‌توانند به کتابچهٔ کوچکی تحت عنوان گورستان ملاجامی مهاباد. تألیف آقای قادر فتاح قاضی مراجعه کنند.

۲- شقه Shaga به چوبدستی که زیر بغل می‌گذارند گفته می‌شود.

« حاجی احمد مسنن »

من خواهر بزرگترم، آسیه را، از کودکی بسیار دوست می‌داشتم او دختر مهربان و دوست داشتنی بود. با او درددل می‌کردم، او خیلی باهوش و فهمیده و درس‌خوان بود. مرا راهنمایی می‌کرد و بعضی اوقات مرا با خودش به خانه دائی‌اش حاج احمد مسنن دندانساز که خانه‌اش روبروی مسجد سرخ بود می‌برد. حاجی احمد فقط دو دختر داشت به نام فاطمه و نجیبه، دختران شاد و سرحال بودند. فاطمه از من بزرگتر بود ولی نجیبه هم سن و سال من. آنها با من بازی می‌کردند و دلجویی و نوازشم می‌دادند و گاهگاهی تشویقم می‌کردند که بکارگاه حاجی احمد پدرشان که در تیمچه تازه ساخت سید علی حسینی قرار داشت بروم. مطب و کارگاه حاجی احمد از خانهٔ ما دور نبود. فاطمه خانم و آسیه خواهرم مرا به دکتر عبدالله دندانساز برادر حاجی ملا احمد سپردند که مرا تکنیک دندانسازی بیاموزد و تابستانها به‌عنوان شاگرد در آنجا کار بکنم. دکتر عبدالله و یا بهتر بگویم میرزا عبدالله دندانسازی را از حاجی احمد مسنن برادر

بزرگش آموخته بود. حاجی به مدرسه و یا دانشگاه دندانسازی نرفته بود بلکه از تکنیسینهای دیگر، اصول کشیدن دندان و درست کردن آن را آموخته بود از منطقه بیجار به مهاباد آمده و مطب و کارگاه باز کرده بود میرزا عبدالله مرا به استاد کار میرزا محمود عموزاده‌اش سپرد که اصول دندان درست کردن و قالب‌ریزی را به من یاد بدهد. استاد محمود جوان ۲۵ ساله چاق و کوتاه قد بود. مردی مهربان و سربزیر و با ادب بود. یک ماه تابستان ۱۳۱۵ در کارگاه حاجی احمد خالوی آسیه خواهرم کار کردم، شب و روز با کوشش زیاد مشغول کارآموزی بودم، خیلی زود پیشرفت کردم، کارهایی که دیگران به مدت ۱ ـ ۲ سال یاد نگرفته بودند من در مدت یک ماه و نیم فرا گرفتم. حاجی احمد گاهگاهی سری به کارگاه می زد و نحوه کار مرا بررسی می‌کرد و به من آفرین می‌گفت. من خیلی خوشحال بودم که دارم صنعت دندانسازی را از میرزا عبدالله و میرزا محمود از سایهٔ سر حاجی احمد مسنن یاد خواهم گرفت و برای آتیه نامعلومم مشعلی فروزان دارم که روشن‌گر آینده‌ام خواهد شد. غافل از اینکه میرزا عبدالله و میرزا محمود مسلول هستند. میرزا عبدالله زود، زود قی می‌کرد و خلطش مخلوط با خون بود، روزبروز لاغرتر می‌شدو همچنین میرزا محمود از درد سینه و سرفه دائماً شکایت داشت و هر دو قرصهای جورواجور می‌خوردند. یگانه کاری که من در آن سنین نوجوانی درک کردم آن بود که با آنها غذا نخورم و از لیوان آنها آب ننوشم. احساس می‌کردم خطری هولناک در کمین است ولی عشق به صنعت و فراگیری و نوآموزی پرده‌ای جلو چشمم کشیده بود. هر شب برای پدرم از موفقیت‌های خودم صحبت می‌کردم و او هم شاد بود که پسرش روزی دکتر دندانساز خواهد شد و در جامعه سر بلند و برای مردم مثمر ثمر خواهد گشت. در اوایل مرداد وقتی حاجی احمد احساس کرد که من خیلی زودتر از سایرین دارم بر تکنیک دندانسازی مسلط می‌شوم، گفت عبدالقا در به پدرت بگو فردا شب با شما به خانه ما بیاید. من هم وقتی به منزل بازگشتم جریان را به پدرم گفتم. او گفت خوبست حتماً حاجی احمد از کار شما خوشش آمده و می‌خواهد ترا جلو بکشد و کار بالاتر به شمار بسپارد، ولی وقت

مدرسه‌ات فرا می‌رسد اگر چنین تقاضایی بکند شما بگو فقط شبها می‌توانی کاربکنی. من با این مصلحت پدرم موافق بودم و برای شب دیدار دقیقه شماری می‌کردم، مشغول جمع‌آوری جملات و سخنان زیبا بودم که در مقابل نیکیهای حاجی احمد به ایشان سپاسگزاری کنم و ضمناً به آتیهٔ درخشان می‌اندیشیدم و گاهگاهی از آن فراتر پرواز می‌کردم که نکند حاجی دختر دومش را که با من هم سن و سال است به من ببخشد و مرا به عنوان داماد آینده قبول کند، خلاصه با این فکرها و مالیخولیاهای بچگانه آن شب تا صبح نخوابیدم و با خودم صحبت می‌کردم و برای آینده‌ام نقشه می‌کشیدم و به خود می‌گفتم چه عیبی دارد من که داماد حاجی بشوم برای او که پسر ندارد چون فرزند مهربان و گوش بفرمان خواهم بود. من به آتیهٔ درخشان می‌اندیشیدم و با خود می‌گفتم که با یک تیر سه نشان را خواهم زد. اولاً دندانساز می‌شوم و ثانیاً حاجی مرا حتماً به دامادی می‌پذیرد و ثالثاً به تحصیل ادامه خواهم داد.

ساعت و وقت ملاقات با استاد فرار رسید. شب با چراغ فنر نفتی[1] با پدرم و خواهرم به خانه حاجی احمد رفتیم. حیاط و خانه حاجی برای من آشنا بود و اتاقها را تمام می‌دانستم. حاجی در اتاق بالا خانه نشسته بود و دو نفر اشخاص ناشناس هم حضور داشتند. میرزا عبدالله برادرش هم نشسته بود. من با پدرم وارد شدم و بعد از سلام و خوش و بش در حضور حاجی احمد نشستم و پس از صرف چای وگفتگویی چند، حاجی احمد رو به پدرم کرد و گفت: میرزا مصطفی اکنون عبدالقادر خیلی پیشرفت کرده و دیری نمیکشد که تکنیک دندانسازی را خوب یاد میگیرد و استاد نوجوان و با استعدادی خواهد شد، پس برای ادامهٔ این کار شرایطی و قول و قراری باید میان ما باشد تا بعداً گله‌مندی به وجود نیاید پدر بعد از تشکر از حاجی احمد گفت: حاجی جان قادر کوچک شماست چه گله‌مندی باید پیش بیاید؟ خانه‌ات آباد شما به پسرم صنعت یاد می‌دهید او خدمتگزار شما خواهد بود. من هم با دلهرهٔ شدیدی و شدت ضربان قلب داشتم دیوانه می‌شدم که حاجی حالا-حالا پیشنهاد دامادی آینده و

۱- فانوس

به عنوان پسر خانواده مرا خواهد پذیرفت و شرایط تحصیلم را به عهده خواهد گرفت، دستهایم را به هم میساییدم و روی قلب‌تپان و بی‌تابم می‌گذاشتم. و به حاجی با دیدهٔ ستایش می‌نگریستم و انتظار خیر و برکت و نعمت و رحمت داشتم. ناگهان حاجی ابروهایش را درهم کشید و یکصد و هشتاد درچه تغییر مسیر داد گفت: میرزا مصطفی برای آموزش پسرت باید ۴۰ سکه رشادی (لیره طلا ترکی) بپردازی تا قادر بتواند به کار ادامه دهد. در غیر این صورت معامله ما سر نمی‌گیرد. من با شنیدن این حرف مثل اینکه یک سطل آب یخ روی سرم ریخته باشند و از خواب خوش پریدم و قلبم از تپیدن و هیجان باز ماند. رعشه‌ای بر تمام وجودم گذشت و تنفری بی‌پایان از اعماق قلبم بلند شد زیرا انتظار چنین حرفی را از حاجی ثروتمند که اینقدر دوستش داشتم، نداشتم، نقشه‌هایم همه برهم خورد و عشق نوجوانی به دختر حاجی ثروتمند و طماع به خاکستر سرد مبدل شد.

پدرم دگرگونی مرا با یک نگاه دریافت و مکثی کرد و گفت: حاجی بگذار فکری بکنم و جواب را بعداً به شما خواهم داد. آن دو نفر بی‌اراده با تکان دادن سر حرفهای حاجی احمد را تائید و تصدیق میکردند و به پدرم می‌گفتند حاجی برای شما مایه گذاشته و به خاطر آسیه خواهر زاده‌اش که عبدالقادر را بسیار دوست دارد به این مبلغ راضی شد والا حق‌الزحمهٔ ایشان خیلی بالاتر از این است. من مات و مبهوت در جای خود خشکیده بودم و در درون با بخت سیاه خود در ستیزه بودم که چرا باید این جور باشد. آخر حاجی به این ۴۰ سکهٔ طلا احتیاجی ندارد، پایش لب‌گور است دهها نفر از خویشان دور و نزدیکش را یاد می‌دهد چه میشود که من هم یازدهمی باشم بعد از ردوبدل نگاههای مأیوسانه بین من و پدرم از جا بلند شدیم و با تشکر فراوان با خواهرم از خانه حاجی احمد خارج شدیم. وقتی به منزل رسیدیم پدر گفت: برای شما کار کردن در آنجا صلاح نیست. عطای این آقا را به لقایش بخشیدیم. من دیگر به خانه حاجی نرفتم و به کارگاه هم برنگشتم. خواهرم به خانه دائیش می‌رفت. و پی‌درپی خبرهای ناگوار از خانه خالو به گوشمان می‌رسید. بیماری میرزا عبدالله شدت گرفت و

دو سال بعد در اثر خونریزی ریتین وفات کرد و آسیه خانم خواهرم تحفه ناگوار با خودش آورد ـ او هم مبتلا به بیماری هولناک سل شد. میرزا محمود هم دیری نپائید به همین مرض خطرناک درگذشت. فاطمه خانم دختر حاجی به یک حاجی تاجر مهاباد که تازه زنش مرده بوده و چندین بچه داشت شوهر کرد. آسیه خواهرم تحفه ناخواسته خانه خالویش را به جان پذیرا شده بود چند سالی با مرگ دسته و پنجه نرم کرد و با وضع فجیعی در سال ۱۳۲۱ درگذشت، درست یکسال بعد از فوت حاجی احمد که گویا در اثر تزریق یک آمپول از بین رفت و ثروتش به دو دختر فاطمه و نجیبه رسید. فاطمه خانم زرنگی کرده بود بیشتر طلا و جواهرات را به خانه شوهرش حاجی برده بود و نجیبه هم بعد از چندی شوهر کرد و به سقز رفت ثروت حاجی در مدت کوتاهی بعد از مرگش چون برف در جلو آفتاب تموز آب شد و از بین رفت، خانم حاجی از غصه تنهایی و نداری به نیکی از اقوام فقیر حاجی شوهر فاطمه کرد و از غصّه دق کرد. این بار بدبختی گریبانگیر فاطمه خانم شد. فامیلهای زن قبلی حاجی توطئه خطرناک و ننگ‌آوری برایش چیده بودند گویا وقتی فاطمه خانم از گراو (چشمه معدنی واقع در کنار مهاباد) از آب تنی برگشته است در میدان تثبیت[1] روبروی اداره گمرک برایش خیمه زده‌اند و با جوانکی ملاقات کرده. حاجی ساده‌لوح این را بهانه قرار داده و فاطمه را لخت وبی‌همه چیز از خانه بیرون می‌کند و چنان شد که کسی به فاطمه بیچاره و قربانی دسیسه‌های شیطانی، روی خوش نشان نمی‌داد و لقمه نانی به او نمی‌دادند. اقوام کذائی و شاگردها و بعدها تکنسین‌های تربیت شده حاجی احمد او را از خانه خودشان می‌راندند. مادر فاطمه که از گرسنگی و غصه درگذشته بود و نام فاطمه خانم با عصمت را ناجوانمردانه و بی‌شرمانه به بی‌عصمتی آلوده کردند حاجی هم جزای سهل‌انگاری و بیدقتی خود را دید و گرفتار مرضی شد که پاک و تمیز را فرق نمی‌گذاشت و همه را به دهنش می‌برد و در کثافت غوطه‌ور شد. این است جبر زمان و مکافات عمل پس باید نیکی کرد و با همه خوب بود. ثروت دنیا را بقایی نیست خانه

۱- محل اداری بود در جوار فرمانداری امروزی مهاباد محل جمع‌آوری گندم (سیلو)

حاجی احمد راکاک باقی باقیان خرید ولی او هم از آن خانه خیری ندید و زن محبوب و مهربانش بیگم خانم بعد از اندک مدتی درگذشت و خانه بدشگون لانه جغد شد. هر کس چنگ بر آن خانه انداخت بدبختی گریبانگیرش شد.

در نزدیکی خانه پدری من ادارهٔ دخانیات در بلندی مشرف بر اطراف بنا شده که در سابق سربازخانه بوده است. در پشت اداره دخانیات میدانی قرار دارد که حالا هم مردمان قدیمی محله میدان سربازخانه نام می‌برند. در سالهای کودکی و نوجوانی بابچه‌های محله در آن میدان بازی می‌کردیم. بازی ما عبارت بود از توپ‌راکردین[۱] (توپ رها کردن که یک بازی سنتی کُردی است با خصوصیات مخصوص به خود. یعنی بچه‌ها به دو دسته ۵ ـ ۶ نفری تقسیم می‌شوند و با یک چوب دست یکمتری و توپ از پشم، ساخته شده سنتی به اندازهٔ توپ تنیس روبروی هم قرار می‌گیرند. بعد از به هوا انداختن سکه و تعیین کردن شیر و خط آن طرف شیر به نام هر دسته در بیاید چوبدست به او می‌رسد و باید توپ را با چوب بزند. از دسته مقابل یکنفر در روبروی بازی‌کن چوب به دست می‌ایستد و توپ را کمی به هوا بلند می‌کند یعنی به هوا می‌اندازد، طرف مقابل توپ را می‌زند، افراد طرف توپ‌زن در طول میدان موضع گرفته‌اند و به محض چوب به توپ خوردن و توپ به وسط میدان پرت شدن یکنفر از طرف مقابل باید فرار کند به آنطرف میدان هر کس که توپ را قاپیده باید آن فرد فراری را نشانه گیری کند و به او بزند و یا به همبازی دیگر که به او نزدیک‌تر است پرت کند و او به بدنش نخورد و حق دارد با کف دست توپ را از خود رد کند تا به انتهای مدیان می‌رسد. طول میدان از ۵۰ تا ۱۰۰ متر هم بادش عیبی ندارد چونکه در این فاصله افراد مقابل آماده توپ گرفتن و زدن به حریف هستند. اصابت هر توپ به افراد طرف مقابل شماره برنده به حساب می‌آید[۲]. اگر توپ به افراد طرف خورد باید چوبدست تحویل

۱- توپ راکردن یکنوع بازی محلی است متشکل از دو گروه.

۲- توضیح اینکه دسته‌ای که «شیر» به نام او درآمده باید به ترتیب نوبت در پشت سر رئیس دسته خود بیایستند با نوبه بعد از زدن توپ به وسط میدان بدوند و تا آخر میدان خود را از توپ خوردن برهانند و به انتهای میدان برسند به همین ترتیب بچه‌های دسته اول باید تن خودشان را از توپ‌زنهای طرف مقابل که در کمین هستند برهانند و با کف دست که جلو خودشان سپر

دسته مقابل گردد و دسته برنده به حساب می‌آیند و توپ را به همین ترتیب می‌زنند و بازی ادامه می‌دهند. این بازی سنتی قبل از فوتبال در کُردستان رایج بود و بچه‌ها با چالاکی و تحرک زیاد از آن استفاده می‌کردند و ورزیده می‌شدند.

سراشیبی راه دخانیات سنگ فرش بود و ماشین‌باری به راحتی از آن بالا می‌رفت در زمان قیام ملا خلیل[۱] که بر علیه رضاشاه و ضد کلاه پهلوی به وقوع پیوست ۱۳۰۷ از بام دخانیات قوای دولتی بر علیه قیام‌کنندگان استفاده می‌کردند و در آنجا توپهای کوچک دورزن و مسلسل کارگذشته بودند و قوای منگور طرفدار ملاخلیل را نشانه می‌کردند در ادارهٔ دخانیات انبارهای بزرگ برای انبارکردن توتون وجود داشت خرید و فروش توتون یگانه محصول پر درآمد کُردستان به انحصار دولت درآمده بود و کسی حق خرید و فروش آن را نداشت. زارعین می‌بایستی کالای خود را در پاییز و یا هر وقتی دیگر به دخانیات ببرند و آن را عرضه کنند. گونیهای انباشته شده از توتون در حیاط بزرگ دخانیات روی هم جمع می‌شدو از طرف یک خبره دولتی درجه‌بندی شده و قیمت آن تعیین می‌گردید. و پولش پرداخت می‌شد. مالکین قسمت خودشان را بر می‌داشتند و بقیه پول ناچیز به دهقان زحمتکش پرداخت می‌شد. بیشتر اوقات چیزی به دست دهقان نمی‌رسید زیرا در مدت سال از مالک و تجار قرض گرفته و به آنها مقروض بودند. حق‌الزحمه یک ساله دو دستی تقدیم صاحب دیون می‌شد. در حیاط دخانیات که جدا از همدیگر گونی توتونها روی هم جمع می‌شدند و صاحب هر بخش از مال خودش نگهداری می‌کرد تا نوبهٔ تعیین قیمت و ارزشیابی می‌رسید. دهقانان مقروض از ترس صاحبان قروض و دیون شهری خودشان را در میان[۲] گونی‌های انباشته از توتون و غیره مخفی می‌کردند تا سروکله بچه تاجر یا تاجر دور می‌شد و

می‌کنند از خوردن توپ به بدن جلوگیری کنند. به هر فردی از افراد دسته اول اگر توپ بخورد دسته اول بازنده حساب می‌شود و دسته دوم چوب دست را از دسته اول می‌گیرد و افرادش بر میدان مسلط و در کمین دسته دوم می‌ایستند.

۱- ملا خلیل گوراومر Goramar از ملاهای متنفذ منطقهٔ میرآباد نعلین و عشایر منگور است که حرکتی بر علیه رضاخان پهلوی در منطقه به راه انداخت و سال این حرکت را در منطقه بنام سال ملاخلیل می‌نامند.

۲- تا Ta در اصطلاح محلی به یک گونی انباشته از حبوبات و غلات و امثال آن گفته می‌شود.

دهقان تنگدست و بی‌بضاعت مجبور بود بازی موش و گربه در بیاورد و یقه‌اش به دست ارباب دکاندار و صاحب قرض ندهد. زیرا اگر قرض را می‌پرداخت چیزی برای لباس و آذوقه زمستانی این بیچاره باقی نمی‌ماند زن و بچه عریان دهاتی چشم به راه بود که شوهر یا پدر و برادرش چند متر چیت و متقال و کرباس کبود کرده‌خام رنگی شده برایش ببرد و پیراهنی بدوزد و ستر عورت کند و از گزند سرما برهد. لباس زنهای دهاتی عبارت بود از خام و کرباس رنگ شده ـ مخصوصاً رنگ کبود و سیاه که به آن خام کبود می‌گفتند و کفش ساخت زنجان با زیر پاشنهٔ آهنی نسبتاً ارزان و محکم می‌پوشیدند اگر زن دهقان نسبتاً مرفه بود پیراهن چیت و یا احیاناً اگر پر زرق‌وبرق می‌گرفت مورد رشک سایر زنهای ده و ضرب‌المثل و انگشت‌نما و طرف نظاره‌گران ده بود. دهقان کُرد کفشش عبارت بود از یک تکه رزین تایر ماشین‌باری که رویش را با چرم کلفت قرمز رنگ به ریزین ضخیم میخ کوب می‌کردند.[1] لباس مردان هم بیشتر از پارچه‌های کلفت و ارزان قیمت کازرونی و فاستونیهای وطن و قبا و پانتول (شلوار کُردی گشاد) و کمربند چند زرعی از چیت بود، که سالها به دور کمر می‌پیچاندند. قبای کوردی عبارت بود از سیخمه و قبای مرادخانی که به آن آستر و روپوش را با پنبه مثل لحاف جاسازی می‌کردند و می‌دوختند. سیخمه قبای جلیقه مانند بود که زمستانها در زیر قبا روی پیراهن می‌پوشیدند. در زمستان خیلی سرد مرادخانی که دامنش تا زانو می‌رسید می‌پوشیدند. و بعضی‌ها روی همه اینها پالتو هم می‌پوشیدند.

در کوچه محله ماکه برود خانه نزدیک بود محله سرچوم (کناررود) می‌گفتند دو، دکهٔ اجیل فروشی بنام دکان مصطفی نبیلان و علی بگ که زن بود و لباس مردانه می‌پوشید وجود داشت. در این دکاکین هر چیزی از قبیل سیگار، کبریت، کشمش، نخود و گردو و ماست و شیر و تخم‌مرغ ... فروخته می‌شد. بچه‌های محله با چند شاهی که داشتند از آقا مصطفی و یا علی بگ نقل و شیرینی می‌خریدند و در جیب

۱- این نوع کفشها را اصطلاحاً کورمانجی می‌گفتند و مبدعان آن در مهاباد مرحومان میرزا عبداله و میرزا شریف پینه‌دوز مشهور به (کوش دور Kaveshderu کفشدوز) بودند.

می‌ریختند. در ضمن بازی یک مشت از کشمش و لب‌لبی[1] توی دهن می‌کردند. از سال ۱۳۰۷ شروع به خیابان‌کشی کردند. اولین خیابان مهاباد به نام خیابان پهلوی از مزار ملاجامی تا محل گمرک مهاباد و بنای تازه احداث شده شیر و خورشید و در کنار رودخانه به موازات رود مهاباد ادامه داشت. در مقابل تخریب خانه‌ها چیزی به مردم پرداخت نمی‌شد و اگر احیاناً به مستضعفین چیزی هم داده می‌شد خیلی ناچیز و بی‌ارزش بود. در کنار خیابان پهلوی از هر طرف جوی احداث شد و در ختان چنار و بید در کنار جوی نشانده شد. عصرها کارگران شهرداری با سطل حلبی از دو طرف خیابان را آبپاشی می‌کردند. در آن زمان اسفالتی در کار نبود، تنها روی خیابان تازه ایجاد شده شن و ماسه می‌پاشیدند و با باگردان (سنگ غلطان سنگین) صاف و هموار می‌کردند. اگر در جوی، آب جاری نمی‌شد با خیک پر از آب، خیابان را آب‌پاشی می‌کردند. بعداً خیابان کوچکتری به نام خیابان شاهپور از وسط خیابان پهلوی چهار راه چراغ تا نزدیکی جاده اداره دخانیات کشیده شد. این نیم خیابان آخری چندین سال کوچه مانند باقی ماند و خانه‌های مخروبه به جای خودشان بودند. در جوار مسجد قاضی خانه بزرگ مرحوم قاضی منعم قرار داشت که دارای محکمه و حیاط بزرگ و ساختمان آجری زیبای سه مرتبه در دو طرف هال بزرگی وسط دو طبقه قرار داشت، که خانوادهٔ قاضی منعم با فرزندان و نواده‌هایش زندگی می‌کردند. من از کوچکی با نواده‌های مرحوم قاضی منعم دوست بودم. محمد قاضی یا شُینه قاضی که یک دو سالی از من بزرگتر بود با من همکلاس بود، او پسر میرزا وهاب پسر قاضی منعم بود. رحمن قاضی پسر ملاکریم فرزند ارشد قاضی منعم پسر زیرک و دوست‌داشتنی بود. او بیشتر در قریه قاضی آباد در چند کیلومتری مهاباد با مرحوم پدرش ملاکریم زندگی می‌کرد، ولی برای ادامهٔ تحصیل در دبستان و دبیرستان سه فصل پاییز و زمستان و بهار به مهاباد می‌آمد و در خانهٔ عمویش میرزا وهاب قاضی پدر شینه قاضی زندگی می‌کرد. پدرش ملاکریم و بعدها قاضی کریم مرد بسیار فاضل و دانشمند خوش خط و دوست داشتنی بود. او

۱- نخودچی

بعد از فوت قاضی منعم پدرش در سال ۱۳۱۹ و از ده قاضی آباد به مهاباد کوچ کرد و به شغل قضاوت پرداخت. قاضی کریم با پدرم بسیار دوست و صمیمی بودند. گاهگاهی به منزل یکدیگر می‌رفتند من از مجلس و صحبت آنها لذت می‌بردم و چیز یاد می‌گرفتم خصوصاً وقتی گفتگوی آنها درباره اشعار مولانا جلال‌الدین رومی ـ مثنوی مولوی جریان داشت. خانه قاضی منعم برای بچه‌های محله جای مناسبی برای بازی کردن بود از درخت توت سفید خانه مرحوم قاضی بالا می‌رفتیم و توت می‌چیدیم این از روزهای فراموش نشدنی است. پشت خانهٔ قاضی بهاربند بود و خانه مخروبه‌ای هم وجود داشت که می‌گفتند متعلق به میرزا فتاح شهید بوده در کنار میدان سربازخانه یا پشت اداره دخانیات قرار داشت. بهاربند مخصوص نگهداری گاومیش و ماده گاو و گاو زراعتی خانه قاضی بود. خانه‌های محله کنار رودخانه بیشتر یک دو گاو ماده و گاومیش داشتند و از شیر و لبنیات آن استفاده می‌کردند. بعضی از خانوارهای فقیر لبنیات این حیوانات را می‌فروختند. مردم مهاباد اکثراً کم بضاعت و زندگی درویشانه و ساده دارند. در بهاربند جنب خانه قاضی که راهش از حیاط سنگ فرش خانه قاضی به بیرون بود ساختمان آجری دو طبقه وجود داشت که حکایت از رونق و شادابی گذشته می‌کرد و می‌گویند میرزا فتاح مرحوم در آنجا زندگی می‌کرد. ولی در سالهای کودکی و نوجوانی من پسری خوب و دوست‌داشتنی به اسم ممی‌خان می‌گفتند اصلش قره‌پیاغ[۱] است با خانواده‌اش در آنجا زندگی می‌کردند. من هرگز خانواده ممی‌خان را ندیدم و کسی را از پدر و مادرش مشاهده نکرده بودم. ما با هم همبازی و دوست بودیم و از پدر و مادر یکدیگر کمتر سراغ می‌گرفتیم. ممی‌خان رفیق نزدیک شینه[۲] و رحمن قاضی بود و عملاً با هم زندگی می‌کردند و با هم شکار می‌رفتند. او عضو لاینفک خانواه قاضی به حساب می‌آمد. رحمن شکارچی خوبی بود.

۱- قره به معنای سیاه و در زبان آذری است و پاپاق یا پیاغ به معنای کلاه است و کلاً معنی سیاه کلاهان می‌دهد و سابقاً به ایل بزرگی در منطقه سندوس یا سلدوز اطلاق می‌شد که در سال ۱۲۴۵ هجری قمری در این منطقه به دست عباس میرزا نایب‌السطنه ساکن شدند.

۲- شینه در زبان کردی به معنی آبی متمایل به سیاه یعنی کبود است که معمولاً به کسانی گفته می‌شد که دارای چشمان آبی هستند.

من هنوز هشت سال نداشتم که شنیدم پدرم زن می‌گیرد. خانمی به نام نازنین خواهر میرزا محمود از قریه چومه لان. این خانواده هم با خانواده قاضی منعم نسبتی دارند و قوم خویش به حساب می‌آمدند. وقتی عروس را به خانه پدرم آوردند. مردم شادی می‌کردند و بچه‌ها شیرینی‌های زیر پای عروس را جمع می‌کردند، من با مقداری شیرینی به سراغ مادرم رفتم که بیاید و در شادی عروس اشتراک کند، ولی دیدم او را مطبخ در کنار تنور سیاه و سرد نشسته گریه می‌کند. من به دامن مادرم شیرینی ریختم ولی اشکهای مادرم سوزی به دلم انداخت مثل جرقه‌ای آتش از خواب غفلت بچگی بیدارم کرد. از این شیرین‌کاری پدرم بیزار شدم، ولی هرگز بی‌ادبی به عروس آیندهٔ پدرم نکردم و به او احترام می‌گذاشتم. بعداً که فهمیدم این زن گرفتن تازه هم به اشاره مادربزرگم ملک خانم بوده ولی چه باید کرد، ما کوچک بودیم و اختیار مداخله در کارهای بزرگان چه درست باشد چه غلط نداشتیم.

در جلو خانه قاضی کاهدان بزرگی بود که بام آن هم سطح کوچه جلو در خانه قاضی بود کشاورزان و دهقانان رعیت خانه قاضی ارابه‌های[1] انباشته از کاه را می‌آوردند به داخل کاهدان می‌ریختند. عمق کاهدان از چهارمتر متجاوز بود. طول و عرض کاهدان ۱۰ متر در ۵ متر بود. ما از روزنه بام کاهدان خوْد را به داخل کاه‌پرت می‌کردیم و با کوشش و جهد بسیار با کمک بچه‌های همبازی از کاهدان خارج می‌شدیم و شادی می‌کردیم و هرکسی زودتر خارج می‌شد و از کسی کمک نمی‌گرفت مورد تحسین سایرین بود. عبدالله مره[2] (عبدالله گوسفنده) گاوان خانه قاضی مرد تنومند و ستبر و در عین حال متواضع و قانع و درویش صفت بود. او صبح زود صدا می‌زد و از خانه‌های

۱- این ارابه‌ها بوسیلهٔ دو گاو هیکل کشیده می‌شد که یوغ بر گردن در ابتدای مثلثی که قاعدهٔ آن به چرخها متصل می‌شد قرار داشت معمولاً اضلاع آن را با چوبهای باریک و بلند محصور می‌کردند و در فصل تابستان از روستاهای مجاور بوسیلهٔ آن صیفی‌جات را به شهر می‌آوردند و کاربردهای دیگر هم داشت.

۲- شبانان را معمولاً به نام کوچک و یدک استعماری (مره) یا (مر) به معنای چوپان گوسفند می‌خواندند البته دامداری منطقه اهمیت خاصی دارد و انواع دامها در منطقه فراوان است امّا چون ارجحیت با گوسفند است بیشتر از این استعاره استفاده می‌شود. و اصطلاحات دیگری هم بر آن مترتب است.

مجاور گاو و گاومیش و ماده گاوها را بیرون می‌راند و او با حو ـ حوی[1] خود آنها را با چوب‌دستی بلندش به کنار شهر و رودخانه و دامنه کوههای سبز و خرم اطراف مهاباد برای چرا هدایت می‌کرد و عصرها حیوانها را به خانه‌های مردم بر می‌گرداند. ما همیشه و دو سه ماده گاو داشتیم و صبحها از شیر و ماست و کره و سر شیر و خامه خانگی استفاده می‌کردیم. علوفه هم ارزان بود. خریدن کاه و یونجه و سایر علوفه برای شهرنشین‌ها چندان اشکالی نداشت. در پایین خانهٔ قاضی کوچهٔ بن‌بستی بود سیدّی زندگی می‌کرد بنام سیده شیته (سید دیوانه) اسمش سیدعلی بود. او در داخل کریدور پشت در پشت دروازه چوبی کلفت و ضخیم و قدیمی که روزها باز می‌گذاشت روی یک صندلی گرامافونی می‌گذاشت و صفحاتی از آیات قرآن مجید روی آن قرار می‌داد. صبح و عصر صدای دلنواز قاریان قرآن برخاسته از گرامافون سید، اطرافیان از شنیدن آن محظوظ می‌شدند و به پدر سید رحمت می‌فرستادند. سید مبتلا به مرض صرع بود که مردم عوام او را دیوانه می‌پنداشتند در صورتی که او مرد نیک نفس و آرام بود به بچه‌ها شیرینی می‌داد و به کسی آزاری نمی‌رساند. در همسایگی این سید یکی از فامیلهای پدرم به اسم استفاده محمد رسول افخمی بودند که در خانه کاه‌گلی دو طبقهٔ محقر، زندگی می‌کردند و یک پنجره اتاق نشیمن خانهٔ او بالا خانهٔ رو بطرف کوه خزایی و کنار رودخانه بود. نشستن در کنار پنجره خانه استاد رسول فرح‌بخش بود. شبها صدای قورباغه و طیور شنیده می‌شد. استاد محمد رسول مردی قانع و شکیبا بود. زندگی ساده‌ای داشت، کارش سلمانی و بعداً کیسه‌کشی حمام مردانه بود. سه پسر و یکدختر داشت محمد صدیق و محمدنظر و احمد و صاحب خانم. خانمش اسمش زهرا خانم بود. احمد از زن دیگر بود. همبازی محله بودند. و با قادر سلطانی ـ قادر حبیب بوکانی آبله‌گون که همسایه محمد صدیق بود دسته جمعی برای دزدکی چیدن انگور و یا میوه‌های واقع شده در کنار باغهای آن طرف رودخانه می‌رفتیم. در بازی کردن و شنا کردن در رودخانه یار و یاور یکدیگر بودیم کسی ما را اذیت نمی‌کرد با نان و

۱- حو، حو یا وحیٰ ندایی است که برای هی کردن گاوان بکار می‌برند.

پنیری که با خود برمی‌داشتیم در کنار سایه درخت بید و توت قرمز و یا درخت گردو می‌نشستیم و حرف می‌زدیم و میخندیدیم روزهای فراموش نشدنی، بجا مانده. روزی از کوچه باغهای یکی از باغهای دامنه کوه خزائی برمی‌گشتیم سر راه ما لاولاو[1] کوره که جوان تقریباً بیست و دو ساله شرور و لاتی بود سبز شد و بهانه به محمّد صدیق که از همهٔ ماها بزرگتر بود گرفت و با او گلاویز شد، محمّد صدیق زورش به او نمی‌رسید، مادر اطراف با چوبدستی به او ضربه می‌زدیم، لاولاو کوره یک ضربه چوبدستی مرا احساس کرد و مثل مارگزیده خشمناک برگشت و لگدی محکم به شکم من زد من نقش زمین شدم و رفقایم گفتند تو بیهوش شدی و لاولاو کوره ترسید که نکند تو مرده‌ای و فرار کرد. ولی بیهوشی تو نیم ساعتی ادامه داشت و تدریجاً با پاشیدن آب سرد به رویت بهوش آمدی، تا چند روز شکمم درد می‌کرد و استفراغ می‌کردم از ترس پدرم در خانه به کسی نگفتم، اوقات بیکاری و فراغت در دکان پدرم که بزاز بود می‌نشستم ومراقب اوضاع بودم که در موق فروش چیزی از پدرم ندزدند، در سنین ۹ ـ ۱۰ سالگی بودم پدرم دوستی داشت باسم نقیب، با قامت بلند وریش سیاه و دراز دو شاخه و چشمهای باز و نافذ و جدی که هر بیننده‌ای از او وحشت می‌کرد مرحوم پدرم از ایشان خواهش کردند که در اوقات فراغت درسی از مثنوی مولوی به من که کلاس ۲- و۳ بودم، بیاموزد. سید این کار خطیر را به عهده گرفت و هر روز از «بشنو از نی» با من سر و کله می‌زد. در دریای بیکران مولانا عارف بزرگ غوطه می‌خوردم و بر مغزکوچکم فشار می‌آوردم که چیزی بفهمم و از آن بهره‌مند گردم. این مبارزه من از دوران کودکی سر مشق زندگی در آینده شد. چهار ـ پنج ساله بودم که عمه مهربانم آمنه خانم شوهر کرد. او با یکی از همسایه‌های ما که خانه‌ای نه چندان دور از منزل پدریم و نزدیک مسجد قاضی داشت ازدواج نمود او نامش کریم و به حاجی اشتهار داشت و فرزند حسن شل بود. پدر کریم پنج پسر و یکدختر داشت دخترش به نام خانمه از همه بزرگتر و به ترتیب کریم (حاجی) میرزا مصطفی عبدالباقی، سعید، و میرزاهاشم بودند. به غیر از

۱- لاو در زبان کردی بمعنای جوان است و لاولاو به گل نیلوفر گفته می‌شود اما در اینجا نام شخصی است با یک چشم معیوب

پسر آخری که شش کلاس سواد داشت همه بیسواد بودند. پدر ایشان می‌گویند مردی کوتاه قد و لنگ بود. مادرشان آمنه خانم زنی هوشیار و خوش سخن و طنزگو و سخت‌گیر بود. پسران کاک حسن افراد فعال و خوش قلب و دانا بودند. سعید از بچگی به علت ابتلا به مرضی دست راستش فلج بود و او را سعید گوج[1] می‌گفتند. عمه‌ام آمنه خانم به خانه کاک حسن پدر کاک حاجی برده شد و دیگر کسی به غیر از مادر و مادربزرگم و خواهرم آسیه کوچولو نبود که به کار خانه و آشپزی و نان پختن برسد و یا اینکه از آنها نوازش ببینم و دل خوش کنم. پدرم سخت‌گیر و زودرنج بود. کمتر روی خوش به ما نشان می‌داد پدر بزرگم خیلی کودک بودم که وفات کرده بود. پدرم در مسافرتهایش به تبریز مرا با خود می‌برد. در یکی از مسافرتها که از مهاباد با ماشین‌باری عازم تبریز بودیم با پدرم همراه شوفر در وسط هر دو نشسته بودم و چند کیلومتر از خسرو شاه نگذشته بودیم که یکمرتبه از جلو من با فشار زیاد آب داغ به صورت و سینه من و پدرم پاشیده شد، پدر درحال نشسته بازوهای مرا گرفت و با فشار از پنجره پهلو درحالی که ماشین حرکت می‌کرد مرا به بیرون پرت کرد، خدا را شکر صدمه‌ای ندیدم ولی کمی دستم خراش برداشت شوفر فوراً ماشین را نگهداشت و بعد از من، پدرم با زحمت در ماشین را باز کرد و بیرون جهید. شوفر تا دیروقت مشغول ترمیم و تعمیر ماشین قراضه شد. هوا تاریک شده بود که به راه افتادیم. دیروقت به تبریز رسیدیم. در یکی از مهمانخانه‌های خیابان پهلوی نزدیک به خیابان تربیت پیاده شدیم و به ما نمره دادند: شام کتلت خوردیم و به خواب رفتیم. از فرط خستگی تا صبح خوابیدیم. وقتی بیدار شدم پدرم متوجه شد که تمام بدن و صورتم ورم کرده است. پدرم نگران شد که نکند از کتلت که خورده‌ایم من مسموم شده باشم وبه این وضع درآمده‌ام به مدیر مهمانخانه پرخاش کرد که پسرم از کتلت شب شما مسموم شده.

مدیر مهمانخانه سوگند یاد کرد که گوشت تازه و کتلت اعلا بوده، همه خورده‌اند و کسی مسموم نشده. به طبیب مراجعه کردیم، بعد از معاینه پزشکی دکتر گفت پسر شما

۱- چُلاق

را تخته بیتی (یک نوع سوسک) گزیده و چون بدنش حساس است و چنین حشره‌ای تا حال او را نگزیده اولین‌بار است که بدنش با تخته بیتی تماس گرفته اینجور شده. آمپولی زد و شربتی برایم نوشت که از داروخانه بگیرم که پس از صرف شربت تدریجاً این حالت برطرف شد. ولی خارش در بدن من تا یکماه ادامه داشت. رفتیم به کاروانسرای حاجی محمد تقی واقع در دم بازار بزرگ تبریز حجره‌ای اجاره کردیم و مانند سایر تاجرها در اینجا سکنی گزیدیم. در آن حجره هم تخته بیتی به وفور پیدا بود. از این حشرات کثیف و موذی در عذاب بودم یک هفته‌ای تحمل این جور مشقت را کردم تا پدرم خریدش را تمام کرد و عدلهای قماش را بداشقه‌چی باربر بین شهرها سپرد. داشقه‌چی بارها را به مدت ۱۵ - ۲۰ روز از تبریز به مهاباد می‌رساند در مسیر راه چه بسا بسیار حوادث ناگوار روی می‌داد و مال مردم از بین می‌رفت. این هم یگانه وسیله بار رسانی از شهری به شهری در آن ایام بود که عصر جدید نامیده شده بود. ما با ماشین سواری از تبریز به مهاباد برگشتیم و بعد از ۱۸ روز بارها رسید الحمدلله بی‌خطر گذشت. سفرهای متعدد دیگری با پدرکردم، ایشان پول نقره و یا سکه‌های طلا ـ لیره ترکی با خودشان می‌بردند. اسکناس نبود و اگر تک و توک پیدا می‌شد اعتبار چندانی نداشت و یا مردم به گرفتن اسکناس عادت نکرده بودند. تاجرها پول نقره را روی تخته مستطیل شکل با کنار برجسته می‌شمردند و طرف از جانب دیگر که روی باز تخته به جانب او بود پولهای نقره را تحویل می‌گرفت. تاجرها اغلب روی فرش توی حجره می‌نشستند و در یک گوشه حجره جای مخصوص برای میرزا ـ منشی تاجر با میز پا کوتاه شیب‌دار منظور شده بود. قسمت شیب میز تحریر میرزا به طرف بالا باز می‌شد میز صندوق‌دار تعبیه شده بود که در توی آن دفاتر و وسائل تحریر قرار می‌گرفت و به اندازه ۱۰ سانتیمتر انتهای شیب مسطح بود برای گذاردن جوهردان و قلم‌دان. کنارهای قسمت مسطح محجری به بلندی ۱۰ سانتیمتر از پشت قسمت مسطح و دو طرف ۱۰ سانتی جانبین ساخته بودند و منشی جلو می‌نشست و دفتر و کاغذ را برای تحریر روی قسمت شیب میز تحریر می‌گذاشت و مشغول نوشتن و یا رسیدگی به دفاتر تجارتخانه

می‌شد.

یکبار میرزا حسن به پدرم پیشنهاد کرد که من در بانک تبریز پول کافی دارم هرگاه شما خیال مسافرت داشته باشید به من بگوکه در مقابل هر مقدار پول پرداختی شما در مهاباد، حواله چکی به شما بدهم که بدون دردسر و حمل و نقل سکه‌های نقره‌ای که هم خطر دزدیدن دارد و هم باعث دردسر و ناراحتی شما می‌شود در بانک تبریز پول تحویل داده را دریافت خواهید کرد. پدرم از این پیشنهاد میرزا حسن خوشحال شد و گفت چه بهتر در عوض حمل و نقل پول سنگین نقره‌ای یک چک کاغذی را توی جیبم می‌گذارم و پولم را از بانک تبریز خواهم گرفت. به این امید مبلغ دو هزار تومان پول را به میرزا حسن پسر حاجی مصطفی داد و آقای میرزا حسن به ایشان چک بانکی دادند. من با پدرم به تبریز رفتیم، خوشحال و سرحال، بعد از اتمام خرید برای گرفتن پول و پرداخت وجه مالهای خریده شده به بانک مراجعه کردیم. وقتی چک را ارائه نمودیم پس از بررسی مختصری گفتند این آقا موجودی در بانک ندارد. مثل اینکه تمام دنیا روی سر پدرم خراب کردند، من هم که احساس کردم سر پدرم کلاه گذاشته‌اند بسیار ناراحت شدم. پدرم مجبور شد با زحمت زیاد بعضی از قماشهای خرید شده را باز پس دهد و بعضی را نسیه با قیمت بیشتر بخرد ما ناراحت و منفعل به مهاباد برگشتیم و پدرم به آقای چک دهنده میرزا حسن مراجعه کرد. خلاصه بعد از شش ماه مراجعه و درگیری و شکایت کاری به اقساط پولش را پس گرفت و متحمل ضرر بسیار شد و بر چک و چک‌نویس لعنت فرستاد من از کودکی که شهر تبریز را چندین‌بار دیده بودم از مردم و شهر زیبای تبریز بسیار خوشم آمد. مردمان کوشا و فعال و زنده‌دل یافتم. گلستان و پارکها، شاه‌گلی و ارک را با دیده تحسین واکرام می‌نگریستم. از تیمچه‌ها و راسته بازارهای تبریر و تجارهای باوقار و مؤدب آن خوشم می‌آمد. خانه‌های تبریزی را بسیار دوست داشتم. کد بانوهای تبریز آشپزی را خوب بلدند و غذاهای لذیذ می‌پزند. از گردش در خیابانهای این شهر تاریخی ونگاه به مساجد با شکوه آن و مجسمه شاهان

گذشته لذت می‌بردم. می‌گویند شهر تبریز را سیده زبیده همسر محبوب هارون‌الرشید ساخته است. من در رابطه با حکایتهای الف لیله و لیلة[۱] که پدرم در کودکی شبهای زمستان در گوشم زمزمه کرده بود، این خلیفه را دوست داشتم و به او ارج می‌نهادم و اگر واقعاً سیده زبیده‌بانی تبریز بوده است قابل ستایش است و رحمت حق بر او باد. گویا سید زبیده در راه مسافرت از بغداد به خراسان بیمار شده و تبش بالا رفته، برای استراحت در جلگه با صفایی در آذربایجان اطراق کرده که تب او زود بر طرف شده و بهمین دلیل امر کرده در آنجا آبادی بسازند و اسمش را به فارسی تبریز بگذارند چه حسن تصادفی[۲] بعدها به تدریج تاجرهای مهاباد منزل کردن در کاروانسرای حاج محمد تقی را ترک کردند و در مهمانخانه شبستری را مهمانخانه مهابادیها ـ کُردها می‌گفتند در اواخر بهار ۱۳۱۵ با پدرم با پولی زیاد برای خرید به تبریز رفتیم و بعد از خرید کالا و اجناس خوب و ممتاز خارجی و داخلی شادمانه به مهاباد برگشتیم و مال‌ها را با ماشین‌باری از تبریز به مهاباد آوردیم ودر دکان رویهم چیدیم و آماده استقبال از پائیز و فروش اجناس اعلا و کمیاب به مشتریان پائیزی دلخوش بودیم روزهای جمعه به پیروی جمعه هم باز بود و دکاندارها کار می‌کردند و مشغول خرید و فروش می‌شدند. ۱۶ مرداد ماه ۱۳۱۵ در روز جمعه من با سایر بچه‌های محله به آن طرف روخانه برای گشت و سیاحت و میوه‌خوری و گل چیدن به باغهای عزیز آقا و باغ میکائیل رفته بودیم. بچه‌ها همه شاد و سرحال بودند و می‌خندیدند و از نان و پنیری که با خودمان آورده بودیم لذت می‌بردیم. در گومی[۳] (محل عمیق رودخانه که برای شنا کردن مناسب است) باغ میکائیل به شنا مشغول بودیم که یک مرتبه بادی شدید

۱- الف لیله و لیلة ـ هزار و یک شب

۲- البته این امر می‌تواند فقط یک روایت عادی باشد چراکه تاریخ تبریز به سالهای قبل از ظهور اسلام می‌رسیده و این امر از اسامی کهن باستانی بر جای مانده بر روستاها و عوارض طبیعی تبریز مشخص است مانند نام سهند یا ساوند و اسناوند، اسپرچ خون یا اسپرگان و اسپورگان، اسفنجان یا اسپینگان که این اسامی بر روستاهای حومه تبریز است به نظر من کلمه تبریز از تاوریز یا تاوریژ به معنای دربر گیرنده آفتاب آمده و خود حکایتی است از فرهنگ میترائیسم. م. پ (زوزان)

۳- گوم محل عمیق رودخانه ساکن احتمالاً چوم و گوم هر دو مترادف و هم معنی باشند.

وزیدن گرفت و هوا تیره شد. ما فوراً از رودخانه پریدیم بیرون و در پی لباسهای باد برده بهر طرف می‌دویدیم و لباسهایمان را جمع می‌کردیم و زود زود می‌پوشیدیم که آسمان قیافه وحشتناکی به خود گرفته و ابرهای تیره متراکم می‌شدند. رعد و برق شروع شد، بچه‌ها تصمیم گرفتند تا به شهر برگردیم وقت نهار هم رسیده بود. فوراً هر چه توانستیم به دو برگشتیم واز رودخانه که گذشتیم و به کنار شهر رسیدیم، باران شدیدی شروع به باریدن کرد، از آسمان مثل اینکه دریای آب به زمین فرو می‌ریزند درکوچه‌ها آب شروع به جاری شدن نمود و از کوههای اطراف به داخل شهر سیلابهای مهیب و خانمان برانداز سرازیر شد، لحظه‌ای نگذشت قسمت اعظم شهر را سیل فراگرفت و قیصریه و راسته بازار غرق در آب شدند، بلندی آب به سه متر رسید. خانه‌های سست بنیاد یکی پس از دیگری درهم کوفته شد و فرو ریخت. در دکانها، تاب فشار آب را نیاورد و از جا کنده شدند و قماش و اجناس مردم را سیل با خودش به رود خانه کشاند و جمعاً از زن و بچه و پیر و برنا را درکام خود بلعید و هلاک شدند. این یک بلای آسمانی بود که بر این مردم بیچاره فرود آمد. سیل مرداد ماه ۱۳۱۵ در زندگی ما سرنوشت‌ساز و فلاکت‌بار بود. هر جنسی که خریده بودیم از بین رفت و سرمایه پدرم را به نابودی کشیده بود. بعد از فروکش کردن سیل وقتی به بازار رفتیم در دکان نبشی پدرم کنده شده بود و از دکان بغلی ـ میرزا محمد امین فاتحی فشار آب تمام اجناس تازه خرید شده را به داخل راسته بازار ریخته و در میان گل و لای مدفون شده بود. هرکس هر چه به دستش می‌افتاد بر می‌داشت و می‌برد. همسایه روبروی ما آقا میم کاف با عده‌ای از نوکرهایش قسمت اعظم قماش دکان پدرم را تا رسیدن من و پدرم از دکان درهم کوفته شده جمع کرده و برده بودند. مقدار اندکی از قماش در جلو دکان زیر تخته و گل و لای جمع کردیم و بخانه آوردیم.[1] بعد از شستن و خشک کردن دیگر ارزش اولی را از

۱- بازار قدیمی و زیبای مهاباد که بنام قیصریه مشهور بود و در سال ۱۳۵۲ یکبار دیگر طعمه آتش شد و متأسفانه بافت تاریخی آن به کلی از بین رفت امروزه جز اندکی از آن که به همان شیوهٔ قدیمی باقی مانده دیگر جذابیّت چندانی ندارد.

دست داده و این حادثه ناگوار فاجعه آفرین شد. قدرت مالی از دست پدرم سلب گردید. و خانه نیم ساخته که تازه شروع به درست کردن آن درکنار میدان آهنگران کرده بود نیمه تمام ماند. خیابان شاهپور که تا دم جاده اداره دخانیات کشیده شده بود و دباغ خانه و قسمتی از خانه ما را از میان برد. پدر می‌خواست خانه قدیمی را بردارد و ساختمان تازه و منزل نو بسازد آنهم تصادف با سیل بنیاد کن شد و نقشه آبادانی و ساختمان‌سازی برهم خورد.

«خیام در مهاباد»

در مهاباد قبل از پیدا شدن برق ۱۳۱۷ به سرپرستی میرزاقاسم پنجوی، خدا آدیسون را بیامرزد. مأمورین بلدیه عصرها با یک چلنگ (گالون) نفت و نردبان و کبریت در کوچه و برزن و میادین شهر می‌گشتند و چراغهای نصب شده از طرف بلدیه روی میله‌هایی یا ستونی به بلندی ۲/۵ متر که با محفظه‌ای شیشه‌ای بود، می‌گشودند و چراغ را در داخل محفظه با قیف مخصوص گردن دراز از نفت پر می‌کردند و پلیته آنرا روشن می‌کردند. تا صبح اگر نفت کفایت می‌کرد، چراغ می‌سوخت و روشنایی زردرنگ کم تابشی به اطراف می‌داد و مردم از کنار آنها با فنرهای نفتی خودشان یا شمع در محفظه کاغذی می‌گذشتند و به روح پدر رئیس بلدیهٔ شهر، که چنین رفاهی برای مردم مستمند فراهم کرده درود و رحمت می‌فرستادند. البته این روشنایی فقط در میادین و شارع عام بود. پس کوچه‌ها از این نعمت بی‌بهره بودند و به دست سرنوشت و انصاف دزدان شبگرد و رهگذر بی‌دفاع سپرده شده بود.

از سالی که من به یاد دارم تا اشغال ایران از طرف قوای متفقین یعنی ۱۳۰۸ تا ۱۳۲۰ در مهاباد اشخاصی سرشناس و معتبر عبارت بودند از مردمان متمول و ثروتمند و با قدرت و رئیس عشایر و یا تجار بنام و نشان مانند میرزا رحمت شافعی و حاجی مصطفی شاطری بزرگترین ملک‌دار مهاباد بودند. می‌توان گفت که ۴۰ درصد بازار و حمام و باغ واملاک مسکونی وکاروانسراها به آنها تعلق داشت. میرزا رحمت مردی بود تا قامت متوسط و استخوان درشت و اندام متناسب، آدمی فهمیده و کم حرف بود مردی رئوف و ثروتمندی دست گشاده و سخی طبع و عالی مقام و بداد مظلومان می‌رسید. میرزا رحمت وارث حاجی احمد بود که در سال ۱۲۹۵ به دست روسهای تزاری و قزاقهای بریگاد دراگون نیزه‌دار شهید شد ودر خانه انها کشتار فجیع بوقوع پیوست. او وقت راه رفتن همیشه به زیر پایش نگاه می‌کرد. هرگاه از قیصریه و بازار می‌گذشت دکانداران از جا برمی‌خاستند و صدها سلام نثار ارباب و صاحب دکانها و حجره‌ها و کاروانسراها می‌شد. همه به او آقا می‌گفتند. میرزا رحمت از صدها سلام و تکریم می‌توانست چندتایی را جواب دهد و یا با تکان عصای دستی به آنها پاسخ دهد. ایشان خیلی به خود مشغول بودند، همیشه پرفکر و پراندیشه به نظر می‌رسید. می‌توان گفت آقا ارباب و صاحب مهاباد بود. هرکس بنوعی به او وابسته بود. مرد بی‌ضرر و در عالم خودش غوطه‌ور بود. به جوانان کمتر اهمیت می‌داد و به رعیت و دکاندارها با دیدهٔ خود بزرگ‌بین می‌نگریست. ثروتش بسیار و ملک و زمینش فراوان. تنها شریکی که در قیصریه و بازار می‌توانست لاف هم ترازی با او بزند حاجی مصطفی شاطری با قد بلند و ریش کوتاه و سیاه و سفید و عمامه زرد نشان حاج بودنش بود که با او در یک ردیف می‌توانست قرارگیرد. بقیه همپایهٔ ایشان رئیس و سردار عشایر از قبیل علی آقای حاج ایلخانی زاده و یا قرنی آقای مامش وکریم آقای ده بکری و از این قبیل. حاج صالح شاطری و یا سید جامی که می‌توانستند با او هم مجلس شوند. بقیه رعیت بودند و رعیت را در دیوانخانه ارباب جای نبود. میرزا رحمت تنها یک پسر داشت به اسم سعید، او هم تا اندازه‌ای فکرش جای خود نبود، سرکش وکم‌حوصله و یا عصبانی به

نظر می‌رسید.

هم بازیهایش به او تملق می‌کردند. آقا سعید دختر علی آقای ایلخانی زاده ده بوکری را به زنی گرفت و خواهرش را به پسر علی آقا داد. این را در میان اکراد زن به زنه[۱] می‌گویند که عادت پسندیده و خوش آیند و خوش آتیه نیست. آقا سعید هفت شبانه‌روز شادی عروسی به راه انداخت و هزاران نفر در خانه ایشان از خوان یغما غذا می‌خوردند. خدا می‌داند مستمندی روی آن سفره بوده یا نه. خلاصه آقا سعید هرگاه که به باغ یا بر زنی تشریف فرما می‌شدند چندین نفر از بچه ثروتمندان مهابادی افتخار آن را داشتند او را اسکورت کنند و از او تمجید و تحسین کنند تا تدریجاً او را به بیراهه کشاندند و به مجلس قمار هدایتش کردند. می‌گویند بعد از فوت پدرش سرنوشت خوبی نداشته است.

آقای علی آقای ایلخانی زاده رئیس ایل ده بوکری مرد تنومند با قد بلند و یک چشم معیوب یادگار درگیری محمشه[۲] با منگورها بود. علی آقا در میان اکراد حول و حوش و طایفه خودش به انگلیس یعنی مکار شهرت داشت. او با شاهان میانه خوبی داشت و از طایفه قاجار لقب هم گرفته بودند. شهر بوکان متعلق به ایشان بود و مرد با قدرت و با نفوذ به حساب می‌امد.

خانه و جایگاه آنها دهستان حما میان در نزدیکی بوکان بود. علی اقا دو برادر از خود بزرگتر داشت به ترتیب محمود آقا و حاجی با یزید آقا آنها از بزرگترین، مالکان منطقه مکریان و با صلابت‌ترین رؤسای عشایر این منطقه بودند. رعیت در نظر آنها پشیزی ارزش نداشت. کشتن و بیرون کردن از ده و یا هر چیز دیگر برای آنها مسأله‌ای نبود. حاجی بایزید آقا مرد باوقار و دارای طبعی عالی و فهمیده و مدرک بود بعد از کشتار قزاقها و سالها قحطی پدرم با خانواده‌اش به یکی از دهات حاجی بایزید پناهنده شده بود، ایشان از او خیلی مواظبت و پذیرایی و نوازش کرده بودند و مایحتاج روزانه آنها

۱- زن به زن یا ژن به ژنه را در اصطلاح عامی به زبان فارسی گاو به گاو گویند.

۲- محمشه یا محمدشاه دو روستای علیا و سفلی در شمال مهاباد می‌باشد، منگورایل دیگری در جنوب مهاباد

را تأمین نموده بود. خدا بیامرزدش مالک نیک درکُردستان کمتر پیدا می‌شد که در فکر درماندگان مهاجرین باشند. حاجی صالح شاطری که از اقوام حاجی مصطفی شاطری بود، مرد ثروتمند و زرنگ و رئیس شرکت نفت مهاباد بود و یا عمال او شرکت را اداره می‌کردند. فرزند ذکور نداشت مهابادیها کمتر از او خوش می‌گفتند، او را جاسوس انگلیس حساب می‌کردند و می‌گفتند خیرش بکسی نمی‌رسد و گویا قوت مردن عده قلیلی او را به مزار ابدیش برده‌اند.

سید جامی صاحب ده داشتمر و املاک زیاد در مهاباد داشت. دارای دو فرزند ـ سید رحیم و سید قادر بود. سید رحیم را در مهاباد مرد سیاسی و طرفدار دولت به حساب می‌آوردند و به یکدیگر می‌گفتند از او پرهیز کنند. سید قادر مرد خوب و اهل مطالعه و فاضل بود. درکودکی وقتی که مشغول بازی با بچه‌های محله در میدان آهنگران بودم آقا که بزرگتر از ما بود داخل بازی شد و می‌خواست زور بگوید. من اعتراض کردم، او سیلی جانانه بر بناگوشم نواخت ولی پدرم که از بازار و قیصریه برمی‌گشت و ناظر این گستاخی آقا بود در مقابل آن سیلی که به من زد سیلی پرتوان‌تر بر بناگوش او نواخت اقا سید قادر گریه کنان به خانه پدرش برگشت و بعد از نیم ساعتی نوکر اقا آمد و گفت میرزا مصطفی آقا سید جامی گفتند چطور دلت آمد که به قادر من سیلی بزنی؟ پدر گفت برو به آقا سید جامی بگو سید قادر که جرأت کرد سیلی به فرزند من بزند احساس نکردند که پدرش رنجیده می‌شود و قلبش از این حرکت ناهنجار آزرده خواهد شد. پس جزای عمل خودش را دیده و با او تصیفیه حساب شده است. سید جامی هر چند از پدرم ثروتمندتر با قدرت‌تر بود ولی حرفی نزد و با این گفت و شنود کدورت بر طرف شد این هم نمونه‌ای دیگر از مردان دانشمند و با وقار در مهاباد شهر افسانه‌ای. در تیمچهٔ سید علی مجاور خانه ما روبروی جاده‌ای که به میدان آهنگران ختم می‌شد، دکانی بود به اسم قرائت خانه آقای عیسی زاده، جایی که مردم با سواد و اهل مطالعه و پژوهش دانش و یا به عنوان گذراندن وقت بیکاری جمع می‌شدند و مجلات و روزنامه‌های وارده را قرائت می‌کردند در ضمن پول ناچیزی هم می‌پرداختند. آقای عیسی‌زاده مرد

روشن فکر و در حدود ۴۰ سال داشت. قد متوسط، بذله‌گو و شوخ طبع و کمی می‌لنگید، عصای قشنگی در دست داشت. مردم را تبلیغ می‌کرد که کتاب بخوانند و سواد بیاموزند و دانش‌پژوه باشند. قرائت خانه اقای عیسی زاده برای من نوجوان و امثال من شایسته نبود. من از دور بدان می‌نگریستم و کارهای آقای عیسی زاده را تحسین می‌کردم. خدا بیامرزدش گوهری بود در باتلاق جهل و نادانی. حتی مردم نادان حرفهای ناروا به او نسبت می‌دادند. خیام مهابادی جوانی بود سی ساله، با موهای ژولیده و مشکی و گاهگاهی شانه می‌زد و قیافه مصمم و صدای رسا و خوش داشت. می‌گفتند او نواده وفائی شاعر مشهورر مهابادیست. شعر را با آواز بلند می‌خواند. شعرهایش فی‌البدیهه بود و خودش شاعر بود. در هر بیغوله‌ای که پیش می‌آمد می‌گذراند و شب را سپری می‌کرد. کت و شلوار را مرتب می‌پوشید. از ناتمیزی پرهیز می‌کرد و بیزار بود. صدای شعر بلند خیام در مهاباد حزن‌انگیز و آموزنده بود. عارفان را خبر می‌داد و خفتگان را بیدار می‌کرد. او از عالمی دیگر صحبت می‌کرد. تنها قلبی پاک، او را می‌فهمید و ارج می‌گذاشت خدا بیامرزدش. مرد خدا بود، پارسا بود عارف بود. آمد و رفت کسی را خبر نشد.

« محاکمه قاضی لشکر »

در مهاباد شایع شد که قاضی لشکر به دخترش تجاوز کرده و عنقریب محاکمه او شروع خواهد شد. حرکت نابخردانه و گناهی چینن بزرگ از یک روحانی در منطقه چون توپ ترکید، ورد زبانها شد، همه به او لعنت می‌فرستادند. ما نوجوانان کنجکاو منتظر رسیدن روز محاکمه بودیم قاضی لشکر مرد عینکی با قیافهٔ عبوس و قد متوسط با ریش سیاه پر مو و عبای مشکی دراز، به سربازان درس دینی می‌داد و ارشاد اسلامی می‌کرد. ناگهان چنین عمل زشتی از چنین قاضی سر بزند غوغا بر پا می‌شود و صور اسرافیل قبل از موعد نواخته خواهد شد. مردم آماده می‌شدند او را تکه تکه کنند. دختر معصوم قاضی بسیار زیبا و طناز بود، جوانان شهر را مجذوب خود کرده بود و عاشقانی برایش پیدا شده بودند. نوجوانان و بچه‌ها نجوا می‌کردند که آیا کی محاکمه این قاضی لعنتی شروع خواهد شد. روز محاکمه را از مردم مخفی می‌کردند. ولی بچه‌های کنجکاو محله دریافتند و، متنظر روز محاکمه کذایی بودیم. آری محاکمه

دزدکی شروع به کار کرد. دادستان کیفر خواست خودش را قرائت کرد و قاضی دغل و روسیاه محکوم به اعدام شد. وقتی از دختر زیبا پرسیدند چرا به چنین جنایتی تن در دادی و این خفت و خواری را پذیرا شدی؟ دختر در جواب گفت دست خودم نبود و پدرم مرا بیهوش کرده بود بی‌اختیار مرتکب چنین عمل زشتی شدم. وای بر این پدر شیطانی که فساد بر می‌انگیزد و تباهی می‌آورد. دختر ساده لوح فریب پدر چاپلوس و ریاکار و شعبده‌باز را خورد! قاضی رو سیاه هم اعدام نشد و به تبعیدگاهی فرستادند. در شهر مردی بود بنام مامه زاخه (عموزاجه) شغلش قصابی بود مرد کوتاه قد و تنومند و گونه قرمز و چشم آبی با زیر چانه آویزان از دور به گاو وحشی شباهت داشت. بیشتر گوساله و گاو را ذبح می‌کرد و گوشت آنها را می‌فروخت. بچه‌ها و یا هر کسی به او می‌گفت مامه زاخه (عمو زاجه) با چاقوی قصابیش گویندگان را تعقیب می‌کرد و تا می‌توانست در پی بچه یا مرد فراری می‌دوید. چون پیر بود سنش در حدود ۶۰ ـ ۶۵ ساله زود خسته می‌شد و با چشمان برافروخته به اطراف نگاه می‌کرد و منتظر انتقام بود. مامه زاخه مرد بی‌آزاری بود خدا بیامرزدش بچه‌های مهابادی او را اذیت می‌کردند و کمتر کسی پیدا می‌شد که بچه‌های شرور را از او براند، و با زاخه گفتن او را از کوره بدر نکنند.

در میان تاجرهای توتون، نیرنگ و دغل بازیهایی در کار بود. می‌گویند روزی از محال لاجان توتون زیاد وارد میدان کریمخان که محل فروش توتون بود می‌شود. حاجی کریم و حاجی عزیز در خرید و فروش توتون رقیب همدیگر بودند. وقتی حاجی کریم می‌شنود که توتون وارد میدان شده و به زودی حاجی عزیز سر می‌رسد و او نمی‌تواند بدلخواه خودش دهقان و مالک توتون را گول بزند و با قیمت ارزان بخرد زود خودش را به حاجی عزیز می‌رساند که ای دوست و همکار ارجمند در انبار خانه ما مقداری توتون هست تا حال نتوانسته‌ام به فروش برسانم محض خاطر خدا بیا ببین، دستم تنگه بهر قیمتی که می‌خواهی بخری راضی می‌شوم و اگر خودت هم نمی‌خواهی قیمت گذاری کن تا به میدان بیاورم، زبان چرب حاجی، حاجی طمع کار را

فریبی داد و به انبار خانه‌اش برد وقتی داخل انبار می‌شوند حاجی کریم به بهانه چای آوردن خارج می‌شود و در انبار را به روی حاجی عزیز می‌بندند و به خانمش می‌گوید مبادا در را بازکنی! پس حاجی عزیز زندانی حاجی کریم دوست و همکارش می‌شود و حاجی طمع کار با فراغت از رقیب تمام توتونها را می‌خرد و در انبار دیگر دور از انظار مخفی می‌کند بعد از انجام این عمل بخانه برمی‌گردد و از حاجی رنجیده خاطر، عذر می‌خواهد. در مهاباد شخصی بود به نام حسین قاقی، مرد خوش سخن و آزاده و خوش‌الحان بود به هر مجلس که دعوت می‌شد مردم را با صدای خودش شاد می‌نمود و دمی فارغ از ناراحتی روزانه می‌کرد. حاجی کریم در یکی از مهمانیهای کذائی‌اش حسین قاقی را با عده‌ای به خانه‌اش دعوت می‌کند و بعد از نغمه‌سرایی و محظوظ شدن از آواز آقا حسین، سفره شام گسترده می‌شود و حاجی با سوء استفاده از سادگی و تنگدستی هنرمند خوش نوا چند عدد اشرفی را در بشقاب پلو جاسازی می‌کند و جلو آقا حسین می‌گذارد و چند نفر هم از مدعوین از این کار زشت حاجی مطلع بودند ولی اسرار حاجی می‌بایستی فاش نشود پلوخور باید نگهدار اسرار صاحب پلو باشد. حاجی مراقب آقا حسین بود، آقا حسین بی‌خبر از تله و کلک حاجی وقت خوردن پلو و فشردن آن به انگشتانش متوجه می‌شود که چند سکه توی آن هست پس یواشکی گویا کسی نفهمیده به بهانه دستمال دستی از جیب در آوردن اشرفی‌ها را یکی پس از دیگری روانه جیب می‌کند. حاجی بعد از خوردن شام دست به جیب نغمه‌خوان می‌برد و می‌گوید مرد که تو تصور کردی پلوی حاجی زرخیز است، فکر نکردی که اینها طلای من است، چرا برداشتی؟ غذا را خوردی و زر را دزدیدی؟ حسین قاقی شرمنده از مجلس خارج می‌شود و حضار می‌خندند و حاجی کلک باز را تحسین می‌کنند. این هم یک نوع بلاهتی بود که ثروتمندان آن زمان ارزش هنرمند و هنرپیشه را نمی‌دانستند و آنها مورد ریشخند جهال قرار می‌گرفتند.

در خانه قاضی منعم شخصی بود به نام سعید بابی یا حکیم. مرد دانشمند و فرزانه. شغلش مباشر محکمه بود. او زن نگرفت و در گوشه‌ای از حجرهٔ خانهٔ قاضی منعم

زندگی می‌کرد. ولی بود. مرد دانشمند و بزرگ طبیعت و عارف و دانا و آرام و بی‌صدا آمد و گذشت خیلی هم عمر کرد. یگانه نامی که با خودش برد سعید بابی. جهال او را نمی‌فهمیدند و بابی می‌گفتند، در صورتی که او مؤمن بزرگ و دانشمند والا بود. رمل و اسطرلاب را خوب می‌دانست و از طبابت بحد کافی با خبر بود. از علوم دینی بهره وافی داشت. پرهیزکار بود، به تمام معنی مرد کامل و سالک و درستکار. حیف که مردم مهابد او را نفهمیدند و باو ارج نگذاشتند. این گوهر والا را نشناختند. او با عرفان سر و کار داشت. از دنیا و مافیها بیزار بود. پس می‌بایستی او را درک می‌کردند و از حضورش بهره‌مند می‌شدند. ولی افسوس در زمان ستم شاهی فرصتی برای درک عرفان و معرفت نبود که چنین فاضلی درک شود.

در مسجد شاه درویش در جوار مزار شهید ملی و قهرمان پرآوازه میرزا فتاح قاضی خدا بیامرزدش شاعری بلند مقام و روحانی برجسته‌ای بنام ملا معروف کوکه‌ای زندگی و پیشنمازی می‌کرد و شعر می‌گفت و در انتهای فقر و تنگدستی بسر می‌برد. او خوب شعر می‌گفت، شاعری برجسته و گمنام با اندام نحیف و عینک کوچک و دوربین. ریش کوتاه و مرتب و عصایی که از دوران گذشتهٔ پرماجرا و از بی‌سامانی شاعر و مرد روحانی و سالک بلند طبع حکایت می‌کرد در دست داشت. ا و همیشه در ایوان جلو مسجد می‌نشست و به درختان یاسمن خیره می‌شد. در بهاران درختان یاسمن که شکوفه و گل می‌کردند عطر و صفای مسجد شاه درویش محیط آرام و ملکوتی و عرفانی به خود می‌گرفت. شاعر تنگذست و گرسنه همیشه با قناعت و روزه گرفتن ایام را سپری می‌کرد. از زندگی بیزار بود، صابر و بردبار به اطراف و اطرافیان می‌نگریست و گاهگاهی به مزار شهید نظر می‌انداخت. یکی از گذشته و مردانگی حکایت می‌کرد و دیگری آینده تیره را خبر می‌داد. او به مردمان خیره می‌شد. با چشمان نظاره‌گری خودش داستانها ابراز می‌نمود. زیر لب زمزمه می‌کرد، شعر عرفانی می‌گفت و از قفس سینه می‌خواست پرواز کند ولی روح بلند او در مقابل اراده خداوند متعال تسلیم و از چیزی و کسی شکوه نمی‌کرد. هر چند که بلند طبعی و مناعت روحانیت زیور این اندام نحیف

و لاغر بود، زندگی بسیار دشواری گذراند و همه نظاره‌گر فقر و فاقه او بودند ولی کمتر کسی بود چنین شخصیت والا و فرزانه را درک کند. من با کودکی خودم وقتی که از پهلوی آن شخص روحانی و شاعر بلند قدر می‌گذشتم احساس غرور می‌کردم ولی چه فایده با حلوا ـ حلوا دهن شیرین نمی‌شود. چراغ زندگی این مرد بزرگ تدریجاً به خاموشی گرائید و آرام آمد و آهسته رفت چون دخیل بی‌پناه!

« نومای خونین »

برادر کوچولوی و موطلائی زیباروی خوش سخنی داشتیم بنام عبدالله که بسیار دوست داشتنی و زرنگ بود. در گوشهٔ لبش جوشی پیدا شد. تدریجاً رو به ازدیاد گذاشت لب زیبایش ورم کرد. از دهن خوش بویش بوی گند می‌آمد. در بیمارستان قدیمی و نیمه خرابه که با هزینه[1] نوبل مرحوم سوئدی ساخته شده بود و گاهگاهی سر و کله دکترهای خارجی پیدا می‌شد و چند ماهی یا سالی می‌ماندند و یکدفعه غیبشان می‌زد. در آن سال که برادر عزیزم به این درد مبتلا شد ۱۳۱۷ یک جراح به نام شالک بود که مردم از او تعریف و تمجید می‌کردند. مصلحت دیدند که عبدالله کوچولو و نازنین را به نزد شالک ببرند. وقتی مادرم با بردار بیمارم به خانه برگشت دیدم گریه می‌کند. پرسیدم چه شده؟ رفتی دکتر؟ گفت آری، با انگشت اشاره کرد که بچه نفهمد و بعداً علاوه کرد دکتر گفته ان شاءالله خوب می‌شود. عبدالله بیچاره به خواب رفت،

۱- آلفرد نوبل سوئدی

مادر به آشپزخانه آمد و زار ـ زار شروع به گریستن کرد و با دو دست به سرش زد. گفتم چه شده؟ گفت چه میشه! عبدالله جان رفتنی است! من بی‌تاب شدم از چشمم اشک جاری شد، و سالهای سال که این صحنه دردناک به یادم می‌آمد بی‌خود اشک از چشمم جاری می‌شد. داد زدم ای مادر آخر بگو مسأله چیه؟ مادر آهی کشید و گفت دکتر گفته این «نوما» است. خوره است. زخمی خطرناک است، سیاه زخم است که تدریجاً تمام فک و دندانها و لبها و دهنش متلاشی می‌شود و فرو می‌ریزد و بچه را از بین می‌برد نوما یا سرطان کار خودش را کرد لب و دندان زیبای عبدالله در مدت کوتاهی متلاشی شد و از هم پاشید و فرو ریخت، چه وحشتناک و دردناک بود. بوی زننده و گندیده فضای اطاق را گرفته بود... بچه روز به روز چون شمع به خاموشی گرائید و فوت کرد. حس کنجکاوی مرا واداشت که به نزد دکتر شالک المانی بروم و از او استفسار کنم. دکتر حالیم کرد که بیماری برادرم نوعی از سرطانی‌تر است که نوما یا خوره گویند علاج‌پذیر نیست. مرگ برادر زیبا و دوست داشتنی در روحیه من تأثیر عمیقی به جای گذاشت و شالودهٔ زندگی آینده من را شکل گرفتن بخشید. تصمیم گرفتم که طبیب شوم. حاذق و غمخوار بیماران و مستمندان. علاقه من به پزشکی در نوجوانی قلبم را به خود مشغول داشته بود ـ و از آن به بعد مشغول مطالعه مجلات پزشکی و کارهای اولیه طبابت شدم تا بلکه روزی لازم شود و به آرزوی خودم برسم ـ دست ما کوتاه و خرما بر نخیل! به کمک حق و یاری از مرشد اعظم، حلقه‌گذارنده به گوش من. یاغوث. در سال ۱۳۱۷ که در کلاس پنجم ابتدایی مشغول تحصیل بودم در اثر مطالعهٔ زیاد چشمم درد می‌کرد و ورم کرده، قرمز شده بود. به پزشک مراجعه کردم. پزشکی بود در خانه بغلی منزل سید جامی مطب داشت در خانه آقای صالح‌زاده داروساز گویا چشم را هم معالجه می‌کرد. وقتی مرا معاینه کرد گفت تو تراخم داری و باید معالجه کنی تا کور نشده‌ای. گفتم چه باید کرد؟ گفت یک روز در میان می‌آیی من شما را معالجه می‌کنم و تراخم ترا با دارو برمی‌دارم. من یک روز در میان، اگر پول ویزیت که هر دفعه دو تومان بود گیرم نمی‌آمد و یا به من نمی‌دادند سه روز در میان به

نزد چشم پزشک می‌رفتم و او پلک چشمم را برمی‌گرداند و باداروی قلم مانندی آن را ماساژ می‌داد ـ می‌سوزاند. هر بار پرداختن دو تومان که آن وقت پول زیاد بود برای من مسأله‌ای شده بود. این عمل دکتر کذائی بسیار دردناک و ناراحت‌کننده بود چشمم بعد از این کار دکتر بیشتر ورم می‌کرد و از بینائیم کاسته می‌شد. ضعف چشم و حاضر کردن دروس برای امتحانات آخر سال بسیار زجرآور و مایوس کننده بود، علاوه بر دروس، من در دبستان نقاشی هم می‌کردم و به منبت کاری هم اشتغال داشتم و من را شاگرد ممتازی به حساب می‌آوردند. بعد از ۱۵ جلسه دیدم وضع چشمم روز به روز بدتر می‌شود پدرم بیمناک شد، تازه پسری را از دست داده بود، می‌ترسید که من هم کور شوم. پس مجبور شد مرا با خودش به تهران ببرد. اولین بار بود تهران را می‌دیدم، میدان توپخانه بسیار برایم جالب و زیبا بود. عینک دودی به چشمم زده بودم و از دور تیره می‌دیدم. روز بعد از ورود به کلینیک مرحوم پروفسور شمس رفتم ایشان بعد از معاینه جزئی گفت فرزندم کی چشم شما را به این روز انداخته، تو تراخم نداشته و نداری، معالجه شما درست نبوده. خدا رحم کرده که کورت نکرده‌اند. این چه بیطاری ترا معالجه کرده است؟ گفتم پزشکی با چنین نام و نشان در مهاباد مرا به چنین روزی انداخته است! پروفسور سرش را تکان داد و نام پزشک را یادداشت کرد. خودش برایم نسخه نوشت. نسخه‌اش عبارت بود از محلول میکروکروم ٪۲ ـ دو درصد به مقدار ۲۰ سی‌سی. گفت روزی ۲ بار به چشمت بچکان تا دو سه روز دیگر خوب ـ خوب می‌شوی. غصه نخور. حرف آقای دکتر حقیقی و پروفسور با تجربه و د انا درست از آب در آمد. یک، دو روزه خوب شدم و عینک دودی را دور ا نداختم. چشمم شفا یافت. خدا پروفسور شمس را بیامرزد علام بزرگی بود. با پدرم به بازار رفتیم تا خرید پدر را به پایان رساندیم و برگردیم به خانه و کاشانه و شهر خودمان. در ضمن خرید اقمشه یکی از تجار دنیا دیدهٔ تهرانی که با پدرم گرم صحبت بود پرسید چه عجب شما بیشتر آخر تابستان برای خرید به تهران می‌آئی، حالا اول بهار است؟ پدرم جریان کار چشم مرا برای او بحث کرد. تاجر آهی کشید و مثلی برای پدرم آورد. گفت: «گفته‌اند در گذشته

کحال کذایی در بخارا کار می‌کرد. روزی قصابی در وقت کار کردن و ساطور زدن به استخوان گاو، یک تکه ریز از استخوان پرید و به چشم قصاب فرو رفت و درد شدیدی برای قصاب پیش آمد. قصاب از آن شحم و لحم (گوشت و چربی) خوب به اندازه دو سه کیلو جدا می‌کنند و با دو کله قند و یک گروانکه[1] چایی اعلا به مطب کحال (چشم پزشک) برای معالجه و در آوردن استخوان می‌رود. دکتر که سوغاتی قصاب را می‌بیند و به چشمش نگاه می‌کند چند قطره داروی مسکن و با کمی مرهم روی چشم قصاب می‌گذارد و می‌گوی باید هر روز بیایی والا کور می‌شوی! قصاب بیچاره از ترس کور شدن هر روز پشت سر هم به نزد کحال (چشم پزشک) سنتی و یا چشم پزشک بی‌انصاف می‌رود و با دست پر و سوغاتی خوب. چند روزی به همین منوال قصاب را دکتر معالجه می‌کند ولی بهبودی حاصل نمی‌شود. تا روزی وقتی قصاب داخل مطب می‌شود، می‌بینید دکتر نیست. با اوقات تلخی از شاگر می‌پرسد آقای دکتر کجاست؟ شاگرد می‌گوید، جناب دکتر امروز دیر می‌آید بفرما من چشمت را مداوا می‌کنم تا ناراحت نباشی. قصاب با اکراه راضی می‌شد تا آن روز شاگرد کحال چشم او را درمان کند. وقتی شاگرد طبیب چشم قصاب را باز می‌کند می‌بینید یک تکه استخوان ریز در میان پلک و چشم قصاب جا گرفته و گیر کرده و متورم شده است. شاگرد با منقاش (پنس) آهسته آن تکه استخوان را برمی‌دارد و مرهم روی چشم قصاب می‌گذارد. چند روز می‌گذرد از قصاب خبری نمی‌شود. دکتر از شاگرد می‌پرسد، بچه از قصابه خبری نیست؟ شاگرد با خوشحالی اظهار می‌دارد که جناب دکتر چند روز قبل قصابه آمده بود شما نبودی، ناراحت بود، من چشم او را مداوا کردم و یک تکه استخوان هم که گیر کرده بود پیدا کردم و از چشمش خارج کردم. چشم پزشکه گفت ای احمق پدر سوخته تو تصور می‌کنی این استخوان را من ندیده بودم! اگر استخوان را روز اول در می‌آوردم پس شحم و لحم گوشت فربه قصاب هرگز به ما نمی‌رسید. تو خطای بزرگی مرتکب شده‌ای!.» تاجر و پدرم خیلی خندیدند و من منفعل شدم. باور نمی‌کردم که در طبابت

۱- معیاری برای وزن چای و امثال آن.

چنین عملی زشتی وجود داشته باشد که برای گرفتن پول مردم را بیمارتر و به روز سیاه بنشانند. مگر می‌شود در عالم پزشکی چنین کاری انجام پذیرد؟ زنگ خطری بود در ایام نوجوانی و بیدار باش دیگر برای آیندهٔ پرماجرای من.

من در شهریور ماه ۱۳۱۶ برای اسم نویسی به دبستان پنج کلاسه پهلوی واقع در ساختمان دو طبقه آجری با حیاط نسبتاً گشاد متعلق به میرزا مصطفی سلطانیان که راهش از میدان منگوران و کنار مسجد حاجی بایزید از میان بازار می‌گذشت رفتم. مدیر مدرسه آقای علی زارع غیر بومی اهل خوی بود. آموزگاران محلی از او بد می‌گفتند ولی در حقیقت اینطور نبود. او با زن و بچه‌اش در یکی از اطاقهای دبستان مجاور کلاس پنجم زندگی می‌کرد. آقای مدیر مرد سخت‌گیر و کوشا و ورزشکار خوب و شخصی باسواد و مرتب و نیکوکار بود. عائله‌اش را بسیار دوست داشت و به زن محبوبش احترام می‌گذاشت و بچه‌های مدرسه آقای مدیر را دوست داشتند. در دبستان پهلوی کلاس اکابر هم بود. بعدازظهرها افراد بیسواد در آنجا مجانی تحصیل می‌کردند و از حضور آموزگاران باسواد و مهربان و پرتجربه استفاده می‌کردند و علم می‌آموختند. معلمینی که بیشتر جلب نظر می‌کردند و من آنها را خوب می‌شناختم میرزاقاسم قادری مرحوم و ملاحسن مدرسی مرحوم که آموزگاران باتجربه و شریف و پاکدامن و کوشا و درستکار بودند. شغل آموزگاری و تربیت بچه‌ها و اکابر مد نظر آنها بود. آموزگاران آن زمان کم بضاعت و مسکین و با حقوق ناچیز روزگار سختی را می‌گذراندند. بیشتر آنها با شلوار وصله‌دار سرکلاس حاضر می‌شدند. در کلاس پنجم دوستان و آشنایان تازه‌ای پیدا کردم. مصطفی عراقثانی در کلاس ما نقاشی می‌کرد و تابلوهای نقاشی از شاه و پسران شاه می‌کشید. کسی به او نیاموخته بود. هر چند پدرش فقیر بود ولی او تحصیلاتش را خوب ادامه می‌داد و با تنگ دستی دست و پنجه نرم می‌کرد. پسر با شهامتی بود. تابستانها عملگی می‌کرد و ایام تحصیل به درس می‌پرداخت. در نقاشی که از کلاس چهارم دبستان شروع کرده بودم او را رقیب سرسخت خود می‌پنداشتم و گاهگاهی در میان ما برخوردی هم پیش می‌آمد. او از من بزرگتر و قوی‌تر بود. من بعضی

اوقات کوتاه می‌امدم و کج‌دار و مریز با او می‌گذراندم. در ضمن نقاشی، منبت‌کاری هم می‌کردم و علاقهٔ وافری به موسیقی در من پیدا شده بود. می‌خواستم مثل علی و حمید تابانی ویولون بزنم و اگر صاحب ویولونی می‌شدم و می‌توانستم در نزد معلم موسیقی دبستان آقای شعبانی که یک کلیمی اهل رضائیه بود ویولون زدن را یاد بگیرم و به این هنر آراسته گردم. به پدرم خیلی التماس کردم که برایم ویولن ارزان قیمتی بخرد. قیمت ویولن در آن زمان ۸ ـ ۱۵ تومان بود. پدر به من قول داد که برایم ویولون بخرد. از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. تا یک هفته دقیقه شماری کردم. عید قربان فرا رسید. من از فرصت استفاده کردم و مسأله خریدن ویولون را به میان کشیدم. او آرام آرام گفت پسرم با دوستانم مشورت کردم آنها گفتند پسر شما که سه که روکه (رقاص و مطرب می خانه و قهوه‌خانه‌ها) نخواهد شد، ویولون یا کمانچه بزند. اگر می‌گفت اسبی و یا سلاحی برای شکار برایم بگیر عیبی نداشت والا با ویولون زدن، مرد روسفید از آب در نمی‌آید و آتیهٔ تیره و سیاهی خواهد داشت. حتماً تریاکی هم خواهد شد. ضمناً علاوه کرد که من بعد نقاشی و شکل انسانها را نباید بکشی زیرا بعضی از ملاها گفته‌اند هر کس شمایلی ازکسی در این دنیا بکشد باید در قیامت زنده‌اش کند، این که کار تو نیست و تو به عذاب الهی گرفتار خواهی شد. من سرافگنده و دلشکسته با یکدنیا آرزو و رؤیاهای شیرین جوانی ناراحت و گریان به گوشه‌ای از اطاق خزیدم و زار ـ زار گریستم و با صدای بلند اظهار اعتراض کردم. پدرم که ذاتاً مرد عصبی بود و زود ازکوره در می‌رفت عصبانی شد و به پاخاست و آمد که مرا بزند. من فرارکردم در حیاط تازه ساخت بزرگ در میان آجرها و تخته‌های انباشته شده مخفی شدم و بعداً در یکی از طاقچه‌های گشاد و مرطوب اطاق‌تازه ساخت جنب میدان آهنگران مخفی شدم و تا پایان شب بدون زیرانداز و بالاپوش و یا پتو و لحاف در بغل سیمان و آجر نمناک دیوار اتاق بر خود پیچیدم و لرزیدم. فرداکه به مدرسه رفتم ناراحت و پریشان و دل شکسته و غمگین در جایگاه خود سرکلاس حاضر شدم. حالم خوب نبود. دقیقه به دقیقه سینه درد شدت می‌یافت و تب بالا می‌رفت صدیق خاتمی دوست صمیمی من اوضاع مرا دریافت و به

مدیر گزارش داد. او مرا بی‌حال و لرزان و رنجور به خانه آورد. هفت، هشت روز در حالت اغما بودم. هذیان می‌گفتم. تبم پائین نمی‌آمد. با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردم. حیکم ویناتان[1] ـ پزشکیار ارمنی با تجربه که سالها یگانه طبیب مهاباد بود زود زود به عیادتم می‌آمد و مرا معالجه می‌کرد. امید به زنده ماندن نبود. مادر و خواهر عزیزم آسیه دوست داشتنی، بالای سرم گریه می‌کردند، پدرم به مسافرت رفته بود، از حال پریشان من خبر نداشت. وقتی از سفر برگشت فهیمد که کارم زار است و ممکن است من هم به دنبال عبدالله برادرم بروم. پدرم می‌گفت: «اگر خوب شدی ویولون برایت می‌خرم.» خلاصه داروهای حکیم ویناتان کارساز نبود. ملا آوردند روی سرم یاسین می‌خواند. در حالت بیهوشی بودم. خوابهای عجیب و غریب می‌دیدم هذیان می‌گفتم و از جا می‌پریدم و گاهگاهی بیهوش می‌شدم. می‌گویند در حال احتضار بودم که ناگهان سر و کله گلی دید یله مامای من پیدا شد و به حال من نظاره کرد و سخت گریست و گفت من یک شربت سنتی و روغن خوبی دارم که برای سینه پهلو خیلی خوب است. فوراً بلند شد و رفت. بعد از نیم ساعتی که برگشت روغن را خودش به سینه‌ام مالیده و از آن شربت با زحمت دو قاشق به حلقم در حال نیمه بیهوش ریخته بود. خواهرم می‌گفت بعد از این شربت و روغن‌کشی به بدنت، عرق زیادی کردی و آب خواستی. ما بتو آب دادیم و بعد فرنی خوردی و چشمایت را بازکردی، آهی کشیدی و اشک در چشمانت حلقه زد. ما هم گریستیم و پنداشتیم که آخرین دقایقت را می‌گذرانی و می‌خواهی با ما وداع کنی! گلی دید یله دوباره از آن شربت عیسی نفس به شما داد بر پشتت فنجان گرفت. دو ساعتی به خواب عمیقی فرو رفتی و نفست راحت‌تر شده بود تبت پائین آمد. چشم که بازکردی خندیدی و آهی کشیدی. چای خواستی، بعداً گفتی کمی بلندت کنند. نیم نشسته بر بالش‌های رویهم جمع شده تکیه زدی. و آهسته آهسته شروع به حرف زدن کردی تخم‌مرغ نیم‌پخته به تو دادند با اشتها خوردی و کمی هم فرنی خوردی. از درس و مدرسه و شاگردان و معلمین پرسیدید. اینها را خواهرم برایم

۱- وینه‌تان یا جوناتان نام فردی مسیحی که در مهاباد طبابت می‌کرد.

بازگو می‌کرد. و دوران فراموشیم را به یادم می‌آورد. می‌گفت همکلاسانت زود، زود می‌آمدند ولی تو هوشت سر جای خود نبود. صدیقه سور دوستت گریه می‌کرد. خواهر می‌گفت من پرت و پلا می‌گفتم. این مرض ذات‌الریه من ۱۵ روز طول کشید و بعد از خوب شدن هم ماهها ضعف و بی‌طاقتی از من دست بردار نبود. خواهرم آسیه عزیز هر روز مرا به مدرسه می‌برد تا تدریجاً بهبودی یافتم و دوباره از ویولون خبری نشد. من که بچه‌های ویولون زن را می‌دیدم محزون می‌شدم و به آنها حسد می‌بردم. دزدکی به نقاشی خودم ادامه می‌دادم دیگر پدرم با من کاری نداشت. پاییز و زمستان سپری شد. نمراتم خوب بود، عقب ماندگیم را جبران کردم و درسهایم را خوب جواب می‌دادم. مدیر دبستان گاهگاهی بعد از نوروز ما را به میدان فوتبال که زمین نه چندان صاف در نزدیکی قبرستان بداق سلطان و چشمه مام قنبران بود می‌برد. معلم ورزش به ما انواع و اقسام ورزشهای معمولی یاد می‌داد. روزی که طناب بازی[1] تازه متداول شده بود طنابی را در وسط میدان روی دو چوب بلند نصب کردند و ورزشکاران با چوب دستی بلند از آن طناب می‌پریدند. آقای مدیر علی زارع که خود ورزشکار خوبی بود با نیزه بلند چوبی به وسط میدان دوید و سر چوب را بر زمین زد و بدنش را بالا کشید تا به نزدیکی طناب رسید و در حینی که می‌خواست خودش را به آنطرف طناب پرتاب کند در اوج صعود چوب شکست و آقای زارع به زمین خورد ـ همه گفتند که آقای مدیر مرد! بچه‌های دبستان پهلوی همه ناراحت شدند و دور مدیر جمع شدند. اقای مدیر نیم ساعتی بیهوش شد. و مختصر جراحتی از شانه و سر برداشته بود. فوراً او را به بیمارستان شیر و خورشید حمل کردند و پانسمان کردند و به منزلش که در دبستان پهلوی بود بردند. دو روز آقای مدیر سر درس حاضر نشد و بستری شدند بچه‌ها همه ناراحت بودند تا تدریجاً حالش بهتر شد و آرام ـ آرام راه می‌رفت و سر کلاس درس حاضر شد. امتحان کلاس پنجم را با موفقیت و شادابی، پشت‌سر گذاشتم. این ماجراها و مریضی‌ها به پایان آوردم. در امتحانات آخر سال با نمرات خوب و اخذ جایزه،

۱- پرش با نیزه

دبستان پهلوی را ترک کردم. یکی از همکلاسان خوب من در کلاس پنجم آقای صدیق خاتمی ـ صدیقه سور (صدیق قرمزه) پسری بسیار خوب و فهمیده و دوست باوفا و از خودگذشته و متواضع بود. او با من دوست صمیمی بود. در خیلی کارها از نظر اجتماعی و اخلاقی به من کمک می‌کرد و در مقابل زورگویان جانب مرا می‌گرفت.

در میدان حمه خرچه قهوه‌خانه بزرگی بود که قهوه‌خانه رحمت‌الله می‌گفتند زمستانها و شبهای رمضان ازدحام می‌شد و دود غلیظ سیگار محوطه قهوه‌خانه و اطراف را پر می‌کرد. غلغله قلیان آبی هم به روال معمول از چهار طرف به گوش می‌رسید. هوا وقتی تدریجاً تاریک می‌شد. بعضی‌ها قهوه‌خانه را ترک می‌کردند که تا زیاد تاریک نشده به خانه‌های دور و نزدیک برگردند. تیرهای چراغ برق تازه در خیابانهای شهر نصب شده و شبها دو ساعت لامپهای برق خیابان و بعضی خانه‌ها که ثروتمند بودند و چراغ برق در خانه داشتند روشن می‌شد بعد از انقضای مدت سه بار چراغها خاموش و روشن می‌شدند و بعد خاموش می‌گردید. طرفداران پروپاقرص داستانهای شبانه که در قهوه‌خانه رحمت‌الله اجرا می‌شد بیشتر با فنر[1] نفتی می‌آمدند. و منتظر آمدن حکایت خوان بودند. که عادتاً بعد از اذان مغرب سرفه‌کنان و لنگ‌لنگان پیدا می‌شد و در نزدیک در خروجی سر منبر مخصوص نقالان قرار می‌گرفت و بعد از صلوات و سلام و درود و حمد و ثنای خداوند یکتا و سیدالمرسلین و انبیاء و اولیاء با صدای رسا شروع به پیگیری بقیه داستان شب قبل می‌کرد. کوچکترین صدایی از حضار بلند نمی‌شد. همه گوش فرا می‌دادند. میرزا عبدالله شل حکایت خوان فن نقالی را از استادش یاد گرفته بود. با صدای بم و بلند گوش نواز دستها را به هم کوبیده تمام نکات برجسته داستانها را برای حاضرین بیان می‌کرد و مستمعین را جذب می‌نمود. کوچکترین صدایی به غیر از صدای میرزاعبدالله و بهم خوردن فنجانهای چای شنیده نمی‌شد. میرزا عبدالله در بیشتر قهوه‌خانه‌های بزرگ شهر زمستانها و شبهای رمضان و حتی شبهای بهار نقالی می‌کرد و مردم را معلم‌وار در قالب روایات و افسانه به کارهای

۱- فانوس یا فنر نفتی

خوب و کمک به یکدیگر فرا می‌خواند. و به مستمعین یادآور می‌شد که از کارهای زشت و ناروا بپرهیزند. او می‌گفت هرکاری را که می‌خواهی دیگران ندانند مکن زیرا این کار خلاف شرع و قانون است و ناپسندیده است، برای اینست تو می‌خواهی دیگران ندانند اگر خوب باشد که باکی نیست بگذار همه بدانند. پس بد است، که شما آن را از دیگران مخفی نگاه می‌دارید شبی از شبهای بهاری آرزو کردم که به حکایت اسکندرنامه که در قهوه‌خانه رحمت‌الله از طرف میرزاعبدالله روایت می‌شد گوش فراداده و میان سایرین گوش به نقال پرآوازهٔ مهاباد بدهم. تا بشنوم چه می‌گوید. من قبلاً هم با دوستان خودم چندین بار در جاهای مختلف به سخنان آقا عبدالله گوش کرده بودم و از حکایات و روایات شیرین و آموزنده او محظوظ می‌شدم و به ایشان علاقه داشتم او را مرد دانشمند و هنرمند می‌پنداشتم. لذا حضور در مجلس دانشمندان برای من غنیمت بود. این بار که به قهوه‌خانه رفتم تنها بودم و هوای ملایم بهاری بیشتر محرکم شد که لحظه‌ای به افسانه گوش بدهم بلکه پندی بیاموزم و بر تلاطم افکار مشوش جوانی پیروز آیم. نقالی میرزا عبدالله بنا به خواهش حاضران کمی بدرازا کشید، موضوع افسانهٔ جالبی بود ساعت از ۱۰ گذشته بود. من هیچ وقت چنین دیر نکرده بودم، از حکایت خیلی خوشم آمد و از ترس پدرم در پوست نمی‌گنجیدم و غرور نوجوانی و شباب نهیبم می‌داد که تو مردی چرا می‌ترسی، ببین پهلوانان اسکندر چقدر جسور و بی‌باک بودند. خلاصه در ساعت ۱۱ شب حکایت نیمه تمام به پایان رسید و من زود از جا برخاستم بعد از انداختن پولی مانند سایرین روی سینی جلوی میرزا عبدالله از قهوه‌خانه خارج شدم و از میدان آرد گذشتم و به طرف خیابان از نزدیکی حمام میرزا رسول پیچیدم. هوای مطبوع بهاری و صدای قورباغه‌های رودخانه و نوازش جریان آب فکرم را به خود جلب کرده بود، خواستم بیشتر به رودخانه نزدیک شوم و از کنار خیابان پهلوی از طرف رودخانه به منزل برگردم شب مهتابی بود در نزدیکی خانه زهرا شل (لنگ) یهودی عرق فروشی کوچه باریکی بود که به سبزیخانه معروفه کچل بستانچی و کوچه بین بستانهای کنار روخانه می‌پیوست، ناگهان دیدم که

یک خانمی که لباس مردانه می‌پوشید و بیشتر در خیابان و بازار می‌دیدم و به او اهمیت نمی‌دادم که کیست و چکاره است تقریباً ۲۸ ساله، در جلوم سبز شد و با دو دستش از دست راستم چسبید و کشان کشان مرا به طرف کوچه سبزیخانه معروفه کچل کشاند. او از من پرتوانتر بود، هر چند از نقالی میرزاعبدالله برگشته بودم و خود را قهرمان افسانه‌ای می‌پنداشتم برای اینکه رسوا نشوم با این خانم مجبور به کشمکش و زورآزمائی شدم. او مرا بغل می‌کرد و می‌گفت پسر نترس من که ترا دوست دارم و من با دست سینه برآمده و پستان‌دارش را عقب می‌زدم این کشاکش بیشتر از ۲۰ دقیقه ادامه داشت در این وقت حمد و سوکوتکه از خانه زهرا شل شش دانگ مست خارج شد و مکثی کرد و در روشنایی مهتاب کشمکش ما را دید و جلو آمد. زنکه راکه دید و به من نظری انداخت گفت روسپی این بچه را می‌خواهی چکار؟ چرا او را گرفته‌ای؟ او به کجایت می‌رسد او را ول کن من به خدمتت می‌رسم. خلاصه اقا محمد وسوکوتکه مرا از چنگال آن زن روسپی در لباس مردان نجات داد گفت: «پسر برو به خانه این دیر وقت تو در بیرون چکار می‌کنی نکند مثل من به شکار آمده‌ای؟» من گفتم: «نه واله از قهوه‌خانه رحمت‌الله و حکایت میرزاعبدالله برمی‌گردم که این خانم گریبانگیرم شد.» او گفت: «او مثل جغد شبها دیر وقت شکار می‌کند نمی‌داند که عقابهایی مثل من هم در شبها به شکار برمی‌خیزند.» در این گفت‌وگو بودیم که چهار نفر دیگر از رفقای محمد پیدا شدند، آنها هم مست لایعقل یکی از آنها از فامیلهای ما بود و مرا تا خانه بدرقه کرد. پدر خوابیده بود. خواهرم منتظر برگشت من و نگران تأخیرم بود که جریان را برایش تعریف کردم و او گفت برحذر باش دیر بخانه برنگردی. شبها درکوچه و برزن حرامی و مست و جوربجور از این قبیلها زیادند.» این هم درس عبرتی شد برای من. دیگر به قهوه‌خانه و حکایت‌خوانی برنگشتم ولی هرگاه به میرزا عبدالله برمی‌خوردم با دیدهٔ احترام و اکرام مانند یک معلم می‌نگریستم. خدا بیامرزدش بعد از عمل اپاندیس درگذشت، زمانی که من در ایران نبودم.

پدرم از سن ده سالگی شبهای ماه رمضان برای انجام نماز عشا و تراویح مرا با خود

به مسجد قاضی می‌برد. پیشنماز مسجد مرحوم ملامحمد دربکه[1]ئی یا لاهیجانی بود. او مرد فاضل، دانشمند و آرام و متواضع بود. بعد از به‌پایان رساندن چهل رکعت نماز تراویح به اندازهٔ یک ساعت بعضی اوقات بیشتر، برای جماعت از حدیث و روایات و تفسیر آیات قرآن صحبت می‌کرد. و مردم را ارشاد می‌نمود. من از سخنان و موعظه‌های ایشان خوشم می‌آمد و از حضور در مجلس وعظ او مستفیض می‌شدم. ملا محمد در اداره اوقاف کار می‌کرد و در مدارس هم تدریس می‌نمود. ایشان دو دختر و یک پسر داشتند. خانه او روبروی مسجد رستم بیک که یکی از مسجدهای مشهور مهاباد باسابقه درخشان تاریخی است زندگی می‌کرد. مرحوم ملامحمد هر وقت که مرا می‌دید احوالم می‌پرسید و نوازشم می‌کرد. ترغیب می‌نمود که خوب درس بخوانم و به تحصیلات ادامه دهم.

تا ملامحمد زنده بودند مسجد قاضی رونق بسیار داشت و مردم از وجود ایشان استفاده می‌کردند. در یکی از حجره‌های مسجد قاضی جناب ملااحمد آکوئی با همسرش زندگی می‌کرد. او استاد تعلیم خط در مدارس بود. زیبا می‌نوشت. مرد نیکوکار و قانع و سربزیر و آرام و دوست داشتنی بود. بنظرم کسی پیدا نمی‌شد که از این دو عالم ربانی و مردان پارسای مسجد قاضی رنجیده باشند. خدا آنها را بیامرزد.

پدرم بعد از حادثه سیل وضع مالیش روبه کسادی گذاشت و دکان سیل‌زده را خالی نموده در یکی از دکانهای تازه احداث شده خودمان مغازه بزازی باز کرد. و عامل شرکت سهامی قماش که تازه در مهاباد شعبه باز کرده بود گردید. تعداد عاملین چهل نفر بودند که در هر ده روز به مبلغ ۲۵۰ تومان قماش دریافت می‌کردند. بعد از فروش پول را به اقساط به نمایندهٔ شرکت می‌پرداختند. بیشتر اوقات پرداخت چنین مبلغی در ۱۰ روز برای عاملین مشکل بود، زیرا فروش کم و سود حاصله از آن ناچیز بود. مردم در تنگدستی بسر می‌بردند. ضمناً رشوه گرفتن در ادارات دولتی رواج داشت. مردم را به بهانه‌های گوناگون بازداشت و یا تعقیب و زندانی می‌کردند.

۱- دربکه Derebke روستایی در منطقهٔ پیرانشهر

شوهر عمه‌ام حاجی که قبلاً خیاط خوبی بود و لباس کُردی نیکو می‌دوخت و بازارش رونق داشت بعد از تغییر لباس دیگر نتوانست به کارش ادامه دهد و نگهداری از ۷ نفر زن و بچه بدون کار و کاسبی طاقت‌فرسا و غیرممکن بود پس ناچار شد راه قاچاقچی‌گری را پیشه کند و از عراق بعضی اجناس ممنوعه را از راه غیرقانونی مخفیانه وارد ایران می‌کرد و از سود آن عائله فقیر و گرسنه‌اش را نگهداری می‌کرد و با این همه مشکل و سختی لقمه نانی برای بچه‌های چشم به انتظارش می‌آورد. خانه حاجی زود - زود بازرسی می‌شد و چون می‌دانستند که با خانوادهٔ ما خویشاوندی دارند و او داماد ما است خانه ما هم از این تعرضات و تفتیش‌ها و بازدیدهای گاه و بیگاه بی‌بهره نبود. پدرم یک دوربین قدیمی داشت که در یکی از اطاقهای منزل آویزان بود. ابرهیم خلیل آژان در مهاباد خدمت می‌کرد و چندین وظیفه آشکار و پنهان داشت و از همه باج سبیل می‌گرفت. مرد رشوه‌بگیر و دغل و تریاکی و کلک‌باز بود. هرچند هفته‌ای یکی دو بار که از بازار و یا جلو دکان پدرم رد می‌شد سلامی می‌داد و با نگاهی مشکوک پدرم را ورانداز می‌کرد و دو تومانی حق تریاک می‌گرفت ولی این کفایت نمی‌کرد تا روزی به سعایت ابراهیم خلیل آژان پدرم را در یکی از روزهای اردیبهشت ماه ۱۳۱۸ به شهربانی احضار کردند و او را بازداشت نمودند. چند روزی ما موفق نشدیم با پدرم ملاقات کنیم. خیلی نگران و دل‌واپس او بودیم. تا بعد از چند روز او را موقتاً آزاد کردند ولی شرط و شروطی با او در میان گذاشته بودند. که باید انجام می‌داد. وقتی که بخانه بازگشت جریان را از او پرسیدم گفت در یکی از خانه‌گشتنی‌های مکرر بقول ابراهیم خلیل تریاکی گویا در خانهٔ ما اسلحه‌ای دیده. پدرم که از جا و مکان اسلحه کذایی استفسار می‌کند می‌فهمد ابراهیم خلیل همان دوربین کهنه را بجای اسلحه گرفته و در حال نشئه و خماری او را تپانچه انگاشته است. پدر در جواب رئیس می‌گوید سرکار این اسلحه‌ای که ابراهیم خلیل پنداشت در خانه ما آویزان است هنوز در جای خودش باقی است. من که اینجا بازداشت هستم می‌توانید چند نفر را بفرستید و بررسی کنید. اگر اسلحه بود اعدامم کنید ولی اگر دوربین فرسوده و کهنه باشد تقاضا می‌کنم شرّ

ابراهیم خلیل را از سر مردم بیچاره مهاباد کوتاه کنید. و او را بدرک بفرستید. وقتی رئیس شهربانی دریافت که حنایش رنگ نگرفت به پدرم می‌گوید ما خبر داریم که شما با سازمانهای مخفی ضد رژیم شاهنشاهی رابطه دارید. هرچند پدرم به خدا و پیغمبر و مقدسات سوگند می‌خورد می‌بیند جناب رئیس گوش بده این حرفها نیست. پس منظور رئیس را درک می‌کند و می‌گوید جناب رئیس به من اجازه بدهید با قید ضمانت بخانه برگردم تا بتوانم خصوصی شرفیاب حضور شوم. رئیس می‌فهمد که میرزا مصطفی دست فتوت به جیب خواهد برد و رئیس ملعون و رشوه‌بگیر را راضی خواهد کرد. چاره‌ای نبود. این خمیر زیاد[1] آب برمی‌داشت. پس ناچار فرش زیر خودمانرا فروختیم و با پول آن پارچه و قند و چای و چیزهای دیگر برای رئیس خریدیم تا دست از یقه ما بردارد. من این تحفه‌ها را با کاک حاجی به خانه رئیس شهربانی بردیم در حالیکه پای منقل و وافور نشسته بود با روی خندان ما را پذیرفت و سوغاتی را از ما گرفت.

پدرم در این وقت گول رئیس یکی از عشایر اطراف مهاباد را خورد و مجبور شد تمام هست و نیست خودش را بفروشد و زر و جواهرات چندین سالهٔ زنها هم به فروش رفت و دو دکان و یک خانه مسکونی هم به نقدینه بدل شد تا بلکه با خرید دهی جزو اربابان و صاحب رعیت و مزرعه شود. حمزه آقای منگور که مرد کوتاه قد و چشم کبود و موی زرد و گونه قرمز و فربه داشت ظاهراً مردی خوش صحبت و خوش حساب بنظر می‌آمد. به خانه ما رفت و آمد داشت و در سر سفرهٔ ما همیشه حاضر بود و در صدر مجلس می‌نشست. بارها در خانه ما تناول غذا کرد و نان و نمک ما را خورد. ساعتها من نوجوان در آستانه در به دستور پدر در مقابل این آقا دست به سینه ایستادم و به اشاره پدر چایی و شیرینی آوردم و آفتابه لگن پیش کشیدم، حولهٔ تمیز بدستش دادم، چندین‌بار دولا می‌شدم و روی زانو می‌نشستم و چایی جلو مهمان می‌بردم و به اصول

۱- یک ضرب‌المثل کردی است که خمیر زیاد آب میخواد و آن اینکه کار خرج دارد و زحمت و دردسرآفرین است.

قبلاً یاد دادهٔ پدر از مهمان پذیرایی می‌کردم. ولی بعد از معامله و خریدن قریه گیاه[۱] دروان چند خانوار مفلس و فلک‌زده و لخت در مقابل پرداخت چهار هزار تومان پول نقد جناب حمزه آقا دبّه کرد و چهره دیگر بخود گرفت و از تحویل دادن بیش از نصف مزارع مزروعی ملک گیاه دروان خودداری کرد. کار به نزاع کشید و شکایت و دادخواهی از طرف پدرم آغاز گردیدد. حمزه آقا رئیس عشیره بود و سابقاً هم دم از سیاست می‌زد و دولت می‌خواست دل او را بدست آورد. پس کار به دادگاه کشید مرافعه شروع شد نمایندگانی و معتمدینی از هر دو طرف به ده گیادروان روانه شدند ارشد که در آن زمان رئیس العشایر بود با چند نفر از شخصیت‌های برجستهٔ مهاباد به محل روانه شدند و بعد از جروبحث زیاد و به مصالحه نکشیدن طرفین قرار بر این شد که پول به پدرم برگشت داده شود و ملک به آقای خمره آقا برگردد پول تدریجاً به مدت دو سال از حلقوم آقا کشیده شد و دوستی ناخواسته دو عنصر متضاد برهم خورد. پدر از کرده خود منفعل بود و متحمل ضرری زیاد شد. به همه کس مظنون بود. از مردم کناره می‌گرفت و با خودش حرف می‌زد تا آخر دوستان قدیمی‌اش به دادش رسیدند و او را دریافتند. در این وقت مرحوم میرزا اسماعیل تدین و میرزا محمد رسول نعلبند بمیان آمدند و با او صحبت کردند او را بخانه خودشان می‌بردند تا از این مالیخولیاها رها شود و صفحهٔ تازه نواخته گردد و به روال بهتری به زندگی ادامه دهد. واقعاً این دو شخصیت دانا و باتدبیر در وقت تلاطم و بحرانی، بداد پدرم رسیدند. خدا آنها را بیامرزد، او را به زندگی امیدوار کردند.

پدر از سالهای سال با همسایه دست راستی خانه مسکونی‌اش حمید مجید شل یا حمید سرافی میانه خوبی نداشتند. همیشه در جنگ و جدال و در ستیز بودند. مخصوصاً روی یک دیواری که بین خانه ما و حیاط همسایه قرار داشت. پدرم می‌گفت این دیوار ملک شخصی منست. قباله و سند مالکیت آن را تأیید می‌کند ولی میرزا حمید می‌گفت شراکتی است. روی این دیوار لعنتی چندین بار دو مرد ریش سفید و

۱- گیادروان روستایی در جنوب شهر فعلی مهاباد است.

مسن در خیابان و کوچه و میدان مجاور باهم گلاویز و در ستیز و مشت‌زنی بوده‌اند. شکایت‌ها و عریضه‌ها نوشته شد، تا حمید یک روز صبح زود دزدکی روی دیوار بین خانه‌ها طاق دکان تازه احداث شده منزلش را زد و جایگاه طاق را از بدنه دیوار تراشیده بود که جنگ رستم و افراسیاب شروع شد. هرچند می‌گفتم پدرجان برای شما شایسته نیست روی یک دیوار اگر هم مال شما باشد با همسایه به جنگ و عداوت چند ده ساله ادامه دهی، بیا محض خاطر خدا دست از این لج‌بازی بردار. اگر خر نیاید بنزدیک بار ـ تو بارگران را به نزد خرآر! جهنم بگذار او هم از این دیوار استفاده کند. دیوار می‌ماند و شماها خواهید رفت. کی بود حرف مرا بشنود. جوانکی بی‌ریش و سبیل که صاحب رأی نبود، اگر هم دانا باشد. حرفش پشیزی ارزش ندارد. آخرالامر حمید درگذشت و پدرم وفات کرد و دیوار و خانه‌ها بدیگری رسیدند، همچنین دیوار پابرجا مانده است تا دوباره کسی دیگر می‌رسد و صاحب موقتی آنها خواهد شد. هرگاه از جلو این دیوار می‌گذرم خاطرات تلخ گذشته روزگار سیاه جوانی خودم و ستیزگی‌های پدرم با همسایه‌اش قلبم را می‌رنجاند و جراحت گذشته را تازه می‌کند. آهی می‌کشم و به ریش آنهایی که دل بدنیا خوش کرده‌اند، می‌خندم.

در شهر ما مردمان خوش صحبت و بذله‌گو بسیار بودند از جمله خیاطی بود به اسم شریف گاگا[1]. مرد بی‌سواد ولی دانا و حاضرجواب و شیرین سخن و طنزگو. روزی در جلو دکان پدرم در قیصریه یا تاریک بازار آقا شریف استاد علی را مخاطب قرار داده از او پرسید، علی شما چرا هر زنی می‌گیری حیز (شل طبیعت) از آب درمی‌آید؟ استاد علی در جواب گفت استاد شریف اگر تو هم زن من باشی حیز می‌شوی! روزی استاد شریف در ضمن گفتگو با تیمسار و رهرام حاکم و فرمانده مطلق وقت مهاباد می‌گوید جناب تیمسار شما درکارهای خودتان خیلی جدی و تندمزاج هستی، می‌گویند شما بچه خوی هستی، آنها که ملایم طبعند شما چرا اینطوری؟ تیمسار می‌گوید مردیکه

۱- معمولاً در گذشته مهاباید افراد را القابی شامل می‌شد شریف گاو به گاو هم یکی از همین القاب است وگرنه از خانواده‌های محترم و سرشناس مهاباد می‌باشند.

آخر نیش خودت را به من زدی. می‌گویند از آن روز استاد شریف دوست و رهرام شد و برای هر کاری که به او مراجعه می‌کرده، و رهرام دیکتاتور، مضایقه نمی‌کرد و از شیرین سخنی و طنزگویی استاد شریف خوشش می‌آمد. خدا بیامرزدش! مرد بذله‌گو و خوش صحبت! اگر بیسواد هم باشد محبوب همگانند و مردم به این‌جور اشخاص ارج می‌نهند.

« سیف القضات، بابا خلیفه، ملکه فوزیه و عشق من »

در شهریور ۱۳۱۷ برای نام‌نویسی به دبستان سعادت رفتم و در کلاس ششم نام‌نویسی کردم. در کلاس، ۳۲ نفر دانش‌آموز بودند از اقشار مختلف شهر و روستا، فقیر و ثروتمند آقازاده و رعیت‌زاده. بومی و غیربومی. ما همه با هم دوست بودیم و یکدیگر را دوست داشتیم مبصر کلاس آقای علی گلجبینی از ما بزرگتر بود. آقای علی محمودی مدیر دبستان بودند. مبصر کلاس می‌خواست بهر وسیله‌ای که باشد شاگرد اول یعنی ممتاز کلاس باشد چه با تهدید و یا دوستی و نزدیکی به مدیر مدرسه و یا کوشش شخصی خودش.

نظام کلاس دست او بود. آقای مدیر او را تام‌الاختیار کرده بود. بچه‌ها ازش حساب می‌بردند و نمی‌خواستند با او طرف شوند. آقای رحیم قاضی با من همکلاس بود و روی یک نیمکت می‌نشستیم. او بچه مالک بود، عموزاده مرحوم قاضی محمد شهید. پدر ایشان مرحوم سیف‌القضات مرد دانشمند و شاعر برجسته و بلند همت و در میان

مردم از احترام فراوانی برخوردار بود. خانواده قاضی محمد در مهاباد از حرمت خاصی بهره‌مند بودند مرحوم قاضی علی، پدر مرحوم قاضی محمد عالمی برجسته و قاضی درستکار و منزلت والا داشتند. وقتی ایشان وفات کردند در سال ۱۳۱۰ من کوچک بودم و خوب به یاد دارم که تمام شهر و اطراف در به خاک سپردن این عالم ربانی و قاضی عالیقدر شرکت کردند و نوحه سر می‌دادند.

شخصیت روحانی برجسته دیگری هم به نام بابا خلیفه پیر طریقت بود. مریدان بسیار داشت و در اویش در اطراف خانه و تکیه و مسجد او به ذکر حق می‌نشستند و یا هو می‌گفتند. عملیات خارق‌العاده و تحسین برانگیز در اویشی به جا می‌آوردند. این پیرنورانی مرد بلند قد، لاغر اندام و ریش سفید و دو شاخه دراز و قیافه نورانی و دوست داشتنی و ملکوتی داشت. خانه ایشان مرجع بیماران و مستمندان و بینوایان و اهل حق بود. خانقاه او درکنار شهر نزدیک رودخانه یرغو قرار داشت. از آب زلال چاه آن خانه متبرک تمام اطراف مشروب می‌شدند و تلمبه خانه بابا خلیفه شب و روز کار می‌کرد و آب می‌کشیدند. نانش تبرک و آبش زمزم وار دست به دست می‌گشت. دعای پیر مستجاب بود. از اولادانش سید حسن اطهری دوست و همکلاس و همراز نوجوانی و جوانیم بود. او جوانی پاک دامن و متقی و پرهیزکار و قیافهٔ جذاب و دوست داشتنی داشت. بعد از وقایع شهریور ۱۳۲۰ دکانی کوچک عطاری بازکرده بود و به کسب وکار اشتغال داشت. افسوس دست اجل بیداد کرد و این جوان نوشکفته و ناکام را در تابستان ۱۳۲۲ در ربود و به نزد پدر مقدسش برد. وقتی بابا خلیفه وفات کردند ۱۲ فروردین ۱۳۲۲ چه حشری در مهاباد برپا شد. همه می‌گریستند. زن و بچه پیر و برنا غرق در ماتم بودند. خدا قرین رحمتش گرداند، تا حال چنین روحانی والامقام و قیافه چنین نورانی و ملکوتی را ندیده‌ام.

کلاس ششم را با موفقیت تمام با استفاده از تعالیم استادان چون میرزا عزیز مولوی ملا حسن مدرسی و مدیر محترم آقای علی محمودی و ناظم دوست داشتنی آقای محمد اصحابی. و سایر استادان گرامی و محترم یادشان بخیر و روانشان شاد باد. در

بهار ۱۳۱۸ کلاس ششم را به پایان رساندم و داشتم از نوجوانی و بلوغ پا بـه دروازه جوانی می‌گذاشتم که عروسی محمدرضا شاه ولیعهد ایران با ملکه فوزیه خواهر ملک فاروق پادشاه مصر شروع شد و در مهاباد چراغانی و نغمه سرایی در کوچه و بازار و خیابانها و از بالکنهای تیمچه سید علی حسینی با حضور نوازندگان و خوانندگان بومی و غیر بومی، آوازهای فارسی و ترکی و گاهگاهی کردی در مدح شاه و خانواده پهلوی به گوش می‌رسید و در شهر طنین انداز بود. من در بچگی محمد رضا شاه را که ولیعهد بود و در مشایعت پدرش که به مهاباد آمده بود دیده بودم. هرگز از یادم نمی‌رود کـه سران عشایر و ملاهای محلی و تجار و ثروتمندان پرآوازه در جلو دروازه گمرک جمع شده بودند درکنار میدان و جاده رضائیه و مهاباد خارج از شهر سر راه آب معدنی گراو روبروی میدان تثبیت و نه چندان دور از قبر پیره‌زن رجم شده از طرف ساکنین محل الگوی خوبی بود برای شاهنشاه ابرقدرت مغرور و متکبر زیرا چندی نکشید که او هم رجم شد و از وطن رانده گردید.

اولین بار مشاهده کردم که مستقبلین در مقابل خود کامه‌ای چون رضاخان تعظیم کردند، و کمی مانده بود بینیشان به زمین برسد. من فقط یاد گرفته بودم و پدرم به من گفته بود که در مقابل خداوند متعال باید تعظیم کرد. متحیر و خودباخته ناظر این کمدی و مضحکه دوران بودم. رضاشاه تفرعن و نخوت زیاد از جلو دولا شدگان گـذشت و کسی را آدم به حساب نیاورد و داخل حیاط گمرگ شد و پسرش از عقب پدر با اونیفرم دانشکده افسری او را مشایعت می‌کرد. سران آرتش و سرهنگان و سرتیپ‌های شکم گنده و گردن باریک با ساقهای عنکبوتی و قیافه افیونی از راست و چپ در تکاپو بودند و مردم را با شلاق دور می‌کردند و بر سر سربازان نحیف و رنگ پریده داد می‌کشیدند و با چشمهای ورم کرده وخواب آلود و خمار، پروانه‌وار به دور بت می‌گشتند. آری همان محمدرضا شاه نوجوان ولیعهد ایران حال زن گرفته می‌خواهد عرب و عـجم را بـهم بیامیزد و برای مردم فلک زده ایران زمامداری دورگه بـیافریند و آتـیه کشـور را بـه او بسپارد! و ما باید در مهاباد در جا برقصیم و بچرخیم تا چرخ دوران آبستن چه حوادثی

است. در آن شب هنگام خیابان پهلوی و خیابان نیمه تمام شاهپور پر از مردم بود من با سه نفر از رفقای همکلاس خودم آقای غنی بلوریان و احمد صالحیان و صدیق خاتمی داشتیم قدم می‌زدیم که یکی از لوطی‌های سبیل چخماقی به اسم قادر سبیل چارق دوز در جلو ما سبز شد و می‌خواست بی‌ادبی کند و به حریم ما تجاوز نماید. سرخوش بود و یا به قول محلی‌ها مست بود سرش پرتب و تاب تا رسید به جلو من و خواست در روشنائی چراغهای کم نور - برق تازه احداث شده شهر ما، به من خیره شود و مزاحمتی ایجاد کند راست و چپ شدم و چنان سیلی جانانه بر بناگوش قادر سبیل نواختم که صدایش به گوش آریامهر تازه داماد برسد و چنان تصور کند در مهاباد هم به سلامتی او توپی شلیک شد! قادر سبیل از جا پرید. چنین انتظاری نداشت مستیش رفع شد و بخود آمد. دستی بر بناگوشش نهاد و تمام اطرافیان متوجه قضیه و نواختن سیلی شدند. این شاهکار مردانه من در مدرسه ورد زبانها شد و معلم در سر کلاس از من تمجید کرد که بی‌ادبی را و گردن کلفتی را ادب کردم. سالهای سال که قادر سبیل مرا می‌دید بی‌اختیار مثل رفلکس پا و لوف دستی به بناگوشش جای سیلی خورده‌اش می‌کشید و چپ چپ نگاه می‌کرد و خیره می‌شد و جرأت نمی‌کرد حرفی بزند. این هم در آستانه جوانی با غرور و شوق زندگی بی‌دغدغه داشتم وارد دبیرستان نوپا می‌شدم. این دبیرستان نامش ایرانشهر، همجوار دبستان سعادت، ملک خانواده شافعی بود. روبروی مسجد سید نظام و نزدیکی قبرستان قدیم ملاجامی با مزارهای اراسته به پارچه‌های سبز و سفید و درختان سرسبز و تنومند قرار داشت گورستان ملاجامی جایگاه مناسبی برای مطالعه دانش‌آموزان دبستانی و دبیرستانی بود. ما دانش‌آموزان برای حاضر کردن دروس و به جا آوردن تکالیف محوله به گورستان شهر می‌رفتیم و در زیر سایه درختان و پهلوی مردگان صد ساله به راز و نیاز و نجوای جوانی و رفع تنگدلی خود می‌پرداختیم. کلاس اول دبیرستان دانش‌آموزان تازه و جوانانی خوش سیما ورزیده و متحرک و چالاک تشکیل می‌دادند. معلمین ما اکثراً غیربومی و اهل رضائیه و تبریز بودند. مدیر دبیرستان آقای نخجوانی با موهای طلایی و چشمان آبی خیلی فعال

و سر حال و با انتظام و دوست‌داشتنی بود. معلم ورزش آقای بهمرام ورزشکار خوب و مرد بلندقد و تنومند و نیمه تاس و مهربان بود خدا بیامرزدش. مسیو شارل یکی از آسوریهای رضائیه مردی پول پرست و طماع و اهل رشوه و تحفه و دسیسه‌بازی و دغل کاری بود. نمره را به پول می‌داد و دعوت کردن به خانه را دوست داشت. آقای ترابی معلم نقاشی و سنایی معلم ادبیات و میناتوریست و شاعر و نقاش بود. آقای شعبانی معلم موسیقی که فعالانه در تمام کنسرتها حضور داشت و شاگردان عاشق موسیقی را با اشتیاق فراوان تعلیم می‌داد و سرمه سوزانی از حسرت و ندامت هر بار به چشم نگران من از حرکت آرشه ویولون می‌کشید همکلاسان نزدیک من احمد صالحیان، غنی بلوریان، محمد محمودیان، رحیم خرازی محمد عطاری، حسین اسکندری، عزیز علیالی، حسن قادری، و عباس قادری یاکاک عباس پسر مالک قریه ماسو بود. خیلی از پسران مالکین و ثروتمندان مهاباد و اطراف بودند. معلمین ما مردان دانشمند و باسواد و دوست داشتنی بودند، کسی که با حرکات نادرست و دوگانه‌اش مرا آزار می‌داد مسیو شارل بود. که روزی مجبور شدم در سر کلاس به تبعیض بی‌مورد او مؤدبانه اعتراض کنم ولی مسیو بی‌ادبانه و گستاخانه مغایر با شئون آموزگاری احترام تعلیم و تربیت را زیر پا گذاشت مثل مشت زنهای دروازه قزوین مشتی محکم بر چشم چپم نواخت که بلافاصله جلو چشمم تیره شد و خون به داخل آن دوید و متعاقباً ورم کرد. با دست جلو چشمم را گرفتم و از کلاس خارج شدم. به کسی چیزی نگفتم و نخواستم هم از کسی شکایتی کنم. زیرا هر که باشد معلم است، پس اگر همه خوب هستند یک بد نمی‌تواند معیار عمل سایر آموزگاران باشد. به خانه که رسیدم پدرم از منزل خارج می‌شد. متوجه پریشانی من و ورم و سرخی چشمم شد. ناراحت و از کوره در رفته خطاب به من گفت کی ترا به این روز انداخته من طفره رفتم، او دست بردار نشد. ناچار جریان را به پدرم گفتم ایشان به رئیس فرهنگ شکایت کردند، مسیو را احضار کردند. شاگردان همه در مقابل مسیو از رشوه گیری و تبعیض و دغلی او صحبت کردند. از مسیو التزام گرفتند که من بعد به دانش‌آموزان بی‌احترامی نکند و از روی انصاف و وجدان

آموزگاری با آنها رفتار نماید والاّ جریان را به استان و مرکز گزارش خواهند داد. مسیو ادب شد و دیگر بی‌ادبی نکرد. حتماً آقا می‌خواسته دوران جیلوها و مرشیمون را زنده کند غافل از این که گذشته گذشت و آب رفته به جوی باز نخواهد گشت دوران مرشیمون و اسماعیل آقا دیگر سپری شده بود. من در آن زمان به دنیا نیامده بودم. پس بگذار خوبی پاداشش خوبی باشد و بدی به سزای خود برسد و در پیری ناتوان و فلج گردد چنانچه که شد. از مکافات عمل غافل مشو.

سال اول دبیرستان با کامیابیهای زیاد و دوستان و همکلاسان خوب و صمیمی و همکاری خالصانه به پایان رسید. جرقه شباب در زمستان ۱۳۱۸ ناگهان به قلبم رخنه کرد و در زمستان همان سال روشنایی امید به آینده درخشان، فکرم را به خود مشغول کرد. در اواسط اسفند ماه روزی آفتابی و هوای بهاری، صبح به دبیرستان می‌رفتم در جلو من دختر زیبایی خرامان و طناز از کوچه تنگ و سنگ فرش شده می‌گذشت و با اندام موزون لباس دانش‌آموزی جلب نظر رهگذران را می‌کرد. من بیچاره فارغ از هر فکر و دغدغه‌ای در فکر درس دبیرستان و فراگرفتن فنون خوانده شده بودم که دختر زیبا در پیچ کوچه به دبیرستان نزدیک دروازه خانه آقا مجید کرباسی جلو من ایستاد با نگاهی سحرانگیز و قیافه جذاب و معصومانه و زیبا به من نگاه کرد و تبسمی نمود و پاکتی رها کرد و رفت من چون به پاکت رسیدم، به اطراف نگاه کردم کسی متوجه نبود خم شدم پاکت را برداشتم و با قلب لرزان و رعشه براندام در جای خود خشک شدم و می‌لرزیدم. پاکت را توی جیب پالتو گذاشتم و با دست آن را وراندازکردم. لمس نمودم که در توی آن پارچه نرمی حریری و نامه و قلمی کوتاه و عطر کوچکی جاسازی شده بود. فوراً دویدم به طرف دبیرستان و دختر زیبا با قدمهای تند به طرف مسجد سیدنظام پیش رفت و گاهگاهی به عقب نگاه می‌کرد و تبسم دلربا بر لبهای زیبایش نقش می‌بست. در سر کلاس آهسته نامه را بازکردم اولین جمله‌ای که مرا به لرزه انداخت: ترا به حد پرستش دوست دارم. اقدس شیخ‌الاسلامی[1]. این نام برایم آشنا بود دایی این

۱- این بانو اهل ارومیه بوده و نسبتی با شیخ الاسلامیهای مهاباد نداشته.

خانم استاد نجف خیاط یکی از دکانهای خیابان پدرم را اجاره کرده بود و هاشم چکه سول شاگرد او بود. من نمی‌دانستم که این دختر هم ساکن مهاباد و با برادر و مادرش در شهر ما زندگی می‌کنند و دوشیزه اقدس در کلاس پنجم دبستان دخترانه تحصیل می‌کرد. آن روز ندانستم چطور گذشت. مثل اینکه بایک نگاهی سحرآمیز عاشق شده بودم عشق جوانی شنیده بودم که زودگذر است، ولی ساعت به ساعت این محبت شدت می‌یافت روز بعد در حیاط دبیرستان بعد از اتمام دروس مشغول والیبال بودم وقتی سرم را بلند کردم در بالای بام مشرف بر حیاط دبیرستان اقدس را دیدم با دختری صحبت می‌کرد و گاهگاهی با تبسمی دلنواز مرا تسخیر می‌کرد. من که اسیر شده بودم، پس این چه بازی است؟ اقدس را چند روز بعد دوباره در سر راه خود دیدم با طپش فراوان قلب با هم دو کلمه صحبت کردیم و نگران اطراف بودیم. او ایستاده بود و چشمانش چون نورافکن می‌درخشید. گونه‌های قرمزش چون گل محمدی شکفته بود. ابروهای سیاه و باریک و با موهای مشکی و درخشان به فرشته آسمانی شباهت داشت که در زمین ظاهر شده و این قلب بیچاره را در پنجه نازنینش می‌فشارد. نه او جرأت داشت به من نزدیک شود و حرفی بزند و نه مرا یارای تکلم و نگاه کردن بر چهره این پری پیکر بود. دوباره با خنده و تبسمی نمکی و زمزمه ساز چون غزال وحشی فرار کرد. مرا تاب و توان نبود، از حرکت بازماندم از دور نظاره‌گر بودم، او چند بار چند قدمی به عقب برگشت و دوباره به راه خودش ادامه داد در پیچ انتهای کوچه وقتی دید که تیر صیاد شکار را از پای درآورده برگشت و سرپنجه‌ام را گرفت و بدنبال خودش کشید، دیگر از کسی باکی نداشت، تا دم در دبیرستان مرا بی‌اختیار یدک کرد. آخ چه ساعاتی شیرین و فراموش نشدنی و عشق آسمانی و محبت بی‌آلایش جوانی. به آینده خود فکر می‌کردم و تصور می‌نمودم که خوشبخت هستم. من اول نمی‌دانستم که استاد نجف چه نسبتی با او دارد. و یا این پری سیما ازکجا مرا دیده و برگزیده. این گفتاری است که بعداً بعرض خواهد رسید.

«سید محمد هیتلر کرمانی»

زمستان ۱۳۱۸ به‌پایان رسید. نوروزی بی‌رمق و نگرانی از جنک بپا خاسته در اروپا و قد علم کردن رژیم نازی و هیتلر صدراعظم رایش صحبت روز بود. مردان و دانشمندان شهر، در محافل با سخنرانیهای خصوصی درباره جنگ و حمله نازیها بـه کشـورهای اروپایی و پیشرفت برق‌آسای آلمانیها در آن دوران بود. میرزاکریم ناظمی و عزیز آلمانی (عزیز زندی) (در جنگ بین‌المللی اول چند سال در آلمان بوده که او را عزیز آلمانی می‌گفتند) ناطقان برجسته و مفسران سیاسی در منزلها و در داخل و جلو قهوه‌خانه‌ها و محافل و در باغها داد سخن می‌دادند. میرزاکریم عصرهای بهار و تابستان با عده‌ای از محترمین شهر در جلو قهوه‌خانه احمد قهوه‌چی در خیابان شاهپور بالاتر از داروخانه مرکزی سخن می‌گفت و پیشرفت سربازان آلمانی را تحلیل و تفسیر می‌کرد و گاهگاهی با عزیز آلمانی اختلاف عقیده بروز می‌کرد و سخن آنها به مجادله و استدلال می‌کشید. یکی می‌گفت هیتلر تمام دنیا را خواهد گرفت و دیگری می‌گفت هیتلر اگر به شوروی

حمله کند آخر شکست می‌خورد و مثل ناپلئون سربازانش درب و داغون خواهند شد، ولی کسی دلیل منطقی نمی‌توانست ارائه دهد، همه حدس و گمان بود. بعضی‌ها می‌گفتند آلمانی‌ها عنقریب در ایران ظاهر خواهند شد هرچند متخصصین آلمانی در ایران کم نبودند ولی روسها هم غافل ننشسته بودند. در جوار خانه عبدالله درویش یک مهاجر روس با مادرش دو دکان را اجاره کرده بودند. یکی محل فروش بستنی بود و در دکان دیگری زندگی می‌کردند. این پسر و مادر بستنی خوب درست می‌کردند و مردم شهر مخصوصاً جوانها عاشق بستنی این آقا بودند آنها حرف نمی‌زدند و با اشاره مشتری هر نوع بستنی که درخواست می‌شد جلو میز آنها گذارده می‌شد. در بستنی فروشی مردم می‌نشستند و بستنی می‌خوردند و صحبت‌های سیاسی و اظهار عقیده می‌کردند. غافل از اینکه این آقای بستنی فروش یک سرهنگ روسی و عضو فعال چکا[1] یا ام گ ب و بعدها کاگ ب است. که بعداً مسأله‌ساز خواهد شد. شوفر سرهنگ رئیس پادگان مهاباد هم یکی دیگر از مهره‌های چکا بود، که بعد از اشغال ایران از طرف قوای متفقین و آمدن روسها به مهاباد درجه حقیقی خود را نصب کرد و به ریش مرد خندیدند و به آغوش قوای اشغالگر درآمدند.

سال دوم دبیرستان با توان و کوشش بیشتری شروع شد و دغدغه از نتیجه جنگ خانمان برانداز و شنیدن اختراعات جدید از قبیل موشک و اسلحه‌های خطرناک احتمالی از قبیل اتم که تازه ورد زبانها شده بود و عواقب مخرب آن فکر همه را مشوش و نگران آینده مرز و بوم و وطن عزیز ایران کرده بود.

اقدس خانم هم گاهگاهی جلوه گری می‌کرد و غبار اندوه و آشفتگی دلم را می‌زدود و فکرم را بخود مشغول می‌داشت. بعضی اوقات چند کلمه‌ای ردوبدل می‌کردیم و از هم می‌ترسیدیم و یارای رویارویی با یکدیگر را نداشتیم. از کی می‌ترسیدیم و چرا هراسان بودیم مربوط به گذشته است که مفهوم آن در بیان نمی‌گنجد جوانان از سیاست

۱- چکا سازمان پلیس مخفی که بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در اتحاد شوروی بوجود آمد و بعدها با تغییر نام ک گ ب به رقابت شدید با سازمانهای جاسوسی کشورهای اروپایی و بویژه سیا پرداخت.

دم می‌زدند. بیشتر تحت تأثیر تبلیغات گوبلز قرار گرفته بودند و به رادیو آلمان گوش می‌دادند و قهرمان افسانه‌ای از هیتلر می‌تراشیدند. و حتی بعضی از مردم عوام می‌گفتند که در تهران شایع است که این هیتلر اصلش ایرانی است و اهل کرمان است. اسم حقیقی او سید محمد هیتلر بوده و حالا در آلمان فقط هیتلر خوانده می‌شود. من به این حرفها خنده‌ام می‌گرفت و به ریش مردم عوام‌فریب خورده می‌خندیدم.

میرزا صادق داودی پیرمرد هفتاد ساله با قیافه و اندام متوسط و ریش کوتاه و سفید و عصای مرصعش آه می‌کشید که خداوند مرحمت فرماید عمر کفاف کند تا نتیجهٔ جنگ هیتلر را ببینم. من فقط گوش بودم. کمتر اظهار نظر می‌کردم. اصلاً از سیاست و سیاست‌بازی از کوچکی خوشم نمی‌آمد. وطنم را بسیار دوست داشتم و هرگز نمی‌خواستم گزندی به آن برسد. از حکام ظالم و ستمکار بیزار بودم. تصور می‌کردم به غیر از ایران جایی نیست که انسان بتواند شرافتمندانه در آن زندگی کند. آب و خاک و هوای ایران را بحد پرستش دوست داشتم. کوههای اطراف مهاباد قبلهٔ آمال من بود. رودخانه غیربهداشتی شهر که هر سال هزاران بچه و جوان را بکام مرگ می‌کشاند می‌پرستیدم و درکنار آن و گوشه باغها کنار رودخانه درس می‌خواندم و با همکلاسانم راز و نیاز می‌کردم و در آرزوی زندگی خوبی بودیم. به آتیه پرماجرایم می‌اندیشیدم. چنان تصور می‌کردم که همه چیز خودبخود درست خواهد شد.

همسایه ما جناب قاضی منعم خدا بیامرزدش وفات کرده بود. پسر ارشد ایشان جناب قاضی کریم که یکی از دوستان دانشمند و فاضل پدرم بود بعد از وفات پدرش از روستای قاضی‌آباد به مهاباد نقل مکان کرده بود و محکمه پدرش را اداره می‌کرد همدم خردمندی در جوار مسجد قاضی و نزدیکی خانه ما برای پدرم پیدا شده بود. جناب قاضی کریم به دکان پدرم زود ـ زود می‌آمد. دکان مرحوم پدرم درکنار خیابان شاهپور ملک شخصی خودشان روبروی مسجد قاضی و شهرداری مهاباد قرار داشت قاضی کریم از سیاست و هیتلر و هیتلرچی‌ها خوشش نمی‌آمد. او بیشتر از مثنوی مولوی صحبت می‌کرد و شیفته این عالم ربانی و شاعر عرفانی بلند مقام بود. قاضی کریم با

صدای رسا و کلام نافذ مستمعین را به عالم عرفان می‌کشاند. حرف او برای پدرم حجت بود و هر درد دلی که داشت با او در میان می‌گذاشت. در اول بهار ۱۳۲۰ شبی پدرم گفت بلند شو، خوابی دیده‌ام، به نزد جناب قاضی کریم برویم، تفألی بگیریم و از فیض وجود و صحبت این شخص عالی مقام برخوردار شویم. پدرم می‌دانست که من قاضی کریم را دوست دارم و به او ارج می‌نهم زیرا او سخنان حکیمانه به من می‌گفت و در پی‌گیری علم و دانش راهنمائیم می‌کرد، سیزده شاعر برجسته ایرانی را که نقاشی کرده بودم همین جناب قاضی با خط زیبای خودش اسم و نشان این شاعران پرآوازه را نوشته که زیب دیوار خانهٔ ما بود. من با پدرم بلند شدم و چراغ نفتی را آماده کردم. چراغ برقی کوچه‌ها زود خاموش می‌شد و باصطلاح آنزمان کارخانه چراغ برق مهاباد توان آن را نداشت بیش از دو ساعت مهاباد را روشن نگه دارد. این کارخانه هم به کوشش مرحوم میرزا غفور محمودیان و میرزا قاسم پنجوی از سهام صدتومانی فراهم و آماده بهره‌برداری شده بود.

پدر می‌خواست بیشتر از حضور جناب قاضی فیض ببرد پس چراغ فنری لازم بود من با پسر قاضی کریم آقارحمن دوست بودم و هم مرام و هم عقیدهٔ آقا رحمن جوان خوش صحبت و طنزگو وگاه‌گاه خودستا بود. از حرفها و لاف زنیهای او خوشم می‌آمد اگر همه‌اش حقیقت نداشته باشد اکثرش درست بود. او جوانی با تهور و بی‌باک بود. خلاصه در حضور جناب قاضی کریم نشستیم و چای خوردیم، پدرم و قاضی کریم گرم صحبت شدند من با رحمن آقا از جوانی و طراوت بهار زندگی سرمست و خوشحال بودیم و ضمناً مترصد بودیم که پدر چه خوابی دیده است که چنین بیتابی می‌کند! ناگاه متوجه شدم که قاضی با انگشت به من اشاره کرد رحمن در این لحظه بلند شد و پی کاری رفت.

من تمام گوش بودم و شنیدم که پدر از خواب شب گذشته‌اش صحبت می‌کند. و چنین آغاز سخن کرد که جناب قاضی دیشب که شب جمعه بود بعد از نماز عشا زود خوابم برد. شام سبکی خورده بودم. آنروز کوچکترین دغدغه‌ای در دل نداشتم و فکر

می‌کردم که باید چیزی بوقوع بپیوندد. بخواب رفتم دیدم یک ژنرال روس بر من ظاهر شد و گفت مصطفی شمشیرت کجاست؟ من ترسیدم گفتم شمشیر کدومه؟ گفت نه تو شمشیر خوبی داری من فراموش کرده بودم که از زمان جنگ بین‌الملل اول از روسها شمشیری بجا مانده بود و من آن را در داخل خانه مخفی کرده بودم دوباره گفتم جناب ژنرال من شمشیر ندارم. افسر روسی گفت مصطفی تو نمی‌دانی من برایت پیدا می‌کنم. آمد داخل مطبخ شد. دستش را بلند کرد و از لای تیر چوبهای سقف سیاه مطبخ شمشیری بیرون آورد وقتی شمشیر را از غلاف بیرون کشید دیدم زنگ زده و بی‌رونق بود. گفتم اینک آهن زنگ‌زده‌ای بیش نیست، به چه کار آید؟ او گفت نه تو اشتباه می‌کنی، آن افسر روسی دستی بر روی شمشیر زنگ‌زده کشید در دم دیدم برقی از آن ساطع شد و درخشید. گفت این شمشیر را ارج بنه و بدستم داد. از وحشت ژنرال روسی و برق شمشیر از خواب پریدم. دیدم که اذان صبح است، وقت نماز. بعد از ادای نماز دیگر خوابم نبرد و تمام روز در فکر بودم و این خواب فکر مرا بخود مشغول داشته. تعبیر کن و مرا از نگرانی برهان! قاضی سر بزیر انداخت و کمی مراقب شد و خطاب به پدرم گفت: تو چند پسر داری؟ او خوب می‌دانست که دو پسرش باقی مانده، پدر گفت دو پسر دارم. قادر و محمود. قاضی گفت: دیری نخواهد پایید روسها به ایران خواهند آمد از این دو پسر تو یکی راهش بسوی شوروی خواهد افتاد و در آنجا، زندگی نوینی و تعلیم و تربیت غیرمنتظره‌ای خواهد دید و چنان معلوم است سرنوشت پرماجرایی خواهد داشت. توکل به خدا کن و فکرت راحت باشد. او موفق و سربلند از این فراز و نشیب زندگی می‌گذرد و بعد از سالهای جلای وطن به میهن باز خواهد گشت و ان‌شاءالله مثمر ثمر خواهد شد. پدرم گفت ان‌شاءالله اگر زنده باشم. بعد از صحبتهای خصوصی و معمولی خانه جناب قاضی را ترک کردیم. و فکرهای تازه بر من مستولی شد.

حاجی رحیم صلاکننده (مؤذن) مردی تنومند با ریشی سفید و دراز و دوشاخه بود. گونه‌های گوشتی و قرمز رنگ با صدای رسا روزهای جمعه بر بام مسجد سرخ صلاة در

میداد و بهمین جهت اکراد و مهابادیها او را حلاجی صلاگر (صلاکننده) می‌گفتند. او پدر آقای محمد مبلغی آموزگار دبستان پهلوی و عبید پیش‌خدمت مدرسه و آقای قاسم حجازی آموزگار دبستان خیام بود حاجی رحیم شغلش پینه‌دوزی و زدن نعلهای به‌کفش ساخت زنجان (مشهور به کفش زنجان) زنان دهاتی و وصله و تعمیر کردن انواع و اقسام کفش و پوتین بود. او دکان نداشت در گوشه‌ای از گذرگاه بازار نزدیک دروازه مرکزی میدان موصلیان در بغل دست دکان آقای عبدالله نانوازاده کار می‌کرد او سخنان شیرین و نغز بر زبان می‌راند و با خودش مشغول خواندن اوراد و صلات و صلوات و شکر گفتن به درگاه باری تعالی بود. حاجی رحیم در وقت اذان گفتن و صلا دادن دست دادن را در بناگوشش قرار می‌داد و با دست چپ ریش را می‌گرفت و با لرزیدن ریش و ارتعاش چانه دستش را می‌لرزاند مانند موسیقی‌دان بزرگ با نوتها بازی می‌کرد صدای حاجی رحیم وقت اذان ظهر جمعه‌ها در تمام مهاباد می‌پیچید و تا اقصیٰ نقاط شهر می‌رفت. پسران حاجی رحیم همه مردان خوب و دانش‌پژوه و متواضع و بی‌آزار بودند و هستند. خدا مردگان این خانواده شریف و روحانی و معلمان زحمتکش را بیامرزد و زنده‌ها را از بلا و مصیبت نگهدارد.

در نزدیکی محله سه آسیاب، میدان ملا جامی قبرستان متروکه‌ای وجود داشت که روی تپه نه‌چندان بلندی قبرهای کهنه بنظر می‌رسید و باحتمال زیاد بیش از دویست ـ سیصد سال قدمت دارد. قبرستان بزرگ شهر مهاباد در دامنه کوه داشا مجید نیز قبرستان ملاجامی نامیده می‌شود. علت نامیدن این قبرستان به اسم شخص روحانی ملاجامی معلوم نیست. در این قبرستان کوچک متروکه مدتی بود که مرده‌ای دفن نشده و اداره فرمانداری را در نزدیکی آن درست کرده بودند و در جلو ساختمان باغی با درختان سرو و گلهای زیبا و حوضی پرآب با فواره بعمل آورده بودند. قبرستان در پشت اداره فرمانداری روی بلندی جلوه‌گر و هشداردهندهٔ روز آخرت بود. در قسمت غربی این قبرستان مزاری وجود دارد که به ملاجامی نسبت می‌دهند. شخصیت برجستهٔ روحانی تقریباً بیش از صد سال قبل بدون تاریخ مشخصی وفات کرده‌اند و در آنجا

بخاک سپرده شده. از روایات پیرمردان سینه به سینه نقل شده که گویا این عالم ربانی در گذشته نه‌چندان دور در مسجد سرخ مهاباد تحصیل کرده و بعداً هم در آنجا مؤذن و امامت را داشته است. از پرهیزکاری و کرامات او روایاتی زیاد ورد زبانها است. گویند وقتی که اجل این مرد خدا فرا رسید وصیت می‌کند در همان مکانی که بخاک سپرده‌اند و قبلاً در آنجا مطالعه و بذکر خدا مشغول بوده است دفنش کنند تا صدای مؤذن و قرائت قاریان قرآن مجید در مسجد سرخ را بشنود و آرام گیرد. فرماندار تازه واردی یکه به مهاباد می‌آید و از منظره و نمای قبرستان کهنه در پشت فرمانداری خوشش نمی‌آید دستور می‌دهد بلندی قبرستان متروکه را با قبرهای بجا مانده ازگذشته را با خاک هموار کنند و مسطح سازند. و در جای آن گلکاری و پارک بسازند. وقتی خاک روبی قبرستان شروع شد و به نزدیکی مزار ملاجامی رسیدند. مهابادیها به فرماندار هشدار دادند که از این مرقد دست بردارد و به حریم ملاجامی تجاوز نکند ولی فرماندار مغرور به این حرفها گوش نداد و دستور نبش مزار این شخصیت روحانی و بلندمقام را داد. فرماندار بعد از این دستور از پله‌های اداره‌اش سقوط کرد و پایش شکست و چندی نکشید که فلج شد و زمین‌گیر گشت. مزار را بحال خود گذاشتند و آرامگاهی ساده برای آن مرد بزرگ درگوشه‌ای از میدان ملاجامی برپا گردید که هنوز باقی است و زیارتگاه خاص و عام است.

از مهرماه ۱۳۱۹ در کلاس دوم دبیرستان شروع به فرا گرفتن دروس نو و آموختن فنون علمی کردم آموزگاران و دبیران ما مثل کلاس اول دبیرستان اکثراً غیربومی و اهل رضائیه و تبریز و مرند بودند دروس عربی و قرآن مجید را جناب قاضی شیخ محسن که سیدی محترم و مردی تنومند و قوی جثه و بلندقد بود بعهده داشت. او عمامه سبز که نشانه سید بودنش (اولاد رسول اکرم) بود بر سر می‌گذاشت عینک می‌زد، آرام صحبت می‌کرد. ریش متوسط سیاه و سفید داشت و عصای زیبا دردست می‌گرفت. ما از نصایح و پندهای ایشان استفاده می‌کردیم او سخنان نغز و آموزنده بر زبان می‌راند. مردی با شخصیت جدی و باتربیت و دوست داشتنی بود. خدا بیامرزدش. پاییز و زمستان به

زودی سپری شد و جهان در تب و تاب نائره جنگ برخاسته از اروپا تحت تأثیر تبلیغات و رسانه‌های آلمان و هیتلر و حمله‌های شبانه آلمانیها به لندن و سایر پایتخت‌های کشورهای اروپایی بود. همه نگران بودند و از عاقبت جنگ خانمان‌سوز در هراس. در مجالس عروسی و عزا همه از جنگ حرف می‌زدند. نوروز ۱۳۲۰ فرا رسید. رضاشاه با آلمانیها گرم گرفته و علناً از هیتلر و رژیم نازی طرفداری می‌کرد. به هشدارهای متفقین اهمیت نمی‌داد. فروردین و اردیبهشت ماههای پرمحصول و فراوانی بود. تا بیستم خرداد ماه امتحانات بپایان رسید. زودتر از موعد مقرر تعطیلات تابستانی آغاز شد. من با همکلاسان و بچه‌های محله به تفریح و شنا می‌رفتم. ناگهان صبح تیرماه ۱۳۲۰ رادیوهای خارجی و رسانه‌های گروهی تهران خبر دادند که آلمان نازی به شوروی همسایه شمالی ما حمله برده و بسرعت دارد پیش می‌رود، این خبر تکان دهنده مردم را بیشتر از سرنوشت مملکت خودمان ایران نگران می‌کرد. به رژیم رضا شاهی و اصول اداری او چندان دلخوشی نداشتند و می‌گفتند رضاشاه ازخود شیر قلابی درست کرده و سران ارتشش پهلوان پنبه‌ها هستند. خدا نکند که جنگ به ایران کشیده شود، زیرا این ارتش و این روحیه که در فرماندهان تریاکی هست مملکت را بر باد می‌دهند. مفسران سیاسی محل در خانه‌ها و میادین و برزن و قهوه‌خانه‌ها داد سخن می‌دادند. و هرکسی به نوعی از اوضاع و آتیهٔ جهان حرف می‌زد. من در ایام با صدیق خاتمی بسیار دوست بودم و زود، زود به خانهٔ یکدیگر رفت و آمد داشتیم. خانهٔ ایشان در محله رزگیان بود ـ ساختمان آجری دو مرتبه، دو دسته جدا از هم که روبروی هم قرار داشتند ساخته شده بود. در یک قسمت آقای صدیق خاتمی با خانواده‌اش مادر و خواهر و برادرش زندگی می‌کرد، پدرش فوت کرده بود، در قسمت دیگر کرایه‌نشین داشتند، اهل رضائیه خانواده محترمی بود بنام آذرلو و خانم ایشان هم فامیل من محمودزاده بود برادر آن آقا اسمش را فراموش کرده‌ام فامیلش آذرلو کلاس چهارم دبیرستان را بپایان آورده و برای گذراندن تعطیلات تابستان به مهاباد آمده بودند و مهمان برادرشان بود. این جوان دانش‌آموز منبت‌کاری خوب بلد بود و چندین مدل زیبا به من هدیه داد که در خانه

مشغول ترتیب دادن مدلهای تازه گرفته از آقای آذرلو می‌شدم ایشان جوان فعال و باسواد و خونگرم و دوست داشتنی بود. ما با هم شاد بودیم و آرامش قبل از طوفان را حس نمی‌کردیم. به شنا و آب‌معدنی گراو می‌رفتیم. او از نقاشیهای من خوشش می‌آمد و مرا تشویق و تمجید می‌کرد. تیر و مرداد بانشاط و خوشی سپری شد. شهریور پرحادثه رسید. اخبار ناگوار از مرز شمالی بگوش می‌رسید. می‌گفتند روسها نیروی زیادی را در سر حد متمرکز کرده‌اند. سوم شهریور با اولتیماتوم یک شب قبل نیروهای زره‌پوش و سواره نظام روسها از مرز گذشتند، در مهاباد سران نظامی با اعلامیه‌های پوچ و بی‌اساس شایع کردند که نیروهای شاهنشاهی قوای شوروی را عقب زده‌اند و در حال پیشروی بطرف باکو هستند و چند شهر نخجوان و اردوباد را اشغال کرده‌اند تا روز ۲۰ شهریور ماه هواپیمای روسی بر فراز شهر مهاباد ظاهر شد و شهر را بمباران کردند تهدید شوروی و متمرکز شدن قوای آن در شمال ایران زنگ خطری بود که می‌بایست علاج واقعه را قبل از وقوع کرد. ولی زمامداران بی‌کفایت و تریاکی رضاشاه با مسامحه و سهل‌انگاری اخطارهای شوروی را جدی نگرفتند تا جنگ ناخواسته بر ملت ایران تحمیل شد. هرچند دولت وقت قبلاً بی‌طرفی خود را اعلام کرده بود، ولی جاسوسان آلمانی در ایران فراوان بودند و روسها از این دسیسه‌بازیها بی‌خبر نبودند، تا قبل از حمله روسها شایع شد که چند جاسوس روسی در اطراف رودخانه مجیدخان و نزدیکی میاندوآب با چتر نجات از هواپیما پریده‌اند و پایین آمده‌اند ولی گم شده‌اند و کسی از آنها خبر ندارد؟ چند روز قبل از ماه شهریور در رابطه با این حوادث مشکوک خبر رسید که خطوط مواصلات بین آذربایجان و مرکز قطع شده و علت آن برای کسی مشخص نبود. قوای متفقین در اوایل شهریور بعد از اولتیماتوم یک روزه از مرز گذشتند و داخل ایران شدند. روسها از شمال و انگلیسها از جنوب. آذربایجان بسرعت اشغال شد و افسران ارشد شاهنشاهی پا بفرار گذاشتند و پادگانها را بحال خود گذاشتند. در بیستم شهریور سه هواپیمای روسی در آسمان مهاباد ظاهر شدند و اولین بمب را به ساختمان شهرداری روبروی خانه ما زدند. شیروانی حلبی این ساختمان در مهاباد

یگانه بود و جلب نظر می‌کرد و برای نشانه‌گیری خلبانان روسی نشناخته شده بود، زیرا قبلاً هم در آسمان مهاباد دور از انظار هواپیماهای شناسایی ناشناس دیده شده بودند من در خانه بودم که ناگهان صدای مهیب بمب را شنیدم و تمام در و پنجره بلرزه درآمد و شیشه‌ها فرو ریخت. یگانه اقدامی که بنظرم رسید و توانستم در این دقایق استثنایی انجام دهم ربودن خواهر کوچکم ایران بود که در جلو پنجره روبروی حیاط ایستاده بود و هراسان فریاد زد کاکه قادر، من او را در بغل گرفتم و به مطبخ رفتم تا در پناه دیوار، پناهگاهی داشته باشیم. دومین بمب به جلو در منزل میرزا رحمن ولی‌زاده اصابت کرد در همان لحظه جوان نورسته و زیبا و فهمیده و ورزشکار رحمت او طمیشی از خانه دائی‌اش خارج می‌شد که این بلای آسمانی بر این بیچاره فرو ریخت و اولین قربانی مهاباد در اثر تجاوز بیگانگان به وطن عزیزمان ایران شد. رحمت را با احترام فراوان در این گیرودار بخاک سپردند مردم مهاباد ازآمدن روسها به ایران خیلی وحشت داشتند. قشون شاهنشاهی از تمام مناطق درگیری عقب‌نشینی کردند. پادگانها بدست اشخاص فرصت‌طلب و ماجراجو تاراج شد. در آنوقت می‌گفتند قبل از حمله روسها به ایران جاسوسهای روسی که با چتر نجات از هواپیماها پایین آمده بودند بدست دهقانان روستاهای اطراف میاندوآب اسیر شده بودند و مصطفی خان خوری‌آباد[1] دو نفر از آنها را تحویل گرفته و در خانه خودش مخفی کرده بود. از قرار معلوم قطع خطوط مواصلات هم بین آذربایجان و مرکز بدست آنها انجام گرفته بوده. وقتی روسها به میاندوآب رسیدند جاسوسها را به مقامات شوروی تحویل داده بود. روسها مصطفی خان را بواسطه این عمل دوستانه نسبت به آنان، ارج می‌گذاشتند و در آن منطقه او صاحب اختیار بود و همیشه دویست سوار مسلح با اسبهای خوب و پستک سفید (جلیقه پشمی زمستانی کُردی است که روی لباسها بعوض پالتو می‌پوشند) او را اسکورت می‌کردند مصطفی خان ساکن ده خوری‌آباد بود و چند روستا در اختیار داشت. این برتری او از سایرین هم‌چشمی و رقابت پدید آورد و در آخر برای او

۱- خوری‌آوا یا خوری‌آباد روستایی است در کنارهٔ رود تاتائو یا سیمینه‌رود در دشت حاجی حسن مهاباد.

فاجعه‌آمیز شد. مردم مهاباد بیشترشان از شهر خارج شده بودند. کشتار روسها را در سالهای ۹۴-۱۲۹۵ را فراموش نکرده بودند چنان می‌پنداشتند که این‌بار هم دست به قتل‌عام مردم بیگناه خواهند زد. ولی سوارها و سربازان شوروی با ماشین و زره‌پوشها و آشپزخانه صحرایی روی ماشین با توپخانه و تانک و تیربار و وسایل دیگر جنگی و حمایت هوایی از راه میاندوآب و رضاییه وارد مهاباد شدند. بوی تند بنزین و نفت و گازوئیل روسی تمام فضای شهر را فراگرفته بود و احساس می‌شد که بوی بیگانه می‌آید نامأنوس و ناخوشایند. ورق برگشت و رضاشاه تبعید شد و پسرش بجایش نشانده شد. عشایر اطراف مهاباد مسلح شدند. هر روز یکی دم از خانی و خودکامگی می‌زد. ناامنی شهر را فراگرفته. دزدان مسلح شدند. هر روز یکی دم از خانی و خودکامگی می‌زد. ناامنی شهر را فراگرفته. دزدان مسلح خانه‌ها و دکانها را بسرقت می‌بردند. یا با زور اسحله هرچه لازم داشتند می‌ربودند. همشهریهای من در فکر فراهم کردن اسلحه گرم برای دفاع از جان و مال و ناموس خود برآمدند. هر شب شایعه‌ای پراکنده می‌شد که امشب یا صبح زود منگورها که در پُشت تَپ و حمزه‌آباد جمع شده‌اند به مهاباد حمله خواهند کرد. حکومت شهر هر روز در دست یکی از رؤسای عشایر بود بعضاً در هر محله‌ای یک رئیس قبیله حکمرانی می‌کرد. دبیرستان تعطیل بود سه ماه دیرتر از موعد مقرر بازگشایی گردید. از اول دی ماه ۱۳۲۰ ما دانش‌آموزان توانستیم در سر کلاسهای درس حاضر شویم. معلمهای غیربومی دیگر برنگشتند. چند نفر هم که تازه دانشسرای مقدماتی را در رضائیه بپایان آورده بودند با ترس و لرز عهده‌دار امور دبیرستان شدند و کلاس سوم دبیرستان افتتاح شد سالهای پراضطراب از شهریور ۱۳۲۰ لغایت ۱۳۲۵.

بعد از وقایع شهریور و فروپاشی رژیم پهلوی رضاشاهی و حضور نیروهای بیگانه در ایران هفت ـ هشت ماهی مردم شهر مهاباد در حالت دلهره و نگرانی و سردرگمی روزهای پردغدغه و ساعات حادثه‌سازی می‌گذرانیدند. بعد از تاراج پادگانهای سردشت و سقز و مهاباد و بانه و بوکان و مسلح شدن عشایر که سالها در آرزوی بدست آوردن اسلحه گرم بودند و در پی فرصتی می‌گشتند حالا شرایط خودبخود برای رسیدن

آنها به آمال دیرینه‌شان فراهم شده اسلحه را مفت و مجانی بدست آورده یا ابتیاع کرده‌اند در فکر بودند که از این وسایل قتاله، بنوعی استفاده کنند و سرگرمی و دلخوشی که سالها در خواب می‌دیدند جامهٔ عمل بپوشانند و هریک به شکلی حکومت ملوک‌الطوایفی خود را توسعه دهند. مطمع نظر آنها در مرحله اول شهر مهاباد بود که بتصور توخالی آنها انباری از ثروت و زر و جواهرات و اشیاء نفیسه در آن انباشته شده مردم شهر هم به اصطلاح آنها دست و پا چلفتی هستند و قادر به دفاع از خود نیستند. لذا در اطراف و اکناف شهر خبرهای ناگوار بگوش می‌رسید که مثلاً در دهکده پشت تپ نزدیک مهاباد یا قاضی‌آباد و حمزه‌آباد و غیره منگورها جمع شده‌اند و می‌خواهند امشب به شهر حمله کنند. مردم شهر از گذشتهٔ دور آماج چپاول و تاراج عشایر هم‌زبان و هم‌کیش خود بوده و همیشه با آنها در ستیز بسر برده است. هرچند به آنها زن داده و از آنها زن گرفته‌اند و خروارها نان و نمک باهم خورده‌اند ولی زبان زور و اسلحه این جور چیزها را نمی‌فهمد. عشایر مسلح با زور اسلحه می‌خواستند خواسته‌های نامشروع خودشان را به کرسی بنشانند و بعضی‌ها با بی‌سوادی مطلقی که داشتند هوای سردار عشیرتی و فرمانروایی شهر را در سر می‌پروراندند. آنها عادت کرده بودند که هرچه خواسته بودند بر دهقان بی‌پناه و مظلوم روا دارند. دهاتی در مقابل آقاهای محلی و اربابان دهات اختیاری نداشتند و صاحب جان و مال و ناموس خود نبودند. مثلاً اگر عده‌ای از آقاها می‌خواستند به شکار بروند و در سر راه شکارشان به قریه‌ای برخورد می‌کردند، اراده می‌نمودند که مثلاً نهار یا شام در آن بدبخت خانه باشند مهمانان ناخوانده سراغ آقا یا کدخدای ده را می‌گرفتند و در خانه او پیاده می‌شدند. میزبان می‌بایستی به نحو احسن از آنها پذیرایی کند والاّ به اصول عشایری برای او ننگ و بدنامی می‌آورد! بیشتر این خورده آقاها هم چیزی در بساط نداشتند که مهمانان ناخوانده را اطعام کنند. پس چه باید کرد؟ نوکر را صدا می‌زد که های برو در ده هرچه پیدا کردی بیاور! نوکرهای گرسنه و شرور با زور اسلحه و چماق بخانه دهقانان هجوم می‌آوردند هرچه پیدا می‌کردند از مرغ و گوسفند و روغن و تخم‌مرغ و چای قند

و نان، آذوقه ناچیز سالیانه عائله دهقان و زن و بچه گرسنه گرفته می‌شد و در دیوانخانهٔ آقا برای آقایان ناخوانده انواع و اقسام غذا به وفور درست می‌شد و این جماعات شبها قمار می‌کردند و روزها هم می‌خوابیدند و یا گاهگاهی به شکار می‌رفتند یا از ده به دهی دیگر نقل ضیافت می‌نمودند. دهاتی‌های کرد نظاره‌گر، بر این خودکامه‌ها لعنت می‌فرستادند و با آه سرد و سوز دل به آن‌ها نفرین می‌کردند و قطرات اشک جان سوزشان بدرقه راهشان می‌شد و زیر لب می‌گفتند بروید برنگردید و بغداد نصف راهتان باشد. بعد از رفتن این آقایان بچه‌های گرسنه و لخت دهقان بیچاره در اطراف تنور سرد و کم‌تاب می‌نشستند و به روز سیاه خود می‌گریستند. دهقان کرد در زمان شاه از دست امنیه‌های جوجه بخور و مفت‌خور می‌نالیدند[1] و حالا از دست بعضی از مالکین نوحه، سر می‌دادند و زاری می‌کردند. اگر جنگی یا درگیری میان رؤسای عشایر درگیرد فقط بچه دهقان و کشاورز بیچاره است که کشته می‌شود. فئودالها و بچه مالکین سوار بر اسب مراد، به خود می‌بالند که در فلان درگیری چند کشته داده‌اند و از دشمن چه تعداد را کشته‌اند این است تراژدی ملتی که مسیر زندگی و پیشرفت و رسیدن به آمالهای عالی بشری را گم کرده و در پی هوا و هوس شیطانی غرق شده است.

۱- امنیه‌ها البته در سراسر ایران ژاندارمهایی بودند که احجاف می‌کردند.

«آشوب»

در بهار سال ۱۳۲۱ عده‌ای از نوجوانان روشنفکر و باسواد نمایشی تشکیل دادند بنام مادر میهن (دایکی نیشمان) که بسیار پرمحتوی و آموزنده بود. رُل این نمایشنامه را هم همین جوانان از خودگذشته و فداکار ایفا می‌کردند. متن نمایشنامه عبارت ازگذشته و حال ملت کورد بود. از صلاح‌الدین ایوبی شروع می‌کرد و قهرمانان ملی را در لباس دین و ایده‌آلهای والای بشری به مردم عرضه می‌کرد تا آن زمان که قلدرهای خودکامه چون زالو خون یک ملت را می‌مکیدند و افتخارات گذشته را زیر پا می‌گذاشتند و آینده امیدوارکننده را به تباهی می‌کشاندند. جوانان ایفاگر رُلهای مختلف به زبان حال، بـه مردم بی‌خبر از اقشار مختلف چه کرد چه ترک می‌فهماندند که باهم متحد شوید و به یکدیگر زور نگوئید. نفاق راکنار بگذارید. دین یکی است ملت یکی، مملکت یکی. از روش دین محمدی پیروی کنید تا مثل صلاح‌الدین‌ها با تأسی از روش آنان، به اعتلای سطح زندگی آبرومند و باشرافت، در ردیف ملتهای زنده دنیا قرار بگیرند این نمایش

دایکی نیشمان[۱] در تمام شهرها و قصبات کُردستان خصوصاً در منطقه پرآشوب آذربایجان غربی با موفقیت تمام ادامه داشت و اثر خوبی به‌جاگذاشت و تأثیر عمیقی در قاطبه مردم بخشید و از خواب غفلت بیدار شدند و به خودیابی پرداختند ولی چه فایده از قلب سیاه نمی‌شود تباهی را زدود. اسلحه‌های تازه و متنوع در دست اشخاص مفسده‌جو هر روز حادثه‌ای می‌آفرید.

پدرم مثل سایرین برای کشیک دادن و نگهداری از حریم خانه و شهر ما یک تفنگ ۳ تیر قدیمی را خریده بود که شبهای نوبتی کشیک با آن به مقر پاسداری ـ محله خودمان می‌رفتم. رئیس و سردسته کیشیکچیهای محله آقای حسین فروهر مشهور به حسین زیرین[۲] گه‌ران بود. او قبلاً شغل پاسبانی ـ یا آژانی داشت. مردی بود لاغراندام تندمزاج و سخت‌گیر و ملی‌گرا. شبهای معین به کشیک می‌رفتم و پاس می‌دادم. در بهار سال ۱۳۲۱ روز سیزده بدر جماعتی زیاد در آن طرف پل سرخ جمع شده[۳] و نشان گذاشته بودند و هدف‌گیری می‌کردند. من هم با تفنگ قراضه سه تیر به آنجا رفته بودم. البته پدرم خبر نداشت که من تفنگ را با خود برده‌ام والاّ مخالفت می‌کرد که اسلحه گرم را با خودم حمل کنم. خلاصه مخفیانه من هم خواستم چون مردان، در میان مردان ظاهر شَوم. هوای تفنگ به سرم زد و به تیراندازان نگاه می‌کردم. دیدم هدف را کسی نَزد من اصول تیراندازی را از پدرم و آقای حسین فروهر سردسته محله یاد گرفته بودم ولی تا آن وقت هرگز تیری شلیک نکرده بودم. در این وقت خواستم خودم را بیازمایم و مردی خود را نشان دهم. سرپا ایستادم و نشانه گیری کردم، تیر که خالی شد نشان از جا پرید. تحسین و آفرین بلند شد، وقتی دیدند جوانی در این فن بی‌نام و نشان هدف را زده است متحیر شدند ولی از آفرین و تمجید کردن کوتاهی نکردند. بعداً جماعت

۱- ترجمه تحت‌الفظی دایکی نیشمان ـ مام میهن می‌باشد.

۲- زرگر

۳- قبل از احداث سد مهاباد و ویرانی پل سرخ که قدمتی چندین ساله است در بخش جنوبی پل درختان چنار و سپیدار زیبایی قرار داشت که به دشت مسطح و پهنی منتهی می‌شد و به آن قوپی مولوی یعنی دشت مولوی می‌گفتند و میعادگاه عشاق و جوانان و خانواده‌ها در روزهای تعطیل بویژه ایام سیزده بود.

برای خودنمایی و بهتر بگویم قدرت‌نمایی در برابر عشایر تا دندان مسلح اطراف که گوششان را تیز کرده بودند و در کمین بودند. صف بستند و به ترتیب با رهبری چند نفر از اشخاص باتجربه در فنون نظامی‌گری ما را چهار به چهار مانند سربازهای گذشته شاهنشاهی با لباسهای مختلف ناجور و نامتناسب، کردی و بین‌المللی، با کلاه و بدون کلاه و عمامه و دستمال سر و انواع و اقسام تفنگهای تازه و کهنه بر نو و شکاری پنج تیر و سه تیر در صف طولانی ردیف شدیم و بطرف شهر به راه افتادیم. وقتی که به مرکز شهر رسیدیم چند تیری هم برای ارعاب مخالفین خیالی شلیک کردیم. و به خانه‌های خود برگشتیم. در دبیرستان معلمهای بومی که تازه دانشسرای مقدماتی را در رضائیه به پایان رسانده بودند: آقایان رحمن حلوی، هاشم شیرازی، سلطان اوطمیشی محمد مجدی دیپلمه ششم ادبی. مولایی و هاشم خلیل‌زاده امور دبیرستان را در دست گرفتند و سه ماه دیرتر با ناجوری اوضاع و هرج و مرج حاکم بر محیط با موفقیت سال تحصیلی را به‌پایان رساندند. دانش‌آموزان بعد از دادن امتحانات آخر سال موفق به گرفتن گواهینامه سوم دبیرستان با سه ماه تأخیر شدند و این هم در گواهینامه قید شد.

ناگفته نماند در خلال این شش ماه زمستان و بهار بچه‌های ماجراجو از شیطنت خود بازنماندند و معلمین فداکار و از خودگذشته را تحت فشار روحی قرار می‌دادند و در زیر صندلی آنها مواد منفجره و یا انواع و اقسام ترکیدنی را می‌گذاشتند که وقتی معلم روی صندلی می‌نشست منفجر می‌شد و آنها می‌خندیدند و از این عمل ناروا لذت می‌بردند این هم یک نوع نادانی و کودنی‌هاست که مانع تحصیل دیگران می‌شوند. مأمورین غیربومی که با مردم رفتار خوش و صادقانه داشتند از طرف اهالی حمایت می‌شدند و آنها را در دقایق خطرناک به خانه‌های خودشان می‌بردند. ولی در زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای هم بود. دست نامرئی کاگ ب یا چکا سابق آن وقت کار خودش را می‌کرد و مزدوران رنگارنگ در میان مردم و عشایر داشتند. بعضی علنی کار می‌کردند و در روابط خود با روسها بر دیگران سبقت می‌جستند و مباهات می‌کردند. افسران و عمال روسی به خانه آنها می‌رفتند و آنها هم در رکاب این مهمانهای ناخوانده می‌رفتند و می‌آمدند و قاچاق

می‌کردند چه اسلحه و چه اجناس، ازکسی باکی نداشتند. این آقایان ضمناً قولهای توخالی به مردم ساده‌لوح می‌دادند که اگر بر آلمان نازی غلبه کنند چنین و چنان خواهند کرد. یک سروان دستگاه چکا آذربایجانی‌الاصل اهل باکو بنام نماز علییف مقرش در میاندوآب بود، فعال مایشا، چه جنایتها که نکرد! هرگاه اشاره می‌کرد کسی را از میان بردارند، عمل ناپسند و جنایتکارانه انجام می‌گرفت. ترس و وحشت از نماز علییف همه را فراگرفته بود. هرگاه سروان تواریش[1] با چشم و قیافه عبوس به کسی نگاه می‌کرد و یا پرسشی و گفتگوی خشن با کسی می‌داشت سرنوشت آن شخص بیچاره به تباهی کشیده می‌شد. اولین جرقه ترور در بهار سال ۱۳۲۲ درکوچه‌ای از خیابان پهلوی محله‌ای کلیمیها بن‌بست مهمانخانه خسروی بر سر قاضی‌زاده رئیس آمار نشست. او دو زن داشت و شب هنگام چند نفر مزدوران مسلح از دیوار خانه‌اش بالا رفتند و او را در آغوش زنهایش بقتل رساندند و اثاثیه و فرش خانه‌اش را بدون دغدغه و ترس با خود بردند. صبح روز بعد که من هم مثل سایرین به خانه این فلک‌زده رفتیم او را غرقه در خون دیدم و زنها گریه می‌کردند و هر یکی درگوشه‌ای از اتاق خالی نشسته بودند. مردم بسیار ناراحت و متأثر شدند. از مابهتران می‌گفتند این برای ترساندن سایر مأمورین دولتی به دستور نماز علییف انجام گرفته که منطقه را خالی کنند. می‌گفتند این رئیس آمار مأمور خفیه دولت ایران است که به مرکز به عناوین مختلف گزارش می‌دهد. خلاصه تا مدتی مردم مهاباد از این عمل ناشایست و جنایتکارانه مزدوران خارجی ناراحت بودند. وحشت همه را فراگرفته بود. تصور می‌کردند بعد از رفتن مأمورین رژیم گذشته آرامش و آزادی در پی خواهد داشت ولی چه فایده شمشیر به دست عرب زنگی افتاده حتماً حادثه می‌آفریند. در همان سال اواخر خردادماه از میدان آرد بطرف خیابان پهلوی می‌آمدم وقت عصر بود، خیابان پر از ازدحام، صدای شلیک تیر طپانچه‌ای را شنیدم، مردم پریشان شدند و بطرف صدای گلوله رفتند. دیدم در چهارراه خیابان پهلوی و مسجد سرخ روبروی مشروبخانه و

۱- رفیق

رستوران سر کوه یک آقازاده به اسم سیفه[1] مکری اسبی گران‌قیمت و بسیار زیبا را با تیر زده و اسب بی‌گناه در حال جان دادن بود. اطرافیان و مشاهده‌گران ناراحت و عبوس به آقازاده ابله و صحنه ترور اسب نگاه می‌کردند و به یکدیگر خیره می‌شدند از یکی پرسیدم چه شده؟ گفتند بچه آقا سوار بر اسب می‌آمد، اسب از گربه زیر پایش رم کرد و ایستاد. آقا نهیب داد که راه برود، ولی اسب نافرمانی کرد و از جا نجنبید. آقازاده عصبانی شد و با طپانچه کمری به کله اسب بیچاره تیر خالی کرد و اسب را بقتل رساند.

در مهاباد یک قاچاقچی حرفه‌ای بود بنام ر ـ چ با عراقیها میانهٔ خوبی داشت. در آن دوران چون مرزها بدون کنترل و پاسداری بود عراقیها زیاد به مهاباد و سایر شهرهای ایران در آمد و رفت بودند و کسی از آنها نمی‌پرسید کی هستی؟ از کجا آمده‌ای و به کجا می‌روی؟ خلاصه کاروانسرایی بود بدون دروازه و مرزبان. این آقای به ظاهر محترم از آنها جنس می‌خرید و به آنها می‌فروخت. معامله و داد و ستد او بیشتر با عراقیها بود. از قرار معلوم سابقاً نیز در عراق بوده. یک عراقی پولدار به اسم میکائیل در سن ۳۵ سالگی با این آقا دوست می‌شود و به خانه او می‌رود. زن رحمن خواهر بسیار زیبایی داشت به اسم زهرا که هنوز شوهر نکرده بود. به دستور رحمن زهرا خانم طناز خواهر زنش برای مهمانها چای می‌آورد و لبخندی جانانه نثار آقامیکائیل عراقی می‌کند. مهمان عراقی یکدل و هزاردل عاشق خانم می‌شود و به بهانه‌های گوناگون به خانه رحمن می‌رود. هربار به نوعی دختر خانم در جلو میکائیل جلوه‌گری می‌کند و با عشوه و ناز بیچاره را شیفته و مفتون خود می‌کند تا کار به‌جایی می‌رسد که از رحمن زهرا خانم را خواستگاری می‌کند. رحمن که می‌بیند عراقی مجنون و دیوانه زهرا شده بهانه می‌آورد که زهرا مشتری بسیار دارد و تمام جوانان و اعیان مهاباد و سران عشایر در آرزوی وصلت با زهرا خانم هستند و خواستگارهای بیشماری دارد. من نمی‌توانم به شما قول بدهم. میکائیل خیلی اصرار و التماس می‌کند و به پای رحمن می‌افتد و پول زیادی در جلو رحمن می‌گذارد و قول می‌دهد که اگر مرا به کامم برسانی در عراق ملک

۱- سیف‌خان میرمکری از نوادگان فرّخ خان میرمکری میاندوآب می‌باشد که نادرشاه دستور کور کردن چشمان وی را داد.

و زمینم را هم می‌فروشم و نثار شما و زهرا می‌کنم. رحمن وقتی فهمید که تیرش به هدف خورده و شکار به دام افتاده به میکائیل بیچاره می‌گوید تو تمام اجناس موجود را بفروش و پولت را بردار من شبانه با زهرا ترا بدهی در نزدکی مهاباد می‌برم و در آنجا مخفیانه به نزدیک ملایی که دوست من است می‌برم و به او پولی می‌دهم شما را با زهرا خانم عقد می‌کند و بعد از آن من خودم شما را تا مرز بدرقه می‌کنم.

در غیر اینصورت امکان ندارد. اگر مهابادیها بدانند که من زهرا را به ازدواج تو در آورده‌ام پوست از بدنم می‌کنند و تکه‌تکه‌ام می‌کنند تو خودت می‌دانی جناب میکائیل که مهابادیها به ندرت دختر به عراقیها می‌دهند. مگر دختری یا زنی که فقیر باشد و پناهی نداشته باشد. میکائیل ساده‌لوح به حرف رحمن باور می‌کند و تمام اجناسش را به قیمت ارزان می‌فروشد و پول را برمی‌دارد و به خانه رحمن می‌رود. نصف شب در حالیکه شهر خلوت بود با رحمن و زهرا خانم که هر دو بر یک اسب سوار می‌شوند و خودش بر اسب تندرو دیگر از شهر خارج می‌شوند و به طرف پل سرخ به راه می‌افتند تا به نزد ملای ده بروند و میکائیل با زهرا ازدواج کند و عقدش را بخواند. از پل سرخ می‌گذرند و کنار بیشه‌ای بین مهاباد و قاضی‌آباد[1] رحمن به میکائیل می‌گوید تو جلو برو اگر سیاهی، چیزی دیدی به من خبر بده، هر دو مسلح بودند. میکائیل بی‌خبر از توطئه شیطانی قبلاً طراحی شدهٔ رحمن بی‌خیال جلو می‌افتد در این هنگام رحمن ناجوانمردانه از پشت میکائیل را هدف طپانچه کمری ده تیر قرار می‌دهد و کله عراقی را متلاشی می‌کند و او را بقتل می‌رساند. بعد از انجام این جنایت هولناک زهرا را با تپانچه تهدید می‌کند که صدایش را درنیاورد والا او را هم می‌کشد. زهرا خانم از ترس می‌لرزد و جرأت نمی‌کند حرفی بزند. پس رحمن تمام نقدینه و البسه و اسلحه میکائیل را برمی‌دارد و با خودش می‌برد. زهرا بیچاره بعد از این حادثه هولناک چند ماهی مریض می‌شود و خواهرش که زن رحمن بود بعد از شنیدن این فاجعه از خانه رحمن می‌گریزد و متواری می‌شود و رحمن وقتی دید تمام شهر از این جنایت ننگین او خبردار

۱- روستایی در غرب مهاباد

شده‌اند مخفی می‌شود و به جای دیگر می‌رود که هنوز معلوم نیست. این است نمونه‌ای از شرارت و پستی بشر که با زور اسلحه انجام می‌دهد.

روزی شایع شد که ل ـ م برادر خود را که جوانی تنومند و فعال و خوش قیافه بود و تازه زن عراقی گرفته بود در حمام خانه‌اش به‌خاطر پنج تومان با ضرب طپانچه از پای درآورد اینهم جنایتی دیگر که در آن دوران بوقوع پیوست.

دماغ گرم با اسلحه گرم سازگار نیست، هرکس کله‌شق باشد وقتی که سلاح گرم بدست گرفت جنایت می‌کند و حادثه می‌آفریند. و یا برادر دیگرع. بنام (ه) در سکوی حمام عمومی جایی که لباس می‌کنند هدف گلوله طپانچه قرارگرفت و زخمی شد ولی به خیر گذشت. و جان سالم بدر برد. انگیزه این ترور نافرجام فاش نشد.

عصری از روزهای تابستان ۱۳۲۱ با دو نفر از رفقای خودم به خانه برمی‌گشتیم و گرم صحبت بودیم و از اطراف بی‌خبر، حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم که ناگاه یک کشیکچی مسلح مست با تفنگ پنج تیرش مرا تهدید کرد و فحش می‌داد که چرا به او خندیده‌ام؟ من و سایر دوستانم قسم می‌خوردیم که اصلاً شما را ندیده‌ایم و متوجه جناب عالی نبوده‌ایم. فکرمان جای دیگر بوده و منظوری از خندیدن نسبت به شما، خدای نکرده در کار نبوده ما رفیق هستیم و از کارهای روزانه‌مان صحبت می‌کنیم و گذشته‌ها را بخاطر می‌آوریم از گردش عصرانه برگشته‌ایم باهم گپ می‌زنیم، شما سرور ما هستی، ما به شما کاری نداریم، آقا خیر دست بردار نبود تا میدان آهنگران دم در خانه ما مرا تهدیدکنان تعقیب می‌کرد و دشنام می‌داد و نشانه‌روی با تفنگ بطرف سینه‌ام می‌نمود تا چند ریش سفید و معتمد رسیدند و با خواهش و التماس زیاد از چنگ این کیشیکچی نادان پست، نجات یافتم و اگر احیاناً تصادف ناگواری رخ می‌داد قصاصی و تنبیهی درکار نبود و هر ناکسی که اسلحه بدست می‌گرفت بر دیگران حکم می‌راند و می‌خواست اراده خودش را بر دیگری تحمیل کند و حرف نادرستش را بکرسی بنشاند.

روزی صوفی احمد گادانی که مرد خوش صحبت و آدمی بی‌آزار و مؤمن بود در

دکان خودش نشسته مشغول کسب و کار روزانه بوده که ناگاه سروکلهٔ یک مرد مسلح پیدا می‌شود و می‌گوید صوفی احمد تو صد تومان به من مقروضی فلان زمان از من زیاد پول گرفته‌ای و تا حال نداده‌ای صوفی احمد وقتی به قیافه مرد مسلح نگاه می‌کند می‌فهمد که آمد تا شرّبه او بفروشد می‌گوید آری آرحمان حال می‌روم پولت را می‌آورم تو اینجا جلو دکان بنشین تا برگردم. صوفی احمد مرد مسلح را روی صندلی جلو دکان می‌نشاند و خود بخانه برمی‌گردد. کاملاً مسلح می‌شود و با تفنگ برنو سواره بر می‌گردد.

تفنگ را در جلو مرد مسلح جلو دکان نشسته پر می‌کند و سینه او را هدف قرار می‌دهد می‌گوید آرحمان چند به تو مقروضم؟ مردکه خودش را می‌بازد و زبانش به لکنت می‌افتد و می‌گوید صوفی احمد من با شما شوخی کردم، ما از قدیم یک خانه بوده‌ایم و من نوکر شما هستم. بدین‌ترتیب شرّ اسلحه‌دار دزد از سر صوفی احمد کوتاه می‌شود.

میرزا رحمن شافعی مردی مسن و انسانی محترم و دوست داشتنی پدر میرزا معروف و دکتر جعفر شافعی بود. شخصی بنام هاشم آهنگر در وسط بازار در روز روشن او را هدف چند تیر طپانچه کمری قرار داد که در دم جان سپرد. وقتی این خبر به مردان مسلح سران عشایر می‌رسد فرصت را غنیمت شمرده به خون‌خواهی یکی از فامیل‌های میرزا رحمت شافعی ثروتمند مشهور مهاباد هاشم را ردیابی می‌کنند و در مستراح یکی از خانه‌ها که مخفی شده بود هدف رگبار قرار می‌دهند و بقتل می‌رسانند و جنازهٔ او را روی تخته سنگهای جانماز اطراف حوض حیاط مسجد عباس آقا برای عبرت سایرین می‌گذارند تا مردم دسته ـ دسته به تماشا بیایند و ببینند و متنبه شوند. این هم جنایتی دیگر کله گرم و اسلحه گرم.

دکان ابزاری پدرم در مدخل گذرگاه بازار سرپوشیده قیصریه روبروی قهوه‌خانه عمادی و جنب کبابخانه احمد شل (لنگ) قرار داشت. در تمام منطقه کباب احمد شل مشهور بود و از شهرستانهای دور و نزدیک که به مهاباد می‌آمدند می‌بایستی کباب

احمد شل را بخورند و چای رحمن عمادی را بنوشند.

اگر کسی به مهاباد می‌آمد و از این دو نعمت الهی بهره‌مند نمی‌گردید می‌گفتند تو مهاباد نرفته‌ای[1]. ولی ما در پهلوی این دو نعمت بودیم و بهره‌مند هم می‌شدیم شبها خواب نداشتیم و اطمینان نبود که این مقدار قماش را در دکان جا بگذاریم و تا فردا شبگردهای مسلح چپاول نکرده و ندزدیده باشند.مجبور شدم به مدت سه سال عصرها از ساعت چهار تا دیروقت اجناس را بخانه ببرم و صبحها هم به دکان برگردانم. از دو طرف شالی چیتی به کمرم بستم و به اندازه توان خودم هر دو طرف شالها را از توپهای (بسته قماش) چیت و اجناس بزازی پر می‌کردم و کشان ـ کشان بخانه می‌بردم، زیرا با حمال هر روز نمی‌شد این کار را انجام داد چونکه خرجش به سودش نمی‌ارزید.

حوادث ناگوار هر روز درگوشه و کنار شهر چه روز چه شب بوقوع می‌پیوست و این ناهنجاریهای روزانه برای همه عادت شده و روزمره گشته بود. روزی در آن سالهای پرآشوب و ناامن با مرحوم عزیز فرهادی در خیابان قدم می‌زدیم که گفتند عزیز کرمانج در جلو شهرداری نطق می‌کند. از قرار گفتهٔ مردم و واقعیت موجود آقای عزیز کرمانج تحت تأثیر حسین فروهر می‌خواهد انقلاب کند و کشور را سوسیالیست نماید و مأمورین شهربانی را که یگانه نماینده بی‌مُسمای دولت بودند از شهر خارج کنند. پس بعد از اتمام نطق آقا عزیز صوفی صالح احدی صلوات گویان مردم را تهییج می‌کرد و در میان مردم به یک مرد ساده‌لوح بنام استاد عبادالله مینه خالند که بنّای خوب و صدای خوش داشت اخطاریه‌ای می‌دهند که به شهربانی برود و تسلیم رئیس شهربانی نماید: پاسبانهای مستقر در شهربانی وقتی ازدحام مردم و صلوات صوفی صالح را می‌شنوند از هجوم رجاله‌ها می‌ترسند یکی از پاسبانهای بومی بنام محمد خانه خمیری عبدالله بیچاره را هدف قرار می‌دهد و بقتل می‌رساند. جماعت فرصت‌طلب و مفسده‌جو از

۱- شاعر نامدار کرد در رابطه با این دو عنصر شعر زیر را می‌سراید:

کوُ ابلیئی دیسان پخوین تیرّ و ته سه‌ل = چای عمادیش و که‌بابی حه مه شه ل

باشد آنروزی رسد که سیر شویم همگی = از چای عمادی و کباب محمّد شل

که البته شاعر در دوران تبعید اجباری در دیار غربت آن را سروده.

موقع سوءاستفاده کردند و برای بدست آوردن اسحله‌های مأمورین به شهربانی حمله می‌کنند و حمام خون به راه می‌اندازند هفت نفر از آژانها را بقتل می‌رسانند. این ثمره تلخی دیگر از هرج و مرج و رجاله‌گری و اسلحه‌بازی. در این تیراندازی و شلیک از هر طرف من با عزیز فرهادی بخانه میرزا عبدالله درویش پناهنده شدیم تا وضع آرام شد و اجساد مقتولین در جلو و داخل شهربانی افتاده بود، تا روز بعد کسی جرأت نکرد آنها را بخاک بسپارد. با همت مرحوم قاضی محمد که از احترام فراوان در میان مردم برخوردار بود اجساد آژانهای مظلوم را بخاک سپردند و رئیس شهربانی در خانه قاضی محمد مخفی شده بود. روسها ناظر تمام این وقایع دلخراش و تکان‌دهنده بودند بلکه مخفیانه دامن می‌زدند و مزدوران خود را بکار انداخته بودند.

در میاندوآب در وسط خیابان دو دسته از عشایر مسلح که باهم رقیب و کدورت داشتند همدیگر را به آتش تفنگ و تپانچه گرفتند و عدهٔ زیادی بخاک و خون غلطیدند. همین جریانات ناگوار و وحشتناک مردم شهر را واداشت که برای پاسداری از جان و مال و ناموس خود تشکیلات بنام انجمن اصناف ترتیب دهند و از هر خانوار یکنفر شبها کشیک بدهند و مردم باهم متحد گردند. در برابر تجاوزات احتمالی عشایر مقاوت کنند. بهمین منظور عده‌ای از محترمین و اشخاص سرشناس دعوت شدند تا در این اجتماع خط‌مشی برای مردمان شهر و زندگی آرام و بی‌دغدغه بعد از فروپاشی رژیم پهلوی در مقابل توطئه‌های اشخاص مفسده‌جو و فرصت‌طلب بعمل آورند. بهمین منظور در یکی از سالنهای تازه احداث شده واقع در خیابان شاهپور، پایین‌تر از مسجد عباس آقا خانه میرزا غفور محمودیان طبقه دوم جمع شدند و از مرحوم قاضی هم دعوت بعمل آمد. ایشان با هه‌ژاروهیمن[1] شاعر مشهور کُرد در آن جلسه حضور بهم رساند و مورد استقبال مدعوین قرار گرفت. پس از سخنرانی‌ها و ستایش و از خودگذشتگیهای مرحوم قاضی محمد و فدارکاری ایشان در آن ایام پرآشوب و مسأله‌ساز. چند نفر اشعاری که سروده بودند قرائت کردند. من هم از طرف صنف

۱- هَژار استاد عبدالرحمن شرفکندی ـ همین استاد محمد امین شیخ‌الاسلامی هر دو از شاعران بنام کردستان می‌باشند.

بزازان قطعه شعری که سروده بودم به سمع حاضرین رساندم که جناب قاضی را خیلی خوش آمد و پسندیدند. مرحوم هه‌ژار و هیمن هم بنوبه خود شعرهای غرائی سرودند و مردم را به اتحاد و دوستی و برادری و پرهیز از هرگونه درگیری با عشایر برپاخاسته، با تحمل و بردباری گوشزد کردند. قطعنامه‌ای هم در این بابت صادر شد که بعد از این جناب قاضی مرجع شکایات و رفع ناگواریها در سطح شهر که احتمالاً ممکن است بوقوع پیوندد باشند. مرحوم قاضی تقاضای حاضرین و اقشار مردم مهاباد را پذیرفتند و اظهار داشتند که در این راه مردم فداکار و از خودگذشته حاضر است جان خودش را فدا کند و از ناموس و جان و مال این شهر بی‌سامان و پرآشوب حفاظت نماید. در آن سالهای پرحادثه با اینکه پدرم را در امور خانواده و دکانداری یاری می‌کردم و همیشه در صحنه حاضر بودم، ولی ادامه تحصیل و فراگرفتن علم و دانش مطمع نظر من بود. لذا برای رسیدن به آن هدف ارزشمند در این محیط ناامن می‌بایستی چاره‌ای بیندیشم. پدرم که راضی نبود از او جدا شوم و من هم بتنهایی بدون داشتن پول نمی‌توانستم به هدف اصلی خود یعنی ادامه تحصیل دست یابم. در دوران کوچکی شنیده بودم که یکی از برادران عمو محی‌الدین آقا مجید به عراق رفته و تبعه عراق شده و به نوایی رسیده و در ارتش نوری سعید بعنوان شرطه ـ پاسبان درجه‌دار خدمت می‌کند هرچند عمو محی‌الدین چند سالی به هوای دیدار برادرش خانه و کاشانه خوبش را از دست داد و راهی عراق شده بود و بعد از دو ـ سه سالی مفلس برگشته بود ولی این را بحساب نمی‌آوردم و تصور می‌کردم که آقا مجید وضعش خوبست و گاهگاهی از او نامه و سفارشاتی هم می‌رسید.

هر وقتی که نامه از آقا مجید می‌رسید، سروکله پاسبانها و آژانهای شاهنشاهی پیدا می‌شد و پدرم را احضار می‌کردند و اسباب دردسر و مزاحمت می‌شدند و باپرداختن رشوه دفع‌الشر می‌شد. و یکی دیگر از این اقوام دور، صالحه کر عمه‌زاده پدرم بود که او هم به هوای بوی کباب به عراق رفته و در آنجا ماندگار شده بود به کار عملگی اشتغال داشت و دو سه سالی یکبار دزدکی پیدا می‌شد و آهسته و بی‌خبر کفشهایش را دم در

جفت می‌نمود و در گوشه‌ای از اطاقها می‌نشست او آدمی کوتاه قد و گوشش سنگین بود که باو صالح‌کر می‌گفتند. لباس و طرز رفتارش مرتب و به اصطلاح خودش در جای خود یک افندی بحساب می‌آمد. من در سنین چهارده ـ پانزده سالگی که در فکر فرار از محیط خفقان‌آور خانه و جنگ و جدالهای بی‌مورد پدر بودم از او می‌پرسیدم که عمو صاحل عراق چطور جایی است؟ او می‌گفت جای بدی نیست ولی شام (سوریه) می‌گویند از عراق بهتر است، زیرا بهشت موعود در شام است و از نظرها پنهان، هرکس بمیرد در بهشت در آنجا برویش باز می‌شود. من می‌گفتم عمو صالح من فعلاً در فکر مردن نیستم که آرزوی بهشت کنم بلکه می‌خواهم به تحصیل ادامه دهم. او می‌گفت واللّٰه من در این‌باره خبره نیستم خودم بیسوادم و بغیر از عملگی چیزی بلد نیستم. شب و روز در راه‌آهن و جاده‌سازی زیر آفتاب سوزان (گرمسیر) کار می‌کنم تا شکمم سیر شود و تا حال که ۴۸ سال دارم نتوانستم زن بگیرم و صاحب عائله شوم.

اوضاع آقامجید را می‌پرسیدم می‌گفت او در بغداد شرطه است (آژان) و چندین بچه دارد و هنوز کرایه‌نشین است. وضعش بد نیست. پس با خود فکر می‌کردم کسی که چندین سال است جلای وطن کرده و استخدام شده حقوق‌بگیر دولت است و صاحب زن و بچه است هنوز سرپناهی ندارد و خانه محقری هم نتوانسته دست و پا کند. این سرنوشت را به زیر سؤال می‌بردم و خط بطلان بر ممالک واقع در غرب کشور ـ یعنی ترکیه و سوریه و عراق و سایر دول عربی می‌کشیدم. باز به دامان مام میهن برمی‌گشتم و آب و هوا و خاکش را ستایش می‌کردم. فشار زندگی و اختلاف نظر و عقیده با پدر مرا سر دوراهه قرار می‌داد خواهر عزیزم آسیه بعد از بیماری طولانی چندساله با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و در جلو چشم من این خواهر محبوب و دوست‌داشتنی داشت ذوب می‌شد و می‌خشکید. در پاییز سال ۱۳۲۱ آخرین‌بار حکیم وینه‌تان ارمنی به پدرم گفت که آسیه رفتنی است و یکماه نمی‌کشد که می‌میرد. در حالی‌که آسیه در اطاقی کنار خانه تنها با چند ظرف جدا شده و سرتراشیده روی تشک ارزنی با چشمهای فرو رفته و بی‌رمق، آلام درونم را از چشمان گریانم می‌خواند و قطرات اشک

گرم بر گونه سردش جاری می‌شد و می‌پرسید قادرجان حکیم وینه‌تان گفته که من می‌میرم؟ من می‌گفتم نه خواهر اینطور نیست. او می‌گفت، خودم شنیدم! آسیه می‌گفت: «خانه لعنتی خالویم مرا بدین روز سیاه انداخت خوب شد ترا به شاگردی نگرفتند والاّ تو هم روزگارت تباه می‌شد و مسلول می‌شدی» می‌گفت: «قادر ترا بخدا زود زود به سر قبرم بیا. درختی بنشان و آبش ده تا سبز شود. هرگاه که آمدی در زیر سایه آن درخت بیاسای. روح من از این عمل تو شاد خواهد شد و ترا خواهد دید و نظاره‌گر اعمال نیکت خواهد شد.» چه دقایق تلخ و جانکاهی! همه از خواهرم دوری می‌کردند. من پروانه‌وار به دورش می‌چرخیدم و اوامر او را بجا می‌آوردم. آخر او را از جانم بیشتر دوست داشتم. آسیهٔ جانم با وضع رقت‌بار از این جهان رفت و یک دنیا غم و حسرت برای من بجاگذاشت. این مرگ نابهنگام نقطه عطفی شد در تصمیم‌گیری من برای آینده‌سازی روزگاران پرتلاطم و نامعلوم و خطرناک آتیهٔ زندگی.

در آن سال عدهٔ زیادی از جوانان برومند و شاداب از جمله رفیق دبیرستانیم محمد محمودیان به مرض حصبه درگذشت و حسرت عشق به دختر همسایه‌اش را بگور برد. سالی بسیار تلخ ولی سرنوشت‌ساز بود. وجه ناچیزی که پدرم بعنوان خرج روزانه به من می‌داد به معلمین تعلیم زبان عربی و انگلیسی می‌دادم. که این دو زبان را خوب فراگیرم تا بلکه روزی به دردم بخورد. دروس عربی را در نزد استادان چون شیخ احمد مولائی و ملاحسین گلولانی و گاهگاهی از محضر استاد برجسته ملاحسین مجدی مستفیض می‌شدم. استاد مجدی که عالم برجسته و از شهرت فراوانی برخوردار بود از روی علو همت و بلندنظری بدون کوچکترین انتظاری مرا راهنمایی می‌کرد و بعضی مسایل علمی را برایم تفسیر و تعبیر می‌فرمودند برای یاد گرفتن زبان انگلیسی به بیمارستان شیروخورشید نزد مادام میس‌دال[1] سوئدی که انگلیسی را خوب بلد بود می‌رفتم. او مرا درس می‌داد و از زندگی پرمشقت خود درس زندگانی به من یاد می‌داد. خدا بیامرزدش او همسر آقای حبیبی بود پسر برومند و خوش‌قیافه‌ای داشت بنام

۱- میس دال یا خانم دال اهل سوئد بود و همسر یکنفر مهابادی که در بیمارستان مهاباد خدمات شایان توجهی به اهالی منطقه نمود.

مصطفی مشهور به دالی که در نمایش دایک نیشمان (مادر وطن) یکی از ایفاگران اصلی این نمایش حماسه‌ای و فراموش نشدنی بود. من در زبان عربی و انگلیسی خوب پیشرفت کردم و به رادیوهای خارجی گوش می‌دادم و برای دیگران تفسیر و ترجمه می‌کردم و اظهارنظر هم می‌کردم ـ این یگانه وسیله‌ای بود برای اظهار عقیدهٔ شخصی من. فشار افراد مسلح عشایر اطراف، تدریجاً تشکیلات صنفی را مجبور به تغییر قیافه دادن نمود ماهیت یک حزب سیاسی و متشکل بنام ژ.ک[1] بوجود آمد. این حزب تدریجاً تمام امور اداری شهر را علناً و غیاباً در دست خود قبضه کرد و با نمایندگان سیاسی شوروی تماس مستقیم برقرار نمود. چه در تبریز یا رضائیه و تهران. قاضی محمد بعد از مدتی به حزب ژ.ک خوانده شد و رسماً عضو حزب گردید. حزب او را به عنوان یک رهبر ملّی و پیشوای روحانی پذیرفت. قاضی بتدریج مرکز تصمیم‌گیری حزب نوپای ژ.ک شد و رهبران سیاسی از ایشان تبعیت می‌کردند و با او مشورت می‌نمودند. پس چنین لازم دانستند تا سران عشایر هم دعوت شوند و مرامنامه حزب بر آنها عرضه گردد در سال ۱۳۲۲ـ۱۳۲۳ چندین‌بار سران عشایر از ماکو تا کرمانشاهان با افراد مسلحشان به مهاباد دعوت شدند و با آنها مذاکراتی انجام گردید. مهاباد ظرفیت پذیرش این همه مهمانهای سراپا مسلح را نداشت و ناچار بر مردم تحمیل می‌شدند وضع زندگی وکسب و درآمد این‌قدر خوب نبود که یک خانوادهٔ کم بضاعت جوابگوی چندین مهمان ناخوانده و مسلح ناشناخته باشد. قدرت مالی اصناف و مردمان شهر بتدریج کاهش می‌یافت. طبعاً سربار شدن بر زندگی یک عائله کم بضاعت بر عسرتش می‌افزود. پس بناچار اصطکاکهایی در سطح شهر بوقوع می‌پیوست که نتیجتاً فجایعی ببار می‌آورد و نارضایتی مردم بیشتر می‌شد. روزی هفت نفر از افراد مسلح زیر[2] وی هرکی بخانه ما تحمیل شدند و پدرم در حال تنگدستی وکم بضاعتی که پسرش روزانه بعوض حمال اجناس ناچیزش را از دکان بخانه و صبحها برای فروش از خانه به بازار

۱- ژ ـ کاف حروف اختصاری دو کلمه ژیانه وه‌ی کرد یا تجدید حیات کردستان بود که جمعیتی را در مهاباد شامل می‌شد.

۲- زیر و Zero بیگ رئیس ایلی هَرکی از ایلات شمال کردستان ایران بود.

می‌آورد و به سختی امرار معاش می‌کرد. خیلی ناراحت شد و با عصبانیت از خانه بیرون رفت من که ناظر بر قضیه بودم می‌دانستم پدرم عصبانی است و ممکن است حادثه ناگواری در این دریای تلاطم خروشان، ناامنی بوجود آورد. در پی او روان شدم. پدر بطرف شهرداری ـ بلدیهٔ رفت و در آنجا با مامه (عمو) غنی خسروی رئیس بلدیّه ملّی وزیر و بیک هرکی روبرو شد. پدرم به مامه غنی مراجعه کرد که آقای خسروی اگر کسی نداند تو که وضع و حال مرا خوب می‌دانی. من از کجا می‌توانم از مردان مسلح زیروبیک پذیرایی کنم و به آنها جا و غذا بدهم. عمو غنی چیزی نگفته بود که زیرو مطلب پدرم را فهمید و بر سرش غرید. در این حال دو نفر از تفنگداران محافظ او، من و پدرم را نشانه گرفتند و فشنگ را داخل مخزن کردند و بر سینه ما قرار دادند. خدا رحم کرد عمو غنی خسروی با خنده سحرآمیزش، زیر و آدم‌کش را چون مار افعی رام کرد و زیرو به تفنگداران نهیب داد که دست نگهدارید. مامه غنی زیرو را بکنا ی کشید و چند لحظه‌ای با او به صحبت پرداخت. شر این آدم شرور با تدبیر مرد دانا از سر ما کوتاه شد. خدا مامه غنی را بیامرزد چه مرد نیکوکار و شریفی بود. می‌گویند از آشپزخانه عمو غنی خسروی هر روز ۷-۸ سینی از غذا بخانه فقرای اطراف خانه‌اش فرستاده می‌شد هرچند خودش آهی در بساط نداشت که با ناله سودا کند ولی خ ند متعال این مرد سخی و ارزشمند و بلند طبع را هرگز محتاج نکرد بلکه احترامش در نزد همگان بسیار بود.

در پانزدهم شهریورماه ۱۳۲۴ قرار بود مرحوم قاضی محمد برای مردم مهاباد نطقی ایراد کند و از همشهریان مهابادی بخواهد که خونسردی خود را از دست ندهند و از توطئه‌ها و دسایس افراد ناباب و بعضی از عشایر مفسده‌جو بپرهیزند. بهمین منظور با عده‌ای از خانه خود بیرون آمد و در مقابل فرانداری ـ شهرداری ایستاد و مردم که قبلاً خبر داشتند و نگران پیشامد ناگوار بودند در آن میتینگ گرد آمدند و می‌خواستند از زبان قاضی محمد دربارهٔ سرنوشت مردم و زدوبندهای احمد قوام نخست‌وزیر وقت ایران که با استالین در حال تکوین بود آگاه شوند و ضمناً شایع شده بود که در مهاباد

حزب نوبنیاد کمونیستی به رهبری میرزا غفور محمودیان تشکیل یافته و هسته مقاومت بر علیه سلطه قاضی محمد بوجود آمده و روزبه روز بر عده آنها افزوده می‌شود. وقتی جناب قاضی محمد در مقابل مردم قرار می‌گرفت و می‌خواست سخن بگوید. ناگهان از بلندی جلو شهرداری در وسط عده‌ای مسلح و خشمگین کاک حاجی ک.ب شوهر عمه‌ام با صدای بلند خطاب به قاضی محمد او را با سخنان رکیک و ناشایست مورد اهانت قرار داد و به باد انتقاد گرفت و از او خواست که از صحنه بیرون رود و کار مردم را بدست مردم یعنی همان عده‌ای که در صدد رهبری آیندهٔ منطقه بودند بسپارد. من در آن میتینگ در فاصله دو متری از سمت راست مرحوم قاضی ایستاده بودم و بی‌خبر از جریان و توطئه‌های از قبل چیده شده، متحیر و مبهوت بودم. در کنار قاضی عده‌ای اشخاص مسلح و از خودگذشته حضور داشتند. با کوچکترین اشاره‌ای احتمال وقوع فاجعه‌ای و به راه انداختن حمام خون در جلو شهرداری می‌رفت. در این دقایق حساس جناب قاضی محمد با خویشتن‌داری و متانت و فراست ذاتی که در او بود، کوتاه آمد و بدون اینکه نطقی ایراد کند و یا جوابی بدهد با همراهان خودش برگشت آهسته و آرام و باوقار تمام رهسپار خانه و محکمه قضاوت و اداره امور منطقه همجوار مسجد شاه درویش گردید. با این اقدام دانشمندانه و دوراندیشانه مرحوم قاضی رفع غائله‌ای خطرناک شد. ولی در میان مردم شایع بود که رهبری این نهضت بدست آقای میرزا غفور محمودیان انجام می‌گیرد، و نیز می‌گفتند آقای محمودیان احتمالاً بجای قاضی محمد امور منطقه را به دست می‌گیرد و نماز علییف هم موافقت کرده و گویا او را برای عهده‌دار شدن این امر خطیر تحت فشار قرار داده بود. میرزا غفور یکی از افراد سرشناس و محترم مهاباد بود ـ و کمتر در کارهای سیاسی مداخله می‌کرد. میرزا غفور شخصیت متین و دوست داشتنی و بلندهمت بود. این برخورد لفظی کاک حاجی بهجتی مظنونیت احتمالی را بر محمودیان مسجل کرد. در مجالس خصوصی اشخاص وارد به مسایل روز اظهار می‌داشتند که میرزا غفور زیر بار نماز علییف نمی‌رود و به

حرفهای او اعتماد ندارد. پس بایستی به جزای خود برسد. نماز علییف افسارم گ ب برای اینکه رابطهٔ مخفیانه او با میرزا غفور فاش نشود چنان وانمود کرد که گویا میرزا غفور با دولت مرکزی رابطه دارد و برای ایران جاسوسی می‌کند. پس اگر جاسوسی در منطقه باشد حتماً دسیسه بازیهای نماز علییف برملا خواهد شد و در رسانه‌های گروهی جهان بگوش همه می‌رسد دو روز بعد از اعلام حکومت از طرف قاضی محمد، رسماً به مقام ریاست دولت رسیدن او برای ترساندن مخالفین احتمالی می‌بایستی شخصیتی سرشناس در منطقه قربانی شود و سران عشایر هم حساب دستشان بیاید. نماز علییف با این عمل ننگین بر جنایات استالین در روسیه صحّه گذاشت و مردم را کاملاً مهار و مطیع اداره مرکزی تصمیم‌گیری شوروی و یا شعبهٔ فعال آن در باکو به ریاست میرجعفر با قروف لزگی کرد. پس بدستور نماز علییف میرزا غفور به اداره شهربانی احضار می‌شود و چون او از این توطئه خبر نداشت بی‌محابا با سعید حمه قاله[۱] رهسپار شهربانی ادارهٔ کشیکچیان دولت ملّی می‌شود. در راه گویا بمنظور احترام به شخصیت میرزا غفور به او می‌گویند چون شما را از وسط خیابان به آن اداره بردن، خوب نیست و لطمه به حیثیت شما وارد خواهد شد پس بهتر است از میدان آهنگران و کوچه یهودیها، یعنی از پس‌کوچه‌های منتهی به شهربانی خواهیم برد. میرزا غفور بیچاره از جانیان بالفطره قدردانی و تشکر می‌کند او از جلو و آنها از عقب از کوچه یهودیان می‌گذرند در جلو منزل ده ده نیسان[۲] زرگر یهودی از عقب با شلیک تفنگ مغزش را متلاشی می‌کنند البته مرحوم قاضی از این توطئه خبر نداشت و حتی می‌گویند از شنیدن این خبر ناگوار به گریه افتاد و آن روز چیزی نخورد و در فکر بود. نماز علییف جانی با کشتن میرزا غفور هم می‌خواست سران عشایر را گوشمالی دهد و برحذر دارد و هم شخصی که به پیشنهاد او وقعی نگذاشته بود از میان بردارد او آب را

۱- حمه قاله تخفیف شدهٔ محمد قادر

۲- دادانیسان نام یک یهودی مشهور در مهاباد بوده.

بر آتش و لهیب آن را خاموش کرد. مردم مهاباد این عمل فجیع را به فال بد گرفتند و بدشگونش شمردند. و در مقابل دیدگان خود هیولای مخوف دیکتاتوری مجسم می‌کردند. و درباره عاقبت کار به فکر فرو می‌رفتند.

«قاضی محمد، جمهوری مهاباد و روایتی نو»

در آخر سالهای ۱۳۲۳ و اوائل ماه ۱۳۲۴ سیاستهای پشت پرده پررنگ‌تر می‌شد. چاپخانه کُردستان در مهاباد تاسیس گردید. بین تبریز و مهاباد بین افراد سرشناس سیاسی حزب توده و ژ ـ ک رفت و آمدها بیشتر می‌شد. حزب تودهٔ مرکزی هم افرادی به این مناطق می‌فرستاد. زمزمهٔ خودمختاری در آذربایجان و کردستان روزبه روز بیشتر می‌شد. دولت مرکزی هم برای جلب نظر مردم کوپن قند و شکر را به تعداد افراد در منطقه توزیع می‌کرد. تا کار بجایی رسید سران عشایر که برای گرفتن قند و شکر بیشتر، تمام کوهها و جلگه‌های منطقه را به آبادی و دارای جمعیت بحساب آوردند و شناسنامه گرفتند و کوپن صادر کردند. تعداد جمعیت کذائی روزبه روز بالا می‌رفت. زورداران بیشتر قند و شکر می‌گرفتند و سود کلان به جیب می‌زدند که بنا به طبیعت ذاتی اشخاص سودجو به دو قبله سجده می‌کردند. قبلهٔ قند و شکر تهران بود و قبلهٔ ریاست و سردار عشیرتی و وزارت خیالی؛ مسلح شدن و در آیندهٔ نزدیک به استالین

چسبیدن بود زیرا او را ناجی بشریت می‌نامیدند. غافل از اینکه این جنایتکار تاریخ روی چنگیز را سفید کرده بود. در نتیجه بیشتر گردن کلفت شدن از سود قند و شکر مردان مسلح هم بیشتر و طاغیان افزون‌تر می‌شدند. روسها در فکر جدایی آذربایجان و کردستان از ایران بودند. در این شطرنج سیاسی مردمان فرصت‌طلب و خودخواه و طمّاع بیشتر از اشخاص صادق و میهن‌پرست و از خودگذشته چون قاضی محمّد یکه‌تاز میدان می‌شدند. تباهی بر پاکی داشت غلبه می‌کرد. تاریکی محض چراغ کم‌نوری که اگر در گوشه‌ای از این منطقه پرخطر سوسو می‌زد، احاطه می‌نمود و بی‌رونق می‌ساخت پس به حکم تقدیر با فشار از بالا حزب ژ.ک تحت تاثیر تبریز و بالاتر از آن تبدیل به حزب دموکرات کردستان شد. در تبریز نیز فرقه دموکرات شکل گرفت و خودمختاری اعلام گردید. در تبریز پیشه‌وری و در مهاباد قاضی محمد زمام امور را بدست گرفتند ولی شخصیت آن دو با هم خیلی فرق داشت قاضی محمد در روز دوم بهمن ماه ۱۳۲۴ بر مسند پیشوائی قرار گرفت و خطاب به مردم گفتند این کرسی ریاست کرسی زیردار هم در پی دارد. ولی چنانچه قبلاً بارها اعلام کرده و گفته‌ام من از این ملّتم و دوستدار صلح و آزادی هستم. می‌خواهم در مملکت من عدالت حکمفرما باشد و مردم سعادتمند و آزاده باشند. حاجی سید عبدالله افندی روحانی برجسته و حاجی بابا شیخ و ملا مصطفی بارزانی نیز حضور داشتند. این نشانه طرفداری عالم روحانیت از قیام قاضی محمد بر ضد رژیم فاسد پهلوی بود. زیروبیگ هرکی بدستور نماز علییف افسرگ. ب بعد از نطق قاضی محمد چرندیاتی بیان کرد و بجناب حاج سید عبدالله افندی حمله کرد و او را متهم بهمکاری با انگلیسیها نمود قاضی محمد مدبرانه و حکیمانه حرفهای مغرضانهٔ زیرو را رد کرد و شخصیت برجسته و ملی حاج سید عبدالله افندی را ستود. و به مرحوم پدر شهیدش شیخ عبدالقادر شمزینی که بدست مصطفی کمال شهید شده بود درود فرستاد و به آن خانوادهٔ ارجمند ارج نهاد. مردم حاضر در روز آزادی کردستان خودمختار بسیار ناراحت و مکدر شدند که راهزنی بی‌آزرم چون زیرو چطور جرأت کرده به اشاره یک مرد اجنبی و فتنه گر چنین

لاطاالاتی بگوید و بجزای رفتار و گفتار ننگینش نرسد. آن روز بعد از گردهم‌آیی مانوری از افراد مسلح و بچه‌های مدرسه در خیابانهای مهاباد بعمل آمد و فیلم گرفته شد در ضمن سه نفر از افسران روس مأمور سیاسی ام گ ب در یک ماشین جیب نه‌چندان دور از محل میتینگ میدان چهارچراغ بر اوضاع ناظر بودند. و عمال و مزدوران خودفروختهٔ آنها در رفت و آمد و دادن گزارش به آنها بودند. از آن روز منطقه مهاباد با چند شهر نزدیک به آن و تمام آذربایجان اعلام حکومت کردند و پیروی خود را از حکومت مرکزی بریدند. ملامصطفی بارزانی با عده‌ای از افسران ارتش عراق در آن میتینگ حضور داشتند. افراد ملامصطفی چند ماه قبل به ایران آمده بودند. بعد از چندین سال جنگ با حکومت خودفروختهٔ نوری سعید در اثر فشار نیروی هوایی انگلیس مجبور شدند به ایران پناهنده شوند و در منطقه کردستان قسمت آذربایجان غربی موضع گیرند و سکنی گزینند. افراد ملا مصطفی در تمام حرکات نظامی بر علیه دولت ایران فعالانه شرکت می‌کردند و قوای دولتی را در تمام جبهه‌ها شکست می‌دادند و آنها را بستوه آورده بودند. عده‌ای از قوای ملامصطفی در اثر مبتلا به مرض تیفوس تلف شدند. خانواده‌های بارزانی با وضع رقت‌بار وارد ایران شدند. ملامصطفی به دبیرستان چهار کلاسه ما که چند ماه بود تاسیس شده بود آمد و برای دانش‌آموزان دبیرستان نطقی از میهن‌پرستی و مبارزه با استعمار ایراد کرد که ما برای او کف زدیم. چند نفر از افسران عراقی که با بارزانیها به ایران آمده بودند از جمله مصطفی خوشناو و خیرالله در دبیرستان درس می‌دادند. طولی نکشید که زمزمه فرستادن دانشجو به خارج یعنی کشور شوروی در میان مردم شایع شد. زیرا چندی قبل از طرف سازمان فرهنگی ایران و شوروی «وکس» عده‌ای از تبریز و مهاباد برای تحصیل به دانشکده پزشکی باکو فرستاده بودند و از آنها خبرهای خوش و موفقیت‌آمیز بگوش می‌رسید. پس شوق و ذوقی وافر در میان دانش‌آموزان و جوانان تشنه تحصیل به وجود آمد. همه داوطلب شدند. ولی تا پسر رؤسای عشایر و ثروتمندان دو چهره فرصت‌طلب باشند بی‌دست و پاها را چه جای خودنمایی است. مردان بانفوذ بچه‌های خودشان را جلو می‌دادند که

برای روز مبادا اگر این نشد آن باشد و حکومتی سوسیالیستی مانند شوروی احتمالاً در ایران بوجود آید اقلاً پناهگاهی داشته باشند و پسری از افراد خانواده آنها تحصیل کرده از شوروی باشد تا در روز مبادا ناجی آنها باشد چه مردان دورنگی بودند.

من هم مثل هزاران نفر تقاضایی نوشتم ولی چندان امیدی نداشتم. تا نامهٔ من در میان سیلی از نامهٔ پارتی‌دارها بجایی برسد و گوش کسی را بجنباند.

نامه‌ها را بنزد مرحوم قاضی محمد می‌برند. در میان کثیری از نامه‌ها چندتایی از نامه‌ها را برای آشنایی به تمنای متقاضیان برمی‌دارد و قرائت می‌کند. از جمله یکی از آنها نامه من بدست ایشان می‌رسد. وقتی قاضی محمد نامه را قرائت می‌کند و شعر مرا که درگردهمایی اصناف سروده بودم بیاد می‌آورد و خوششان آمده بود می‌گویند این جوان را هم با سایر دانشجویان پسران رئیس‌العشایر و افراد ذینفوذ با عده کمی از افراد طبقهٔ زحمتکش و فداکار منظور دارند. پدرم از این اقدام مخفیانه من خبر نداشت.

تا روزی از روزهای اواخر اسفند ۱۳۲۴ ما را احضار کردند و به صف ایستادیم و قاضی محمد سخنان پندآمیز به ما گفت و ما را بترتیب و قرائت اسم و فامیل سوار کامیونها کردند که پدرم با چشمان گریان پیدا شد و ناعلاج گفتند «پسرم مرا تنها گذاشتی ولی بخدایت می‌سپارم. ناگفته نماند قبلاً بما گفته بودند که در شوروی هرکس در هر رشته که بخواهد بعد از گذراندن دوره مقدماتی و فراگرفتن زبان و گرفتن دیپلم در رشتهٔ مورد نیاز داخل دانشگاه یا دانشکدهٔ مورد علاقه‌اش خواهد شد. تعداد پنجاه نفر از دانشجویان کرد را روانه تبریز کردند. چند روزی در پادگانهای تبریز که از طرف روسها و فرقه‌چی[1]ها اداره می‌شد مراحل اولیه از قبیل معاینه پزشکی و واکسن زدن و ضدعفونی متعدد، سوار چندین واگن باری راه‌آهن با چهارصد دانش‌آموز آذری و ارمنی روانه شوروی به مقصد باکو نمودند. بعد ازگذشتن از مرز و دیدن وضع نابسامان و ناگوار و گرسنه مردم آن دیارکه بعد از جنگ بزرگ به اصطلاح میهنی بوجود آمده بود

۱- فرقه‌چی منظور حکومت خودمختار آذربایجان و حزب کمونیست آنستکه به زبان آذری دموکرات فرقه‌سی یا فرقه دموکرات خوانده می‌شد.

تازه داشتیم بخود می‌آمدیم که ما داریم بکشور گرسنه‌ها، قدم می‌گذاریم. زیرا در هر ایستگاهی که قطار ما توقف می‌کرد صدها مرد و زن و بچه نیمه عریان و گرسنه به در بازشدهٔ واگنهای ما حمله می‌آوردند و طلب نان می‌کردند. با ما عده‌ای از دانشجویان نیروهوایی و قبلاً خلبان در ارتش بودند که برای تکمیل دانش خود روانه کیروف‌آباد همان گنجه سابق موطن حکیم نظامی شاعر بلندمقام ایرانی که در آنجا دانشکده مجهز خلبانی وجود داشت می‌شدند. در وسط راه که مدت سیزده روز طول کشید خلبانهای آینده حکومت خودمختار آذربایجان از ما جدا شدند. وقتی که به باکو رسیدیم ما را بقازارما خوابگاه دانشکدهٔ افسری سالیانسکی که مشهور به سالیانسکی قازارما بود بردند. شب‌هنگام دیر به باکو و دانشکدهٔ افسری رسیدیم و این هم برای استتار ما از دید مردم بود. ما را به حمام بردند و لباسهای قبلی را از ما گرفته و توی بقچه برزنتی مخصوص نهادند و بستند و اسم ما را روی آنها نوشتند و شماره‌گذاری کردند و شماره را به ما دادند و لباس سربازی را به تن ما کردند. چه بزرگ و چه کوچک. وضعی خنده‌آور و مضحک بود ولی همه متحیر و خود را باخته بودند. جای خنده نبود. ما از یکدیگر می‌پرسیدیم آخر به ما گفته بودند در هرجا که بخواهیم بدانجا روانه خواهیم شد ولی حالا سربازخانه چرا؟ آخر قبلاً دانشجویانی به دانشکده پزشکی باکو اعزام شده بودند پس چرا ما را نزد آنها نمی‌برند؟ پس چاره‌ای نبود. نه زبان بلد بودیم و نه یکدیگر را می‌شناختیم تختهای خوابگاه آهنی و دو طبقه بود. من خواستم در طبقه بالا جاخوش کنم بزعم اینکه آنجا بالاخانه است و برای من راحت‌تر خواهد بود می‌خواستم بالا برم که از عقب یک دانش‌آموز ناقلا و بدقیافه با چشمهای ریز پایم را گرفت و به پایین کشید و از بالای تخت به زیرم انداخت. این خشونت بی‌مورد در موقع ورود و شب اول در دانشکده افسری با یک فرد ناجور ایرانی بی‌دلیل پیش‌آمد ناگواری بود. من او را عقب زدم و دوباره خواستم بالا بروم. نور آذرنامی داشت در اولین ساعات غربت به من زور می‌گفت. تازه جدال شروع شده بود که سید کریم ایوبی سر رسید و این نزاع بی‌مورد را حکیمانه با سخنان شیرین رفع نمود و من بالای تخت خوابیدم و

سید کریم در پایین طبقه دوم تخت جا گرفت فوراً بخواب فرو رفتیم. خوابی سنگین در دیار غربت و زندگی تازه و نامأنوس. ساعت ۶ صبح با صدای خشن یک گروهبان روسی که گفت پادیوم ـ بیدار شو از جا پریدیم. هوا هنوز سرد بود. لباس سربازی ما تابستانی بود نازک و سبک. با عجله لباس به تن کردیم. یکی شلوار سربازی را بسر می‌کشید و دیگری ژاکت را بپا می‌کرد. ۱۵ دقیقه درگیر و دار لباس پوشیدن و بند پوتین و پارتینکا بستن و چکمه‌های زمخت بپا کردن بودیم با بستن کمرها بوسط حیاط دانشکده دویدیم و بفرمان سرگروهبان دسته شروع به دویدن کردیم. یک ساعت به ورزش صبحگاهی مشغول شدیم بعداً دسته ـ دسته کردند. هرکه معلوماتش بیشتر بود به قسمت توپخانه و خمپاره‌انداز و بقیه را در دسته مسلسل و پیاده نظام از هم جدا کردند. و بچه‌ها را بهم درآمیختند. آذری و کرد و ارمنی و ایرانی. روسی بلد و ترکی ندان همه با زبان آذری تحت تعلیم سربازی در دانشکده افسری قرار گرفتیم صبح روز اول بعد از ورزش ما را به آشپزخانه ستولویا ـ کوخنی بردند بوی نامطبوع شوربای ماهی اشتهای غذاخوری را از ما گرفت. بچه‌های کرد اکثرشان صبحانه نخوردند و کمی نان سیاه جویدند و دور انداختند و گرسنه به میدان تعلیم برده شدند. من به گروهان توپخانه افتادم. من آذری کمی بلد بودم آنهم لهجه آذری ایرانی نه قفقازی. از حرفهای افسران و تعلیم دهندگان دانشکده در روزهای اول کم حالی می‌شدم ولی بتدریج فهمم در زبان‌آموزی بیشتر و بیشتر شد در گروهانی که من بودم از اکراد ـ سید کریم ایوبی سید طه ایوبیان محمد ربانی علی گلاویژ، احمد فاتحی و حسن حسامی بودند. ما باهم خیلی صمیمی و با سایر دانشجویان آذری مهربان و دوست بودیم. دروس دانشکده افسری بسیار فشرده و مشکل بود و برای ما روزهای اول طاقت‌فرسا بود. آخر می‌بایستی در مدت یک سال دانشکده افسری را به‌پایان بیاوریم و به وطن برگردیم ـ زیرا چنین تصمیم‌گیری شده بود که قوای دموکرات در آذربایجان و کردستان بدست ما سپرده شود و ما آنها را تا رسیدن افسران کامل‌تر تعلیم نظامی بدهیم و فنون جنگی به

آنها بیاموزیم ما را زیاد به تعلیم می‌بردند و برای رژه اول ماه مه[1] ۱۹۴۶ در میدان کنار دریاچه خزر در حضور رئیس‌جمهور آذربایجان میرجعفر با قروف دیکتاتور مشهور آماده می‌کردند. تا چنان وانمود کنند که در مدت تقریباً یکماه ایرانیهای تعلیم ندیده و فنون جنگی و سربازی را نیاموخته با سربازان آزموده ارتش سرخ دارند هم ردیف رژه می‌روند. واقعاً ساعات فراموش‌نشدنی با چه هیجانی در ردیف‌های ۹ × ۹ ما از جلوتر یبون میرجعفر باقروف و سایر افسران برجسته ارتش سرخ رژه رفتیم. رئیس‌جمهور را حالی کردند ـ ژنرال اتاکیشیف، افسر برجسته ام گ ب. در پهلوی میرجعفر با دست دسته‌های مرتب ما را نشان داد و او دست برای ما تکان می‌داد و چند بار کلاه سیاه لبه‌دارش را به علامت احترام برای ما برداشت. افسران روس با کلاههای پوستی بلند موسوم به قراقول جلب نظر می‌کردند. افسران دانشکده افسری ما همه‌شان آذری بودند. مردان جنگ‌دیده و سیاستمدارانی باتجربه و متبحر در فلسفه مارکسیسم و لنینیسم و باصطلاح چکست و یوریست‌های (کارگاه) مجرب بما درس می‌دادند: از قبیل سرهنگ حق ویردیف، سرهنگ اصلانوف، (سرهنگ اصلانوف به ما درس سیاسی می‌داد او خودش یکی ازکارآگاهان برجسته شوروی بودکه درمحاکمات سران نازی در نورنبرگ اشتراک فعّال داشت) سرهنگ علییف، سرهنگ حاجیف، سروان محمد اوف، سروان آقایف، ژنرال روسی، مالچانوف رئیس دانشکده بود. سرهنگ حاجیف سرپرست هنگ بود و سروان رسولوف که در آذربایجان و مناطق کُردنشین ایران خدمت کرده بود رئیس دسته بود و تنها چیزی که از ایران با خودش بیادگار آورده بود پدرسوخته بود که نثار کورسانتها ـ (دانشجویان دانشکده افسری) ایرانی می‌کرد. حاجیف مرد خوب و نیک نفس و خوش مشرب و دوست داشتنی بود. ما را به اسم فرزندان من خطاب می‌کرد. تحصیلات ما با افسردگی هرچه تمامتر شروع شد و یکدفعه از طرف حکومت دموکرات آذربایجان برای ما یک جعبه آجیل و شیرینی فرستاده شد. پسران جاوید و کاویان و پادگان و شبستری و سایر افسران قلابی دولت

۱- روز جهانی کارگر

پوشالی آذربایجان در ایران زود- زود تحفه و سوغاتی می‌گرفتند و وضعشان خوب بود و اکثر آنها در باکو فامیل داشتند و روزهای تعطیل به خانه اقوام و خویشاوندان نزدیک خود می‌رفتند و احساس غربت نمی‌کردند. و بیشتر آنها متولد باکو بودند. آقای رحیم قاضی برادرزاده مرحوم محمد قاضی درجه افتخاری سروانی داشتند و از مزایای افسری استفاده می‌کردند و هم‌چنین حسین فتاحی درجه ستوان اولی. جدا از ما منزل داشتند و از زندگی بهتری برخوردار بودند سید عبدالعزیز پسر حاج سید عبدالله افندی که قبلاً هم در عراق افسر بودند و دانشکده افسری را گذرانده بودند و با ملامصطفی به ایران آمده بود همراه ما بود و درجه سروانی داشت ولی روسها چندان به او علاقه نداشتند و ایشان تحت سؤال بودند. ولی او شخص برازنده و مردی دانشمند و صبور و باسواد و مؤمن و پرهیزکار و خیراندیش و آینده‌نگر بود. از سیاست کناره می‌گرفت. او حس می‌کرد که از این دام گرفتار شده، رهایی چندان آسان نیست پس بردباری و شکیبابی همه چیز را تحمل می‌کرد و مهر سکوت بر لب داشت. وعده و وعیدهایی که برای تحصیل در هر جای که بخواهیم پوچ از آب درآمد. در زمان فراگرفتن فنون نظامی وقتی سرهنگ علییف افسر توپخانه گفت قبل از حمله، آتشبار ما به مواضع دشمن تیراندازی شدید باید بکند و هرگاه مشاهده گردید از سنگرهای مقابل یعنی دشمن دست و کله و پا بهوا پرتاب شد این نشانه آنست که آتش به هدف خورده! از این سخن من حساب کار خودم را کردم. و با خود گفتم تو می‌خواستی دکتر بشوی و خدمت مردم کنی و به بینوایان برسی و دردمندان را درمان کنی حالا بجرگهٔ آدم‌کشها درآمده‌ای و خواسته و ناخواسته در این ردیف قرار گرفته‌ای؟ پس چه کار باید کرد. زمان ـ زمان استالین دیکتاتور مشهور و فاتح برلین و خونخوار بی‌امان است اگر دست از پا خطا کنی به سرنوشتی دچار خواهی شد که هرگز اسم و رسمت برجای نماند. اینها را با خود زمزمه می‌کردم با قلبم نجوا داشتم. در امتحانات سه ماهه اول شاگرد ممتاز درآمدم. در میان دانشجویان کرد چهار نفر شاگرد ممتاز شدیم. دو نفر من و علی گلاویژ از گردان توپخانه. مجید ولی‌زاده از گردان مسلسل و آقای سید عزیز شمزینی جزء

افسران افتخاری ارتش سرخ با درجه سروانی که داشت شاگرد ممتاز شد و عکس یادگاری هم گرفتیم با عده‌ای از دانشجویان ممتاز آذری.

تابستان بسرعت سپری شد. چندین بار برای شنا به پلاژکنار شهر ـ مجاور بلوار باکو که پر از گازوئیل بود بردند شنا می‌کردیم و سیاه روغن مالیده شده از آب غیر بهداشتی خارج می‌شدیم بعداً در زیر دوش با صابون آب تمیز بدن چرکین خودمان را می‌شستیم و چرک‌زدایی می‌کردیم و لباس سربازی به تن می‌کردیم و با ردیف و خواندن سرود آذری ما را بقازار ما می‌آوردند. ما قبل از آذر ۱۳۲۵ که سربازان و افسران شوروی از ایران برمی‌گشتند و چند نفری به دانشکده افسری آمدند و وقایع اسف‌بار گول زدن آذری‌ها و کردها را از طرف مأموران سیاسی شوروی و بدام انداختن مردم ساده‌لوح بوسیله سفته‌بازهای حرفه‌ای استالینی در قبال نفت شمال و گول خوردن استالین رهبر کبیر انقلاب کبیر از احمد قوام و سخنان طنز و بردوباختهای سیاسی قلب همه ما را آزرده کرد.

ما می‌دانستیم که به سر زعمای قوم، کلاه رفته و ما هم به عوض تحصیل در دانشکده‌های انسان‌پرور و انسان‌ساز، گلوله دم توپ شده‌ایم و ملعبه دست ناجوانمردان دوران. پس چاره چیست چه باید کرد. همه دست از تحصیل کشیدند. دانشجویان کرد به گول خوردن خودشان اذعان کردند، ولی آذریها که چندان تمایلی به بازگشت نداشتند ماندگار شدند و به تحصیل ادامه دادند.

اعتصاب به مدت سه ماه طول کشید، تهدید و تشویق اثری نبخشید همه متفق‌القول تصمیم گرفتند. که به ایران برگردند. وقایع (۲۱ آذرماه ۱۳۲۵ رنگ اعتصاب را شدیدتر کرد و کار بجایی رسید که گهگاهی با دانشجویان و مزدوران بیگانه‌پرست مناقشه به جدال و درگیری می‌کشید. و حتی چندین بار با اسلحه کمری بدون فشنگ یعنی یا با سرنیزه بهم حمله و زخمی کردند. ژنرالهای روسی و آذری و سران سیاسی از رده‌های بالا ما را نصیحت می‌کردند و به آینده درخشان امیدوار می‌ساختند. طعامهای خوشمزه ایرانی در قازارمای دانشکده افسری سالیانسکی ـ درستولویا (رستوران) جای

شوربای ماهی را گرفت و شیرینی و شکلات و روغن کره در روی میز غذاخوری پیدا شد ولی این کلکها دیگر رنگی نداشت همه باهم می‌گفتند مرغ یک‌پا دارد ما را باید به ایران برگردانید، حتی در سالن دانسینگ دختران قشنگ روسی می‌آمدند و ما را به دانس دعوت می‌کردند تا بلکه بچه‌های ایرانی را به دام عشق دخترهای روسی بیندازند. غرور ملّی بر همه چیز می‌چربید و هیولای سهمگین استالین هیچ‌کس را نمی‌ترساند. آخرالامر از مسکو دستور آمد که دانشجویان کرد از آذریها جدا شوند و از آنها نامه درخواستی بگیرند تا آنها چه تصمیمی درباره ما اتخاذ کنند. پیشه‌وری و غلام یحیی از مرز گذشته بودند و سروکله نماینده آنها در دانشکده افسری پیدا شد. دانشجویان را ترغیب می‌کردند که ناراحت نشوید می‌گفتند ما دولت در تبعید تشکیل می‌دهیم و طولی نخواهد کشید با ارتش سرخ وارد ایران خواهیم شد و چنین و چنان خواهیم کرد. این ترفندها هم مسموع دانشجویان کرد نشد و تصمیم قطعی بود. گرفتن تقاضانامه از ما برای بازگشت به میهن وسوسه‌انگیز و نگران کننده بود. زیرا شک داشتیم که استالین بهمین سادگی دست از سر ما بردارد و روانه ایران کند. کشتار مردم آذربایجان بدست قداره‌بندها و رجاله و شعبان بی‌مخ‌های شاه بگوش می‌رسید، واهمه و ترس همه را فراگرفته بود. در این میان شایع شد که دانشجویان کرد ممکن است به عوض برگشت به وطن به سیبریا فرستاده شوند، ضمناً نیت بچه‌ها هم برای یکدیگر نامشخص و دودلی و سردرگمی در پی داشت. رحمن گرمیانی و سید کریم ایوبی و حسن حسامی و علی گلاویژ و افسران افتخاری رحیم قاضی و سید عبدالعزیز از برگشت به ایران ابا داشتند. پس چاره چه بود؟ از ما نامه می‌گیرند که اگر به وطن بازگردید هرچه بر سر شما بیاید مسئولیتش بعهده خودتان است و جوابگو ما نیستیم! یعنی مقامات شوروی آنقدر انسان‌پرور شده بودند که اگر به ما صدمه‌ای برسد جوابگو خواهند شد؟ جوابگو به کی؟ دولت پوشالی پیشه‌وری در قصبه مردکان نزدیکی باکو لانه خوش کرده بودند. مردم کوچه بازار ایران که از شوروی چیزی نمی‌خواستند تا آنها جوابگو شوند. مجامع بین‌المللی مشغول زدوبند خود بودند. دولت شاه هم مخالف

این دولت‌تراشی و جدایی آذربایجان از پیکر وطن بود. توطئه‌گران، آزادیخواهان را بشدت سرکوب می‌کردند.

پس در زیر این کاسه نیم‌کاسه‌ای باید باشد اگر قطار برگشت احتمالی ما بعوض جلفا به ایران، بسمت سیبری متمایل شود ماکه نمی‌دانیم این کارها شب انجام می‌گیرد و اگر هم بدانیم تکلیف چه خواهد بود؟ بعید نبود بگویند ما آنها را سالم تحویل مرزبانان ایران دادیم ولی در مرز همه‌شان را مأموران و ژاندارمها بقتل رساندند و سر به‌نیست کردند. پس در نوشتن نامه‌های تقاضای بازگشت به وطن باید اندیشید و ماهرانه نوشت تا به تله نیفتیم. هرکس از دانشجویان کرد سلیقه خودش، یا به توصیه دوستش درخواستی بنام تقاضانامه نوشت و به مقامات دانشکده افسری و مأموران ام.گ.ب. یا چکا و یا بعدها ک.گ.ب. تسلیم کرد من پس از فکر زیاد و رهایی از وسوسه‌های شیطانی و یا خیره‌سری نامه‌ای بدین مضمون نوشتم که نه خطری در پی داشته باشد و نه روزگارم به تباهی کشیده شود. زیرا بر سر دو راهی قرارگرفته بودم بعد از نوشتن نام و فامیل خودم و قدردانی ازکشور شوروی و مسئولان مربوط اظهار داشتم که چون من جوانم و آرزوی تحصیل دارم و قبلاً هم با آرزوی تحصیل در رشته دلخواه به کشور شوروی آمده‌ام پس خواهشمندم اجازه دهند از دانشکده افسری خارج شوم و بعد از گذراندن دوره مقدماتی و دست یافتن به آمادگی کافی داخل رشته مورد علاقه‌ام نفت یا پزشکی شوم این تقاضای من از دو لحاظ حائز اهمیت بود. اول اینکه اگر ما را زندانی می‌کردند می‌گفتم: «من که نگفته‌ام به وطنم که رژیم شاه درکار است برمی‌گردم.» دوم اگر به ایران برگردانند شانس ادامه تحصیل از بین رفته و بیشتر امیدوار بودم که برای جلب نظر اولیای امور تقاضای من مورد توجه قرارگیرد و من به آرزوی دیرینه‌ام یعنی ادامه تحصیل در رشته مورد دلخواهم برسم. ولی متأسفانه چنین نشد، نامه‌ها ترجمه نشده بود و بررسی نگردید. تقاضاکنندگان را بعنوان داوطلبین بازگشت به ایران بحساب آوردند. و آنهایی که نامه نوشته بودند جمع کردند با دو ماشین باری ما را به ادارهٔ کنسولگری ایران در مجاورت دانشگاه سیاسی مارکسیزم و لنینیزم بردند. وقتی

داخل محوطه کونسولگری شدیم و با مأموران سیاسی ایران روبرو شدیم از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدیم و طلب آب کردیم تصور نمودیم که این آب ایران است که به ما می‌دهند با ولع تمام لیوانهای آب را سرکشیدیم.

خلاصه پس از بازجویی مختصری و نام‌نویسی مقدماتی ما را سوار قطار کردند و تا جلفا بدون وقفه و بازکردن درهای قطار شبانه حرکت کردیم. من با پولی که از فروختن سیگارهای جیره‌ای در مدت نه ماه جمع کرده بودم یک پالتو و دو جفت کفش قهوه‌ای رنگ و یکدست لباس درجه ۲ گرفته و پوشیده بودم.

وقتی روی طبقه دوم واگن مسافربری خوابیده بودم کت و شلوار تنم بود و پالتو را بخودم پیچیده بودم، هوا سرد بود و زمستانی. کفش‌های تازه‌ام را بالای سرم جای اثاثیه گذاشتن نهاده بودم. در مرزکه می‌خواستم پیاده شوم دیدم که کفشهایم به سرقت رفته خیلی ناراحت شدم و به مأموران قطار مراجعه کردم و طلب کفش نمودم. آنها اظهار بی‌اطلاعی کردند و شانه‌ها را بالا زدند زمین را برف پوشانده بود و می‌بایستی پیاده شویم و من کفش نداشتم که به‌پا کنم، چاره چه بود؟ یکی از خدمتکاران قطار بعد از پیاده شدن بچه‌ها از قطار گفت یکی از دوستان تو وقت شب دو جفت کفش تازه دستش بود، من پرسیدم کجا می‌روی گفت جایم را عوض می‌کنم، من دیگر متوجه نبودم و فکر نمی‌کردم که کفش شما را برداشته باشد. من از او که مردی آذری بود خواهش کردم آن شخص را به من نشان دهد. آن آقا با دست اشاره کرد که همان جوان دراز بود. اشاره به (م.و) کرد. ناراحتی و تنفر من بیش از اندازه بود. پیش‌خدمت قطار یک جفت کالوش[1] کهنه به من داد که موقتاً تاگذشتن از مرز بپوشم. بعضی از بچه‌های دغل با نگاه مسخره‌آمیز به من می‌خندیدند ولی من روی خودم نمی‌آوردم. در مرز جلفای شوروی بازرسی و تفتیش اثاثیه ناچیزی که همراه داشتیم بعمل آمد جیبها را خالی کردند و تمام پول نقدی که بعضی از بچه‌ها همراه داشتند از ما گرفتند و ما را تحویل مأموران مرزی ایران دادند. عده‌ای از ژاندارمها با یک افسر مرزبان ما را

۱- کفش لاستیکی

سرشماری کردند و تحویل گرفتند. برف روی زمین جلفای به ویرانه کشیده شدهٔ ایران عزیز را پوشانده بود خانه‌ها آسیب فراوان دیده بودند مسجد و قهوه‌خانه‌های شهر بدون سقف و بحالت ویرانه و رقت‌باری را مشاهده کردیم. یکی از بچه‌ها به من نزدیک شد و گفت: شب گذشته (م.و) کفش تازه شما را از پنجره به بیرون پرت کرد و هرچه به او گفتم این کار را نکن گوش نداد. من به روی خودم نیاوردم و این ناجوانمردی را نفرین کردم. اگر حرفی می‌زدم درگیری می‌شد و این برای من در روز ورود به ایران ننگ‌آور بود. پس عطایش را به لقایش بخشیدم و از او دوری کردم ما از مأمورین پرسیدیم که در این شهر درگیری شده گفتند آری. وقتی دموکراتها از مرکز گذشتند درگیری بود و شهر را تاراج کردند و آنرا به ویرانه کشیده‌اند و فرار کرده‌اند. ما را به قهوه‌خانه مرکزی نیم ویرانه هدایت کردند و در گوشه‌ای مثل گوسفند به دور هم جمع شدیم. خلاصه شب اول در جلفای ایران بد گذشت برای خوردن، چیزی نداشتیم. مجبور شدیم دست به فروش اثاثه و وسایل ناقابل خودمان از قبیل پیراهن و حوله و کراوات و یا شلوار اضافی بزنیم. ناگاه سروکله یک فرد روسی پیدا شد و ما را از نظر گذراند گفتند او نماینده تجاری ایران و شوروی است. ولی باز این ملاقات نابهنگام برای ما روشن نشد. فقط من چند دقیقه در جلوی او با وسایلی که در دست داشتم و می‌خواستم آنها را بفروشم تا قرص نانی بخرم و سد جوع کنم ایستادم و باو پیشنهاد خرید کردم، او سرش را جنباند و اشاره کرد که خریدار نیست رئیس پست مرزبانی یک سرهنگی بود که بچه‌ها به او مراجعه کرده کسب تکلیف نمودند سرهنگ به آنها گفته بود که به تبریز تلگراف زده عنقریب کامیون و پول و غذا خواهد آمد از قرار معلوم و گفتهٔ ژاندارمها راه بسته بود. آنها بیشترشان کرد بودند از اهالی هرسین و سنقر اطراف کرمانشاهان. وقتی وضع رقت‌بار ما را دیدند در جمع‌آوری هیزم و دادن نان به ما کمک کردند و با ما همدردی می‌کردند. و برای شادی و رهایی ما از آن غم طاقت‌فرسا مجلس شادی و سرور برپا کردند و برای ما آواز خواندند و رقصیدند. ما از حضور آنها شاد بودیم، ولی دزدیدن کفشها مرا نگران کرد و مجبور شدم به همقطارانم مشکوک شوم. پس صبح زود یک کتاب تاریخ شوروی را که

با خودم آورده بودم برای یادگار از آن دیار، در زیر دیوار خرابه‌ای بخاک سپردم و با تاریخ انقلاب اکتبر الوداع گفتم تا مبادا برگه‌ای باشد برای خوش خدمتی‌های آیندهٔ بعضی از افراد ناباب و احتمالاً خطرناک.

آقا مجید خیره خیره به من نگاه کرد نمی‌دانم وجدانش او را آزار می‌داد یا اینکه از این عمل پست شرمنده بود و یا از کالوشهای کهنهٔ من که به پا داشتم خرسند بود. بهرحال بعد از سه روز توقّف و در فشار و عُسرت بسر بردن شنیدیم که سه کامیون چادردار از تبریز رسیده و ما را می‌برند. جناب سرهنگ نماینده ما آقای غنی بلوریان و شخصی دیگر را بحضور احظار کرده بود. بعد از نیم ساعتی آنها برگشتند و گفتند سرهنگ می‌گوید که پانصد تومان برای شماها حواله شده حال مثل برادر نصف کنیم. دویست و پنجاه تومان برای من بعنوان میزبان و دویست و پنجاه تومان برای پنجاه نفری شماها هریک ۵ تومان خواهید گرفت. آری ۵ تومان به هر دانشجوی فلک‌زده و بیمار و سخت گرسنه داده شد. این نمونه شاخص از عدل شاهنشاهی و صداقت دست‌اندرکاران رژیم بود که به ما چشانده شد چاره نبود این هم غنیمت است. پس پنج تومانیها را تحویل گرفتیم و در جیب خالی جای دادیم و آمادهٔ حرکت شدیم تا رسیدیم به مرند. وقت عصر بود و هوا سرد. در پادگان و بعضی خانه‌ها جا دادند و صبح بحضور جناب سرهنگ فرماندهٔ گردان مستقر در مرند رسیدیم. سرهنگ مرد خوش‌قیافه و خوش صحبت و قد متوسط و لاغراندام و سن حدود ۴۵ سال داشت مردی بود بذله‌گو. با ما به سخن پرداخت و از سرگذشت ما چیزهایی پرسید. بعداً در میان حرفهایش اشاره‌ای به اکراد عاشق اسحله کردند و گفتند که چندین سال قبل در منطقه کردستان خدمت می‌کردم رئیس پست ژاندارمری یکی از پستها بودم. یکی از افراد من نگهبانی می‌داد و مرد کهنه‌کار و حرفه‌ای و خوش سابقه و آشنا به محل و مردمانش بود. حکایت می‌کرد که روزی یک نفر کرد دهاتی به او نزدیک می‌شود و می‌گوید جناب سرکار اسلحه‌ات را به من بفروش هرچه می‌خواهی به تو می‌دهم. نگهبان که مرد دنیا دیده و طنزگو بود می‌گوید من اسلحه را به پول نمی‌فروشم. شخص کرد می‌گوید پس

چه می‌خواهی به تو بدهم. پاسبان ژاندارمری می‌گوید: یک گلوله به تو می‌زنم و اسلحه‌ام را به تو می‌دهم. مهمان ناخوانده از شادی داد می‌زند و می‌گوید سرکار می‌خواهی ده تا گلوله به من بزن ولی اسلحهٔ تازه‌ات را به من بده! این طنز زهردار و پرمعنی با خندهٔ زهرآگین جناب سرهنگ تا اعماق قلبم رسوخ کرد. پس از تشکر و قدردانی از میزبان محترم صبح سوار کامیونها شدیم و عازم تبریز گشتیم. ساعت ۱۱ صبح وارد تبریز شدیم. ما را از خیابان پهلوی که مملو از جمعیت خشمگین بود گذراندند و کامیونها در جلو ستاد ارتش توقف کرد. عده‌ای رجاله و فرصت‌طلب مفسده‌جو با سؤالهای بی‌معنی و نیش‌دار ما را محاصره کرده بودند داد می‌زدند افسران استالین و پیشه‌وری آمدند. تا یکی جلو کامیون ما ایستاد و گفت چرا برگشته‌اید. آقای سوره خسروی یکی از دانشجویان مهابادی که جوان فهمیده و باشهامت بود عصبانی شد و گفت: آمده‌ایم که چشم تو را درآوریم. این حرف را که شنیدند هجوم آوردند. اگر ژاندارمها و دژبانها بموقع نمی‌رسیدند و ما را از محاصره‌کنندگان جدا نمی‌کردند هر تکه ما بدست هزاران اوباش و رجالهٔ شاهنشاهی می‌افتاد. آنها همان جماعتی بودند که چند ماه قبل برای پیشه‌وری هورا می‌کشیدند و حالا برای شاه جاوید می‌گویند. چه زمانه‌ای؟ پس با زحمت بسیار و جهد بیشمار ما را در میان صفهای فشرده نگهبانان ستاد ارتش بدرون ستاد راهنمایی کردند و بعد از ساعتی توقف بحضور سرلشکر ضرغامی رسیدیم. مردی قوی هیکل و خوش‌قیافه و بشاش، سرمست از جام پیروزی در جنگ بر علیه دموکراتها و لذّت بردن از قتل‌عام مردم بیچاره بدست عده‌ای اوباش قداره‌بند ما شنیدیم که قبل از ورود ارتش هزاران نفر خرد و بزرگ و زن و بچه و پیر و جوان تبریزی بدست رجاله‌های پیش قراول قتل‌عام شدند و تکه تکه گشتند. هنوز بوی خون به مشام می‌آمد و تشنگان خون در کوچه و خیابانها پرسه می‌زدند و در پی بهانه‌ای بودند. چه جنایاتی که در آن روزها بوقوع پیوست.!

ما را به دانشگاه تازه تأسیس شدهٔ تبریز بردند و در خوابگاه آنجا جا دادند. تحت نظر ژاندارمها و دژبانهای ستاد بودیم. با دلهره و نگرانی شب را به روز آوردیم. فردا صبح در

سالن دانشگاه جمع شدیم که سناتور دکتر رضازاده شفق آمدند و برای ما نطقی ایراد کردند و بعداً نمایشنامه مضحکی از فرار دموکراتها بنمایش گذاشته شد. ما با احتیاط کامل به شهر می‌رفتیم. صبح روز بعد مخفیانه خودم را به مهمانخانه شبستری رساندم و از مدیر مسافرخانه اوضاع و احوال مهاباد را پرسیدم، گفت قاضی محمد و عدهٔ زیادی زندانی شده‌اند. زیاد گشتم کسی از مهابادیها را ندیدم. بعداً به بازارکفش‌فروشان رفتم با دو تومان کفش مناسب خریدم و کالوش را دور انداختم. همان روز ما را به پادگان تبریز بردند و در دبیرستان نظامی آنجا به ناهار دعوت شدیم و ما را تشویق می‌کردند که در آنجا بمانیم و در دبیرستان نظام اسم‌نویسی کنیم و مأمور دولت شویم. چه در ارتش و چه در ژاندارمری و یا احتمالاً افسری. ولی مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد. فجایع بوقوع پیوسته در تبریز و رضائیه و اردبیل و سایر شهرهای آذربایجان قلب ما را تکان داد و حرکات سالوسانهٔ بعضی از افسران و مأمورین مشمئزکننده بود. عکسهایی از شاه در میان ما توزیع شد ولی همهٔ آنها به خورد توالت‌ها رفت. پس قرار شد که ما را به مهاباد و از آنجا هرکس به دیار خود رهسپار گردد. آقای شمس‌آبادی که یکی از تجار مشهور و مرد محترم میاندوآبی بود مشایعت ما را بعهده گرفت و با اتوبوس خودش ما را به مهاباد آوردند. شب هنگام به شهر مهاباد رسیدیم. اتوبوس داخل گاراژ مرکزی شد و دژبان دم در ایستاد. در جلو درگاراژ یک تانک ارتشی جلب نظر می‌کرد ما را درگاراژ نگهداشتند تا اجازه مرخصی از مرکز ستاد فرماندهی رسید و ما را آزاد کردند. اقوام و فامیلهای بچه‌ها تا دیروقت از شب در خیابان ممنوع‌الورود ایستاده بودند و دژبانها آنها را محاصره کرده بودند. در شهر حکومت نظامی بود. قاضی محمّد و صدر قاضی و سیف قاضی سران حکومت خودمختار کردستان و عدهٔ زیادی از کار بدستان دولت قبلی زندانی بودند. بارزانیها در منطقه حضور فعال داشتند و هر دم انتظار وقوع حادثه‌ای می‌رفت. در زدوخوردهای محلی بارزانیها صدماتی به قوای دولتی وارد کرده بودند. دسته‌های نظامی از برخورد با آنها حذر داشتند. ژنرال ملا مصطفی با عده‌ای از افسران و همراهانش به تهران دعوت شده بودند و شایع بود که شاه به ملا مصطفی

پیشنهاد کرده که بارزانیها در ایران بمانند و در منطقه‌ای که بعداً اعلام خواهد شد به آنها زمین و مزرعه و زندگی داده شود. ولی معلوم نبود که چرا برگشت ملا مصطفی بتأخیر افتاده. حرفهایی در کار بود. ما به خانه‌های خودمان برگشتیم و پدرم در میان مستقبلین ظاهر شد و اشک شوقی نثار بنده کردند، بخانه که وارد شدم همه شاد بودند ولی وضع زندگی و خانه، حکایت از نابسامانی خانوادهٔ ما می‌کرد به روی خود نیاوردم، از کردهٔ خود پشیمان بودم. چند نفر از رفقای ما که در باکو مانده بودند و سرنوشت آنها معلوم بود، ورد زبان همگان بود که آنها آدم بودند ماندند ولی اینها بی‌عرضه... صبح تک و توک در خیابانها ظاهر شدیم در کوچه و بازار و کوی و برزن مورد سؤال قرار می‌گرفتیم. همه ناراضی بودند و می‌گفتند در زندگی یک بار خوشبختی به روی آدم لبخند می‌زند. آنهم به روی شماها زد که نفهمیدند و پشت به اقبال خود کردند. می‌گفتند قاضی محمّد در بازداشتگاه از کردهٔ ماها بسیار ناراحت بود. عصر که تنها در خیابان پهلوی کنار رودخانه مهاباد قدم می‌زدم به آقای علی محمودی آموزگار دانشمند و دوست داشتنی برخورد کردم. بعد از سلام و احوالپرسی گفت: میرزا قادر چرا برگشتی؟ من گفتم آقای محمودی حُبّ وطن مرا کشید! او عصبانی شد و با قیافه‌ای گرفته به من گفت: این وطنت مهاباد ویران شده و بزندان کشیده و این رودخانه گندیده بلاآفرین مرض‌زا، پس بمان و بمیر در این محیط خفقان و جور و ستم شاهنشاهی حالا اوّل کار است. برایت معلوم می‌شود که چه اشتباه بزرگی کرده‌ای؟ حرفهای آقای محمودی چون خدنگی به قلبم نشست و از خواب خرگوشی بیدار شدم. چند روزی نگذشته بود که پدرم خطاب به من گفت: اگر مرد عاقلی بودی در آنجا می‌ماندی؟ رفقای تو در آنجا داخل دانشکده پزشکی شده‌اند و دکتر خواهند شد. سید رحمن ایوبی و میرزا حسن گرمیانی نامه گرفته‌اند و حال بچه‌های آنها خیلی خوب است و تحصیل می‌کنند و تو خیابان گردی کن و قیافهٔ غمگین ما را نظاره کن. من گفتم: ای پدر تو نبودی که نوشتی اگر پر داشتم می‌پریدم. یه یک لحظه به نزدت می‌رسیدم... حالا چه شده که یکصد و هشتاد درجه چرخش داده‌ای؟ او با عصبانیت خیره شد و حرفی نزد. ماه اسفند ۱۳۲۵ بسرعت و با

دلهره سپری شد. از محاکمه قاضی محمّد و یارانش حرفهایی بگوش می‌رسید. نگران‌کننده بود می‌گفتند جناب قاضی و برادرش و عموزادهٔ او که تازه از شوروی برگشته بود به اعدام محکوم کرده‌اند و برای تأیید یا ردّ آن بنزد شاه جوانبخت فرستاده‌اند. مردم می‌گفتند: شاه این قدرها باید عقل داشته باشد که خطایی نکند، زیرا قاضی محمّد این منطقه را ازکشت وکشتار و دسایس روسها نجات داد. پس شایسته تقدیر و قدردانی می‌باشد. بعضی می‌گفتند او را به استانداری کاشان یا همدان تعیین کرده‌اند. تا چند سالی دور از موطنش کار به دست دولت شود. تا صبح ۱۰ فروردین ۱۳۲۶ قاطبه مردم مهاباد با شیون وگریه و زاری بهت‌زده به خیابانها ریختند در میدان مرکزی چهارچراغ سه چوبهٔ دار برپا شده بود و نسیم صبحگاهی اجساد بی‌روح این مردان نامدار و فداکار را نوازش می‌داد. مردم شهر بسیار ناراحت و متنفر بودند میرزا ابراهیم محمودیان برادر شهید غفور محمودیان در وسط میدان ایستاده بود و نطق می‌کرد و با عصای دستش جنازه مرحوم قاضی را نشان می‌داد که گویا او قاتل برادرش بوده در صورتیکه مرحوم قاضی از آن جنایت ناجوانمردانه نماز علییف خبر نداشت. مردم ابراهیم را دشنام می‌دادند و بی‌خبر بودند که جگرش پر از خون است و او را مجبورکرده بودند صبح زود در صحنهٔ جنایت شاه حاضر شود و حرفهایی بزند. مردم سرگشته به دور اجسادی که از طرف عدهٔ زیادی از سربازان و ژاندارمهای بهت‌زده شاهنشاهی که شب ناظر این جنایات فجیع بودند و نطق غرای مرحوم قاضی را شنیده بودند، در میان خود به نجوا پرداخته بودند، می‌گشتند. در بالای بامهای مشرف بر میدان چهارچراغ هم نگهبانان زیادی حضور داشتند، این قتلگاه مردمان نامی برای همه میعادگاه انتقام و مبارزه بود. مردم به قیافهٔ جلادان رژیم با تنفّر می‌نگریستند و لعنت می‌فرستادند. از شاه و رژیم منفورش متنفّر بودند. ما چند نفر درگوشه‌ای از میدان اعدام ناجوانمردانه مردان بزرگ ایستاده بودیم و داشتیم برای آیندهٔ خود نقشه می‌کشیدیم. تا وقت ظهر این جنازه‌ها آویزان بود. قوای بارزان در چند کیلومتری محل حادثه حضور داشتند. مردم می‌گفتند قبل از ورود قوای دولتی ملا مصطفی در محکمه

بحضور قاضی محمّد می‌رود و به او پیشنهاد خروج از مهاباد و دور شدن از میدان معرکه می‌کند. ولی قاضی می‌گوید مرگ و زندگی من با این مردم است. نمی‌توانم آنها را رها کنم و بدست اشرار بسپارم. ملا مصطفی ناامیدانه از آن مرد دور می‌شود. پرویزخان ارمنی عکاس داماد حکیم وینه‌تان از اجساد عکس‌برداری کرد[۱] بعضی از افراد مسلح عشایر طوق عبودیت به گردن کرده و با قوای دولتی در خارج کردن بارزانیها از منطقه مشارکت داشتند. به ساطت روحانیون چون ملا صدیق صدقی[۲] و ملاحسین مجدی جنازه‌ها با شیون و گریه قاطبه مردم از دار پایین آورده شد و به مسجد حاجی سید بایزید روبروی شهربانی برده شد. نمی‌گذاشتند مردم جنازه‌ها را حمل کنند. بعد از غسل، اموات به قبرستان ملاجامی در دامنه کوه داشامجید برده شدند و در دامنه کوه در گورهای آماده شده هر سه شهید بخاک سپرده شدند که بعدها زیارتگاه قاطبهٔ مردم شد. من با اقوام نزدیک مرحوم قاضی تا سر قبر رفتم و در تدفین آنها شرکت کردم. میناخانم همسر قاضی به من سنگ پرتاب می‌کرد که تو برو مبادا به بلایی گرفتار شوی ولی من گوشم در این حال کر شده بود و بغیر از تراژدی شاهنشاهی چیز دیگری حس نمی‌کردم. لعنت بر شاه و رژیم شاهنشاهی. مردم ماتم‌زده بی‌اختیار در کوچه و خیابانها می‌گشتند و با چشم گریان بیکدیگر تسلیت می‌گفتند. خنده از لبها گرفته شده بود و غم جانکاه، جایگزین آن شادیهای گذشته شد... بعد از یک هفته دیگر درست در صبح ۲۶/۱/۱۷ جنایتی دیگر بوقوع پیوست و چهار نفر از افراد صالح و درستکار و میهن‌پرست به اسامی رسول نقده‌یان محمّد ناظمی، حمید مازوچی، عبدالله روشنفکر بدست دژخیمان شاهنشاهی به دار آویخته شدند و بعد از ساعاتی نظاره‌گری مردم خشمگین در پای مزار آن سه قهرمان ملی بخاک سپرده شدند. عده‌ای خودفروخته و

۱- این عکسها در کتاب «از مهاباد خونین تا کرانه‌های ارس» نوشته نجفقلی‌خان پسیان چاپ و کلیشه شده است.

۲- ملاصدیق صدقی آخرین فرد مهابادی بوده که وصایای قاضی محمد را به رشتهٔ تحریر درآورده و هم‌اکنون متن وصیت‌نامه نزد دوست محقق و محترم آقای سید محمد صمدی موجود است و یک برگ از فتوکپی آنرا در کمال بزرگواری به اینجانب داده‌اند، امیدوار است در آینده با انتشار کتاب نگاهی به تاریخ مهاباد تألیف محقق نامبرده که یک جلد اولیهٔ آنرا به اینجانب جهت مطالعه سپرده‌اند. آگاهیهای بیشتری در این رابطه پیدا شود. م - پ - زوزان.

دون‌صفت که قبل از اعدام قاضی محمّد و سایرین طومار را امضا کرده بودند و از شاه تقاضای اعدام آنها را می‌کردند، منفور خاص و عام شدند در این ناراحتی و پریشانی در خیابان جلو مغازه‌های پدرم روبروی شهرداری قدم می‌زدم که ناگهان یکی از عقب دست روی شانه‌هایم گذاشت، من یکه خوردم و به عقب نگاه کردم. مرد ناشناس با قیافهٔ غمگین و گرفته و با زبان ترکی خطاب به من گفت: اقدس چه شد؟ من گفتم: کدام اقدس؟ گفت: چقدر بی‌وفایی! مگر فراموش کردی، وقتی در دبیرستان تحصیل می‌کردی، قبل از وقایع ۱۳۲۰ دختری زیبا بنام اقدس چقدر شما را دوست داشت و شما هم به او عشق می‌ورزیدی، وقتی اقدس با مادر و برادرش از مهاباد کوچ کردند در این اغتشاش و درهم برهمی شهر نتوانستند در اینجا ماندگار باشند و به رضائیه برگشتند. در آنجا یکی از اقوام اقدس جان به خواستگاری او آمد. دخترک معصوم می‌گفت: من اصلاً شوهر نمی‌کنم ولی کی بود حرفهای او را بشنود. با زور او را به عموزاده‌اش که تازه از آبادان به مرخصی آمده بود و آوازهٔ زیبایی و دلربایی اقدس را شنیده بود و برای خواستگاری از اقدس هزاران کیلومتر راه پیموده و حالا اقدس با او که مأمور عالیرتبهٔ دولتی است، با حقوق خوب و خانهٔ عالی و حتی ماشین‌سواری هم دارد، نمی‌خواهد ازدواج کند و می‌گفت من کس دیگری را دوست دارم. اقدس بیچاره. آن مرد اضافه کرد: درد دلش را با همسر من که خواهر نجف آقای خیاط مستأجر پدر شما بود در میان می‌گذاشت. آن مرد گفت: من خوب شما را می‌شناسم، وقتی برای اندازه‌گیری کت و شلوار آبی نزد نجف‌آقا می‌آمدی من شما را دیده بودم در جلو مغازه پدرت هم که می‌نشستی با دقت شما را ورانداز می‌کردم و از نظر گذرانده بودم. آنوقت شما نوجوانی زیبا و دوست داشتنی بودی، هر دختری عاشق شما می‌شد. اقدس ما با هزار دل عاشق و دلباخته شما شده بود. او سوز دلش را با زنم در میان می‌گذاشت و از شما یاد می‌کرد. من آن وقت فهمیدم کدام اقدس را می‌گوید؛ آن دختر چشم و ابرو سیاه ماه‌پیکر و زیبا با قد رعنا که چون فرشته‌ها می‌خرامید و خودنمایی می‌کرد و مانند آهوی وحشی از میان در می‌رفت. ادامهٔ سخن را با اشتیاق از مشهدی حسین تمنا کردم.

او در دنبالهٔ سخنانش گفت: بلی او را با زور به پسرعمویش دادند و عقد ازدواجش را بدون رضایت او مُلای محله خواند، گریه کنان او را با زور با جعفرآقا روانه آبادان کردند. او تا یک ماه مقاومت می‌کند، بعداً خبری بسیار ناگوار و تکان‌دهنده شنیدم. من با بی‌تابی گفتم: چه خبری؟ مگر چه شده؟ گفت: اقدس وقتی دید، دستش بجایی نمی‌رسد و شنیده بود شما به شوروی رفته‌ای، همیشه ورد زبانش بود. قادرجان کجایی، اسم شما را تا آخرین لحظه بر زبان داشت. من گفتم: مگر چه اتفاق ناگواری رخ داده؟ گفت: اقدس بینوا با یک حلبی نفت تمام خانه را آتش زد و خودش را هم آغشته به نفت کرده و چون ملکهٔ زیبایی پروانه وار در راه عشق تو خودش را به آتش انداخت و سوخت و قادر ـ قادرگویان از این جهان رفت و خاکستر شد. این هم نتیجهٔ عشق پاک آتشین جوانی که اقوام و فامیلهای نادان به او ارزشی نگذاشتند و احساسات دختر معصوم را درنیافتند و درک نکردند، تا با این وضع فجیع در آتش عشق شما سوخت و از بین رفت. این حرف را به اتمام نرسانده بود که هر دومان زار ـ زار به گریه افتادیم و بر روش ازدواج زورکی و ناخواسته که یک بدعت ناگوار از گذشتگان است، نفرین فرستادیم. خیلی بهم نگریستیم و خیلی گریه کردیم ولی چه فایده کاری شده که نباید بشود. مرغ جان از قفس کالبد آن صنم زیبا پریده بود.

« هستهٔ مقاومت »

هستهٔ مقاومت بر علیه شاه و رژیم منفورش در روز اعدام آن رادمردان در میدان چهار چراغ بوجود آمد. بعد از این واقعه دلخراش من با غنی بلوریان و محمدریانی که در تماس نزدیک بودیم تصمیم گرفتیم از مهاباد خارج شویم و در پی سرنوشت نامعلوم روانه تهران گردیم. شنیده بودیم که عده‌ای از دانشجویان دانشکده پزشکی باکو که قبل از ما برای تحصیل از طرف وکس ـ سازمان فرهنگی ایران و شوروی به باکو اعزام شده بودند و در آن جا تحصیل می‌کردند به وطن برگشته‌اند و فعلاً تا روشن شدن تکلیفشان در دانشسرای مقدماتی واقع در خیابان روزولت هستند. ما وقتی که به تهران رسیدیم روز دیگر به سراغ آنها رفتیم، با آنها ملاقات کردیم بعضی‌ها را می‌شناختیم. آنها ما را تشویق کردند که به وزیر فرهنگ مراجعه کنیم و تقاضای مساعدت نمائیم که برای ما هم تا تعیین تکلیف و روشن شدن سرنوشت در خوابگاه دانشسرا اجازه اقامت بدهند و ضمناً تا فرا رسیدن تعطیلات تابستان از غذای دانشسرا برخوردار باشیم. جناب وزیر

مرد مؤمن و انسان شریفی بود با این تقاضای کم ارزش که برای ما حیاتی بود موافقت کردند. خدا روحش را شاد کند و بیامرزدش. ما با آن دانشجویان رانده شده که در اثر سوءتفاهم یکی از دانشجویان گویا در مجلسی از شب نشینهای باکو به سلامتی شاه شراب نوشیده و به مقامات شوروی بدگفته بود. تر و خشک را با هم سوزاند و اکثرشان را بیرون کردند. در میان آن دانشجویان آقای احمد قره‌چمنی که جوان فهمیده و وطن‌پرست حقیقی بود بیشتر از سایرین به ما نزدیکی می‌کرد. حتی با ما در تعطیلات تابستان هم سفره بود. غذای ما در تابستان ۱۳۲۶ بیشتر عبارت از انجیر و پنیر و سنگگ بود و با پول کمی که داشتیم بخور و نمیر می‌گذراندیم و در روی سفره‌ای کاغذی که نوشته شده بود در سفره نکبت غذا می‌خوردیم ما سه نفر برای رفتن به شهر از آن کت و شلواری درجه ۲ که از باکو با خود آورده بودیم استفاده می‌کردیم. لباسهای ما ساده و کم ارزش بود. در یکی از روزها که در پی سرنوشت نامعلوم خود در وزارت فرهنگ از اطاقی به اطاقی می‌رفتیم با آقای دکتر کیوانپور مکری رئیس فرهنگ سابق مهاباد روبرو شدیم. او که سر و قیافه رنگ پریده و چشمهای فرو رفته ما را دید به فراست دریافت که ما گرسنه هستیم ایشان هر هفته روزهای جمعه ما را به خانه خودش دعوت می‌کرد تا شکم سیری از پلو خورشت بخوریم و رمقی چند روزه را جبران کنیم. ما غذاهای خانه دکتر مکری را فقط در خواب می‌دیدیم. علاوه بر خوردن غذاهای لذیذ، خانهٔ ایشان محفل دانشمندان و فضلا و ارباب علم و هنر و شعر و ادبیات بود. ما از حضور آنها مستفیض می‌شدیم. حتی روزی در خانهٔ ایشان به حضور حاج سیدعبدالله افندی شمزینی و ژنرال احسان نوری پاشا قهرمان جنگهای ملّی بر علیه اتاتورک فاشیست شرفیاب شدیم. خدا پاداش خیر به دکتر مکری بدهد. واقعاً بزرگواری کرد در آن ایام گرسنگی به داد ما رسیدند.

روزی از روزهای اول تیر ماه ۱۳۲۶ ما در بیرون غذا خوردیم. در رستوران ارزان قیمت بعد از چند ساعتی درد شکم در من و غنی بلوریان شروع شد. مرا اسهال خونی فراگرفت و غنی به بیمارستان ۵۰۰ تختخوابی کنار شهر نزدیک دانشگاه تهران برده شد

شکم درد غنی بلوریان آپاندیسیت در پی داشت که در آنجا عمل شد و چند روزی خوابید. بعداً نحیف و نزار به جرگه بخت برگشته‌ها پیوست و در تکاپوی پیدا کردن راهی به روشنایی، با ما همقدم شد. در دانشسرای مقدماتی یکی از همشهریهای ما اقای علی مولوی هم بودند که تحصیل می‌کردند. آقای یارشاطر ناظم دانشسرا بود. ما به زندگی آرام و مرفه او حسد می‌بردیم.

بهار و تابستان سال ۱۳۲۶ با جدیت تمام شب و روز مشغول آموختن فنون درس و خودسازی برای ورود به دبیرستان و یا جایی که ما را به منزل مقصود برساند بودیم. دیپلم نداشتیم. برای اخذ دیپلم می‌بایستی بسیار کوشش کنیم. بما خبر رسید که دبیرستان دارائی دانش‌آموز می‌پذیرد پس راه آنجا را در پی گرفتیم و به دبیرستان دارایی رسیدیم برای ملاقات با رئیس دبیرستان وقت گرفتیم. آقای رئیس دبیرستان دارایی به نام آزاد، مرد متکبر و از خود راضی، گفته بود که یک نفر از ما می‌تواند با او ملاقات کند پس قرعه به نام غنی بلوریان در آمد و ایشان به حضور آقای آزاد رفتند با عریضه‌ای که در دست داشت داخل اطاق رئیس شد. بعد از لحظه‌ای آقای غنی بلوریان غمگین و برآشفته از اطاق رئیس دبیرستان خارج شد و گفت آقای رئیس به صراحت به من گفت که ما ازکردها روی خوشی ندیدیم پس شما، در دبیرستان من جا نیست! برویم درها به روی ما بسته است.

وقتی به دانشسرا برگشتیم به ما ابلاغ کردند که ماندن شماها در اینجا ممنوع است به رئیس فرهنگ تهران مراجعه کردیم آقای یزدانفر مردی چاق و چله با گونه‌های قرمز برافروخته وقتی عریضه خودمان را به او دادیم و از ایشان التماس کردیم که یک ـ دو ماهی ما را از خوابگاه بیرون نکنند و از آنجا نرانند او با عصبانیت گفت دانشسرا جای بلشویک‌ها نیست. رفتیم مهمانخانهٔ حقیقت در میدان توپخانه تا شانس را درباره دبیرستان نظام بیازمائیم. چندین عریضه به شاه نوشته بودیم او ما را حواله سرلشکر رزم‌آرا رئیس ستاد نموده بود. آقای سرلشکر ما را پذیرفتند و حواله دبیرستان نظام در دانشکده افسری کردند. ما مدارک خودمان را تحویل دادیم و برای شرکت در آزمون

ورودی حاضر شدیم.

آن روز من بسیار غمگین و مکدر بودم. رفقایم در مهمانخانه مشغول درس بودند. در خیابان قدم می‌زدم و به طرف مجلس شورای ملّی رهسپار شدم. در جلو در مجلس یک غربیه‌ای را دیدم که به کردها شباهت داشت، خواستم با او درد دلی کنم و راز و نیازی نمایم پرسیدم کجائی هستی؟ گفت کرمانشاهانی من در دلم گفتم تیرم به نشان خورده یک همزبانی خودم را پیدا کردم که با او کمی به لهجه کردی کرمانشاهانی گفتگو کنم. گفتم کردی، او با عصبانیت تمام به من گفت آری کُرد زحمتکش برای شما تهرانیهای ارباب. من خنده‌ام گرفت. گفتم ماشاءالله با چه اربابی روبرو شدی، ولی آقای کرمانشاهانی منتظر جواب من نشد و چون تیر غرولندکنان رفت. من متأثر و ناراحت به مهمانخانه برگشتم و روی تختخواب دراز کشیدم و به فکر عمیقی فرو رفتم و به آتیه نامعلومم نگران بودم. روز دیگر به دستور رزم‌آرا با سایر داوطلبان از ما امتحان ورودی به عمل آمد و می‌بایستی روز بعد برای امتحان دیگر حاضر شویم. در حیاط دانشکده افسری قدم می‌زدیم و با هم مشغول حرف زدن بودیم که جوان بلند قد افسر ستوان به ما نزدیک شد و گفت شماها همان کسانی هستید که از شوروی برگشته‌اید، ما شاد شدیم و تصور کردیم که خبر خوشی هست و راه چاره‌ای پیدا شده. گفتیم آری جناب سرکار، بعد از کمی نگاه کردن به اطراف و مطمئن شدن از محیط ما را به زیر سایه درخت برد و گفت بچه‌ها من سنندجی هستم و می‌دانم به شماها ظلم شده و بینوا و سرگردان هستید. در مشاوره نظامی با حضور تیمسار رزم‌آرا دستور از بالا است. چنین تصمیم گرفته شده که شماها پذیرفته شوید ولی در چند مانور نظامی تعلیماتی پی در پی هدف تیرهای خطا قرار گرفته و شماها را از بین ببرند. زیرا به شما مظنون هستند. پس مواظب باشید کسی نفهمد که من این راز را به شماها گفته‌ام. زیرا جان من به خطر خواهد افتاد ما از آن افسر شرافتمند و انسان‌دوست و فداکار قدردانی کردیم. به بهانه‌ای مقبول مدارک خودمان را پس گرفتیم و از تهران فرار کردیم و راه مهاباد را در پیش گرفتیم. بگذار آن روزهای تلخ و فراموش نشدنی به کسی دیگر لبخند زهرآگین نزند و

هیچکس گرفتار آن روزهای سیاه در جوانی نشود. زیرا ناکامی در جوانی خطرانگیز است و حادثه‌آفرین. ما که به مهاباد برگشتیم می‌بایستی به سربازی برویم و دوره سربازی را بگذرانیم. آنهم گره دیگری در کار ما پیدا شد که گشودنش مشکل و بلکه محال. پس ببنیم تا فردا چه بازی کند روزگار. بعد از چند روزی استراحت شب هنگام پدرم خطاب به من گفت فرزندم صوفی حسین محمشه‌ای ۷۵ تومان مقروض است و دو سال از وقتش می‌گذرد هنوز پیداش نیست. تو می‌توانی به محمشه بروی صوفی حسین را در آنجا همه می‌شناسند. او را پیدا کنی و با زبان خوش این بدهی را از او دریافت نمائی. من گفتم پدر جان حاضرم هر امری که داشته باشی به انجام برسانم ولی من راه محمشه را بلد نیستم. او گفت این اشکالی ندارد، اسبی برایت از میرزا محمد رسول به امانت می‌گیرم و با آن اسب با دهاتیهای محمشه که هر روز می‌آیند شما را با یکی از آنها روانه محمشه خواهم کرد. روزهای اول مهر ماه ۱۳۲۶ بود. آرامش نسبی بعد از عقب‌نشینی بارزانیها در آن منطقه بوجود آمده بود. ولی افراد متواری از پیش مرگه‌های دوران مرحوم قاضی در اطراف و اکناف بوفور یافت می‌شد و حتی بعضی‌ها دست به اسلحه زده با قوای دولتی در جنگ و گریز بودند. صبح زود پدرم اسبی خوب از دوستش میرزا محمد رسول نعلبندی بعاریت گرفت و با دو نفر دهاتی زن و مرد اهل محمشه که سوار بر الاغ بودند و من هم سوار بر اسب رهسپار محمشه شدیم. بعدازظهر به محمشه رسیدیم و با راهنمائی آن مرد همراهم بموچه بوستان صوفی حسین که چندان از ده دور نبود رفتیم. صوفی حسین با خانواده‌اش تابستانها و یکی دو ماه پائیز در آنجا زندگی می‌کرد. من صوفی حسین را چندین بار در مغازهٔ پدرم دیده بودم و او را خوب می‌شناختم. صوفی که مرا دید دریافت که موضوع چیه. از جا بلند شد و گفت میرزا قادر به خدا قسم در فکر بودم که بعد از ۱۰ ـ ۱۵ روز دیگر به خدمت پدرت برسم و پول را هم حاضر کرده‌ام به شما تقدیم خواهم کرد. بگذار میرزا مصطفی اشاره به پدرم مرا ببخشد. خجالتم من هنوز سوار اسب بودم و به سخنان صوفی حسین گوش می‌دادم. با التماس ایشان از اسب پیاده شدم و در سایه‌بان موچه (بوستان) او نشستم.

چای حاضر کردند و نیمرو درست کردند و میوه‌های بوستانی در جلوم چیدند و علوفه جلو اسبم گذاشتند. ساعتی چند استراحت کردیم و ناهار خوردیم که صوفی حسین خطاب به زنش گفت خه جی (خدیجه) امشب میرزا مهمان ماست بده باید برگردیم. من از وضعیت ده و خانه دهقانی بی‌اطلاع بودم. با آنها سواره به ده برگشتیم. اسب را در حیاط خانه جلو آخور پر ازکاه و جو بستند و برای ما فرش جلو پنجره خانه گستردند. ده نیمه خالی بود. همه در مزارع و موچه‌ها و کشتزارهای خودشان بودند. ما شام را در همانجا جلو خانه صفوی حسین در حیاط منزل که مفروش شده و آبپاشی کرده بودند خوردیم. بعد از کمی گفت و شنود به زنش گفت، رختخواب مهمان عزیز را بالای بام ببر و در آنجا ترتیبش را بده. در خانه دهاتی‌ها کک زیاد است نمی‌گذارند میرزا قادر بخوابد و استراحت کند. بهتر است روی بام بخوابد. بعد از لحظه‌ای خدیجه چست و چالاک رختخواب تمیز را برای من در روی بام خانه مشرف برکوچه ده گستراند. من تا پاسی از شب گذشته بیدار بودم در زیر مهتاب سیمگون به آسمان صاف نگاه می‌کردم. عوعو سگهای ده در جواب زوزه گرگهای گرسنه که از دور شنیده می‌شد به گوش می‌رسید و صحنه زندگی دهقانی را با تمام متعلقاتش در جلو چشمم مجسم می‌ساخت. چه وقت بخواب رفتم نمی‌دانم. فقط صبح زود هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود با صدای قوقولی قوقوی خروسهای صبحگاهی از خواب بیدار شدم. از جا پریدم و لباسهایم را پوشیدم. از پله‌ها که پائین آمدم مردی تنومند و چهارشانه کوتاه قد با سبیلهای کلفت خرمائی رنگ وگونه قرمز و چشمهای آبی در جلوم سبز شد. گفت میرزا قادر خوش آمدی، من دقت کردم معروف پورظریف (خاله ظریفه) را که یکی از مبارزین و پیش مرگه‌های باجرأت و رزمنده از خودگذشته مشهور زمان قاضی محمد بود شناختم. به او دست دادم، احوالش را پرسیدم. گفت ای می‌گذرد! با دولت ستمکار در جنگ و ستیزیم. معروف اضافه کرد دیروز به ما خبر رسید که شما آمده‌ای، از رفقا جدا شدم و به دیدار شما آمدم. بعد از کمی گفتگو گفت: «تا زیاد هوا روشن نشده من می‌روم. به دوستان سلام برسان.» من گفتم: «مواظب خودت باش.» گفت: «توکل بر خدا.

« جهیزیه »

در سالهای قبل آمینه خانم مادر آقای کریم (مشهور به حاجی) بهجتی به خانه ما رفت و آمد داشت. او بیشتر در نزد پسر وسطی بنام آقاباقی باقیان زندگی می‌کرد او مرد بیسواد ولی زرنگ و فعال و اهل معامله و دادوستد بود. سفرهایش بین ایران و عراق بود و به شغل قاچاقچی‌گری می‌پرداخت. آقا باقی سه دختر داشت از پسر بی‌بهره بود چند سالی بود که زن اولش مادر دخترها وفات کرده بود. آمنه خانم مرا تشویق می‌کرد که تو چرا زن نمی‌گیری. باقی، دختر قشنگ و خوبی دارد. بیا هم داماد شو و هم برای باقی پسر. آخر او ثروتمند است و اولاد ذکور ندارد. دختر بزرگش را بسیار دوست دارد. اگر تو داماد او شوی او شما را خوشبخت خواهد کرد. حیف است دختر باقی از جرگه خانوادگی ما خارج شود و یاقوت گرانبها به دست دیگر بیفتد. بیا شما مثل پسر شو و باقی شما را دوست دارد و به نظرم اگر قدم پیش‌گذاری مانع ازدواج شما با دخترش نخواهد شد و بلکه بشما کمک هم خواهد کرد که به آرزوی خودت یعنی ادامه تحصیل

برسی. این حرف وسوسه‌انگیز و زیبای رعنا خانم مرا به فکر زن گرفتن انداخت. به آمنه خانم مخفیانه گفتم اگر تو کمک کنی من مشتاق ازدواج با رعنا خانم هستم بشرط اینکه پدر و مادرم را راضی کنی آمنه خانم گفت آنها با من. من رعنا خانم را قبلاً دیده بودم و او را تمام و کمال پسندیده و بلکه شعله محبت او به قلبم خورده بود، ولی مفلسی بیش نبودم. کاری نداشتم سربار خانواده شدن هم جوانمردی نیست. باقی کمتر در خانه می‌بود. بیشتر در دهات اطراف بود. خانه‌اش در میاندواب پشت گاراژ مرکزی قرار داشت. آقا باقی زن دیگر گرفته بود و دو دخترش با آن خانم زندگی می‌کردند و آمنه خانم مادرش و برادر کوچکترش آقا سعید در خانه او بودند و از خانه و باغ و بچه‌های او محافظت می‌کردند. آمنه خانم ترغیبم کرد که سفری به میاندواب بکنم و به عنوان مهمان در خانه باقی پسرش، شبی بسر برم و اوضاع را از نزدیک مشاهده کنم. حرفهای آمنه خانم به قلبم چسبید و به خیال خودم اگر اقبال یاری کند با یک تیر می‌شود دو نشان را زد. اولاً صاحب زن شوم و ثانیاً با ثروت پدر زنم ادامه تحصیل دهم تا بلکه خوشبخت شوم و آروزی سالیان کودکی و نوجوانی و جوانیم برآورده گردد. آمنه خانم پدر و مادرم را اقناع کرد و رضایت آنها جلب گردید. صبح روز دیگر با مینی‌بوس عازم میاندواب شدم همسفرم آقای رحیم سلطانیان بود. در نزدیکی میاندواب ماشین تصادف کرد و از خط خارج شد و سرنگون گردید. من در این گیر و دار توانستم شیشه پهلوی خودم را بشکنم و با رحیم سلطانیان که عازم میاندواب بود خارج شویم جراحت مختصری برداشته بودم که چندان قابل اهمیت نبود و نیز بهانه خوبی هم بود که پس از تصادف لازم است یک شبی در میاندواب بمانم و سری به خانه آقا باقی بزنم. این اولین بار بود به خانه ایشان قدم می‌گذاشتم ـ به در زدم ـ رعنا خانم خودش در را باز کرد اول نشناخت ولی بعد از کمی تأمل مرا شناخت و گونه‌هایش قرمز شد و به داخل دعوت کرد و راهنمایی نمود باطاق پذیرایی رفتم. آقا باقی در خانه نبودند. عصر هنگام از ده اطراف میاندواب به خانه برگشت و از من پذیرایی گرمی نمود. من خبر داشتم که برادر دیگرش در زندان تبریز مریض است و عمل سنگ کلیه روی او انجام شده و

موفقیت‌آمیز نبوده و حالش رو به وخامت می‌رود و این تنها چیزی بود که به یادم آمد و به بهانه اینکه به تبریز می‌روم اگر نامه‌ای دارید برای میرزا هاشم ببرم. آقا باقی قبول کردند و نامه‌ای حاضر نمودند تا فردا با خودم به تبریز ببرم. میرزا باقی انگیزه مرا نفهمید و آن شب در خانه ایشان ماندم و تمام حرکات و رفتار رعنا خانم را ورنداز کردم. و به او گفتم: «عازم تهران هستیم هر چه لازم داری بفرمائید.» او گفت: «کمی مارگو[1] برایم بیاورید» و پول جلوم گذاشت. من گفتم نه بگذار مارگو را بخرم و بیاورم بعداً پول را ازت می‌گیرم. فردا صبح که از خانه حاجی باقی خارج شدم و عازم تهران گردیدم در کاراژ به یک مهابادی برخوردم و پرسیدم کجا می‌روی گفت به تبریز- در زندان فامیل داریم می‌خواهم به او سری بزنم. من هم از او خواهش کردم تو که به زندان برای ملاقات اقوامت می‌روی این نامه را هم به میرزا هاشم برادر میرزا باقی که در زندان تبریز مریض است برسان. او قبول کرد و نامه را از من گرفت. آن مردک بعد از حرکت من به طرف تهران یکسر به خانه میرزاباقی می‌رود و جریان را برای آقا باقی و خانواده‌اش شرح می‌دهد و نامه را هم به آنها نشان می‌دهد و منتی روی آنها می‌گذارد که او نامه شما را نبرد ولی من می‌برم! آقا باقی آن وقت فهمید که در زیر این کاسه نیم کاسه‌ای هست ولی به روی خودش نمی‌آورد من که از تهران برگشتم به خانه میرزا باقی رفتم و مارگو را به رعنا خانم دادم، هر چه اصرار کرد پولش که دو تومان می‌شد نگرفتم و ضمناً وقتی مارگو را به او دادم سرپنجه‌اش را فشردم که گونه‌هایش سرخ شد و فرار کرد و آن دو ساعتی که آنجا بودم پیدایش نشد.

من به مهاباد برگشتم و جریان را به پدرم گفتم. او آقای کریم (حاجی) را به خانه خواند و مسأله ازدواج را پیشنهاد کرد. آقاکریم بسیار خوشحال شد و گفت به خدا قسم رعنا را از دختر و پسرانم بیشتر دوست دارم. من خودم فردا با میرزا قادر به خواستگاری خواهم رفت. باقی برادر کوچک من است. حرف مرا به زمین نمی‌زند. غافل از اینکه آمنه خانم میانه خوبی با پسر بزرگش ندارد و دخالت او در این کار به ضرر من است ولی

۱- نوعی نخ ابریشم مانند برای گلدوزی که به فارسی آن را دِمِس Demce گویند و به زبان کردی به آن مارگه Marga گویند.

چه باید کرد از موضوع درگیری پسر و مادر خبر نداشتیم. من با آقا کریم به میاندواب رفتیم و حاجی زمینه کار را در خانهٔ آقاباقی داشت فراهم می‌کرد و من برای گردش به خیابان رفتم. در جلوگاراژ ایستاده بودم که ماشین مهاباد وارد شد. تصور کردم که پدرم سر رسیده. زیرا با آقا کریم قول و قرارشان این بود که ما صبح برویم و او عصر بیاید. جلو که رفتم آمنه خانم و آقا سعید پسر کوچکتر از آقا باقی را دیدم که با عصبانیت تمام از ماشین پیاده شدند آن آمنه خانم مهربان ابلیسی شده بود در جلد انسان بر من خیره شدند و یکسر به خانه باقی رفتند بعد از لحظه‌ای من به آنجا رفتم. دیدم در خانه باقی معرکه است. مادر به پسرش دشنام می‌دهد که تو چرا دخالت کرده‌ای؟ آدم دیگر رعنا را می‌خواهد، هم ثروتمند است و هم ملکدار. پس او را به دیگری شوهر می‌دهم. آقا باقی روی صندلی نشسته بود و به آنها می‌خندید. آقا کریم هم از کوره در رفته فریاد می‌زد پیره‌زن تو خودت صدها بار به میرزا قادر گفته بودی که دختر باقی، لایق شماست و شما شایسته او هستی. حالا چه شده؟ آمنه خانم بر روی پسرش داد می‌زد و می‌گفت کی به تو (سه وله داده ـ) رشوه (حرف رکیک) که چنین جانفشانی می‌کنی. آقا سعید هم طرفدار مادرش بود و نعره می‌زد. رعنا خانم هم در هال روی صندلی نشسته و به آنها نگاه می‌کرد و نظاره‌گر معرکه بود. من در اطاق پذیرایی در گوشه‌ای غمگین و ناراحت نشسته بودم به اقبال بد خود ناسزا می‌گفتم. آقا باقی بعد از شنیدن حرفهای طرفین و سنجیدن افکار آنها گفت رعنا هر کس را بخواهد به او خواهم داد. با شنیدن این حرف دلهره شدیدی به من دست داد. از رسوایی خودم می‌ترسیدم که نکند دختر حاشا کند و مرا رد کند و بی‌آبرو شوم. اگر چنین چیزی رخ دهد کسی دختر به من نخواهد داد. از رعنا پرسیدند خوب تو حرفی بزن به کی شوهر می‌کنی و کی را می‌پسندی؟ او به من اشاره کرد و گفت شوهر آینده‌ام او باشد. من او را می‌خواهم! پس پیره‌زن و عمو سعید بر جایشان خشکیدند و تا مدتی ساکت نشستند ولی با حاجی (کریم) در جر و بحث بودند. عموکریم برنده شد و عصر پدرم سر رسید. ملا را آوردند و عقد خوانده شد. حاجی عموی رعنا خانم متقبل شد که عروس را عصر جمعه بعد از

دو روز دیگر خودش به مهاباد بیاورد. در این گیر و دار آقا باقی رو به من کرد و گفت جهیزیهٔ دختر عزیزم یکی از آن دو چیز خواهد بود: یکی رادیو اشاره به رادیو کهنه‌ای که در طاقچه‌ای اطاق قرار داشت و یک لامپش سوخته و کار نمی‌کرد و دیگری قالیچه کهنه و ارزان قیمتی که دم در اطاق پذیرایی انداخته شده بود. من دریافتم که یک تیرم به خطا رفته در زیر روشنایی این شمع کم نور نمی‌شود مطالعه کرد و به هدفی رسید. پس با توکل به خدا ببینم تا چه خواهد شد! دو روز بعد آقاکریم عموی رعنا خانم عروس را با ماشین باری و جهیزیه محقر در دم میدان آهنگران خانهٔ ما پیاده کرد. بدون تشریفات و مراسم عروسی، زیرا شهر مهاباد ماتم‌زده بود و در سوک مرحوم قاضی محمد و یارانش بودند و عموی رعنا خانم چندان نگذشته بود که وفات کرده بودند و پای مزار شهیدان راه آزادی به خاک سپرده بودند. تنها کسی که به خانه بی‌رونق من دعوت شد آقای رحیم خرازی همسایه و همکلاس دبیرستانی و دوست سالهای گذشته‌ام بود. چاره نبود که مخفیانه و بدون سر و صدا این وصلت انجام پذیرد. که همیشه یادآور روزهای تلخ و ناکامی من در شب‌نشینیهای عروسی در خارج و داخل کشور بود و مرا مجبور می‌کرد که آن شب فراموش نشدنی زفاف ماتم‌زده را به روی حاضرین در مجالس عروسی بکشم. گلی ریحان[1] آن شیرزن کُرد خدا بیامرزدش آن شب امیدبخش و آرام دهنده قلب متشنج و پرتب و تابم بود صاحب زن شدن و کار نکردن بر من بسیار سنگینی می‌کرد و وجدانم را عذاب می‌داد در اواسط مهرماه خبر رسید که دکتر مکری[2] به مهاباد آمده است و در یکی از حجره‌های تیمچه سیدعلی مهمان است. من به حضور ایشان رفتم و پس از قدردانی از مهربانی و الطافش در تهران ایشان را به مهمانی دعوت کردم که به پاس نیکی‌هایی که در تهران به ما کرده بود من هم عرض اندامی کرده باشم. با ایشان آقا شفیع‌زاده و چند نفر از فرهنگیان را به خانه دعوت کردم.

۱- بانوی نیکوکاری که نیگه بود و مامائی‌های محلی را هم انجام می‌داد.

۲- دکتر محمد مکری که سالها دور از وطن بود و در فرانسه به کار ترجمه و آثار علمی و کتابهای متعدد نوشته و مدتی بعد از پیروزی انقلاب در مقام سفیر کبیر ایران در اتحاد جماهیر شوروی مشغول کار بود.

بعد از صرف ناهار در حضور دکتر مکری آقای شفیع زاده که یک تبریزی اصیل و نجیب و درستکار و عالیقدر بود پرسید آقای میرزا قادر چرا معلم نمی‌شوی دکانداری و سربار پدر شدن برای شما شایسته نیست. من گفتم آقای رئیس فرهنگ کی مرا به معلمی می‌پذیرد. او گفت تو تقاضایی بنویس من برایت درست می‌کنم. در همان مجلس نامه‌ای خطاب به رئیس فرهنگ نوشتیم و تقاضای استخدام شدن به عنوان معلم را نمودم. آقای شفیع‌زاده رقعه مرا گرفت و در جیبش گذاشت و بعد از ده روز دیگر مرا به اداره فرهنگ احضار کردند و گفتند که شما را قبول کرده‌اند. از رضائیه امر استخدامی شما به عنوان آموزگار پیمانی با حقوق یکصد و پنجاه تومان رسید و از امروز تو به جرگه معلمین کشور در آمده‌ای از فردا در دبستان پهلوی پشت مسجد بازار و همجوار خانه آقای عابد قنادی و علی آقای آهنگر باید سر کلاس حاضر شوی و خودت را به مدیر مدرسه معرفی نمائی. من فردای آن روز به مدرسه پهلوی رفتم و عهده‌دار درس کلاس پنجم دبستان شدم و وظیفه مقدس آموزگاری برایم بسیار ارجمند و غرورآفرین بود. فرجی بود در کار من. قدم رعنا خانم گره‌گشا شد از عسرت و چشم‌دوزی پدرم رستم. خودم آماده یاری و کمک مادی به پدرم شدم. رادیوی که رعنا خانم با جهیزه خودش اهدایی پدرش به خانه ما آورده بود کار نمی‌کرد و احتیاج به تعمیر داشت. در سطح شهر یگانه فردی که از رادیو سر در می‌آورد آقای محمد تکمه‌چی بود. مرد هنرمند و خودساخته و استاد هزار هنر و پیشه. گفتند رادیو را به او بدهید او برای شما درست می‌کند من به ایشان مراجعه کردم. آقای تکمه‌چی متقبل شدند که رادیو ما را بسازد تا بلکه اخبار داغ خارجی آن روزها را بشنویم و بی‌خبر از قافلهٔ تمدن نمانیم. بعد از دو روز دیگر کاک محمد تکمه‌چی به من خبر دادند که رادیوی شما را وقتی شب هنگام سرد زمستانی و یخ‌بندان شدید به خانه می‌بردم در آن سراشیبی بالای محله‌ای خرْیْ - خرِ (فاضلاب) پایم لیز خورد و افتادم و رادیو از دستم پرید و متلاشی شد. من که به امید رفع بی‌خبری در آن دوران خفقان و طاقت‌فرسای رژیم شاهنشاهی یگانه امیدم بدان رادیو قراضه بود که آن هم از بین رفت بسیار متأثر شدم. ولی آقای تکمه‌چی گفتند

میرزا قادر ناراحت مباش من رادیوی دیگر از آقای سعید پیرانی پسر حسن پیره بقال برای شما با مبلغ یکصد و هشتاد تومان در عوض رادیو خودتان خریده‌ام بیا برویم خانه‌ایشان تماشا کن اگر پسندیدی بردار و برو. من با آقای تکمه‌چی به خانه میرزا سعید رفتم. رادیوی متوسط فیلیپس با شیشه مخصوص موج‌یاب متحرک را دیدم و پسندیدم. کاک محمد متحمل این ضرر شد و بعد از پرداخت وجه آن رادیوی فیلیپس را در اختیارم گذاشت و با گشاده‌رویی و بلند همتی به من تبریک گفت و ناراحتی درونی مرا از این ضایعه جبران ناپذیر برطرف کرد. خدا او را از بلاها محفوظ دارد و هرگز ناراحتی و دژمی نبیند.

بعد از چندی با رعنا خانم به مدت چند روز، برای استراحت و دیدار مجدد از خانوادهٔ ایشان رهسپار میاندواب خانه پدری او شدیم. آمنه خانم مادربزرگ رعنا خانم و سیدزاده نامادریش همسر پدرش که بعد از فوت مادر ایشان با او ازدواج کرده بود در خانه بودند. آقای باقی روزها به دهات اطراف برای معامله و خرید و فروش و استتار از دید آمنیه و دژبانهای بهانه‌گیر می‌رفت و مصلحت کارش را در آن می‌دید که کمتر در انظار حاضر شود. من برای گردش در شهر از خانه خارج شدم و در خیابانهای میاندواب قدم می‌زدم. وقتی جلوگاراژ رسیدم یک مامور تریاکی دراز قد لاغر غفلتاً یقه مرا گرفت و داد و بیداد راه انداخت که آقا باقر چرا تا حال مالیات بردرآمد باغت را نپرداخته‌ای؟ هی می‌گفتم من باقر نیستم، دست بردار نبود و مبارز می‌طلبید. من هم حوصله گلاویز شدن با او را نداشتم، درد و غمم چون کوه سنگینی می‌کرد. حالا این هم سربار مشکلات روز من شد. پس با هزار زحمت و خواهش و شهادت دو نفر از آشنایان موجود در صحنه آن تریاکی شرور و مامور فداکار از من دست کشید و یقه‌ام را رها کرد. به خانه برگشتم گفتم: «رعنا خانم بلند شو برگردیم به مهاباد.» اینجا جای من نیست تاگرفتار بلای دیگر نشده‌ام از این شهر بگریزیم. چنان شد که بعدازظهر به مهاباد برگشتیم.

من هر روز صبح سر ساعت ۷ بامداد بلند می‌شدم و بیاد گذشته‌های نوجوانی و

جوانی برای صفا دادن سر و صورتم و چند قدم گردش صبحگاهی و رفع حاجت به مسجد قاضی می‌رفتم و دوران کودکی را به یاد می‌آوردم که با پدرم برای انجام فریضه نماز و تراویح بدان مسجد می‌رفتم. بعداً به خانه برمی‌گشتم و پس از صرف صبحانه مختصر راهی دبستان می‌شدم. در وقت درس دادن مخصوصاً تاریخ و انشا همیشه حوادثی بیان می‌کردم و می‌خواستم قوه تخیلی و صلابت روحی خودم را بیازمایم و در ضمن ایراد سخنان، با دقت تمام حالات و روحیه بچه‌ها را ورانداز می‌کردم. در ناصیه آنها قدرت نفوذ کلامم را می‌سنجیدم و بر پایه آن سخنرانی‌ام را ادامه می‌دادم. در بعضی اوقات بچه‌ها بقدری مجذوب و افکارشان متوجه من می‌شد که صدای زنگ تنفس و تفریح را نمی‌شنیدند و بلکه ادامه حرفها و بیانات من برای آنها از بازی و تفریح بین دروس جذّابتر بود. با معلمین میانه خوبی داشتم، آنها قشری زحمتکش و محروم و خوش نیت بودند. به بزرگتران احترام می‌نهادم و با کوچکتر و جوانتر از خودم صمیمی بودم. من در مجلس جوانان میهن‌پرست ضد شاه و رژیم سلطنتی حضور فعال داشتم و سر دستهٔ شاخه‌ای از افراد مبارز و از خودگذشته به دست من بود و با مشورت و صوابدید من تبلیغات و عملیات بیرون شهری انجام می‌گرفت. پاییز و زمستان سال ۱۳۲۶ در خفقان و مردم آزاری رژیم با کندی سپری می‌شد. همسایه خانه به خانه ما آقای حامید مجیده شل در یکی از روزهای بسیار سخت و سرمای شدید دی ماه جان سپرد و چند کس بیشتر در دفن آن مرحوم شرکت نداشتند. ساعت شش که می‌شد شیپور ناهنجار حکومت نظامی به صدا در می‌آمد و مردم مثل مرغان خانگی به لانه‌های خود می‌خزیدند. اگر کسی مریض داشت و یا کسی می‌مرد می‌بایستی تا صبح ناله و ضجهٔ آرام سر دهند که به گوش احدی نرسد. آن سال زمستان بسیار سرد و یخبندان بود و مردم در مضیقه فراوان بسر می‌بردند. تجارت از رونق افتاده بود، نه کسی به شهر می‌آمد و نه کسی هم جرأت رفتن به جایی را داشت. جواسیس متعدد در هر جا به چشم می‌خورد و چون ابلیس رجم شده در محافل و مجالس گوش بزنگ بودند. سالوسی و تملق رایج بود. مأمورین رشوه‌خوار چون زالو خون مردم را می‌مکیدند و به

بهانه تخفیف زندان وابستگان بیشتر مردم بنحوی درگیر این مشکلات بودند. نصف شب مردم را از خانه‌هایشان می‌بردند و معلوم نبود به کجا می‌برند و چه سرنوشت شومی در انتظار آنها خواهد بود. پس در این حالت، چاپیدن و اخاذی بحد غیر قابل تصور رسیده بود. افسران شاهنشاهی و گروهبانها و امنیه‌ها هر کس برای خودش حکومتی داشت. دوران معلمی من در روزگار بدی شروع شد. در کلاس درس مراقب من بودند و سخنان مرا گزارش می‌دادند. سلسله مراتب جاسوسی از بهار ۱۳۲۷ در فرهنگ شروع شد رئیس فرهنگ مؤمن و شریف و انسان‌پرور آقای شفیع‌زاده عوض شد و یک جاسوس و دزد حرفه‌ای که حسابداری اداره فرهنگ را به عهده داشت به جای او نشست و مسئولیت سرپرستی فرهنگ مهاباد و بوکان و اطراف را به دست او سپردند. این مرد یک دست که جلال سمیعی نام داشت اصول رشوه‌گیری و دزدی را در حسابداری دیده و نبض مردم بیچاره و ستم دیده در دستش بود. او در خباثت لنگه نداشت. هر استخدامی که به عمل می‌آمد می‌بایستی حقوق سه ماهه‌اش باین دزد اداری بسپارد تا در جایش تثبیت شود. حالا این اول کار بود، از حقوق ناچیزش معلم و یا مستخدم بیچاره می‌بایستی ده درصد به آقا بپردازد. اگر کسی خدای نکرده خلاف این بدعت را می‌کرد یک رنگ سیاسی برویش کشیده می‌شد و خسرت‌الدنیا و الآخرة می‌شد. و به دست کاوشگران رکن ۲ می‌افتاد که چون موشی به دست گربه‌های گرسنه بیفتد تا چه به روزگارش می‌آوردند. من بی‌خبر از این دسایس ماه اول بهار ۱۳۲۷ را سپری کردم که آقای سمیعی مرا به اداره فرهنگ احضار کرد. او در اطاق کارش تنها بود. وقتی نشستم با تبسم مرموز و شیطنت و دغل کاری احوالم را پرسید و دستور داد یک چای هم جلوم گذاشتند بعد از آن قیافه جدی به خود گرفت و گفت آقای فلانی دو ماه است که متصدی ریاست فرهنگ را به عهده گرفته‌ام ولی شما حتی به خود زحمت ندادی که به نزد ما بیایی و تبریکی بگویی در صورتی که من شما را از خیلی بلاها محفوظ داشته‌ام و نگذاشته‌ام متعرض تو شوند و آرامش قلبی ترا بهم بزنند! من متحیر شدم و یکه خوردم و گفتم آقای سمیعی مگر من چه کاره‌ام؟ او با خنده زهرآگین گفت

تو ازشوروی برگشته‌ای و معلم شده‌ای! مگر به همین سادگی می‌شود بچه‌های مردم را به دست تو سپرد. ضمناً در سر کلاس، شما بچه‌ها را اغفال می‌کنی و شنیده‌ام بر ضد رژیم شاهنشاهی تبلیغات هم می‌کنی! من در جواب گفتم درد و مصیبت خودم بقدری زیاد است که مجال خاراندن سر را ندارم ضمناً من از سیاست چندان دل خوشی ندارم و باکسی کاری ندارم. او گفت بهر حال خود را جمع و جورکن و خوب دریاب که باکی طرفی. من شفیع‌زاده نیستم. به من جلال سمیعی خدمتگزار و خادم شاه می‌گویند. این حرفها چنان تأثیر بدی در روحیه من بجاگذاشت که بر تمام رژیم لعنت فرستادم. وقتی بخانه برگشتم بسیار ناراحت و پریشان بودم. پدرم احساس الم درونیم را کرد و پرسید چه شده؟ گفتم از دیروز به شدت سرم درد می‌کند. به رعنا خانم همسرم هم چیزی نگفتم. این گفت و شنود را با میرزا قاسم قادر خدا رحمتش کند در میان گذاشتم. او مرد جهاندیده و دانا و پارسا بود. قداست از ناصیه او هویدا بود. میرزا قاسم تأملی کرد و با قیافه گرفته لبخندی محبت‌آمیز زد و گفت میرزا قادر این مردیکه خیلی پست و خطرناک است. مار افعی از او بهتر است. حقوق شما یکصد و پنجاه تومان است، او چشم به این حقوق ناچیز دوخته به طوری که من خبر دارم از دوازده نفر ماهیانه باج سبیل می‌گیرد، حالا می‌خواهد شما را هم جزء دانه‌های تسبیح مریدان و باجگزاران خودش بکند و الاّ فتنه‌انگیز است شما را دچار دردسر و ناراحتی می‌کند. من گفتم آقای میرزا قاسم عزیز به خدا اگر اعدامم کنند از این حقوق کم که با عرق جبین به دست می‌آورم پشیزی باین مرد رذل و دون صفت نخواهم داد. هر چه بادا باد توکل به خدا. یک ماهی از این گفتگوها گذشته بود که مرحوم عزیز فرهادی یکی از دانشجویان که در شوروی با من بود به نزد من آمد و گفت فلانی کار واجبی با شما دارم. او گفت یک جوان اهل سنندج با من سرباز است و چون آزادیخواه و میهن‌پرست حقیقی است در سرباز خانه او را بسیار اذیت می‌کنند و چند روزی است که به او نان هم نداده‌اند می‌خواهد با شما صحبت کند و دردلی دارد که با تو در میان می‌گذارد. حالا که شما از سربازی معاف شده‌ای امکان آن را داری که به او کمک کنی. زن گرفتن من در پاییز سال

۱۳۲۶ پیامد خوبی که در پی داشت مطابق قانون که از مجلس گذشته بود متأهلین آن سال از خدمت سربازی معاف شدند. هر چند برگ احضار به خدمت را هم دریافت کرده بودم ولی به یمن قدم رعنا خانم از این ورطه هم رستم.

رفقای من همه را احضار کردند و به زیر پرچم بردند. عزیز فرهادی هم لباس سربازی به تن داشت. سخنان عزیز در من خیلی اثر کرد و گفتم ببینم این آقای سنندجی به اسم اسعد خدایار چه کاری با من دارد که می‌توانم برآورده‌اش کنم؟ پس توسط عزیز فرهادی قرار گذاشتم شب جمعه آخر خرداد سال ۱۳۲۷ در محله قوله قبران[1] مجاور خانه سید رحمن ایوبی در منزل محقر یک حمالی به نام خدر مولان در ساعت نه بعدازظهر با آقای عزیز فرهادی با این آقای ناشناس ملاقات کنم. من بی‌خبر از توطئه و دامی که رکن ۲ برایم گسترده بود، بی‌باکانه با عزیز رفیقم به آن خانه رفتیم و از پله کانهای قدیمی بالا رفتیم و در یک اطاق متوسط جوانی را دیدم نشسته و با حالت پریشان و مضطرب به من نگاه می‌کند صاحب خانه یک جوان بیست و هشت ساله دم در ایستاده بود. وقتی وارد شدیم سلام و احوالپرسی به عمل آمد. آقای اسعد خدایار به صاحب خانه اشاره‌ای کرد او در را بست و خودش بیرون رفت، گویا از محل ملاقات دور شد. بعد از لحظه‌ای آقای خدایار گفت میرزا قادر آقای عزیز فرهادی دوست شما می‌داند که من در سربازخانه زجر می‌کشم و مرا بسیار اذیت می‌کنند، راهی جز فرار کردن از دست این رژیم سفاک پهلوی به عقلم نمی‌رسد. محض خاطر خدا شما به من کمک کنید تا از ایران خارج شوم و به شوروی پناه ببرم. آقای اسعد قبلاً آقا عزیز را که جوان ساده و مهربان و خوش قلب بود اقناع کرده بود که راه چاره فقط فرار از رژیم و جلادان رکن ۲ می‌باشد و بس.

من که این حرف را شنیدم مثل اینکه از طرف خداوند متعال الهامی به من شده فوراً خودم را بازیافتم و به موقعیت پی بردم. گفتم آقای اسعد اگر شوروی خوب بود ما

۱- نام محله‌ای در مهاباد که دارای برجستگی مختصر و دره مانندی بود و گورستانی در آن وجود داشت و بنام محلهٔ قوله قبران مشهور بود اکنون این محله از ساختمانهای متعدد مستور است و در مرکز شهر قرار دارد.

برنمی‌گشتیم (ولی در دلم می‌گفتم دست ما کوتاه و خرما بر نخیل) من متحیر شدم که چرا این آقا این مسأله را با من به میان گذاشته و از من طلب استمداد می‌کند، در صورتی که واقعاً من اهل هیچی نبودم، یک دانشجوی بخت برگشته و گول خورده‌ای بیش نیستم که در این دور و زمانه به ایران برگشته‌ام، رفقای من که در آنجا مانده‌اند هرکس به نوایی رسیده و برای خودش چیزی شده!

پس گفتم اقای اسعد تو اشتباه می‌کنی من نه سر پیازم نه ته پیاز. شما بهتر است سربازیت را تمام کنی، آن وقت من می‌توانم یکی از دکانهای میدان آهنگران که ملک پدریم هست در اختیار تو بگذارم و سرمایه مختصری هم بتو بدهم که یک دکان نانوایی بازکنی بهتر است که آواره دیار غربت نشوی آن هم معلوم نیست چه سرنوشت شومی خواهی داشت. این مصلحت را از روی دلسوزی انسان‌دوستی به این آقا گفتم و او را به پذیرفتن این کار نیک تشویق و ترغیب نمودم. آقای اسعد خدایار از من قدردانی کرد و گفت در این باره فکر می‌کنم و به عزیز آقا خواهم گفت. بعد از این ملاقات مقدماتی از آن خانه خارج شدم و دیگر نه اسعد را دیدم و نه از او خبری شد در ماه تیر همان سال از طرف جوانان مبارز قرعه رفتن به عراق به اسم جوان فداکار آقای غنی بلوریان در آمد. او به عراق رفت و با آزادیخواهان آنجا تماس گرفت و از بیدادگریهای شاه و رژیم منفورش صحبتها کرده بود. قرار بر این شد که برای آقای غنی بلوریان در ستک[1] یکی از دهات اطراف سلیمانیه ملک مرحوم شیخ محمود[2] مبارز برجسته‌ای کُرد که بعداً ملک شیخ لطیف فرزندش شد چاپخانه کوچکی برای طبع نشریات و اعلامیه در اختیار نماینده انقلابیون آذربایجان و کردستان قرار بدهند. آقای بلوریان توانست مقداری اعلامیه بر ضد شاه و رکن ۲ که بعداً ساواک شد برشته تحریر در آورد و چاپ و نشر نماید. این کار تا اواسط پاییز ۱۳۲۷ به طول انجامید و در آبان ماه همان سال مقداری از آن اعلامیه‌ها به دست ما رسید و در میان جوانان شهر برای توزیع در سطح شهر تقسیم

۱- Settak

۲- شیخ محمود برزنجی (سلیمانی) از مبارزین برجسته در کردستان عراق است.

گردید. بر سر مسأله پخش اعلامیه و نحوهٔ توزیع بی‌خطر آن جلسهٔ اضطراری تشکیل شد. من پیشنهاد کردم ورقه‌ها مانند بادبزن چینی رو هم تا شوند که جمع می‌شود و جا کم می‌گیرد و بعد از انداختن روی زمین باز می‌گردد. هر کس چندین اعلامیه را در جیبش بگذارد و در کوچه و برزن و مساجد آن اعلامیه‌های تا شده که به اندازه یک سیگار در آمده است دور بیندازد و خودش از میدان معرکه بدر رود تا چند دقیقه اعلامیه رها شده روی زمین پهن خواهد شد و چشم هر بیننده را به خود جلب می‌کند. این پیشنهاد من مورد پسند سایر جوانان از خودگذشته قرار گرفت. شبی از شبها هنگام غروب آفتاب امر توزیع صادر شد. محله مسجد سرخ و اطراف آن و محله نزدیک باغ سیسه به عهدهٔ من واگذار شد. وقتی در ضمن توزیع داخل حوضخانه اندرون مسجد سرخ شدم عده‌ای سرباز و دژبان و گروهبان نشسته بودند و دست و رویشان را می‌شستند من در اطراف آنها موفق شدم مقداری اعلامیه پخش کنم و از محل خطر دور شوم. مأموریت آنشب را به خوبی انجام دادم مقداری از این اعلامیه‌ها را هم در خانه پنهان کرده بودم که بررسی کنم و اغلاط چاپی را اصلاح نمایم. وقتی به خانه برگشتم رعنا خانم را مضطرب دیدم. او احساس می‌کرد که من مشغول کاری هستم خطرناک و او خبر ندارد. او به آیندهٔ خود و بچه‌ای که انتظارش را می‌کشید فکر می‌کرد و نگران بود. روز بعد جنب و جوش زیادی در میان مأمورین سیاسی و اطلاعات رژیم به عمل آمد و عده‌ای بازداشت شدند. خصوصاً از افراد سابقه‌دار و شاغل در امور دولتی سابق قاضی محمد، جوانانی مثل قادر ریحانی، صدیق خاتمی و عده‌ای دیگر بازداشت شدند و سر و کله سرکار منصور خسروی گروهبان سیاسی رکن ۲ سنندجی چون سایه در پی من بود عده‌ای از دوستان و یاران من زندانی شدند. در آذر ماه ۱۳۲۷ انور پسرم به دنیا آمد و نوید حیات‌بخش برای ادامهٔ مبارزه من شد. زیرا قصدم این بود که اگر پسری داشته باشم که پس از من از مادرش نگهداری کند و یادگاری باشد بعد از من، به مبارزه بی‌امانم علیه رژیم منفور شاهنشاهی ادامه دهم این آرزوی من به اراده خداوند متعال برآورده شد و جای خالی بعد از خود بجا نگذاشتم، پس به مبارزه ادامه

خواهم داد! در اواخر آخر ماه من به عادت همیشگی از منزل خارج شدم و داشتم به مسجد قاضی می‌رفتم. دیدم در جلو در اداره فرهنگ واقع در طبقه دوم کاروانسرا یا تیمچهٔ سید علی حسینی دو نفر ایستاده‌اند. یک آژان جوان خوشگل و یک مرد باکت و شلوار که او را نشناختم ولی حدس زدم که مهابادی است. داشتم می‌رفتم به طرف مسجد و مقداری هم مجله اصلاح شده توی جیبم بود که با پالتو آنها را پوشانده بودم و آنها را برای توزیع بین مردم آماده کرده بودم. چه بی‌احتیاطی خطرناکی! آژانه جلو دوید و گفت آقا ـ آقا شما را در شهربانی می‌خواهند. من گفتم خیلی خوب اجازه بدهید برای رفع حاجت بتوالت بروم و بعد با شما بشهربانی خواهم آمد. او گفت نه در شهربانی توالت هست. من که این را شنیدم مرگ را در جلو چشمم به عیان دیدم فوراً به مخیله‌ام خطور کرد که رفقای تو را بدون هیچ مدرکی گرفته و شکنجه می‌دهند و تو با جیب پر به مسلخ می‌روی واویلا چه خواهد شد. باز خونسردی خودم را از دست ندادم توکل بخدا کردم و آرام ـ آرام با آژان به طرف شهربانی در مسیر خیابان شاهپور به شهرداری رهسپار بودم و با پاسبان به سخن پرداختم که آقای محمد بهمنی همکلاس سابق و دوست دبستان و دبیرستانیم مرا دید و جلب مرا به دژبان ـ شهربانی به عیان مشاهده نمود. من در ضمن گفتگو با آقای آژان گفتم تو اشتباهاً مرا جلب کرده‌ای و با خودت می‌بری، مسئولیت این اشتباه شما، ترا به مؤاخذه خواهد کشاند. زیرا من مأمور مخفی دولت از طرف تیمسار رزم‌آرا هستم و تو مرا افشا می‌کنی، این مثل فاش کردن سرّ دولت است، خدا رحم کرد دل آژانه نرم شد و از عواقب کارش ترسید. او از من پرسید دیروز عصر شما چه شلواری به پا داشتی؟ من فوراً حدس زدم که عصر دیروز مرا شناسائی کرده‌اند و شلوار آبی دیروزی از مشخصات من گزارش شده و حالا از خوش اقبالی خودم شلوار سرمه‌ای تند پوشیده‌ام از فرصت باید استفاده کرد، به فراست دریافتم و گفتم دیروز همین شلوار را پوشیده بودم، ولی برادرم شلوار آبی می‌پوشد، او هم به اندازهٔ من است. این حرف به دل آژانه نشست و گفت پس تو برگرد برو به مدرسه ولی به خانه نرو! گفتم به چشم. ما در خانه دو در داشتیم یک در به کوچه نزدیک خیابان باز

می‌شد و در دیگر در میدان آهنگران قرار داشت. من با آژانه خداحافظی کردم و گفتم خیلی خوب می‌خواهی برادرم را ببری؟ گفت دیگر این کار به شما مربوط نیست تو برو پی کارت. من از جلو چشم او کمی بالاتر از مدرسه خیام رفتم توی بازار و از آنجا با سرعت از پشت دکان استاد اسماعیل آهنگر خودم را به دم در خانه واقع در میدان آهنگران رساندم و به در زدم، خیلی نگران بودم، پدرم در را باز کرد و گفت به مدرسه نرفتی؟ گفتم پدر خطری بزرگ در کمین است! داخل خانه شدم و دستور دادم عکس‌های شاه و فرزندان رضا شاه را که قبلاً در کلاس پنجم و ششم نقاشی گراندیسمان کرده بودم به دیوار بیاویزند. و اعلامیه‌ها را به مادرم دادم در تنور گرم که برای نان‌پزی آماده کرده بود بسوزاند. به محمود برادرم گفتم شلوار آبی مرا بپوش از در کوچه خارج شو. نترس ترا به شهربانی می‌برند اگر پرسیدند برادرت با کی‌ها دوست است و کی به خانه شما آمد و رفت دارد، عده‌ای از مرتجعین و طرفداران شاه را به او گفتم چه از معلم و چه از بازاری که بگوید اینها هستند که به خانه ما می‌آیند و با برادرم دوست هستند. ضمناً به او گفتم نترس کسی با تو کاری ندارد، اگر تا شناسائی کامل شما سیلی هم خوردی به حساب من بیار. بعد از انجام این عملیات سریع به دبستان پهلوی برگشتم و با کمی تأخیر در سر کلاس مشغول تدریس شدم. بعد از ساعتی یکی از معلمین آهسته به گوشم گفت خانه شما را محاصره کرده‌اند و می‌گویند بی‌سیم پیدا شده ... و نمی‌گذارند کسی داخل شود یا خارج گردد. خانهٔ شما را تفتیش و بازرسی می‌کنند و برادرت را بشهربانی برده‌اند. من با خونسردی تمام بعد از ساعتی تدریس به خانه برگشتم. دیدم جلو در ما همان آژان خوشگله کوچولو ایستاده غمگین و نگران است از رئیس قراولان اجازه خواستم که من پسر این خانه هستم و اجازه می‌خواهم به خانه خودم بروم. پس از کسب اجازه از سروان موحدی رئیس دژبان داخل منزل شدم. دیدم چهار نفر از جمله مرحوم ترجانی‌زاده هم با آنها هستند و به اطاق من رسیده‌اند. رعنا خانم با نوزاد، دراز کشیده و مأمورین دولتی و رئیس دژبان به تابلوهای نقاشی شده من نگاه می‌کنند و چیزی گیرشان نیفتاده بود آقای ترجانی‌زاده از من تعریف

می‌کرد که این آقا شخص میهن‌پرست و شاه‌دوست است و نشانه وفاداری او به رژیم شاهنشاهی نقاشی‌های زیبا و منحصر به فرد ایشان است که در اطاق خودش زیب دیوارها کرده. سروان موحدی سر رسید و آژانه را احضار کرد و گفت پدرسوخته ما این را می‌خواستیم تو کی را آوردی؟ صید از دام گریخته و سر تو کلاه گذاشته. برادر معصومش گناهی ندارد که او را زندانی کرده‌اند و شکنجه داده‌اند. آن وقت فهمیدم که محمود برادرم برای خاطر من کتک هم خورده جای تأسف بود. ولی چه باید کرد. قانون بازی شطرنج برای رهایی فرزه[۱] سرباز فداکار گیر می‌افتد محمود برادرم به قید ضمانت آزاد شد، رهایی من از دام بیدادگران این توطئه شوم، معجزه بود که به یاری خداوند متعال نقشه‌ها بر هم خورد و طلسم باطل شد و جان سالم بدر بردم آنسال هم گذشت و توطئه‌های کوچک و بزرگ سمیعی خنثی می‌شد.

در بهار سال ۱۳۲۸ با مقدار مجله و نشریه ضد رژیم مأموریت یافتم به محال شامات[۲] و دهات تالاو[۳] خوری آوا و دشت حاجی حسن بروم. روزهای تعطیل نوروزی بود. با یک چمدان پر از نشریات ممنوعه از خانه خارج شدم و قرار بود در پشت مسافرخانه خسروی ماشین سواری منتظر من باشد و من با چمدان پر از مجلات وکتابهای پارتیزانی در ساعت ۸ صبح سوار ماشین شوم و حرکت کنم. تا رسیدم به جلو مهمانخانه و نگاهی به پس کوچه جنب مسافرخانه که منتهی می‌شد به سبزی‌خانه معروفه کچل پشت خانه زهرا شل (لنگ) مشروب‌فروش سر و کله سرکار منصور خسروی مأمور مخفی و خطرناک رکن ۲ پیدا شد. او نگاهی مشکوک به من کرد. من چمدان را جلو یک دکان عطاری ـ خرازی در جنب مسافرخانه خسروی گذاشتم و داخل دکان شدم. مثل اینکه چمدان محتوی چیز بی‌ارزش است و او هم متعاقب من داخل مغازه شد. من متوجه منصوری بودم تا خم شد و به چیزی نگاه کند من فوراً بی

۱- وزیر صفحه شطرنج

۲- شامی در اصطلاح محلی به نیزار گویند و شامات جمع آن.

۳- تالاو = تلخ آب و خوری آوا از روستاهای کناره سیمینه رود و منطقهٔ مشهوریه شامات می‌باشند.

سر و صدا از مغازه خارج شدم چمدان را برداشتم و به داخل کوچه دویدم. دیدم ماشین در پشت دیوار خرابه‌ای منتظر من است. فوراً سوار شدم و با سرعت از میدان معرکه بدر رفتم و ازکوچه باغ مجاور و از بیراهه، خود را به جاده میاندواب رساندیم با سرعت زیاد راه مقصد پیش گرفتیم تا ظهر به روستای تالاو رسیدم. سلطان آقا شیخ آقایی در سر راه منتظر ما بود. جریان را به او گفتم او نگران شد. محتویات چمدان را خالی کردیم و به دست اشخاص مورد اطمینان سپردیم و رفتیم در دیوانخانه آقایی نشستیم. در آنجا چند نفر از مالکین محل بودند. ناگاه بچه‌ای ۵ـ۶ ساله وارد شد همه از جا پریدند و به این بچه احترام گذاشتند و تکریم کردند. من با خنده گفتم این شخصیت بلند مقام کیست؟ گفتند محمود آقا پسر مصطفی خان خوری آباد ـ فئودال مشهور و پرقدرت آن منطقه است که چند سال قبل در اثر توطئه خائنانهٔ یکی از آقایان که بخانه خودش دعوت کرده و در سر راه درکمین نشسته بودند او را ناجوانمردانه با تیر از پای در آوردند. این عمل ننگین و پست چون لکه سیاه بر پیشانی آن خاندان نشسته و همه از جنایت آنها متنفر بودند و لعنت می‌فرستادند خلاصه دو روزی در روستای تالاو و اطراف ماندم و با دوست قدیمی و خوش سخن و عالی قدرم سلطان آقای شیخ آقایی خوش بودیم. نوروز خوشی گذراندیم تا در روز آخر که می‌خواستم به مهاباد برگردم گفتند علی شاه آمده. او از شیوخ محترم زنبیل[1] و در آن منطقه مریدان فراوانی داشت. وقتی از دیوانخانهٔ آقایی بیرون رفتم دیدم یک جوانی تقریباً ۳۰ ساله با قیافه زیبا و رفتار با وقار و برازنده با مردم صحبت می‌کند و آنها را ارشاد می‌نماید و زن‌ها و بچه‌های ده از دامن او می‌چسبند و او را زیارت می‌کنند.

به حضور شیخ رسیدم و با او دست دادم. بر خلاف عادت معموله آن سامان که همه باید دست شیخ را ببوسند. ولی در اولین و آخرین برخورد من با این شیخ جوان خاطرهٔ خوشی در قلبم بجای گذاشت.

از تالاو و اهالی و رفقا و مردم آن منطقه خداحافظی کردم و به مهاباد برگشتم.

۱- زنبیل از روستاهای حومه بوکان که شیخ آن اشتهار دارد و دارای خانقاه می‌باشد.

سمیعی مشغول توطئه گری و لطمه رساندن به من بود. من هم احساس این را می‌کردم. بهار بی‌باران و خشکسال سپری شد. تابستان سوزان و کم حاصل برمنطقه گسترده گردید. بوی قحطی از آذربایجان و میاندواب و بناب و ملک‌کندی به مشام می‌رسید. بیکاران و گرسنگان آن مناطق به مهاباد و سایر شهرهای کردنشین هجوم آوردند. مزد فعله به حداقل خود رسید. انور یا سیروس کوچولو، نویدبخش من و رعنا خانم بود. هر مقدار پولی که از حقوق ناچیزم می‌گرفتم دودستی تقدیم پدرم می‌کردم. در دکان و دکانداری و غم و ناراحتی کسادی و نداشتن مشتری شریک الم و رنج پدرم بودم. کسب و کاری نبود که در آمدی باشد.

« تبعید »

در اول پائیز مهر ماه بنا به توطئه سمیعی بدکار از رضائیه امر آمد که من به بوکان منتقل شده‌ام. لعنت بر شما سمیعی ملعون رشوه‌خوار ضربه‌ات کمرشکن بود. در مدت دو روز حکم انتقال را گرفتم و با رعنا خانم و بچه کوچولویم و دوخواهرم خورشید وایران عازم بوکان شدیم. اطاقی از خانه‌ای واقع در سر حوض[1] بوکان متعلق به استاد رشید کفش فروش را ماهی با ۱۵ تومان اجاره کردیم. اطاقی کوچک در بالا و در زیر آن اطاقی برای اندوختن هیزم و مواد سوختن زمستانی و آشپزخانه محقر معلمی با حقوق ۱۵۰ تومان در بوکان مستقر شدیم و به مدرسه بالای قلعه رفتم و خودم را به مدیر مدرسه و رئیس فرهنگ بوکان آقای سلیمان‌خان امیری که مرد بسیار شریف و بخشنده و دوست داشتنی و همسرش خواهر دوستم سلطان آقای شیخ آقائی بنام زیبا خانم بود معرفی کردم. ایشان از من پذیرایی شایانی به عمل آوردند. و چند روز در

۱- استخر بزرگی در قلب شهر بوکان و کنار قلعهٔ سردار عزیز خان که بخش اعظم آب فعلی شهر از آن تأمین می‌گردد.

خانه ایشان مهمان بودیم تا خانه اجاره کردیم. آقای ملاعبداله[1] فاضلی هم در آنجا بودند در شهر بوکان برای اولین بار صاحب خانه شدم و متکفل زن و بچه و دو خواهرم که در کلاسهای سوم و چهارم دبستان تحصیل می‌کردند شدم. بعد از چندی محمود برادرم که سرباز وظیفه بود به خیل ما پیوست و به بوکان منتقل شد. در بوکان زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای داشتم و با کوشش فراوان مشغول تدریس کلاسهای اول و دوم دبیرستان بوکان واقع در ساختمان قدیمی و نیمه خرابه قلعه بودم. تدریس شیمی و انگلیسی و ادبیات با من بود. بچه‌های دبیرستانی و دبستانی مرا بسیار دوشت داشتند و به من و خانواده‌ام که در بوکان مشخص بود احترام می‌گذاشتند. درس خصوصی هم می‌دادم و بعلاوه ۱۵۰ تومان حقوق آموزگاری من ماهانه از دروس خصوصی و تعلیم شاگردان کم قوه هم تقریباً ۱۰۰ تومانی درآمد داشتم با این مبلغ چرخ زندگیم بخوبی می‌چرخید وگاهگاهی مهمان هم می‌آمدند به غیر از من از همشهریها و همکلاسان من آقایان احمد فاتحی که مامور سربازگیری بود و درآمد خوبی هم داشت و دیگری احمد خاتمی از طرف اداره سجّل احوال مشغول کار بودند. مامور اداره سجل به شناسنامه مشمولین رسیدگی می‌کرد که او هم در آمد خوب و بسیار داشت. خانه این دو نفر همیشه مملو از مراجعین بود که بنحوی درگیر شناسنامه و سربازی بودند. آنها در کار خود خبره شده بودند. و مردم محل به درآمد آنها حسد می‌بردند و بحث می‌کردند. یکی دیگر از افراد محلی آقای حسین فاتحی مدیر یگانه مسافرخانه بوکان در مجاورت گاراژ بود که قهوه‌خانه و مهمانخانه ایشان در حیاط گاراژ و محل آمد و رفت مسافرین بود. مردی خوب و دوست داشتنی بود یکی از برادرهای او داماد استاد رسول افخمی بود که نسبت فامیلی با ما داشتند به همین جهت و همچنین هم عقیده‌تی که با هم داشتیم جور می‌آمدیم و با هم دوست بودیم.

شخص دیگری که در همسایگی ما بود جوان کوتاه قد و خوش صحبت و دوست داشتنی بنام آقای علی حلبی بودند و به کار تجارت اشتغال داشتند. دانش‌آموزان

۱- از معلمان و خوشنویسان مهاباد بودند.

دبیرستان بوکان از دو طبقه تشکیل یافته بودند. پسرهای خانواده ایخانی زادگان که مالک بوکان و اطراف بودند. غرور فئودالی و خودکامگی در آنها مشهود بود. سایرین از اقشار رعیت در مقابل آنها کوتاه می‌آمدند. این آقازادگان به من بسیار احترام می‌گذاشتند و اظهار ارادت می‌کردند و همیشه قول می‌دادند که عنقریب مرا با عده‌ای از معلمین به ده مجاور بوکان حمامیان محل اقامت رئیس عشیره دعوت خواهند کرد. شش ماه که در آنجا ماندگار شدم حتی یک تکه نان آنها را نچشیدم و یک کیلو ماست را ندیدم هر چند آن سال قحطی بود و مستضعفین و درماندگان بسیار از منطقه آذربایجان ترکهای آذری به کردستان آمدند و در پناه رادمردانی چون همین شاعر برجسته کرد پناه جستند و از مرگ حتمی رهایی یافتند. بعضی از این درماندگان دختر و زنشان را به چند کیلو نان یا آرد یا به مبلغی ناچیز می‌فروختند، فاجعه ملی بود که دولت شاه غافل از این بدبختی‌ها مشغول خوشگذرانی و آوردن غذاهای جور واجور از خارج بود. حتی آشپز از فرانسه می‌آورد. بعد از سه ماه کار کردن و تلاش توانستم یک رادیو باطری آندریا خریداری کنم. روزی از روزهای آبان ماه که هوای خوش و ملایمی داشت نامه‌ای از پدرم دریافت کردم که در جوف پاکت قبض هم بود بنام ملاباپیر ساکن روستای پاش[۱] بلاغ که سالها بود یک پوط[۲] روغن زنگ[۳] (روغن داغ شده و صاف شده) به پدرم مقروض بودند ـ یعنی این روغن سلم بود که می‌بایستی در پائیز سال ۱۳۲۴ برای پدر بیاورد ولی ملاباپیر طفره می‌رفت و از دادن روغن امتناع می‌ورزید و اگر به مهاباد هم می‌آمد خودش را مخفی می‌نمود. من او را با قیافه خمیده و چانه درازش می‌شناختم ولی یادم می‌آید وقتی با پدرم در دکان کار می‌کردم در پی او چندین بار به حیاط دخانیات جای تجمع روستائیان توتون کار می‌رفتم می‌گفتند آمده ولی اثری از او نمی‌یافتم. پس در نامه نوشته بود ملاباپیر هنوز قرضش راکه یک پوط روغن زنگ است

۱- پاشبلاغ یکی از روستاهای حومه بوکان

۲- پوط = شانزده کیلو

۳- روغن حیوانی را در اصطلاح کردی روغن زنگ گویند.

نداده و پاش بلاغ هم چندان از بوکان دور نیست، اگر بتوانی این روغن را وصول کنی برای زمستان شما کافی خواهد بود و روغن که از اهم آذوقه زمستانی است خواهی داشت و برای شما که عائله‌ات روبفزونی است فرجی است. این اشاره پدرم مرا به وسوسه انداخت ولی راه را بلد نبودم. با آقای حسین فاتحی مشورت کردم، او گفت خوب است صبح روز پنجشنبه اجازه بگیری و من مادیانی در اختیارت می‌گذارم سحرگاهی راه برو و پرسان پرسان می‌روی از راه بوگه[1] بسی نزد حبیب‌الله خان دوست و هم عقیده ما است ممکن است نوکری هم با شما بفرستند. پس تصمیم قطعی شد و صبح زود بعد از خداحافظی از رعنا خانم و بچه‌ها به امید گرفتن روغن قرض معوقه، راهی سفر شدم. مادیان، خوب راه می‌رفت. پرسان پرسان یکه و تنها به راه افتادم مثل اینکه از برودت احتمالی و یا احیاناً آمدن برف زودرس واهمه نداشتم و به امید گرفتن روغن زنگ به مقدار یک پوط دلخوش بودم تا به ده بوگه بسی رسیدم. عصر هنگام خانه آقای مالک روستا و دیوانخانه حبیب‌الله خان را پرسیدم. دروازه بلند و گشاد که اسب و شتر براحتی از آن می‌گذشتند به من نشان دادند. وارد حیاط شدم و از اسب پیاده شدم یکی از نوکرهای حبیب‌الله خان بدون اینکه مرا بشناسد جلو اسبم را گرفت و زینش را کند و اسب را در طویله اربابی در میان عده‌ای از مادیانها جا داد و علوفه به جلوش ریخت. حبیب‌الله خان مهمان زیاد داشت، بیشتر از سی نفر از آقایان بگ‌زاده با نوکرهایشان در آنجا جمع بودند. علت این اجتماع برایم روشن نبود، پرسیدم حبیب‌الله خان کجا است؟ اطرافیان، حبیب‌الله خان را به من نشان دادند. او به استقبال من آمد. مرد خوش قیافه با سن متوسط و اندام ورزیده و میان قد بود. او مهمان ناخوانده و ناشناخته را که عادت دیرینه‌ای کردهاست با خوشرویی پذیرفت و نوازش داد و مصافحه کرد گفت آقای عزیز خوش آمدی. من خودم را به او معرفی کردم، او دوباره روی مرا بوسید و گرم در آغوشم گرفت، گفت آقای حسین فاتحی خیلی از شما تعریف کرده آرزوی دیدار شما را داشتم که خداوند متعال در خانهٔ خودم نصیب من

۱- بوگه بسی از روستاهای باستانی و در کنارهٔ رودخانه سیمینه رود واقع شده

کرد. من با او داخل دیوانخانه شدم مرا در صدر مجلس قرار داد. بعد از خوردن چای شام آوردند. پس از صرف شام و کمی گفتگو و بذله‌گویی و شوخی با همه، آقایان به پای قمار نشستند. من هم برای کوچک جلوه ندادن سفرم به آقای حبیب‌الله خان گفتم که یک ماموریت حزبی در روستای پاش بلاغ دارم، و به بهانه گرفتن روغن بدین سامان آمده‌ام تا اگر گیر بیفتم مستمسک اقناع‌کننده برای رهایی از چنگال مأمورین خفیه دولت داشته باشم. او باور کرد و گفت هر چه از دستم برآید کوتاهی نخواهم کرد. پس از او رخصت خواستم که در گوشه‌ای از اطاقهای خالی از جمعیت بیاسایم و بخوابم و صبح زود به طرف پاش بلاغ راه بیفتم، زیرا باید همان روز یعنی فردا که جمعه است خودم را به بوکان برسانم. مالک روستا دستور دادند در یکی از اطاقها دیوانخانه چندین طاقه رختخوابی تمیز برایم آوردند و گستردند و مرا دعوت به خوابیدن کردند. من وقتی سرم روی بالش گذاشتم خوابم برد و از معرکه و فریادهای قماربازان بی‌خبر شدم. نیمی از شبَ گذشته بود تقریباً ساعت ۳ صبح یکی از نوکرهای حبیب‌الله خان مرا از خواب شیرین بیدار کرد و گفت آقا شما را سر سفره دعوت کرده‌اند. من نفهمیدم ساعت ۳ صبح چه سفره‌ای و چه دعوتی، خلاصه خودم را جمع و جور کردم و بلند شدم و سروروییم را صفا دادم و وارد مجلس شدم. حبیب‌الله خان مرا در نزد خود در صدر مجلس نشاند و از من تعریف و تمجید کرد و گفت این یکی از شوروی دیده‌هاست که تازه برگشته و در بوکان معلم دبیرستان هستند. همه به علامت احترام و تکریم سر فرود آوردند احوال‌پرسی کردند و شروع کردند به سؤالهای راجع به شوروی. بعد از گفتگو و جر و بحث‌های منطقی و غیر منطقی از حبیب‌الله خان پرسیدم این چه سفره و چه دعوتی است در نصف شب؟ مرحوم ایشان خندیدند و گفتند ما بگ‌زاده‌ها عادت داریم پس از برداشت محصول پائیز در زمستان اکثر شبها در جایی مهمان باشیم و تا دیر وقت به بازیهای جورابین و ورق‌بازی مشغول می‌شویم و ساعت سه و چهار صبح که نزدیک به بانگ خروس سحری است دور سفره می‌نشینیم و برای ما ششلیک از سینه بوقلمون درست می‌کنند و بعد از تناول کباب و بجای آوردن نماز صبحگاهی

می‌خوابیم تا ظهر و عصر اگر هوا خوش باشد به شکار هم می‌رویم. پس این عادت دیرینهٔ ماست و شما تعجب نکنید. آری بعد از خورد ششلیک، نماز صبح اقامه شد و تدریجاً هوا روشن گردید. من از حبیب‌الله خان خواهش کردم که دستور بدهند اسبم را حاضر کنند تا راه بیفتم مرحوم ایشان خدا بیامرزدش امر کردند که اسب و آذوقه راه را حاضر کنند و یکی از نوکرهای باوفای او بنام خدر با من همراه شود. ما ساعت ۶ صبح از بوگه بسی به راه افتادیم در مسیر راه پاش بلاغ در کنار راه به قبری رسیدیم پرسیدم این مزار مال کیست؟ او گفت این گور متعلق به پسر ملا معروف کوکه‌ای شاعر معروف است که از جور و ستم دولت شاه تفنگ به دست گرفت و با عده‌ای از دولت یاغی شده بود و شش ماه این منطقه را قبضه کرده بود تا آخر به سعایت یک خود فروخته مزدور به دام افتاد او پس از کشتن عده‌ای از امنیه‌های جوجه خور به قتل رسید و در کنار جاده برای عبرت دیگران دفنش کردند. صبح ساعت یازده به پاش بلاغ رسیدیم و خانه ملاباپیر را جویا شدیم. وقتی داخل خانه محقر و کوچک کاه‌گلی ملاباپیر شدیم او در کنار تنورخانه نشسته و تسبیحی دراز در دست داشت. سلام کردم و احوال ملاباپیر را پرسیدم. او مرا شناخت. من انگیزه سفرم را بیان کردم. گفت راست است یک پوط روغن به میرزا مصطفی مقروضم ولی اینقدر روغن ندارم. بعد از کمی گفتگو برادر از خودش کوچکتر وارد شد و با اخم و تخم و درشتی گفت ما هیچ چیز نداریم به شما بدهیم. بگذار میرزا مصطفی این روغن را بعنوان زکات یا صدقه بملاباپیر ببخشد. من در جواب او گفتم سند معتبر همراه دارم اگر روغن را ندهی به امنیه‌ها خبر می‌دهم و از خیر روغن می‌گذرم و قبض را به آنها واگذار خواهم کرد که دو برابر از شما مردمان دغل روغن بگیرند. وقتی برادر ملا باپیر و خود ملا این را شنیدند نرم شدند و شروع به التماس کردند.

خلاصه بعد از گفت و شنود و جر و بحث زیاد و تند و نرم شدن با چهار کیلو روغن مصالحه به عمل آمد و چهار کیلو روغن زرد ـ رنگ را توی یک ظرف سفالین جا دادند و به من سپردند. من نیز سند را به ملاباپیر و برادرش که خیلی پررو و دوران دیده بود دادم

و از پاش بلاغ خارج شدم و به طرف بوکان رهسپار گشتم تا رسیدیم به بوگه بسی با خدر خداحافظی کردم و سلام و تشکرم را برای حبیب‌الله خان که در خانه نبود فرستادم و تنها به امید بلد بودن مادیان راه بوکان را در پیش گرفتم بعد از ساعتی راه رفتن هوا تاریک شد و چشم چشم را نمی‌دید. من جلو اسب را رها کردم و خودم را به امید خدا به اراده و شعور مادیان سپردم. بیشتر از سه ساعت اسب در تاریکی محض پیش می‌رفت تا از دور چراغهای کم نور شهر بوکان نمایان شد.

اسب آرام ـ آرام تا جلو در خانه آقای حسین فاتحی پیش رفت و در آنجا ایستاد. من از مادیان پیاده شدم و در را زدم و میرزا حسین فاتحی را صدا زدم، ایشان در خانه بودند خارج شدند و جلو مادیان را گرفتند. از ایشان سپاسگزاری و تشکر کردم، خسته بودم گفتم فردا عصر برایت شرح می‌دهم. حالا باید زود به خانه برگردم ـ رعنا خانم و بچه‌ها نگرانند و انتظار مرا می‌کشند. با عجله چهار کیلو روغن زنگ را از خورجین در آوردم در بغل گرفتم، از تاریکی شب استفاده کردم و مخفیانه وارد حیاط منزل شدم. در باز بود و همسایه‌ها در رفت و آمد بوند. من یواشکی بالا رفتم و در اطاق را باز کردم. دیدم رعنا خانم چشم به انتظار و نگران است. ظرف روغن زنگ را در گوشه‌ای از اطاق گذاشتم و نظری به بچه‌های به خواب رفته انداختم و یک لقمه نان و پنیر خوردم و ماجرا را برای رعنا خانم تعریف کردم و به خواب خوش فرو رفتم. صبح خودم را به مدرسه رساندم. کسی از سفر ناگهانی من خبر نداشت. بعد از چندی از مهاباد نامه‌ای سرّی به آقای رئیس فرهنگ بوکان آقای امیری رسیده بود که به مناسبت کشف حجاب اجتماعی در سالن مدرسه تشکیل دهند و من باید در آن اجتماع سخنرانی کنم و از شاه و رژیم سلطنت تجلیل نمایم. چیزی که با ذات و عقیدهٔ من اصلاً جور در نمی‌آمد. نماینده‌ای هم از طرف سمیعی آمده بود که در ایراد نطق من سراپا گوش باشد و گزارش بدهد. من که جلو تریبون قرار گرفتم و حضار را مشاهده نمودم و صحنه را ورانداز کردم، بوی توطئه سمیعی به مشامم می‌رسید. پس باید چیزی گفت نه از شاه تمجید شده باشد و

نه پایم به دام گسترده شدهٔ سمیعی[1] بیفتد. پس از ماقبل تاریخ شروع کردم از پیدایش قبیله و رئیس آنها تا شاهان و دوران گذشته شرح و بسط دادم. مدت سخنرانی من یکساعت بود. سخنان دو پهلو روی هم چیدم که کسی را قدرت درک مطلب نبود. اجلاس پایان یافت و نماینده مخصوص چیزی نفهمید و به جانب جلال سمیعی برگشت. زمستان سال ۱۳۲۸ خوش گذشت. برف کم بارید. رفت و آمد قطع نشد. بوی بهار به مشام عاشقان طبیعت بیشتر استشمام می‌گردید. آقازادگان قول دادند که در عید نوروز در مهمانی مجلل آنها شرکت خواهم کرد. هنوز اسفند ماه به پایان نرسیده بود که شب خواب هولناکی دیدم. در خواب دیدم روی پشت خوابیده‌ام که خرس سیاهی روی سینه‌ای نشست و می‌خواست خفه‌ام کند. من از زیر با سرپنجه خودم یک پنجه خرس سیاه راگرفته و با فشار می‌خواستم او را از خودم دورکنم، زیاد زور آوردم و عرق ریختم و هیجان کشیدم تا آخر توانستم خرس را به پشت برگردانده و سوار سینه‌اش شوم که از خواب هولناک پریدم. تعبیر این خواب را نگهداشتم برای جناب قاضی کریم. در نظر داشتم در تعطیلات روز نوروز وقتی که به مهاباد برگشتم به زیارت ایشان بروم و تعبیر خواب را از او بخواهم. صبح که آمدم به دبیرستان پیش خدمت گفت آقای امیری شما را خواسته. رفتم به اداره فرهنگ آقای امیری مکدر و غمگین بود، نامه‌ای به من داد که در پاکت باز شده رقعه اداری دیده می‌شد. وقتی نامه را قرائت کردم دیدم که به دسیسه سمیعی از بوکان به رضائیه تبعید شده‌ام و می‌بایستی در ۱۴ فروردین ماه ۱۳۲۹ خودم را به مدیر دبستان محمدرضا شاه پهلوی در رضائیه معرفی نمایم. صفحه برگشت. مثل صدای توپ در شهر بوکان پیچید. اطرافیان بیمناک شدند. دوستان روی گردان. آنهایی که به من تعظیم و تکریم می‌کردند وقتی از دور مرا می‌دیدند، پشت می‌کردند و به بهانه‌ای خود را مشغول می‌داشتند. من در فکر جمع کردن اثاثیه و نقل مکان بودم که یک ماشین باری میرزا باقی پدر رعنا خانم خالی از سقز با آقا باقی پدرزنم

۱- تا چندی قبل بوکان و شهرهای همجوار رنجشهایی از شهرستان مهاباد بودند بهمین جهت آموزش و پرورش آنها هم تابع آن شهر بود. بدین مناسبت اعمال رئیس آموزش و پرورش یا فرهنگ آن زمان مهاباد در بوکان چندان مسألهٔ حادی نبود.

برمی‌گشت و راهی میاندواب بود. از میرزا باقی خواهش کردم که رعنا خانم با بچه‌ها و اثاثیه خانه ما را با خودش به مهاباد ببرند. ایشان تمام اثاثیه خانه و بچه‌ها را در ۲۷ اسفند ماه ۱۳۲۸ سوار ماشین باری کرد و رهسپار مهاباد شدند. من دو روزی برای تصفیه حساب با فرهنگ و گرفتن حقوق در خانه خالی بجا ماندم. شب آخر که می‌بایستی فردایش به مهاباد برگردم آقای علی حلبی مرا دعوت کرده بود. تا دیر وقت در منزل ایشان بودم. هر چند گفتند «آنشب در آنجا، خانه ایشان بخوابم» راضی نشدم و گفتم «می‌خواهم امشب در خانه تنها باشم و با اقبال بد خود راز و نیاز کنم.» شب مهتابی کمی سرد بود. از خانه آقای علی حلبی خارج شدم آمدم منزل. دیدم در بسته است، چند بار به در زدم کسی در را باز نکرد، با خود گفتم همسایه‌ها خوابیده‌اند. خوب نیست آنها را بیدار کنم. چنان مصلحت دانستم که به خانه یکی از دوستان قدیمی و مهابادی خودم بروم و آن شب را در نزد آن‌ها سپری کنم و صبح زود از بوکان خارج شوم. اول به منزل میرزااحمد خاتمی رفتم. منزل ایشان در خانه کهنه سنتی و حیاط دهقانی بود دو اطاق از دور روشن بود به در زدم پیره‌زنی صاحب خانه در را باز کرد. گفتم به میرزا احمد بگو میرزا قادر دوستت می‌خواهد امشب مهمان شما باشد. خانه و خانواده‌اش را به مهاباد فرستاده و جایی ندارد که امشب در آنجا بسر برد و به نزد شما آمده. در اطاقها صدای عده‌ای شنیده می‌شد که با میرزا احمد درباره شناسنامه حرف می‌زدند. او آنها را متقاعد می‌ساخت که چنین نمی‌شود و باید چنان کرد. پیره‌زن که برگشت صداها خاموش شد. بعد از لحظه‌ای صاحب خانه پیره‌زن بوکانی برگشت و گفت میرزا احمد خانه نیستند و معلوم نیست امشب برگردند. من ناامید و غمگین برگشتم و از پیره‌زن تشکر و عذرخواهی نمودم ولی زن که غرغر می‌کرد و ناراحت بود و دلش به حال من می‌سوخت. گفت اگر جای دیگری نداری بیا در مطبخ من بخواب. من برای شما جا پیدا می‌کنم. من جواب ندادم و بغض گلویم را گرفته بود و چنان وانمود کردم که نشنیده‌ام. از آنجا یک سر به منزل میرزا احمد فاتحی که دوست قدیم و هم دوره دانشکده افسری در باکو بودیم رفتم. منزل او حیاط نداشت و در خانه دو مرتبه در

طبقه بالا زندگی می‌کرد و دهلیزی هم در پهلوی اطاق او بنظر می‌خورد چند پلکان آجری را می‌بایستی بالا رفت تا باطاق بالاخانه ـ طبقه دوم رسید. من از پله‌ها بالا رفتم و به پنجره دهلیز میرزا احمد زدم. صدای بم و بلند میرزا احمد که خوب به آن آشنا بودم شنیده می‌شد. او مشغول جر و بحث با مشمولین و براه انداختن کار آنها بود واسطه‌ها هم حضور داشتند. بازار گرم و صداها به وضوح شنیده می‌شد. وقتی در را باز کردند پیش خدمت میرزا احمد که جوان ۲۵ ساله‌ای بود و خوب مرا می‌شناخت پرسید آقای معلم فرمایشی داری؟ من جریان را به او گفتم و خواهش کردم که به میرزا احمد بگوید سرپناهی ندارم و کسی را در این شب هنگام نمی‌خواهم بیدار کنم و رو هم ندارم، بگو می‌خواهم امشب درگوشه‌ای از منزل او بخوابم تا فردا رهسپار مهاباد خواهم شد. پیش خدمت گفت چشم. برگشت به داخل اطاق، بعد از ده ـ پانزده دقیقه‌ای غمگین و آشفته برگشت و گفت آقای معلم ببخشید میرزا احمد خانه نیستند. من تا خواستم بگویم صدایش را شنیدم فوراً در را برویم بست. برگشتم و رفتم به مهمانخانه آقای حسین فاتحی درگاراژ هر چند بدر زدم پیش‌خدمت افیونی و تریاکی سخت خوابیده بود و در را باز نکرد. مثل اینکه گورستانی است خالی از سکنه. پس چاره نداشتم تا صبح در خیابان و کوچه‌های بوکان با سگلهای ولگرد پرسه زدم و به ماه و ستارگان درخشان بهاری نگاه می‌کردم و به آینده نامعلوم و پرماجرای خود می‌اندیشیدم و غمگین و افسرده بودم که کسی نشد ساعتی مرا پناه دهد و گوشه‌ای نیافتم که دمی بیاسایم. خیلی دلم به حال خودم سوخت و آه سرد همدم آنشب تنهائیم بود و در زیر نور مهتاب با ستاره‌ها راز و نیاز می‌کردم و در فکر تعبیر خواب هولناک و خرس سیاه بودم که سپیده دم دمید و به مهمانخانه آقای حسین فاتحی برگشتم، بعد از نیم ساعت کوفتن چایچی تریاکی با چشمهای پف کرده و با مالیدن انگشتهای کثیف و چرکین چشمهای خمارش را باز کرد و در را نیمه باز گذاشت و به داخل برگشت. من داخل شدم و روی نیمکتی نشستم تا چایچی خواست چای حاضر کند خوابم برد. نمی‌دانم چقدر در خواب بودم که دستی به شانه‌ام زد، از خواب پریدم دیدم آقای حسین فاتحی مدیر مهمانخانه

کذایی بالای سرم ایستاده و از چگونگی آمدنم به مهمانخانه در این صبح زود پرسید. جریان را برایش تعریف کردم، او بسیار ناراحت شد که چرا به خانه او نرفته‌ام او در اثر هیجان روحی مثل بچه‌ها شروع به گریه کردن کرد و مرا در آغوش گرفت و اشکهای من نیز بی‌اختیار گونه‌هایم را شستشو می‌داد و با دستمال جیبی زود زود خشک می‌کردم و افسوس می‌خوردم که چرا بی‌وفائی چنین جفا می‌کند. پس از صرف صبحانه میرزا حسین با خرج خودش با اولین ماشین اتوبوس بوکان - میاندواب با آقای معروف فتوحی مرا روانه میاندواب کرد. آقای فتوحی در بوکان معلم ابتدایی بودند و یک دوربین عکاسی همراه داشتند. وقتی در میاندواب پیاده شدیم به گاراژ مراجعه کردیم، هنوز ماشین مهاباد نبود. در خیابان به قدم زدن پرداختیم عده‌ای از گداهای شهر در نزدیکی شهرداری جمع شده و مشغول خوردن غذا بودند. وضعی بسیار رقت‌بار داشتند. به آقای فتوحی گفتم به عنوان یادگار عکسی از آنها بردارد. تا او خواست دوربینش را میزان کند و از آنها عکس بردارد یک آژان تریاکی سر رسید و دوربین را از دست آقای فتوحی در آورد از لهجه‌اش فهمید که بومی نیست و ترک نیست. پس جلبش حتمی بود. او را با خود به شهربانی برد و پس از لحظه‌ای من هم در پسش روان شدم. وقتی وارد اطاق رئیس شهربانی شدم دیدم او را تحت فشار قرار داده‌اند وایشان را متهم به جاسوسی می‌کنند و می‌گوید شما جاسوس روسها هستی و این عکس را برای آنها می‌فرستی و فیلم را از دوربین در آورد و در معرض روشنایی قرار داد تا سوخته شود و باطل گردد. من آرام و خونسرد وارد شدم و سلامی گرم و آتشین نثار جناب سروان نمودم و دستم را جلو بردم که بی‌اختیار آقای سرکار بلند شدند و دستم را به گرمی فشردند. من حرفم را جلو زدم و گفتم جناب سروان این آقا معلم محترمی هستند که از بوکان به مهاباد می‌روند. شخصی است میهن‌پرست و شاه دوست و خیلی دوستدار بینوایان است و به آنها کمک می‌کند. او می‌خواست با آنها عکس بگیرد و حقوق ماهیانه‌اش را بین آنها تقسیم کند. ایشان منظور سوئی نداشتند که آقای سرکار آژان سر رسیدند عکس یادگاری این خیرخواه چه شد؟ ضمناً خنده مضحکه‌آمیزی به

حرف‌هایم اضافه کردم که جناب سروان به دلش نشست و رنگش تغییر کرد. نفهمید که من کی هستم و چرا از آقای فتوحی جانب داری می‌کنم و سؤال هم نکرد. به فکر خودش یکی از مأمورین مخفی دستگاه جهنمی شاه که گاه و بیگاه سر و کله ایشان به عناوین مختلف در تمام ادارات پیدا می‌شد. هستم پس احترام نظامی بجای آورد و از آقای فتوحی عذرخواهی کردند و گفتند ما اشتباه کردیم، واضح‌تر بگویم آژان اشتباه کرده باید ببخشی. من با آقای فتوحی پس از بازپس گرفتن دوربین از شهربانی میاندواب خارج شدیم. رئیس شهربانی مات و مبهوت از عقب نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید که ما دوست و همکار هستیم. به طرف گاراژ رفتیم و ماشین سواری حاضر بود کرایه‌اش را پرداختیم و روانه مهاباد شدیم. در راه آقای فتوحی با شوخی می‌گفتند هم به اسارتم دادی و هم آزادم کردی. زنده باد شما. ما با شوخی و خنده به مهاباد رسیدیم و هرکس به خانه خودش رفت. روز بعد به سراغ جناب قاضی کریم رفتم و خواب را برایش بیان کردم و از او تعبیر خواستم فرمودند. خدا رحم کند و شما را از گزندهای روزگار برهاند. مواظب خودت باش. آینده پرخطری در انتظار شما است و بسیار زجرها خواهی دید و ناراحتیها خواهی کشید. ولی در آخر موفق خواهی شد. خدا را هرگز فراموش نکن پشت و پناه همه، جز او کسی نیست.

بعد از ده روزی استراحت با آقای مصطفی مؤمنی که او هم به رضائیه تبعید شده بود به سمت رضائیه حرکت کردیم که زودتر منزلی پیدا کنیم تا زن و بچه‌هایمان را بیاوریم. بعد از دو روز گشتن و واسطه گری یک اطاق در خانه یک یهودی اجاره کردیم و داشتیم جمع و جور می‌شدیم و اثاثیه ناچیز خودمان را بدانجا منتقل می‌کردیم که مصطفی برای کشیدن یک سطل آب به طرف چاه حیاط آقای یهودی رفت، تا خواست دست به سطل آب بزند از چهار طرف اطاقهای دو را دور حیاط خانه بزرگ یهودی صدای اعتراض بلند شد. دست نزنید شماها مردارید، دست نزنید. مصطفی برگشت گفت چه جای بدی منزل کرده‌ایم، ما یهودیها را پلید حساب نمی‌کردیم ولی آنها ما را پلید می‌دانند مگر یهودیهای ساکن رضائیه این جورند؟ پس پاک کی هست؟ خلاصه

شب را با دلهره و ناراحتی با چه زحمتی به روز آوردیم خدا می‌داند، صبح زود بیرون شدیم و چمدانها را خارج کردیم. آن روز به کمک میرزاقاسم قادری خدا بیامرزدش در نزدیکی مسجد سنی‌ها یک اطاق در خانه کاک حسین کبابچی مهابادی پیدا کردیم و ماهی با پرداخت بیست تومان آن را اجاره کردیم. روز چهاردهم فروردین خودم را به مدیر مدرسه محمدرضا شاه پهلوی معرفی کردم که ایشان کلاس پنجم ابتدایی را در اختیار من گذاشتند. بعد از چند روز دیگر مرحوم پدرم رعنا خانم و انور را با خودش به رضائیه آورد و مقداری اثاثیه منزل را نیز با ایشان آورده بودند. پدرم شاد بود که پسرش در رضائیه معلم است و مأمور دولت و حقوق‌بگیر است ولی نمی‌دانست که آخر به کجا می‌انجامد و سرنوشت من چه خواهد شد.

«مهاجرت»

من در رضائیه دست بکار شدم و با همشهریهای خودم آقایان مصطفی مؤمنی معلم ورزش و میرزا قاسم قادری آموزگار تبعید شده، میرزاکریم احمدین و عزیز فرهادی و رحمن اویسی در تماس بودم و روزهای فراغت و ساعات بیکاری دور هم جمع می‌شدیم. از زندگی پردغدغه و نگران کنندهٔ خودمان در هراس بودیم. مصطفی مؤمنی گوشش سنگین بود و اگر از حرفی حالی نمی‌شد به گفتار و حرکات ما مشکوک می‌شد، وضعیت زندگی او فلاکت‌بار و در فقر و فاقه بسر می‌برد با تعدادی بچه‌های ریز و درشت گرفتار بود. همسرش زبیده خانم زنی وفادار و قانع و فداکار بود. مصطفی جوانی خوب و ساده و بی‌آزار بود. در حال بینوایی به بینوایان رحم می‌کرد و از دهن خود می‌برید و به آنها می‌داد. آقای غنی بلوریان دوست دیرینم در رضائیه دوره سربازی را می‌گذراند و گاهگاهی با ما در تماس بود.

عزیز فرهادی از زندگی و پریشانی اوضاع همیشه با من درددل می‌کرد و می‌گفت

چه بدکاری کردیم که از شوروی برگشتیم و به چنین روزگار سیاهی افتادیم. او دوره سربازیش را تمام کرده بود و در رضائیه بیکار بود و سربار پدرش بود که در رضائیه در کاروانسرا دکان بازکرده و در منزل اجاره می‌نشست. او روحاً در عذاب بود که چرا باید به عوض سربار شدن کار نتواند پیدا کند تا کمکی به پدرکم بضاعتش کرده باشد. برادر ارشدش میرزا معروف مامور اداره و کارمند دولت بود. حقوقش را دو دستی تحویل پدر می‌داد. عزیز فاقد این عمل خیر برای خانواده‌اش بود. عزیز مادرش را ازکوچکی از دست داده بود و در خانه با نامادری و برادران و خواهران دیگر، که از مادر دیگر بودند بسر می‌برد، او بهمه چیز حساس و زودرنج بود. هرچند او را با دیگران فرقی نمی‌گذاشتند، ولی در برابر ناملایمات، تاب مقاومت چندانی نداشت. چند دفعه دست بخودکشی زده بود. من او را دوست داشتم او جوان مهربان و از خودگذشته و درستکار و صادق بود. هم صحبتی من با مراد لذت‌بخش بود من همیشه با سخنان خوش امیدوارش می‌ساختم. روزی در اوایل اردیبهشت ماه عزیز مسافرتی به مهاباد کرد و با دوستان دیرین صحبتهای انجام داده بود و با شادی و شعف زیاد برگشته به خانه ما آمد. به من گفت با شما کار دارم. از منزل خارج شدیم. بعد از مقدمه‌چینی و سخن گفتن از جوانان مبارز بر علیه رژیم ستم شاهی گفت آقای سلطان شیخ آقایی و چند نفر دیگر می‌خواهند با شما در خصوص مسأله مهمی صحبت کنند، اگر امکان داشته باشی روز پنجشنبه صبح زود به مهاباد برو و عصر جمعه برمی‌گردی. سخن عزیز به دلم نشست و به رعنا خانم گفتم مرا از فرهنگ مهاباد احضارکرده‌اند سری به مهاباد می‌زنم و زود برمی‌گردم. رعناخانم از حرکات ما و بیخ گوشی حرف زدنهای من با رفقا مشکوک بود و همیشه با حسرت و دلهره به من نگاه می‌کرد وگریه سر می‌داد. می‌گفت قادر زیر سرت کلکی هست که از من پنهان می‌کنی. من او را قانع می‌کردم که هرگز چیزی از شما پنهان نمی‌کنم. بعد از جلب رضایت با اکراه از او عصر پنجشنبه بطرف مهاباد حرکت کردم. شب هنگام به مهاباد رسیدم و فوراً بسراغ دوستان، رحیم سلطانیان و آقای سلطان شیخ آقایی رفتم. آنها گفتند مژده باد که نماینده ما در تبریز

آقای هلال ناصری بعد از تماس با وانیای آسوری از راه کنسولگری شوروی در تبریز از مقامات شوروی اجازه گرفته شده دو سه نفر از ماها می‌توانند به شوروی بروند. حالا برای این کار بهتر از شما کسی را نیافتیم، پس اگر حاضری با شما هرکس دیگر را که بخواهید معرفی می‌کنیم که پس از کسب اجازه مجدد می‌توانید از راه شمال خراسان و ترکمن صحرا به ترکستان شوروی بروید ـ از آنجا شما را به باکو می‌رسانند من از شادی در پوست نمی‌گنجیدم، زن و بچه و پدر و مادر را فراموش کرده عشق تحصیل دیوانه‌ام کرده بود. رفقا و دوستان من همه گرفتار چنگال رکن ۲ ساواک بعدی شده بودند و در زندانهای تبریز و رضائیه و مهاباد زجر می‌کشیدند و از هستی ساقط شده بودند دیگر اینکه از سمیعی جانشین رئیس فرهنگ تبهکار در مهاباد ایمن نبودم، از آن می‌اندیشیدم که عاقبت روزی داغ بی‌عدالتی را برناصیه من خواهد نشاند و فدای کینه‌توزی و غدر این بی‌وجدان خواهم شد. از طرف دیگر زن و بچه و پدر پیر و تنگدست و بیمارم را ممکن است هرگز نبینم. سر دوراهی قرار گرفتم نتوانستم جواب قطعی به آنها بدهم. رفیق راه در این کار بزرگ هم برای من انتخاب نشده بود و نمی‌توانستم با هرکسی اقدام به این عمل پرمخاطره کنم.

پس راه چاره را در دو روز تأخیر و اندیشیدن یافتم و به دوستان هم رزمم گفتم از رضائیه جواب قطعی را برای شما خواهم فرستاد، و رفیق سفر را هم معرفی خواهم کرد. من جوان بودم و بی‌تجربه. بقول دیگران ارزش می‌نهادم. من بخانه پدرم رفتم و با پدر و مادر و برادر و خواهرهایم کمی نشستم و از زندگی آرام خودم اظهار رضایت و امنیت کردم. بعدازظهر همانروز به رضائیه برگشتم. عزیز گوش بزنگ بود و در اطراف گاراژ قدم می‌زد. وقتی مرا دید با شعف زائدالوصف بجلو دوید و مرا در آغوش گرفت و گفت چه شد؟ گفتم کارها ان شاءالله درست می‌شود از این تباهی و نکبت خواهیم رست. بخانه برگشتم دیدم رعناخانم با انور و خواهرزن صاحب خانه که خانم زرنگ و شادی بود گرم صحبت هستند. همسرم که مرا دید از قیافه‌ام دریافت که امر مهمی برایم پیش آمده. مرا سؤال پیچ کرد. ولی من طفره رفتم و او را به هرشکلی بود، قانع کردم.

ولی همسر دلبندنم با دو قطره اشک به جوابهای بی‌سروته من پاسخ امتناع داد و به من فهماند. این ره که می‌روی به ترکستانست! من تصمیم خودم را گرفته بودم. سنم به ۲۵ سال می‌رسید، آرزوی تحصیل به هر قیمتی هم که شده بر سایر بستگان و جگرگوشه‌هایم می‌چربید. اشتباه گذشته، برگشتن از شوروی بشدت آزارم می‌داد. رژیم ستم‌شاهی و تعقیب بی‌امان و فشار جابرانه مانند طنابی بود که احتمال آن را داشت به گردنم حلقه زنند، پس کی را با خودم ببرم؟ نقشه راه و مسیر حرکت را خوب پی‌ریزی کرده بودم. اول می‌خواستم غنی بلوریان را با خودم ببرم ولی چون غنی سرباز بود و همه او را مثل یک انقلابی می‌شناختند امکان مستور داشتن او و مخفی نگه داشتنش از نظر جاسوسان شاهنشاهی امکان نداشت. آقای مصطفی مؤمنی کاندید دوم بود ولی او گوشهاش سنگین و عائلهٔ بسیار و تنگدست و فقیری را اشاعه می‌کرد. پس اگر او را با خود همراه می‌کردم کار درستی نبود و خدا می‌داند چه به سر زن و بچه‌های ریز و درشتش می‌آمد. پس مصطفی شایسته این سفر پرخطر نبود. آخرالامر عزیز فرهادی که جوان از خودگذشته و فداکار و صادق و پاک دامن و درستکار و هم مشوق من بود و او هم مرا بر این داشت که ترک وطن کنم کاندیدای شایسته این سفر بی‌انتها شد. پس از دو روز بوسیله یکی از قاصدان خبر دادم که من با عزیز برای رفتن به شوروی آماده‌ایم. رفقای هم‌پیمان و متعهد دست‌اندرکار شدند و با تبریز در تماس بودند تا در اوایل خرداد ماه جواب رسید که وسایل کار همه‌اش فراهم شده و اجازه داده شده، شماها می‌توانید در اواخر خردادماه ۱۳۲۹ که مدرسه تعطیل می‌شود و مصادف با ماه رمضان است از رضائیه خارج شوید. من مقدمه کار را چیده بودم. وکالتنامه‌ای در حسابداری فرهنگ رضائیه به نام میرزا قاسم قادری جا گذاشتم که حقوق سه ماهه تابستان مرا تا برگشتم از تهران به میرزاقاسم بدهند و او به همسرم تحویل دهد، میرزاقاسم رحمتی از رفتن من خبر نداشت. می‌ترسیدم که اگر بداند قصد چنین کاری را دارم متعهد وکالت من نشود. بغیر از ایشان کسی دیگر که شایستگی داشته باشد نمی‌توانستم پیدا کنم مصطفی مؤمنی در اطراف ما هم با کنجکاوی شدید مراقب اوضاع بود. غنی به امید

اینکه بعد از کسب اجازه باهم سه نفری عازم سفر خواهیم شد دلخوش بود. در ۱۵ خردادماه ۱۳۲۹ اثاثیه خانه را با ماشین به مهاباد فرستادم و کرایه سه ماهه را نیز قبلاً پرداختم که بعد از برگشتن منزل داشته باشیم و ضمناً رفع سوءظن هم شده باشد ولی رعناخانم قانع نمی‌شد و بیتابی می‌کرد و همیشه گریه می‌کرد و اشک از چشمانش قطع نمی‌شد. به رعناخانم توصیه کرده بودم تا برگشتن من از تهران بخانه پدرش که در میاندوآب بود برود و با خواهرش گل خاطر خانم این دو سه ماهه در باغ شخصی پدرش با مادربزرگش آمینه خاتون بگذراند. به این امید که بعد از مسافرت من به اصطلاح به تهران، او هم بخانه پدرش رفته باشد. من که در مهاباد با رفقا صحبت کردم به من گفتند نگران نباش شما که به تبریز رفتید در مدخل تیمچه امیر دست راست دکان آقای هلال ناصری را پیدا می‌کنی و با معرفی خودت تمام مشکلات شما رفع خواهد شد. من و عزیز تصور می‌کردیم وقتیکه به تبریز رسیدیم تمام کارها حل است. مثل آنست که در باکو هستیم و یکسر به دانشگاه خواهیم رفت و یا لااقل دو سه ماهی از ما پذیرایی می‌شود و آنگاه بعد از گذراندن دوره مقدماتی و آمادگی وارد یکی از دانشگاههای دلخواه خودمان خواهیم شد. من در خانه به مادرم گفته بودم که اگر دیر برگشتم پالتو و لباسهای مرا به محمود برادرم بدهد، ایشان نفهمیدند مقصود از این وصیت چیست! من بار سفر بستم و به مقصد رضائیه صبح هنگام از خانه از دروازهٔ واقع در میدان آهنگران خارج می‌شدم که انور کوچولوی و دلبندم از پی من دوید و گفت پدر کجا می‌روی؟ چرا مرا تنها می‌گذاری؟ پس مادرم را چرا با خودت نمی‌بری؟ گفتم پسرجان من زود برمی‌گردم و از تهران برای تو و مادرت شیرینی می‌آورم با چشمان پر از اشک و چشمان گریان رعناخانم خانه پدری را ترک کردم. به راه پرفراز و نشیب و خطرناک زندگی قدم نهادم. وقتی به رضائیه رسیدم عزیز منتظر بود. یکی دو روزی در آنجا ماندم و یکصد تومان پول از دکتر اشراقی که با ایشان آشنایی داشتم قرض کردم و با اتوبوس تبریز در ماه رمضان عازم تبریز شدیم. در مهمانخانه گیلان‌نو منزل کردیم و روز بعد به سراغ آقای هلال ناصری رفتیم. دکان او را زود یافتیم. ایشان

مرد خوش‌قیافه، دانشمند و موهای تمام سفید، هرچند با سنش و سیمای بشاشش جور درنمی‌آمد بود. او ما را با مهربانی پذیرفت و درباره رفتن به شوروی گفت و شنودهایی بین ما ردوبدل شد. آقای هلال گفت دو سه روز باید صبر کنید تا آن شخص مورد اعتماد که شما را به مقصد می‌رساند از بیله سوار بیاید، آن وقت شما می‌توانید با خیال راحت همراه او سفر کنید و ان‌شاءالله موفق خواهید شد. ضمناً در مهاباد آدرس یکنفر ساعت ساز آسوری که دکانش در خیابان پهلوی نزدیکی پاساژ بود به ما داده بودند که به آنجا رفته و سراغ وانیا را بگیریم زیرا رابط اصلی وانیا بود. کلید گویا دست او بود. تا او چراغ سبز به ما نشان نمی‌داد ما نمی‌توانستیم از دروازه لعنتی آهنی و پرده بردگی بگذریم. آن دکان ساعت ساز را زود پیدا کردیم و از یک جوانی که در آنجا کار می‌کرد وانیا را جویا شدیم. او با لبخند شیطنت‌آمیز گفت بعد از یکساعت دیگر پیدا می‌شود. ما کمی قدم زدیم و بعد از ساعتی به دکان برگشتیم. در داخل دکان یک جوان ورزیده تنومند با بینی عقابی و پیشانی برآمده و موهای کوتاه و مجعد و چشمان آبی به در خیره شده مثل اینکه انتظار ما را می‌کشید. وقتی برادرش ما را بوانیا معرفی کرد او از جا برخاست و بدون اینکه توجهی به ما داشته باشد به زبان آسوری چیزی به برادرش گفت و زود از دکان خارج شد. برادرش آهسته گفت شما از عقب بروید و مواظب باشید که شما را دنبال نکنند، تا جاییکه او با دست راست اشاره می‌کند داخل شوید. ما از دور در پی او روان بودیم تا ازکوچه‌ای پیچید و داخل کوچه دیگر شد. به اطراف نگاهی کرد، وقتی مطمئن شد کسی در پی ما نیست با دست راست اشاره به زیرزمین یک رستوران کرد که کسی در پشت در بسته ایستاده بود مثل اینکه انتظار شخصی را می‌کشد. ما از پلکانها پایین رفتیم و در رستوران باز شد. آن مرد ما را بطرف گوشه‌ای خلوت از رستوران خالی هدایت کرد و خودش در را بست و خارج شد. نیم ساعتی در نگرانی بسر بردیم از پشت سرما، در دیگر باز شد و وانیا با قیافه بشاش و خندان ظاهر شد. گفت رفقا خوش آمدید. به من خبر داده‌اند که شما حرکت کرده و دو روز است منتظر شما هستم. او اضافه کرد من آمدن شما را به مقامات خبر داده‌ام و کسب اجازه

نموده‌ام شما می‌توانید حرکت کنید. این حرف تکان‌دهنده بود با عزیز به هم نگاه کردیم، به اندازه‌ای شاد بودیم که دیگر جای سؤالی برای ما باقی نگذاشت که بپرسیم مقامات کی هست؟ و اجازه کی داده؟ از کجا باید حرکت کرد؟ و به کجا باید برویم؟ ما به او دست دادیم و روی یکدیگر را بوسیدیم وانیا اضافه کرد، وقتی به آنجا رسیدید تمام کارها درست می‌شود شما از خودتان خبر بدهید. با این گفت و شنودهای کوتاه بزعم اینکه برای ما این آقا حلال مشکلات است چیزی بیشتر نپرسیدیم. آخ از جوانی و بی‌تجربگی. ما از آنجا برگشتیم که به مهمانخانه برویم در راه با احمد فوکل[1] شوفر برخورد کردیم او از ما احوال‌پرسی کرد و گفت فردا به مهاباد برمی‌گردد، هر کاری داشته باشیم پیشنهاد کرد که برای ما انجام دهد. خدا بیامرزدش فرشته‌ای بود که رسید. من فوراً بفکر نوشتن نامه به رعنا خانم همسرم افتادم. این فرصتی خوبی بود که باید وقت را غنیمت شمرد و از این پیشامد، خوب استفاده کرد. ما او را با خود به مهمانخانه بردیم. مرحوم احمد فوکل تا با عزیز گرم صحبت بود من نامه‌ای به اسم رعناخانم همسرم نوشتم خلاصه مضمون بدین قرار بود: همسر عزیزم من رهسپار سرنوشت نامعلوم شدم. اگر موفق شوم شما و فرزند دلبندم خوشبخت خواهید شد. ولی اگر از این مهلکه سر سالم بدر نبردم مرا ببخشید، انور از شما به امید خدا نگهداری و مواظبت خواهد کرد. شما را تا حد پرستش دوست دارم. ترا بخدا گریه نکن. چاره دیگر نداشتم. این راه دراز برایم ترسیم شده بود. باید این مسیر را بپیمایم هرچه باداباد! توکل به خداوند متعال. از احمد فوکل خیلی التماس کردم که این نامه را شخصاً بدست رعناخانم همسرم بدهد. بعد از دو روز دیگر به نزد آقای هلال ناصری رفتیم او گفت بنشینید حالا می‌آید. بعد از لحظه‌ای یک مرد جوان کوتاه قد روستایی سی ساله پیدا شد، از قیافه‌اش نمایان بود که مرد کارکشته و زرنگی است. آقای هلال ما را به او معرفی کرد. او با خوشحالی ما را پذیرفت و با ما قول و قرار گذاشت که فردا صبح در گاراژ منتظر او باشیم. پس روز دیگر در موعد مقرر به انتظار جعفرآقا ایستادیم. او سر رسید و

۱- فوکل Fookell لقب شخصی است.

باهم به داخل گاراژ باجه‌فروش بلیط رفتیم و ساعت ۸ صبح سه بلیط اردبیل راگرفتیم و از تبریز بسمت اردبیل حرکت کردیم. عصر هنگام به اردبیل رسیدیم. شهری پر از درشکه، بهداشت در خیابانها مراعات نمی‌شد. به یاری جعفرآقا در خانهٔ پیرزنی منزل کردیم تا آماده سفر نهایی شویم. شهر اردبیل در نظر اول شهر کثیف و پر از درشکه‌چی‌ها و خیابانهای انباشته از سرگین اسبهای درشکه‌چی‌ها بود. به راسته بازار رفتیم، چندان رونقی و زیبایی را ندیدیم. در مقایسه با بازار و تیمچه‌های پر از ازدحام و مملو از کالاهای گوناگون و مرصع و مزین تبریز جلوه‌ای نداشت. در کافه‌ای غذا خوردیم عزیز همسفرم مسموم شد و اسهال خونی گرفت. ما کوشش می‌کردیم که زیاد در انظار دیده نشویم. ترس داشتیم که در انتهای سفر گرفتار مأمورین و خفیه‌های دولتی بشویم و به زندان شاهنشاهی نیفتیم، با اینحال جعفرآقا داروی ضد اسهال برای عزیز پیدا کرد. بدیدن بقعهٔ شیخ صفی رفتیم. از آرامگاه آن مرحوم و شاه اسماعیل صفوی - ختایی[1] دیدن کردیم. جنایات بنیادگذار سلسله صفوی را که در تاریخ خوانده بودم بیاد آوردیم. کشت و کشتارهای سفاکانه و خرابی شهرهای کردنشین بدست قزلباشها و به آتش کشیدن شهر لج در نزدیکی مهاباد[2]، کشتن مخالفین - زنده زنده سوزاندن بدست آدمخوارهای او، از نو در جلو چشمانم نمایان شد. چه بیدادگریها را بنام مذهب این بی‌مذهبان که مرتکب نشدند. بعد از دو روز گشت و گذار در اردبیل با یک ماشین وانت - باری از اردبیل عازم بیله‌سوار شدیم. کت و شلوار ما مرتب و موهای مشکی و اصلاح شده و کیف دستی ما را بیاد مأمورین دولتی می‌انداخت شرکت شیار هم در مغان تازه شروع بکار کرده بود و داوطلب می‌پذیرفت. در مسیر راه مأمورین که از ما

۱- شاه اسمعیل صفوی را در آذربایجان ختایی و به تخلص او گویند.

۲- در تاریخ اجتماعی منطقه تا آنجایی که مشخص است شهری بنام لج وجود نداشته و آنچه امروز از بقایای شهر باقی است بنام لج نیست، شهری که در این منطقه بوده هنوز بدرستی مشخص نیست، یکی روستای باستانی با حمامی قدیمی در کنارهٔ شرقی رود مهاباد (جانداران) قرار دارد که بنام روستای لج خوانده می‌شود ولی این امر مسلّم است که قزلباشان در این منطقه با نیروهای بیگزاده و موکریان جنگهای خونینی داشته‌اند. جهت اطلاع بیشتر علاقمندان می‌توانند به کتاب تمدن مهاباد صفحهٔ ۱۰۳ مبحث تورگن مراجعه کنند.

سؤال می‌کردند به کجا می‌روید؟ می‌گفتیم ما کارمند شرکت شیار هستیم و برای بازرسی به آن سامان می‌رویم. ماشین ما بدون دردسر به راه خود ادامه می‌داد. در نیمه راه برای چای خوردن پیاده شدیم و در قهوه‌خانه‌ای سر راه کمی استراحت کردیم. ماه رمضان داشت به آخر می‌رسید. روز عرفه بود. مؤمنین سر و صورت خود را صفا می‌دادند و نماز می‌خواندند و مسافرین کم توان چای و نان و پنیر تناول می‌کردند. بعد از نیم ساعت تأمل به راه خود ادامه دادیم. در ماشین مسافربری باری ـ سرباز وانت تقریباً ۱۲ نفر مسافرین روستایی از زن و مرد و پیر و جوان اهل بیله‌سوار بودند. آنها به ما احترام می‌گذاشتند و بحساب مأمورین دولت، به ما تعارفاتی می‌شد. تا وقت غروب ساعت ۷ بعدازظهر چند کیلومتر مانده به بیله سوار، ماشین ما خراب شد و از کار افتاد. شوفر پس از بررسی دقیق فهمید که درست کردن ماشین به درازا می‌کشد و هوا هم تدریجاً تاریک می‌شود، تا مرز هم چند قدمی بیش فاصله نیست، پس چاره را در آن دید که به مسافرین بگوید: «بیله سوار چندان دور نیست، شماها می‌توانید تا شب نشده پیاده خودتان را بدانجا برسانید. ممکن است تعمیر ماشین طول بکشد. اینجا سرحد است، بعضی وقتها روسها مردم را از راه بطرف مرز خودشان می‌برند. پس عجله کنید تا دیر نشده راه بیفتید.» این کمال مطلوب بود. مرز شوروی در صد قدمی ما قرار داشت، وقت غروب، مانعی در کار نبود، گذشتن از مرز خیلی آسان می‌نمود. دهاتی‌ها با عجله از ماشین پیاده شدند و راه بیله‌سوار را پیش گرفتند تا مبادا دیرهنگام گرفتار مرزبانان شوروی شوند. پس بین من و عزیز، نگاهی ردوبدل شد و جعفرآقا گفت پیاده شوید وقت گذشتن از مرز فرا رسیده و این بهترین ساعت برای عبور از مرز است. پس ما هر سه با کمی تأخیر که دهاتی‌ها از ما دور شوند و بعد از کمی راه رفتن که از ماشین و نظر شوفر با فاصله بیشتری اقدام به جلای وطن کنیم. در راه هرچه داشتیم توی بقچه‌ای گذاشتیم و تحویل جعفرآقا دادیم و به او گفتیم از شما متشکریم و خوبیهای شما را فراموش نخواهیم کرد و این پیش‌کش ناقابل ما را بپذیر و از ما به سرعت دور شو که اگر خدای ناکرده پیش آمدی در این دقایق آخر، پیش آید گریبان گیر تو نشود و ضمناً به او

گفتیم هدیه ما را در بیله‌سوار بازکن. زود برو. او با سرعت از ما دور شد و در افق تیره عصرگاهی ناپدید شد. در بقچه ما بغیر از ۱۴ ریال و یک ساعت مچی کهنه و چند مجله روزنامه چیز باارزشی نبود زیرا این تنها چیز باقی مانده بود که تا آخرین مرحله سفر همراه داشتیم. هوا تیره شده بود. بطرف راست که نگاه کردیم مرز شوروی در صد قدمی ما قرار داشت چند قدمی که بسمت مرز جلو رفتیم سیمهای خاردار نمایان گشت. پست نگهبانی در بالای تپه مشرف بر دشت و بستر رودخانه خشک شده پیدا بود و سربازی روی برجی نگهبانی با دوربین به اطراف می‌نگریست و ناظر حرکت و جنب و جوش ما بطرف مرز بود. ما قدمهای خودمان را تندتر کردیم که نورافکنهای مرزی روشن شد و بطرف ما هدایت گردید. به مرزکه نزدیک شدیم یک سرباز روسی با تفنگ خودکار از جای استتار بیرون جهید و ما را با نشانه‌گیری اسلحه‌اش ایست ـ ستوی[۱] مجبور به تسلیم و دست بلند کردن کرد. ما زبان روسی را کمی بلد بودیم جسته و گریخته و با حرفهای نیمه شکسته سرباز را حالی کردیم که از وطن و رژیم شاهنشاهی گریخته و به کشور شوروی پناهنده شده‌ایم. این حرفها به مغز سرباز روسی فرونمی‌رفت و ما را بداخل پاسگاه مرزی برد. رئیس قراول مرزی را صدا زد، سروکله‌ای یک سروان روسی گردن کلفتی پیدا شد که ترکی خوب بلد بود. ما خودمان را معرفی کردیم و بعد از چند دقیقه‌ای گفت و شنود با اشاره افسر نگهبان ما را به اصطبل قرارگاه رهنمایی کردند و در اصطبل را از بیرون بستند و قراول جلو درگمارده شد. شب عید ماه رمضان سال ۱۳۲۹ را در اصطبل تاریک و متعفن قرارگاه مرزی بیله‌سوار شوروی بسر بردیم. شام ما مقداری نان سیاه ـ خلِب[۲] و آش پرلو[۳] (جو) بود. از ساعت ورود به کشور شوروی چنگ و دندان دژخیم استالینی بر ما نمایان شد. اولین شب تیره و خوفناک از زندگی پرماجرای ما، شب عرفه، آخرین روز مبارک ماه رمضان

۱- Stoy ستوی بمعنای ایست در زبان فارسی

۲- نان خشتی یا اصطلاحاً کره‌ای را در زبان فارسی خلِب گویند.

۳- Prlow

در آنسوی مرز، درکشور ناشناخته و سرنوشت نامعلوم چقدر هراس‌انگیز است.

در اصطبل قرارگاه مرزی بیله‌سوار با عزیز رفیقم روی یک پتوی کهنه سربازی نشستیم و مسیر آینده را برای خود ترسیم می‌کردیم. چنین قرارگذاشته شد برای رفع دوگانگی هرچه از عزیز بپرسند بگویند او تنها همراه و مشایعت کننده من است. ما نگران آن بودیم که مبادا ما را سؤال‌پیچ کنند و چیزهای ناخواسته و به فکر راه نیافته را به ما ببندند و بعوض اینکه ریش گم کرده را پیدا کنیم سبیل را هم رویش بگذاریم. ما بارها شنیده بودیم و ازگذشته‌های دور و نزدیک روایت می‌کردند که هرکه پایش به آنجا یعنی جایی که ما قرار داریم، افتاد دیگر برنگشت. حالا عزیز زن و بچه ندارد بهرحال دل به دریا زده، ولی من که سه سال است زن گرفته‌ام و یک بچه قشنگ ۱۸ ماهه دارم، متکلف آنها هم هستم سرنوشتم به کجا خواهد انجامید. وجدانم مرا به شدت عذاب می‌داد و ازکردهٔ خود سخت پشیمان بودم که چرا بی‌گدار به آب زدم، احتمالاً در این دریای بیکران در پی سرنوشت نامعلوم سر به نیست خواهیم شد. مثل هزاران جوان ناکام و بخت برگشته در زیر ماشین خردکننده سوسیالیزم استالینی له خواهیم شد. شب تاریک بود. باد سرد وحشتناکی می‌وزید. از ساعت ورود تا پاسی از شب، گذشته با عزیز راز و نیاز می‌کردیم. خوابم نمی‌برد به آن‌طرف مرز فکر می‌کردم. قیافهٔ رنجور و نحیف و عصبانی پدرم در جلو چشمم مجسم می‌شد اشکهای گرمی را می‌دیدم که بر روی گونه‌های رنگ‌پریده و سرد رعناخانم همسرم در حالیکه فرزند دلبندش را در آغوش گرفته بود می‌چکید.

طفلک معصوم و پابرهنه خودم را بخیال می‌آوردم که در پی من روان است و پدر - پدر می‌گوید. صدایش را بوضوح می‌شنیدم. دوستان و رفقا همه از جلو چشمم می‌گذشتند، کابوس وحشتناکی مرا فراگرفته بود. عزیز حرف می‌زد و گریه می‌کرد، سخنان او را نمی‌شنیدم. مثل اینکه کر شده بودم. فکر می‌کردم که گذشته با گذشته‌ها، رفت و آنهایی که آن‌طرف مرز مانده‌اند دیگر آنها را نمی‌بینم. الوداع ای وطن محبوب و دوست داشتنی! الوداع ای مهاباد دلبند و زیبای و عزیزم. خدا نگهدارت باد! الوداع هر

آنکه دوستش داشتم. الوداع زن، بچه، پدر و مادر خواهر و برادر... در آنسوی مرز همه چیزم بجا ماند. قلب رها شده و کالبد بی‌جان مانده ـ در تلاش بودند که پیوند ناگسستی بوجود آورند. یک لحظه بخاطرم رسید. بگذار بعنوان رفتن به توالت نظری به بیرون اندازم تا بلکه از تاریکی شب استفاده کنم و فرجی پیش آید و به وطن برگردم و از این گرداب هولناک فرارکنم و در بسته را به روی خود بازکنم. در بزرگ اصطبل راکوبیدم و با صدای لرزان و پرتشویش نگهبان را صدا زدم ـ اوبورنی ـ اوبورنی توالت ـ توالت گفتن را آغازکردم. او با غرولند و دشنام دادن در را بازکرد و با تفنگ خودکار در جلوم سبز شد. با صدای خشن و آمرانه گفت پایدوم ـ برویم. من که خارج شدم در را بست و عزیز بجا ماند. سر راه ناهموار و پر از سنگلاخ کوهستانی راه توالت را برای من با فنر باطری روشن کرد. باد بشدت می‌وزید. شب بسیار تاریک بود در یک قدمی نمی‌شد چیزی را تشخیص داد. به اطراف نگاه کردم. سالدات مرا هُل داد و داد زد برو جلو و به اطراف نگاه نکن. نورافکنهای مرزی، اطراف را روشن کرده مثل روز بود ولی در داخل پاسگاه چون شب تاریک دراز و بی‌انتها. می‌خواستم فرارکنم ولی عزیزم بیادم افتاد که اگر احتمالاً آن هم از محالات است در بروم بسر عزیز چه خواهد آمد؟ مرز هم با سیم خاردار وصل شده به جریان برق قوی هشداردهنده‌های فشفشه‌ای نامرئی درکمین بودند. در یک لحظه که در داخل توالت محقر و بی‌دوام پست مرزی جاگرفتم همهٔ این نکات را بررسی کردم و بخود نهیب دادم که مقاوم باش نه سر خودت را بر باد ده و نه دوستت را به روزگار سیاه بنشان. پس اگر چنین تصمیمی از سالها و ماهها قبل گرفته‌ای مقاوت نشان بده و نهراس! خداکریم است. در پی هر تاریکی روشنی خواهد رسید. از توالت خارج شدم دیدم قراول روسی روبروی من با افتمات (تفنگ خودکار) درکمین است. کوچکترین حرکت مشکوک خاتمه زندگی من خواهد شد. با گفتن سپاسیبا ـ متشکرم، از سالدات تشکر کردم. او جواب نداد و مرا نهیب داد که به جلو بروم و با چراغ فنر دستی راه را به من نشان داد برگشتم به اقامتگاه ـ بازداشتگاه اولی خودم که عزیز در انتظارم بود. دغدغه و وسوسه باطنی خودم را به عزیز گفتم، گفت چنین کاری

هرگز به فکرت راه مده زیرا کشته می‌شوی. شب را در اصطبل سپری کردیم و صبح با صدای موزیک ورزش سحری سالداتها از خواب با نگرانی و دلهره پریدیم. از درز در بیرون را نگاه کردیم. کوههای سبز و زیبای ایران بما نیشخند می‌زد و با نسیم صبحگاهی از لای دروازه اصطبل ما را نوازش می‌داد. در باز شد. ما را برای شستن دست و صورت و یا احیاناً رفع حاجت به بیرون خواندند. از سه طرف سالداتهای افتضات بدست ما را محاصره کرده بودند. بعد از این تشریفات، ملزومات روزمره و مقداری نان (خلیب) و آش به ما دادند و یک قوری کوچک کافه با دو تکه قند جلو ما گذاشتند و در را بستند. ساعات و دقایق خیلی کند سپری می‌شد. آن روز را با بیتابی بسر بردیم و کسی بسراغ ما نیامد و از ما نپرسیدند چکاره هستید و چرا آمده‌اید؟ شب دوم بسیار رنج‌آور بود. می‌خواستیم در اولین برخورد با نماینده سیاسی دولت سوسیالیستی اتحاد جماهیر شوروی سخن گفته و اعتراض کنیم که چرا ما را بازداشت کرده‌اید، چنین وانمود نماییم که ما افتخار می‌کنیم به کشور سوسیالیستی پناه آورده‌ایم و از رژیم ستمشاهی رسته‌ایم، ولی بی‌خبر از اینکه این خیال بچگانه بخورد آنها نمی‌رود و به این حرفها گوش‌بده نیستند. اصلاً رژیم استالین هر غریبه و تازه‌واردی را بچشم جاسوس می‌نگرد. حالا چه کوچک و چه بزرگ، همه باید از دم ماشین جهنمی گوشت و استخوان خردکنی دستگاه ام.گ.ب بگذرند. اگر از هزاران یکی زنده درآمد تا مرگ تحت نظر است و باید با مشقت و بدبینی و بدبختی زندگی را با دلهره سپری کند و یا باید تابع اوامر آنها باشد، باز همیشه زیر سؤال قرار دارد. اگر شخصی به‌دردخور باشد چه بهتر به رشتهٔ جاسوس باید درآید تا وقتیکه لازم دارند از او استفاده می‌کنند و زمانی که تشخیص دادند که قابلیتش را از دست داده و قابل استفاده نیست اگر کودن باشد بازنشسته می‌شود با حقوق بخورونمیر می‌گذارند ولی اگر هشیار و دانا و تا اندازه‌ای چیزفهم باشد، تصادف یا مرگ زودرس به استقبالش خواهد آمد و از صحنخ روزگار بی‌نام و نشان زدوده خواهد شد. اینها را در روزهای اول و دوم با عزیز چشم براه و نگران کنکاش کردیم و حلاجی نمودیم. پس کمرها محکم کردیم و تصمیم گرفتیم از

هیچ چیز نهراسیم و در برابر شداید و ناملایمات دهر پایداری کنیم. روز دوم بعدازظهر در باز شد و یک سالدات مرا صدا زد من در پی او رفتم. دیدم یک سرهنگ کلاه سبز آذری با قیافه گرفته و چشمان تیزبین مرا ورانداز می‌کند و می‌خواهد افکار و تصمیمات مرا در یک نگاه بازیابد. من خونسرد به او سلام دادم، او جواب نداده اشاره کرد که در جلو او روی صندلی چوبی بنشینم. بعد از احوالپرسی سرد با زبان آذری پرسید کی هستی؟ من اسم و فامیل و شغل و شرح حال مختصری از زندگی ناگوار خودم را برایش بیان کردم. او با دو چشمان نافذش به چشمهای من در وقت حرف زدن می‌نگریست و می‌خواست مرا هیپنوتیزم کند و در برخورد اول از پای در آورد. ولی استقامت و مقاومت و اراده راسخ من در برابر این بادها تکان نمی‌خورد. پرسید چرا آمده‌اید؟ گفتم ما قبلاً اجازه گرفته‌ایم که به شوروی بیاییم و با مقامات عالی درباره ستمی که بر ملت ما می‌رود حرفی بزنیم و طلب استمداد کنیم تا که با انقلاب مردمی بشود رژیم فاسد شاه را سرنگون کرد. من با عزیز قبلاً قول و قرار گذاشته بودیم که با افراد جزء چیزی چنانی نگوییم، و از تحصیل و ادامه دادن به تحصیل حرف نزنیم، زیرا پناهندگی ما ارزش واقعی را از دست می‌داد. توارش سرهنگ جوابهای مرا یادداشت می‌کرد و بیشتر خودش سؤال می‌داد تا جواب مورد نظرش را به رشته تحریر درآورد و برای ما پرونده تشکیل دهد. بعد از یکساعت سؤال و جواب گفت «با شما فعلاً بس است تا ببینم رفیقت چه می‌گوید.» مرا بجای اولیه برگرداندند و عزیز را صدا کردند و سالدات او را با خودش بنزد سرهنگ برد عزیز زودتر از من برگشت، تنها به چند سؤال مختصری جواب داده بود و او بدان بسنده شده بود که گفته بود من او را همراهی و مشایعت کرده‌ام. از بقیه جریانات و سفارشهای حزب رهایی‌بخش ملّی خبر ندارد. سرهنگ به عزیز گفته بود احتمالاً شماها را فردا به مقر فرماندهی مرز واقع در لنکران خواهند برد و بعداً درباره شما تصمیم گرفته خواهد شد. روز بعد ساعت ۱۱ صبح ما را از اصطبل خارج کردند و با ماشین مخصوص زندانیان سربسته و میله‌دار و در جلو نگهبان‌نشین با اسلحه روانه مقصد نامعلوم کردند. بعد از دو ساعتی ماشین سیاه رنگ حامل ما وارد

محوطه‌ای از هر طرف محصور به دیوار و سیمهای خاردار و برجهای آهنی بلند با نگهبانان مسلح شد و در جلو ساختمان یک‌مرتبه نگهداشت. ما را از ماشین خارج کردند و تحت‌الحفظ وارد دهلیزی دراز و مخوف با درهای آهنی متعدد و پنجره و دریچه‌های سوراخ‌دار شدیم. فهمیدیم آنجا زندان یا بازداشتگاه قرارگاه مرکزی احتمالاً لنکران باشد. ما اینها را با حدس و گمان تصور کردیم، کسی با ما حرفی جز اوامر بدون چون و چرا نمی‌زد و نمی‌توانستیم از کسی بپرسیم که در کجا هستیم. با تهدید و خشونت از اطاقی به اطاق و بعد از بازرسی دوباره بدنی به جلوی حمام داخل زندان بردند. لباسها را کندیم و روی رخت‌آویز چیدیم و تحویل متصدی کوره بخار دادیم و خودمان وارد حمام سرد شدیم با دو سطل کهنه و یک تکه صابون کوچک برای شستشو آماده شدیم. سلمانی سر رسید و موهای سر ما را تراشید. آنوقت دریافتیم که ما زندانی هستیم، عسکهایی هم از ما گرفته شد و ضمیمه پرونده تازه تشکیل یافته گردید. ما فهمیدیم که باید مدتی در انتظار بازپرسی و شنیدن اتهامات بیجا قرار بگیریم تا چه از آب درخواهد آمد و سرنوشت تیرهٔ ما به کجا خواهد کشید. پانزده روز در آن زندان کهنه و پر از سوسکهای پرنده و مزاحم سپری کردیم. هر روز دو بار غذای زندانی ـ مختصر خلیب و آش و یا سوپ ماهی و یا بورش[1] با آب ولرم زرد رنگی به اسم چای و یک قاشق شکر می‌دادند. تختخوابی آهنی زنگ‌زده از دوزان دور حکایت می‌کرد. تشک‌های روی آن از علف دریایی پر شده و جلد متقالی آن رنگ تیره داشت و مانند چرم خشن زجردهنده بود بالش ناهموار هم از علف دریایی بود و بوی زننده می‌داد. یک پتوی کهنه سربازی و دو تا ملحفه زردرنگ متمایل به خاکستری زینت‌بخش رختخواب ما بود ملحفه‌ها آنقدر از کوره بخار ضدعفونی کننده زائد شده بودند که رنگ اصلی آنها بدرستی معلوم نبود. و مانند زندانبانان شوروی صفا و خلوصی دربرنداشتند و بشکل دژخیمان قرون وسطائی کریه و زشت و ناقلا بودند. در این پانزده روز انتظار و نگرانی دو بار با ما گفتگویی با اشخاص مختلف بعمل آمد و دو بار به حمام بی‌رونق و

۱- بلغور را در کردی بروش گویند Berosh

خفقان‌آور بردند. در جاییکه نمی‌شد حمام نامید و حتی به مقدار لازم آب ملایم ولرم وجود نداشت می‌بایستی با دو سطل آب استحمام کنیم وسیله‌ای هم نبود که چرک بدن را برطرف کنیم و بدن را صفا دهیم بلکه آب فقط کفایت خیس کردن پوست بی‌رمق و فرسوده و لاغر شدهٔ ما را می‌کرد. بوی گند صابون بدبو بر عرق چرب بدن ناتمیز ما اضافه می‌شد. خلاصهٔ کلام آن پانزده روز بمثال پانزده سال در آن کامرهای گرم جهنمی گذشت. به اعتراض و نارضایتی مکرر ما کسی گوش نمی‌داد، انگار در میان جماعتی کرولال گرفتار شده‌ایم. بعد از انقضای این مدت ناگهان صبح زود ما را از اطاقک لانه سوسکها بیرون آوردند و سوار ماشین سربسته زندان بری کردند. عده‌ای زندانی هم با ما سوار ماشین سیاه میله‌دار شدند و به راه افتادیم. مدتی نامعلوم در راه بودیم از حرکت ماشین و تکان خوردن پی‌درپی آن چنان معلوم بود که از بیراهه می‌رود و جاده اسفالت نشده است، حتماً این راه مخصوص دستگاه ام.گ.ب بود که ما را روی آن ناهمواریها بطرف محل نامعلوم می‌بردند. از آن چند نفر زندانی که با ما سوار شدند یک نفر ایرانی بخت برگشته دهات اطراف اردبیل و یک نفر آستارائی بود. ما حق نداشتیم باهم صحبت کنیم فقط با اشاره و چشم‌زدنها کم و بیش در جستجوی حال یکدیگر بودیم. عصر هنگام وارد باکو شدیم و از خیابانهای نامشخص گذشتیم تا وارد خیابان کنار بلوار شدیم. یک تریلیبوس[۱] در جلو ما حرکت می‌کرد و صدای خواننده مشهور رشید بهبودف[۲] از بلندگوهای کنار خیابان بگوش می‌رسید ماشین در مقابل دروازه بزرگ آهنی ساختمان سه‌مرتبه توقف کرد. بعد از چند لحظه‌ای دروازه سنگین آهنی و بزرگ را با صدای مخوف و حزن‌انگیز خود از دو طرف بازکردند و ماشین داخل محوطه تاریک شد. دروازه اولی بسته شد و دروازه دومی جلویی با همین صدای ناهنجار بر روی ما بخت‌برگشتگان سیاه روز باز شد. ماشین داخل حیاط نه چندان

۱- تری‌لیبوس Bereelaybus اتوبوس برقی در زبان روسی

۲- رشید بهبوداف خواننده شهیر و اصیل آذربایجان که ترانه‌هایی هم بزبان فارسی دارد و هم‌اکنون فرزند وی فایق بهبوداف از خوانندگان مشهور آن دیار است.

بزرگ گردید و دروازه دومی هم بسته شد. ما را از ماشین پیاده کردند و داخل یک سالن هم‌کف با میله‌های آهنی کلفت کردند. وقت ورود به ساختمان ما دریافتیم آن ساختمان بظاهر آرام و خلوت نه‌چندان دور از مقر حکومت آذربایجان شوروی سوسیالیستی همان زندان مخوف ام.گ.ب و دستگاه جهنمی آن است که بارها درباره قساوت و جنایتهای آن دستگاه وحشتناک شنیده بودیم. ما بترتیب داخل آن اطاق میله‌دار با پنجره‌های آهنی شدیم. یک‌یک ما را بداخل اطاق بازرسی دیگر بردند. بعد از لخت کردن هریک را از سر تا ناخن پا با دقت تمام بررسی کردند. به تمام سوراخهای بدن انگشت فرو کردند شانه و ریش تراش و کمربند و مسواک و دفترچه یادداشت خلاصه تمام وسایل شخصی از ما گرفته شد و در یک کیسه برزنتی نهادند و مهر کردند و شماره‌گذاری شد. و ما را با لباس و سر تراشیده به ترتیب داخل اطاق کوچک و تنگ و تاریک کردند تا دوباره از ما عکس بگیرند و شماره‌گذاری کنند ـ عکسها تمام رخ و نیمرخ و انگشت‌نگاری کامل بعمل آمد. بعد از این همه تشریفات و شکنجه روحی پنج نفر را داخل یک اطاق مرطوب و کثیف پر از سوسکهای درشت کردند. در آن اطاق دو تخت آهنی زنگ‌زده بدون تشک و پتو وجود داشت من با عزیز روی یکی از آن تختخوابهای کذایی آزاردهنده نشستیم. روی کف اطاق کثیف نمی‌شد نشست، بعضی از زندانیها بر ایشان بی‌تفاوت بود روی آن کف سیمانی دراز کشیدند و خُرخُر بخواب رفتند. ما با عزیز روی آن تخت خشن و برنده احساس ناراحتی کردیم و مجبور شدیم کتمان را درآوریم و روی آن پهن کنیم و نیم‌دایره‌ای دراز بکشیم. خیلی زجردهنده بود و هوای اطاق گرم و بوی زننده آن مشام را آزار می‌داد. ما مجبور شدیم تن به دریا زده و توکل به خداوند متعال منتظر هرگونه حوادث ناگوار شدیم. آن شب با عزیز و چند نفر دیگر تا صبح نخوابیدیم. بمنظره وحشتناک اطاق کثیف زندان و لاشه سوسکهای کشته شده و مرده و سوسکهای پرنده و موذی متجاوز نگاه می‌کردیم و با تردید و دلهره دقیقه شماری می‌کردیم. چراغ کم نور داخل اطاق زندان سوسو می‌زد و به حال ما نظاره می‌کرد. گاهگاهی چشمک در آهنی زندان باز و بسته می‌شد و ما را از نظر می‌گذراندند.

من و عزیز به زندانیهای دیگر نگاه می‌کردیم همه پژمرده و رنجور و نگران آتیهٔ تیرهٔ خود بودند. کسی حوصله نداشت از دیگری بپرسد کجایی هستی؟ و برای چه زندانی شده‌ای؟ زیرا همه از یکدیگر هراس داشتند و هریک فکر می‌کرد دیگری جاسوس ام.گ.ب است. بی‌اعتمادی و ترس از یکدیگر در برخورد اول مشخص می‌شد. صبح زود در را بازکردند و ما را با نوبت بتوالت بردند. سطل آهنی زنگ‌زده داخل اطاق هم به یکی از زندانیان دستور داده شد که برای تخلیه ادرار جمع شده از دیشب که بوی زنندهٔ آمونیاک آن مزید بر علت شده بود بتوالت ببرند و خالی کنند. زندانیها را با عجله از توالتهای انفرادی در مستراح با عجله خارج می‌کردند و ناظر چگونگی رفع حاجات آنها بودند و حرکات همه را زیر نظر داشتند. بعداً هریک را به اطاقی دیگر که از شب قبل از طرف مسئولین زندان و با اطلاع بازپرس تعیین شده می‌بردند. من وقتی از توالت خارج شدم عزیز را از من جدا کردند و به اطاق دیگر بردند. مرا نیز در کامرای (سلول زندان) کوچک یکنفری جا دادند. که در آن یک تختخواب آهنی تشک انباشته از گیاه بدبوی دریایی و یک پتو کهنه و مستعمل و دو ملحفه زردرنگ یک تمبشکه[۱] و سطل رفع حاجت داخل کامر و یک پیاله آلومینیومی و یک کروشکا[۲] وجود داشت. اینجور کامراها را اطاق انفرادی می‌گویند. دو سه روز در آن اطاق انفرادی بسر بردم کسی به سراغم نیامد فقط صبحها در باز می‌شد و مرا بتوالت هدایت می‌کردند و فوراً بکامر (اطاق زندان) انفرادی باز می‌گرداندند و روزانه ۲ بار صبح و ناهار غذایی مختصر که عبارت از بورش (سوپ کلم) پرلووا (آش جو خرده شده) و یا کاشا[۳] (آش برنج گرده) با یک تکه نان سیاه ۲۰۰ گرمی و یک استکان آب ولرم زردرنگ بعنوان کافه[۴] یا چای با یک قاشق مرباخوری شکر می‌دادند. اطاقها تماماً جولانگاه سوسکهای بالدار و درشت پرنده بود که هرچند با دم‌پایی و با کفش می‌کشتم تمام شدنی نبود. این حشره موذی

۱- تُمبُشکه Tombushka شکاف کشو مانند که اشیاء نسبتاً خرد در آن قرار داده می‌شود.

۲- فنجان دسته‌دار فلزی

۳- این نوع آش را در ایران مرکزی آش کاچی می‌گویند.

۴- اینجا مراد قهوه است که از قهوهٔ معمولی یا قهوه ترک بسیار کم‌ارزشتر می‌باشد.

تمام زندان را پر کرده بود و از حشره کش هم استفاده نمی شد احتمال داشت که این هم یک جور شکنجه روحی و پرورش کثافت‌زاهای زنده بود. من وقتی از ایران خارج شده بودم یکدست کت و شلوار قهوه‌ی روشن راه راه و اعلا به تن داشتم که قادر سلطانی خیاط برجسته مهاباد همسایه محله‌ای برایم دوخته بود و یک شلوار سرمه‌ای دست دوم و یک کفش نو از تبریز گرفته بودم همراه داشتم. شلوار اضافی و وسایل اصلاح را در بدو ورود به زندان ام.گ.ب باکو از من گرفتند و در کیسه شماره‌دار گذاشتند و بستند و بایگانی کردند. دم‌پایی همراه نداشتم از طرف زندان هم بغیر از پژاما و لباس طنذانی بدریخت و نفرت‌انگیز و یک جفت چارق مندرس و بزرگ و یک قاشق چوبی و یک کروشکا برای آب و باصطلاح قهوه و چای خوردن چیزی در اختیار نداشتم. حتی کمربند شلوارم را هم گرفتند. در هر اطاق پهلوی هر تختخواب یک تنبشکا خالی جلب نظر می‌کرد. شب چهارم پاسی از شب گذشته بود که از خواب بیدارم کردند و گفتند آماده باش. من حاضر شدم و لباسم را به تن کردم و از جلو نگهبان زندان دست از عقب گرفته روان شدم. از دهلیزی دراز با کناره قرمز رنگ فرش شده در سکوت مطلق و چراغهای کم‌نور از جلو کامرهای متعدد گذشتم. چراغ اطاق بازپرسها روشن و از دور صدای پیانوی خانهٔ همسایه به گوش می‌رسید، چه دلنواز و وسوسه‌انگیز بود. با چشمان خواب‌آلود و تن فرسوده و کسل، دم در ایست دادند. من توقف کردم تا نگهبان بعد از دق‌الباب اجازه دخول گرفت و مرا وارد اطاق کرد و با اولین بازپرس زندان ام.گ.ب باکو که یک سروان مو طلایی لاغر اندام با چشمان آبی و قد متوسط بود روبرو شدم. اطاق با یک چراغ رومیزی مخصوص تحریر روشن بود. نصف پایین روشن و نصف بالایی نیمه روشن و می‌شد خوب یکدیگر را دید. باطراف نظر انداختم و دریافتم در کجا هستم. در اطاق بازپرس یک میز تحریر با چند صندلی و یک صندلی روبروی بازپرس برای زندانی‌ها آماده بود که من روی آن نشستم. اولین سؤالی که آقای بازپرس از من کرد گفت چطوری؟ گفتم از سایه سر شماها بد نیستم. بعداً خودش را معرفی کرد که من سروان یوسف‌زاده هستم، با من با زبان آذری صبحت کرد، او زبان

فارسی هم بلد بود. در اطاق بازپرس عکسهایی از استالین و جرجینسکی و بیریا بچشم می‌خورد. عکس لنین در پشت سر بازپرس آویزان بود. از اطاق بازپرس در ساختمان مقابل و پنجره نیمه‌باز و پرده کنارزدهٔ شده طوری دیده می‌شد که یک دختر زیبا با پیراهن آبی مشغول نواختن پیانو بود. بعد از مدتی جناب سروان اسم و فامیل مرا پرسید و شروع بنوشتن آباواجداد من و از چه قشری هستم نمود. انگیزه آمدن مرا پرسید و وضع و احوال ایران را از من جویا شد. من از نابسامانیها و جوروستم محمدرضا شاهی سخن گفتم، او حرفهای مرا قطع می‌کرد و از موضوع دیگر حرف بمیان می‌کشید مرا می‌خواست سؤال‌پیچ کند. جناب سروان می‌خواست یکشبه کار مرا بسازد جاسوسی تمام عیار به قالب بزند. بعدها برایم معلوم شده بود که هر مستنطقی، اگر در حین بازپرسی، جاسوسی را شناسایی کرده باشد ترفیع درجه خواهد یافت. چه درست، چه ساختگی باشد. وقتی کار ازکارگذشت دیگر نمی‌شد ثابت کرد که مثلاً من با چه انگیزه‌ای بدینجا آمده‌ام. بلکه از روی ساده‌لوحی و ساده‌قلبی خودم را بدام خطرناک ام.گ.ب انداخته‌ام و نمی‌شد گفت فریب خورده‌ام. حالا دیگرکار ازکار گذشته باید حقانیت و پاکی خودم را به کرسی بنشانم والاّ به جایی می‌اندازند که عرب نی انداخت. بعد از سؤال و جواب وگفت و شنود بسیار از وضعیت کامر و غذای زندان سخن بمیان آورد. من گفتم سوسکها مرا خیلی اذیت می‌دهند و غذایی که بشود سد جوع کرد وجود ندارد، این غذای بخورونمیر است. او با خنده‌ای رضایت‌آمیز گفت زندان ـ زندانست و شرایط زندان از این بهتر نمی‌شود، گفتم سوسکها هم جزء مخلفه زندانند؟ حرفی نزد و با قلم خودکارش مشغول نوشتن بود. با لبخند مصنوعی و خشک گفت دستور می‌دهم غذای شما را تا یک هفته دیگر بهترکنند، ولی باید حقیقت را بگویی، گفتم حقیقت چیست؟ گفت کی ترا فرستاده؟ گفتم همفکران مبارز و هم‌رزمان جوان و از خودگذشته وطن که در برابر ظلم و جور ستمشاهی قدعلم کرده‌اند و می‌خواهند ایران ما آزاد باشد و بهیچ بیگانه‌ای وابستگی نداشته باشد و مانند شماها خوش‌بخت باشیم. بازپرس بی‌اختیار خندید و من هم خنده‌ام گرفت. تا دریافت که او

را دست انداخته‌ام خودش را جمع وجورکرد و اخم به ابرو آورد! من اضافه کردم که ما تصور می‌کنیم دوست حقیقی ما شماها هستید که رسانه‌های گروهی شب و روز تبلیغ می‌کنند که شما طرفدار مستمندان و ملتهای مظلوم و زحمتکش هستید. پس به همین منظور بشما رو آوردیم که به ما کمک کنید تا شر شاه و امریکای امپریالیست و مزدوران آنها را از سر ملت خودمان کوتاه کنیم. توارش یوسف‌زاده در جواب گفت پس حرف آخر شما چیست؟ من گفتم مأموریت دارم که با خود رئیس‌جمهور توارش باقروف پدر آذربایجان صحبت کنم. منظور من از گفتن این حرفها موقعیت خود را بزرگ جلوه دادن و از چنگال ام.گ.ب رستن بود. بتصور اینکه از این ستون به آن ستون فرجی است. غافل از اینکه باقروف و سایرین همه از یک قماش‌اند و در میان پلیدیها سیاه و سفید فرقی نمی‌کند. آلوده ـ آلوده است به هر رنگی که باشد. بازجویی از من تقریباً دو ماه ادامه داشت، بعضی شبها سرهنگ علییف که مرد چهل ساله و خوش‌قیافه و شیک‌پوش و چهارشانه و رئیس آن شعبه بازپرسی بود که مرا دریدِّ قدرت داشتند و سئوال‌پیچم می‌کردند. علییف با چشمهای نافذ و براقش به دیده‌های کم فروغ و اندام افسرده و پژمرده من در زیر عکس بزرگ استالین چپق بدست خیره می‌شد و گاهگاهی به ساده‌لوحی من لبخند می‌زد و خوب می‌دانست من هم مثل هزاران جوان ایرانی گول خورده‌ام به آواز بوق و کرنای دروغین کمونیزم و بهشت موعود لنینی و مارکسیسمی از وطن گریخته و به جهنم پرولتاریایی و بزیر دیکتاتور پرولتاریا خزیده‌ام. حالا باید تاوان این گول‌خوردگی را بپردازم. سرهنگ علییف در بهبود غذایی زندان نقش اساسی داشتند. این گفت و شنودها و تمجیدهای بی‌پایان من از کشور سوسیالیست دو ماه ادامه داشت تا در اواخر مرداد ماه ۱۳۲۹ عصر هنگام ساعت ۴ بعدازظهر به من ابلاغ شد که آماده باشم. من تصور می‌کردم که مرا دوباره به بازپرسی می‌برند. ولی این‌بار به آنجاهایی که همیشه می‌بردند نبود. از یک طبقه به طبقه دیگر با راهروهای روشنتر و فرشهای مجلل‌تر سرخ رنگ وکنارهٔ سبز تند گسترده شده هدایت کردند. در جلو یک در ایستادیم. مرا رو به دیوار دست از عقب نگهداشتند، مشایعت‌کنندگان این بار دو نفر

بودند، یکی در پهلویم ایستاد و نگهبان دیگر داخل شد و بعد از لحظه‌ای مرا به داخل اطاق مجلل هدایت نمود و از آنجا به اطاق دیگر بردند. در آن اطاق سه نفر را دیدم که دو نفر را فوراً شناختم. یکی ژنرال آتاکیشیف بود که در آذربایجان ایران زمان اشغال قوای شوروی مأمور سیاسی و عضو برجسته سازمان ام.گ.ب و تام‌الاختیار ارتش و سازمان مخفی در منطقه آذربایجان شرقی و غربی بود. او قاضی محمد را خوب می‌شناخت و با آن مرحوم میانه خوبی داشت و با سران دست‌اندرکار حکومت قاضی محمد از نزدیک آشنابود. وقتی ما در دانشکده افسری باکو تحصیل می‌کردیم گاه‌وبیگاه به دانشکده افسری سالیانسکی می‌آمد و اوضاع و احوال را زیر نظر داشت. دیگری توارش حسن‌اوف بود ـ سکریتار دوم باقروف بحساب می‌آمد و شخص شماره ۲ بظاهر در آذربایجان شوروی بود. او مردی متین میان قد کمی تمایل به چاقی، به باکوهای تیپیک شباهت داشت. مرد خوش‌قلب و مهربان بود و شایع بود که رحیم قاضی داماد آینده او خواهد شد. شخص سوم راکه شباهت زیاد به پدرزنم آقای باقی باقیان داشت نشناختم. تفاوت باطنی این مرد با پدرزنم از زمین تا به آسمان بود. نظر این مرد کینه‌توزانه و شیطنت‌آمیز و خودخواه و متکبرانه بود، مثل اینکه از دو نفر دیگر درجه‌اش بالاتر بود. آن دو نفر به او ارج و احترام می‌گذاشتند و چون نوکر و آقاگفته‌های او را طوطی‌وار تکرار می‌کردند و به او دا ـ دا یعنی بلی ـ بلی می‌گفتند. بعدها برایم روشن شد که آن مرد ژنرال یملیانوف رئیس ام.گ.ب آذربایجان شوروی و جلاد هزاران انسان بیگناه بود. قساوت این خونخوار بالفطره در میان آذریها زبانزد و ورد محافل خصوصی بود. ژنرال آتاکیشیف با اشاره یملیانوف پرسید وقتی برگشتید قاضی محمد را دیدید. من گفتم او در بازداشتگاه بود بعداً اعدامش کردند. سؤال دومش این بود که قاضی محمد از برگشتن شماها راضی بود. من گفتم نه! بلکه می‌خواست مادر شوروی به تحصیلات خودمان ادامه دهیم. ولی جوانی و بی‌تجربگی ما این وقت گرانبها را از دست ما ربود و به بیراهه کشانید که می‌بیند به چه وضعی برگشته‌ایم. گفت از کجا

دانستی که قاضی محمد راضی نبود. گفتم وقتی قاضی را از زندان به حمام پوطی[۱] می‌بردند در حمام باسورهٔ[۲] خسروی تصادفاً روبرو شده و پرسیده بود که من با چه زحمتی شماها را برای تحصیل فرستاده بودم چرا برگشتید؟ او مرا سئوال‌پیچ کرد و گفت مگر در نزد قاضی نگهبانان دولتی نبودند؟ گفتم چرا؟ ولی آنها زبان کردی بلد نبودند تا بدانند چه می‌گویند تازه این گفت‌وشنود لحظه‌ای نپایید که مانع شوند در آنجا هم به این جور گفتگوها چندان اهمیت نمی‌دهند آنجا که شوروی نیست! اینجا دیگر مکث کردم، زیرا تیرم را رها کرده منتظر عکس‌العمل بودم که سخن‌هایم برای ژنرال یملیانوف ترجمه می‌شد. این جواب مثل اینکه تا اندازه قانع کننده بوده آن روز بسیار گرم بود، اطاق ملاقات مردان سیاسی شوروی خنک و کولرگازی درکار بود آب سرد معدنی بارژوم[۳] و باداملی در جلو آنها بزاق مرا تحریک می‌کرد ولی جرأت نکردم که تقاضای جرعه آبی کنم هرچند لبهایم خشک شده بود و با زحمت حرف می‌زدم. لحظه سرنوشت‌سازی هم بود. بین مرگ و زندگی یک قدم بیشتر نبود. یملیانوف با آنها حرفهایی ردوبدل کرد که برای من مفهوم نبود. اتاکیشیف گفت ما شما را می‌پذیریم بشرط اینکه هرچه ما می‌گوییم چنان کنی؟ این حرف ناگهان مرا از خواب غفلت بیدار کرد و نیروی تازه‌ای به قلبم تابید. گفتم رفیق ژنرال من در خدمت بوطنم از بذل جان کوتاهی نخواهم کرد. ژنرال لبخندی زهرآگین بلب آورد وگفت فعلاً وطنت را بگذارکنار شما باید بسلک رزمندگان نامرئی ما درآیی. من فهمیدم که منظور ژنرال چیست. با قیافه باز و چشمان گشاده‌رو به حسن‌اوف کردم و گفتم رفیق حسن‌اوف اگر کسی به کمک اسلحه شماها در آن‌طرف مرز بر ضد رژیم شاهنشاهی قیام کند یک رزمنده واقعی و سرباز رزمجو و از خودگذشته وطن بشمار نخواهد آمد؟ دیگر نامرئی بودن آن معنی ندارد! این حرف من که ترجمه شد ژنرال روسی رئیس ام.گ.ب خشمگین شد و با

۱- حمام پوطی یا حمام شافعی فعلی در قالب بازار مهاباد.

۲- سوره بمعنای سرخ کمرنگ دلپذیر و اصطلاحاً نام مردی است.

۳- بارژوم Bargom منطقه‌ای کوهستانی در گرجستان که دارای آب معدنی مفید می‌باشد.

تهدید مرا خطاب قرار داد. و حرفهای تندی زد که معنی آنها را هرگز نفهمیدم و کسی هم به من نگفت که این خرس خشمگین چه دارد می‌گوید! وقتی مرا به سلولم برگرداندند وضع و روال زندگی من بکلی تغییر کرد، نه اضافه غذایی که سرهنگ علییف تعیین کرده بود، نه خنده‌های نمکین سروان یوسف‌زاده بازپرس وجود داشت خیلی کمتر با علییف خوش‌قیافه روبرو می‌شدم. در روزهای بعد یک نفر ایرانی بنام سروان حس خانلو را به کامر من آوردند و یک پیرمرد بلند قد روس را در اطاق زندان با من هم‌سلول کردند. حسن خانلو در برخورد اول به من فهماند که او را بعنوان جاسوس و خبرچین به نزد من فرستاده‌اند، گفت خودت را بپایید. چند روزی با او بودم او مرد درستکار و نجیب و از خودگذشته بود. او پشیمان شده بود. جزء افسران فراری بود که قربانی توطئه غلام یحیی رئیس فرقه دموکرات آذربایجان شده بود و یکی از افسران لایق و فعال ارتش شاه بود که گول تبلیغات روسها را خورده و به نهضت به اصطلاح آزادیخواهان فرقه دموکرات در آذربایجان ایران پیوسته بود و خودش بچه اردبیل و از خانواده‌های سرشناس آن سامان بوده که پس از گذشتن از مرز و سر فرود نیاوردن به اوامر غلام یحیی او را با عده‌ای از افسران میهن‌پرست فریب‌خورده بدست تصفیه‌گران سپرده و بکامرها و سلولهای زندان ام.گ.ب برای بررسی و تحقیق که آیا اینها از همه چیز گذشتگان راه آزادی جاسوس هستند یا نه؟ مثل مشهور می‌گویند شتری فرار می‌کرد، از او پرسیدند کجا می‌دوی، گفت از ترس پوست کندن روباه‌ها، گفتند آخر تو که روباه نیستی؟ گفت تا ثابت کنم من روباه نیستم دیگر پوستم کنده شده است. حال تا آن افسران خوش‌باور و فداکار و میهن‌پرست ثابت کنند که جاسوس نیستند دیگر در سیاه‌چالهای استالینی پوسیده خواهند شد و رمقی از آنها به قزاقهای آدمکش زمان تزاری ـ شاه نیکلای دوم بود که با بریگاد داراکون (اژدها) نیزه‌دار در مهاباد مردم بیچاره کرد را قتل‌عام کرده بود و بدان مباهات می‌کرد و زود زود به استالین دشنام می‌داد. من مترصد بودم وقتی حسن خانلو را به اصطلاح برای بازپرسی کذایی (تحقیق درباره من)

بردند، به بهانه اینکه به رهبر بزرگ ژنرال ایسموس[1] استالین دشنام داده از یقه‌اش چسبیدم و بر زمین زدم و کتک مفصلی به این پیرمرد ملعون جلاد هزاران بیگناه مهاباد و غیرمهابادی زدم و زیر لگدهای کم توانم او را می‌کوبیدم که در باز شد و بسرم داد زدند که چه شده؟ گفتم به رفیق استالین بزرگ توهین می‌کند و من تحمل این بی‌ادبی پیرمرد خرفت و نمک به حرام را ندارم. نگهبان بعد از یک ـ دو ساعتی کسب تکلیف جاسوس روس را هم از کامر (سلول زندان) من بیرون برد، بعد از این حادثه حسن خانلو هم برنگشت. اشخاص متعدد و رنگارنگ از هر نوعی بکامر (سلول زندان) آورده می‌شدند و سؤالهای عجیب و غریب از من می‌کردند. من همیشه وفاداری خودم را به رژیم سوسیالیستی و رهبران آن اظهار می‌داشتم و نفرت خودم را از امریکای امپریالیست و سرسپردگان او را در ایران با زندانیان هم‌کامر (سلول) بمیان می‌آوردم. در زندان مرکزی ام.گ.ب هفته‌ای یکبار به مدت نیمساعت بداخل حیاط گودی محصور از چهار طرف ساختمان سه طبقه ام.گ.ب می‌بردند که به غیر از آسمان دودآلود باکو چیزی دیده نمی‌شد. از پنجرهٔ تعبیه شدهٔ بلند آهنی میله‌دار و کوچک، چند لحظه‌ای تابش خورشید بداخل اطاق سلول می‌تابید و نوید روزهای فرح‌بخش آزادی را از ذرات تشعشع آفتاب می‌جستیم. زندانیان متعدد با اشکالات جوربجور و ناگواریهای بیشمار برای من درس بزرگی بود. زبان روسی را در ظرف دو سه ماه توانستم یاد بگیرم و نظریات خودم را با روسی برای روسها اداکنم. گاهگاهی صدای ضجه و شکنجه و ناله بگوش می‌رسید و زود خاموش می‌شد. یک زن روسی درجه‌دار بیشتر اوقات در کریدور قسمت ما کشیک می‌داد و هرگاه بسرنوشت خود می‌اندیشیدم و در فکر فرو می‌رفتم صدای عطسه او بگوش می‌رسید و این را به فال نیک می‌گرفتم و امیدواریم به آینده روشن بیشتر می‌شد. این شکنجه روانی مدت ۸ ماه تمام ادامه داشت و گاه ـ گاه در ماههای آخر یعنی بعد از سپری شدن شش ماه زندانی از سرهنگ علییف طلب ملاقات می‌کردم و می‌پرسیدم کار من به کجا انجامید می‌گفت کار شما به مسکو

۱- ایسموس ژوزف استالین... Ismoos

فرستاده شده و آسوبی شوشانیا (جلسهٔ خصوصی) درباره شما تصمیم می‌گیرد. من تصور می‌کردم که جلسه مخصوص بمعنی کلمه در مسکو حتماً مردمان باشرفی هستند و به بیگناهی من و عزیز پی خواهند برد و رأی موافق خواهند داد و با تشریفات و احترامات زیاد با پرداخت حق دیه مدت زندانی بی‌جا ما را روانه شهر و محل زندگی و سکونت آبرومندانه و افتخارآمیز خواهند کرد. شتر در خواب بیند پنبه دانه! «هیهات! غافل از اینکه این آسوبی سویشانیا (جلسه مخصوص) همان ترویکای[۱] مخوف و بیدادگر است که مثل گیوتین فرانسه هزاران سولژنتیسین[۲] را به مجمع‌الجزایر کولاک فرستاده و هزاران خانواده را بی‌سرپرست نموده و میلیونها مردم فداکار و شرافتمند و باوجدان را به کام مرگ سپرده. یک مرد نخجوانی یک ماه و نیم هم‌سلول من بود و او را بخاطر اختلاس و به جرم کمبود سرمایه‌ای که به او سپرده شده بود و در مغازه کم آورده بود چندین ماه بود زندانی کرده بودند، با شکم و پاهای ورم کرده و رنگ زرد و رنجورش هرچند کم سواد بود ولی این توارش عباسوف مرد کارکشته و جهاندیده و سرد و گرم روزگار را چشیده بود. او برای اینکه جرمش کمتر شود ۲۲ نفر را لو داده بود و از ترویکا صحبتها می‌کرد. این عباسوف گرفتار انگل اکینوکوکوز کبد بود و به او گفته بودند تو باید عمل جراحی شوی والاّ این انگل خطرناک حیوانی شما را از پای درخواهد آورد. او می‌گفت قبل از مغازه‌دار شدن یعنی رئیس مغازه چوپان بوده، احتمالاً این انگل از گوسفندان همرازش به او سرایت کرده و مرد بیچاره ۴۰ ساله را بشکل عجیب و غریب وحشتناکی درآورده بود. او با دم‌پایی‌های کهنه و مندرس خودش در سلول بطول سه متری از صبح تا شام قدم می‌زد و با خود حرف می‌زد که فلان فلان شده و بهمانی چنین کرده. او به من نصیحت می‌داد که قادر شما دیگر آزادی را نخواهی دید، زیرا از ترویکا رستن کار حضرت فیل است. در این گفت و شنودهای

۱- ترویکا Throyka جلسهٔ سه‌گانه.

۲- الکساندر سولژنتیسین ناراضی مشهور شوروی که مدتی به سیبری تبعید گردید و یادداشتهای وی در کتاب مشهور مجمع‌الجزایر گولاک دنیای دیکتاتوری منحرف شدهٔ سوسیالیسم را بتصویر کشید.

رنج‌آور روحی خانم روسی کشیک عطسه‌ای می‌زد که مرا از این خواب هولناک و مالیخولیایی عباسوف می‌رهانید و به آینده‌ای درخشان و یا لااقل روز بهتر امیدوارم می‌کرد. حادثهٔ غیرمترقبه‌ای رخ داد. من در سلول زندان تنها بودم خبر نداشتم که هفت نوامبر روز پیروزی انقلاب اکتبر است و مردم شوروی همه جشن می‌گیرند و شادی می‌کنند و می‌رقصند و تظاهرات راه می‌اندازند و در جلو راهبران سیاه‌پوش حزبی از جلو تریبون رژه می‌روند و گل‌افشانی می‌کنند. در این صبحگاهی دریچه سلول باز شد و ضمن اینکه غذای صبحانه نسبتاً بهتر بود یک گوجه‌فرنگی کبود ترش و نیمه خراب را بطرف من انداختند و گفتند این دباوکا[1] شما است، اضافه غذا و جیره عیدی انقلاب اکتبر است. این بادمجان ـ باصطلاح گوجه‌سبز ترش‌مزه که نصفش فاسد شده بود چون پستان مادر به دهن گرفتم و مکیدم، شیره را چون شیر مادر به مذاقم سپردم که کیف ببینند و از ثمره سوسیالیزم و انقلاب اکتبر متمتع شود و از زندگی زیر داس و چکش برخوردار باشد. من در این زندان لعنتی و این جو ناامیدکننده بخود می‌گفتم آیا روزی خواهد رسید که من یک تشک پنبه و یا پشمی داشته باشم و یا ملحفهٔ سفید چلواری بخود ببینم. این را از محالات می‌پنداشتم و به آیندهٔ غمبار خود می‌اندیشیدم که زن عطسه می‌زد و چرتم را پاره می‌کرد. توکل به خدا.

۱- Dubuvka غذای اضافی و این بمعنای عیدی شماست.

«Shaburof شَبروُف اردوگاه کار اجباری»

بعد از ۸ ماه بی‌تابی و نگرانی و دلهره صبح سرد زمستان اواخر بهمن ماه بود بما ابلاغ کردند که حاضر شوید شما را ایتاب[1] خواهند کرد، من شنیده بودم که ایتاب، روانه کردن زندانیان به سوی سرنوشت و قرارگاهی که باید مدت زندانی خودشان را در آنجا به پایان برسانند و یا آرزوی آزادی کذائی را به گور ببرند ایتاب ما هم یعنی روانه سرنوشت نامعلوم. بعد از قلم فرسایی ترویکا به اصطلاح عباسوف که نمی‌شود انتظار خوبی داشت. من با وسائل ناچیز و محقر زندانیم به طبقه پائین هدایت شدم و در مرتبه دوم داخل اطاقی کشیک نگهبان که شدم عزیز رفیقم را بعد از ۸ ماه دیدم او را در آغوش گرفتم و خیلی گریستیم و اشک شادی از دیدار یکدیگر نثار هم کردیم. تا شخص مقابل در پشت میز تحریر با قیافه دژخیمی و کریه خود ما را نهیب داد که بیائید جلو و این حکم ترویکا را امضا کنید. پرسیدم که حکم چیست؟ گفت برای شما سه سال

۱- گسیل داشتن، روانه کردن اجباری

زندان در لاگیر[1] با کار اجباری تعیین شده، شماها شانس دارید. در مدت این سه ماه آخر ما کسی را کمتر از ۱۰ سال زندانی ندیده‌ایم. من با چشمهای نگران و بهت زده و دغدغهٔ فراوان به روی عزیز نگاه کردم گفتم به ما غدر شده و از امضای آن حکم دژخیمان سرباز زدم. استوار ابلاغ کننده در زیرش نوشت که این‌ها اعتراض دارند و از امضا کردن اوامر ترویکا سرباز زدند. هر چه بادا باد. دوباره عطسه‌ای از دور شنیدم ولی این بار عطسه نگهبان دم در زندان ام گ ب بود که می‌خواست ما را از اقامتگاه مخوف هشت ماهه به بیرون پرواز دهد. ما را به طبقه پائین هم کف جایی که قبلاً وارد شده بودیم و ما را بازرسی کردند حالا مأمور ایتاب سر و صورت و لباس ناجور ما را ورانداز می‌کند وقتی دید کفش‌های من پاره پاره شده است و قابل استفاده برای رفتن بلاگیر شمال، سیبریای سرد و مخوف نیست یک گالوش کهنه و مندرسی را با یک شنل بزرگ و وصله‌دار کهنه سربازی جلوم انداخت و گفت: بردار و بپوش، گالوش را با پارتنکای کهنه ـ پاپیچ، بپاکردم و با تسمه‌ای از کهنه پارتینکا آنرا به پایم محکم بستم که در نرود تا گالوشهای بزرگ به پای کوچکم پیچیده شود و استوار برای راهپیمایی سرنوشت ساز بماند. و شنل کهنه را روی لباسهایی که از ایران آورده بودم پوشیدم. هیولای عجیبی از من به منصه ظهور رسید که واقعاً رقت‌بار و خنده‌آور بود برای رژیمی که بدان پناه برده بودم خیلی مشمئزکننده بود، هر چند آینه‌ای در دسترس نبود ولی به شیشه‌های کثیف پنجره و در زندان که نگاه می‌کردم شبحی ناخوش آیند را از خود می‌دیدم که دلم به حال خودم می‌سوخت. و از کرده خود پشیمان بودم ولی چه فایده تیر از کمان رها شده و آب از جوی گذشته، ما بدام هولناکی افتاده بودیم که نه سرش معلوم بود و نه ته‌اش پیدا. از قیافه عزیز و نوع لباس این جوری که به او هم داده بودند روال کار و سرنوشت نامیمون را دریافتم. شلوار اضافی سرمه‌ای را روی شلوار دیگر به پا کردم و کتم را پوشیدم و شنل را به تن کردم و با طنابی کمر خودم را محکم بستم و کلاه پوستین کهنه سالداتی را بر سر گذاشتم. ما را به داخل ماشین‌های سیاه رنگ با در و پنجره و میله‌های

۱- لاگیر یا اردوگاه کار اجباری همراه با دریافت اجرت ماهانه

و رویهم انباشته کردند. جای تنگ و اشخاص ناباب، دزد و آهنی محکم شده راندند. ماشینهایی بحد وفور زیاده از انتظار در قطارهایی که زندانی را چاقوکش و آدمکش و انیان و مراکز تجمع زندانیان شوروی یافت می‌شد. دزدها می‌بردند و ماشینهای زندانیان مردم بی‌دفاع و مظلوم را لخت می‌کردند و هر چه حتی در داخل ماشین‌ها و بعضی اوقات خفه می‌کردند البته در صورت امتناع از سپردن داشت ازش می‌گرفتند و کسی نمی‌فهمید چه شده و چرا باید بشود و کسی این و یا آن وسائل ناچیز زندگیش کرده است. شنل کهنه و بلند سربازی من به حد ناجور و بیچاره را کشته و خفه دزدها از من دوری می‌جستند و در فکر آن نبودند که زیر شنل را نفرت‌انگیز بود که حتی کهنه سالداتی و این لباسهای مندرس مرا از بلاهای سر راه بازرسی کنند. کلاه بی رمق با دزد حرفه‌ای این قیافه ناجور و رقت‌بار من چون دو قطب رهانید. در اولین برخورد می‌کردیم و شرّ افسار گسیخته‌های روس و آذری و ارمنی و مخالف یکدیگر را دفع می‌شد. مخصوصاً وقتی ما را سوار واگن‌های ویژه زندانیان کردند. تاتاری از سر من رفع می‌شد. روی هم انباشته می‌شدند. قوی جای بهتر می‌گرفت و ضعیف مثل ماهیهای سلوتکا[1] در زیر لگدها پایمال می‌شد. اگر غذا و یا خوراک و یا چیز خوردنی مناسبی در دست کسی دیده می‌شد با اشاره رئیس دزدان که در همه جا حضور فعال داشتند و در صحنه بودند ربوده می‌شد و پس گردنی نوش جانش می‌کردند و می‌گفتند «فرایر[2] این خوراک تو نیست، رئیس گرسنه است!.» همدستان رئیس دزدها این لقمه خوردنی و احیاناً چرب را به حضور رئیس می‌بودند سردسته توطئه‌گر و زدوبندهای مسیر راه، با دسته چپاولگرش از حساب مردم مستمند و بیچاره تغذیه می‌کردند. و آقا دزدها با اطوار زشت و مکروه آن را زهرمار می‌کردند. و به ریش مردم می‌خندیدند. دزدها مردمان با تربیت و معمولی را (فرایر) یعنی حریف، به معنی آنها مردمان بی‌دست و پا و مظلوم و بی‌بخار صدا می‌زدند و به حساب می‌آوردند. دزدهای روس نژاد مو سیاها را (زویر)

۱- Selotca سلوتکا نوعی ماهی کوچک شبیه ساردین.

۲- اصطلاحاً به افراد بی‌اراده و بزدل گویند

یعنی جانور و یا (چورنه گوپی) کون سیاه خطاب می‌کردند و با اسم و لقب زیر، هم کیشان مو سیاه خود را می‌نامیدند. توبه کنندگان را سوکه می‌گویند. سوکه یا سوچکه یعنی ماده سگ و این هر دو طرف یکدیگر را بدان نام می‌نامیدند. در دستگاه عریض و طویل زندانیان شوروی دستجات و گروههای بیشماری بعناوین مختلف یافت می‌شد که همه دشمن سرسخت و حریص خون یکدیگر بودند. ما را که از باکو سوار قطار کردند از زندانبانها استماع می‌شد که قطار به طرف رستف نادانو پیش می‌رود. رستف چون روی رودخانه دن قرار دارد. این شهر رستف[1] نادانو نامیده می‌شود. زندانیان همراه ما در راه دزدیها و مهارتهای دزدان رستف تعریف می‌کردند و از چابکدستی و کاوش‌گری آنها سخنها می‌گفتند. قطار زندانیانی که ما در آن بودیم آهسته، آهسته در بیابان پر برف و از میان جنگلهای کاج و سرو می‌گذشت، به نظر می‌رسید که جهان مرده است کسی دیده نمی‌شد. ساعات غمبار و سرنوشت نامعلوم و نکبت‌بار در انتظار ما بود. بعد از دو روز بکنار شهر رستف نادانو رسیدیم. قطار را نگهداشتند و ما را به ترتیب دسته، دسته سوار چند واگن جدا شده از قطار کردند و با لکوموتیو مخصوص این چند واگن زندانی را به طرف زندان مرکزی ام گ ب بردند. شب هنگام ما را از قطار پیاده کردند هوا سرد و یخبندان در حیاط وسیع زندان در میان حصارهای متعدد محصور به سیم خاردار و متصل به جریان قوی برق به صف بستند و نگهبانان و سگ‌های تعلیم دیده پاس می‌دادند. نورافکنها حیاط زندان را روشن کرده و مانند روز بود. یک یک به ترتیب ما را داخل در ورودی زندان اصلی کردند، و در آنجا لباسهایمان را کندیم. من لباسهایم را یعنی پالتو و کتم را با هم کندم و هر دو شلوار را با پیراهن و زیرجامه در میان شنل مندرس و کهنه جای دادم و با طناب کمری بستم و به قلاب مخصوص اطاق بخار آویزان کردم در آنجا تمام لباسهای جمع شده و آویزان شده روی میله‌های آهنی مخصوص داخل صندوق آهنی عظیم بخار می‌شود که بعد از دیزنفکسیا ـ (میکروب‌کشی) و انگل‌کشی از طرف دیگر اطاق بخار به قسمت جلوی حمام عمومی

۱- شهری در کنارهٔ دریای سیاه و مصب رودخانهٔ مشهور دن Don بالاتر از شبه جزیرهٔ کریمه.

کشیده می‌شود که بعد از استحمام کذایی زندانیان لباسهای خودشان را بردارند و به تن کنند. من با عزیز و سایر زندانیان داخل حمام مخوف و وحشت‌انگیز زندان که هیچ علامتی از طراوت و صافی و صفا نداشت شدیم. بهر یک از ما یک پارچه صابون کوچک به اندازه نصف قوطی کبریت بدبو با یک سطل چوبی دارند تا خودمان را به اصطلاح شستشو دهیم. آب را از شیر آب گرم و سرد بر می‌داشتم و در شستشو و آب برداری و استحمام فقط نیم ساعت مهلت داشتیم، هرجوری که شد دستی به سر و صورت و بدن پژمرده کشیدیم و با عجله آبی به نن زدیم و به سراغ لباسهای بخار دیده و رنج کشیده رفتیم تا دزدها در نیافته‌اند در زیر شنل من لباسهای نسبتاً بدرد خوری هست به طرف شنل استتار رفتم و لباس مخفی شده خودم را با عجله دور از انظار در گوشه‌ای از حمام فوراً با پالتوی مندرس به تن کردم که کسی متوجه نشود. تا از تنم کنده نشود والاّ عریان به میان زندانیان سر درگم رانده می‌شدم. پس از این مسخره‌بازیها و نظافت کاریهای استالینی داخل اطاقهای بزرگ دو مرتبه لژ مانند شدیم و هرکسی به هر جایی که مناسب حال خودش می‌دید پناه می‌برد و مکان می‌گرفت و هر زندانی با وقاری می‌خواست از دسته دزدان جنایتکار جدا باشد و حتی‌الامکان از چشمهای کنجکاو آنها دور باشد. من و عزیز یک مرد آذری را دیدیم که یک کوله بار همراهش بود و کسی با آن کاری نداشت. به او نزدیک شدیم و اسمش را پرسیدیم گفت مهندس حسین اوف ستّار هستم. با او خوش و بش کردیم و رفیق شدیم. ازکوله بارش پرسیدم گفت این رختخواب است برای زنم پس خواهم فرستاد. ما با عزیز شاد شدیم در حالی که هوای اطاقهای زندان سرد بود و بعد از حمام بر خود می‌لرزیدیم از جناب تواریش مهندس تمنای یک پتو کردیم که به ما بدهد تا روی خود بکشیم که هم از سرما در امان باشیم و هم از دید دزدهایی که در حال گشت و گذار برای یافتن طعمه و شکار تازه، بودند در میان زندانیان بی‌دفاع مستور بمانیم. ولی توارش مهندس تمنای ما را رد کرد. ما درگوشه‌ای به هم چسبیدیم و بیدار بودیم، درکنار ما دزدها چند نفر را لخت کردند و هر چه داشتند گرفتند و بردند، بیچاره‌ها نتوانستند صدایی در بیاورند. درگوشه‌ای از

اطاق بزرگ زندان، شخصی را دیدم که دست به صورتش می‌کشید و رو به آسمان سقف زندان کرده و استغاثه می‌کرد. من جلو رفتم و با احتیاط احوالش را پرسیدم. اشک در چشمهایش حلقه زده بود، اول ترسید و مردّد به من نگاه کرد. ولی وقتی سر و ریختم را دید با لبخند مصنوعی و زجرکشیده گفت اهل باکو هستم و اسمم اسفندیار فامیلم معصوم‌زاده است. از زاده او به جای اوف خوشم آمد، ما با او آشنا شدیم او در باکو مسئول مغازه دولتی بوده وقتی از طرف OBXS[1] بررسی می‌شود مقداری از مال دکانش کم آورده بود. مرد مؤمنی بود. نماز می‌خواند و همیشه مشغول خواندن اوراد بود. بعد از بازرسی مغازه‌اش و محرز شدن جرمش از او طلب رشوه می‌کنند. آقای اسفندیار چون خودش را بی‌گناه دانسته و نتوانسته آرزوی آنها را (او ب خ اس ـ دستگاه تفتیش استالینی) بجا بیاورد و بزعم اینکه عدالت سوسیالیستی حقوق او را پایمال نخواهد کرد و بی‌گناه از آب در خواهد آمد با آنها همساز نشده ولی برعکس دادگاه بیدادگران این پیرمرد ۶۰ ساله را به ۱۰ سال زندان در سیبری با انجام اعمال شاقه و کار اجباری محکوم کرده بود که احیاناً بعد از انقضای مدت اگر زنده باشد ۵ سال هم در تبعید درگوشه دور افتاده ازکشور پهناور شوروی به زندگی پر مرارت خود ادامه دهد و از فرزند و عائله و کاشانه خودش دور بماند. این پیرمرد آذری خوش قلب و مهربان همیشه گریه و ناله و زاری می‌کرد. و به درگاه خداوند منان می‌نالید و طلب آمرزش و رهایی می‌کرد. ما خودمان با این پریشانی احوال، او را دلخوشی می‌دادیم و با هم دوست شدیم. بعد از دو روز توقف در زندان رستف من و عزیز را از هم جدا کردند و مرا با معصوم‌زاده سوار قطار زندانیان مسیر مسکو روانه شمال کردند. چند روز در راه پر برف مسکو قطار با تأنی حرکت می‌کرد. تا شب هنگام، پاسی از شب گذشته بود در حومه پر برف مسکو توقف کرد. بوی مسکو در خواب فرو رفته استشمام می‌شد. دیکتاتوری استالینی بعد از جنگ بین‌المللی دوم در هر وجبی به نظر می‌آمد و هیولای وحشتناک ترور و زندان از همه طرف مشهود بود. بعد از یک توقف چند ساعته

۱- s - x - b - o دستگاه تفتیش

واگونهای ما را از قطار اصلی جدا کردند و واگنهای حامل ما را به قطار یا رسلا و شمال شرقی مسکو وصل کردند که براه افتادیم. بعد از دو روز به زندان یرسلاو رسیدیم. ما را از قطار اصلی جدا کردند و با لوکوموتیو مخصوص تا دم زندان مرکزی بردند. وقتی پیاده شدیم و در حیاط زندان به صف ایستادیم رادیو خبر داد که سرمای آنشب یرسلاو ۳۸ درجه زیر صفر است. سرمای سخت شمال با کالوش نازک و مندرس و کهنه و شنل سربازی وصله‌دار و لباس تابستانی ایرانی، پا که بر زمین یخبندان گذاشتم تصور کردم که به چاله پر از یخ افتاده‌ام. در جای خود شروع به جهیدن و در جا زدن کردم. دیری نپائید ما را داخل محوطه زندان کردند. بعد از گذراندن لباسهایمان از کامر بخار بروال سابق و گرفتن تکه کوچولو صابون بدبو و برداشتن سطل چوبی با مقدار آبی کم به داخل حمام خزیدیم. و بعد از شستشو و استحمام کذایی و پوشیدن لباسهای از بند رها شده و زجر دیده. دسته دسته داخل اطاقهای بزرگی که چهار طرف آن را از وسط لژ مانندی که از تخته‌های کلفت ساخته شده بود شدیم. من با معصوم‌زاده پهلوی هم بودیم عزیز را از رستف جدا کرده بودند و نمی‌دانستم به کجایش گسیل داشته بودند. برای او خیلی بی‌تابی می‌کردم. معصوم‌زاده یک پتوی اضافی داشت آنرا به من داد که خود را در آن بپوشانم. روی تخته‌های ناهموار کف اطاق زندان نسبتاً گرم لحظه‌ای به خواب بیهوشی فرو رفتم که ناگهان صدای داد و فریاد بلند شد وقتی از خواب نیمه بیهوش پریدم ملاحظه کردم که یک دزد لقمه نان یک پیر مرد دهاتی روسی را ربوده و با ولع تمام می‌خورد و پیر مرد دشنام می‌دهد و داد می‌زند که دو روز است درد شکم دارد و چیزی نخورده و این یگانه لقمه نان سیاه بود که داشت و می‌خواست تناول کند و با کروشکاری آب لبی تر کند. ولی دزد تکه نان پیر مرد را از هضم رابعه گذراند و به روی پیر مرد می‌خندید و می‌گفت تو مردنی هستی! چرا زنده مانده‌ای؟ دو روز در یاراسلاو بودیم. بعضی از زندانیان را از ما جدا کردند و روانه جاهای دور و نزدیک نمودند. در این تغییر و تحول دزدها از ما جدا شدند و اشخاص تازه و متشخص را به جای آنها آوردند. عده‌ای از این اشخاص را که با سالن و یا بهتر بگویم به اطاق بزرگ ما

آوردند غیر روسی بودند. بعد از تحقیق برایم معلوم شد که آنها تبعید شدگان و زندانیان سیاسی جمهوریهای به اصطلاح تازه به شوروی ملحق شدگان کنار دریای بالتیک هستند از نژاد لاتش و استونی[۱] و لیتوانی. مردمان دانشمند و فاضل و اهل علم و هنر بودند. بیشتر جمعیت آن سامان را تبعید و زندانی کرده بودند، زیرا آنها با پیوستن اجباری و توطئه‌های استالین درباره الحاق آن سه جمهوری به خاک شوروی بشدت مخالف بودند. جوانها مبارزه مسلحانه راه انداخته بودند. دانشمندان دست به اعتراض زده بودند. پس چنین اقدامی به مذاق استالین سازگار نبود و می‌بایستی دسته جمعی تبعید و زندانی شوند. گروه ـ گروه آنها را از خانه و کاشانه و شهر و دیار خودشان جدا کرده و به سیبریا و اورال و دالنی[۲] و ستوک (شرق دور) روانه می‌کردند و سرنوشت فلاکت بار در انتظار آنها بود. این کار ننگین از چند سال قبل شروع شده و ادامه می‌یافت. این تبعیدی‌های دسته جمعی مانند گسیل داشتن اقوام ماورای قفقاز از قبیل چچن و انگوش و استین و تبعید کامل تاتارها از کریمه به جاهای دور دست و آسیای میانه و قزاقستان و جاهای مختلف کشور پهناور شوروی که حقیقتاً به لاگیر بزرگی بین‌المللی تبدیل شده بود بی‌وقفه ادامه داشت زندانیها با قطار از گوشه‌ای به ناحیه‌ای و از منطقه‌ای به بخشی تبعید می‌شدند. همه مجبور بودند کار اجباری برای رهبر بزرگ پرولتاریا انجام دهند و دستگاه عظیم و ماشین مخوف دژخیمی استالینی که مانند ماشین کبیر گوشت خردکنی کار می‌کرد بگردانند. در مناطق دور و نزدیک از مسکو، شهرهای زیادی وجود داشت که گوشت برای خوردن بدانجا نمی‌رسید. مردم به بهای گرانتر از نرخ دولتی مایحتاج خودشان را از شهرهایی که شامل گروه‌بندی و ردیف‌بندی بهتری بود استفاده می‌کردند و می‌خریدند. زیرا در کشور شوراها شهرها بدرجات ۱ ـ ۲ ـ ۳ تقسیم‌بندی شده بودند. ارزاق و مایحتاج زندگی بیشتر به شهرهای درجه ۱ و احتمالاً درجه ۲ داده می‌شد. که شامل مسکو و لنین‌گراد باشد. بقیه مراکز صنعتی

۱- سه جمهوری کنارهٔ دریای بالتیک رویروی اسکاندیناوی

۲- Dalnyvostok شرق دور

جیره‌بندی بود. آنها به وضع رقت باری می‌توانستند از خوان نعمت سوسیالیستی برخوردار باشند، آنهم با وقفه‌های طولانی و مقدارهای محدود. در سیل جریان نقل و انتقال زندانیها با تمام اقوام و ملل ساکن در خاک شوروی روبرو شده بودم و می‌شدم. کسی از این رژیم سفاک و از طرز زندگی در آن راضی نبود. مردمان آگاه و دانشمند حدس می‌زدند که نزدیک پانزده میلیون مردم بیچاره در زندانها و لاگیرهای کار اجباری جماهیر شوروی با مزد ناچیز به حالت بخور و نمیر کار می‌کنند و زندگی پر محنت خود را به پایان می‌رسانند. آن دسته از دانشمندان استونی و لیتوانی و لاطشی که به کامر بزرگ ما آورده شدند نظم و ترتیب خاصی داشتند. گروه گروه دور هم جمع می‌شدند، تبادل افکار می‌کردند و به اطرافیان و اشخاص ناآشنا با دقت بیشتری می‌نگریستند و آنها را ورنداز می‌کردند. یک مرد عینکی با ریش کوتاه و کلاه آلمانی با پالتوی خوب و سرگردن خز به من نزدیک شد و مؤدبانه احوالم را پرسید. شب هنگام بود و سایرین در طبقه بالا نشسته و در طبقه پائین بعضی‌ها مشغول بازی شطرنج و یا انواع بازهای قومی و نژادی مخصوص به خود بودند و از طبقه بالا زندانیان نظاره‌گر این ولگردی‌های زندانی بودند و بعضی‌ها مشغول جابجا شدن بودند. من با زبان روسی به ایشان جواب گفتم و با قیافه دژم به او نظاره کردم، مشکوک بودم که چرا این مرد تازه وارد به من نزدیک شد و در میان این همه تنها احوال مرا پرسید؟ او گفت ببخشید شما کی هستی؟ و چه ملّتی؟ گفتم ایرانیم و پناهنده گول خورده کشور شوراها؟ این حرف او را تکان داد و با زبان فارسی احوالم را پرسید و شعری از سعدی که بنی‌آدم اعضای یکدیگرند ... بیان کرد، او منتظر عکس‌العمل و جواب من نشد که با زبان لیتوانی چند نفر از رفقای خودش را صدا زد ... کولیا، نیکولای، نیکوس مارکوس ... از این قبیل اسم‌ها بیائید نماینده کشور خیام و حافظ و سعدی را در این زندان لعنتی پیدا کرده‌ام. پنج شش نفر با عجله کارهای خودشان را رها کردند و به نزد ما شتافتند و به زبان فارسی به من تبریک گفتند، من در جواب گفتم چه تبریکی روز ماتم و عزا است، مگر زندانی بودن شورویها شایسته تبریک است؟ گفتند نمی‌دانی امروز چه روزیه؟ گفتم روز بدبختی و روز سیلک

(فرستادن آدمها را از مکانی به مکانی) همه یکصدا گفتند امروز ۲۱ مارس روز عید ملّی ایرانیان ـ عید نوروز باستانی است! من مات شدم: از تقویم و روز و ایام سال خبر نداشتم. به تیره روزی خود می‌اندیشیدم. با شنیدن این سخنان از عده‌ای اشخاص خارجی که هزاران کیلومتر دور از وطن من در شب تیره و زندان یلارسلا و شنیدن نام ایران و آمدن عید نوروز سال ۱۳۳۰ از شوق اشک شادی در چشمانم حلقه زد و آن مهمانان تازه وارد بیشتر اساتید دانشگاههای شهر ریگا[۱] و چند نفر از آنها شرق‌شناس و ایران‌شناس بودند و فارسی خوب صحبت می‌کردند که در این بحبوحه از بخت برگشته من خداوند متعال برای انبساط خاطر من از بعد دیگر کائنات عده‌ای برایم فرستاد تا همدم خوبی و فرح‌انگیزی در این تلاطم دریای بیکران تحولات اجتماعی باشند. آنها دور من جمع شدند و سفره نوروزی را به نام هفت سین یاراسلا و دور هم چیدند. پنیر استونی، وکالباسهای لاطشی و روغن کره لیتوانی و شیرینی و دو عدد سیر بروی سفره نهادند. بیاد ایران عزیز و میهن از دست رفته من سخنها گفتند و از شاعران و نام‌آوران این خطه جاویدانی مثل‌ها به میان آوردند، خیلی شاد شدیم و خندیدیم از این محیط جهنمی به عالم عرفان و ملکوتی کاتولیک و مسلمان به پرواز روحانی در آمدیم و همدیگر را چون برادران صمیمی در آغوش گرفتیم و مراسم عید نوروز باستانی سال ۱۳۳۰ من در این شرایط ناگوار با این گوارائی با عده‌ای از اهل فضل و هنر بجا آوردم. شب فراموش نشدنی و بیاد ماندنی بود که در خاطرهٔ من نقش بست این دوستی و خوشی زودگذر دیری نپائید که ما را از هم جدا کردند و هر کس را به دنبال سرنوشت شوم روانه دیاری کردند. فردای آن روز مرا با عده‌ای دیگر از جمله معصوم‌زاده و این شخص ریگائی که مرا با سایرین آشنا کرد روانه ایتاب و مکانی دورتر یعنی شهر کیروف کردند. تا از آنجا به مقصد نهایی شهر سوردلوف یکاترین گراد سابق در جایی که خانواده تزار نیکلای[۲] دوم را به وضع فجیعی به قتل رسانده بودند روانه

۱- پایتخت لتونی یا لاتوی

۲- نیکلای دوم آخرین امپراطور و تزار روسی که با اعدام وی به دستور شورای مرکزی انقلاب با خانواده‌اش در سوردلف به حکومت سلسلهٔ رومانوف‌ها پایان داده شد و فصلی نو در زندگی مردم روسیه بوجود آمد. در سال ۱۹۱۷

کنند. شب بعد دیر هنگام عده‌ای از ماها را سوار قطار ویژه زندانیان کردند. قطار به طرف کیروف براه افتاد و با توقف‌های طولانی مسیر بین یارسلا و شهر کیروف را در شمال شرقی مسکو طی کرد و پاسی از شب گذشته بود در هوای بسیار سرد و صاف و مهتابی وارد ایستگاه کیروف شدیم و واگنهای ما را از قطار اصلی جدا کردند و یدک کشیدند تا به نزدیکی زندان ام گ ب کیروف رسیدیم. ما را پیاده کردند و با مشایعت و تحت‌نظر و راهنمایی نگهبانهای مسلح و سگهای ردیاب ما را داخل محوطه حیاط بزرگ زندان احاطه شده با چند ردیف سیمهای خاردار کردند. درجه سرما با رادیو اعلام شد که ۳۶ درجه زیر صفر می‌باشد. تعداد زندانیان از صد نفر بیشتر بود. دسته - دسته ما را بترتیب به داخل براکهای زندان راندند و از آنجا داخل کوریدورهای دراز و طویل کردند در انتهای کوریدور حمام و اطاق بخار تعبیه شده بود که منتظر تازه واردین بودند. به روال همیشگی من با سایرین لخت شدم و لباسهایم را در شنل استتار پیچاندم و مخفی از انظار دزدهای حرفه‌ای به قلاب آهنی دستگاه بخار آویزان کردم. اسفندیار معصوم‌زاده با من بود. او هی اوراد می‌خواند و دست به هوا استغاثه مینمود و از خداوند متعال یاری می‌طلبید. با هم داخل حمام زندان شدیم در اینجا نسبت به جاهای قبلی بیشتر آب در اختیار ما گذاشتند و حمام گرم و پر بخار بود. آب جیره‌بندی از دو سطل به سه سطل ارتقا یافت. با اسفندیار استحمام کردیم و پشت یکدیگر را شستیم و مالش دادیم. بعد از استحمام و شستشو پیراهن و زیر شلوار پوشیدیم و به سراغ لباسهای بخار دیده‌ام رفتم. آنها را با زحمت زیاد پیدا کردم و پوشیدم و شنل را روی آن به تن لاغر و بی‌توانم کردم و کلاه مندرس سالداتی را بر سر گذاشتم و با سایر زندانیان در دسته دوم از طبقه اول بالا رفتیم و به داخل یکی از اطاقهای میله دار زندان با اسفندیار رانده شدیم. هر کسی هر جا خواست جا گرفت. من با یکی از لاطشیها دوست شدم و با او و معصوم‌زاده در کنار یکدیگر دراز کشیدیم. بعد از لحظه‌ای از فرط خستگی و درماندگی و حمام بهتر، با مشت و مال دادن پشت و گردن به خواب بیهوشی فرو رفتم. صبح زود با صدای زندانبانان از خواب وحشت پریدم و برای رفتن

بتوالت و سر و صورت صفا دادن آماده شدیم بعد از اتمام این کارها برای آش و تکه نان سیاه و آب زرد رنگ به عنوان کافه با دو حبه قند به صف ایستادیم و به هر یک در ظرف آلومینیومی با آش جو و صبحانه زندان ما را غذا دادند و بسر جای خود برگشتیم و مشغول تناول غذا شدیم سه روز در کیروف ماندگار شدیم. بعد از سپری شدن این مدت ما را دوباره به صف کردند و از میان انبوه برف گذراندند و در داخل واگن قطارهای زندانی جا دادند، و از آنجا با لوکوموتیو کوچک واگونهای ما را یدک کردند و به قطار اصلی کیروف سوردلوف وصل نمودند. بعد از دو شبانه روز آرام ـ آرام با توقف‌های متعدد در کوپه‌های انباشته شده از زندانیان همه رنگ با تحمل رنج فراوان و فشردگی‌های طاقت‌فرسا نیمه جان دوباره شب هنگام وارد شهر سوردلوف افسانه‌ای شدیم. ما را دسته دسته با سرشماری و دستجات متمایز از یکدیگر از کریدور عریض و طویل ساختمان قدیمی دو طبقه زندان مخوف ام گ ب سوردلوف گذشتیم و بروال معمول از بخار و حمام گذراندند و در اطاقهای بزرگ و گشاد جا دادند. تشک و پتویی درکار نبود. در ظرفهای کهنه و ناجور آلومینیومی مقداری کاشا و آب ولرم زرد رنگ و دو حبه قند به ما دادند و دویست گرم نان سیاه جیره‌ای روزانه را دریافت کردیم وقتی از کیروف خارج شدیم معصوم‌زاده راگم کردم و او در واگون دیگر بود ولی در سوردلوف بار دیگر او را یافتم و با هم تجدید دیدارکردیم و اشک شادی نثار هم نمودیم. اسفندیار گفت چند روز مریض بوده و همیشه آرزو داشت در دم مرگ من درکنارش باشم. از او دلنوازی کردم و به خداوند متعال امیدوارش کردم. ما با هم درگوشهٔ سرد اتاق زندان، که سرما در بیرون بیداد می‌کرد و به داخل هم سرایت کرده بود. با یک پتوی کهنه خودمان را پوشاندیم. من با همان شنل و لباس تنم درازکشیدم. اسفندیار لباس گرم زمستانی را با خودش از باکو آورده بود، همیشه از زن و بچه‌هایش صحبت می‌کرد. از دوری آنها بیتاب بود. من چند شعری با زبان آذری به نام دوری پدر از فرزند، سرودم که خیلی خوشش آمد. شعرها را دیکته کردم او آنها را با مداد روی ورقهٔ پاره شده از یک مجلهٔ روسی با خط آذری ـ لاتینی نوشت و گفت وقتی به مقصد رسیدیم ـ مقصد

نامعلوم، این شعرها را با نامه برای پسرم و همسرم می‌فرستم و می‌گویم که شعرها از یک شاعر زندانی ایرانی همسفر و یار زندان من است برایت فرستادم! پنج روز در زندان سوردلوف بودیم. بر ما بسیار بد گذشت. این منطقه و زندان محل گسیل دسته‌های زیاد و مختلف زندانیان باقصی نقاط شوروی بود. جریان جابجا شدن زندانیها به سیل توفندهٔ خطرناکی شباهت داشت که انسان را به یاد قرون و اعصار گذشته بابلیها و آشوریها می‌انداخت. معلوم نبود این همه زندانی ازکجا جمع شده وگناه این همه مردم چیست؟ زندانیان سیاسی از همه جور، دزدان و آدمکشان و قاچاقچیان دسته ـ دسته با قطارهای پشت سر هم روانه اطراف و اکناف مملکت شوراها می‌شد. تا نوبت به ما نرسیده بود ما نمی‌دانستیم به کجا فرستاده خواهیم شد. نیمه شب ما را با قطار مخوف سیاه رنگ استالینی از سوردلوف حرکت دادند. خوشبختانه معصوم‌زاده همراه من بود. تا اندازه‌ای همدم خوب و شخص مؤمن و پرهیزگار و خوش صحبت در این جریانات و حوادث ناگوار نعمت بزرگی است. درکوپه پهلو به پهلوی هم فشرده، نشسته و از هر طرف در فشار بودیم و نشسته به خواب بیهوش و یغما فرو می‌رفتیم. قطار با توقف‌های مکرر و جداکردن و بستن واگن‌ها به قطارهای متعدد ادامه داشت تا به جایی رسیدیم که زندانیان بلد و اشخاص چند بار در زندانها گذرانده، گفتند: «اینجا سوس وا است و منطقه اورال شمالی به حساب می‌آید.» سوس وا شهری کارگری و محل تخته بری و الوار و چوب بری در بغل تیگا[1] (جنگل بزرگ) و درکنار رودخانه‌ای به همین اسم سوس وا قرار داشت که به وسیله این رودخانه انبوه عظیمی از چوب و الوار و تخته روانه مناطق مختلف واقع در مسیر رودخانه می‌شود. در این جا به غیر از محل فرماندهی که ساختمان دو مرتبه از چوب بود، بقیه براک‌ها یک مرتبه از چوبهای کلفت که شالبان می‌گویند ساخته شده بود. در آنجا هم حمام و بخارگذراندن لباسهایمان به عمل آمد و ما را در براکهای (اطاق زندانیان) سلول کوچک و بزرگ و حتی کریدورهای پر از زندانی جا دادند. اشخاص مختلف، خارجی، داخلی، دانشمند، مخترع، ابله،

۱- تایگا جنگلهای شمال سیبری

نابغه، درستکار و تبهکار، دزد و مؤمن از هر قبیل می‌آمدند و می‌رفتند و روانه نقاط دور می‌شدند. کمترین مدت زندانی متعلق به من بود که به این سامان دور از همه جا، گسیل شده بودم. چهار روز در آنجا ماندگار شدیم. اشخاص با خبر می‌گفتند هفته‌ای دو بار شنبه‌ها و چهارشنبه‌ها با بارژ یعنی کشتی مخصوص زندانیان روی رودخانه سوس وا زندانیها به شمال گسیل خواهند شد. من با معصوم‌زاده نجوا می‌کردم که از این شمالی‌تر حتماً راهمان به طرف قطب شمال است که می‌برند تا با خرسهای سفید همسایه شویم. شبی خبر دادند که فردا عده‌ای روانه سیروف و از آنجا به جاهای دیگر منتقل می‌شوند. زنهای زندانی هم در آن محل که از بورنی پونکت (محل اجتماع) نامیده می‌شد بودند. عصر هنگام که زندانیان در کریدور و براکها در آمد و رفت بودند و گاهگاهی به حیاط زندان هم سر می‌زدند عده‌ای دزد و چاقوکش و آدمکش در آنجا حضور داشتند و فعال مایشاء بودند. در این هنگامه و تشویش با اسفندیار از اطاقی به اطاق دیگر می‌خواستیم برویم که یک جوان روس که بعدها معلوم شد دزد حرفه‌ای است و مرتکب چندین فقره قتل شده و محکوم به بیست و پنج سال زندان است دست یک دختر روسی زندانی را گرفت و در وسط کریدور درازکشیدند و پتوی کهنه و مندرس به روی خود کشیدند و در انظار همه ساق بلورین خانم بالا رفت و کوالیر (سواره) بر مادیان نشست. بعضی می‌خندیدند و از بعضی‌ها آب دهن سرازیر شد و برخی متنفر بودند. تا عمل شنیعه به پایان رسید و مرد و زنکه روسی به پا خاستند و لباس کنده شده را بپا کردند و با یک بوسه آتشین بدین صحنه خاتمه دادند و از هم جدا شدند و با هم الوداع سر دادند ـ پکا ...

زنه که صدا زد کولیا ترا فراموش نمی‌کنم و جوانه هم گفت ناتاشا دوستت دارم. وقت غروب سر رسید و ما را سوار بارژ کردند. زندانیها به طبقه پائین کشتی رانده شدند جایی که از وسط با تخته‌های میخ کوبی شده به دو قسمت شده بود. قسمتی برای زنهای زندانی و قسمت جلوی برای مردها. زنهای زندانی رئیسه حرفه‌ای روسپی هم داشتند که زنها را به ترتیب در جاهای مختلف قرار می‌داد. من با اسفندیار بیچاره و

مظلوم در وسط جا گرفتیم و با یک پتو روی علفهای دریایی پهن شده توی بارژ دراز کشیدیم. به خواب نکبت‌بار و سیه‌روزی رفتیم. پاسی از شب نگذشته بود باتبانی سر دسته زنها و نگهبانان بارژ و سردسته دزدهای مرد، دیوار چوبی بین زن و مرد برداشته شد و هر چه چالاکتر و زورمندتر بود شکار جوانتر و قشنگ‌تر و طنازتر را با خودش به داخل قسمت مردان کشید هر عقابی بر نخجیری نشست و تمتع نفسانی را از صیدش می‌برد. ساقهای بلورین خانمهای روسی و ارمنی در تاریکی شب چون اخگر در جولان بود که می‌جنبید و گه می‌چرخید، ناز و عشوه به فلک رسیده بود. چه غوغائی و چه معرکه‌ای در آن شب تار در بستر رودخانه سوسوا جریان داشت که کافر نشنود و مسلمان نبیند. تا صبح این بازی شطرنج دست به دست می‌گشت و من و معصوم‌زاده محکم به هم چسبیده بودیم. و استغفرالله گویان می‌ترسیدیم که نکند به عذاب الهی در این تباهی گرفتار شویم. خلاصه صبر و تحمل عاقبت با زجر و معذبیت به پایان رسید و شب یلدا به روز انجامید، صنمها رفتند و دزدان دغل خود را به موش مردگی و خواب ابدیت زدند. رئیس زنها با عروسان ربوده شده چوبهای حائل را به ترتیب به جای خود نشاندند و الکی بهم وصل کردند. بعد از یک روز گذشتن از روی رودخانه سوس وا و دیدن مناظر بسیار زیبا و دهات مجلل و ساختمانهای سنتی روسهای اورال اطراف رودخانه به شهر سیروف رسیدیم. زندانیان و لعبتان زن‌های زندانی روس و ارمنی و استونی و لاطشی.. را از بارژ بیرون آوردند و به محل ادامه خدمت و کار اجباری در سیروف به لاگیرهای متعدد روانه کردند. عصر هنگام بدون زن بارژ ما به طرف شمال حرکت کرد. تا به آخرین نقطه اورال شمالی بین آسیا و اروپا رسیدم در دامنه کوهها و دشتهای اورال در کنار دهکده‌ای به نام شبروف لنگر انداخت. بازداشتگاهها در سمت راست رودخانه قرار داشت و دهکده در سمت چپ از پائین به بالا یعنی از جنوب به شمال. ما را به لاگیر شبروف در منطقه اورال شمالی گسیل داشتند که در آن دهها لاگیر متعدد وجود داشت. بعضی‌ها فقط برای دزدان و تبه‌کاران و آن لاگیر که من و معصوم‌زاده و آن آقای لاطشی نیکوس روانه آن شدیم از قرار معلوم

و گفته واردین بامور زندانیها بهترین لاگیر آن منطقه محسوب می‌شد. زندانیان آن جا همه به مدتهای متعدد محکوم شده بودند بعضی از آنها در لاگیر کار می‌کردند و زندگیشان در دهکدهٔ مجاور بود و در آنجا زن گرفته و تشکیل خانواده داده بودند، به آنها ولنویومنی[1] یعنی زندانی آزاد می‌گفتند که با اجازه نامه مخصوص پروپوسکا می‌توانست با داشقه و یا موتور و دوچرخه شخصی خودش در رفت و آمد باشد و مایحتاج لاگیر را بیاورد و بعضی وسائل لاگیر را به خارج حمل کند و یا مراسلات پستی و سفارشات را بیاورد و ببرد. در آن لاگیر که من و اسفندیار وارد شدیم براک بزرگ داشت که هر براک (اطاق زندانی که از چوب ساخته شده) بیشتر از ۱۰۰ نفر جا می‌گرفت. زندانیان روی تختخوابهای دو طبقه چهار جائی می‌خوابیدند. این جور تختخوابها راکه از چوب ساخته بودند از هم باز می‌شد و دوباره وصل می‌شد بدون داشتن یک عدد میخ او را سوار هم می‌کردند که تحمل نگهداری چهار مرد قوی هیکل را داشت در طبقه پائین ـ یعنی تختخواب مرتبه اول برای صحبت و هم دردی بیشتر اوقات چند نفر در برابر هم می‌نشستند که اصلاً تختخواب چهار جای از جا تکان نمی‌خورد. این تختخوابها را نار می‌گفتند که سالهای زیادی سابقه خدمت دارند و زندانیان متعددی را با الم و دردهای مختلف بخود دیده و روانه سرنوشت کرده است. تقسیم جا در براک بستگی به قدرت بدنی دارد ـ هر کس قوی‌تر و گردن کلفت و وظیفه‌اش بالاتر باشد در قسمت پائین یعنی مرتبه اول جا می‌گیرد. تازه واردها بیشتر در قسمت بالای نار جا خوش می‌کردند. قسمت پائین از هوای صاف‌تر برخوردار است، زیرا به محض بازگذاشتن در، هوا به سرعت تهویه می‌شود، هوای کثیف با گاز کربن اشباع شده اول از پائین خارج می‌شود و بعد اگر بیشتر در بازگذاشته شود به سمت بالا هم می‌رسد. قسمت بالا شبها به علت کمبود اکسیژن و کثرت جماعت طبعاً صعود گاز کربنیک خفقان‌آور بود و گیج کننده و حتی مسموم کننده. بهر زندانی یک تشک پنبه درجه سه در زمستان دو پتو و تابستانها یک پتو با دو ملحفه زردرنگ کرباسی و بالش از

۱- Volmayonmy

پر مرغ و یک تنبشکا برای چهار نفر ـ دو نفر بالایی و دو نفر پایینی داده می‌شد. غذا و مایحتاج آن چهار زندانی می‌بایستی در آن تنبشکا قرار گیرد، ولی چون امنیت غذایی در کار نبود بالائیها بیشتر در زیر بالش مخفی می‌کردند. در گوشه‌ای از براک پیچ (بخاری) روسی که از آجر درست شده و روی آن میله‌های آهنی پهن گذارده شده بود. در براک[1] روی بخاری داغ با سوزاندن هیزم‌های خشکیده جنگل می‌شد آشپزی کرد هرگاه نوبت می‌رسید غذای دلخواه خود را درست می‌کردیم. بخاری روسی برای پخت و پز و بریان کردن بسیار مناسب است. از استونی و لاطشی‌ها هم پنج نفر از جمله دوست من نیکوس عینک‌دار به آن لاگیر گسیل شده بودند. در لاگیر حمام و سلمانی هم بود. سلمانی آنجا یک مرد چهل ساله با گونه‌های زرد ورم کرده ارمنی به اسم قنبریان داشت کار می‌کرد و ترکی هم خوب بلد بود. او با ما آشنا شد و زود با هم دوست شدیم. مرد خوب و بی‌ضرر و خیرخواه بود یک ارمنی دیگر هم بود بنام عنبرسومیان که به جرم دزدی به مدت ۱۰ سال زندانی شده بود و چندین بار به زندان افتاده بود، مرد درستکاری نبود و از تخم مرغ زرده‌اش را خالی می‌کرد با او هم دو را دور برای دفع شر آشنا بودیم و گاهگاهی برای صرف چای عصرانه دعوتش می‌کردیم. آن روز که وارد شدیم و رختخواب و لوازم زندگی ساده به ما دادند و از سالن آشپزخانه غذای مخصوص زندانیان را تناول می‌کردیم. شرایط ستولوی زندان طوری بود که غذای بهتر را آشپزها و بریگادرها (سر دسته زندانیان کار اجباری) و گردن کلفتهای زورگو می‌گرفتند و بقیه در ته دیگ هر چه باقی می‌ماند به ما بیچاره‌ها و به اصطلاح آتمانهای زندان (زورگویان و گردن کلفت‌ها) فراییرها چیزی بخور و نمیر می‌دادند. که با آن غذا انجام کار طاقت‌فرسا از قبیل چوب بری و الوارکشی و رویهم جمع کردن تنه‌های درختان بریده شده و چوبهای کلفت جنگلی و یا الوارهای ضخیم به این طرف و آن طرف انداختن و جابجا کردن کار من نبود و زورم هم نمی‌رسید. درختان آنجا بیشتر سوسنا (کاج) و بریوزا (چنار) و یولکا (سرو) بود. در آن منطقه کارخانه‌های چوب‌بری و

۱- Barak

تخته و الوارسازی و مبل‌سازی وجود داشت. درختان بریده شده در فصل زمستان به ترتیب مخصوص در کنار رودخانه رویهم انباشته و جمع می‌شد و هنگام بهار که یخ ذوب می‌شد الوارها را به رودخانه رها می‌کردند که به طرف لاگیرهای پائین‌تر روانه گردد. این کار طاقت فرسا مهارت و قوه بدنی فوق‌العاده می‌خواست. با کوچکترین اشتباه در رها کردن درختان تنومند جنگلی به وسط رودخانه جان آدم به خطر می‌افتد و هر سال در مناطق مختلف، صدها قربانی را می‌گیرد. وقتی به لاگیر شبروف وارد شدیم هنوز برف از زمین بر طرف نشده بود. شبهای سرد ما را اذیت می‌داد. لباس زندانیها که به ما داده بودند دست دوم بود و کهنه و وصله‌دار و چکمه و پوتینکا و یا وانکای - چکمه نمدی کهنه و مستعمل بودند. روزی در بهار سال ۱۳۳۰ در وقت گرفتن البسه به متصدی پخش لباسها اعتراض کردم که چرا به بعضی‌ها لباس تازه می‌دهد و به ماها کهنه و مندرس داده می‌شود. که این با قانون سوسیالیستی و برابری شوروی مطابقت ندارد. یک هو از عقب، یک روس گردن کلفت چنان مشتی به سرم نواخت که دنیای دیگر را به چشم خود دیدم و گیج شدم و به زمین افتادم اسفندیار با زحمت مرا نگهداشت و قنبریان سر رسید و از رئیس دزدها که متصدی پخش لباسها بود عذرخواهی کرد که من ندانسته‌ام و به قاعدهٔ آنجا آشنا نیستم باید ازگناهم بگذرند. والا شب احتمال حلق آویز شدنم می‌رفت! معصوم‌زاده خیلی نوازشم کرد و برایم گریه کرد، نیکوس دانشمند به فکر فرو رفت قنبریان پریشان حال بود که نکند در اثر این ضربه مغزی جان به جان آفرین تسلیم نمایم آن شب با دردسر شدیدی و بیتابی و سرگیجه به روز آوردم. آنوقت دریافتم که در آنجا قانون جنگل حکمفرماست و باید با عقل و تدبیر کار خود را از پیش برد. اعتراض و شکایت به جایی نمی‌رسد. کار طاقت فرسای روزانه، با آن تن نحیف و بازوان کم توان من نمی‌شود ماهیانه‌ای گرفت و جبران کمبود غذایی کرد. صبح دیدم نمی‌توانم کار بکنم به سانچات. بخش دارو - درمان مراجعه کردم و به آقای میشا گفتم سرم درد می‌کند و پشت سر ضربه دیروز پائین شکمم هم بشدت درد گرفته. میشا مرا معاینه کرد، او بهیار بود اهل کیروف، مرد بدی

نبود او هم زندانی بود. از معاینه او دریافتم چندان وارد نیست من علامات آپاندیسیت راکه در جریان آپاندیسیت آقای غنی بلوریان در تهران به یاد داشتم و خوب می‌دانستم برایش شرح دادم. او مرد پر تجربه‌ای نبود و فوراً گفت شما مبتلا به مرض آپاندیسیت هستی! باید بستری شوی، اینهم کمال مطلوب من بود. در آن منطقه جراح هم نبود که مرا برای عمل جراحی آپاندیسیت که میشا در اثر سمپتوم سازی من در او شک آپاندیسیت به عمل آمده بود روانه جایی کند. پس بستری کرد و دستور داد در قسمت پائین شکم طرف راست یخ بگذارم و قرصهای سولفامید و پنی‌سیلین برای من تجویز کرد و بستری مطلق و کمتر حرکت کردن را به من توصیه نمود. من با یک نفر کالمیک[1] طایفه‌ای از تاتارها آشنا شده بودم که خط زیبا و زبان روسی را خوب بلد بود. بوسیله او دهها عریضه بنام استالین و مولوتوف و کالنین فرستادم و اظهار تظلم نمودم و با شعر از عدالت استالین و مهمان‌نوازی شورویها داد سخن دادم و ترجمه آن را به فارسی دانان مسکو سپردم تمام آنها را بوسیله زندانیان آزاد شده از لاگیر شبروف، از بی‌عدالتیها و بی‌گناهی خود شکوائیه به بیرون فرستادم. همه جواب دادند که نامه رسیده ولی ترتیب اثری ندیدم. شب‌ها وقت عیادت با معصوم‌زاده و قنبریان مشورت می‌کردم نه فکر آنها به جایی رسید و نه من توانستم در این برهه از زمان تصمیم قاطعی بگیرم. دِدمیشا به من التفات داشت و دستور داده بود غذای اضافی به من بدهند. بهیار میکائیل اسم کوچکش را میشا می‌گفتند و به علت نامعلومی به هفت سال زندان محکوم شده و در لاگیر ما به امور درمانی می‌پرداخت، زندانیان او را دوست داشتند و جوانها به او دد (عمو) میشا میکائیل می‌گفتند. هر چند سنش هم زیاد نبود از او بزرگترها هم دِدمیشا می‌گفتند. مرا در قسمت بیمارستان بستری کردند یخ را وقتی روی شکمم می‌گذاشتم که سرو کله‌ای ددمیشا یا مِدبرات بهیار مرد بیمارستان پیدا می‌شد والاّ او را از خودم دور می‌کردم. ددمیشا مرا ارکادی خطاب می‌کرد. و گفت در کمیسیا (کمیسیون پزشکان) ۳ ماه شما را از کار اجباری ـ لاگیری آزاد کرده‌اند، خبر می‌دهم از سیروف

۱- Colmik

جراح بیاید تا ترا بدانجا بفرستیم و عمل جراحی روی شما انجام گیرد. من دیدم که کلکم رنگ تندتر بخود می‌گیرد، گفتم ددمیشا من از عمل می‌ترسم، از وطن دورم، کسی را ندارم ترا به خدا بگذار بلکه خدا رحم کند خوب بشوم و دچار عمل جراحی نگردم تا بلکه درد شکم بر طرف شود دِدمیشا موافقت کرد و هفت روز مرا بستری نمود، من هم تدریجاً شکمم را نرم‌تر و علامات آپاندیسیت را خفیف‌تر کردم و با دغدغه به طبیب بی‌تجربه در وقت معاینه‌های مکرر ارائه می‌دادم که شک دِد میشا همچنان از وجود اپاندیس مزمن تحت نظارت او باقی ماند. من وقتی از سانچاست خارج شدم با استفاده از سه ماه مرخصی و آزاد شدن از کار اجباری فرصت خوبی بود برای خودیابی و آشنایی با محیط و ریزه‌کاریهای بعدی که می‌بایستی انجام دهم. با جدیت تمام مشغول فراگرفتن علوم مختلفه و فراگیری زبان روسی و کتابهای درسی دبیرستانی شدم. تابستان اول را در لاگیر شبروف در زیر سرو کهنسال که مشهور به سرو محرومان بود سپری کردم. شاخه‌ای برای یادگار از آن سرو چیدم و بایگانی کردم. در آن منطقه از اردیبهشت ماه گرفته تا پیدا شدن سرمای سخت و زمین‌گیر شدن برف پشه‌های کوچک سیاه رنگی بنام ماشکا که خیلی گزنده و آزاردهنده است به وفور یافت می‌شود و آدمها را اذیت می‌کند. کارگران ماسک توری سیاه رنگ بسر می‌کنند و برای الواربری به بیشه و جنگل می‌روند. در داخل لاگیر هم از این پشه‌های موذی خیلی فراوان است. قنبریان یک ماسک توری سیاه رنگ برایم پیدا کرد که وقت مطالعه آن را به سر می‌کشیدم تا پشه‌ها آزارم ندهند. در غذا خوردن با معصوم‌زاده هم سفره بودم. من برای او چایی و غذا درست می‌کردم و با او غذا می‌خوردم او از باکو پاسیلکا[1] می‌گرفت، سوغاتی فرستاده شده از باکو نسبتاً خوب و با ارزش بود. او مقداری صرف رشوه به ناچالنیکها رئیس‌های لاگیر می‌کرد. حقوق ـ ماهانه ناچیزش را که از کار اجباری به او می‌دادند با من خرج می‌کرد. آقایان دانشمندان لیتوانی و استونیها به من کمک می‌کردند. گاهگاهی کالباس هم می‌دادند. من کالباسهای خوب آنها را که از ریگا برایشان فرستاده بودند از

---

۱ - Pusilka کادوئی که از طریق پست ارسال می‌گردد.

ترس دزدها در لای بالش شکافته می‌گذاشتم و مخفی می‌کردم. هر وقت براک خلوت می‌شد از آن می‌خوردم اسفندیار برای چوب خرد کردن که چورکه می‌گفتند هر روز بکارگاه خارج از لاگیر می‌رفت و حقوق ناچیزی می‌گرفت. مدت زندانی او ده سال بود. امید رستن از این زندان لعنتی را نداشت. او همیشه دست به هوا از خداوند متعال تمنای رحمت و بخشش می‌کرد و اورادی را هم چه درست چه غلط زیر لب زمزمه می‌کرد. در لاگیر سر دسته کارگران که بریگادر می‌گفتند چهار نفر بودند. یکی از آنها گرجی بود بنام ابراماشویلی کولیا که با قنبریان سلمانی دوست بود. به او گفته بود هر وقت مدت سه ماهه مرخصی بیماری من تمام شد او مرا به بریگاد خود قبول کند. حرف ابراماشویلی در نزد رؤسای زندان مقبول بود: مرا بعد از خاتمه مدت استراحت در روز اول با عده‌ای از مردان قوی هیکل و زورمند برای جاده سازی به بیرون از لاگیر بردند. جاده را در آنجا از چوبها و الوارهای کلفت و ضخیم و تخته‌های محکم می‌سازند که در میان جنگل برای رفت آمد ماشین‌های باری و سواری و حتی پیاده رفتن مقرون به صرفه‌ترین اصول راه سازی و راه‌اندازی است. این جاده‌ها دهات و لاگیرهای واقع در دل تیگای بی‌پایان را بهم مربوط می‌سازد. این کار طاقت فرسا از قوهٔ من خارج و بدن نحیف و اندام لاغر و بی‌رمق من قادر به انجام چنین کارها نبود. اگر کار نمی‌کردم از گرسنگی می‌مردم. خوراک رستوران جوابگوی کار سنگین لاگیر نبود، چیزی بود بخور و نمیر که نامش را غذا گذاشته بودند. اگر احیاناً چیزی هم می‌بود بما نمی‌رسید. پس چاره چیست مسأله را با اسفندیار بمیان گذاشتم و او با قنبریان سلمانی لاگیر به مشورت نشست. قنبریان گفت من قبلاً با کولیا ابراما شویلی صحبت کرده‌ام برای محکم کردن کار هدیه‌ای قبلاً به او بدهم تا او بیشتر ترغیب شود و مرا به بریگاد خود ببرد. من که چیزی نداشتم به رئیس تازه‌ام بدهم، پس چاره چیست؟ یک شلوار سرمه‌ای اضافه داشتم بفکر افتادم او را بفروشم، قنبریان شلوار را با ۴۰ روبل برای من فروخت و آن را دو دستی تقدیم ابراماشویلی یهودی گرجی کردم تا مرا به نزد خود بکار گیرد و دریچه‌ای از خوان بیکران کشور سوسیالیستی را به رویم بگشاید. این رشوه بجا

بود و فرجی در کارم بوجود آورد. کولیا ابراماشویلی مرا به بریگاد خود قبول کرد و در بخش چوب‌بری با ارّه برقی به عنوان نوآموز به چورکه بری پرداختم من یک ماهی تحت تعلیم استاد کار سمیرنوف به این کار مشغول شدم تا خوب توانستم کار چورکه بری را انجام دهم. (چورکه بریدن هیزم‌های خرد شده به قطعات کوچک و بعداً خرد کردن آنها با تبر کوچک به قطعات کوچکتر برای سوخت ماشین‌باری که در آن سامان کاربرد زیادی دارد. این چورکه‌ها از شاخه‌ها و درختان بی‌مصرف که فقط به کار سوختن می‌آیند آماده می‌شود.)

من تدریجاً توانستم عمل چورکه بری را خوب انجام دهم و بعوض استاد کار قبلی ساشا سمیرنوف دستگاه چورکه بری را خودم اداره کنم. این کار چندان سخت نبود، از عهده‌اش بخوبی بر می‌آمدم، ضمناً کولیا ابراماشویلی تدریجاً نارياد (میزان کار ماهانه) مرا زیاد می‌نوشت و پولی بیشتری دریافت می‌کردم و هر ماه سبیل ابراماشویلی را هم چرب می‌کردم و مبلغی از دریافتیم را به او می‌دادم. زندگیم تدریجاً رو به بهبودی می‌نهاد و پول خوبی دریافت می‌کردم. طوری شد که توانستم از لاروک (مغازه خواربار) لاگیر غذا اضافی از قبیل روغن، مارگارین، کالباس، کنسرو و چیزهای دیگر بخرم و با معصوم‌زاده دوست وفادار خودم صرف نمائیم و تنبوشکا ما هم به حد کافی از غذاهای بهتر انباشته می‌شد روز به روز کارم بالا گرفت و ماه به ماه پول بیشتر دریافت می‌کردم از سایه سر کولیا ابراماشویلی داشت به نوایی می‌رسیدم و شهرت و آوازه کارگری نمونه پیدا کردم.

« نماز جمعه در سیبری »

پاییز و زمستان سال ۱۳۳۰ گذشت و بهار سال ۱۳۳۱ فرا رسید. هوای لاگیر روز به روز بهتر و ملایمتر می‌شد. در لاگیر بیشتر ساکنین و زندانیان آنجا را می‌شناختم و تعارفاتی هم به ددمیشا می‌کردم تا در وقت لازم مرخصی بگیرم و استراحت کنم. عکس یادگاری هم گرفتم. رنگ و رویم داشت به حالت عادی بر می‌گشت و به محیط عادت می‌گرفتم و سنگینی و فشار روحیه تدریجاً کمتر می‌شد. در لاگیر یک مرد زاهد و خداشناس در سن ۳۴ سالگی بود که همه به او احترام می‌گذاشتند و مقدمش را گرامی می‌داشتند. او مرد پارسا و درستکار بود اسمش را مولانا عبدالصمد می‌خواندند. البته به روسی او را صوما می‌گفتند. او قرآن کریم را از حفظ داشت و با صدای دلنواز و حزین گاهگاهی بعد از کار طاقت فرسای روزانه برایمان قرآن می‌خواند و روح پژمرده ما را صفا می‌داد. با هم نماز می‌خواندیم و روزهای جمعه اگر در یک جا بودیم نماز جمعه اقامه می‌کردیم. روسها و خارجیان لاگیر ما را که تقریباً هفت ـ هشت نفری بودیم تماشا

می‌کردند و تعجب می‌کردند. به ما می‌گفتند لودی بوژیا (مردان خدا). این سالک و پارسا پول دریافتی را بین بیماران لاگیر تقسیم می‌کرد. عده‌ای از مؤمنین لاگیر چه ازبک و چه تاجیک و آذری و ایرانی به او احترام می‌گذاشتند، چند نفر از روسها تمایل پیدا کرده بودند که به کیش اسلام بگروند. روسها به او ارج می‌نهادند و رضای قلب او را می‌خواستند اگر به او کار کم و سبک می‌سپردند عصبانی می‌شد و کار طاقت فرسا را طلب می‌کرد. او اهل تاجیکستان بود. مدرسه دینی را در بخارا و اندیجان[۱] نزد علمای دین به پایان رسانده بود. به او مولانای بخارایی می‌گفتند. قرائت و حفظ قرآن را در بخارا و تاشکند به کمال رسانده بود. ما با هم دوست بودیم از عرفان صحبت می‌کردیم. او مثنوی مولوی را خوانده و عاشق ابیات و مثنویات این مرد بزرگوار بود. او را به جرم خداشناسی به هفت سال زندان محکوم کرده بودند. من برای تنوع کار زمستان سال ۱۳۳۱ ـ ۱۹۵۲ متصدی ماهی کاپچونکا شدم. (ماهی دودی) ماهی‌ها را در محل مخصوص می‌آویختیم و با دود خشک می‌کردند. که در میان روسها و سایر ملت‌های شوروی مرغوبیت بالا داشت دد میشای اوکراینی یک پیر مرد جهاندیده و خوش صحبت با من کار می‌کرد. او مرد دوراندیش و دانا و فاضل بود ابراماشویلی به لاگیر دیگر منتقل شد. من در بهار سال ۱۳۳۱ ـ ۱۹۵۲ در بریگاد کوزنتسوف الکسی مشغول کار شدم. کارم دوباره چورکابری با ارّه مخصوص و دستگاه تعبیه شده ویژه بود. با بریگاد (سردسته کارگران) میانهٔ خوبی داشتم و گاهگاهی پول و دکا به او می‌دادم. ناریادم (میزان کار ماهانه) همچنان بالا بود. حادثه ناگوار و تکان دهنده در پائیز سال ۱۳۳۱ ـ ۱۹۵۲ روی داد. مرا بعنوان کارگر برجسته و استیخانوفچی[۲] با عده‌ای از هم لاگیرانم به نیژنی تاگیل فرستادند تا در سابرانی[۳] (اجتماع) کارگران نمونه مثل کارگر زبده حضور بهم رسانیم. با ما چند نفر استونیایی و لیتوانیایی و آذری و ازبک و تاجیک

۱- اندیجان Andijum شهری در ازبکستان

۲- Stexamoveky نام یکی از کارگران نمونه و ماهر شوروی، که الگویی برای سایر کارگران بود.

۳- Sebranya

و دو ایرانی من و حسین آقانامی اهل میانه بودند. مولانا عبدالصمد و اسفندیار معصوم‌زاده رفیق صمیمی هم با ما بود. آقای مولانا عبدالصمد یک قرآن کوچک جیبی همراه داشت. وقتی که وارد محوطه محل سبرانیا (اجتماع) شدیم در مدخل در ورودی این قرآن مجید از مولانا عبدالصمد کشف شد. نگهبان خدانشناس قرآن را دور انداخت و می‌خواست لگدکوب کند و به جناب مولانا عبدالصمد توهین نماید که با صدای بلند همه بانگ اللّه اکبر سر دادیم و به جلو رفتیم. ما هشت نفر بودیم و قبلاً چنین اتفاقی را پیش‌بینی نکرده بودیم. و بی‌احترامی به قرآن و هتک حرمت به مولانا ما را فوراً منسجم کرد و یک تن و یکدل سینه سپر به جلو رفتیم و با صدای اللّه‌اکبر اعتراض خودمان را نشان دادیم. همه متحیر شدند. ما هشت نفر پشت سر عبدالصمد ایستادیم من قرآن را از زمین برداشتم و بسینه خودم چسباندم اسفندیار و حسین آقا در پهلوی من بودند. مولانا عبدالصمد با صدای بلند اقامه نماز کرد و ما پشت سر او به اقامهٔ نماز اعتراض ایستادیم و شروع به نماز خواندن کردیم.

نگهبانان مات و متحیر به ما نگاه می‌کردند. خارجی‌ها و اهالی زندان و سبرانی برای ما کف می‌زدند و هورا میکشیدند و تحسین میکردند. این اولین نمونه اعتراض با ادای نماز بود که مردم آن سامان میدیدند. در رژیم دیکتاتوری استالین چنین عمل غیر منتظره‌ای سابقه نداشت. ما بعد از اقامه نماز اعتراض کردیم و از بی‌حرمتی که به قرآن ما شده بود در سبرانیا شرکت نکردیم. تا چنین شد ما را تحت‌الحفظ برگرداندند و در آنجا زندانی کردند. بعد از یک محاکمه فرمایشی هر کس به جایی فرستاده شد مولانا عبدالصمد به (ماگادان)[۱] و سایرین به جاهای دور گسیل شدند. قرار بود من و معصوم‌زاده را نیز بقره قوم[۲] که جای گرم و سوزان و جهنم شوروی است بفرستند. ولی ژانویه سال ۱۹۵۳ فرا رسید و استالین سخت مریض شد وقت زندانی من داشت به

۱- از زندانهای وحشتناک شمال شرق شوروی بالاتر از ولادی وستک و نزدیک کوههای کامچاتکا.

۲- صحرایی گرم و سوزان در ترکمنستان شوروی حد فاصل میان رودخانه جیحون و کوههای شمال خراسان که صحرای توران نیز خوانده می‌شود.

پایان خود نزدیک میشد. چون خارجی بودم و محاکمه من بدست ترویکا آسوبی سویشانیا انجام گرفته بود، از مسکو میبایستی کسب تکلیف شود. من در انتظار خبر بد و سروک (مدت زندانی) بیشتر بودم، که مرگ استالین فرا رسید و جان به جان آفرین تسلیم کرد. پنج دقیقه به افتخار این دیکتاتور قرن در تمام شوروی برق تمام کارخانه‌ها قطع شد و ماشین صنایع شوروی، کشتی‌ها، قطارها، و متروها از کار افتاد.

تکلیف خارجیهای زندانی در تمام شوروی معلوم گردید که همه باید با هر مدت زندانی که باشد اگر قاتل نباشد به وطن خودشان عودت داده شوند. دوران زندانی من داشت به آخر میرسید و هر روز با اسفندیار در خارج از لاگیر بکارگاه چورکه خوردکنی با تبر دستی میرفتیم هر وقت که تبر را به چورکه میزدم اسفندیار میگفت «حقیقت در جهان وجود ندارد و اگر باشد این چورکه است که ما آنرا خرد میکنیم»، در بهمن ماه سال ۱۳۳۲ تعطیل بود وسکرینه[۱] روز یکشنبه در حیاط لاگیر قدم می‌زدم و در داخل براک گارمون[۲] مینواختند یک دفعه صدای گارمون خفه شد و سکوت مطلق، آرامش قبل از توفان بر براک و حول و حوش آن مستولی گردید. من لحظه‌ای قبل دیدم که ایوان ایوانوویچ سر دسته تبهکاران و مردگردن کلفت و عبوس با عده‌ای داخل براک ما شد. چیزی که در نظر او بدون اهمیت بود، بدنبال او چند نفر دیگر از دزدان توبه کرده داخل براک شدند. نگرانی در من پیدا شد. آرام آرام به طرف براک رفتم دیدم تمام زندانیان ساکن براک به‌گوشه‌ای رانده شده‌اند و یک نفر جوان تازه وارد درگوشه‌ای دیگر با رنگ پریده و موهای ژولیده التماس میکند، تضرع و ضجه او دلم را به رحم آورد و بدون آگاهی از چند و چون مسأله به جلو رفتم و رو به ایوان ایوانوویچ مخوف که مثل ایوان مخوف ایستاده بود کردم و گفتم تواریش ایوان ایوانوویچ این جوان که گناهی نکرده است، میخواهی چه کار کنی؟ او به من نگاه غضبناکی کرد و از دور ندای لرزان معصوم‌زاده اسفندیار را شنیدم که مرا صدا زد گادر (قادر) بیا اینجا این کار به شما

۱- vaskerycenyet روز یکشنبه تعطیل

۲- garmon نوعی آکاردئون کوچک

مربوط نیست، تا خواستم حرف دیگری بزنم قنبریان سلمانی لاگیر جلو آمد و دست مرا کشید و از ایوان ایوانوویچ عذرخواهی کرد گفت این از این کارها سر در نمی‌آورد او را به بزرگی خودت ببخش. ایوان ایوانوویچ با خنده زهرآگین با دست اشاره کرد تا مرا از صحنه بدر بردند و به طرف معصومزاده پرتم کردند. آمدم کنار اسفندیار جریان کار را از او پرسیدم. او گفت اینها همه قبلاً دزد بودند، ایوان ایوانوویچ سردسته آنها بوده، آن عده‌ای که با او است با خود ایوان ایوانوویچ توبه کرده ولی آن جوان همانطور دزد باقی مانده و آنها را لو داده. حالا که تصادفاً از روی اشتباه یا برای جاسوسی او را به ـ لاگیر توبه کنندگان فرستاده‌اند آنها خبردار شدند و میخواهند تصفیه حساب کنند. چه حالا در جلوی چشم ما و چه شب در عالم خلوت. پس از کتک زدن مفصل جوان را با خود بردند و صبح زود جنازه او در پشت دیوار چوبی لاگیر پیدا شد. قانون جنگل به وضوح حکم فرما بود و آب از آب تکان نمی‌خورد. در بهار سال ۱۳۳۲ ـ ۱۹۵۳ مدت زندانی من به پایان می‌رسید. به من کار نمی‌دادند، و از مدت زندانیم داشت می‌گذشت خبری در کار نبود. تا در اواخر تیر ماه ما را صدا کردند و بعد از تحویل گرفتن اثاثیه زندان با عده‌ای نامشخص از لاگیر شبروف به دهکده شبروف بردند و از آنجا با بارژ به سوی سوسوا و از آنجا به سوردلوف آوردند. تعداد چهل ـ پنجاه نفر ایرانی در شهر سوردلوف زندان ام.گ.ب جمع شده بودند سروان کوزه‌کنانی جزء آنها بود. با قطار سوردلوف روانه تاشکند کردند. در منطقه نیژنی تاگیل عزیز رفیقم به خیل ما پیوست که بسیار شاد شدم و ناراحتی زندان موقتاً فراموش شد. در راه بر تعداد ایرانیان افزوده می‌شد. تا بعد از چند روز سفر با قطار زندانیان داخل محوطه خشک و بی‌درخت و علف و بیابان سوزان در جنوب دریاچه آرال شدیم. ما را از قطار پیاده کردند و گفتند اینجا شهر نوبنیاد تاشائوس است که لاگیری بزرگ داشت بنام ازبورنی پونکت (محل تجمع). تعداد ششصد ایرانی گول خورده و بیچاره و مظلوم در آنجا جمع شده بودند که به ایران فرستاده شوند. وضعیت ایران آن زمان بسیار متشنج بود مصدق نخست‌وزیر بود با هفتاد و دو ملت در ستیز بود. می‌خواست کلک شاه را بکند و حکومت ملی جایگزین

رژیم ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی بکند من یک رادیو رکُرد روسی بسیار خوب را از مغازه لاگیر گرفته و به اخبار ایران با عزیز رفیقم گوش می‌دادیم. آقای احمد قره چمنی یار تهرانی در دانشسرای مقدماتی هم سفره من ـ سفره نکبت که با عزیز در یک لاگیر بودند پیدا شد. در آنجا آقای محمد شیرازی برادر دکتر هاشم شیرازی هم بودند که به ما پیوستند، او را از لاگیر مخوف ماگادان آورده بودند محمد از سرگذشت فلاکت بار خود با عزیز آصف حکایتها می‌کرد و از جنایات زندانبانان آنجا خیلی چیزها می‌گفت. بعد از دو روز اقامت در ازبورنی پونکت (منطقه تجمع زندانیان) صبح هنگام عزیز رفیقم شاد و سرحال از حیاط بزرگ لاگیر به داخل براک آمد و گفت خبر خوشی برای شما دارم. گفتم چیست؟ تصور کردم که ما را آزاد می‌کنند. گفت محمد مولودی (محمد مولودیان) را دیده‌ام. من تعجب کردم، گفتم محمد مولودی کجا، اینجا کجا؟ او در ایران است بر علیه شاه مبارزه می‌کند. گفت بیا برویم از دور نگاهش کنیم و آهسته و آرام او را صدا بزنیم تا مبادا از شادی شوکه شود. من با عزیز از اطاق براک خارج شدیم و از دور دیدیم آقای محمد مولودیان سرهنگ زمان قاضی محمد و قهرمان ملّی مشغول جمع کردن ته سیگارهای مستعمل دور انداخته شده توی حیاط لاگیر است. آنها را جمع می‌کرد، توتونهای باقیمانده را روی هم می‌ریخت و با کاغذ روزنامه از آن سیگار درست می‌کرد که بکشد و درد و غمش را از درون با دود سیگار خارج کند. از دیدن این منظره رقت بار یکه خوردم. عزیز گفت شما صبر کن من با او از در شوخی وارد صحبت و مصافحه می‌شوم. عزیز خودش را در گوشه‌ای پنهان کرد و صدا زد ـ حمد ـ حمد. آقا محمد مولویان که خم شده بود و ته سیگارها را جمع می‌کرد یک هو بلند شد و باطراف نگاه کرد، گوشش را خاراند و انگشت کوچکش توی گوش فرو برد و تکان داد، بزعمش صدای اوهام ا ست. دوباره دولا شد و مشغول جمع کردن اشغال سیگارها شد. ایندفعه عزیز با صدای بلندتر و رساتر داد زد حمد مولودی ـ کاک حمد، مولودیان دیوانه‌وار به اطراف نگاه می‌کرد و این طرف و آنطرف در جولان بود که عزیز ظاهر شد و به طرف من آمد. محمد بیچاره ما را دید و شناخت و دوان ـ دوان به طرف ما آمد او از شادی مثل بچه‌ها گریه می‌کرد و ما را در آغوش می‌فشرد. ما او را به نزد خود آوردیم و

با ما همسفره شد. من و عزیز از اردوگاههای کار اجباری پول نسبتاً خوبی در نتیجه کار و زحمت بدست آورده بودیم. و در میان همقطاران و زندانیان آنجا طبقه اشرافی و ثروتمند به حساب می‌آمدیم. همه از ما حساب می‌بردند. ما به افتخار پیدا کردن آقای محمد مولودیان به اصطلاح قهرمان ملّی و دشمن سرسخت رژیم سلطنتی، از لاروک (مغازه) اردگاه گوشت و برنج و روغن و سایر لوازم خریدیم و به یاری دوستان یک پلو ایرانی خوب درست کردیم و تقریباً ده نفر را برای صرف ناهار به سر سفره دعوت کردیم. دور هم جمع شدیم و می‌خوردیم و می‌خندیدیم و به حرکات محمد مولودیان بعد از پیدا کردن، ما ها طنز می‌گفتیم و شوخی می‌کردیم. مولودیان مدتی بود خوراک چنین خوبی نخورده و روده‌هایش به اندازه کافی چربی ندیده بود. بعد از تناول کامل از غذای لذیذی که به افتخار او پخته بودیم شب هنگام در ایشان اسهال خونی پیدا شد و آقای محمد مولودیان از درد شکم و اسهال مکرر در عذاب بود ترس مرگ بر او مستولی گردید. ما از بهداشت لاگیر برایش دارو گرفتیم و او را نوازش می‌دادیم، ولی محمد بیتابی می‌کرد. وقتی بچه‌ها از اطراف او پراکنده شدند و من و عزیز در نزد او باقی ماندیم آقای محمد خطاب به من گفت میرزا قادر من می‌میرم و به ایران برنخواهم گشت ولی وصیتی دارم از شما و عزیز خواهش می‌کنم که بجا آورید. من گفتم «کاک محمد ان شاءالله چیزی به شما نخواهد رسید»، ولی بفرما سراپا گوشم: آقای محمد مولودیان گفت در مهاباد باغی داریم نصفش مال من است و نصف دیگر متعلق به علی توتونچی پسر حاجی کریم شیری تاجر مشهور توتون در مهاباد. آن درخت زردالو که در وسط باغ نصف شده قرار دارد متعلق به من است اگر به ایران برگشتید و به مهاباد رفتید نگذارید آقای علی توتونچی این درخت زردالو را تصاحب کند. بلکه کاری کن که این درخت بورثه من به خانه[1] پسرم و آمین دخترم برسد. من با عزیز خیلی خندیدیم ولی محمد می‌گفت جای شوخی نیست. او این را جدی می‌گفت. این هم نمونه‌ای از ساده لوحی مردی که روزی سردسته عده‌ای از فدائیان از خود گذشته بود.

۱- خان یا خانَه نام شخص است. نامی برای آقایان در مهاباد

«رهایی»

آقای سعید خانیان نرسیس تبریزی و آقای قره چمنی و محمدی که با عزیز در یک لاگیر زندانی بودند و یکدیگر را خوب می‌شناختند آنها برای عزیز ارج می‌نهادند. به خیل ما پیوستند و همه با هم منسجم شدیم برای مبارزه برای زندگی و بقا، ما همسفره شدیم. هر کس کاری را که به عهده داشت انجام می‌داد. به غیر از خوراک لاگیر، خودمان نیز غذاهای دلخواه خودمان را درست می‌کردیم. ما در آن لاگیر کار نمی‌کردیم. منتظر سرنوشت بودیم. داشتند تکلیف ما را بعد از مرگ استالین روشن می‌کردند. از یک یک ما می‌پرسیدند کی می‌خواهد به ایران برگردد. اکثر زندانیان داوطلب برگشتن به ایران بودند. برای آنها فرق نمی‌کرد چه رژیمی درکار هست، شاهنشاهی، فاشیستی و یا احیاناً ملّی. زیرا همه اینها را از آن رژیم که در آن غوطه‌ور بودند بهتر می‌دانستند و با جان و دل بدون در نظر گرفتن عواقب آن آماده برگشتن به وطن عزیز بودند. سرنوشت من و عزیز و احمد قره‌چمنی و سعید خانیان و محمدی و محمد مولودیان غیر از آنها

بود. محمد مولودیان محکوم به اعدام بود و به محض برگشتن به ایران اعدام می‌شد. نرسیس سعید خانیان افسر فعال فرقه چی‌ها بود که سرنوشت شومی در انتظارش بود و یکی هم هر چند در تبریز زن داشت او دلباخته دختر کاردار سفارت شوروی در تبریز شده بود و آنها که به مسکو برگشته بودند و این جوان دوآتشه عاشق، پشت پا به همه چیز زده و مجنون‌وار در پی لیلی آوارهٔ دیار غربت شده بود و ضمناً رنگ سیاسی هم بخود زده بود که پذیرشش قابل قبول باشد. محمدی هم گویا در فرقه کارهایی کرده بود که برگشتنش خطر داشت ولی سرنوشت من و عزیز ماورای سرنوشت آنها بود. ما می‌خواستیم در سایه خوان گسترده سوسیالیستی و رژیم به اصطلاح بی‌مانند استالینی که رسانه‌های گروهی کشور اتحاد جماهیر شوروی با بوق و کرنا به آن شاخ و بال می‌داد به نوائی برسیم، و چیزی فراگیریم که به درد آتیه ملت‌مان بخورد. پس برگشتن ما با آن همه زجری که کشیده‌ایم و عمری از جوانیمان بر باد رفته و دلبندی‌هایی هم در ایران گذاشته‌ایم باز برگشتن صلاح نبود و ما می‌بایستی به هرجوری که باشد ماندگار باشیم و تحصیل نمائیم نه اینکه برگردیم به ایران و به دست امنیه‌ها و آژانهای شاهنشاهی بیفتیم و ملعبه ایادی ساواک شویم آقای قره‌چمنی جوان خوش قیافه و فعال با قلب رئوف و مهربان بچه قره‌چمن و تحصیل کردهٔ تبریز قبلاً از طرف سازمان وکس برای تحصیل در دانشکده پزشکی به باکو فرستاده شده بود در اثر خلاف‌کاریهای بعضی از دانشجویان شاه‌پرست هم دوره‌ایشان. آن عده از دانشجویان ایرانی از باکو به ایران عودت داده می‌شوند و آقای قره‌چمنی جزء آنها بود. بعد از سرگردانی زیاد و تلاش فراوان نمی‌تواند به دانشکده پزشکی در تهران راه یابد. پس قهر طبیعت و نابسامانی و سردرگمی رژیم خود فروخته شاه، این جوان از خود گذشته و میهن‌پرست را درک نکرده و او بعد از کشیدن زجر و شکنجه روانی مجبور می‌کند دوباره جلای وطن کند و آواره دیار شوراها گردد و در آنجا به سرنوشت نامیمون گرفتار می‌شود و او بسه سال زندان در اردوگاهای کار اجباری محکوم شده بود وحال که استالین مرده و مسأله برگشت به ایران شاهنشاهی مطرح بود، خاطره‌های تلخ گذشته آقای قره‌چمنی را از

بازگشت به وطن بازداشت و او هم با ما همصدا تصمیم گرفتیم ماندگار باشیم تا بلکه گلیم آب برده را به ساحل برسانیم. در ازبورنی پونکت (محل مجتمع زندانیها) بما شغلی دادند ـ نرسیس سعید خانیان متصدی آشپزخانه شد. و ریاست بهداشت و حمام را نیز به من سپردند که هفته‌ای یکبار زندانیان را بازرسی می‌کردم و آنها را به حمام می‌فرستادم. لباس بعضی‌ها را از کوره بخار هم می‌گذراندم. چند ماهی کشید تا تکلیف ما روشن شد. که هر کس بخواهد به ایران برگردد. و اگر کسی چنین آرزوی نداشته باشد، عریضه بنویسد و از مقامات شوروی باید تقاضای پناهندگی کند اگر به تصویب رسید شخص تقاضاکننده در شوروی باقی خواهد ماندو جریانات سیاسی در ایران با چنان سرعتی در حال تغییر شکل بود که دیری نپائید کودتای ۲۸ مرداد پیروز شد و شاه فراری از ایتالیا به ایران بازگشته و مصدق قهرمان ملی زندانی شد و وزیر خارجه‌اش دکتر فاطمی نامردانه اعدام گردید. در شوروی این نوسانات لمس می‌گردید و برای ماندن ما در شوروی شرایط فراهم شد. ما عرایضی نوشتیم و تقاضای ماندن را در آن دیار کردیم. تن به ریا زده توکل به خدا اقدام به چنین عمل سرنوشت سازی نمودیم. ما سر دو راهه قرار گرفته بودیم یا به جایی می‌رسیم و به تحصیل ادامه خواهیم داد تا بلکه بنوایی برسیم و یا در زیر فشار سنگین کار فیزیکی له و نابود خواهیم شد. به کسی امید نبستیم و متکی به ارادهٔ راسخ خود و مرحمت پروردگار شدیم. عریضه ما چون تیر به نشان خورد و مورد قبول قرار گرفت و بعد از یک ماه تأخیر در اواخر شهریور سال ۱۳۳۲ بما خبر دادند که درکجا می‌خواهید ماندگار باشید و به کجا خواهید رفت. ما همگی باکو را انتخاب کردیم. بعد از چند روزی ما را از تاشااوس آن جای جهنمی به منطقه اندیجان فرستادند. اندیجان شهر باصفا و جای پردرخت و میوه و مردمان تنومند و زحمتکش و فعال بود ما را سه روز در زندان مرکزی ام گ ب اندیجان نگهداشتند و وثیقه مرخصی از زندان که یگانه سند بود به دست هر یک از ما دادند و به هر یک از ما یکصد روبل که‌پول ناچیزی بود کمک هزینه و پول بلیط قطار

تاکراسنوودسک[1] و کشتی تا باکو را دادند و ما را از زندان رها کردند. ما یک روز در اندیجان ماندیم و با قطار راه‌آهن اندیجان کراسنودسک در کنار دریاچه خزر حرکت کردیم. تا بدانجا رسیدیم. شبی در کراسنودسک بسر بردیم و فردای آن روز بعد از گرفتن بلیط کشتی از کراسنودسک به طرف باکو بوسیله کشتی مسافربری رهسپار شدیم. ناگفته نماند من در لاگیر شیروف خواستم رفقا و دوستان بجا مانده خود را در باکو بیازمایم و از آنها برای اولین بار در عمر خودم طلب استمداد کنم. با زحمت بسیار و کسب معلومات لازم از اداره آمار در شهر باکو آدرس آقای رحیم قاضی را یافتم و به نام او نامه‌ای نوشتم که من در لاگیر شبروف هستم و وضع مادیم خیلی بد است. از دوستان مرفه حال تقاضای مساعدت کردم. آنها بعد از دو ماه یک جعبه محتوی یک کتاب تاریخ سیاسی به زبان فارسی و دو ماهی خشک که در شمال پر بود و مقداری کشمش و یکصد و پنجاه روبل پول نقد از طرف عده‌ای دکتر و دانشجو و دست‌اندرکار سیاسی و دارای مشاغل خوب و پولدار که در فرقه دموکرات آذربایجان بودند فرستادند. علاوه بر بی‌مبالاتیها و کوته‌نظریها که درباره ما اعمال شده بود آقای رحیم قاضی زحمت کشیده و نامه‌ای نوشته بود که دنیا را در جلو چشمم تیره کرد. مضمون نامه این بود که بگو ببینم کی شما را فرستاده است؟ من در راه به حمد مولود گفتم که آقا رحیم از من پرسیده کی شما را فرستاده؟ آقای مولودیان گفت می‌بایستی بگویی مادرت مرا فرستاده. حال ما بجایی می‌رویم که این آقا مصدر کار است و معاون غلام یحیی خلاصه ما وارد باکو شدیم به یک مهمانخانه درجه ۳ به اسم کندلی مهمانخانه سی (مهمانخانه دهاتی‌ها) درکنار شهر مراجعه کردیم و تقاضای جا کردیم. تا کاغذ ـ وثیقه ما را دیدند از قبول کردن ما ا متناع کردند. با التماس و خواهش زیاد سرایدار مهمانخانه دزدکی در انبار زیرزمین برای یک شب مخفی شدن دو برابر قیمت تختخواب مهمانخانه از ما پول گرفت ما پنج نفر روی یک قپان کهنه و روی چند صندوق شکسته با عذاب الیم شب را به روز آوردیم. روز که شد با زحمت فراوان اداره فرقه دموکراتها را که در مرکز شهر ـ در

۱- شهری در کنارهٔ شرقی دریای خزر

خیابان خاقانی بود پیدا کردیم. اداره فرقه دموکرات آذربایجان ایران در ساختمان دو مرتبه و حیاط دربست و دروازه آهنین ماشین‌رو، از قرار معلوم خانه یکی از اشراف قبل از انقلاب بود قرار داشت بدانجا رفتیم آقای رحیم قاضی معاون غلام یحیی دانشیان و علی گلاویژ کارمند ارشد آن اداره سیاسی فرقه دموکرات در غربت را یافتیم. آنها ما را با خوشحالی پذیرفتند ولی کسی از آن رفقای گذشته ما را به خانه خود دعوت نکرد. از دیدن ما آنها تا اندازه‌ای بشک و تردید افتادند. مجبور شدیم به حضور غلام یحیی رویم و از او تقاضا کنیم تا روشن شدن تکلیف ما یک اطاق یا جایی در اختیار ما بگذارند تا چند روزی استراحت کنیم و بخود آئیم و به سر و وضع خودمان سر و سامانی بدهیم. آن مرد قسی‌القلب و خونخوار دلش به حال ما سوخت و به ما رحم کرد دستو رداد آن اطاقک پیش خدمت اداره را فعلاً در اختیار ما بگذارند تا پنج نفر مثل گوسفند در آنجا جمع شویم و منتظر اوامر ام گ ب لعنتی و زیردستان فرقه‌ای باشیم. به ما دو پتوی کهنه و یک قوری دادند. پتوها را روی کف اطاق هم کف حیاط پهن کردیم و از قوری برای گرم کردن آب استفاده می‌کردیم. آقای رحیم قاضی و علی گلاویر دودِمِسِزون (پالتوی بهاری) کهنه چین به من و عزیز دادند که بپوشیم و از سرمای پائیزی و احتمالاً زمستانی درامان باشیم. پنجاه روبل هم انعام گرفتیم که با آن در شهر گردش کنیم. آن پنجاه روبل را در جیب گذاشتم و برای گردش در شهر سوار تریبلوبوس شدیم (تری لیبوس - اتوبوس برقی) تا سری به بلوار برویم و گشتی با تریلیبوس در شهر بزنیم. بعد از طی کردن چند خیابان و نگاهی به اطراف خواستیم از اتوبوس برقی تریلیبوس پیاده شویم دست که توی جیبم کردم دیدم پول طوی جیب شلوارم و زیر دمیسزونی اهدائی دوستان نبود دزدان روزگرد باکوئی زده‌اند و جیب را خالی نموده‌اند. من هی جیبم را می‌گشتم و به اینطرف و آنطرف نگاه می‌کردم و برانندە نظری به تأثر انداختن و با قیافه غمگین به او نگاه کردم راننده فهمید و گفت چه شده پولت را دزیده‌اند؟ با سری گفتم آری؟ راننده گفت مواظب خودتان باشید که شما را ندزدند. ایجا باکو است! من منفعل شدم و خیلی از این عمل ناشایسته و رنج‌آور ناراحت شدیم. هر چند همراه من و عزیز

به مقدار هزار روبل پول بود که قایم کرده بودیم و در جلیقهٔ زیرپیراهن پولها را جاسازی نموده بودیم که جلیقه را هم روی عرقگیر پوشیده و روی آن پیراهن و کت و پالتو قرار داشت که دست دزد بدان نمی‌رسید. آری این دزدی سیگنالی بود که بر بیداری ما افزود. بعد از چند روز من و عزیر و محمد مولودیان را برای زندگی و کار، روانه قوبا، یکی از شهرهای خوش آب و هوا و مرکز سیب که دارای باغهای فراوان سیب است کردند. البته رفتن ما با صوابدید دوستان و خیراندیشان بود، زیرا ما بلد نبودیم و جایی را نمی‌شناختیم. آقایان احمد قره‌چمنی و نرسیس سعید خانیان و محمدی با انتخاب و آروزی خودشان روانه کیروف‌آقاعد یا گنجه سابق شدند، آنها هم برای ادامه زندگی و کار به آنجا رفتند. محمد مولودیان در سوخوز شماره ۱۲ نزدیکی قوبا به کار نگهبانی باغات سیب پرداخت و این شغل بدو محول شدو خانه هم به او دادند. اسب و تفنگ شکاری هم در اختیارش گذاشته شد. من با عزیر به قوبا آمدیم و به یاری آقای فرج دست‌گشاده نماینده فرقه دموکرات در قوبا بعد از چند روز تلاش و خواهش و التماس یک اطاق کوچک در داخل خوابگاه دانشجویان تربیت معلم ـ دانشسرای مقدماتی و خانه کودک (دِت دوم) که در آن دختر بچه‌های یتیم و بی‌سرپرست نگهداری می‌شدند به ما دادند. در اختیار گذاشتن این اطاقک من و عزیر را شاد کرد و ما در تکاپوی پیدا کردن کاری و ادامه تحصیل در مدرسه شبانه شدیم و من از لاگیر شیروف تنها یادگاری که با خودم آورده بودم شاخه‌ای از سرو ـ درخت محرومان که مدت چند ماه در پای آن نشستم و زبان روسی یادگرفتم و دروس دوره دبیرستانی را مرور می‌نمودم و برای آینده نامعلوم خود مسیر زندگی را ترسیم می‌کردم با خودم آورده بودم این شاخه خشکیده با من از تمام مراحل برگشت به باکو و قوبا همراه بود و هنوزکه هنوز است زینت بخش اطاق کارم در مطب و خاطره فراموش نشدنی روزگار تیره گذشته در جوار یک عکس غمگین با کلاه کپی و لباس عاریتی از همان دوران می‌باشد که در مکان مخصوص در مقابلم جلوه گری می‌کند. خاطرهٔ جالبی از دوران نقاهتم در لاگیر بروف می‌باشد. روزی از روزهای شهریور بعد از شنیدن آواز خواننده زن تاجیکی از بلندگوی رادیوهای لاگیر

که از مسکو پخش می‌شد و مرا به یاد وطن انداخت و صدای دلنواز این زن تاجیک به زبان شیرین فارس شباهت داشت مرا بسیار محظوظ کرد و به ذوق آمدم، خودم را در وطن احساس کردم زن و بچه‌ام در نظرم مجسم شد و بی‌اختیار بساط مطالعه را برچیدم و شاخه‌ای از آن درخت کهنسال سرو چیدم و به راک برگشتم که با اسفندیار درد دلی کنم و عقده درونیم را خالی کنم و به راز و نیاز پردازم که از حقیقت و حقیقت بازان کلامی گفته باشم. چنانکه در وقت کار که مشغول خرد کردن تکه‌های چوب بودیم با او همصدا می‌گفتم حقیقت شوروی همین است که ما خردش می‌کنیم تا برای سوخت و راه‌اندازی ماشین‌های باری مناسب باشد و نتیجةً دود شود. این شاخه را که نگاه می‌کنم تمام آن خاطرات تلخ، جلو چشمم مجسم می‌شود. من وقتی در مجتمع زندانیان تاشااوس بودم بوسیله آقای کریم ایوبی که در جوف پاکت نامه برای من فرستاده بود اولین نامه بدون بردن نام از پدرم دریافت کردم که در آن اشاره به نوزاد دیگر بغیر از انور کرده بود و نام او را بهمن نهاده، آنوقت دریافتم که صاحت دو فرزند پسر هستم ولی چه فایده ـ دست ما کوتاه و خرما بر نخیل!

وقتی ما به قوبا منتقل شدیم، به اداره پلیس احضار شدیم و آنکت (فرم) بما دادند، شرح حال فلاکت‌بار خود را روی کاغذ بی‌جان ترسیم کردیم و نوشتیم چه بودیم و چه هستیم و با سه قطعه عکس بدریخت بدان اداره تحویل دادیم که به اوویر (اداره تعیین هویت) برای دادن شناسنامه به باکو بفرستند. بعد از دو ماه شناسنامه بینرگراژداستوا (خارج از تبعیت) از اداره اوویر باکو گرفتیم و به خیل فراریان و متواریان آواره کشور پهناور شوروی پیوستیم که از هیچ گونه حقوق مدنی برخوردار نبودند و هر پانزده روز می‌بایستی خودمانرا به اداره پلیس در قوبا که سردفتر آن یک سروان لزگی دائم‌الخمر بود معرفی کنیم. این سروان بعدها حرکات و اعمال ما را تحت نظر داشت و گاه و بیگاه در حال مستی ما را تهدید می‌کرد که می‌دانیم شماها به کی وابسته هستند و از کدام مقام امریکایی دستور می‌گیرید. آقایان رحیم قاضی و علی گلاویژ دو شاپوی کهنه (کلاه لبه‌دار) را به ما داده بودند. وقتی آنها را به سر می‌گذاشتیم و از خیابانهای قوبا رد

می‌شدیم بچه‌های لوس و ولگرد دسته جمعی در پی ما روان می‌شدند و یکصدا می‌گفتند جاسوس آمریکا جاسوس آمریکا، وای چه روزگار فلاکت‌بار و خفقان‌آور و کشنده‌ای بود. ما مجبور شدیم تدریجاً تغییر شکل و قیافه بدهیم و به شکل و قواره‌ای ناقولای آنها در آییم تا از چنگ بچه‌های شرور بی‌تربیت، رها شویم و مورد شماتت سروان ابله و مست قرار نگیریم هر وقت از دور سر و کلهٔ سروان پیدا می‌شد. ما خودمان را پنهان می‌کردیم و به کوچهٔ دیگر می‌پیچیدیم. عزیز بعد از چند روز بسفارش و صوابدید آقای فرج دست گشاده در اداره راه و ترابری قوبا، استخدام و در ماشین‌های بین دهات و شهر مشغول بلیط فروشی گردید و من هم حوالهٔ کارخانه آجرپزی گردیدم.

وقتی بدانجا رفتم دیدم زنها و مردهای تنومند و قوی بنیه قالب آجرهای گل ـ شنی سنگین وزن می‌زنند و به کارخانه آجرپزی تحویل می‌دادند. من تا خواستم یک قالب گلی را بردارم دیدم زورم نمی‌رسد و توانائی کار کردن در این کارخانه طاقت‌فرسا را ندارم. مجبور شدم به مدیر کارخانه مراجعه کنم و توان و وضعیت خودم را برای او تشریح نمایم. مدیر آن کارگاه بزرگ یک مرد میان‌سال لزگی بود. بعد از گفت و شنود از من پرسید چقدر سواد دارید. من گفتم با زبان فارسی تا حدود دیپلم متوسطه. کارگران آنجا همه دیپلمه هستند. فرد بیسواد پیدا نمی‌شود. تحصیلات در کشور شوروی تا اخذ دیپلم اجباری است. رئیس کارخانه گفت تو می‌توانی شعار بنویسی و کارهای کارخانه را تبلیغ کنی و رونق بدهی؟ گفتم چرا. او تابلویی به من داد و متن آن را که جملات ناآشنا و غیرمأنوس بود و برای اولین بار جملات آذری را شنیده بودم با زحمت قرائت کردم ولی چیزی نمی‌فهمیدم و معنی آن جلمات آذری برای من مفهومی نداشت. خواستم با دستور متصدی کارخانه آن جملات را روی پلاکارد آورم. خیلی جهد کردم و قلم فرسائی نمودم چیزی درست همه پسند پیدا نشد. دست و قلم مرا که رئیس کارگاه مشاهده کرد دانست که از من تبلیغاتچی برای آنها در نمی‌آید، پس نامه‌ای به بخش کارگزینی نوشت که کار فیزیکی به من محول شود. چند ساعتی در آن کارگاه عرض اندام کردم خواستم زور خودم را بیازمایم. دریافتم که این عمل سنگین کمر مرا خرد

خواهد کرد و حتی ادامه چند روز کار بدین نحو برای همیشه مرا ساقط و فرسوده خواهد کرد پس کار را رها کردم. لبخند مردان و زنهای غول پیکر و ورزیده بدرقه راهم شد. با نگاه حسرت‌آمیر آنها دریافتند که کار بوزینه نیست نجاری. پنجه لاغر و نحیف و کم توان من کجا و بیل سنگین و قالب آجرپزی کجا. دیری نگذشت که عزیز مهربانم سر رسید و مقداری سیب و گلابی خشک با خود از دهات مجاور آورده بود. مبلغی پول هم درآمد داشت که جلو من گذاشت. از گرفتگی و ناراحتی من پرسید. گفتم وضع و حال من در گارگاه آجرپزی این جور شد و نتیجه کارم بدفرجام ماند. عزیز گفت غم مخور ما شبها تحصیل می‌کنیم و به کلاس درس شبانه می‌رویم و روزها من در ماشین مسافربری به بلیط فروشی می‌پردازم. ببینم خدا چه خواهد کرد. اگر کار مناسبی برای شما پیدا شد چه بهتر و الاّ تو به تحصیلت ادامه بده و من هم تحصیل می‌کنم و هم کار. امیدوارم بتوانیم این مشکلات متعدد را از سر راه برطرف کنیم. من با عزیز به مدرسه اکابر شبانه که چندان از منزل ما دور نبود رفتیم و با مدیر مدرسه آشنا شدیم. اجازه اشتراک حضور در کلاسهای شبانه را از آقای رئیس فرهنگ با کمک مدیر مدرسه شبانه دریافت کردیم و فعالانه سر درس شبانه حاضر شدیم. معلمان همه مردان خوب و آموزگاران مجرب و برجسته بودند که به اکابر درس می‌دادند. منظور ما از ادامه تحصیل در مدرسه شبانه فراگیری فنون دبیرستانی به شیوه و روش شوروی و تعلیمات سوسیالیستی بود تا بلکه آخر سال بتوانیم در امتحانات نهائی شرکت کنیم و به دریافت دیپلم دبیرستان که کلید تمام مشکلات بود نائل گردیم. من در لاگیر اوقات فراغت با جدیت تمام به فراگیری فنون دبیرستانی پرداخته بودم و آمادگی خوب داشتم. قصد راسخ داشتم که در امتحانات آخر سال شرکت نمایم. دروس فیزیک و شیمی آنجا با ایران فرق نداشت. ولی تاریخ متفاوت بود. در آنجا تاریخ شوروی و قیامهای مردمی مطرح بود در صورتیکه تاریخ ایران از شاهان و جنگ‌آوران بنام اسم می‌برد.

«انتحار»

نوشتن به زبان روسی یا آذری برای ما مسئله‌ساز بود و از عهده آن بر نمی‌آمدیم به مقامات فرهنگی مراجعه کردیم که انشاء و املای ما با حروف فارسی - عربی نوشته شود. اساس مضمون نوشته را در نظر بگیرند. نه طرز چیدن الفبا و حروف پشت سرهم با حروف روس یا آذری که با آن چندان توانائی قلم فرسایی را نداشتیم. آنها موافقت کردند که آنها متن و مضمون نگارش را از ما بپذیرند. بعضی از معلمین قدیمی و ریش سفیدان کار آزمودهٔ فرهنگ، نوشتن فارسی بلد بودند و با حروف فارسی نامه به زبان آذری می‌نوشتند با عزیز به مدرسه شبانه رفتیم. دروس آنجا برای ما مشکل و طاقت‌فرسا بود. عزیز بعد از یک ماهی حضور درکلاس درس طاقت ادامه تحصیل در کلاس نهایی دبیرستان را نداشت و از ادامهٔ تحصیل از مدرسه اکابر دست برداشت. من با کوشش پیگیر و بسیار و سابقه‌ای خوب تمرین در دروسی دبیرستانی با موفقیت توانستم در امتحان آخر سال دبیرستان انترناسیونال شهر قوبا با سایر دانش آموزان شهر

و اطراف شرکت نمایم و با موفقیت خوب از آزمون آخر سال برآمدم و دیپلم دبیرستانی که اولین مدرک علمی در شوروی بود به دست آوردم. این دیپلم کلید اساسی برای شرکت در کنکور سراسری دانشگاهها و دانشکده‌های اتحاد جماهیر شوروی بود که دریافت کردم. اطاق کوچولوی بین خوابگاه و مدرسه دختربچه‌های یتیم محفلی بود برای تجمع دانشجویان تربیت معلم چه دختر چه پسر. پنجره شبکه‌دار آهنی داخل خانه کودک و یا یتیم خانه صحنه‌ای بود از آن طرف پرده که زد و بندهای مدیر مدرسه به نام نظیره خانم که یک زن دانشگاهی و لیسانیسیه و اهل گنجه بود جلب نظر می‌کرد، او از آن عفریته‌های کارآمد و معامله‌گر حرفه‌ای بود. یک در آن مدرسه در اطاق ما بود که از پشت بسته می‌شد. هر وقت اراده می‌کرد سر زده در را باز می‌کرد و وارد اطاق ساده و بی‌آلایش ما می‌شد. ما در پشت درمی‌شنیدیم که آن خانم از جیرهٔ خانه کودک چطور با مباشر دزدش سهم بچه‌های یتیم و بی‌سرپرست را حیف و میل می‌کرد. شبی در اطاقک خودم نشسته مشغول مطالعه و منتظر آمدن عزیز که از سرکار دیر برمی‌گشت بودم که خانم در اطاق را بازکرد و وارد شد. نظیره خانم زنی تنومند و با شانه‌های پهن و قد بلند. شوهرش مرد خوش قیافه با موهای مجعد خاکستری دوست داشتنی نظیره خانم تقریباً چهل و پنج سال از سنش گذشته و شوهرش در حدود پنجاه سال داشت و سه تا پسر داشتند که در دبیرستان تحصیل می‌کردند. وقتی در باز شد نظیره خانم وارد اطاق شد، آرایش کرده و عطر زده لباس نازک پی‌نوآر (بدن نما) که تقریباً تمام بدنش نمایان بود در تن داشت این ریخت و قیافه مرا به وحشت انداخت و ترسیدم توطئه‌ای در کار باشد از این زن با آن ابهت و قواره گنده شرم داشتم که با این وضع و حال در اطاق ما بین خوابگاه و مدرسه ظاهر شود. خودم را جمع و جور کردم و کتابها را به کنار گذاشتم و هراسان به کنجی خزیدم. نظیره خانم با چشمان خمار و شرربار و شهوت‌انگیزش با لبخندی تمسخرآمیز مرا مورد خطاب قرار داد که جوانک از چه می‌ترسی، تمام خوانین این منطقه و رؤسای این سامان افتخار می‌دانند که من به روی آنها لبخندی بزنم. تو دانشجوی بی‌سامان و تهی‌دست مگر دل نداری و حس جوانیت

مرده چرا در گوشه اطاق این چنین حیران به من نگاه می‌کنی؟ می‌خواهی به اطاق مجاور برویم و با هم صحبتی بکنیم؟ رفیقت هم اگر برسد بعداً او را برای صرف شام دعوت خواهم کرد. نظیره خانم قدمی به طرف من برداشت و مرا وحشت افزون شد، گفتم ترا به خدا خانم به من نزدیک نشوید من از شما و شوهر شما شرم دارم من کوچک شما هستم. به بیچارگی من رحم کن، مرا رسوا مکن! حس مردانگی در من از روزی که از مرز گذشته‌ام مرده. من تنها در فکر فراآموزی علم و دانش هستم. تو خواهر بزرگ منی، تاج سر منی، سرور منی! نظیره خانم لحن حرفش را تغییر داد و گفت من استاد دانشگاه هستم و تمام استادان با من دوستند. اگر تلفنی به آنها بزنم بدون کنکور و امتحان ورودی ترا می‌پذیرند و تو داخل دانشگاه آگو[1] خواهی شد. مثل من دارای تحصیلات عالی خواهی شد و حقوق خوب خواهی گرفت و در جامعه سرافراز خواهی شد. حرف جدل من و نظیره خانم به طول انجامید و خانم داشت عصبانی می‌شد و رنگش کدر و چشمانش کین‌آور و کوچک می‌گشت که صدای پای رهگذری در کریدور خوابگاه شنیده شد و آهسته، آهسته نزدیکتر می‌شد که نظیره خانم به یک جهش از میان در رفت و از در باز اطاق همجوار داخل اطاق خودش شد و در را بست و قفل نمود. در این هنگام عزیز وارد شد، رنگم پریده و احوالی مشوش و هیجان‌انگیز داشتم، او علت پریشانی من را پرسید. جریان را آهسته با اشاره و گفتن حرفهای دیگر باو حالی کردم. بعد از صرف شام بخواب رفتیم لحافهایی که بما داده بودند، البته بسفارش نماینده فرقه دموکرات آقای دست گشاده کوچک و برای اطفال و نوجوانان کوتاه قد درست شده بود. البته با دو لحاف می‌شد تن را بپوشانیم، مجبور شدیم آنها را رویهم بدوزیم تا تقریباً یک لحاف مناسب برای ستر بدن بدست آوریم که با آن لحافهای مستعمل و کهنه روزگار سیاه خودمان را طی می‌کردیم. من با عزیز برای وارد شدن به دانشکده یا دانشگاه به باکو رفتیم. عزیز را بصوابدید رفقا و دوستان چون سواد کافی برای ادامه تحصیل در دانشگاه را نداشت داخل کورس مقدماتی مدرسه سیاسی

۱-آگور Ago نام اختصاری آذربایجانسکی گسودار سوینی اونیورستیت به معنای دانشگاه آذربایجان که محل آن در باکو می‌باشد.

کردند. و حقوق مناسبی برایش تعیین شد و در خوابگاه دانشگاه جای زندگی با سایر ایرانیان دانشجو به او دادند. در این خصوص فکرم درباره عزیز راحت شد که الحمدلله دستش به تحصیل بند شد و آتیه خوبی خواهد داشت. من هم بعد از تردید و سواس آخرالامر مدارک خودم را به دانشگاه نفت آزی تحویل دادم و در امتحان کنکور که بسیار سنگین بود شرکت کردم آنهم در بخش روسی که گذشتن ما با تحصیلات فارسی و روسی نوپا از محالات بود خلاصه تیرم به هدف نخورد و از کنکور نگذشتم و رفوزه شدم. ناامیدی و دردمندی و ناکامی چون کوه دماوند بر شانه‌ام سنگینی میکرد. در این پریشان حالی شبها در بالکن خانه آقای رحیم قاضی می‌خوابیدم. تشک من پتوی کهنه و لحافم لاسی بیش نبود. روزها درکنار دریا روی نیمکت‌های بلوار درس می‌خواندم و مطالعه می‌کردم و آماده امتخان دیگر در دانشگاهی دیگر بودم، این دفعه با زبان آذری عرقگیرم چرکین بود و مجال شستن آن را نداشتم، لباسم از پروسین (نوعی پارچه کرباس سفیدرنگ) که در شوروی بینوایان می‌پوشند بود. ارزان قیمت و مناسب هوای شرجی باکو بود. همسر رحیم قاضی ریما خانم وقتی عرقگیر مرا مشاهده کرد، دلش به به حال من سوخت و گفت قادر عرقگیرت (زیرپیراهنی) را بگذار تا برایت بشویم. من عرقگیر را از تنم کندم و به او دادم در بالکون خانه آقا مشغول مطالعه بودم که رحیم آقا سررسید. وقتی چشمش به عرقگیر افتاد فهمید مال منست از زنش پرسید این عرقگیر مال کیست؟ ریما همسر آقا رحیم گفت مال قادر است! او با تندی خطاب به او گفت چرا خودش نمی‌شوید؟ وقتی من این حرف را شنیدم، مثل اینکه دنیا را بسرم کوفتند، منتظر ماندم تا آقا رحیم ناهارش را بخورد و به ادارهٔ محل ریاستش در فرقه دموکرات برود. وقتی خارج شد از فرصت استفاده کردم و یواشکی زیر پیراهنم را برداشتم. ریما خانم خانه نبود. آن را با آب سرد شستم و با خود به بلوار بردم، روی نیمکت پهنش کردم تا خشک شود و شب به خانه رفیق بی‌وفایم برنگشتم و در پارک مرکزی ـ پارک پاره‌پیته که بعداً پارک کارل مارکس نامیده شد نشستم. شب هنگام بعد از خوردن دو پیراشکی ارزان قیمت پنج کپکی، کتابها را زیر سر گذاشتم بعد از پراکنده شدن مردم

روی نیکمتی دراز کشیدم و در فکر سرنوشت تیرهٔ خود بودم که خوابم برد. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که صدای دومرد را شنیدم که با هم مجادله دارند. یک چشمم را باز کردم بدون حرکت دادن بدن به آنها نگریستم، دریافتم که آنها دزدهای شبگرد خطرناک هستند. داشتند جیب مردی مست که روی نیمکت مجاور به خواب عمیقی فرو رفته بود خالی می‌کردند. بعد از انجام این کار پول را تقسیم کردند و متوجه جانب من شدند. یکی از آنها گفت پس این دیگری. آن یکی گفت مگر نمی‌بینی که دانشجوی بینواست و در جیب او قورشی ـ کپیکی پیدا نمی‌شود. بیخود خودت را زحمت نده من با بو می‌دانم کی پول داره و کی نداره، آن دیگری گفت خوب برویم پی شکار دیگر. من آهی کشیدم و به زندگی بی‌سروسامان و محنت‌بار و آتیهٔ نامعلوم خود تأسف خوردم و دیگر خوابم نبرد. بلند شدم و به طرف بلوار رفتم ساعت نصب شده در چهار راهها چهار صبح را نشان می‌داد. تا صبح و برآمدن آفتاب در بلوار بودم و در زیر چهار چراغ پرنور کنار تئاتر کمدی موزیکال به مطالعه پرداختم.

عزیز در مدرسه مقدماتی ـ آمادگی، با شدت بسیار مشغول درس خواندن بود من برای رفع نگرانی او از عدم موفقیت خودم در آزمون همگانی دانشکده نفت، بخوابگاه او رفتم و او را یافتم بسیار ناراحت و مکدر و دژم بود، علتش را پرسیدم، گفت زورم به تحصیل در دانشگاه سیاسی نمی‌رسد و هر چه برایم شرح می‌دهند چون گردکان برگنبد است. یکی از همشهریهای عزیز به او گفته بود اگر کسی در امتحان آخر ماه قبول نشود از مدرسه سیاسی اخراج خواهد شد. عزیز می‌گفت: «این برای من ننگ بزرگی خواهد بود که طاقت تحمل آن را ندارم.» من او را نوازش کردم و به الطاف خداوند متعال امیدوارش کردم. به او گفتم: «می‌خواهم سری به مسکو بزنم، می‌گویند ملامصطفی بارزانی در آنجا مقام و منزلتی دارد. می‌روم درباره آیندهٔ خود با او مشورتی کنم. زیرا اینجائیها ـ یعنی رفقای ساکن باکو چندان دلسوز نیستند که راه درستی به ما نشان دهند.» عزیز گفت چه بهتر تو برو ممکن است یکدیگر را نبینم، حلالم کن. من گفتم عزیز جان این چه حرفی است. حالا که رفوزه شده‌ام حتماً امروز و فردا مرا از

خوابگاه دانشکده نفت اخراج می‌کنند پس برای فردا بلیط قطار می‌گیرم. آدرس ملامصطفی را پیدا کرده‌ام. می‌خواهم سفری به آنجا بکنم و با دکتر سلماسی به نزد ایشان خواهم رفت. وقت برگشتن ان‌شاءالله شما را سرحال و موفق برآمده از آزمون خواهم یافت. عزیز خندهٔ تلخ و مأیوس کننده‌ای بر لب راند و گفت فردا قبل از رفتن سری به من بزن. برای فردا روز بلیط قطار مسافرت به مسکو را گرفتم آن شب را در خوابگاه به سر بردم صبح زود وسایل خوابگاه را تحویل دادم و با یک چمدان محقر، وسائل لازم را برداشتم و به دیدار عزیز راهی خوابگاه شدم. دیدم جلو در خوابگاه مدرسه سیاسی جماعتی از ایرانیان مهاجر و دانشجویان ایرانی و فرقه‌چی‌های دموکرات ورحیم قاضی و علی گلاویژ جمع شده‌اند و با هم پچ پچ می‌کند. از یکی پرسیدم چه شده؟ عزیز کجاست؟ در جواب گفت عزیز رفیقت در زیرزمین خوابگاه امروز قبل از نهار خودش را حلق آویز کرده و انتحار نموده است. این خبر تلخ و ناگوار چون گرزی که بر فرقم بکوبند مرا گیج کرد و چند لحظه‌ای تعادلم را از دست دادم و پس از مکثی چند به داخل خوابگاه پریدم. عزیز را دیدم بی‌جان دراز کشیده و جان شیرین را به جان آفرین تسلیم نموده و طناب باریکی درگردن دارد و با چشمان باز به این دنیای پرمحنت و فلاکت‌بار نظاره می‌کند. عزیز با این عمل نابخردانه خواسته بود از این بدبختی و رنج روحی، خودش را برهاند. دوست و همکلاسش گفت عزیز خیلی ناامید بود، او این مدرسه را دوست نداشت، با زور به او تحمیل کردند. و همیشه می‌گفت اگر از امتحان قبول نشوم خودکشی می‌کنم و یکی از رفقای شما به او گفته بود، اگر کسی از امتحان سه ماهه اول مدرسه آمادگی رفوزه شود از اینجا و خوابگاه بیرونش می‌کنند عزیز از این رسوایی در هراس بود و به من گفت مانع من نشوید من در زیرزمین تنها مشغول مطالعه و فراگیری دروسم خواهم بود. یکی از دانشجویان رشتی ناآگاه از جریان که در داخل زیرزمین می‌شود با جسد بی‌روح و آویزان عزیز مواجه می‌گردد و فریاد می‌زند و غش می‌کند. صدای فریاد او را، دانشجویان می‌شنوند و می‌دوند تاببینند چه شده و این جیغ از کیست، جسد آویزان عزیز با طناب محکم بسته شده به قلاب

کوبیده به سقف زیرزمین در حال ارتعاش می‌بینند. طناب را پاره می‌کنند و جسد را پائین می‌آوردند و به مقامات مسئول خبر می‌دهند و جسد عزیز را فوراً برای کالبد شکافی به بیمارستان سماشکا بخش تشریح قانونی اجساد معدومین می‌برند. بعد از کالبد شکافی از طرف فرقهٔ دموکرات آذربایجان و مشایعت عده‌ای قلیل از دوستان و آشنایان عزیز شیرین سخن و فداکار و جوان پاک قلب در قبرستان باکو بخاک سپرده شد افسوس بر این تراژدی و فاجعه بزرگ و رنج‌آور و فراموش نشدنی. ای مهر طبیعت، ای ستارگان این چه بساطی است که من می‌بینم، این شیرینترین یار دیار، این باوقار این یار غارکیست که از اینگونه رنجور و ماتم بر ماتم عزایش نشسته‌ام؟ قلم بشکنی اگر دروغی بنویسی، زبان لال شوی اگر بیراهه گویی، ای چشمان، ای دیدهٔ غمبار غمباوران چرا اینگونه او را از من جداکردی آخ چه گویم که در آن ساعات چه بر من گذشت چگونه اینهمه سوزدل را بازگویم، خدایا چرا اینگونه سرنوشت تیره مرا، تیره‌تر کردی، خداحافظ ای یار دیرین، ای عزیز عزیزم، هیچگاه فراموشت نخواهم کرد.

«ملا مصطفی بارزانی و محمد رضا شاه»

بعد از این حادثه ناگوار مصمم شدم عازم مسکو شوم. چند روزی سفرم به تأخیر افتاد ولی برای اینکه ملاقاتی با ملامصطفی کرده باشم و با او از نزدیک آشنا شوم هر چه زودتر راه سفر در پیش گرفتم. ملامصطفی بعد از گذشتن از مرزهای ایران و عراق و ترکیه و درگیری با قوای نظامی هرسه کشور در بهار ۱۳۲۶ بعد از وارد آوردن تلفات زیاد به مزاحمین قوای بیگانه و نیروهای خودفروختهٔ جاش، با پانصد مرد جنگی از رودخانه ارس جوشان و خروشان، در هوای سرد و آزاردهنده گذشت و به کشور سوسیالیستی پناه آورد. در مرز شوروی آذربایجان شمالی دروازه‌ها باز شد و پرده آهنین بالا رفت. ملامصطفی سربلند و پیروزمندانه از چنگال دژخیمان سه دولت خودفروخته و ظالم تبهکار رسته بود و امید داشت در آن سوی مرز در بهشت برین سوسیالیستی جای امنی پیدا شود تا همرزمان خسته و زخمی و از خود گذشته‌اش، بیاسایند و از علم و هنر بهره‌مند شوند. با آروزی آزادی، به امید استنشاق آن از تمام

خوان‌های افسانه‌ای گذشتند و حالا باید در بهشت موعود و سرمنزل مقصود به کمال برسند و آرزوی دیرینهٔ آنها برآورده شود. بارها به آنها گفته شده بود در کشور شوروی برابری کامل و مساوات تمام برقرار است و هر کس به اندازهٔ مایحتاج خود از نعمت فراوان کمونیستی برخوردار می‌شود و در ضمن، کار هم به اندازهٔ توان هر کس است. بارزانیها را در دهات و قصبات گرسنه و درمانده آذربایجان شوروی که بعد از جنگ جهانی دوم صدمات جبران‌ناپذیر بدان وارد شده بود و پیکر عظیم اتحاد جماهیر شوروی در اثر پتک‌های گران و بی‌امان هیتلری به حالت درمانده و به اضمحلال نزدیک شده بود جا دادند. کار سوسیالیستی و جیره‌بندی دولت پرولتاریایی. وعده وعیدها همه باطل از آب درآمدند. حقیقت تلخ و کشنده بروز کرد مردمی که با این سبک زندگی و چنین روش کار طاقت فرسا آشنا نبودند، تدریجاً داشتند به کام اژدهای خطرناک و دیکتاتور سفاک به حالت بخور و نمیر و مرگ تدریجی سوق داده می‌شدند. ملامصطفی از اوضاع و احوال رزمندگانش باخبر بود و با آنها شریک درد و محنت. پس چاره چیست؟ رئیس جمهور آذربایجان میرجعفر باقروف خود کامه‌ای بی‌نظیر و جلاد دست پرورده و قسم خوردهٔ استالین در پایمال کردن حقوق ملتها و اقلیت‌های آذربایجان ید طولانی داشت و ضرب‌المثل بود. او حتی ملیت کرد را انکار می‌کرد و تمام کردهای ساکن آذربایجان شوروی از ترس باقروف مجبور شدند از ملیت خودشان حاشا کنند. تازه واردها هم در شناسنامه بعوض هویت کردی آذری نوشته می‌شد. اگر اعتراضی پیش می‌امد با ام گ ب و اوویر (اوویر ـ اداره شناسنامه و اتباع خارجی) طرف بود که خدا می‌داند بچه سرنوشتی گرفتار می‌شد. تمام کردهای ساکن قره‌باغ و لاچین[1] و خان کندی و کلبجار تبعید شدند و یا از ملیت خود دست کشیدند. سران قبائل کرد در یخچالهای دستگاه جهنمی باقروف منجمد شده بودند ـ زیرا یک اطاق

---

۱ – منطقه ناگورنی قراباغ که خودمختار و در داخل آذربایجان است کلاً متشکل از کردهای مسیحی و مسلمان است که در شهرهای زنگلان، لاچین، گکوریس، کلبجار، خان کندی و روستاهای آن ساکن هستند ص تمایل این افراد به جمهوری ارمنستان بیشتر است تا آذربایجان و بهمین جهت بعد از فروپاشی نظام اجتماعی شوروی کینه‌ها و عقده‌های گذشته قدبرافراشته و منجر به درگیریهای خونینی گردید که تاکنون ادامه دارد.

مخصوص انتظار باقروف یک کامر یخچال بود که بعضی‌ها را در آن جا به امید ملاقات نگه می‌داشت تا منجمد می‌شد و دزدکی جسدش را دفن می‌کردند. باقروف عادت داشت مخالفین خود را این جور از بین ببرد و مردم می‌گفتند محکوم به مرگ باقری شده. ملامصطفی را میرجعفر باقروف برای صرف شام در یکی ازکاخها و ساختمانهای مجلل دوران گذشته در نزدیکی آزنفت دعوت کرد و عده‌ای هم افتخار حضور و خوردن غذا در حضور باقروف را پیدا کرده بودند. در ضمن خوردن شام به مناسبت پناهندگی ملامصطفی و تعریف و تمجید حاضرین از باقروف و قهرمانیهای بارزانیان حرف آخر و کلام قطعی به باقروف می‌رسد. او باده را بلند می‌کند و می‌خواهد بسلامتی ملامصطفی که حماسه‌آفرین بزرگی در آن زمان محسوب می‌شد بنوشد، ولی ملا مصطفی که سرپا با سایر حاضرین ایستاده بود لیوان لیموناد نوشابه به عوض مشروب الکلی در دست داشت و بلند کرده بود بر روی میز گذاشت و خطاب به باقروف گفت جناب رئیس جمهور من وقتی شاد و سرمست از نتیجه مبارزات خود خواهم شد که رزمندگان من از گرسنگی و فلاکت در کشور شوراها رسته باشند. از لاگیرها و تحت نظارت جاسوسها درامان باشند. ملا لیوان را روی میز گذاشت و از خوردن امتناع کرد. این حرکت ملامصطفی باقروف را خوش نیامد و همان شب با استالین تلفنی تماس گرفت و بعد از چند روز ملامصطفی با تمام بارزانیهای از خود گذشته و فداکار و قهرمان با کشتی به آسیای میانه تبعید شدند و در لاگیرهای کار اجباری پراکنده گردیدند. حتی ملا مصطفی خودش در یکی از لاگیرهای لم‌یزرع و بیابان برهوت آسیای میانه به کار گِل می‌پرداخت و حق‌الزحمه او کفاف نان سیاه و پنیر ازبکی را نمی‌داد. دیری نپائید بعد از مرگ استالین باقروف زندانی شد و ژنرال اتاکیشیوف و ژنرال یملیانوف در دادگاههای نظامی محاکمه و محکوم به اعدام شدند. به وسیله یک زن روسی جریان بیدادگری به گوش مالینکوف می‌رسد و دستور آزادی ملامصطفی و رزمندگان دربند کشیده و متواری شده بازرانیها داده می‌شود. ملامصطفی به مسکو دعوت می‌گردد و یک آپارتمان خوب در مرکز شهر مسکو ـ خیابان کراسنی

پرسسکایا به او داده می‌شود و اسم مستعارش ممدوف در سازمان اداره منزل ثبت می‌گردد. روی پاکت نامه‌ها می‌بایستی نوشته شود ممدوف، همسایه‌ها او را بـه نـام ممدوف می‌شناختند. یکسال قبل از رفتن به مسکو دکتر مصطفی سلماسی در باکو مرا به خانه خودش ـ خانه پدرزنش واقع در خیابان سونسوا دعوت کرد. وقتی به خانه او رفتم کسی در منزل نبود، دیدم دکتر کت کهنه دانشگاهی که به خرج دولت ایران به او داده شده بود و از قباردین آبی تند بود برمی‌گرداند ـ روگردانی می‌کند و با دست دوزی می‌خواست کت قشنگ و مدرن بسازد و قبای کهنه را رنگی نو بخشد. در ضمن این حرکات مسخره‌آمیز و آگهی من از این فقر مادی و معنوی یک پزشک جراح متخصص در آن کشور مرا مترصد و بیدار کرد که سرنوشت یک دکتر ایرانی در شوروی را ببین! دیدم دکتر مصطفی خم شده و از زیر یکی از تختخوابهای چیده شده در یکی از اطاقها، پی چیزی می‌گردد. گفتم دکتر چه کار می‌کنی؟ گفت مادر زن دیوانه‌ام سیب‌زمینها را شمرده نشان‌گذاری می‌کند و پنهان می‌نماید که کسی دست به آن نزند. گفتم شما چند نفرید؟ گفت من و دکتر خانم زنم ایرینا نیکولایونا و پدرزن و مادرزنم. مصطفی بعد از گشتن و جستجوی بسیار در انتهای یکی از تختخوابهای قراضه آهنی و کهنه و فرسوده جعبه‌ای بیرون کشید که در درون آن مقداری سیب زمینی و چند عدد پیاز انباشته شده بود. دکتر با احتیاط تمام سیب‌زمینی را جدا کرد و محتاطانه بقیه آنها را روی زمین چید و ماسکروفکار را (پنهان کاری) انجام داد تا مبادا مادر زنش دریابد که خدای نکرده آقا مصطفی جناب دکتر به سیب زمینی‌ها دست بردی زده و کسی را مهمان کرده باشد. و خلاصه با چه وسوسه و نگرانی یکمقدار سیب‌زمینی را با کمی روغن سرخ (بریان) کرد و با عجله آن را تناول کردیم و ظرفها را پاک پاک شستیم و خشک کردیم و به جای خود مثل اول گذاشتیم نفسی راحت کشیدیم. از خانه مادر زن دکتر مصطفی کـه خـانواده دورگه روس و یهودی بود خارج شدم. دکتر مصطفی چند ماهی بود به کمک جناب ملا مصطفی به مسکو رفته بود و خانه گرفته با زنش و پسر نوزادش زندگی می‌کرد و در یکی از بیمارستانهای مسکو مشغول کار بود.

دکتر مصطفی آدرس خانه‌اش را برای من نوشته و مرا به مسکو دعوت کرده بود وقتی به مسکو برای اولین بار رفتم خانه او را پیدا کرده او را یافتم. زنش نیز بوساطت ملامصطفی که از احترام زیادی برخوردار بود جای پایی برای کارکردن پیدا کرده بود، زیرا در مسکو زندگی کردن و خانه گرفتن گذشتن از هفت خوان رستم بود. من آنشب در منزل یک اطاقی دکتر مصطفی بودم، او از من پذیرایی شایانی کرد و وضعیت زندگیش نسبتاً روبراه شده بود ـ با زنش آشنا شدم و پسر کوچولویش ژیان را بوسیدم. فردا صبح با دکتر مصطفی عازم حضور جناب ملامصطفی بارزانی شدیم. وقتی داخل آپارتمان شدم دیدم جمعی در اطراف ژنرال متواری با اسم مستعار ممداوف ـ جناب ملا جمع شده و مشغول صحبت هستند ملا مصطفی از دکتر مصطفی پرسید دکتر این قادر است؟ گفت آری عموجان! ملا مصطفی مرا ندیده بود و اگر در مهاباد هم در میان دانشجویان صف کشیده دیده بود فراموش کرده بودند. پس خطاب به دکتر گفت عزیز، رفیق زندانی او بود که خودکشی کرده است. دکتر گفت بلی. ملامصطفی خیلی ناراحت شد و پیچ خورد، زیرا قبلاً جریان زندانی من و عزیز را شنیده بود و چون خودش هم در زندان و در لاگیر بود وضعیت ما را خوب احساس می‌کرد. ملامصطفی با لبخند تلخ و قیافه غمبار به من نگاه کرد و خواست ناراحتی درونی و درماندگی و سرشکستگی مرا با حرف خوش و یا مثل شیرین کردی از بین ببرد وگشاده‌رویی به میان آورد. پس پرسید تو کردی؟ گفتم آری، ایرانی هستم و اهل مهاباد. جناب ملا با گشاده‌رویی گفت له زین[1] بلدی؟ من کلمه له زین را نمی‌داستم، درماندم و سکوت کردم و با تعجب به او نگاه کردم. در پهلوی ایشان مردی مسنی با قیافه‌ای فیلسوفانه و اندام دانشمند و موهای سیاه و سفید پر و مجعد و کراوات قهوه‌ای رنگ و کت و شلوار خاکستری با لهجه کردی ترکیه گفت باوه لزیدن یعنی رقصیدن. ملا اضافه کرد وگفته این استاد قنات کُردیف برای شما تفسیر کرد، حالا اگر کردی، باید رقصیدن بلد باشی! من گفتم جناب

---

۱ - له زین lazen به زبان کردی شمالی به معنای رقص و اصطلاحاً به رقص جمعی کردی که آن را چوپی Chopi گویند اطلاق می‌گردد.

ملا اگر کردیف با رقصیدن باشد و کارکردها با این درست شود. من تا صبح دیگر خواهم لزید ـ رقصید خنده از همه بلند شد و غمهای اولیه و چین خوردگیهای پیشانیها برطرف گردید و به شادی و خنده تبدیل گشت و سخنهای نغز به میان آمد. ملا مصطفی گفت قادر بیا پهلوی من بنشین. من در میان استاد کردیف و ملا مصطفی روی صندلی قرار گرفتم. ملا به من خیلی نوازش کرد و از فقدان عزیز رفیقم بسیار متألم و متأثر بود. گفت اگر عزیز نمی‌توانست در دانشگاه سیاسی تحصیل کند چرا او را بدانجا فرستادند. این را کردند به خاطر پول که حقوق بیشتری بگیرد. اشتباه محض بوده. چنانچه من شنیده‌ام عزیز جوان بااستعدادی بود و از او تکنیسین خوبی در می‌آمد که برای جامعه ما هم بسیار فایده داشت حیف شد. او اضافه کرد این عمل‌های نابخردانه کار رحیم است، چون خودش به این راه رفته می‌خواهد دیگران را به دنبال خودش بکشاند و بدبخت کند. نکند تو هم داخل این مدرسهٔ سیاسی شوی! من گفتم نخیر جناب ملا من از سیاست و سیاست بازی بیزارم. چشیده‌ام آن زهر تلخی که نمی‌بایستی بلعیده شود و بکامم ریختند. آهی از درون کشیدم و اشک در چشمانم حلقه زد. ملا مصطفی دستی روی شانه‌ام گذارد و گفت غم مخور ان‌شاءالله همه چیز بخوبی درست می‌شود. او رشتهٔ سخن را به دست گرفت و از سرگذشت ناگوار و حماسه‌آفرین و فرجام تلخ آن با من چنین بیان سخن کرد: گفت من می‌دانستم قاضی محمد تسلیم خواهد شد و او را اعدام خواهند کرد. وقتی از منطقه مهاباد خیال عقب‌نشینی به طرف عراق را داشتم به نزد قاضی رفتم. او در محکمه بود عده‌ای هم در اطرافش بودند. به او پیشنهاد کردم که بیا من شما را از این مهلکه برهانم و با تمام قوا از تو محافظت خواهم کرد و شما را به رهبری قبول داریم و شیخ احمد برادرم که رئیس قبیله است به من دستور داده که شما را به معییت خودم از این منطقه خارج کنم. ولی قاضی محمد گفتند جناب ملا من با این مردم هستم و تا پای جان از آنها دست بردار نیستم. اگر حالا با شما خارج شوم می‌گویند وقتی عرصه بر قاضی تنگ شد با عراقیها فرارکرد و هزاران لعنت نثار من خواهد شد. اگر من از مهاباد خارج شوم فلاکتی بزرگتر

از طرف عشایر تا بن‌دندان مسلح اطراف مهاباد بر این مردم نازل خواهد شد، شهر را به آتش و خون می‌کشند و دولت مرکزی هم از آنها حمایت خواهد نمود و چراغ سبز به آنها نشان خواهد داد و عده‌ای دون صفت دست تعدی به ناموس و جان و مال مردم دراز می‌کنند و شهر را به تباهی خواهند کشید. پس بگذار من فدای این مردم شوم. ملا مصطفی گفت بعداً شنیدم که در دادگاههای قلابی شاهنشاهی قاضی محمد تمام گناهان و جرم این جریان را برای رهایی دیگران به عهده گرفت و گفته بودند سایرین در تشکیل حکومت هیچ دخالتی نداشتند. همه به امر من بود که این جریانات سیاسی بوجود آمد. اینها همه مردانگی و از خودگذشتگی آن مرد بزرگ را نشان می‌داد خدا رحمتش کند. ملا گفت وقتی ما در نقده جمع شدیم و آماده ضربه نهائی به قوای دولتی و چریکهای خودفروخته جاش بودیم از تهران نماینده شاه سر رسید گفتند شاه ترا به تهران برای صلح و آشتی دعوت کرده، که بروم و با شاه صلح کنم و هر درخواستی که داشته باشم برآورده شود. منطقه آذربایجان شرقی و غربی دستخوش تحولات ناگوار و کشت و کشتارهای فیجع در شهرهای تبریز و رضائیه و اردبیل و میانه و مراغه و میاندواب و سایر شهرها بود. رجاله‌ها و قره‌پش‌ها[1] بکوی و برزن و بازار ریخته بودند و با مردم تصفیه حساب گذشته را می‌کردند و به بهانه‌های مختلف به تاراج و چپاول و هتک ناموس پرداختند به نام طرفداران شاه چه جنایتها که مرتکب نشدند. به زنها تجاوز کردند، مردان را با ماشین له کردند و سر بچه‌های معصوم را بریدند. پستان مادران را از جا کندند و خانه و دکانها را تاراج کردند اینها و خیلی وقایع دلخراش به گوش ما می‌رسید و دعوت شاه هم قوزی بالای قوز مرا به شک انداخت که نکند پسر رضاخان دامی هم برای من و سایر افرادم گسترده باشد. من با زعمای قوم و افسران ارشد عراقی و اندیشمندان و برادر بزرگ شیخ احمد شورای جنگی و مصلحت ملّی تشکیل دادیم. در نتیجه تصمیم گرفته شد که من و چند نفر از افسران عراقی به تهران

۱- قره پشی = سیاه گربه اصطلاح کردی به لومپن‌ها و اوباش و اراذل گفته می‌شود که از وضعیت آشفته استفاده کرده و از آب گل آلوده ماهی می‌گیرند.

برویم و از نزدیک با شاه صحبت کنیم تا جلو خونریزی گرفته شود در بیان این جریان تاریخی بغیر از استاد قنات کوردیف و میرحاج[1] که در آن مجلس نزد ملا مصطفی بودند عده‌ای دیگر هم که آنها را نمی‌شناختم حضور داشتند. ملا مصطفی به سخنانش ادامه داد و می‌خواست به من حالی کند که مرد درکشاکش دهر باید سنگ زیرین آسیا باشد. گفت من و سه نفر از همراهانم با چهار نفر از مردان سیاسی و افسران ارشد شاه عازم تهران شدیم. وقتی وارد تهران گشتیم ما را در هتلی دور از انظار مکان دادند. نگهبانان مخفی و آشکار در اطراف ما گماشته شدند و اوضاع و احوال و حرکات ما را تحت‌نظر داشتند ما بدون اینکه خم به ابرو بیاوریم چنان نشان دادیم که ازکارهای آنها سر درآورده‌ایم. به روال گذشته، کار روزانه و زندگی عادی ادامه می‌دادیم. سه روز در انتظار سپری شد. روز چهارم بمن اطلاع دادند که شاه در ساعت چهار بعدازظهر آماده ملاقات با شما است. من تصور کردم که افراد همراهم با من خواهند بود ولی افسر نگهبان یعنی آجودان شاه به من گفت شاهنشاه می‌خواهد تنها با شما صبحت کند. پس در ساعت معین با یک ماشین جیب آمریکایی و دو نفر نگهبان مرا به کاخ سعدآباد بردند و در آنجا سرلشکر احمدی پرسید که اسلحه وچیزی چنانی همراه داری؟ من گفتم وقتی ازکردستان خارج شدم تمام اسلحه‌ها را به رزمندگان سپردم. من برای گفتگو آمده‌ام، اسلحه را می‌خواهم چکار؟ سرلشکر خنده‌ای مصنوعی به لب آورد. و گفت وقتی بحضور شاه رسیدی باید تعظیم کنی! و چنین و چنان نمائی. من در جواب آجودان شاه گفتم ما عادت به تعظیم کردن نداریم. تعظیم فقط مخصوص خداست! آجودان با رنگ پریده وقتی صدای زنگ احضار را شنید حرفها را قطع کرد و گفت بفرمائید. من وارد اطاق بزرگی شدم و درگوشه آن یک میز مرصع با چند صندلی گران قیمت قرار داشت، از آن طرف اطاق هم درباز شد و شاه وارد اطاق شد بامن دست داد و دو نفر از آجودان‌های شاه از عقب او می‌آمدند و با اشاره به من می‌فهماندند که تعظیم کنم دیدند که این کار از من بر نمی‌آید آنها خودشان در عوض مشغول تعظیم و

۱- یکی از افسران عراقی در حکومت مرحوم قاضی محمد

کرنش و چاپلوسی بودند که سرمشقی باشد برای من. ولی انگار من در عالم دیگری هستم و به شاه و اطرافیانش وقعی نمی‌گذارم. شاه این را دریافت که نمی‌شود مرا دولا ببیند. پس با اشاره گفت بفرمائید. من روی صندلی قرار گرفتم او تعارف سیگار کرد. من گفتم سیگاری نیستم. شاه احوالم را پرسید و گفت بیائید اسلحه‌ها را تحویل ارتش بدهید. من به شما زمین و مزرعه و وسائل زندگی خواهم داد. مایک ملت هستیم. شما با ما از یک نژاد هستید. گول روسها را نخورید. آنها به شما دروغ می‌گویند. قاضی محمد هم اشتباه بزرگی کرده که دولت پوشالی براساس قول روسها تشکیل داده بود. دیدی که فرقه‌چی‌ها پیشه‌وری و غلام یحیی با دارو و دسته‌هایشان چطور فرار کردند و از مرز گذشتند. ملا مصطفی گفت من اضافه کردم بلی بیشتر آنها را در شهرهای ایران کشتند و دست تعدی به ناموس مردم بی‌گناه هم باز شد. ملا مصطفی گفت من با شاه با فارسی صحبت می‌کردم، بعضی جملات عربی هم بکار می‌بردم که شاه خوب درک می‌کرد و گاه گاه با من به عربی هم صبحت می‌کرد. خلاصه بعد از وعده و عیدهای بسیار شاه به من گفت شما برمی‌گردید. اسلحه‌ها را تحویل بدهید. ما خواربار و ارزاق کافی برای شما حواله کرده‌ایم در راه است. عنقریب بدست افراد شما می‌رسد. شاه گفت می‌دانم شما در مضیقه هستید ولی ما این مشکل شما را برمی‌داریم. در اطراف همدان به شماها جای خوبی می‌دهیم که از کردستان شما در عراق بهتر باشد. ملا گفت من با لبخندی مسخره‌آمیز به شاه گفتم آیا چیزی هست که از وطن عزیزتر و بهتر باشد؟ خلاصه کلام با این چند جمله سخنان ما خاتمه یافت و قرار شدکه ما را به حال خود بگذارند تا با سایرین مشورتی کرده باشیم و جواب قطعی را در مدت دو روز به شاه بدهیم. ملا مصطفی گفت وقتی به هتل برگشتم و همراهان خودم را دیدم پیشنهاد شاه را با آنها در میان گذاشتم. ما سر دو راهی قرار گرفتیم اولاً اگر اسلحه‌ها را تحویل بدهیم و خودمان را تسلیم مأمورین دولت ایران بکنیم شاه ما را قربانی امیال پست و ناجوانمردانهٔ خود خواهد کرد. اگر هم به او بگوئیم اسلحه‌ها را پس نخواهیم داد ما را در تهران زندانی می‌کند و از بین می‌برد و کسی به داد ما نمی‌رسید. از شوروی‌ها هم

کاری ساخته نیست و به آروزی نفت شمال خواب شتری می‌بینند. آمریکا و انگلیس هم که بر اوضاع مسلطند خواهان از بین رفتن ماها هستند. پس از شور و مشورت نیم ساعته تصمیم گرفتیم که جوابمان به شاه این باشد: آری هم اسلحه‌ها را تحویل می‌دهیم و هم پرچم ایران را بر بام شهرداری نقده نصب خواهیم کرد به شرط آنکه با شیخ احمد برادرم که رئیس قبیله است مصلحت کنم و او را به انجام اینکار راضی نمایم از این پیشنهاد دو منظور در کار بود. اولاً رستن از دام شاه و ثانیاً پیوستن به هم رزمان خودم در نقده و سنجیدن اوضاع و احوال حاکم بر منطقه. بعد از پنج روز توقف و نگرانی شاه ما را با قول تضمینی که هم اسلحه را تحویل بدهیم و هم پرچم ایران را برافرازیم. ما را با اسکورت به نقده باز گرداند. دو سرهنگ و یک سروان همراه ما به نقده آمدند و آنها را به حضور شیخ احمد برادرم بردم با او هم گفتگوهایی انجام گرفت. تصمیم گرفته شد قول داده شده بجا آورده گردد. پس با نمایندگان شاه بر بالای بام شهرداری رفتم با آن سه نفر یک درجه‌دار دیگر نماینده سرلشکر همایونی هم حضور داشت. چند نفر بارزانی مسلح هم همراه ما بودند. وقتی به بالای بام شهرداری رسیدیم یکی از افسران شاه پرچم ایران را به من داد من او را براساس قولی که داده بودم به دست خودم نصب کردم بعداً یک تفنگ را هم از دست یک بارزانی مسلح گرفتم و به نماینده شاه تحویل دادم. گفتم این اسلحه و این هم نصب پرچم، چیزی که قول داده بودم انجام پذیرفت. پس ما با شاه تصفیه حساب کردیم. بارزانی دیگر اسلحه تحویل داده شده را پسر گرفت و متعاقباً پرچم شاهنشاهی از بام نقده به زیر کشیده شد. من در ضمن به نماینده شاه هشدار دادم که تا ما در منطقه هستیم دست از پا خطا نکنید و آذوقه ما را هم مرتباً ارسال دارید ما از مرز خارج خواهیم شد. نمایندگان شاه برگشتند و ما هم به طرف شرق به سوی مرز عراق حرکت کردیم. عده‌ای از سران خود فروخته عشایر جلو راه نیروهای ما را سد کردند و می‌خواستند ضربه‌ای به ما بزنند و خطای شاه را با این عمل نابخردانه خود جبران نمایند. ولی رزمندگان ما هشیارانه و به موقع و سریع جواب دندان شکن به آنها دادند و آنها را به جزای عمل ننگینشان رساندند و

روانه دیار عدم کردند. حرکت ما با تاکتیک چریکی و عقب‌نشینی محتاطانه انجام می‌گرفت. زن‌ها و بچه‌ها را با شیخ احمد برادر بزرگم تا داخل عراق بدرقه کردیم و چند افسر عراقی هم جزء آنها بودند که تسلیم قوای مسلح عراق شدند. افسران بازگشته به عراق بعد از مدت قلیلی اعدام شدند و شیخ احمد و زن و بچه‌های بارزانی‌ها با وضع رقت‌بار به تبعیدگاه فرستاده شدند ما در حال جنگ و عقب‌نشینی از میان مرز عراق و ترکیه و ایران با رویاروی سه نیروی مجهز سه دولت این مسیر را طی کردیم و به مرز شوروی رسیدیم. از رودخانه ارس بدون دادن تلفات گذشتیم. چند ماهی در شوروی از ما پذیرایی شد ولی به وضع خفت‌بار. چنانچه مطلع هستید باقروف ناجوانمردانه ما را به آسیای میانه تبعید کرد و و مرا در لاگیر کار اجباری مجبور به کارکرد با غذای بخور و نمیر تا مردن استالین چند سالی را با مذلت و فلاکت در آن دیار خشک و سوزان و بیابان برهوت سپری کردیم هر چند نفر از ما را در قریه و ایستگاه و شهرکی جا دادند و بکار طاقت‌فرسا گماشته بودند. بی‌خبر از اینکه در این دستگاه پلیسی رزمندگان ما در فاصله کوتاهی با هم رابطه برقرار کردند و با محیط زیست و ناهموار و نامتناسب آن سامان جور شدند و خانه ساختند و زن گرفتند و به تحصیل در رشته‌های مختلف فنی پرداختند پس اشاره به من فرمودند تصور نکن که تنها بر شما بد گذشته و به شما ظلم شده. بعد از اوضاع و احوال زن و بچه‌های باقی مانده من در ایران و روال زندگی من سئوالهایی کردند. استاد قنات کوردیف یادداشت می‌کرد. من تمام سرگذشت زندان و برگشتن خودم را با عزیز رفیقم به اتحاد شوروی اجمالاً برایش بیان کردم که خیلی متأثر شد و دست به گردنم انداخت و پیشانیم را بوسید و گفت فرزندم ناراحت مباش خدا کریم است من با مقامات شوروی درباره زن و بچه‌هایت صحبت خواهم کرد تا ببینم راه چاره‌ای پیدا کنیم و شما را از این نگرانی و بلاتکلیفی برهانیم. ضمناً شما در پیگیری کارت برای ادامه تحصیل کوشا باش حتماً ان‌شاءالله موفق خواهی شد. حالا نحوه آوردن زن و بچه‌هایت ببینم چطور مصلحت می‌دانند اقدام خواهم کرد. حتی بهر وسیله‌ای که باشد در عراق به مردمان خودم خبر می‌دهم که بلکه زن و بچه‌های شما را

از ایران خارج کنند و از راه عراق به هر طریقی که ممکن است روانه مسکو کنند و یا اینکه از طریق سفارتخانه شوروی درهر کشوری که باشد بلکه بشود کاری کرد. من به این امید که روزی به دیدار زن و دو فرزند دلبندم شاد خواهم شد دل خوش بودم و به قول مردانه جناب ملا مصطفی بارزانی اعتماد کامل داشتم که این برای من قوت قلب بزرگی بود برای ادامه کار پر تلاشم در زندگی، وقتی از خانه ملا مصطفی خارج می‌شدم به من گفت با کسی این حرف را در میان مگذار. زیرا این قول و قرار بین من و شما و استاد قنات که یادداشت می‌کرد رد و بدل شده. ملاگفت من ازکانال و راه مقتضی اقدام خواهم کرد. من نمی‌دانستم که مقصود ایشان چیست وکانال و راه مقتضی یعنی چه؟ و از راه مقتضی برای اقدام به این امر مهم خبر نداشتم. پس چاره در این دیدم که با جناب ملا مصطفی خداحافظی نمایم و از آنجا عازم باکو گردم.

« بازگشت به معلمی »

با قطار به باکو برگشتم و به محل قبلی خودم در قوبا رفتم. به کسی در این باره سخن نگفتم. وقتی به قوبا رسیدم دیدم جلو در اطاق متروکه ما که هنوز اثاثیه ناچیز ما در آنجا بود یک سگ گرگ که افچیارکا می‌گویند بسته شده و پاس می‌داد.

تا مرا دید به طرفم حمله کرد و می‌خواست گاز بگیرد، ولی زنجیر گردنش مانع عمل شوم از قبل طراحی شدهٔ، نظیره خانم شد. من بیچاره و فلک زده از اینجا رانده و از آنجا مانده بدون سرپناه و مکان رو کردم به اداره فرقه‌چی‌ها نزد آقای فرج دست گشاده و از او طلب استمداد کردم او به نظیره خانم تلفن کرد و آدم فرستاد که به مدت یک هفته به من امکان بدهند و سگ درنده را از جلو دربردارند تا بلکه منزلی و کاری پیدا کنم در این سردرگمی بودم یک میلیسیا (پاسبان) در خیابان جلوم را گرفت و با تندی گفت کجا هستی و کجا رفته بودی بیا شما را در اداره میلیسیا (اداره پلیس) می‌خواهند. وقتی به اداره پلیس رفتم و آن سروان لزگی دائم‌الخمر و کینه‌توز را دیدم در جا خشک شدم و

نمی‌دانستم که چه شده و برای چه احضار شده‌ام. سروان مشغول نوشتن دفتر اداری بود و گفت «رفیق شما برو در آن اطاق منتظرباش.» یکی از پاسبانها میلیسیا در اطاقکی را باز کرد و مرا بدانجا راهنمایی کرد، در داخل آن یک میز و سه صندلی قرارداشت. روی یک صندلی نشستم و منتظر عواقب غیرمترقبه و ناگوار بودم که ناگاه یک کاپیتان روس کله‌گنده و کلاه سبز وارد شد با گونه‌های فربه گوشت‌دار و دست چاق. با من دست داد و گفت من بابایف ساشا هستم، مأموریت دارم که به وضعیت شما رسیدگی کنم و کاری برای شما فراهم آورم بعداً یک درجه‌دار دیگر هم وارد شد و در روی صندلی دیگر قرارگرفت و دفتری که در دست داشت بازکرد. آقای ساشا بابایف شروع کرد به بازپرسی تمام حوادثی که بر سر من و رفیقم عزیز آمده بود و انگیزه ما و برخورد مقامات مسئول قبل از مرگ استالین درام گ ب و سایر جاهای زندان و لاگیر. چند ساعتی طول کشید تا تمام این جریانات را با سرعت برشته تحریر درآورد. سپس با خنده مصنوعی به من گفت رفیق ببخشید درکار شما اشتباه شده، به شما ظلم شده، بیخود شما را زندانی کرده بودند. این دستگاه سابق بیریا و ترویکا مسکو بوده. حالا بر ما معلوم شده که شما دشمن اتحاد جماهیر شوروی نیستید و با خلوص‌نیت به این مملکت آمده‌ای. حیف که دیر ناراحتی عزیز دوستت را دریافتیم که کار از کار گذشته بود. از مسکو دستور هست که برای شما کار درست بکنیم و ان‌شاءالله سال آینده در کنکور شرکت خواهی کرد و با کوشش پیگیر خودت که امید هست موفق شوی و مسئلهٔ زن و بچه‌هایت از راه دیپلماسی در جریان است بگذار خانم شما با بچه‌ها به سفارتخانه شوروی در تهران مراجعه کنند، آنها به او کمک خواهند کرد. من از این اشارات و وعده‌های بی‌اساس سر درنیاوردم و دلم را با این لاطایلات خوش نکردم. سپس از من پرسید شما می‌خواهی چکار کنی؟ من گفتم در ایران معلم بودم و زبان انگلیسی هم بلدم. گفت خیلی خوب تا دو سه روز دیگر تصمیم خواهیم گرفت که چه کاری مناسب حال شما برایتان پیدا کنیم. با آقایان خداحافظی کردم و یک سر به نزد آقای فرج دست گشاده رفتم، او گفت پیشنهاد کرده‌ام که مدیر یکی از پارکهای شهر قوبا

را به عهده بگیری و به امور پارک داری و سرعملگی سپورها بپردازی. من به این کار راضی شدم ولی بعداً معلوم شد این کار را معاون آقای دست‌گشاده برای برادرش محمود تک‌لوی جورکرده و به او سپرده شده. من از این وظیفه پیشنهاد شده محروم شدم. در پی کار به هردری که سراغ داشتم می‌زدم. رئیسا واسیلونا چپریکوا دبیر زیست‌شناس در دبیرستان انترناسیونال قوبا خیلی به من کمک کرد تا زندگیم روبراه شود و از بی‌سامانی برهم، با او جریان نظیره خانم روسپی را به میان گذاشتم. او انگشت تعجب به دهان برد و از پست‌فطرتی او در عجب ماند. در این گیرودار و جنگ و ستیز بر سر محل اقامتم با نظیره خانم چند روزی بسیار تلخ و سیاه را سپری کردم هوا داشت رو به سردی می‌نهاد. دوباره مرا به اداره میلیسیا احضار کردند. وقتی در آنجا حضوربهم رساندم همان آقای ساشا بابایف را دیدم با روی گشاده و لب خندان گفت شما باید در باکو به دانشکده زبانهای خارجی مراجعه کنی و این نامه را به آنها نشان بدهی. به رئیس انستیتوی زبان دستور داده شده که آزمون را از شما به عمل آورند وقتی که موفق شدی مدرک موقتی برای استخدام از وزارت فرهنگ به شما می‌دهند و شما در قوبا به عنوان معلم استخدام خواهی شد. من نامه راکه گرفتم دیدم از طرف وزارت فرهنگ آذربایجان به عنوان انستیتوی زبانهای خارجه روی پاکت نوشته شده و بایستی در بیستم اکتبر ماه ۱۹۵۴ صبح ساعت ۱۰ برای امتحان حاضر شوم. پس از خداحافظی از بابایف همان عصر با قطار از خاچماز روانه باکو شدم.

«رفتن به دانشکده زبانهای خارجی»

صبح زود با نامه معرفی خودم را به دانشکده زبانهای خارجه رساندم و نامه را به دفتردار و رئیس انستیتو دادم. بعد از نیم‌ساعتی دو خانم مسن استاد زبان و یک منشی زن حاضر شدند و مرا به اطاق مخصوص به پای تخته سیاه بردند. تا نیم‌ساعت آزمون زبان انگلیسی ـ کتبی و شفاهی از من به عمل آمد و با آنها با زبان انگلیسی به گفتگو پرداختم. سپس آن دو خانم با هم به گفتگو پرداختند و گفتند شما در اطاق دیگر منتظرباش. بعد از ساعتی انتظار، نامه‌ای به من دادند که به وزارت فرهنگ آذربایجان شوروی نزد وزیر فرهنگ ببرم. من همان روزنامه را با خودم به وزارت فرهنگ بردم و به منشی وزیر دادم در کریدور مشغول قدم‌زدن بودم که بابایف پیدا شد و گفت هان توارش چه شد؟ گفتم والله از من آزمون به عمل آمد ولی نتیجه‌اش را به من نگفتند. گفت بگذار ببینم چه شده. با منشی زیرگوشی حرفی زد، منشی از جا پرید و در را باز کرد و بابایف را به داخل اطاق وزیر راهنمائی کرد. بعد از چند لحظه‌ای مرا به داخل

اطاق وزیر خواندند. وقتی داخل شدم وزیر مرد چاق و تنومند هیکل‌گنده در جایگاه خودش قرارگرفته بود و در یکطرف میز دوم جلو و زیر توارش بابایف نشسته و با قیافه حق به جانب و رضایت‌آمیز و خنده همیشگی بر لبانش وگونه فرورفته به من نگاه کرد و گفت آقای وزیر دستور داده‌اند شما را استخدام کنند. شما خیلی خوب از آزمون برآمده‌ای وزیر باقیافه خندان گفت توارش به شما تبریک می‌گویم که به سلک ما درآمده‌ای استادان انستیتو از استعداد شما در زبان تمجید کرده‌اند و نمره عالی به شما داده‌اند که براساس آن ما شما را در قوبا استخدام خواهیم کرد روز دوشنبه به اداره فرهنگ قوبا مراجعه کن تا ترتیب کار شما را در فرهنگ قوبا بدهند و شما بعنوان معلم زبان انگلیسی استخدام خواهی شد. من همان روز با قطار راه‌آهن به خاچماز و از آنجا به قوبا رفتم. دیروقت به قوبا رسیدم. دیدم در خوابگاه بسته است پیش‌خدمت پشت در مرا به داخل راه نداد و گفت نظیره خانم گفت اثاثیه شما را جمع کرده به انبار خوابگاه برده‌ایم فردا بیا تحویل بگیر. من در آن شهر غریب تک و تنها سرگشته و پریشان مجبور شدم رو بخانه آقای ابراهیم بابازاده قهوه‌چی که یک ایرانی بلندهمت و نوعپرور بود کردم. او قبلاً چندین بار ما را با عزیز به خانه خودش دعوت کرده و از ما نوازش و دلجویی نموده بود. خودش بچه اردبیل و همسرش اهل قوبا زن پارسا و درستکار و مهربان بود ساعتی از شب گذشته بود. برای مثال من که شناسنامه موقتی بدون وطن در دست داشتیم در مهمانخانه‌های دولتی جانبود. پس چاره نداشتم مزاحم این خانواده شریف در نصف شب گردم. آقا ابراهیم در را باز کرد و با روی گشاده و خنده محبت‌آمیز و چشم خواب‌آلود مرا به داخل رهنمایی کرد. زنش فوراً حاضر شد و مرا دلنوازی کردند و خوش‌آمد گفتند. بعد از لحظه‌ای چایی و غذا به جلو من آوردند. درضمن تناول غذا جریان خودکشی عزیز را برایشان شرح می‌دادم زار - زار گریه کردند. مجلس عزا در این خانه مرد پاکدامن و مؤمن و انسان‌پرور و بلندطبع برپا شد. ساعتی گریستیم و یاد عزیز مظلوم را گرامی داشتیم.

در اطاق مجاور رختخواب تمیز و پاک برای من گسترده شده بود. بعد از استحمام

کافی در حمام منزل آقا ابراهیم اگر زنده است خدا به سلامتش دارد و اگر وفات کرده است قرین رحمت الهی گردد تمام رنج سفر و جور نظیره خانم از بدن عذاب دیده‌ام زدوده شد و به خواب عمیقی فرورفتم. در خواب دیدم که به ایران برگشته‌ام و در کوچه‌ها و خیابانهای مهابا دگردش می‌کنم. در عالم رؤیا باور نداشتم که حقیقت است و واقعاً دارم درکوچه‌های مهابادگردش می‌کنم، می‌خواستم مخفیانه به خانه برگردم و از درودیوار آن طوافی بعمل آورم و سری به همسر و فرزندان به خواب رفته و نگرانم بزنم از محله رزگیان پائین آمدم تا رسیدم به دیوار خانه صوفی مینه ذبیحی[1]- پدر استاد عبدالرحمن ذبیحی، دیوار کاه‌گلی و سواغ[2] آن را دیدم، چنگ بدان دیوار زدم و مقداری از لای آن سواغ را کندم و روی قلبم نهادم که اگر احیاناً رؤیا باشد، اقلاً یادگاری از وطن به همراه آورده باشیم در این هیجان و دلهره از خواب پریدم دست فشرده‌ام روی قلبم قرارداشت ولی متأسفانه از کاه و گل خانه صوفی مینه مهابادی چیزی در دستم نبود بی‌اختیار اشک سیل‌آسا جاری شد. از حدت و فشردگی و هیجان وارده بر خود می‌لرزیدم. هوا روشن شده بود، از جا بلند شدم که آقاابراهیم سر رسید و گفت رفیق تو تمام شب با خود حرف می‌زدی و ناله می‌کردی، چه شده؟ چرا ناراحتی؟ مگر دنیا به آخر رسیده. من که نمرده‌ام! سرم را به زیر افکندم و با دو قطره اشکی بی‌اختیار جواب ملاطفت آقاابراهیم و همسرش را دادم. او مرا در آغوش گرفت و دوباره زار-زار گریست و گفت قسم به خدا هرچه دارم در زیر پایت نثار خواهم کرد و حتی یگانه فرزندم نظامی را قربان شما خواهم کرد. این حرف آقاابراهیم غریبه ولی مردانه مرا بیشتر به هیجان آورد و تصمیم را بیشتر استوار کرد. بخود نهیب زدم ای مرد چرا خودت را باخته‌ای. مقاوم باش. سست عصبی شما را به کام مرگ خواهد کشاند چون عزیز نابودت می‌کند. تو دو فرزند و یک همسر چشم به انتظار داری. مردباش. پس از این الهام بخود آمدم و خودم را بازیافتم. یکسر به انبار خوابگاه رفتم و اثاثیه محقر

۱- مینه مخفف امین و محمد امین در زبان کردی است.

۲- سواغ Sovagh در زبان کردی به کاه‌گل گفته می‌شود و در اینجا مراد کاه‌گل خشک شدهٔ دیوار کوچه است.

خودم راکه بیشتر کتاب و لباس کم‌ارزش و ظروف غذاخوری بود درگونی نهاده بودند، آنها را برداشتم و به قهوه‌خانه آقای ابراهیم آوردم و درگوشه انبار زغال قهوه‌خانه گذاشتم و در پی پیداکردن منزل به سراغ همان معلم مهربان و خوب رفتم. او را در خانه‌اش یافتم و جریان کار را برایش تعریف کردم. او مرا به ناهار دعوت کرد ولی مجال خوردن ناهار نبود. می‌بایستی در پی پیداکردن منزل بود. باهم درکوچه‌ها و خیابانهای شهر گشتیم و تا عصرهنگام با هدایت سایر مردم و زنهای کنجکاو قوبایی در یکی از خیابانهای کنار شهر در خانه محقر و مرطوب زیرزمینی نم‌دار را به ما نشان دادند و گفتند این اطاق خوب و تمیز و ساکت و بی‌دردسر است. من چاره نداشتم با ماهی پانزده روبل آن اطاقک مرطوب و تاریک که به غار شباهت داشت موقتاً اجاره کردم. در آن اطاق یک تختخواب آهنی قدیمی وجود داشت و یک میز و دو صندلی هم بود که آنها را در اختیار من گذاشتند. همان شب با کمک خانم رئیسا واسیلونا و آقاابراهیم از هر خانه آشنائی لحافی یا تشکی و بالشی جمع کردند و دو ملحفه هم به من دادند. مردمان خیّر کلبه‌ای برایم فراهم کردند. آن کلبه حقیر به من خوش بود. آن شب از ساعت دو بعداز نصف شب بخواب نیمه مرگی فرورفتم. از عالم بی خبر. صبح که بلند شدم دیدم لحاف و تشک و ملحفه مرطوب و هوای اطاق فلج‌کننده است. پس چاره در آن دیدم پنجره کوچک رو به حیاط آن را باز کنم. هرچند آفتاب بدان نمی‌خورد و اطاق هم‌کف حیاط نیم‌متر پائین‌تر از سطح حیاط بود ولی جریان هوا و تهویه آن از اطاق بسته نسبتاً بهتر بود هوای درون اطاق بهتر تهویه می‌شد. به امید اینکه با بازگذاشتن پنجره مقداری از رطوبت به خارج منتقل شود و هوای تازه جای هوای بسته و نمناک را بگیرد. روز بعد که به اداره فرهنگ رفتم دیدم رئیسا واسیلونا در آنجا هستند و منتظر من درکریدور اداره قدم می‌زنند با شادی گفتند حکم تو رسیده و حالا رئیس فرهنگ می‌خواهد با شما صحبت کند. من با رئیسا واسیلونا داخل اطاق رئیس شدم. او با قد متوسط تقریباً ۴۰ ساله مردی خوش‌قیافه با برخورد خوب و مهربان مرا پذیرفت و با صمیمیت تمام به من دست داد و گفتند رفیق معلم پیوستن شما را به جرگه مقدس

معلمی تبریک می‌گویم ولی در شهر قوبا جای خالی برای معلم انگلیسی وجود ندارد. تنها بهترین جای مناسب برای شما در شش کیلومتری قوبا دهستان امسار که دارای دبیرستان کامل و مجهز و معلمین باتجربه و مهمان‌نواز هستند یک جا در آنجا موجود است که دو ماه است معلم زبان آلمانی پارسالی‌اش برنگشته و زبان خارجی در آن دبیرستان بی‌سرپرست است. پس من شما را درنظر گرفته‌ام که به آنجا تشریف ببری و با این نامهٔ معرفی به مدیر دبیرستان آمسار خودت را معرفی کن تا ترتیب کار شما را بدهد. خانم رئیسا با سر اشاره‌ام کرد که رضایت بدهم و چنان وانمود کرد که آنجا جای خوب و مناسبی می‌باشد. پس من به این عمل انجام شده آقای رئیس فرهنگ رضایت دادم و ایشان دست مرا فشردند و بعد از لحظه‌ای نامه کتبی به دست من سپرده شد.

من دگر احساس آرامش کردم و دانستم که حالا صاحب شغلی آبرومند هستم و حرفهٔ آموزگاری راکه در ایران شروع کرده‌ام فعلاً در شوروی هم باید ادامه داشته باشد. برای شام به خانه خانم معلمه رئیسا دعوت شده بودم. با بچه‌ها و خواهر ایشان والیا آشنا شدم. مادرش هم که تصادفاً از ده اطراف قوبا آمده بود حضور داشت. تا دیروقت آنجا بودم. آن زن مهربان روسی مرا بسیار دلگرم و امیدوار به آینده نامعلوم می‌ساخت و مثلهایی می‌آورد که کدورت قلبم برطرف شود. صبح روز بعد با اتوبوس بین دهات با مسار رفتم و یکسر داخل دبیرستان شدم پیشخدمت مدرسه مرا به اطاق مدیر دبیرستان مشایعت کرد. مدیر مدرسه مرد مسن و لاغراندام در حدود پنجاه ساله بود. او مرد مهربان و مهمان‌نواز و شخص دانشمند و فهمیده بود. مرا با آغوش باز پذیرفت و در فاصله بین دروس مرا به تمام معلمین دبیرستان معرفی کرد. با ناظم مدرسه که مرد ورزیده و قد متوسط و چشمهای نافذ و مدرک داشت آشنا شدم. با او به کلاس درس انگلیسی رفتم. شاگردان از دختر و پسر بلند شدند و با زبان آذری مرا خوش‌آمد گفتند ـ همه هم صدا گفتند معلم خوش آمدی! قدمت بالای چشم ما.. من که آن بچه‌های معصوم و صمیمی و پاک قلب و دوست داشتنی را دیدم از آنها خوشم آمد و به آنها الفت گرفتم و با آنها صمیمی شدم. بعد از چندی عکس یادگاری همه گرفتیم. ادامه کار

من در امسار مستلزم آمد و رفتن صبح و عصرم بود که می‌بایستی با ماشین هر روزه ۶ کیلومتر از قوبا تا امسار و ۶کیلومتر از امسار تا قوبا راه بروم. من تصمیم گرفتم اگر هوا خوش باشد من این راه را هر روز پیاده طی کنم که هم بدنم ورزیده شود و هم از مخارج اضافی روزانه‌ام کاسته گردد، هرچند پول ناچیزی بود ولی اقتصاد لازم بود. ضمناً از صفای مسیر راه که همه جا سبز و خرم از درختان پوشیده بود بهره‌مند خواهم شد، پاییز و زمستان آن سال ۱۹۵۴ - ۱۹۵۵ از بخت من خوش گذشت و برف سنگین نیامد. اگر گاهگاهی هوا بارانی می‌شد چندان آزاردهنده نبود. من در آن اطاق مرطوب به کار نویسندگی کمدی نامه [redacted] و مطالعه پیگیر دروس امتحان کنکور دانشکده پزشکی که تصمیم گرفته بودم داخل آن شوم مشغول بودم در روز به شغل آموزگاری مشغول بودم. عصرها به حاضرکردن شام و ناهار روز بعد می‌پرداختم و چندساعتی بخواب بیهوشی فرو می‌رفتم. و صبح زود ساعت ۳ بلند می‌شدم بعد از انجام کارهای ضروری و کمی ورزش به نگارش و مطالعه می‌پرداختم. کارهای من بانظم و ترتیب پیش می‌رفت و گاهگاهی به باکو سری می‌زدم. البته دزدکی چون با این شناسنامه که در دست داشتم خروج من از محل اقامتم ممنوع بود. وضع و احوال باکو و ایرانیان آنجا مدنظر من بود. با یکی از کردهای ایرانی بچه کرمانشاهان آقای عبدالله رزم‌آور که معلم زبان انگلیسی بود و دانشکده زبان را در باکو به اتمام رسانده بود خیلی دوست بودم و به خانه او می‌رفتم. او مرد شریفی هیچ شباهتی به برادرش مراد رزم‌آور نداشت. عبدالله در باکو با یک زن معلمه ازدواج کرده بود و فرزند کوچکی به نام فیروز داشت مادرزن عبدالله دوستی خانم دکتر زنانه بود و بازنشسته بودند و به کار کورتاژ ـ آبورت می‌پرداختند. هرچند این کار قدغن بود و می‌بایستی در بیمارستانهای دولتی با پرداخت پولی کمی پنج روبل انجام پذیرد ولی بعضی خانم‌ها مصلحت کار خودشان را در آن می‌دیدند که مخفیانه کورتاژ کنند و پول بیشتر به دوستی خانم بپردازند و از شر بچه‌دارشدن رها شوند. اگر عواقبی هم در پی داشت برای آنها مسئله‌ای نبود. یکی دیگر از هم‌شهرهای من دکتر سلطان اوطمیشی جوان شیک‌پوش و

مرد دانشمند و با سابقه و سخت‌کوش بود و در بیمارستان تورکال (ریوی) کار می‌کرد. همه پزشکان بیمارستان و رئیس بیمارستان از او راضی و کارهای او را می‌ستودند. در خوابگاه پانسیونات قبلی که برای دانشجویان ایرانی اختصاص داده شده بود زندگی می‌کرد. یکی دیگر از تازه فارغ‌التحصیل‌شدگان دانشکده پزشکی باکو دکتر حسن حسامی بود که زن گرفته و همسرش به نام ویکتوریا خانم فهمیده و زیبا او هم دکتر بود. جای کار دکتر حسن برای من مشخص نشد. او همان شخصی بود که در دانشکده افسری با هم هم‌دوره بودیم و از برگشتن به ایران امتناع کرده بود.

نفر دیگر دکتر رحمن گرمیانی که در یکی از مراکز کارگری میدان نفت اطراف باکو به اسم ارتوم به طبابت امراض داخلی اشتغال داشت. او هنوز زن نگرفته و در اطاق کرایه‌ای زندگی می‌کرد. آقای کریم ایوبی دانشکده خاورشناسی را به پایان رسانده و زنش اهل باکو بود و صاحب یک فرزند به نام رئوف ایشان در خانه زنش در اطراف باکو و گاهی اوقات در شهر باکو زندگی می‌کردند.

آقای رحیم قاضی معاون غلام یحیی ژنرال قلابی فرقه دموکرات خانه و زندگی خوب و حقوق کافی می‌گرفت و در نزد مقامات دولتی از حرمت و احترام خاصی برخوردار بود و به حرفهای او گوش می‌دادند. بعضی از خواهشهای او در پی قربانی شدن قاضی محمد در اثر سیاست غلط روسها که یکی از اقوام نزدیک یعنی عموزاده آن مرحوم بود قابل قبول بود و او را می‌پائیدند. رحیم آقا زنش اهل لنین‌گراد بود بنام ریماخانم و از آن دو دختر داشت بنامهای مارینا و کارینا. زن آقای رحیم قاضی به نظر می‌رسید از یهودیهای لنین‌گراد باشد که بعد از حمله هیتلر و محاصره لنین‌گراد با پدرومادر و خواهرش به باکو کوچ کرده بودند و در باکو ماندگار شدند. ریما خانم با دسته‌ای از دختران سمپاش حشرات و جوندگان راهش به خانه رحیم آقای مجرد می‌افتد و آقارحیم یک دل نه صددل عاشق ریما خانم می‌شود تا کار به آبستنی می‌کشد و ریما خانم با راهنمائی یکی از دوستان مهابادی کار را بر رحیم آقا تند می‌گیرد تا ایشان مجبور به ازدواج با آن خانم می‌شوند که نتیجه وصلت با او برای رحیم‌آقا فاجعه‌آمیز

بود. محمد مولودیان در نزدیکی قوبا در ساوخوز شماره ۱۲ که مخصوص ایرانیهای مهاجر بود. شغل نگهداری از باغهای سیب با حقوق کافی و اسب و تفنگ شکاری به او محول شد. آقای علی گلاویژ دانشکده سیاسی و تاریخ را به اتمام رسانده. ضمن شغل دانشگاهی در آکادیمیا آذربایجان شوروی کارمند بود و به کار علمی ادامه می‌داد در فرقه دمکرات آذربایجان ازش حساب می‌بردند. روزنامه کردستان و آذربایجان بخش کردی از طرف او و رحیم‌آقای قاضی اداره می‌شد و در مبارزه برضد رژیم شاه هم در رادیو سرّی و هم بوسیله روزنامه با جدیت تمام فعالیت داشتند.

دکتر مصطفی شلماشی یا سلماسی با کمک ملامصطفی و پیگیری همسرش برای گذراندن دوره فوق دکترا (اسپیرانتورا) خودش را به مسکو منتقل کرد و در آنجا خانه آپارتمانی گرفت و زندگی ناجور و پرمشقتش را در باکو بکلی عوض کرد و کارش روبراه شد. در یکی از بیمارستانهای مسکو استخدام گردید و زنش هم در یکی دیگر از بیمارستانهای مسکو بخش اطفال بکار طبابت پرداخت. دکتر مصطفی از آن زن نیمه یهودی پسری بدنیا آورد و نامش را ژیان (یعنی زندگی) گذاشت.

محمد مولودیان در سوخوز زن گرفت و عائله تشکیل داد و صاحب دختری شد به نام روناک (روشنایی) این مختصر گزارشی بود از وضع کردهای ایرانی ساکن شوروی. نرسیس سعید خانیان که همسفر و رفیق زندان لاگیرما در تاشااوس بود. او در باکو زن گرفت و عائله تشکیل داد و بعد از گذراندن دوره مقدماتی داخل انیستیتوی کینوماتوگرافیای مسکو شد. او بخود می‌بالید که فیلم‌بردار و هنرمند کامل خواهد شد. وقتی که به وطنش ایران برگشت مثمرثمر باشد و هنرمند یگانه در ایران دموکراتیک گردد. آقای احمد قره‌چمنی را شنیدم که در گنجه ـ کیروف‌آباد مثل من دوره شبانه (اکابر) دبیرستانی را گذرانده و به اخذ دیپلم نائل گشته و در کنکور تابستانی شرکت کرده و با یک ایرانی دیگر بنام جودی داخل دانشکده پزشکی باکو شده و مشغول ادامه تحصیل دوباره در دانشکده پزشکی آمی AMI شده است. و در خانه یکی از فامیلهایش

به اسم قاسم که در ایچاری[1] شهر منزل داشت زندگی می‌کرد. احمدآقا دکتراحمد بعدی خیلی راضی بنظر می‌رسید و به موفقیت خود می‌بالید و داشت اثرات و فشارهای زندان را فراموش می‌کرد به زلف و کراوات و کت و شلوار مرتب و کفش براقش می‌رسید. جوان شیک‌پوش و خوش‌قیافه و بشاش بود. من او را دوست داشتم و برایش احترام می‌گذاشتم و به زحمات او ارج می‌نهادم. من در قوبا بهمان روال زندگی پرمشقت و دشوار خود ادامه می‌دادم روزها صبح زود شش کیلومتر پیاده به امسار می‌رفتم و بعدازظهرها همان شش کیلومتر را پیاده طی می‌کردم از آن دهستان به کاشانهٔ محقر خود برمی‌گشتم. رمان‌نویسی و کمدی‌نگاری در شبهای تیره زمستان ادامه داشت و صبحهای زود به دروس و فراآموزی فنون دانشگاهی می‌پرداختم. دانشجویان زبده تربیت معلم قوبا هم به من کمک می‌کردند و دشواریهای درس برایم حل می‌شد. آقاموسی معلم شبانه فیزیک همیشه با من خوش و بش داشت و موفقیت مرا آرزو می‌کرد. توران معلم دبیر ادبیات با من دوست بود و در بعضی کارها مرا رهنمایی می‌کرد. روزی در پارک ملّی قوبا نشسته بودم و مشغول مطالعه و بررسی دروس بودم که یک جوان لزگی به نزدم آمد و درکنارم نشست. با تأسف از فقدان عزیز ناکام اظهار غم و اندوه نمود و گفت شما سارا و انار خانم را به خاطر داری در دانشسرای تربیت معلم تحصیل می‌کردند. گفتم آری آنها دختران بسیار زیبا و دوست‌داشتنی هستند گاهگاهی به نزد ما در آن اطاق پهلوی خانه کودک می‌آمدند. آن جوان اضافه کرد خواهر بزرگتر سارا از سارا هم زیباتر بود در ده زندگی می‌کرد و از قرار معلوم و گفته مردم در این مسافرتهای عزیز رفیقت به دهات اطراف با این دختر میانه خوبی داشته و یکدیگر را دوست داشته‌اند. ما دیر مطلع شدیم. این خانم از فامیلهای ماست و در همسایگی ما زندگی می‌کند. نمی‌دانم ازکجا شنیده بود که عزیز با طناب خودش را حلق‌آویز کرده او هم با پیروی از عزیز در خانه خودش را با طناب خفه کرده ماتم و شیون عظیمی در منطقه برپا شده. از نامه او فهمیده‌اند که عاشق عزیز بوده و در فقدان او تاب نیاورده و

۱- منظور خانه‌هایی که در داخل قلعهٔ باستانی شهر قراردارند.

خودکشی کرده است. این خبر ناگوار ماتم مرا تازه کرد و با آن دانشجو در پارک‌شهر قوبا روبروی قصبه یهودیها زار - زار گریستیم و بر روان آن دو جوان ناکام درود فرستادیم.

چندی نگذشت روزی مامور پست نامه‌ای به من داد که از نامه‌های معمولی قطورتر و ضخیم‌تر بود. باعجله آن را بازکردم دیدم که نامه از طرف دوشیزه انار خانم لزگی برای من نوشته شده و در بالای نامه مرقوم داشته بود این را در ساعت دو بعد از نصف شب برای شما می‌نویسم. دخترخانم در نامه اظهارلطف کرده بودند و از محبت بیکران خودشان داد سخن داده بودند. آدرس خودش دبیرستان دوه‌چی شهرکی نزدیک قوبا نوشته و از زندگی پرمرارت و غمگین خود شکایت کرده و اظهار می‌داشت از روزی که شما از خوابگاه تربیت معلم رفتید تا حال در پی شما هستم تا سراغی از شما بیابم و با شما درددل به میان نهم. حالا که شما را یافته و آدرست را شناخته‌ام اولین نامه من نثار قدوم شما خواهد بود.

انار خانم در نامه از عشق بی‌شائبه و بی‌کران خود صحبت می‌کرد و با مضراب نوازش سیم‌های افسرده قلب دردمندم را می‌نواخت، آتش زیر خاکستر جوانیم را باد میزد که شعله برخیزد و بنیادم را بسوزاند ولی افسون آن نامه و دستخط عیسی نفس و آن دخترک بس زیبا با مسیر زندگیم جور درنمی‌آمد. من در بی‌سروسامانی که داشتم غوطه‌ور بودم و آینده بس تیره و تار در انتظارم بود. انار نوشته بود که خیلی از جوانان دانشگاهی و دکتر و مهندس از من خواستگاری می‌کنند و من جواب رد به آنها می‌دهم دلم گرفتار کمند عشق توست. (آخ عشق قلندر بیچاره). بعداً اضافه می‌کند که برایم نامه بنویس و نظرات خود را ابراز دار. من از خواهرم سارا کم‌جرئت‌تر نیستم، بی تو زندگی برای من حرام است. دوستت دارم، دوستت دارم تا حد پرستش دوستت دارم. این کلمات در پایان نامه قلبم را فشرد و چشمم را تیره و تارکرد. با زبان آذری هم چندان قلم شیوائی نداشتم که پاسخ‌گوی انار دوست‌داشتنی باشد. علاوه بر این آخر من زن و بچه دارم. بایستی به آنها وفادار بمانم. اگر قلبم درگرو عشق دیگر افتد چه بسا نسیان بر من مستولی شود و عائله بجاگذاشته‌ام را فراموش کنم و بعذاب ازلی گرفتار آیم. پس

چاره در آن دیدم یک دسته شعر غرا در آن شب تاریک زمستانی با قلب پرتلاطمم بسرایم و بدون ذکر نام به آقای کلانتری که یکی از دانشجویان تربیت معلم بود و طبع شعر داشت بدهم تا با خط آذری به رشته تحریر درآورد. او را پیدا کردم و نامه را برای او خواندم. او اشعار را موزون کرد و سوزنده‌ترش نمود و با امیدواری به آینده من و نگسستن پیوند پاک عاشقانه و نوازش آن دختر دلداده را با نامه‌نگاری از راه دور پیوند زدیم و نامه را به آدرس او پست کردم. چند روزی نگذشت که انارخانم در دم در خانه محقر من عصرهنگام که از امسار خسته و کوفته برمی‌گشتم یکه و تنها ایستاده بود. آفت دین و جان ملکه زیبایی، صنم بی‌همتا، الگوی معشوقه شیخ صنعان در برابرم ایستاد چه باید کرد، او از پی من داخل دخمه شد، چایی و کمی میوه در جلوش گذاشتم و در برابرش زانو زدم و به عشق پاک او تکریم نمودم و کرنشها بجاآوردم و اشکها با هم جاری کردیم از سرگذشت پرماجرا و زندگی تلخ و نامعلوم خود با او صحبتها کردم و سوز دل را برای او فاش نمودم. انار سراپاگوش بود. زارزار می‌گریست و به صورت زیبایش می‌نواخت، چه شب دردناک و غمباری بود قیافهٔ معصوم و زیبا و ملکوتی آن نگار مثل اینکه از نگار خانه چین گریخته و به کلبهٔ حقیر من آمده است. آفتابی بود در شب تار در خانه بی‌رمق و مرطوب و افسرده من. او بر در و دیوار نورافشانی می‌کرد. عیسی نفس، سررسید استقامت و روان تازه به من بخشید. از عالم و مافیها بی‌خبر بودم. فراموش کردم که انار درکجا ماندگار خواهد بود. من شعر می‌گفتم و او آوازه عشق زمزمه می‌کرد، ارکستری بزرگ بدون آلت موسیقی بوجود آمد، شب پرنور در تاریکی شب یلدا ـ شب زمستان، ناگاه صدای کوکوشا پنج صبح از ساعت دیواری بصدا درآمد ما هنوز در خم یک کوچه بودیم و گل و بلبل بدون نسیم بهاری در زمزمه بودند. اشک‌فشانی و چهچه‌زدن و عطرافشانی بود. چه شب فراموش نشدنی و عالم روحانی و ملکوتی و پاک بدون غریزه حیوانی! صدای ساعت اخطاری بود به انار خانم دختر محجوب و دوست داشتنی. شب گریه و دیوانگی به آخر رسید. دو محبوب ناشناخته، بندرت یکدیگر را دیده از هم جدا می‌شدند. چشمان دوشیزه انار چون ستاره مشتری

می‌درخشید و نورافشانی می‌کرد، با خدنگهای مژگان پرشررش قلبم را سوزاند و کالبد بی‌جان بجاماند، از هم جدا شدیم دستش را بوسیدم و موی زیبا و معطرش را بوکردم. لحظه‌ای در آغوش فشردمش قلبی چنان تپنده داشت که گویی از سینه بلورینش خارج می‌شود. او با گریه خارج شد و من از پی او راهم را به طرف امسار محل کارم گریان و نالان پیمودم. دوبار کمی مانده بود که ماشینهای مسافربری بین دهات مرا زیر بگیرند. عینک دودی بچشم زده بودم تا چشم ورم کرده‌ام را نبینند ولی معلمین از پریشانی من دریافتند که حادثهٔ ناگواری رخ داده. افسوس کمتر کسی با کلام عشق و سوز و گداز آن آشنایی دارد. گفتار شیرین و نغمه دلنواز هزاران مجنون و فرهاد را بصفحه تاریخ سپرده و وردزبانها کرده است. از انارخانم تا در قوبا بودم نامه‌های دلسوز و جانکاه می‌رسید من نیز با شعر او را پاسخ می‌دادم تا تدریجاً دریافت که این عشق جوانی ثمری ندارد و این دو نهال با هم جوش نمی‌خورند، زیرا طبیعت غدار مسیر هریک از ما را در بستری دیگر قرارداده پس حکم جبر است که باید راه راگم نکرد و دختری چنین زیبا و طناز را با خود به ورطه بدبختی و ناکامی نکشاند. در کار روزانه‌ام کوشا بودم و به شاگردان مدرسه با نظر لطف و مهربانی و دلسوزانه درس می‌دادم. تمام معلمین و مدیرناظم (زااوچ) از من راضی بودند و در میان خود، از من تمجید و تقریر می‌کردند. و مدت تدریس من در دهستان امسار شش ماه ادامه داشت.

«عبور از ارس»

بیست روزی از بهار سال (۱۹۵۵) ۱۳۳۴ گذشته بود نامه‌ای به دستم رسید و مرا به اداره فرهنگ قوبا دعوت کردند وقتی در آنجا حاضر شدم رئیس فرهنگ به من اطلاع داد که کار شما به پایان رسیده و برای کار دیگری انتخاب شده‌ای، مأموریتی دیگر به شما سپرده شده که ما از آن خبر نداریم باید با شما تسویه حساب کنیم و به ادامه خدمت شما در امسار خاتمه داده شود. رئیس فرهنگ اضافه کرد معلم ناراحت نباش این دستور از وزارت فرهنگ آمده ما نمی‌توانیم در این باره اظهارنظر کنیم. پس فردا این نامه را به آقای مدیر دبیرستان در امسار بده و از ایشان خداحافظی کن و با بچه‌های مدرسه الوداع نما. آنها شما را بسیار دوست دارند.

اوائل اردیبهشت ماه ۱۳۳۴ بود که من در دبیرستان امسار با معلمین و دانش‌آموزان خداحافظی کردم، دست همه را فشردم و مدیر مدرسه نامه‌ای دال بر خدمت صادقانه و ارزشمندانه در دبیرستان امسار با تقدیر به من تسلیم کرد. بچه‌های دبیرستانی همه

گریه می‌کردند و تا چند صدمتری دبیرستان مرا بدرقه کردند. یکی از دختران زیبای کلاس آخر دبیرستان بنام عصمت در ضمن خداحافظی نامه‌ای به من داد که او را در جیب گذاشتم و با ماشین ناظم مدرسه به قوبا برگشتم و با آقای ناظم خداحافظی کردم. سردرگم بودم و نمی‌دانستم که چه سرنوشت شومی در انتظار من هست. پس باید آماده هر حادثه ناگواری بود. بخانه که رسیدم و نامه را گشودم دیدم دوشیزه عصمت خانم امساری ۱۶ ساله اظهار عشق و دلدادگی کرده و نوشته بود از روزی که مرا در امسار دیده و در کلاس درس قدم‌زدنهای مرا ورنداز کرده و لباس موزون و مرتب و به اصطلاح دوشیزه خانم صدای دلچسب و گوش نواز مرا شنیده یک دل نه هزار دل عاشق من شده و در پی من به قوبا خواهد آمد و هر جا که باشم مثل سایه در عقبم خواهد بود.

این عشق کودکانه را بباد مسخره گرفتم و به فکر راه ندادم. به کارهای روزانه پرداختم و سری به خانم رئیسا زواسیلونا زدم و جریان امر را به او گفتم. او گفت حتماً شما را به باکو انتقال خواهند داد. باید کسی به فکر شما افتاده باشد و برای روبه راه انداختن امور زندگی شما در تلاش است. دو روز از جدایی من از دبیرستان امسار نگذشته بود داشتم خودم را برای سفر نامعلوم آماده می‌کردم. در حال برگشتن به خانه بودم که دیدم دوشیزه عصمت با زنی در جلوی در خانه من ایستاده و با بیتابی به این طرف و آنطرف نگاه می‌کند. وقتی عصمت مرا دید با قیافهٔ کودکانه و بشاش و چشمان پراشک و مضطرب به جلوم دوید و مرا در آغوش گرفت و زار ـ زار گریست و گفت معلم مرا با خودت ببر. مادرش گفت از روزی که شما امسار را ترک کرده‌ای این دختر خواب و خوراک ندارد و شب و روز گریه می‌کند. من آنها را به داخل اطاق بردم و با نوازش آموزگاری دستی به سر آن دخترک عاشق کشیدم و او را دلداری دادم. گفتم من برای گرفتن مدرک لیسانس به باکو یا مسکو می‌روم. ممکن است چندماهی طول بکشد. شما تا برگشتن من درسهایت را خوب یادبگیر و آماده امتحان آخر سال باش تا با موفقیت دوره دبیرستانی را به پایان رسانی. آنوقت من و شما با هم در دانشگاه یا دانشکده

دلخواه اسم‌نویسی می‌کنیم و با هم به تحصیل ادامه خواهیم داد که ان‌شاءالله زندگی پربهره و خوبی در آینده خواهیم داشت. با هزار زحمت و دلداری دوشیزه عصمت را راضی کردم تا با مادرش به امسار برگردد و به تحصیلات خود ادامه دهد. این هم جریان عشق کودکی دانش‌آموز به معلم بخت‌برگشته‌ای چون من.

دو سه روز از این جریانات نگذشته بود که مرا به اداره میلیسیا احضار کردند. در آنجا توارش ساشا بابایف را دیدم که با روی گشاده و خنده همیشگی دستی به من داد و انگشتان مرا فشرد. بعد از احوال‌پرسی گفت از مسکو دستور رسیده حتماً به خواهش رهبر ملی شما ملامصطفی بارزانی که به شما مأموریت خطیری سپرده می‌شود. اگر از عهده‌اش برآیی و موفق شوی خوشبخت خواهی شد و عائله‌ات را می‌یابی و درکنار تو زندگی خواهند کرد. من متعجب شدم که این مأموریت چیست؟ او گفت بعداً می‌دانی پس آماده باش پس فردا عازم باکو خواهی شد و چند روز به حساب دولت در مهمانخانه اینتوریست خواهی بود تا بعداً چه دستوری برسد. من با دوستان و آشنایان و آقاابراهیم و خانواده‌اش و رئیسا واسیلونا چپرکوا خداحافظی کردم و اثاثیه به ودیعه گرفته را به آنها پس دادم. کتاب و نوشت‌افزار و اثاثیه من جمعاً دو چمدان بود با اتوبوس از قوبا روانه باکو شدم. توارش بابایف شماره نمره اطاق هتل ایتوریست را به من داد و گفتند با این شماره به آقای صمداوف مراجعه کن او ترتیب کار شما را می‌دهد و نمره جداگانه در اختیار شما خواهد گذاشت شام و ناهار به حساب دولت خواهد بود. برای من این پیشنهاد نامعلوم غیرمترقبه، آزاردهنده، وسواس‌برانگیز و نگران‌کننده بود ولی چاره چیست هرچه پیش آید، خوش آید و توکل به خدا کردم و راهی سرنوشت نامعلوم گشتم. وقتی وارد ترمینال اتوبوس در باکو شدم با تاکسی به مهمانخانه اینتوریست رفتم و خودم را به آقای صمداوف معرفی کردم. او به من نگاهی کرد و نمره اطاق را به من تحویل داد. گفت کمتر در انظار حاضر شو. غذای شما را برایت می‌آورند به نزد دوستانت هم مرو! این اخطار نگران‌کننده بود و بر تشویش من افزود. پس از دو روز تواریش بابایف سررسید و گفت این اثاثیه را در انبار اینتوریست به

امانت بگذار که ما عازم سفر می‌شویم. چه سفری و به کجا نمی‌دانستم، سؤال هم نکردم. زیرا احساس کردم که سؤال کردن از آنها درست نیست و شبهه‌انگیز است. ما با تاکسی پرده‌دار عازم وکزال ایستگاه راه‌آهن شدیم و توارش بابایف با لباس شخصی گفت از پی من بیا ولی با من حرف نزن من در پی او روان شدم و وقتی به نزد قطار رسیدیم دیدم نوشته شده باکو ـ ایروان. من متعجب شدم که چرا مرا به ایروان می‌برند. پس با توارش داخل کوپه شدیم جای من بالای سر بابایف بود و بابایف در پایین من قرارگرفت. شب هنگام قطار حرکت کرد و من به خواب رفتم ولی احساس می‌کردم که سرگرد بابایف خوابش نمی‌برد. زود ـ زود بلند می‌شد نگاهی به من می‌انداخت. بعد از چند ساعتی از خواب بیدار شدم. شبی ماهتابی بود از پنجره واگن به بیرون قطار نگاه می‌کردم. پاسی از شب گذشته بود برای رفع حاجت به توالت رفتم. بابایف بخواب رفته بود. چند دقیقه‌ای از رفتن من به توالت نگذشته بود دیدم در توالت را زدند صداکردم صبرکن. وقتی بیرون آمدم توارش سرگرد بابایف در جلو در دستشویی با آشفتگی و پریشانی تمام ایستاده بود، از قیافه‌اش پیدا بود که نگران من است قطار از کنار مرز ایران با شوروی رد می‌شد. از من پرسید شما دیروقتی است که به مستراح آمده‌ای؟ گفتم نه پنج دقیقه بیشتر نیست. آنوقت دریافتم که چون راه ما از کنار سرحد می‌گذرد بابایف می‌ترسد که مبادا خودم را پرت کنم و به آن سوی مرز بگریزم. پس چاره را در آن دیدم که هرگاه به توالت بروم. بتوارش بابایف خبر بدهم. بابایف بیشتر خوابش نبرد و چرتش پاره شده بود. تا ایستگاه جلفا شدیداً مراقب من بود. به جلفا که رسیدیم پیاده شدیم و یک جیب در انتظار ما ایستاده بود. با ماشین سرحدچیان کلاه‌سبزها مرا به خانه‌ای اجاره شده در پس‌کوچه‌ای از شهر نخچوان بردند و داخل خانه شدم پیرزنی صاحب خانه بود او در را بازکرد و ما را به اطاق اجاره شده در پهلوی اطاق خودش راهنمایی کرد. بعد از استراحت مختصری و چایی و صبحانه خوردن سرگرد بابایف چمدانی راکه با خود داشت بازکرد و یک دست لباس افسری شوروی درآورد و گفت اینها را بپوش. من لباسها را پوشیدم. دیدم دو ستاره هم بر شانه‌هایم

نصب شده و درجه ستوانی به من داده‌اند. دوباره سردرنیاوردم من کجا و نحجوان کجا و لباس افسری و درجه یعنی چی. نکند مرا دوباره به دانشکده افسری سوق می‌دهند. ولی من به روی خودم نیاوردم. با خنده گفتم تواریش بابایف از کی افسر شوروی شده‌ام؟ گفت اهمیت ندارد، این ماسکروفکا[1] است و شما بعنوان افسر سرحدی کلاه سبز در اینجا چند روزی می‌مانی و تعلیمات لازم را می‌بینی و عازم ایران می‌شوی تا زن و بچه‌ات را خودت بیاوری و رفتن و برگشتن را ما به شما یاد می‌دهیم و تعلیم لازم برای رویاروی با هر پیش‌آمدی خواهی آموخت. پیاده‌روی کامل هم خواهی کرد، تا پاهات ورزیده شود. مدت بیست روز تعلیمات کوه‌نوردی و پیمودن جاده‌های بین روستاهای اطراف نخچوان به رهبری سرگرد بابایف با شدت هر چه تمامتر برقرار بود. دهات و مزارع سرسبز و درختان تناور و چشمه‌سارهای خنک با آب زلال فرح‌بخش روح و جسم خسته هر بیننده‌ای بود. ولی سرنوشت نامعلوم من و آینده مبهم و پیش‌آمدهای غیرمترقبه که در انتظار من بود شاه‌داغی مجاور نخچوان به نظرم کوچک و کم‌جلوه بود. هندوانه‌های خوشمزه و گوجه‌فرنگی منطقه نخچوان از لذت و طعم بخصوصی برخوردار است. روز هیجده خرداد ۱۳۳۴ صبح زود یک خودروی جیب در جلو در منزل من ایستاد و سرگرد بابایف و یک ژنرال روسی و یک سرهنگ در ماشین نشسته و منتظر من بودند. بابایف وارد شد گفت توارش لیتنانت (ستوان) آماده هستی؟ ساعت ۷ صبح به قرار همیشگی من بعد از صفا دادن سروصورت و خوردن صبحانه منتظر بابایف و رسیدن هرگونه خبری تازه بودم. ولی با این کار جدی‌تر و مثل اینکه رفتن من به ایران حتمی بود. من با بابایف و جناب ژنرال و توارش سرهنگ روسی سوار جیب شدیم و رهسپار دشت و بیابان گشتیم. بعد از نیم ساعت راه‌پیمایی با ماشین درکنار بیشهٔ رودخانه‌ای دور از انظار با اشاره ژنرال از ماشین پیاده شدیم و در روی چمن سبز و خرم و شاداب بعد از پهن کردن پتوی ضخیم روی آن نشستیم. ژنرال دستی به من داد و خودش را نیکلای سرگیبویچ ایوانوف معرفی کرد. ولی سرهنگ

۱- پنهان‌کاری

زیرلب چیزی گفت که نفهمیدم بیان فامیلش بود یا احوال‌پرسی از من. فقط بعد از دست دادن با چشمان نافذ و خیره کننده‌ای مرا وراندازکرد و با دقت به قد و بالا و اندام من نظاره می‌کرد مثل اینکه می‌خواهد مرا با دو چشمش عکس‌برداری ذهنی بکند که اگر خدای ناکرده گم شدم از قیافه من تصویری کامل در مغزش باقی مانده باشد. من به درستی نمی‌دانستم اینها کی‌ها هستند و انگیزه این اجتماع سه نفره برای چیست. پس چاره نداشتم با لبخندی مصنوعی و نگرانی عمیق درونی بر صحنه و این تجمع نظاره می‌کردم. می‌کوشیدم که با چشم باز به آنها نگاه نکنم تا مشکوک نشوند که من هیجان‌زده هستم. زیرا در سیستم سازمان ام گ ب شوروی زیاد به چیزی خیره شدن سبب ایجاد شک و تردید و یا احتمالاً تصور بی‌جا در طرف بوجود می‌آورد که سبب پیچیدگی کار و اشکال تراشی بی‌مورد می‌گردد. من در مدت زندان و بازجوییهای طولانی شبانه و برخورد با مأمورین جوربجور و رنگارنگ ام گ ب تا اندازه‌ای ورزیده شده بودم و به روحیه آنها آشنا بودم. در هر شکل و رنگ و قواره‌ای که می‌دیدم با حس شامه‌ای قوی و تله‌پاتیک و تیزبینی چشمم رابطه‌ای مستقیم با ضمیر پاک و بی‌آلایشم که چون آینه‌ای صاف از آینده خبر می‌داد دریافتم که سروکارم با مأمورین عالی رتبه سازمان ام گ ب است. پس بخود نهیب زدم که هشیارباش دست از پا خطا نکنی و بر اعصابت مسلط باش.

پس ژنرال حیله‌گر و سرهنگ کنجکاو با خنده‌های مصنوعی و قیافه‌های حاکی از صداقت و همدردی از گذشته و جور و ستمی که بر من روا داشته بودند پوزش خواستند و هر یک از آنها به نوبه خود به من اظهار التفات و صمیمیت و از دوستی و صداقت من نسبت به اتحاد جماهیر شوروی مهر تأیید بر دوران گذشته و حال می‌نهادند. مثل اینکه می‌خواستند چنان وانمود کنند که مقامات شوروی مرا دوست خودشان می‌پندارند و به من اعتماد کامل دارند. بعد از نیم ساعتی گفتگو و ردوبدل کردن تعارفات معمولی، یک هو ژنرال که روی یک پهلو درازکشیده بود نیم‌خیزی کرد و خطاب به من گفت توارش ستوان ما بنا به توصیه و خواهش قهرمان ملی شما و ژنرال

افتخاری دولت شوروی جناب ملامصطفی بارزانی به شما امکان می‌دهیم که به ایران بروی و زن و بچه‌هایت را با خود بیاوری. آوردن آنها کار آسانی نیست، شهامت و از خودگذشتگی می‌خواهد. در این کار مهم شما تنها نیستید. به شما درآوردن آنها مردان ما و معتمدین ملامصطفی کمک می‌کنند. چه از راه ایران و چه از راه عراق مدت مأموریت شما یکماه است. هرگاه تا این وقت برگشتی ما شب و روز در انتظار شما به پاسگاههای مرزی اطلاع می‌دهیم که به محض برگشتن خودت را معرفی کن و بگویی از باکو تواریش بابایف را می‌خواهم. این رمز سرحدچی‌ها را با بخش ویژه مربوط می‌سازد و از آن کانال بابایف سروقت به دیدار شما خواهد آمد. ولی مواظب باش دست از پا خطانکنی و با کسی بغیر از آدمهایی که ما به شما معرفی می‌کنیم تماس مستقیم نگیری و اسرار ما را به کسی ندهی والا مأمورین سری ما در هرکجا باشی به زندگی شما پایان خواهند داد و ترا از بین می‌برند. در وقت ایراد این سخنان قیافه واقعی ژنرال خوش خط و خال ام گ ب نمایان شد. چون گرگ خونخوار بر قیافه غمگین من نظاره می‌کرد و از میمیکا (حرکت عضلات صورت) می‌خواست دریابد که من در چه خیالی هستم. ولی من با خونسردی کامل اظهار تشکر و امتنان نمودم و گفتم من به رهبری شوروی و سازمان نوع‌پرور آن وفادار هستم. پس به ژنرال و سرهنگ اطمینان دادم که به غیر از انجام کار مقدس که به من سپرده شده و آن هم نجات زن و بچه مظلوم و بی‌پناه و محرومم از چنگال خونخواران رژیم شاهنشاهی ایران در فکر دیگر نیستم. بعد از این سخنان ژنرال با قیافه جدی‌تر گفت فقط ما از شما خواهش داریم وقت برگشتن به امید خدا (دای بوغ) با زن و فرزندانت در سه راهی قره ضیاالدین و ماکو و خوی قهوه‌خانه‌ای در قریه تازه کند هست که یک راه دست چپ به ماکو و راه شمالی به مرز شوروی ولی شما مستقیم از دست راست شمال شرقی حرکت می‌کنی و به مرز می‌رسی. در نزدیکی شمال غربی قهوه‌خانه تازه کند تقریباً یک کیلومتر بالاتر در کنار راه دست راست جاده در دامنه‌ای تپه‌ای سنگ بلند سه گوشه‌ای به نظر می‌رسد و در پائین آن ضلع شمالی سنگ سفید رنگ گردی وجود دارد. در پشت آن سنگ پهنی

دیگری هست چهارگوشه. آن سنگ چهارگوشه را بلند می‌کنی و بعد از کمی کاوش یک چیزی در آنجا پنهان شده آن را برمیداری و با خود می‌آوری. ولی باید این کار را شب هنگام که هوا ماهتابی است انجام دهی و دور از انتظار باشد. ضمناً بقیه کارها را توارش بابایف به شما خواهد گفت. با توضیح دادن این عملیات و هشدارهای مکرر ژنرال بلند شد و با فشردن دستم از ما جدا شد و به طرف ماشین رهسپار گردید از عقب او سرهنگ هم با فشردن دستم و نگاه دیگر به صورت و قیافه من در پی او روان شد. آنها رفتند و من و بابایف تنها ماندیم. بعد از کمی گفتگو و درددل فی‌مابین بابایف گفت آهسته ـ آهسته برگردیم. بعدازظهر با دستورات تازه به نزد شما خواهم آمد. ما در سر راه در قهوه‌خانه با صفائی کمی نشستیم و چایی خوردیم یکی از بستانچی‌های مجاور قهوه‌خانه هندوانه‌ای بما تعارف کرد و خودش با چاقوی جیبش آن را چهار قسمت کرد بعداً هر قسمت را جداجدا با چاقو قاچ نمود و جلو ما گذاشت. من تا آنوقت هندوانه‌ای با چنین طعم و طراوت و لذت نخورده بودم. واقعاً خوشمزه و لذیذ بود. خدا آن بستانچی را بیامرزد، با تعارف صادقانه و دهقانی خود که حاکی از صفا و صداقت بی‌آلایشی بود، آن آلودگی و کینه و دغلی افراد قبلی که در ضمیرم اثر گذاشته بود تا اندازه‌ای کاست و اندوه و نگرانی مرا برطرف کرد. امید بخدا بستم و از حضرت باری‌تعالی طلب استمداد نمودم. من با توارش بابایف سوار اتوبوس جاده بین دهات شدیم و به شهر نخجوان برگشتیم به منزل آمدم، در فکر بودم که خدایا چطور می‌شود. آخر اگر من موفق نشدم و خدای نکرده گیرافتادم حتماً مهر بدنامی بر پیشانیم می‌زنند و با هزاران رنج و شکنجه و بستن اتهام با بدفرجامی به زندگی پرمشقتم پایان خواهند داد و عائله بیچاره و فرزندان معصوم و بی‌گناهم فدای هوس‌بازی و ماجراجویهای من خواهند بود. در منزل تنها بودم. به آتیه نامعلوم و تیره فکر می‌کردم که دل بی‌تابم تاب نیاورد و بغض گلویم را فشرد سیل اشک از چشمانم سرازیر شد. خیلی به حال خود گریستم و بسی تأسف خوردم که رفیق صادق و صمیمی را از دست دادم و حالا نوبت بدنامی و ناکامی و سیه‌روزی من فرارسیده خدا می‌داند چه جور پایان خواهد یافت. در

این تشویش و دلهره داشتم دیوانه می‌شدم که به در کوچهٔ منزل زدند. پیرزن صاحب خانه دوید و در را بازکرد. توارش بابایف با یک نفر چهل ساله باکت و شلوار خاکستری وارد شدند. بعد از آشنایی توارش تازه‌وارد خودش را پطروف معرفی کرد که زبان فارسی و ترکی هم بلد بود. آن آقای تازه‌وارد نامه‌ای جلو من گذاشت و گفت این نامه از طرف اسفندیار بنداد است همکلاس و استوار زوود دانشکده افسری گروه توپخانه بود که شما او را می‌شناسی به آدرس خوی نامه‌ای برای یکی از فامیلهایش نوشته و شما آن را به راحتی پیدا می‌کنی و نامه را به آن آقا حسین می‌دهی او شما را راهنمایی خواهد کرد من که سرپاکت را دیدم با حروف روسی آذربایجان شوروی نوشته شده بود و در بالای پاکت شهر خوی، خیابان و شماره پلاک منزل با خط فارسی نوشته شده بود. پاکت سربسته بود آن را گرفتم. آن آقا بعداً از روی نقشه شهر خوی خیابان مرکزی و میدان و چهارراه و یک نقطه از محل موردنظر خودش را علامت ضربدر × زد و گفت این جا دکان عطاری جعفرآقا نامی هست و شما او را پیدا کن و بگو آمده‌ام گوسفند بخرم و مرا همراهی و یاری ده. او شما را می‌پذیرد و به شما کمک خواهد کرد. اول به طرف قطور می‌روی و راهنما شما را باکسی دیگر در مرز ترکیه و ایران آشنا می‌کند و آن مرد مسیر شما را تعیین خواهد کرد. یا از مرز بین ایران و ترکیه و عراق شما را به مقصد مهاباد تا نزدیکی مهاباد می‌برد و یا در مرز عراق آن طور که صلاح بداند شما را مخفی می‌کند و بعداً زن و بچه‌های شما را به نزد تو خواهند آورد و از آنجا به راهی که بی‌خطر است شما را تا مرز راهنمایی خواهد کرد. اگر احیاناً امکان رفتن از راه قطور نبود برمی‌گردی و از راه سلماس به قصریک دهکده‌های واقع در مرز ایران و ترکیه می‌روی و در نزدیکی آن آبادی نرسیده به ده قهوه‌خانه‌ای هست و کدخدا رسول نامی آنجا هست و به او می‌گویی آیا در اینجا می‌شود گوسفند خرید و بعداً بعد از احوال‌پرسی اگر به شما گفت آقا خدر چطور هستند نشانه شناسایی است و شما می‌توانی از او کمک بگیری. این آقا لهجه‌های محلی و سورانی خوب بلد است و ملامصطفی را خوب می‌شناسد و با او دوست است. از هزار و یک راه شما را به مقصد می‌رساند. من در این

شرح و بسط و تعریف و آمادگی اشخاص موردنظر این آقا چنان تصور کردم که کارهای جلو چشمم گذاشته شده آسان و بدون خطر و احتمالاً امکان‌پذیر است و من می‌توانم به آرزوی دیرینه خودم آوردن زن و فرزندانم موفق شوم. ولی نگرانی دیگری که مرا آزار می‌داد ملاقات احتمالی من با پدر و مادر و سایر افراد خانواده بود اگر با آنها ملاقات می‌کردم می‌ترسیدم نگذارند به شوروی برگردم و امید ادامه تحصیل برباد می‌رفت و اگر به دیدار آنها نمی‌رفتم ممکن بود چنین پیش‌آمدی دیگر پیش نیاید و من هرگز نتوانم به ایران برگردم و آنها را ببینم. من کوشش کردم که بر اعصابم مسلط شوم و از این خیال‌پردازی برهم. بعد از شنیدن این دستورات به من اکیداً ابلاغ کرد که به هیچ‌وجه شما نمی‌توانی به مهاباد بروی. با اشاره سر به آن آقا فهماندم که از مطلب او حالی شده و تمام و کمال در جریان کار قرار گرفته‌ام. بعد از رفتن آن آقا سرگرد بابایف شناسنامه ایرانیم را که قبلاً در زندان گرفته بودند به من پس داد و چندین بار از من عکس گرفت. در جریان کوه‌نوردیها و راه‌پیماییهای روزانه عکسهای متعددی با لباس لتنانتی افسری ارتش سرخ از من گرفته بود. من نمی‌دانستم این همه عکس‌برداریها برای چه بود. توکل به خدا به گرداب خطرناکی سوق داده شده بودم خدا می‌داند چه به سرم خواهد آمد. توارش بابایف گفت حالا بعد از صرف ناهار به خواب، چون که ما شب به طرف مرز می‌رویم و احتمال زیاد هست که شما را امشب از مرز بگذرانند زیرا ساعات اول شب تاریک است، شما دو ساعت وقت داری از تاریکی شب استفاده کنی و کلی راه بروی و بعداً شما راه را با استفاده از روشنایی ماهتاب نیم‌رؤیتی به راهت ادامه می‌دهی. قطب‌نما هم در اختیارم گذاشت او یک چمدان همراه داشت و گفت شما با کت و شلوار خودت که از ایران آمده بودی به ایران خواهی رفت تا سوءظن بی‌مورد به عمل نیاید. هزار تومان پول رایج ایران را هم برای مصرف و خرج روزانه دراختیارم گذاشت. من چند ساعتی با پریشانی فکر درازکشیدم ولی خوابم نبرد. عصرهنگام بابایف آمد، ما با ماشین جیب به طرف نقطه‌ای نامعلوم حرکت کردیم. از داخل جیب بیرون دیده نمی‌شد. فقط تکانهای مداوم جیب در راه حاکی از ناهمواری جاده شوسه و یا بیراهه

بود. بعد از چهل ـ پنجاه دقیقه راه روی جیب را نگهداشتند و به ما گفتند پیاده شوید. راننده یک افسر جوان بود با توارش بابایف پیاده شدم. بابایف درجه مایور ـ سرگردی داشت. در جلو دروازه پست نگهبانی ایستادیم. مرزبان با تفنگ آفتومات در جلو در پاس می‌داد. با اشاره از داخل اطاق نگهبانی و زدن زنگ مخصوص یک سرهنگ قدبلند و چشم‌آبی روس با دو افسر لینانت کلاه سبز ظاهر شدند. به توارش بابایف احترام نظامی گذاشت و به من هم دست دادند. من هم سلام نظامی به جا آوردم و با تعارفات معمولی وارد پاسگاه شدیم. در اطاق رئیس منطقه‌ای مرزبانی روی نیمکت‌های سیاه رنگ چرمی قرارگرفتیم. بعد از چند دقیقه با اشاره بابایف اطاق مخصوص به من نشان دادند و سرگرد به من اشاره کرد که بروم و لباسهای افسری را بکنم وکت و شلوار خودم را بپوشم. بعد از انجام این کار برگشتم سرجای خودم دیدم به غیر از بابایف کسی دیگر نیست. پولها را در نزد بابایف در جیبهایم جاسازی کردم. بابایف گفت این مخارج رفت و برگشت شما است، به نظرم کفایت می‌کند. اگر احتیاج به پول بیشتری داشته باشی همراهان بعدی شما را تأمین خواهند کرد. سرگرد بابایف گفت به من گفته‌اند اگر می‌ترسی ما می‌توانیم یکی را همراه تو بفرستیم. من صلاح در این دیدم این امر خطیر را خودم تنها انجام بدهم و به تنهایی تن به دریا بزنم و قابلیت خودم را به تنهایی بیازمایم. علاوه بر این می‌ترسیدم اگر همراهم احساس خطر کند ـ ممکن است مرا لو بدهد و به مقصد نرسیده وکامیاب نشده آنچه ریسیده‌ام از هم متلاشی و پاشیده شود و زندگیم بر باد رود. پس از رفیق راه و مصاحب همسفر امتناع کردم. توکل به خدا آماده حرکت به وطن شدم. هوا که تاریک شد با هزارتومان پول ایرانی و شناسنامه خودم وکت و شلوار دوخت ایران و قطب نما و یک چوبدست کلفت به کنار رودخانه ارس آوردند. همان سرهنگ بلندقد با دو سرباز یک زورق پلاستیکی را روی دوش حمل کردند و به داخل رودخانه رها کردند. توارش بابایف با لباس افسری و سرهنگ روسی به من دست دادند. پنج ریال پول خرد را با یک چاقوی دشنه‌دار تسلیم من کردند. بابایف گفت چاقو و چوب برای راه لازم است با خودت داشته باش ولی وقتی به آن طرف رودخانه

رسیدی پنج ریالی را به راننده زورق که با لباس ساده کارگری بود تحویل بده. این علامت آنست که شما به سلامت به آنطرف رودخانه رسیده‌ای. مشعل‌ها و نورافکن‌های مرز به مسافت دو کیلومتر آنطرف داخل مرز ایران را مثل روز روشن کرده بود. هر جنبنده‌ای در آن طرف مرز دیده می‌شد. از آنجایی که مرا عبور دادند بیشه بود و رود ارس به آرامی جریان داشت. نورافکن و مشعل در آن نزدیکی که روشنایی بدهد دیده نمی‌شد. من وقتی پیاده شدم پنج ریالی را به قایق‌ران دادم و او باعجله پیچ زد و به عقب برگشت. باد ملایم بهاری از جانب مرز ایران می‌وزید و بوی آزادی به مشام می‌رسید. احساس سنگین وزنی و قدرت جسمانی در بدن و بازوهایم می‌کردم. با قدمهای استوار تقریباً چندین دقیقه از بیشه کنار رودخانه مرز ایران به طرف جنوب راه رفتم و به صحرایی وارد شدم. از دور چراغهای نفتی یک قریه سوسو می‌زد. به نظرم رسید که آنجا آبادی یا زارعین مزارع باشند که بعد از کار سنگین روزانه استراحت می‌کنند و یا مشغول خوردن غذا و چایی هستند یا به خواب رفته‌اند. به من مقداری نان و پنیر آذری داده بودند. دو سه گوجه‌فرنگی و چند خیار و مقداری نمک هم همراه داشتم که درصورت گرسنگی از آن تناول کنم. قمقمه‌ای پر از آب هم با من بود در بیابان نیمه تاریک با زحمت جلو پاهایم را تشخیص می‌دادم و با چوب دست مستقیم و با سرعت به طرف جنوب براه افتادم. از دور صدای عوعو سگها و زوزه شغالها و گرگها به گوش می‌رسید. اول ترس و هراس بر من مستولی بود که مبادا درکمین من نشسته باشند و قبل از رسیدن به مقصد و دیدار با زن و فرزندانم مرا از پای درآورند و در این بیابان ناشناخته و غیرمأنوس بسرنوشتی شوم گرفتار آیم. آیات قرآن را تلاوت می‌کردم و پشت‌سرهم آیةالکرسی می‌خواندم و با خود زمزمه می‌کردم که فقط گوشهای خودم می‌شنید و قلب نگرانم را نوازش می‌داد بعد از یک دو ساعت راه‌پیمایی تدریجاً قرص نیمه روشن ماه روشنایی سیمین رنگ خود را بر دشت و بیابان و کوههای مقابل و اطراف گسترده کرد و سیاهی شب از جلو روشنایی عقب‌نشینی می‌کرد و جلو چشمم بیشتر نمایان می‌شد. از سنگلاخها و گودالها می‌گذشتم و با سرعت باد صرصر به طرف

جنوب در حرکت بیابان پیمایی بودم. شب در ساعات تنهایی دغدغه نامه بنداد اسفندیار مرا راحت نمی‌گذاشت و از این نگران بودم که اگر خدای نکرده گیر بیفتم این نامه سند انکارناپذیر آمدن من از شوروی خواهد بود، زیرا با خط روسی و زبان آذری نوشته شده و حتماً در درون پاکت و نامه چیزهایی دربارهٔ من و کمک به من که از آنجا آمده‌ام نگاشته شده است. پس مجبور شدم نامه را خرد ـ خرد پاره کنم و بدم باد شبانه بدهم که در آن صحرا و کوهسارها پراکنده شود و من سبک‌بال با فکر راحت به حرکت خود ادامه دهم ساعت مچی را خوب تشخیص نمی‌دادم و تنها فکرم متوجه اطراف و جلو بود. قطب‌نما را زود ـ زود بررسی می‌کردم و مسیر توپوگرافی راکه خوب یادگرفته بودم از نظر می‌گذراندم. محیط را با نقشه جغرافیایی که از بر داشتم مطابقت می‌دادم. نزدیک سپیده صبح بعد از راهپیمایی تقریباً شش ـ هفت ساعته از تپه‌ای بالا رفتم و به اطراف نگاه کردم. در سمت راست ماشینهای سواری و باری در حرکت بودند به طرف بالا و پایین می‌رفتند از قرینه دریافتم که آن راه جاده ماشین رو بین خوی و ماکو و راه جلوی حتماً جاده قره ضیاالدین باید باشد. در پائین تپه روستایی و درکنار قهوه‌خانه‌ای مشاهده کردم که در جلو آن چند درخت خودنمایی می‌کردند. دریافتم که آن روستا همان روستای تازه‌کند و قهوه‌خانه موردنظر سرراه آن قریه است. پس محض احتیاط از سمت راست به طرف جاده از تپه مشرف بر قهوه‌خانه رسیدم دو ماشین باری و یک سواری را دیدم که در حیاط قهوه‌خانه پارک شده بودند صدای خروس و عوعو سگها از آبادی مجاور قهوه‌خانه ـ تازه کند به گوش می‌رسید. من روی یک نیمکت جلو قهوه‌خانه چند دقیقه‌ای نشستم و گرد راه را از شلوار و کفشهایم تمیز کردم و از چشمه جلو قهوه‌خانه سروصورتم را شستم و جرعه‌ای آب نوشیدم. قمقمه را درگودالی انداختم و به طرف در قهوه‌خانه رفتم. در را آهسته کوبیدم. از داخل قهوه‌خانه چند صدای نامفهوم به گوش رسید. کیمدی ـ کیمدی، (کی هست) صدا زدند من گفتم بازکنید مسافرم. قهوه‌چی با چشمهای خواب‌آلود و خمارش در را بازکرد من قبل از اینکه او حرفی بزند و سئوالی بکند گفتم ماشینم در راه خراب شده و من برای کمک به

قهوه‌خانه آمده‌ام و می‌خواهم کمی آب و نان برای زن و بچه‌ام که توی ماشین هستند ببرم. قهوه‌چی گفت چای حاضر نیست، باید منتظرباشی. وقتی داخل قهوه‌خانه شدم دیدم دو امنیه هم در آنجا هستند. یکی نیم‌خیزی کرد و به من نگاه کرد من به او گفتم سرکار شماها ماشین دارید که ماشین مرا یدک بکشد. آنها گفتند ما عجله داریم و به طرف ماکو باید برویم. این را که گفت دریافتم که باید گفت ماشین من در بین قره ضیاالدین و قهوه‌خانه تازه کند گیر کرده. البته این مکان با مسیر امنیه‌ها جور درنمی‌آمد و طبعاً امنیه‌ها نمی‌توانستند کمک کذایی به من بکنند. پس با نگرانی از قهوه‌خانه خارج شدم و چنین وانمود کردم که خیلی ناراحت هستم و باید هرچه زودتر جاماندگان خیالی را در وسط راه دریابم و به آنها کمک برسانم. در این وقت یک ماشین باری از طرف ماکو وارد شد و در جلو قهوه‌خانه نگهداشت من به شوفر نزدیک شدم و گفتم آقا من عجله دارم می‌خواهم به خوی بروم اگر شما مرا با خود ببرید ممنون می‌شوم و حق کرایه را هم تقدیم خواهم کرد. شوفر که جوان بود گفت آقا اجازه بدهید یک لقمه نان و پنیر بخورم و برویم. من گفتم هنوز چایی حاضر نیست، بهتر است راه بیفتیم و در قهوه‌خانه بعدی سر راه صبحانه بخوریم در آنجا مهمان من خواهی بود. شوفر سری به قهوه‌خانه فروبرد و گفت مشتی حسین بازهم چیزی نداری بخوریم؟ شب و روز مشغول پف کردن هستی! مشهدی حسین با چشمان ورم کرده گفت علی آقا عجله مکن زود حاضر می‌شود. شوفر مثل اینکه عجله داشت گفت نه مشتی من باید عجله کنم و با این آقا براه خود ادامه می‌دهم. قهوه‌چی گفت آری بیچاره زن و بچه‌اش در ماشین خراب شده در وسط جاده مانده‌اند. ولی از بس که خمار و خواب‌آلود بود دیگر نگفت درکجا و سرکدام جاده هستند. من با علی شوفر سوار ماشین باری شدم و صبح زود به طرف خوی رهسپار شدیم. در راه علی‌آقا با صدای قشنگ خود آواز می‌خواند افکار پریشان مرا سروسامان داد و در تصمیم‌گیری آینده من فرصتی مناسب بود که از ناراحتی و هیجان شب قبل برهم و برای رویارویی با هر پیش‌آمدی آماده باشم. در سر راه در یک قهوه‌خانه باصفا در زیر درختان چنار و بید چای خوش‌رنگ و طعمی

نوشیدیم و نان و پنیری خوردیم و قوا را تازه کردیم و سوار ماشین شده به راه افتادیم. وقت ظهر بود به شهر آرام و کم‌تردد خوی رسیدیم. از علی‌آقا خواهش کردم در جلو مهمانخانه نزدیک چهارراه میدان مرکزی نگهدارد: بعد از پرداخت حق مسافرت با ساک کوچک خود از ماشین پیاده شدم و به طرف مهمانخانه رهسپار شدم. مهمانخانه در داخل حیاط نسبتاً بزرگ قرارداشت ساختمان دو طبقه ساخت قدیم نسبتاً آبرومند و تمیز و پاکیزه بود. به مدیر مسافرخانه مراجعه کردم و یک نمره از او اجاره نمودم. بعد از کمی استراحت در نمره از هتل خارج شدم. در آن نزدیکی حمام نمره وجودداشت. به حمام رفتم و استحمام کرده دوش ولرم گرفتم و ریشم را تراشیدم. با کت و شلوار تاریخی و سابقه‌دار و رنجها دیده و کراوات قهوه‌ای رنگ از حمام خارج شدم. با عینک دودی جهت استتار در خیابانهای خوی مشغول قدم زدن شدم. به همان چهارراه رفته که در نقشه بدان اشاره شده بود. مغازه را یافتم. عطاری بود. از جوانی که دم در ایستاده بود نام جعفرآقا را پرسیدم. او گفت به خانه رفته، حالا برمی‌گردد. بعد از نیم‌ساعتی دیدم یک مرد خوش‌قیافه بلندقد میان سال با موهای سیاه و سفید و پر و مجعد پیدا شد. آن جوان گفت جعفرآقا این آقا بسراغ شما آمده. جعفرآقا با لب خنده گفت سلام. آقا با من کار داری؟ گفتم آری، آمده‌ام گوسفند بخرم و مرا همراهی و یاری ده. جعفرآقا وقتی این را شنید رنگش سرخ شد و چشمهایش بازتر گشت. به من نگاهی عمیقی کرد و بی‌اختیار چند قدم عقب رفت. بعداً خودش را کنترل کرد و در جای خودش مکثی کرد. گفت آقا کی آمده‌ای؟ گفتم دیشب چشمهایش باز شد و متحیر ماند. این دفعه قیافه نسبتاً آرامی به خود گرفت و گفت به کجا می‌روی؟ گفتم به قطور. آنوقت دریافت که باید با من چه کار کند. گفت آری یادم آمد. شما باید، آهسته‌تر گفت زن و فرزندانت را بیابی! گفتم آری، جعفرآقا اضافه کرد به طرف مقصد کی می‌خواهی بروی؟ گفتم هرچه زودتر بهتر. گفت فردا صبح بیا اینجا به شما خواهم گفت. من با عینک دودی کمی در خیابانهای خوی قدم زدم. و به مغازه‌ها سری زدم و در یک چلوکبابی نزدیک مسافرخانه یک چلوکباب جانانه که سالها در حسرتش بودم خوردم و چایی خوش

طعمی رویش نوشیدم و به مهمانخانه برگشتم. کمی دراز کشیدم و به سقف نگاه می‌کردم که بخواب فرورفتم. وقتی چشمم را بازکردم دیدم کمی سردم است. ساعت چهارصبح است.

چنان به خواب سنگین فرورفته بودم که در حال بیهوشی و خواب ساعتها گذشته بود. عادت دیرینه را فراموش کرده بودم که وقت خواب چیزی روی خودم بکشم از قبل پتو یا لحاف روی سینه‌ام مخصوصاً روی قلبم بگذارم تا خوابم ببرد، زیرا این عادت همیشگی من است ولی این دفعه از فرط خستگی بخواب بیهوشی فرورفته بودم. وقتی بیدار شدم دیدم ساعت ۴ صبح است. لباسهایم را کندم و زیرلحاف دراز کشیدم و دوباره بخواب رفتم. ساعت ۹ از خواب بیدار شدم و بعد از انجام کارهای ضروری در رستوران مهمانخانه صبحانه خوردم و به طرف دکان عطاری جعفرآقا رهسپار شدم آقاجعفر کمی دورتر از محل کارش قدم می‌زد و متفکر بود وقتی مرا دید به طرفم آمد و با قیافهٔ شاد از من استقبال کرد و گفت اسب و شخص راهنما که صاحب اسب هم هست شما را تا قطور راهنمایی می‌کند و حق‌الزحمه‌اش را من خودم می‌پردازم. شما با او کاری نداشته باشید. فقط من به او گفته‌ام که شما تاجر هستید و برای خرید گوسفند بدان سامان می‌روی که ان شاءالله بعد از خرید گوسفندها را روانه تهران خواهید کرد. زیرا به مامورین محلی دستور اکید صادر شده که گوسفندهای این منطقه را که از مرغوبیت خاصی برخوردارند نگذارند از مرز خارج شود و به ترکیه ببرند. ولی شما وقتی به قطور رسیدی راهنما شما را به آقا عزیز معرفی می‌کند او ترتیب کارهای شما را خواهد داد. من با راهنمای پیاده و خودم سوار بر اسب روز دیگر صبح ساعت ۷ رهسپار درهٔ قطور شدم. راه خوی به قطور دشوار و ناهموار و فاقد راه شوسه و یا جاده ماشین رو مناسب بود. من با راهنما طی طریق کردم. عصرهنگام به قطور رسیدم. آقاعزیز را که راهنما خانه‌اش را می‌شناخت پیدا کرد و گفت جعفرآقا این آقا را به نزد شما فرستاده تا در خرید گوسفند به او کمک کنی. آقا عزیز همان ساعت ما را به منزل خودش راهنمایی کرد و شب را در آنجا بسربردیم. صبح زود من و آقا عزیز

سوار بر اسب و راهنما پیاده از قطور به مقصد آبادیهای مرزی ترکیه که دارای گوسفند و رمه خوب بودند رفتیم. روز بعد از دید و بازدید گله‌ها و گوسفندان پروار مهمان آقای صاحب ده نزدیک مرکز ترکیه شدیم دو نفر مرزبان ترک و یک افسر جوان ارتش ایران مرزبان و کدخدای ده و عزیزآقا و راهنما و من در مجلس شام جمع شدیم. مرزبانهای ترکیه و ایران را مالک ده به افتخار من دعوت کرده بود. روی سفره شام مشروبی آورده بودند به نام مسیج که آنراعرق ترکی می‌گفتند. مرزبانان آن مشروب بی‌رنگ مثل آب را در لیوان می‌ریختند ولی وقتی آب به او اضافه می‌کردند رنگش سفید می‌شد و به رنگ شیر درمی‌آمد من چنین چیزی را تا آن زمان ندیده بودم. در حال باده گساری مرزبانان به سلامتی زعمای قوم می‌خوردند. یکی باده را به سلامتی شاه و دیگری به سلامتی رئیس جمهور ترکیه سرمی‌کشید. ما نظاره گر این باده گساری بودیم. بعد از ردوبدل کردن حرفهای معمولی بین افراد و سرسفره‌نشینان شام مالک ده مرزی یکی از سربازان ترک مرزبان یک لیره پول خرد ترکی را به عنوان یادگار به من داد که شما تاجر گوسفند وقتی به تهران برگشتی یادی از مرزنشینهای ترک با دیدن این لیر کرده باشی شبی خوش بود. من در عالم اغیار و سایرین به غیر از راهنما و عزیز و مالک همه مست و لایعقل هر لاطایلاتی که می‌گفتند تمام گوش بودم و عزیز را می‌پائیدم که نکند حرفی از دهانش درود زیرا نگران بودم که مبادا عزیز از مقصود اصلی من اطلاع داشته باشد. بعد از این مجلس شبانه که تا پاسی از شب ادامه داشت هرکس در گوشه‌ای از اطاق بزرگ دیوانخانه ارباب ده در رختخواب مرتب و لحافهای تمیز دراز کشیدیم و بخواب فرورفتیم. صبح ساعت ۶ از خواب بیدار شدم و به اطراف خود نگاه کردم دیدم مرزبان ترکیه که دو نفر بودند رفته‌اند و ارباب هم در حال چرخیدن از یک پهلو به پهلوی دیگر است. عزیز با دو چشمان ریزش به سقف اطاق نظاره می‌کرد و در فکر فرورفته بود. وقتی دید که من بیدارم از جا بلند شد و گفت ارباب بیداری؟ گفتم آری. من از جا بلند شدم و لباسم را پوشیدم و از بالاخانه پایین آمدم. در حیاط منزل ارباب دیدم دو گوساله قشنگ روی علفها لمیده بودند و چند مرغ مشغول چیدن دانه هستند و یک خروس

قرمزرنگ و طلایی زیبا بانگ می‌زد و قدقد می‌کرد. از آفتابه و انبار آب که در آنجا پر از آب تمیز بود استفاده کردم و سر و صورتم را صفا دادم. از محوطه حیاط و دروازهٔ باز بیرون رفتم، به اطراف نظری انداختم. قله و پست نگهبانی مرزبانان ترک روی کوه مجاور دیده می‌شد. احتمال زیاد می‌رفت که مرزبانان دیشبی از همان نقطه ـ قرارگاه مرزبانی به نزد ما آمده بودند و مهمان ارباب ده شدند مالک ده با آنها میانه خوبی داشت. از گفتگوهای شب گذشته چنین استنباط می‌شد که ارباب و اهل ده به داخل خاک ترکیه رفت و آمد دارند و خرید و فروش می‌کنند. بعد از چند لحظه‌ای عزیزآقا پائین آمد و به اسبها سری زد و به نوکر ارباب سفارش کرد تا ما صبحانه می‌خوریم آنها را آماده سفر کند و علوفه بیشتری جلو آنها بریزد، هرچند شب قبل به اسبها خوب رسیده بودند. ارباب ده شاد بود که از فروختن گله‌های گوسفند به من سودی زیادی نصیبش خواهد شد. پس کوشش می‌کرد که رضایت خاطر مرا به خودش جلب کند. شب گذشته صبحت از این بود که من می‌خواهم نماینده خودم را به آن منطقه بفرستم و ارباب هم به ما کمک کند که گوسفند بخریم و روانه تهران کنیم. پس سود سرشار در مخیله آقا رؤیاهای طلایی برایش بوجود آورده بود. عزیز به من نزدیک شد و گفت برگردیم به اطاق و صبحانه بخوریم و بعداً از گله‌های گوسفند سعیدآقا دیدن کنیم. من با او به اطاق بالایی برگشتم دیدم سفره مرتب و صبحانه چیده شده در روی آن خامه و کره و عسل و نیمرو ونان گرم بربری تنوری انسان را به ذوق خوردن می‌آورد و بوی گرم نان تازه اشتهاآور بود پس از صرف صبحانه من و آقا عزیز و همراهم صاحب اسب و ارباب با دو نوکر سوار اسبها شدیم و به طرف مرتع و صحرای سبز و خرم رهسپار شدیم در سر راه بین دهات اطراف دو آمنیه پیدا شدند سوار قاطر به طرف قطور می‌رفتند آنها با عزیز خوش و بش کردند و نگاه به من انداختند و زیرگوشی به عزیز چیزی گفتند و روانه راه شدند. بعد از این ملاقات نابهنگام و غیرمنتظره قیافه عزیز تغییر کرد و تا اندازه‌ای مشوش گشته بود ولی به روی خود نیاورد. ما به نقطه تجمع گله‌ها در میان دو تپه و مرتع پرعلف رسیدیم و از چند گوسفند بازدید به عمل آوردم و با اطمینان به

سعیدآقا که عنقریب نماینده من و ماموری از مرزبان ـ امینه‌ها جهت نگهداری از هر حوادثی به نزد آقاسعید خواهند آمد او را دلخوش و امیدوارکردم و از ایشان بمناسبت مهمان‌نوازی و ضیافت شب گذشته سپاسگزاری کردم و با خوشرویی و صفا از هم جدا شدیم و به طرف قطور رهسپار گشتیم. به محض رسیدن به قطور عزیز در نزدیکی پاسگاه مرکزی قطورکه روی تپه‌ای بنا شده بود به من گفت منتظر او باشم تا برمی‌گردد. من از اسب پیاده شدم و با دلهره و نگرانی منتظر عزیز شدم و در آن میدان قدم می‌زدم. از قیافه و تشویش آقا عزیز فهمیدم که در زیر این کاسه نیم‌کاسه‌ای هست و من خبر ندارم. پس توکل به خدا ببینم چه از آب درمی‌آید. عزیز هم به من چیزی نگفته روانه مرکز مرزبانی قطور شد. بعد از نیم ساعت او با یک امنیه برگشت گفت جناب سرگرد رئیس پاسگاه شما را می خواهد. من نگران شدم و آهسته ـ آهسته از پلکانهای پاسگاه بالا رفتم و با عزیز داخل اطاق افسر نگهبان شدیم. یک افسر جوان و سرگروهبان کوچولوی خوش قیافه و لب بخنده بلند شده گفت بفرمائید ـ اشاره به صندلی چوبی کهنه و رنگ پریده کرد. من روی آن صندلی نشستم و برای کسب آرامش طلب آب کردم. آن گروهبان به من آب داد. بعد از لحظه‌ای سکوت در اطاق خطاب به افسر جوان گفتم چه عجب مرا به اینجا احضار کرده‌اید؟ او گفت مگر نمی‌دانی عبور اشخاص غیربومی تا ۵۰کیلومتری مانده به مرز قدغن است و منطقه ممنوعه به حساب می‌آید. هرکس بخواهد باین طرفها بیاید باید جواز مخصوص از شهرستان خوی مرکز فرماندهی بگیرد. من گفتم می‌بایستی در مدخل دره قطور روی پلاکاتی بزرگ می‌نوشتند که ورود به این منطقه ممنوع است. من چه می‌دانم که شماها چنین دستوری صادر کرده‌اید. آنوقت من تکلیف خودم را می‌دانستم و به منطقه دیگر برای خرید گوسفند می‌رفتم. جناب ستوان گفت منوچهر خطاب به سرگروهبان برو ببین جناب سرگرد کی تشریف می‌آورند. منوچهر با احترام نظامی جستی زد و رفت پائین تپه. از ستوان پرسیدم مگر رئیس پاسگاه کیست؟ او گفت جناب سرگرد در حمام هستند و دوش می‌گیرند ممکن است بعد از نیم‌ساعتی تشریف بیاورند. بعد از ده ـ

پانزده دقیقه‌ای سرگروهبان آمد و به ستوان اشاره‌ای کرد. ستوان هم به منوچهر سرگروهبان. بعد از این اشارات سرگروهبان محمدحسین نامی را صدا زد. درجه‌دار جزئی که مرد قوی‌هیکلی بود وارد شد و با اشاره ستوان پیش من آمد و گفت بلندشو و دستها بالا! من به خود نهیب زدم که بر اعصابت مسلط باش موقع آزمون رسیده اگر دست از پا خطاکنی کارت به تباهی می‌کشد. پس خونسردانه با خنده مصنوعی و گشاده‌رویی دستهایم را بالا بردم و آقا محمدحسین بازرسی بدنی کامل از من و جیبهایم به عمل آورد، شناسنامه و پولها و یک چاقو و مقداری خرده پول و عینک دودی و دفترچه یادداشت مرا روی میز جلویی گذاشت رو به ستوان شانه‌هایش را بالاکشید، با اشاره دست چنان نمایاند که چیزی در کار نیست پس ستوان دوباره اشاره به سرگروهبان چشمکی زد و سرگروهبان دوباره گم شد و پائین دوید به طرف محل استحمام جناب سرگرد. بعد از بیست دقیقه‌ای جناب سرگرد با گونه‌های سرخ شده و حمامی و لباس نامرتب افسری و یقه باز و سرلخت از پلکانها بالا آمد و خطاب به من گفت آقا مگر نمی‌دانی این طرفها پر از جاسوس روسها است. شما بدون اجازه چطور جرأت کردی به این منطقه بیائی. بعداً رو به عزیز که مثل گچ رنگش پریده بود گفت پس شما به محض ورود ایشان به قطور چرا ما را خبر نکردی؟ مگر شما مأموریت نداری هر تازه‌واردی را خبر بدهی! من به میان حرفهای سرگرد دویدم و گفتم جناب سرگرد این اشتباه خودم بوده. من اولین بار است به این منطقه آمده‌ام. آنهم به نیت خیر و در پی کسب حلال، خریدن گوسفند و نفع رساندن به مردم این سامان. من می‌خواهم به کمک و مساعدت جنابعالی و مأمورین صادق و درستکار شما در این منطقه تجارتخانه بازکنم و نماینده داشته باشم. اگر جنابعالی لطف داشته باشی خیر به همه می‌رسد. برای ما و هم برای جنابعالی و مأمورین مستقر در این محل منبع خیر و برکت خواهد بود. تجارت ما وسیع است و از امکانات مالی خوبی برخورداریم. آقا عزیز تصور کرده که من واردم و حتماً جواز ورود به منطقه ممنوعه که برای اولین بار می‌شنوم دارم. در صورتی که اینجا ایران است، وطن منست. آزادم هرکجا که بخواهم بروم و تجارت کنم، به

دادوستد پردازم و به مردم نفع برسانم. مگر این کار بدی است؟ اشکال ندارد. به راحتی می‌توانم این جواز را از مرکز بگیرم. این حرفهای من تا اندازه زیادی از حدت سرگرد کاست و با قیافه جدّی پرسید گوسفندها را نکند به ترکیه بفرستی؟ من خندیدم، گفتم نه! تحت‌نظر جنابعالی و مامورین صادق و فداکار آنجناب تمام گوسفندهای خریده شده را از درّه قطور با چوپان محلی به طرف خوی و بعداً ان شاءالله از آنجا با ماشین‌های باری به سمت تهران گسیل خواهم داشت. ولی باید شما قول بدهید که در این کار ما را یاری کنی و برای من و نماینده من اشکالی پیش نیاید و الاّ مجبورم محل تجارت گوسفند را به منطقه دیگر ببرم. جناب سرگرد شما حاکم این منطقه و از طرف شاهنشاه مامور نگهداری از مرز و بوم این آب و خاک هستید. سرگرد به حالت عادی برگشت و دستور داد چایی بیاورند و مرا به اطاق خصوصی خودش تنها دعوت کرد بعداً گفت آقای محترم ما حاضریم در این کار خیر به شما کمک کنیم. ولی لازم است از مرکز فرماندهی خوی کسب تکلیف نمائید و جناب سرهنگ را در جریان بگذارید و ایشان جواز عبور و مرور به شما و نماینده شما بدهند تا مسئولیتی برای من و همکارانم بوجود نیاید. جناب سرگرد آدرس و نشانی جناب سرهنگ را به من داد و گفتم فردا یا پس‌فردا به محض رسیدن به خوی حتماً به خدمت ایشان خواهم رفت. وقتی از اطاق جناب سرگرد خارج شدم عزیز گفت من می‌خواهم با شما به خوی بیایم. من فهمیدم که عزیز را همراه من کرده‌اند تا مرا بپاید. علتش این بود که شک و تردید از جناب سرگرد برطرف نشده و ضمناً نمی‌خواهد مسئولیتی متوجه او بشود. اگر هم لقمه چربی باشد جناب رئیس مافوق هم بی‌بهره نماند. پس من و عزیز از جناب سرگرد و سایرین خداحافظی کردیم و از منطقه و محل خطرزا دور شدیم. اسبها در پائین تپه منتظر ما بودند. من و عزیز سوار شدیم و راهنما پیاده در جلو ما براه افتاد. من با عزیز در این باره چیزی نگفتم. ولی فهمیدم که گذر من از آن منطقه خالی از خطر نیست پس به هر وسیله از معرکه دررفتن به صلاح من بود. عزیز هم اگر چیزی درک کرده و یا نکرده بود برای من قابل اعتماد و شخص مطلوب نبود. در سر راه به یک پست امنیه ـ ژاندارمری رسیدیم.

در محل استقرار امنیه‌ها که عبارت از دو اطاق سنگی و یک طبقه بود ایستادیم. سه امنیه مشغول پاسداری بودند یک درجه‌دار جزء وقتی مرا دید شناخت گفت میرزاقادر پسر میرزامصطفی سلام چطوری؟ خوش‌آمدی به این منطقه. من خیلی نگران شدم که مبادا عباس امنیه ازگم‌شدن من خبردار است و حتماً از شایعات راجع به من در منطقه مهاباد باخبر است که من به شوروی فرارکرده‌ام و زن و بچه‌ام را جاگذاشته‌ام و حالا سروکله‌ام در اینجا پیدا شده. ولی عباس امنیه قبل از رفتن من از منطقه مهاباد خارج شده بود. خدا به من کمک کرد و اقبالم آورد که عباس مرد خوش‌مشرب بود ما را به داخل پاسگاه دعوت کرد و چایی هم به ما داد و گفت بابا بی‌شرفها بخوی مخابره کرده‌اند که یک جاسوس روسی را گرفته‌اند. من فوراً فهمیدم که این چه بیچاره‌ایست گیر آنها افتاده و به آنها رشوه نداده حالا رنگ جاسوسی به او زده‌اند. حالاکه فهمیده‌ام شما بوده‌ای. عباس‌آقا زیرگوشی به من گفت مواظب این عزیز باش و در خوی رشوه‌ای به جناب سرهنگ بده تا برایت اشکال‌تراشی نکند. من از عباس‌آقا امنیه تشکر کردم و گفتم رفیق می‌خواهم در این منطقه به دادوستد و تجارت گوسفند پردازم. روی شما حساب خواهم کرد. او دست روی قلبش گذاشت و گفت بالای چشم هرچه از دستم برآید کوتاهی نخواهم کرد پس از آنها خداحافظی کردیم و به راه افتادیم. دوساعتی راه رفتیم از وسط ده آبادی گذشتیم. عزیز گفت با مالک این ده دوستم برویم در خانه او نهاری بخوریم و کمی استراحت کنیم. بعداً به راه خودمان ادامه دهیم. من خواهی ناخواهی با عزیز و راهنما رفتیم منزل ارباب ده. مردی تقریباً ۳۵ ساله، سنی مذهب، با ترکی خوب صحبت می‌کرد و سواد هم داشت مرد خوب و خوش طبع بود. ازگوسفند و گاو اسب آن منطقه پرسیدم گفت گوسفند این حوالی بسیار خوب و پروار و چاق و پشم زیاد هم دارند. برای تجارت و خرید و فروش مقرون به صرفه است. بعد از صرف ناهار از ایشان خداحافظی کردیم و روانه راه شدیم. عصرهنگام به خوی رسیدیم. من با صاحب اسب تصفیه حساب کردم و با عزیز قول و قرارگذاشتم که فردا صبح ساعت ۹ به اداره مرکزی مرزبانی برویم و خودم را معرفی کنم تا ببینم چه می‌شود. موقتاً از عزیز

جدا شدم و رفتم مهمانخانه همان نمره‌ای که قبلاً اجاره کرده بودم و پول سه روز را هم پرداخته بودم. بعد از صرف شام و کمی گردش در شهر خواستم عینک دودی را از چشمم بردارم تا کمی چشمم استراحت کند. چندقدمی جلو رفته بودم که ناگهان روبروی من آقای مصطفی بارنجی می‌آمد. او مرا خوب می‌شناخت وقتی مرا دید در من خیره شد و من به روی خود نیاوردم از او رد شدم و خواستم از عقب نگاه کنم که بدانم او مرا شناخته. دیدم ایستاده است و از پشت سر نگاه می‌کند. تا این را دیدم دانستم کار از کار گذشته او مرا شناخته و من افشا شده‌ام. بخود گفتم این مهابادی مرا شناخت پس فردا تمام مهابادیها خواهند دانست که من برگشته‌ام. من به طرف آقای مصطفی بارنجی آمدم و با او روبرو شدم گفتم کاک مصطفی سلام! بعد از مصافحه و یکدیگر را بوسیدن آقای مصطفی با تعجب گفت آخر می‌گفتند شما با عزیز فرهادی به شوروی رفته‌ای؟ پس چطور شده اینجا هستی؟ گفتم نه! آقای بارنجی من با عزیز رفیقم از مهاباد که خارج شدیم مقصدمان کویت بوده، ما به آنجا رفتیم و سه سالی مشغول کسب و کار شدیم الحمدلله وضع مالی ما خوب شد. برگشتیم به وطن و درنظر داریم تجارت خرید گوسفند در این منطقه باز کنیم و به خرید و فروش گوسفند پروار بپردازیم. عزیز هم در تهران است و عنقریب با پول و سرمایه سرمی‌رسد. من آقای مصطفی را قانع کردم که به خطا رفته و هرچه گفته‌اند دروغ بوده. پس از او جدا شدم و با نگرانی و دلهره برگشتم به هتل، شب خوابم نبرد صبح ساعت ۸ به اداره مرزبانی یا بهتر بگویم شعبه رکن ۲ در سازمان مرزبانی کشور در منطقه خوی رفتم. بعد از معرفی کردن خودم به من گفتند منتظر باشد تا جناب سرهنگ شما را احضار کنند. دیدم سروکله عزیز هم پیدا شد بعد از چند لحظه‌ای که به سرهنگ خبردادند با عزیز وارد اطاق جناب سرهنگ شدم خودم به طرف سرهنگ دست دراز کردم و با صمیمیت تمام دست او را فشردم او هم ناعلاج کمی دستم را فشرده گفت بفرمائید. من قبل از این که سرهنگ حرفی بزند، گفتم جناب سرهنگ با من بی‌لطفی شده. در قطور به من گفتند که آن منطقه ممنوع‌الورود است درصورتی که من با خیر و برکت از تهران به منطقه شما

آمده‌ام از جنابعالی انتظار کمک و همکاری را داریم. چیزی که به خیر و صلاح دولت و ملت و رفاه جامعه است، جناب سرهنگ بحرف آمد گفت آقا جان ما منظور خاصی نداریم. وظیفه ما نگهداری از ثغور و سرحدات کشور است. کسی که وثیقه معتبر نداشته باشد نمی‌تواند از پنجاه کیلومتر مانده به مرز بگذرد. من با تبسم محتاطانه گفتم جناب سرهنگ ببخشید مگر نمی‌شود در منطقه ممنوعه روی تابلو یا پلاکارتی و یا بعنوان اخطاریه بنویسند. که از اینجا جلوتر ممنوع است و باید جواز داشته باشد. سرهنگ گفت نه در این منطقه همه این را می‌دانند. کسی چون شما نابلد و ساکن تهران از این قاعده و قانون بی‌خبر هستند. وقتی جناب سرهنگ گفتند ساکن تهران تا اندازه‌ای آرامش قلبی به من دست داد و من از جناب سرهنگ عذر خواستم و تشکر کردم و گفتم حالا که چنین است اگر جناب سرهنگ قول مساعدت و همکاری به من بدهند من تجارت بزرگی را در این سامان براه خواهم انداخت که برای همه مفید باشد و جناب سرهنگ صددرصد از بنده راضی خواهند بود. سرهنگ با لبخندی رضایت‌آمیز گفت چشم ما هرچه از دستمان برآید مطابق قانون از شما دریغ نخواهیم کرد. سرهنگ انگشتش را روی زنگ گذارد و یک درجه‌دار جزء داخل شد و احترام نظامی بجای آورد. جناب سرهنگ گفتند آقا را به دفتر ویژه راهنمایی کن تا التزام مورد نظر را مرقوم دارند و در بایگانی نگهدارید. من با عزیز و آن درجه‌دار رفتیم به اطاق مخصوص و آقای قدبلندی با کت و شلوار مشکی در آنجا بود به او سلام دادم. او با کم‌حوصلگی جواب سلام مرا داد. مثل اینکه خمار یا بعد از پف کردن صبحگاهی هنوز بخود نیامده بود گفت آقا بفرمایید. انگیزه خود را از رفتن به منطقه مرزی مرقوم دارید و امضا کنید. من جملات چند پشت سرهم نوشتم و با عذرخواهی از ناآگاهی خودم رفتنم را بدان سامان موجه نشان دادم و پوزش خواستم که منبعد بدون اجازه رسمی به آن منطقه نروم. نامه را امضا کردم و به دفتردار سپردم با عزیز خداحافظی کردم، او را در آنجا رها کردم و هرگز ندیدم. برگشتم به مهمانخانه جلو هتل در کنار پیاده‌رو ایستاده بودم، در فکر فرو رفته و نقشه بعدی را ترسیم می‌کردم که دیدم سروکله‌ای آقای محمد فاروقی

آموزگار مهابادی از دور پیدا شد و چپ چپ به من نگاه می‌کند و می‌خواهد به من نزدیک شود. من که او را دیدم خیلی ترسیدم، زیرا در مهاباد از سخن‌چینی او چیزها شنیده بودم که مرا نگران کرد. با آقای فاروقی دست دادم و گونه‌های ابله‌گونش را بوسیدم. سپس گفتم آقای فاروقی چطوری؟ دیروز آقای بارنجی را هم ملاقات کرده‌ام، حالا بیاکمی قدم بزنیم. او بیان کرد که امروز بارنجی را دیدم او گفت شما اینجا هستی. من تعجب کردم و آمدم با چشم خودم شما را دیدم. خیلی شاد شدم. زیرا در مهاباد شایعاتی در جریان بود که شما با عزیز به شوروی فرار کرده‌اید. من گفتم آقای فاروقی مهابادیها شایعه سازند. من بیچاره با عزیز از شدت تنگدستی و فشار روحی از دست سمیعی ناپاک آواره شدم و با عزیز به کویت رفتیم و بعد از چند سالی کوشش و تلاش به نوایی رسیده‌ایم و حالا می‌خواهم در این منطقه به خریدن گوسفند بپردازم و آنها را روانه تهران و اصفهان و حتی مشهد کنم. او گفت چه خوب است. پس عزیز کجا است؟ گفتم در تهران است، یک دو روزه او هم می‌رسد. در این بحث و گفتگو بودیم که به یک پسربچه ده ـ دوازده ساله برخورد کردیم که مرغ می‌فروخت. آقای فاروقی گفت این پسر میرزا ابراهیم محمودیان مهابادی است. پس با پسره با کردی صحبت کردم و از او احوالپرسی نمودم. آقای فاروقی گفت میرزا ابراهیم و عائله‌اش خیلی تنگدست و فقیرند و پسرش در اینجا مرغ می‌خرد و می‌فروشد. من دستی به سر بچه کشیدم و پرسیدم سرمایه چیزی داری؟ گفت نه. مرغها را با قیمتی به قرض به من می‌دهند و من آنها را می‌فروشم. از منفعت ناچیز آنها امرار معاش می‌کنیم، خیلی ناراحت و متأثر شدم که فرزند یک خانواده سرشناس مهابادی در خوی این‌طور به زندگی پرمرارت ادامه می‌دهد. بیست تومان از جیبم درآوردم و به او دادم که سرمایه کند. بچه خیلی شاد شد و از ما دور شد در این گیرودار از دور سروکله مرحوم عبه[1] بابازاده نمایان گشت. آقای فاروقی گفت می‌خواهی کاک عبه را هم صدا کنم. من گفتم نه، زیرا در مهاباد می‌گفتند که او با رکن ۲ رابطه دارد. از اداره آگاهی و اطلاعات مهاباد قبلاً بوسیلهٔ دوستان خودم

۱- عبه در زبان کردی مخفف عبدالله است.

درباره او چیزهایی شنیده بودم که خیلی مرا نگران کرد که او نفهمد من در خوی هستم. پس با آقای محمد فاروقی زود از آن محل دور شدیم و با اصرار به منزل ایشان رفتم. خواهرش از ما پذیرایی گرمی بعمل آورد و شام خوبی برای ما آماده کرد. شام را با اشتهای تمام در میان همشهریهای خودم خوردم و از آقا محمد پرسیدم چرا زن نگرفته‌ای؟ او گردنش را کج کرد و اضافه کرد واللّٰه وضع مالی تا حال اجازه چنین عملی به من نداده! من گفتم نترس میرزا محمد ان شاءالله که تجارت ما رونق گرفت من برای شما زن می‌گیرم و تمام مخارج آن به عهدهٔ من باشد. او اظهار تشکر کرد و امیدوار بود که روزی به کمک من صاحب زن شود. در ضمن صحبت او از میرزا حبیب صوفیانس شوهرخواهر آقا ابراهیم عموزاده رعنا خانم همسرش سخن بمیان آورد که در خوی کارمند دولت است و زندگی و وضعش خوب است. شب تقریباً ساعت ۱۰ از خانه میرزا محمد فاروقی به مهمانخانه برگشتم دیدم در اطاق مدیر هتل همان سرگروهبان قطوری منوچهرخان نشسته و گرم صحبت با مدیر مهمانخانه است. من فوراً فهمیدم که این آقا مراقب حال و احوال من است و حتماً آقا عزیز او را بدانجا رهنمایی کرده. کار را بر خود دشوار دیدم و نگران آن شدم که اگر برکن ۲ مهاباد تلگراف بزنند کارم تباه خواهد شد و حتماً دستگیر خواهم شد. پس باید چاره‌ای اندیشید. من به منوچهرخان سلام کردم و خوش‌آمد گفتم و به او دست دادم. او گفت یک دو روزی در خوی کار دارم و می‌خواهم در اینجا که مهمانخانه خوب و تمیزی است منزل بگیرم. گفتم در نمره‌ای من یک تختخواب خالی است. خیلی شاد می‌شوم که با من باشی و مخارج هتل هم بعهده من. این حرف مطلوب و ایده‌آل او برای به انجام رساندن مأموریتش بود که فوراً رضایت داد. من او را به نمره خودم بردم و تختخواب خالی اطاقم را در اختیار او گذاشتم. قبل از اینکه از من بپرسد کجا بودی، چنین دیر هنگام برگشتی. خودم پیش‌قدم شدم گفتم شهر خوی را ندیده بودم خیلی خوشم آمد. در خیابانهای آن قدم می‌زدم و هواخوری می‌کردم. آن‌شب با آقا منوچهر سرگروهبان در جوار هم خوابیدیم. وقتی از نمره خارج می‌شدم و یا به توالت می‌رفتم احساس می‌کردم که او رختخواب و

ساک و کت بجا گذاشته‌ام را تفتیش و بازرسی می‌کند. ولی اصلاً بروی خود نیاوردم. انگار از چیزی خبر ندارم. با خوشرویی و قول و امید او را راضی کردم و صبحانه و ناهار روز بعد او را مهمانی کردم تا شک و تردیدش برطرف شود. عصر در خیابان خوی قدم می‌زدم که دیدم میرزا محمد فاروقی با یک مرد میان‌سال به‌طرف من می‌آیند. آقای فاروقی گفتند این حبیب آقای صوفیانس هستند. من به ایشان دست دادم و روی یکدیگر را بوسیدیم احوال توران خانم همسرش و بچه‌هایش را پرسیدم. او گفت توران خانم امروز که شنید شما اینجا هستید بسیار شاد شدند و می‌خواهند فردا برای شام مهمان ما باشی. من گفتم اگر به تهران برنگردم و عزیز رفیقم فردا که قرار است بیاید. ما با هم ان شاءالله به خدمت شما خواهیم رسید. با آقای میرزا حبیب خداحافظی کردم. آقای فاروقی گفت فردا احتمال دارد میرزا فاروق محمودی از تهران بیایند. من می‌خواستم این رفیق قدیمی که با استاد من آقای علی محمودی قرابت نزدیک دارند هم ببینم ولی احتمال گیر افتادن و موفق نشدنم در کار خیر مرا واداشت که زودتر سری به سلماس (شاهپور) بزنم اگر از آن راه چاره‌ای یافتم و شخص مورد نظر را پیدا کردم چه بهتر والا هرچه زودتر برگردم به آشیانه خودم تا مبادا گرفتار صیاد بی‌مروت و غدار بشوم و بی‌خود زندگیم تباه شود و ننگی هم برایم سرهم‌بندی کنند و عائله و تبارم را به روزگار سیاه بنشانند. پس از دوستان جدا شدم و به بهانه اینکه نگران عزیز رفیقم هستم و می‌خواهم زودتر بخوابم به منزل برگشتم و آنشب را هم در پهلو و همجوار منوچهرخان سپری کردم. منوچهرخان را با رضایت و امید زیاد صبحگاه بدرقه کردم و خودم بی‌خبر از همه با پرداخت اجاره قبلی به گاراژ رفتم و با ماشین اتوبوس که حاضر سفر بود بطرف سلماس رهسپار شدم. جاده سلماس و قصریک را که دهکده‌ای مرزی بود پرسیدم در آنجا پیاده شدم و به راه افتادم. پرسان ـ پرسان چند کیلومتری راه رفتم. در راه از دهاتیها و مأمورین اداری اوضاع و احوال آن منطقه را می‌پرسیدم. به نزدیکی قصریک که رسیدم نگران و کوفته و خسته در کنار جاده زیر درختی نشستم تا دمی بیاسایم و سراغی از قصریک بکنم. یک پیرمرد کوتاه‌قد و خوش صحبت شکاک سر

رسید و داشت بطرف قصریک می‌رفت. من او را صدا کردم گفتم آقا ترو بخدا بگو ببینم حاجی سعید در قصریک هستند یا نه؟ من نام حاجی سعید را از خودم گفتم که اگر وجود داشت به بهانه حاجی سعید از او چیزهایی می‌پرسیدم و اوضاع و احوال آن منطقه را استفسار می‌کردم تا بی‌گدار به آب نزنم. آن مرد خدا گفت ای جوان حاجی سعید چند سالی که مرده و پسرانش به رضائیه رفته‌اند و شما اگر به قصریک بروی و کسی را نشناسی که از شما حمایت بکند گرفتار امنیه‌های طماع و جوجه‌خور می‌شوی تا پولی از شما نگیرند ولت نمی‌کنند زیرا این منطقه هم مرز با ترکیه است و سخت برای اشخاص غریبه قدغن است هر غریبه‌ای که پیدا شود اقلاً یکماه نگهش می‌دارند و تا هویتش و مقصدش بدرستی معلوم نگردد رهایش نمی‌کنند. این اخطار برای من هشدار خوبی بود. به بهانه برداشتن ساکم از پیرمرد جدا شدم و خداحافظی کردم بجای خودم بزیر درخت برگشتم. منتظر شدم تا آن مرد از بلندی جلو پایین رفت و از دیده ناپدید شد. من با سرعت بعقب برگشتم تا خودم را بسلماس رساندم. نهار را در چلوکبابی آنجا خوردم و با ماشین سواری عازم خوی شدم. رفتم بازار یک جفت کفش تابستانی و چهار ساعت مچی و مقداری وسایل زینتی و کادویی را گرفتم و با عینک دودی قدم می‌زدم. به مدیر مهمانخانه هم سپرده بودم که اگر کسی مرا بپرسد بگوید در منزل نیست. دیروقت که به مهمانخانه برگشتم گفت دو نفر به سراغ شما آمده بودند. من آنها را جواب کردم. آن شب را با دلهره و نگرانی بسر بردم و صبح زود یک بقچه مملو از روزنامه و مجله را بستم و توی ساکی گذاشتم و از مدیر مهمانخانه خواهش کردم این امانتی را در انبار بگذارد و جداً از آنها نگهدرای کند تا چند روز دیگر برمی‌گردم. مدیر پنداشت که چیزی گرانبها و باارزش در میان بقچه و ساک هست او را از من گرفت و در صندوق بزرگ انبار جا داد و گفت فکرت راحت باشد تا برمی‌گردی در اینجا محفوظ است من پیش‌قسط دو روز را به او پرداختم و گفتم بدهات اطراف برای خرید گوسفند می‌روم هرکسی مرا پرسید بگو پس‌فردا برمی‌گردد. صبح زود بگاراژ رفتم اتوبوس بطرف شمال ـ ماکو از راه قرصه ضیاالدین در حرکت بود. با پول اضافی یک بلیط گرفتم

و سوار شدم. روزنامه‌ای در دست گرفتم و به بهانهٔ مطالعه قیافه خودم از انظار پوشاندم. در جلو اتوبوس سرولکه چوکل شافعی را دیدم. ازکمرم به پایین خشک شد. زیرا اگر او مرا می‌دید و می‌شناخت صددرصد مرا لو می‌داد پس خدا رحم کرد که او متوجه من نشد. ولی بلیط‌فروش با کنایه گفت شما می‌خواستی به سلماس بروی حالا به شمال می‌روی؟ من با خونسردی گفتم برای خرید گوسفندان ارزان هر جهنمی که باشد می‌روم چه جنوب چه شمال. پس مشهدی بلیط‌فروش را با این جواب قانع کردم. اتوبوس براه افتاد. با خواندن آیاتی چند از کلام‌اللّٰه مجید و آیةالکرسی براه افتادم و مجبور شدم از ترس جان خودم از دیدار زن و فرزندانم و پدر و مادر دست بکشم و از میدان پرتلاطم معرکه و توطئه دربروم. ماشین اتوبوس را در سه‌راهی قره ضیاالدین تقریباً دو کیلومتری آن نگهداشتند و راننده خطاب به مسافرین گفت هرکسی بقره ضیاالدین می‌رود پیاده شود من مسقیماً بطرف ماکو حرکت می‌کنم. چهار ـ پنج نفر زن و بچه و مرد و من از اتوبوس پیاده شدیم و همراه عده‌ای مسافر دیگر از اهل محل روانه قره ضیاالدین از راه پردرخت چناری گذشتیم. وقت ناهار بود. در چلوکبابی آنجاکه هم مسافرخانه و هم غذاخوری بود استراحتی کردم و نهاری خوردم و مقداری گوجه‌فرنگی و خیار و کمی نان و پنیر خریدم و با خود برداشتم ولی در فکر آب نبودم. تصور می‌کردم در سر راه حتماً آب پیدا می‌شود. هم زمان با بودن من در ایران بمنظور رهانیدن عائله‌ام از چنگال دژخیمان ساواکی شاه ایران با ثریاخانم همسرش در سوچیا شهر تفریحی و استراحتگاه زعمای شوروی استراحت می‌کردند و مدت اقامت ۳ روزه‌اش را به پانزده روز تمدید کرده بود. در خوی که بودم شایعاتی در میان مردم پراکنده شده بود که عده‌ای از شوروی به ایران آمده‌اند و دستگیر شده‌اند. منبع این شایعه‌پراکنی جرائد مرکز و رسانه‌های گروهی از قبیل رادیو بود. این شایعات از طرف گروههایی دامن زده می‌شد که طرفدار غرب بودند و ضمناً نگران این بودند که مبادا شاه با روسها از در دوستی برآید و بساط چپاول آنها برچیده شود. حتی چند دفعه به شاه هم تلگراف زده بودند که گویا بنا به مصالح دولتی زودتر به وطن برگردند. این

تنش‌های سیاسی را عامه مردم می‌دانستند و کمتر کسی بکنه مطلب پی می‌برد. ضمناً مرا نیز نگران کرده بود که مبادا دولت شوروی در زیر پوشش چتر انساندوستی نسبت به من عده‌ای هم روانه تجسس کرده باشند. پس چاره را در آن دیدم با سرعت از قره ضیاالدین بطرف جاده اصلی رهسپار شوم. در فکر این بودم که عصرانه خودم را به قهوه‌خانه تازه‌کند برسانم و یک جوری ازکنار قهوه‌خانه رد شوم و سنگ و نشانه‌های آن حوالی را به من گفته بودند بیابم تا بلکه در همان مخفی‌گاه چیزی پیدا شود که بدرد من بخورد. من بیشتر تصور می‌کردم که اسلحه کمری از قبیل طپانچه یا چیزی برای دفاع باشد تا در سر راه برگشتن به شوروی در برابر تهاجم احتمالی چه انسان و چه جانور از خود مدافعه کنم. جاده خلوت بود هرگاه صدای ماشین یا موتور را می‌شنیدم خودم را در چاله و سنگلاخهای کنار جاده پنهان می‌کردم. صدای هواپیما هم از بالا سرم بگوش می‌رسید. که نگرانی مرا بیشتر می‌کرد. تصور می‌کردم مبادا هواپیمای تجسسی باشد از برای دستگیری من بهوا برخاسته فوراً درگودال و چاله‌های کنار جاده و صحرای مجاور خودم را مخفی می‌ساختم این احتیاط کاریها وقت مرا گرفت. مجبور شدم خودم را مستور نگاهدارم تا تیرگی شب بر آن حوالی مستولی شد. بعد از دو ساعت راهپیمایی در تاریکی از دور چراغهای نفتی قریه‌ای مشاهده می‌شد. من بطرف آن آبادی در دل شب رهسپار شدم عوعو سگهای مهاجم مرا واداشت که بطرف بلندی، کوه مقابل سمت راست با سرعت بالا بروم و از ده دور شوم و از حملهٔ سگها در امان باشم. سگها مدتی عوعو کردند تا من دور شدم. از بالا به پایین که نظرکردم قهوه‌خانه و درختان چنار تازه‌کند را تشخیص دادم. از بلندی بطرف جاده و نشانگاه رهسپار شدم. هرچه گشتم نه سنگی چنانی دیدم و نه مخفی‌گاه سفارشی را یافتم. یک ساعتی دور زدم و گشتم ولی هیچی نیافتم. پس به کمک مشعل‌های که از دور دیده می‌شد بطرف شمال شرقی از بیابان و صحرا گذشتم. خیلی رفتم و گاهگاهی از نان و پنیر و گوجه‌فرنگی و خیار می‌خوردم. نیم ساعتی در بغل سنگی چرتی زدم. وقتی چشمم را بازکردم دیدم سپیده دم و روشنایی آهسته آهسته بر سیاهی شب چیره می‌شود. پس حرکت کردن من در آن

منطقه مرزی خالی از خطر نبود. چاره را در آن دیدم در شکاف سنگ بزرگی پنهان شوم و تجدید قوا نمایم. بعد از کمی بخواب رفتن چشمهایم را باز کردم و به اطراف به نظاره کردن پرداختم. از دور گله گوسفندها و چوپان دیده می‌شدند. ولی من جرأت نداشتم از لانه و مخفی‌گاه خود بیرون آیم. گرمی آفتاب و تشنگی بر من مستولی شد. احساس بی‌تابی می‌کردم. مجبور شدم آهسته آهسته از تپه و مخفی‌گاه سنگی بیرون آیم و بطرف آبادی آن حول و حوش از قبیل بهلول‌آباد، پناه‌کندی و یا نظرعلی و قیقاچ جلو رفتم و در میان دهات آن منطقه سرگردان بودم. بدرستی نمی‌دانستم مسیرم به کجا می‌انجامد. در هر جا برکه آبی که می‌دیدم همه‌اش غیربهداشتی و مملو از میکروبهای جوربجور و انگلهای مختلف بود. از شدت تشنگی ـ دستمال جیبی‌ام را دولا می‌کردم و به دهنم می‌گرفتم و جرعه‌ای از آب گندیده را می‌مکیدم و از خداوند متعال طلب استمداد و یاری می‌کردم. از تپه و ماهورها و سنگلاخها می‌گذشتم و به جلو می‌رفتم. ناگاه سروکله‌ای مرد سی و پنج ساله در آن بیابان برهوت پیدا شد مرا به شک انداخت که حتماً از مأمورین مخفی دولتی است. به آن مرد سلام علیک گفتم و پرسیدم آبادی نظرعلی کجاست. من راه را گم کرده‌ام. او گفت همان کوره راه را بگیر به نظرعلی می‌رسی. من از آن راهی که او نشان داده بود نرفتم و ترسیدم که مبادا مسیر مرا خبر دهد و گرفتار شوم. پس مجبور شدم کمی راه می‌رفتم و مدتی خودم را پنهان می‌کردم. برای خوردن و آشامیدن چیزی نداشتم. گرسنه و تشنه در بیابان خشک و بی‌آب و علف و سوزان سرگردان بودم به همین ترتیب آن روز محنت‌بار و پرخطر و پرتشویش را سپری کردم. هوا تدریجاً رو به تاریکی می‌گذاشت و شب بر منطقه مستولی می‌گشت. شب هنگام برای راه‌پیمایی من بی‌خطر و ایده‌آل و مناسب بود. اولاً در شب از کسی نمی‌ترسیدم که مرا ببیند و ثانیاً روشنایی نورافکن‌های مرز شوروی مرا به سمت مرز شمالی هدایت می‌کرد. قطب‌نما را که بعد از ورود به قهوه‌خانه تازه‌کند در جایی مخفی کرده بودم. بعد از بازگشت هرگز نیافتمش و من این مسیر را بدون قطب‌نما به کمک ستاره‌های آسمان و روشنایی آن‌طرف مرز پیش می‌رفتم. مسیر شب آخر راه‌پیمایی من

بسوی مرز شوروی از علف زار و گندم درو کرده بود. کسی را در اطراف و جوانب خود مشاهده نکردم. از دور چراغ نفتی سوسو می‌کرد. من بسیار خسته و درمانده و بی‌طاقت بودم. گاهگاهی از فرط خستگی دراز می‌کشیدم و بحال اغما درمی‌آمدم و از ترس اینکه تا شب هست، تاریکی چون قلعه محکم پناهگاه من است باید خودم را بجای امن آن‌طرف مرز برسانم. وطن برای من حادثه‌آفرین و خطرناک شده بود از مام میهن می‌خواستم زودتر خارج شوم. بغیر از جلای وطن چاره‌ای نداشتم، پس با قوت قلب و استمداد از خداوند متعال پیش می‌رفتم و ساعت به ساعت به روشنایی مرز نزدیک‌تر می‌شدم. تا رسیدم به بیشه‌ای کنار رودخانه ارس. از میان درختان تقریباً به فاصله صد متری واقع در این طرف جنوب رودخانه ارس گذشتم و به کنار رودخانه رسیدم. در جای مناسب چند لاستیک توپ فوتبال که در خوی برای احتیاط خریده بودم و همراه داشتم که مبادا گذرم از رودخانه مشکل و یا خطرناک باشد. هرچند شنا هم بلد بودم ولی چهار لاستیک را فوت کردم (دمیدم) و دهنه آنها را محکم با طناب که همراه آورده بودم بستم. بعداً تمام البسهٔ خودم را توی ساکی پلاستیکی جا دادم. توپهای بادکرده را به کمر بستم و ساک را روی شانه گذاشتم و توکل بخدا به آب زدم. فاصله کناره رودخانه چندان زیاد نبود. در تاریکی مطلق شب از سمت جنوب رودخانه بطرف شمال پیش رفتم و با شنا و کمک توپهای بادکرده توانستم در ظرف مدت تقریباً نیم ساعت مسیر رودخانه را طی کنم و خودم را به مرز شوروی برسانم. لباسهایم را پوشیدم و از خط حائل و سیم خاردار و نوار شیار شده چنان گذشتم که اثر پایی بجای نماند زیرا از بخت خوب من روزهای قبل باران باریده بود و محل شیار خاک نرم سفت شده بود و پا راکه روی آن می‌گذاشتم فرو نمی‌رفت. از سیم خاردار نیز بااحتیاط کامل گذشتم و بدون ترس در پایین بوتکا ـ بلند نگهبان مرزی در میان بیشه شمال رودخانه ارس روی زمین هموار دراز کشیدم و بخواب عمیق فرو رفتم. وقتی چشمهایم را باز کردم آفتاب بلند شده و به هر طرف روشنایی حیات‌بخش پخش می‌کرد. متوجه شدم که دو نفر سالدات روس با اسلحه اوتوماتیک در کنار من ایستاده‌اند و به من خیره شده با هم حرف

می‌زنند. من با زبان روسی به آنها سلام دادم و گفتم به باکو خبر بدهید که بابایف بیاید. این علامتی بود که تمام دفاتر ویژه آن منطقه در مرز شمالی اطراف نخجوان و جلفا می‌دانستند. بعد از چند لحظه‌ای افسر نگهبان آمد و مرا با خود به اطاق دفتر در پاسگاه نگهبانی مرز شوروی برد. من گفتم خیلی گرسنه هستم و خوابم می‌آید. چایی خواستم. خانم افسر نگهبان چای حاضر کرد و مقداری هندوانه اعلا جلوی من گذاشت. چای خوردم و کمی هندوانه را تناول کردم. افسر و خانمش به من نگاه می‌کردند و متحیر بودند. نمی‌شناختند برای آنها امر غیرعادی و غیرمترقبه بود، از آنها اجازه خواستم که کمی استراحت کنم. مرا به حمام پاسگاه هدایت کردند. دوش گرفتم و استحمام کردم و بعد روی تخت در رختخواب تمیز و نرم دراز کشیدم. قبل از خواب از من پرسیدند برای ناهار چه می‌خواهی بخوری؟ گفتم اگر بورش باشد چه بهتر. پس بخواب عمیق فرو رفتم. دو ساعتی خوابیدم تا اندازه‌ای نیرو گرفتم. به یادم آمد که برای احتیاط ساعتهایی که گرفته‌ام باید پنهان کنم. پس در زیر لحاف آنها را در زیر شرت، زیرشلواری با کیسه‌ای که قبلاً آماده کرده بودم جاسازی کردم و خود را برای رویاروی با بابایف آماده کردم. از اطاق خواب خارج شدم و بعد از دست و رو شستن به محوطه حیاط پاسگاه آمدم که افسر نگهبان جلو آمد و مؤدبانه مرا بداخل اطاق در جایی که ناهار حاضر بود دعوت کرد. بعد از خوردن بورش خوب روسی و نوشیدن چایی از بیرون صدای ماشین بگوش رسید و افسر نگهبان بیرون دوید و بعد از لحظه‌ای افسر و سرگرد بابایف وارد اطاق شدند. با آنها یک شخص ناشناس هم بود. بابایف فوراً پرسید پس زن و بچه‌هات کجا است؟ من گفتم متأسفانه موفق نشدم آنها را با خود بیاورم، کمی هم مانده بود که خودم گرفتار شوم بعد از مختصری توقف و نوشیدن لیموناد با اشاره بابایف هر سه نفر سوار ماشین ولگا ساخت شوروی شدیم و براه افتادیم. بابایف با من در صندلیهای عقب ماشین نشسته و شخص ثالث ناشناس راننده ماشین بود. سرگرد از چمدان که همراه داشت یک دست کت و شلوار طوسی رنگ راه‌راه تازه درآورد و به من گفت کت و شلوار ایرانیم را بکنم و این کت و شلوار تازه را بپوشم و حتی پیراهن و

عرقگیر (زیرپیراهنی) و زیرشلواری را هم با خو د آورده بود. او با دقت مراقب لباس عوض کردن من و پوشیدن البسه تازه بود تا رسیدیم بشرت ـ زیرشلواری بابایف اکراه داشت که آن را هم بکنم و تحویل او بدهم. من اعتراض کردم که عیب است شرم دارم، او را سرزنش کردم که زیرشلواری درآوردن در نزد شخصیت چون شما برای من ننگ و شرم‌آور است. خلاصه هر طوری شد بغیر از زیرشلواری که در زیر آن ساعتها را مخفی کرده بودم هرچه به تن داشتم و همراه آورده بودم از من گرفت و آن کت و شلوار تازه را که کمی به بدنم گشاد بود پوشیدم. بعداً گفتم این وسایل که آورده‌ام کادو است. گفت نه، خلاصه با زحمت تمام بعد از رسیدن به مقر فرماندهی آنها در نخجوان و مشورت بابایف با رئیسش توانستم یک جفت جوراب و کفش تابستانی مستعمل راکه در خوی پوشیده و استفاده کرده بودم بگیرم. از نیاوردن آن امانتی نزدیکی قهوه‌خانه تازه کند ناراحت شد من خطرات بسیار را برای او گوشزد کردم و تاریکی شب و عوعو سگها را بهانه آوردم تا آخر دست از یقه من برداشت و بعد از دو روز توقف و نوشتن گزارش سفرنامه نافرجامم به ایران دوباره راهی باکو شدیم. من از این به اصطلاح انسان‌دوستی آنها که به من فرصت داده بودند بوطن برگردم و خرجی هم به من بدهند تا زن وبچه‌ام را بیاورم آنهم که نشد سر درنیاوردم. واقعاً برای خاطر ملامصطفی بود یا انگیزه‌ای دیگری داشتند.

«دانشگاه»

من چند روزی به قوبا رفتم و مهمان آقا ابراهیم مرد نیکخواه و مؤمن ایرانی شدم. بعضی از وسایلم را که در خانه او وقت عزیمت به باکو به امانت گذاشته بودم بررسی کردم و مدارک لازم برای شرکت در امتحانات ورودی به دانشکده پزشکی که بسیار دشوار بود آماده کردم. از آقا ابراهیم و رئیسا واسیلونا که خانم دلسوز و نیک‌نفس و مهربان بود و با سایر معلمین و دانشجویان تربیت معلم و اشخاصی که بنحوی با آنها آشنایی داشتم خداحافظی کردم و به امید خدا روانه باکو شدم. وسایل بجا گذاشته در انبار اینوریست را هم برداشتم مدارک لازم را تحویل بخش پذیرش دانشجویی دانشکده پزشکی باکو دادم و در خوابگاه موقتی دانشکده هم به من جا دادند تا اگر قبول شدم در آنجا ماندگار باشم والاّ در غیر این‌صورت می‌بایستی خوابگاه عمومی پسران دانشکده را ترک کنم. تمام ماه تیر و قسمتی از مردادماه را باکوشش وصف‌ناپذیر در کنار دریاچه خزر و پارکهای شهر مشغول بازآموزی و آماده شدن برای امتحانات

سرنوشت‌ساز ورودی به دانشکده پزشکی شدم. امتحانات ورودی از ۱۲ مردادماه ۱۳۳۴ شروع می‌شد و می‌بایستی در ۴ امتحان شرکت کنم. تعداد نمرات قبولی یعنی باصطلاح آنجا «بال» هنوز معلوم نبود. خلاصه از ۱۶ بال کمتر نمره دریافت کردن خطرناک و امکان قبول شدن ضعیف بود.

نمره اعلا در شوروی پنج ـ معادل با نمره ۲۰ ایران است. نمره ۴ خوب حساب می‌شود یعنی از ۱۴ تا ۲۰ است نمره ۳ متوسط بشمار می‌آید در میزان نمره ۱۰ ایرانی است. پس ۱۶ بال یعنی از هر چهار آزمون باید ۱۶ نمره گرفته باشد ۱۶=۴×۴. داوطلبان مهاجر ایرانی که از طرف فرقه دموکرات مستقر در باکو که اداره و تشکیلات مفصلی بود و بودجه مخصوصی داشتند و رئیس آن اداره غلام یحیی دانشیان بود معرفی می‌شد برای آنها ارفاق قائل می‌شدند. اگر نمره قبولی می‌گرفتند به تعداد جاکه برای فرقه تعیین شده بود دانشجو می‌پذیرفتند. برای تشکیلات فرقه بنا بدستور کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان در هر انستیتو و دانشگاه تعدادی جا در نظر گرفته می‌شد. با داوطلبان و دانشجویان فرقه دموکرات مثل سایر داوطلبین که شامل کنکور بسیار سخت و دشوار و امتحانات جدی و آزمون اساسی قرار می‌گرفتند رفتار می‌شد. زیرا می‌بایستی برای فرقه و احتمالاً حکومت دموکراتیک بدستورالعمل شوروی در ایران کادر آماده شود. از هر فن و رشته‌ای متخصصین کارآزموده مهیا سازند. من از این امتیاز بی‌بهره بودم زیرا نه عضو حزب دموکرات آذربایجان بودم و نه از فرقه‌چی‌ها و سروکله غلام یحیی که جاسوس باسابقه و جنایتکار در دستگاه رهبری بود خوشم می‌آمد. پس چاره من چه بود؟ می‌بایستی یکه و تنها یکه‌تاز میدان مبارزه در آن آزمون سخت و بی‌امان باشم. توکل به خدا دامن به کمر زدم و وارد میدان زورآزمایی کنکور و امتحانات نامأنوس دانشکده پزشکی شدم. امتحانات بخوبی پیش می‌رفت. تنها نگرانی من از آزمون زبان روسی بود. که مثل دانشجویان یازده سال درس خوانده زبان آمادگی نداشتم. یکی هم این فن زبان صافی خطرناکی بود که هر ریزه میزه‌ای را از سوراخهایش فرو می‌افتادم و به قعر ذلت می‌رفت. امتحان آخر هم زبان روسی بود. در

وقت آزمون زبان دیدم ممتحن خوش‌قیافه و سبیل‌دار و مسنی رئیس ممتحنین و رئیس کافداری زبان روسی از ما امتحان بعمل آورد. اسم آن مرحوم خدا بیامرزدش شاهسوار اوف بود. در وقت نوشتن جملات روسی بالای سر من ایستاد و به نوشته‌های من دقت می‌کرد. دریافت که من از سایرین که همه ۱۷-۱۸ ساله بودند مسن‌تر و قیافه و لباس من و کفش تابستانی که از ایران آورده بودم و بپا داشتم با داوطلبان دیگر جور درنمی‌آمد. پرسید یولداش شما کجایی هستید؟ گفتم ایرانی؟ گفت ملّیتت کیست؟ گفتم کورد. شاهسوار اوف با قیافه بشاش گفت احسن معلوم است کورد هستی! درس نخوانده صد ساله راه رفتی، نوشتن شما از سایرین بهتر و مربوط‌تر است. آقای شاهسوار اوف گفت آخر من هم کردم و با زبان کردی لهجه کرد ترکیه با من چند حرفی زد که من فوراً جواب گفتم دستی روی شانه‌هایم گذاشت و گفت خدا شما را موفق کند. از قیافه‌ات پیدا است که بسیار مصیبت و زجر دیده‌ای. اینهم قبایی است به بالای تمام کردهای جهان دوخته شده. من از این حرف جسورانه استاد زبان در تعجب شدم ولی بعدها به من گفتند او از کسی باکی ندارد، زیرا زندان و تبعید دیده و مرد دانشمند و فاضل و کارآزموده و خوش‌طینت و مهربان است. در بیستم اوت ۱۳۳۴ امتحانات ورودی دانشکده پزشکی به اتمام رسیده. دو روز بعد اعلام شد که ۱۴ بال نمره قبولی است در صورتیکه تعداد نمرات من ۱۶ بود. بکافدار مراجعه کردم گفتند شما قبول شده‌ای. این خبر بحدی مرا شاد کرد که در پوست نمی‌گنجیدم. به تمام رفقای مهابادی مژده خوش قبول شدنم را دادم آقای رحیم قاضی در باکو نبودند و بساناتوریا استراحتگاه دولتی رفته بودند. من بتصور اینکه دیگر کار تمام است و جزء قبول‌شدگانم پس در این ده روز باقیمانده به شروع دروس دانشکده بهتر است سری به مسکو بزنم و به خدمت ملامصطفی برسم و از ناکامیهای خودم در دست نیافتن به عائله‌ام درددلی کنم و راه چاره‌ای جستجو نمایم و ضمناً خبر داخل شدن خودم را به دانشکده به او بگویم. می‌دانستم آن مرحوم شاد می‌شوند و با من همدردی می‌کنند. با قطار عازم مسکو شدم و آن نوشته‌ها را درباره [redacted] پییس خوب و کمدی نامه بسیار جالبی از آب درآمده بود با خود

برداشتم. به مسکو که رسیدم به خانه دکتر مصطفی شلماشی رفتم و جریانات آزمونها و شاهسوار اوف را برای او تعریف کردم. شب نوشته‌های خودم را به او نشان دادم. دکتر مصطفی گفت شما به پروفسور برتلس شرق‌شناس مشهور مراجعه کن. بگذار این نوشته‌های شما را ببیند. من روز بعد با دکتر مصطفی بحضور ملامصطفی رفتم. او از دیدن من خوشحال شد. زیرگوشی از جریان مسافرتم پرسید من تمام و کمال به او گفتم. ایشان اظهار تأسف کردند و گفتند خدا کریم است. اگر دری بسته شود هزار در دیگر می‌گشاید. پس استوار باش به درسهایت برس. ان شاءالله به زودی موفق خواهی شد. حالا تمام فکرت متوجه تحصیل باشد. بعد از مرخصی از حضور ایشان به سراغ پروفسور برتلس رفتم. به محل کارش که رفتم، منشی خوش‌قیافه و قشنگی در اطاق پروفسور مشغول انجام کارهای محوله بود من جویای پروفسور شدم. دختر خانم گفتند پروفسور به لنین‌گراد رفته‌اند و درکنفرانس بین‌المللی شرق‌شناسی شرکت دارند. ضمناً ایشان هم در لنین‌گراد و هم در مسکو دفتر دارند. من با دخترخانم درباره نوشته‌های خودم صحبت کردم. او اسمش آلیا بود. زبان فارسی خوب صحبت می‌کرد. من یادداشتهای خودم را به او دادم و خواهش کردم وقتی پروفسور برگشت این نوشته‌ها را به ایشان بدهید که نظر ایشان در چاپ و انتشار آن برای ترجمه الزامی است. دخترخانم با خوشرویی این دفترچه‌های یادداشت مرا پذیرفت و از من پرسید شما با مسکو آشنایی داری؟ گفتم نه! گفت پس عصر من شما را به جاهای دیدنی مسکو می‌برم تا خاطرهٔ خوبی باشد برای شما از مسکو و مسکویچ‌ها (اهالی مسکو). من با کمال میل و رغبت با پیشنهاد این دخترخانم زیبا و دوست‌داشتنی موافقت کردم. دخترخانم گفت امروز ساعت ۶ بعدازظهر در جلو هتل مسکوا نزدیکی میدان سرخ منتظر او باشم که با ایشان کمی در اطراف کاخ باستانی کرملین قدم بزنیم و دیدنیها و جاهای زیبا و تاریخی این کاخ بلند آوازه و مرموز را به من نشان بدهد. سر ساعت معین دوشیزه آلیا سر رسید و چون کبک خرامان و غزال زیبا بطرف من خرامید. با لبهای زیبایش خنده‌ای نمکین نثار من بیچاره فلک‌زده کرد و با دست نرم و گرم و لطیفش چون پر قو دست خشکیده و

زجر کشیده و بی‌رمق مرا گرفت و فشاری مادموازلانه و دوستانه داد دست در دستم نهاد و گفت کمی قدم بزنیم. در این وقت که داشتم با آن پری سیما مشغول حرف زدن و مات و مبهوت زیبایی و طنازی او بودم، باران شروع به باریدن کرد گفتم از بخت بد من آسمان هم قهر کرده و نمی‌گذارد بعد از سالها رنج و تعب چند دقیقه‌ای دست در دست این صنم زیبا در دامنه میدان سرخ و اطراف کرملین قدم بزنم. آلیا خانم گفت چه می‌گویی؟ گفتم خورشید به من لبخند زد تا خواست گرمم کند و رمقی به جانم دمد، ابر سیه حایل شد و باگریه خود روی سیاهم را می‌خواهد بشوید. با فارسی این جملات را بیان می‌کردم که دوشیزه آلیا بیشتر به ذوق آمد. گفت زبان فارسی چقدر شیرین و پرمایه و کنایه‌ساز است. دوشیزه شانه‌های راستش را به شانهٔ چپ من چسبانید و یک جهان گرمی و طراوت از او ساطع شد در پیکر پژمرده‌ام دمید، می‌خواستم پرواز کنم و به آسمانها بروم. از این کره پرمحنت خاکی برهم. ولی مغناطیس قوی دوشیزه آلیا زیبا مرا نگهداشت و میخ‌کوبم کرد. با زبان فارسی و روسی راز و نیاز می‌کردیم و در زیر چتر زیبای آن لعبت طناز منتظر قطع شدن باران نابهنگام بودیم که یک دفعه متوجه شدم یک خودروی ولگا در جلو ما پیاده‌رو هتل مسکوا ترمز کرد و نگهداشت در جلوی باز شد و جناب ملامصطفی که در پهلوی راننده نشسته بود مرا صدا زد قادرا! من تمام اندامم به لرزه افتاد، از عالم رؤیاهای خوش و پرواز در آسمانهای خیالی به زمین پرعذاب کشیده شدم. به جلو دویدم ملامصطفی با قیافه جدی و گرفته پرسید دانشجو این کیست؟ من با لکنت زبان گفتم جناب ژنرال این دختر پروفسور برتلس است که یادداشتهای خودم را برای ترجمه و چاپ به او سپرده‌ام و مرا با جاهای دیدنی و تاریخی مسکو آشنا می‌سازد. آن مرحوم لبخندی زد و گفت اسمش چیه؟ گفتم آلتون به معنی طلا. گفت عجب آلتونی گیر آورده‌ای. چنان معلوم شد که جناب ملا هم از آن دختر زیبا خوشش آمده بود. بعداً اضافه کرد فردا بیا منزل من با شما کار دارم. در جلوی بسته شد و ماشین به راه افتاد. آلیا پرسید این کی بود؟ گفتم جناب ملامصطفی قهرمان ملی و ژنرال افتخاری شوروی. دخترخانم حس کرد که شنگلی من بهم خورد و چون

تنور گرم آب سرد به درونم ریخته شد. قلبم بر ضربانش افزود. از عتاب و سرزنش ایشان نگران بودم با آلیاخانم چند ساعتی گشتیم و خندیدیم و از هر مقوله سخن گفتیم، ولی فکرم مشوش بود. بعد از صرف شام در یکی از رستورانهای خیابان گورکی با دخترخانم خداحافظی کردم و از ایشان خواهش نمودم که هرگاه پروفسور برگشتند کاری بکند نظر ایشان را به بررسی و مطالعه این ورق‌پاره‌های سیه‌روزی من جلب نمایند. آلیاخانم قول دادند که پی‌گیری خواهند کرد. از من خواست در آخر ماه سپتامبر به ایشان تلفن کنم. من با هزار تشکر و امتنان از ایشان جدا شدم. روز بعد با نگرانی زائدالوصف با دکتر مصطفی عازم حضور ملامصطفی شدیم. با احتیاط به در زدم در منزل ایشان را یکی از بارزانیها بازکرد و گفت جناب ملامصطفی انتظار شما را می‌کشد. من بیشتر نگران شدم و با تشویق و دلهره وارد منزل ایشان شدم. وقتی پا به داخل اطاق گذاشتم دیدم مرحوم ملامصطفی با دو نفر از همرزمان خودش نشسته مشغول صحبت هستند. به ایشان سلام کردم. فرمودند قادر بیا بنشین و با لبخندی محبت‌آمیز احوالم را پرسید و من با خجالت جواب محبت‌های او را دادم سرم را به زیر انداختم. دکتر مصطفی خطاب به ملا گفت عمو (بچه‌های مهاباد همه ملا را عمو خطاب می‌کردند.) سفارش دیروز شما را تمام و کمال بجا آوردم. منتظر اوامر بعدی شما هستم. ملا گفت آری شما توصیه‌های مرا بجا آوردی ولی قادر نه او هم مثل سایرین در مسکو سرش به عشق بند شده، نه زن یادش مانده نه بچه! حالا هم که دانشجو شد چطور می‌شود، خدا می‌داند. من سرم را بلند کردم و باکمال ادب گفتم به شرافتم قسم نه عشقی درکار است و نه سرگرمی. جریان کار را از اول تا آخر برایش تعریف کردم. گفتم اگر این نوشته‌های من مقبول واقع شود ممکن است به نوائی برسم و از تنگدستی وفاقه برهم. حرفهای من در او اثرکرد و مقدار پولی که در جیبش بود جلو من گذاشت گفت بردار هرچه دارم به شما می‌دهم. خرج زندگی خودت کن و فعلاً سروسامانی به وضعیت خودت بده من به ایشان گفتم نه عموجان بخدا منظورمن پول نیست. این پیس نمایشنامه اگر خوب باشد هم نام و هم پول خوبی به من می‌رسد و فرجی می‌شود. پول را از ایشان قبول

نکردم و به احترام شخصیت و جگرسوزی و مهربانی او دستش را بوسیدم پس با خنده سرم را ماچ کرد و گفت تصور کردم که شما هم مثل سایر بچه‌ها در پی خوشگذرانی هستی! خدا همراهت باد. من روی شما خیلی حساب می‌کنم و هرچه از دستم برآید برایت انجام می‌دهم ولی تحت تأثیر رحیم قاضی قرار نگیری و از گلاویژ هم پیروی نکنی. ملامصطفی از رحیم قاضی و علی گلاویژ دل خوشی نداشتند اولاً رحیم قاضی با او لاف برابری می‌زدند و در بعضی جاها بسعایت و بدگویی از او پرداخته بود که به گوشش رسیده بود. علی گلاویژ هم گویا وقتی که از مرزگذشته بودند او را بامراد رزم‌آور به میان بارزانیها فرستاده بودند که رابطه‌ای باشند با بارزانیها و مقامات مسئول شوروی در رفع و رجوع احتیاجات و مشکلات و ناراحتی آنها. به گلاویژ گفته شده بود که از ابراز ملیت خودش خودداری کند و آنچه آنها می‌گویند عیناً به مقامات شوروی گزارش بدهد. هرچند علی گلاویژ در انجام وظایف محوله و وجدانی خودش عدول نکرده و بسیاری از مشکلات آنها را رفع کرده بود. ولی با نام و فامیل مستعار خودش را به ملامصطفی معرفی کرده بود. خال بزرگ مادرزادی علی گلاویژ در ذهن رهبر بارزانیها حک شده بود و با اسم مستعار او را می‌شناخت ولی به ملیت او پی نبرده و چنان تصور می‌کرد که او یکی از مامورین صاحب مقام آذربایجان شوروی است که چنین ترکی خوب صحبت می‌کند تا روزی در باکو اجلاس اضطراری تشکیل می‌شود و ملامصطفی حضور داشت. هرچه اسم علی گلاویژ که جزء هیئت اجرائیه بود آورده می‌شود می‌بیند پیدایش نیست. ناگهان ملامصطفی در کریدور به او برمی‌خورد و می‌خواهد با فارسی درباره کاری با او مشورت کند به او رجوع می‌کند که ناگهان شخصی از افراد فرقه با صدای بلند داد می‌زند رفیق گلاویژ شما کجا هستی؟ در جلسه حزبی منتظر شما هستند. علی گلاویژ خودش را گم می‌کند و دست‌پاچه شده با بهانه‌ای از جلو ملامصطفی دور می‌شود. در این موقع مراد رزم‌آور سر می‌رسد و به ملا دست می‌دهد. ملامصطفی می‌پرسد این مرد خالدار که میان دو ابرویش خال سیاه رنگ بزرگی وجود دارد کیست؟ مراد می‌گوید او علی گلاویژ است کرد است و ساکن

اطراف مهاباد. ملامصطفی عصبانی می‌شود و می‌گوید این آقا بیشتر از دو ماه در میان ما بوده. یک کلمه هم با کردی حرف نزد. خودش را مأمور دولت آذربایجان شوروی معرفی کرده بود. ما به او اعتماد زیاد داشتیم در این میان مراد رزم‌آور از فرصت سوءاستفاده کرده و برای نزدیک‌تر شدن به ملامصطفی بسته‌ای ناجوانمردانه از لاطایلات روی آن می‌گذارد و می‌گوید بلی این شخص کارش جاسوسی است. مراد رزم‌آور که این حرف را می‌زند تا خودش را به ملا نزدیکتر و مخلصتر نشان بدهد. در صورتیکه بر همه عیان بود مراد جاسوس مارک‌دار سازمان ام.گ.ب بود و بعدها خفیه انگلیس و عراق هم شد. ملامصطفی آن روز هم ازگلاویژ یاد کرد که در میان آنها بوده و هرچه آنها گفته‌اند دزدکی یادداشت کرده و در سرنوشت شوم آنها دخالت داشته است. من چندان وارد نبودم و نخواستم در این‌باره چیزی بگویم و اظهار نظری کنم. حس کنجکاوی مرا بر آن داشت که در این راه تحقیقات مفصلی بعمل آورم تا بلکه بتوانم رفع کدورت آن رزمنده دلاور و مجاهد نامی کرده باشم. پس از حضور ایشان مرخص شدم و خداحافظی کردم. با یکدنیا سپاس و احترام از منزل ایشان واقع در خیابان کراسنا پریسکایا جدا شدم و با دکتر به ایستگاه راه‌آهن رفتم و با قطار عازم باکو شدم. روز بعد به دانشکده رفتم و لیست (ریز) قبول‌شدگانرا بررسی کردم. دیدم نام من در آن لیست نیست. فردا هم روز درس و اول سپتامبر بود. به دِکان[1] مسئول پذیرش دانشجویان مراجعه کردم گفتند ما خبر نداریم. سپس معاونش را طلبید و از او استفسار کرد بعد از کاوش و پی‌گیری نیم ساعته به نزد دِکان آمد و گفت اسم این آقا را خط کشیده‌اند. از طرف فرقه دموکرات رد شده به ما گفته‌اند که در نام‌نویسی او اشتباه شده. قادر محمودزداه پسر مصطفی نیست بلکه صونا خانم محمودزاده دختر مصطفی است که بجای او نوشته‌اند. من گفتم مگر همچین چیزی می‌شود، من زحمت کشیده‌ام. من امتحان داده‌ام. آن هم در خاک شوروی، زیر پرچم سوسیالیستی. حالا فرقه نابکار چه غلطی می‌کند که نام مرا حذف بکند و کاندیدای خودش را جا بزند. بجای من که قبول

۱- Dekun

شدهٔ واقعی هستم و تمام مدارکم گواه آنست حالا یکی از آدمهای خودش را بجای من اسم‌نویسی کند. دِکان وقتی دید من خیلی عصبانی شده و بحالت جنون درآمده‌ام گفت رفیق امروز صبر کن من فردا تحقیق می‌کنم و شما هم پی‌گیری کن ببین این چه مسئله‌ای است معاون دِکان گفت این آقا ۱۶ بال هم آورده. ولی این صونا خانم که از طرف حزب دموکرات معرفی شده بال تمام هم نیاورده. حتی مردود است و روفوزه شده. من طاقت انتظار و شنیدن جواب از طرف دکان نداشتم یکسر به فرقه دموکرات مراجعه کردم و به نزد غلام یحیی غدار رفتم. با خونسردی مشکلات خودم را بیان کردم و موفقیت خودم را به رویش کشیدم ولی دست رد به سینهٔ خودم را از طرف فرقه دموکرات نمی‌توانم توجیه کنم. غلام یحیی بعد از استماع سخنان پرهیجان و احساس ناراحتی بی‌حد درونی من و قیحانه گفت یولداش شما را از طرف فرقه معرفی نکرده‌اند. بی‌خود رفتی و خودسرانه امتحان دادی. تا ما نخواهیم شما نمی‌توانی داخل هیچیک از دانشکده‌های شوروی بشوی. باید عضو فعال فرقه باشی و در فرقه سابقه فعالیت و خدمت داشته باشی آنوقت اگر صلاح دانستیم شما را معرفی می‌کنیم تا در امتحانات ورودی شرکت بکنی. من دیگر دست از جان برداشتم و می‌دانستم که تندگویی و خشونت با غلام یحیی فایده‌ای ندارد بلکه عواقب بدی هم در پی خواهد داشت زیرا او خیلی‌ها را دچار زندانهای طولانی و حتی اعدام کرده است.بغض و کینهٔ من در برابر ناجوانمردی او بالا رفت و دست از هر چیز کشیدم و با خود گفتم هرچه بادا-باد. من در اثر عمل نابکارانهٔ این مردیکه پلید دو ماه سرگردان و از دانشکده عقب ماندم. به تمام مقامات شوروی رجوع کردم تا پس از اثبات مدعای من و بکرسی نشاندن حقوق قانونی خودم خیلی زجر کشیدم و بسیار دوندگی کردم. این نمونه‌ای دیگر از عدالت و برابری در شوروی. به دانشکده که قبول شدم دیدم دانشجویان خیلی جلو رفته‌اند. من باید شب و روز کار بکنم تا به‌پای آنها برسم. دفترچه‌ای درست کردم با سه زبان در آن یادداشت می‌کردم - یعنی کلمات لاتینی را با زبان روسی و آذری و فارسی قید می‌کردم و همیشه در دست داشتم. در خیابان که راه می‌رفتم و یا سوار

تراموا که می‌شدم، هر جایی که کوچکترین امکانی داشتم آن جملات را با معنی‌اش از بر می‌کردم. صبحها زود شروع بفرا گرفتن دروس عقب‌مانده می‌کردم. بیشتر اوقات با پیراشکی ارزان‌قیمت پنج کوپکی و نان سیاه و سیب‌زمینی و گوجه‌فرنگی خود را سیر می‌کردم. مقدار سوغاتی که رئیساواسیلونا از قوبا برایم می‌فرستاد و در زیر تختخواب خودم در خوابگاه عمومی می‌گذاشتم تا عصرها از آن سیب و گلابی و گردوهای ارسالی چیزی بخورم و قوتی بگیرم و بر بدن نحیف و فرسوده‌ام نیروی غذایی مقوی اضافه شود تا پاهایم توان رفتن به مراکز علمی دانشگاهی داشته باشد که هر روز از چهار - پنج مرکز درس‌آموزی استفاده می‌کردیم و تعلیم می‌گرفتیم. دروس دانشکده پزشکی در چندین ساختمان بزرگ و مجهز شهر باکو بعمل می‌آمد. هر کافدرا در یک ساختمان چندین مرتبه جاسازی شده بود. روزانه از محلی به محلی با ماشین و پیاده و تراموای با سرعت در تکاپو بودم تا سر درس بموقع حاضر شوم. عصر که برمی‌گشتم به خوابگاه و می‌خواستم از آن سوغاتیهای رئیساخانم مهربان چیزی بخورم می‌دیدم دزدیده شده و اشغال بجا مانده از میوه‌ها و گردوها در زیر تختخواب من پراکنده شده است. بعضی از دانشجویان که در خوابگاه می‌ماندند اقدام به چنین اعمال زشت و ناروا می‌کردند. من هم از عهده عده‌ای لات و چاقوکش برنمی‌آمدم و مجبور بودم مهر سکوت بر لب بگذارم. در هر کافدرا استادان آن حرفه در سالون و آزمایشگاه آن مکان تدریس می‌کردند. دروس تجربی هم در همان ساختمان مربوط به همان فن بعمل می‌آمد کار ما دانشجویان بغیر از درس‌آموزی دوندگی زیاد و خسته‌کننده هم دربرداشت. عصرها هم در بساط چیزی باقی نمی‌ماند که بخورم. البته این عمل ناشایست و این سرقت کلاسیک دوام داشت تا سرانجام در پی یک پیش‌آمدی غیرمترقبه صاحب خانه محقری شدم. و از دست دانشجویان دزد صفت رستم. بعد از سپری شدن سه ماه برگشتن من از مسکو و بیاد آوردن قول و قراری که با منشی پروفسور گذاشته بودم یک هو بیادم آمد که سال نو میلادی رسیده باید به پروفسور و دوشیزه آلیا تبریک گفت و ضمناً چگونگی و روال کار را پرسید. رفتم مخابرات تلفن که

کردم آلیا خانم گوشی را برداشت وقتی صدای مرا شنید از شادی فریاد زد گفت پروفسور توارش کادر (قادر) است. پروفسور گوشی را برداشت من تبریک سال نو میلادی ۱۹۵۶ را به او گفتم و اظهار تأسف نمودم که وقتی در مسکو بودم به خدمت ایشان نرسیدم. پروفسور به فارسی به من گفت نمایشنامه ـ کمدی شما بسیار عالی است. من از آن استفاده خواهم کرد اگر می‌خواهی به نام شما به صحنه بیاورم البته با کمک یکی از دراماتورگها (نمایش‌نویسها) شما هم باید همکاری کنی و لازم است خودت به مدت دو سه ماهی در مسکو باشی تا شفاهاً بعضی قسمت‌ها و کنایه‌ها را موشکافی کنید. چونکه در زبان فارسی جملاتی هست که ترجمه آن مشکل بلکه محال است و با گفتار ما یعنی زبان روسی جور درنمی‌آید. من گفتم جناب پروفسور من چنین امکانی ندارم. تازه داخل دانشکده پزشکی شده‌ام آنهم با دو ماه تأخیر! شما هر جور صلاح می‌دانی چنان کن. بعد از تعارفات معمولی و متداول گوشی را به دوشیزه آلیا داد. من به او گفتم وضعیت من آنطورها خوب نیست. شما خودت کاری بکن. برای من مشکل‌گشا باش. آلیاخانم گفت فردا برایم تلفن بزن ببینم چکاری برایت می‌توانم انجام بدهم. او شماره تلفن خانه‌اش را به من داد و گفت فردا شب ساعت ۸ـ۹ منتظر تلفن شما هستم. فردا شب تلفن کردم آلیاخانم با خنده‌ای ملیحانه و جذابش به من تبریک گفت و اضافه کرد این نمایشنامه شما را بعد از ترجمه به زبان روسی از طرف پروفسور در اختیار یکی از دراماتورگها خواهد گذاشت و او در مقابل فعلاً ده هزار روبل برای شما ارسال خواهد نمود چطوره؟ من با خنده و شادی از لطف ایشان تشکر کردم و گفتم هرچه پیش آید خوش آید. آدرس عبدالله رزم‌آور رفیقم را به او دادم. بعد از دو روز مبلغ ۱۰ هزار روبل تلگرافاً از مسکو رسید و عبدالله آن را دریافت کرده بود و به من تحویل داد. من آن پول را در ایزبیرکاسا (بانک شوروی) گذاشتم که ببینم چه می‌توان با آن کرد. مشکل پول حل شد. پس باید در فکر خانه و کاشانه‌ای بود که بتوانم با خاطر جمع و فراغ بال به تحصیل بپردازم و سروسامانی به زندگی خودم بدهم و از دست دزدان خوابگاهی برهم. خانه اجاره کردن در باکو برای یک فرد مجرد بسیار مشکل بود.

خریدن خانه هم مخالف قانون جماهیر شوروی است. با خیلی‌ها مشورت کردم و به دوستان و آشنایانم توصیه و التماسها کردم آخر روزی در کتابفروشی پاساژ که مرکز کتابفروشی طبی بود. با روزا خانم ارمنی فروشنده درددل کردم و از نابسامانی و بی‌خانگی خود شکوه‌ها کردم. روزا خانم دلش به حال من سوخت و با من همدردی می‌کرد که در این وقت یک دخترخانم موطلایی نازک اندام یهودی برای خریدن کتاب نایابی بروزا مراجعه کرد. روزا گفت سارا اگر مشکل مرا برآوری من این کتاب را مجاناً برای شما پیدا می‌کنم و بشما هدیه می‌دهم. دخترخانم گفت مشکل تو چیه؟ روزا به من اشاره کرد و گفت این جوان دانشجوی دانشکده پزشکی است، مرد خوب و درستکار و دوست داشتنی است خودش هم مجرد است. زن و بچه ندارد. می‌خواهد خانه‌ای اجاره کند و اگر امکان داشته باشد بخرد. سارا به فکر فرو رفت و گفت مشکل است ولی من سعی خودم را می‌کنم بلکه برایش پیدا کنم. آدرس سارا را پرسیدم. گفت خانه ما در پشت سینما وطن است، گفتم شما همسایه رحیم آقای قاضی هستی؟ گفت آری، از کجا او را می‌شناسی؟ گفتم او هموطن و رفیق بچگی من است. سارا گفت ریماخانم زن رحیم رفیقه و دوست من است. پس سارا دستی به من داد و قول داد که بزودی این مشکل بزرگ مرا حل کند. روزا برای خالی نماندن عریضه گفت توارش دانشجو با خنده ملیح و صمیمی قلبی، با سارا قدمی بزنید تا شما را در جریان خانه گرفتن و خریدن منزل بگذارد و آشنا کند من از کتابفروشی با سارا خانم بیرون رفتم و بطرف پارک پارایت (نام تازه‌اش پارک کارل مارکس) رفتیم. قدم‌زنان و شوخی‌کنان از وضع زندگی و معیشت سارا پرسیدم. او گفت من خیاطی می‌کنم. امرار معاش من از آن است و سه خواهر دارم هریک هنر و صنعتی دارد. با سارا خانم کمی قدم زدم و آشنا شدم او دوشیزه فعال و در امور حل و فصل مرافعات همسایه‌ها و تبدیل و تعویض خانه‌ها دست داشت. سارا خانم برای به دام انداختن شوهر مناسب در کاندیدایی من می‌خواست کاری خوب و شاق برای من انجام دهد. ما با سارا خانم در رستوران اینتوریست شامی باهم خوردیم و دیروقت او را به منزلش مشایعت کردم. دوشیزه

خانم قول داد در ظرف چند روزی با تماس به مراجع مربوطه و اوپراودوم‌ها (سرپرست خانه‌های دولتی) به من جواب دهند. من با تراموای به خوابگاه دانشکده پزشکی برگشتم. در راه دو نفر از لات‌های باکو می‌خواستند لباسهایم را از تنم درآورند ولی در برخورد قاطعانه دریافتند که لباسهای من ارزش هیاهو و پیگرد را ندارد. پس از من دست کشیدند و به عابر دیگر چسبیدند و ساعت مچی‌اش را باز کردند و جیب‌هایش را تهی نمودند. در خوابگاه تا دیروقت مشغول مطالعه و نقشه‌کشی برای آینده خودم بودم به دروسم رسیدگی کردم. خواب کوتاه و پرتشویش مرا ربود. بی‌اختیار روی تختخواب آهنی خوابگاه شش نفره درازکشیدم و بخواب رفتم. تا چهار روز دیگر نتوانستم به مرکز شهر و کتابفروش روزا و دیدار خانم سارا بروم. از کافدرای شیمی برمی‌گشتم می‌خواستم سوار تراموای شوم که یکی با صدای نازک جیغ زد کادر من که برگشتم نگاه کردم دیدم سارا خانم با خواهر زیبایش بنام دورا ایستاده‌اند، سارا گفت برویم نزد شوکت خانم متصدی خانه‌های محله ما. گفتم مگر چیزی هست؟ گفت آری. یک پیرزن روسی بنام کاتیا در خیابان تولستوی شماره ۱۵۷ خانه مناسبی دارد می‌خواهد بتوسط شوکت خانم خانه‌اش را که عبارت از یک اطاق و یک دهلیز یا هال کوچک تقریباً بمساحت ۴×۳ بفروشد. این برای شما بسیار مناسب است. همسایه‌های خوبی دارد. تقریباً ۳۰ سانتیمتر از کف حیاط بلندتر است. یعنی با یک پله وارد اطاق می‌شوی. این خبر خوش را به فال نیک گرفتم و با عجله با سارا خانم و دورای خواهرش رفتیم نزد او پراودوم (سرپرست خانه‌های محله) بنام شوکت خانم. او در محل اداره‌اش نبود. با سارا به خانه‌اش رفتیم. زنی یافتم مهربان و قیافه شاداب و خندان. کوتاه قد در حدود ۵۵ سال سن داشت موی مشکی و سفیدش زیبایی مخصوصی به او داده بود زنی بود مؤمن و درستکار. ایشان ما را پذیرفتند و با چایی خوش طعم مخمری[1] از ما پذیرایی کردند. وارینا ـ مربای گیلاس زرد هم به ما تعارف کردند. خدا بیامرزدش. در برخورد اول دریافتم که ان شاءالله تیرم به نشان می‌خورد و

۱- چای پررنگ را در آذربایجان شوروی گویند.

به کمک خداوند متعال از پول پیس سید ریش قرمز صاحب خانه خواهم شد. شوکت خانم بعد از تعارفات معمولی و احترام و نوازش و دلداری زیاد به ما گفت خانه توت کاتیا (خاله کاتیا) در چند قدمی و آپارتمان و محل اداری منست. ما با شوکت خانم از ساختمان پنج اشکوبه که ایشان در طبقه سه آپارتمان داشتند، پایین آمدیم و در سمت چپ خانه ایشان در ۵۰ متری از منزل او از یک دری نیم‌باز با پلاک ۱۵۷ در خیابان تولستوی واقع در مرکز شهر وارد حیاط شدیم. به یک مجتمع تقریباً بیست آپارتمانی در سه طبقه روبرو شدیم. خانه ساخت قدیمی با بالکانهای اشتراکی و دراز و انواع و اقسام ملتها از روس و تاتار و کلیمی و گرجی و ارمنی در آن ساختمان سکنی داشتند. رابطه همسایه‌ها هم خوب و دوستانه و بچه‌ها بزرگترها را خاله و عمو صدا می‌کردند. بزرگتران به کوچکتران نوازش و نصیحت می‌کردند. در طبقه اول همکف حیاط چهار خانواده زندگی می‌کرد. خانه‌های آنها جدا از همدیگر بود. از یک اطاقه تا ۳ اطاقه وجود داشت و زندگی می‌کردند. توالت در مرتبه پایین عمومی بود. آب لوله‌کشی بعضی خانه‌ها داشتند و بعضی‌ها از شیر حیاط آب برمی‌داشتند. خانه توت کاتیا در گوشه چپ حیاط کوچک روبروی توالت عمومی قرار داشت که چندان جای مناسبی نبود. ولی چه باید کرد کاشکی توت کاتیا از فروشش پشیمان نمی‌شد زهی خوشبختی و اقبال من می‌بود. پس سه نفره داخل اطاق در باز توت کاتیا شدیم. دختر بزرگش هم در آنجا بود. شوکت خانم خطاب به صاحب خانه گفت مشتری مناسبی برایت پیدا شده و صلاح می‌دانم که خانه‌ات را به او بفروشی ولی فردا دغل‌بازی و کلک بکار نبری. این مهاجر است، پناهنده دولت ما است. توت کاتیا صلیبی بر سینه‌اش نقش کرد و گفت نه شوکت خانم من شرف دارم و در قول خود ثابت قدم هستم. زیرا در اطاق به تنهایی نمی‌توانم زندگی کنم می‌روم با دخترم زندگی کنم. و روزهای آخر عمرم را می‌گذرانم. توت کوتیا پیرزنی تقریباً هفتاد ساله، لاغراندام. بنا به گفته سارا خانم و شوکت خانم دائم‌الخمر است. من گفتم شوکت خانم با این زن معامله کردن خطر است. شوکت گفت نترس من پشتیبان شما هستم. دُم این زن در دست من است. صحبتهای ما

آهسته و با کنایه و زبان آذری ردوبدل می‌شد. توت کاتیا با دخترش در عالم دیگر بودند و ذوق و بوی پول باد آورده آنها را مست کرده بود. زیرا این خانه مال دولت است و آنها حق فروش ندارند. من هم مجاز نبودم آن را بخرم، ولی چاره نداشتم، در تنگنای شدید قرارگرفته بودم توکل به خدا ریسک کردم و رضایت دادم که شوکت خانم و سارا خانم با توت کاتیا و دخترش معامله را شروع کنند. آنها از ده هزار روبل قیمت خانه شروع کردند بتعریف و توصیف و محسنات خانه و جا و مکان و موقعیت آن برای یک دانشجو. ولی سارا خانم مثل وکیل مدافع از من دفاع می‌کرد و شوکت خانم چون قاضی باانصاف بین من و او حکم شد و آخرالامر خانه را با هفت هزار روبل خریدیم. و قولنامه غیررسمی و غیرقانونی بین من و آن زن نوشته شد و ردوبدل گردید. قرار بر آن شد فردا خانه را تخلیه کند و من بوسیله شوکت خانم پول را به او تسلیم نمایم. از حسن تصادف خانه آقای عبدالله رزم‌آور چندان دور نبود. او را هم صدا کردم و به شهادت او معامله انجام پذیرفت. فردا روز یکشنبه تعطیل عمومی بود. توت کاتیا خانه را تخلیه کرد و من پول را بعد از روز تعطیل از بانک گرفتم و پرداخت کردم. همان شب اثاثیه محقر و ناچیز خودم را بدانجا آوردم. و با کمک سارا خانم و دورا خانم خواهرش نظافت حسابی بعمل آورده شد و روز بعد زیر نظر سارا بوسیله یکی از زنان همسایه سارا به دیوارهای خانه ابوی (کاغذ دیواری) آبی رنگی گلدار قشنگی چسبانده شد. با بقیه پول سه هزار روبل باقیمانده اثاثیه مناسب از قبیل تشک پنبه‌ای و رختخواب و تختخواب و پتو و سایر لوازم خانه را فراهم کردم و میز و صندلی خوب در وسط اطاق و گاز دو شعله بخانه آوردیم عید سال نو مسیحی ۱۹۵۶ را در آن خانه بمناسبت منزل نو و زندگی تازه بجا آوردیم و شادی کردیم. پانصد روبل هم به شوکت خانم حق‌الزحمه پرداختم. ضمناً این پول پشتوانه خوبی بود در پابرجایی شوکت خانم در صورت بدقولی کردن زنکهٔ روس دائم‌الخمر که از من مدافع کند چنین هم شد. همشهریها و رفقای ایرانی من چند نفر مهمان بودند و سرّ خانه دار شدن من برای آنها معما باقی ماند. این خانه کوچک برای من فرح‌آور، شادی‌بخش ولی با دردسرهای متعدد همراه

بود. به کمک خدا تمام مشکلات بعدی را از سر راه خود با تدبیر و دوراندیشی و صبر و تمکین و حوصله برداشتم، و با موفقیت به تحصیلات ادامه می‌دادم. یکماه از زمستان سال ۱۹۵۶-۱۳۳۵ نگذشته بود که والیا خواهر رئیسا واسیلونا با چمدان کوچک دانشجویی‌اش برای ادامه تحصیل به باکو آمده بود. در خانه من مهمان شد. والیا می‌خواست خانه اجاره کند یا در خوابگاه دانشگاه جای بدست آورد. ولی امکان نداشت. تمام خانه‌ها و خوابگاه اشغال شده بود. پس والیا در خانه من ماندگار شد. من مجبور شدم برای او هم تختخوابی سرهم‌بندی بکنم و در هال جای زندگی و استراحت برای او فراهم آورم. در خانه ما آب نبود. مجبور بودیم از حیاط آب برداریم. اینهم مشکل بود که برای یک جرعه آب به حیاط دوید و یا دست و صورت را زیر شیر عمومی در حیاط شستن ناراحت کننده بود. پس بوسیله آقای عبدالله رزم‌آور یک لوله‌کش را یافتم و از حیاط آب به داخل خانه ـ هال دانشجوی خود کشیدم. این بزرگترین رفاهی بود که در خانه بعمل آمد. در هال کوچک خانه که خوابگاه والیا بود آشپزخانه هم قرار داشت و پخت و پز ما آنجا انجام می‌گرفت. والیا دختر خوب و مهربان و سربزیر و متواضع و فهمیده و خوش‌اندام و زیبا بود. او هم به کارهای خانه می‌رسید و هم تحصیل می‌کرد. الفت و صمیمیت بین ما روزبروز بیشتر می‌شد. من که از دانشکده و مراکز متعدد علمی برمی‌گشتم خسته و کوفته وقتی داخل خانه می‌شدم می‌دیدم همه چیز حاضر و مرتب. صبحانه و ناهار و شام بهمت والیا سر وقت روی میز در هال پهلوی تختخواب والیا که میز کوچکی برای غذاخوری قرار گرفته بود حاضر بود والیا از من توقعی نداشت. سارا خانم و دورا خانم خواهرش که دختر فریبنده و زیبا بودند زود زود بخانه ما می‌آمدند. این دو خواهر می‌خواستند یکی از آنها را به زنی بگیرم. بیشتر سارا متمایل بود، دورا که خواهر کوچکتر بود در این رقابت تدریجاً عقب‌نشینی کرد. من چنین خیالی نداشتم. اولاً ادامه تحصیل و فراگرفتن هرچه بیشتر فنون و هنر پزشکی مد نظر من بود و ثانیاً محبت من بیشتر متوجه والیا بود. آوردن زن و بچه‌هایم از ایران به شوروی امری محال می‌نمود. در جواب عرایض و تقاضاهای

پی‌درپی که به وزارت امور خارجه شوروی بخش کونسولگری می‌نوشتم آنها می‌نوشتند که زن و بچه‌ات به سفارتخانه شوروی در تهران مراجعه نمایند آنها ترتیب کار را می‌دهند. رفتن آنها به سفارتخانه برای خانم و بچه‌هایم امکان‌پذیر نبود. زیرا کسی نبود آنها را به تهران ببرد و راهنمائیشان کند. پدرم پیر و بیمار و کم‌حوصله. با آسمان و زمین در ستیز بود سیاست دیکتاتوری ورهرام[1] که حاکم مطلق و خودکامه و چشم و گوش شاه در منطقه خصوصاً در مهاباد بود. خانواده مرا پس از شنیدن بازگشت من به ایران شدیداً تحت کنترل داشت و نمی‌شد از مهاباد خارج شوند. سپهبد ورهرام خودش شخصاً چندین دفعه به خانه ما رفته و باصطلاح از بچه‌ها نوازش نموده و با گفتگوهایی چند با رعناخانم چشم و گوش به آب داده. بوی جنبیدن و تحرک در خانه پدرم را احساس کرده بود. او به خیالش از راه تهران بوسیله سفارت احتمال دارد خانواده من به شوروی اعزام شوند. زیرا از سفارتخانه شوروی نامه‌ای به اسم رعنا خانم و بچه‌هایم به آدرس مهاباد ارسال شده بود که برای روشن کردن تکلیفشان به سفارتخانه شوروی مراجعه کنند. این نامه نمی‌دانم مستقیماً از مسکو فرستاده شده بود یا از سفارتخانه شوروی در تهران. بهرحال این نامه بدست ساواک افتاد و هرگز به آنها ـ زن و بچه‌هایم داده نشد. این باعث گردید که در اطراف منزل پدرم در مهاباد مراقبت بیشتر و رفت و آمد بخانه ما تحت نظر باشد. نامه‌هایی که از مهاباد می‌رسیدند بسیار دیر با تأخیر ۵ـ۶ ماهه بود. در آن چیزی که امیدبخش وصال ما باشد دیده نمی‌شد.

۱- سپهبد کریم و رهرام که مدتی در مهاباد فرماندهی سپاه ۳ را بعهده داشت و اهل خوی بود بعدها جزو سناتورهای انتصابی شاه شد و بعد از انقلاب متواری گردید.

«ازدواج»

با تشویق دوستان بمنظور سروسامان دادن به وضعیت ناجور خودم رهایی از چنگ و تله و دام سارا خانم و خواهرش چنان مصلحت بود که با والیا ازدواج کنم تا او هم دلگرم باشد و دستش بجایی بند شود. پس ملا سعید مهاجر ایرانی اردبیلی که مرد خوب و خوش صحبت بود بخانه دعوت کردیم و ایشان صیغه نکاح را خواندند. با حضور سه نفر از دوستان و همشهریهایم ازدواج دانشجویی با تشریفات بسیار ساده بعمل آمد و والیا خواهر رئیسا واسیلونا رسماً همسر من شد که در نتیجه پای سارا و دورا خانم تدریجاً بریده شد وکمتر بخانه ما می آمدند. همراه با ادامه تحصیلات فشرده علمی در دانشکده و شعبات مختلف آن کار تجربی را هم آغاز کردم. از آمپول زدن تا معاینه و معالجه زنان و بیماران سرپایی. کارم روزبروز رونق یافت. از عمل تجربی درآمدی هم برایم حاصل می‌شد که از حقوق دانشجویی من ۳۷۰ روبل در ماه و بعداً ۵۰۰ روبل که از قبل از رفورم پول در ۱۹۶۰ پول ناچیزی برای یک دانشجو که زن و

خانه داشته باشد بحساب می‌آمد. ولی درآمد تجربیات و تزریقات من و بعداً ختنه کردن در خانه‌ها تا دو هزار روبل می‌رسید که این پول قابل توجه و محرک خوبی بود برای تأمین زندگی بهتر و زیستن راحت‌تر و بهتر پوشیدن و بهتر خوردن که در نتیجه مغز بهتر کار کند و در میان رفقا از وجهه بهتری برخوردار باشیم. همشهریهای دکتر از من حساب بکشند و بخانه ما آمد و رفت بکنند. خانه ما محفل دوستان و شادی‌بخش دل دردمند غریبان بود. رادیوی کوچکی رکورد هم داشتم که رادیوی مخصوص ایرانیهای کم بضاعت بود. در دانشکده استادان بزرگ چون حسن‌اوف استاد تجربی آناتومی که از محبوبیت زیاد در میان دانشجویان برخوردار بود و خیلی انسان دانشمند و دانا و در فن خود عالم بی‌همتا بود تدریس می‌کرد. او مرا دوست داشت از لهجه من به روسی و آذری لذت می‌برد و مرا تشویق می‌نمود که درکار خودم همیشه کوشا باشم. پروفسور بالاکشیف مؤلف چهار جلد کتاب آناتومی به زبان آذری و رئیس کافدرای آناتومی مرد متبحر در علم آناتومیا و گوینده لکسیاهای[1] آناتومیا در آودیتوریا بزرگ کافدرای آناتومیا در ساختمان معظم و تازه ساخت کنار بیمارستان هزار تختخوابی سماشکا که مرکز استادان و پروفسورهای بلند آوازه جراحی و داخلی بود و جایی مناسب برای انجام کارهای تجربی دانشجویان از هر قبیل و رشته‌ای بود قرار داشت در این مجتمع علمی که به شهر دانش و علم مشهور بود و چون دریای بیکران نعمت‌بخش و شفاده و الهام‌بخش و آموزنده، محل فراگرفتن علوم پزشکی و تجربی بود آنجا، خانهٔ شب و روز من شده بود. آموختن و فراگرفتن یگانه آرزو و ایده‌آل من بود در اوایل بهار سال ۱۳۳۶ رئیسا واسیلونا بخانه ما آمد وقتی اطلاع پیدا کرد که من با والیا ازدواج کرده‌ام بسیار عصبانی شد و مرا سرزنش کرد که شما زن و بچه داری چرا زن گرفتی والیا را سرزنش کرد که این تواریش زن و بچه دارد و در شوروی ماندگار نیست تو چرا با او ازدواج کرده‌ای. خلاصه جدال بالا رفت و دستور داد والیا بقوبا برگردد و تکلیفش را با پدر و مادرش یکسره کند والیا نمی‌خواست مرا ترک کند ولی اصرار رئیسا خواهر بزرگترش او

۱- لکسیا Lexia دروس علمی که از طرف لکتور Lektor یا مدرس تدریس می‌شود.

را مجبور کرد که تحصیل و زندگی را رها کند و با خواهرش بقوبا برگردد. بعد از رفتن والیا کار من دوباره به نابسامانی کشید و مشکلاتم بیشتر شد. دیگر سر وقت غذایی حاضر نبود و در رستورانها و کافه‌ها هم برای یک دانشجوی کم بضاعت مشکل و از قدرت مالی بدر بود. من خودم هر وقت که فرصت می‌شد، مخصوصاً شبها غذایی روزانه را درست می‌کردم و در یخچال می‌گذاشتم و روز بعد از آن استفاده می‌نمودم.

در بهار سال ۱۳۳۶ پاندیمیا آنفلوآنزا تمام شوروی را فراگرفت اکثر مردم بیمار شدند. من هم در اواخر خردادماه از این بیماری عمومی مصون نماندم و مریض شدم. چند روزی بستری بودم و تبم بالا رفت. قادر نبودم غذایی برای خودم درست کنم. همسایه‌ای داشتم در سمت چپ، یک خانواده آذری زن مهربان و دلسوز و باادب با دخترش دوشیزه فاطمه عصری یک کاسه بورش گرم و چند نان تازه بربری با مقداری ماست برایم فرستاد. او دلش به حال من می‌سوخت. می‌دید که شب و روز مشغول تحصیل و فراگرفتن علم و دانش هستم و کسی را ندارم. از ماجرای والیا هم که باخبر شد متأثر بود. دختر همسایه فرصت را غنیمت شمرده غذای فرستاده مادرش را جلوم گذاشت من شاد شدم. گفتم خدایا شکر آخر کسی حاضر شد که حاکم را بپرسد. من نیم‌خیزی کردم و دستم را دراز کردم فاطمه از دستم چسبید و فشرد. من هم با سپاسگزاری و امتنان بمنظور اظهار صمیمیت دست این دوشیزه همسایه را در مقابل فشردن دستم دستش را کمی فشردم و با خوشرویی از او تشکر کردم. دوشیزه فاطمه گفت کاری نداری؟ گفتم ممنون به خدات سپردم. سینی غذا راکه جلوم گذاشته بود من با اشتها، سیر غذا خوردم و بعداً دختره یک چایی پررنگ هم برایم آورد و کمی نشست، چایی را نوشیدم و دوشیزه خانم ظروف را جمع کرد و من درازکشیدم. او پتو را روی من کشید و دستی بر پیشانیم گذاشت و با خنده‌ای ملیحانه از اطاق خارج شد. من بخواب رفتم. ندانستم چقدر خوابم طول کشید. ولی وقتی که بیدار شدم احساس کردم که بدنم سبک‌تر شد و تبم پاییم آمده حالم بهتر است. بلند شدم و با پیژامه آمدم توی حیاط جلو منزلم ایستادم از مادر فاطمه خانم و دختر خانمش بسیار تشکرکردم و

به فاطمه خانم که تازه دبیرستان را تمام کرده بود قول دادم در صورت امکان برایش تحفه‌ای آماده کنم. فاطمه در پهلوی مادرش ایستاده بود چپ چپ نگاه می‌کرد و چشمکی به من زد. من معنی آن را نفهمیدم ولی با سر و دست و اشاره تشکر و سپاسگزاری خودم را ابراز داشتم. چند روزی گذشت، حالم خوب شد و به کارهای دانشکده و خانه می‌رسیدم. در یک روز تعطیل که سخت مشغول مطالعه بودم و کسی از همسایه‌های نزدیک خانه من در منزل نبودند. دیدم یواشکی در را می‌زنند. برخاستم و در را باز کردم دیدم دوشیزه فاطمه با هزار قلم خودش را آرایش داده و عطر مسکوا بخود زده با لباس فاخر و مد روز وارد کلبهٔ من شد. یکسر داخل اطاق گردید و روی صندلی مقابل من قرار گرفت. بدون مقدمه آمرانه به من گفت آقا قادر کی عروسی ما شروع خواهد شد و شما ایلچی می‌فرستی؟ من مات شدم. چشمهای دختره چون مشعل می‌درخشید. من گفتم مگر قول و قراری در میان بوده؟ گفت مگر فراموش کردی وقتی غذا برایت آوردم تو دست مرا فشردی. این علامت خواستگاری و پیشنهاد وصلت است. گفتم فاطمه جان من که چنین منظوری نداشتم. تو از روی مهربانی و دلسوزی دست مرا فشردی و من هم مقابله به مثل کردم. آخر از طرف من هیچوقت اشاره‌ای و یا آمادگی برای وصلت با شما نبوده و نیست. از این حرف من فاطمه برافروخت و با عصبانیت گفت به شما سه روز مهلت می‌دهم اگر ایلچی برای خواستگاری فرستادی چه بهتر والاّ خودم را با نفت آتش می‌زنم و می‌نویسم که شما سبب خودکشی من شده‌ای. به قیافه دختره که نگاه کردم احساس نمودم که حالت جنون به او دست داده و بوی خطر می‌آید و دختر در کار خود مصمم است و احتمالاً می‌خواهد بوسیله من گندکاری که ممکن است قبلاً داشته از بین ببرد. با خود اندیشیدم که ستیز جائز نیست. با صبر و حوصله باید رفع این غائله راکرد. با خنده و مهربانی گفتم فاطمه جان پس پدر و مادرت چه می‌گویند؟ گفت اگر شما بیایی جلو، آنها راضی هستند. من دیدم کار از کار گذشته و حتماً دختره قبلاً زمینه را فراهم کرده، پس کار مشکلتر شد. گفتم خوب اگر پدر و مادرت راضی باشند من حرفی ندارم در خدمت

شما حاضرم ولی دو روز به من مهلت بده که به کارهایم برسم و با شما در این‌باره گفتگویی انجام دهم و قول و قراری باهم بگذاریم که بعداً کدورتی پیش نیاید. فاطمه آرامتر شد و گفت چه کدورتی، من حالا در اختیار شما هستم. از جایش پرید و روی تختخواب من نشست. من گفتم فاطمه جان حالا برو خانه تا کسی شما را در اینجا ندیده و شایعه‌ای پیدا نشده پس‌فردا من جواب شما را خواهم داد. فاطمه گفت خوبست برای گرفتن جواب قطعی خواهم آمد. من بعد از رفتن او به فکر فرو رفتم. زورگویی و پررویی آن جنس لطیف مرا حیران و نگران کرد. خیلی اندیشیدم. آخرالامر راه چاره را یافتم و منتظر شدم تا ساعت موعود فرا رسید. خانه را مرتب کردم، چایی با شیرینی آماده کردم و در اطاقک خودم تنها قدم می‌زدم و نقشه‌های طرح شده را بررسی می‌نمودم. درست در ساعت تعیین شده زنگ در زده شد و فاطمه خانم با هزار عشوه و ناز وارد شد. او قبلاً مادرش را جایی فرستاده و بچه‌ها دم در توی خیابان مشغول بازی بودند. از آمدن فاطمه خبری نداشتند. فاطمه آمد تو و روی صندلی قرار گرفت. با خنده و شادی گفت همسر آینده من به شما افتخار می‌کنم خوب حالا ایلچی‌های تو کی می‌آیند؟ من بعد از کمی تأمل با قیافه گرفته آهی کشیدم و گفتم فاطمه جان من راضی هستم و می‌خواهم همین امشب دوستان و رفقای خودم را برای خواستگاری نزد پدر و مادرت بفرستم. ولی قبلاً سرّی دارم می‌خواهم با شما در میان بگذارم. اگر راضی شدی چه بهتر و اگر نه دیگر خود دانی آنوقت من جواب ده نیستم. این جملات را با قاطعیت تمام بیان کردم فاطمه یکه خورد و با عجله گفت چه سرّی؟ من با افسردگی تمام گفتم عزیزم چهار سال قبل در جمهوری استونی کار می‌کردم و گرفتار یک بیماری خطرناک شدم که شرم دارم آن را بیان کنم. اطباء گفتند راه چاره تنها در این است که شما عمل شوی و آلت رجلی (مردانگی) شما قطع گردد و برداشته شود تنها کانال ادرار باقی می‌ماند که از آن کانال ادرار کنی. و گفتند بعد از این عمل دیگر شما نمی‌توانی زن بگیری، برای همین بود که والیا خانم طاقت نیاورد و مرا رها کرد و رفت. با شرمندگی از شما تمنا دارم این راز را بکسی نگو. حالا فکر کن اگر راضی هستی

من آماده‌ام. هر وقت امر فرمایی به خواستگاری شما آدم بفرستم. ولی از من چون مرد برای شما چیزی ساخته نیست. ضمناً به شما بگویم اگر بعد از ازدواج با شما به من خیانت کنی سزای شما مرگ خواهد بود. این عادت ما است. پس خودت بیندیش تا فردا تصمیم قطعی‌ات را به من بگو تا دست بکار شوم. فاطمه به فکر فرو رفت و گفت خوب و رفت. این خوب آخرین مراجعه فاطمه به من بود و خدا رحم کرد طولی نکشید خانه تازه به آنها دادند و دوشیزه خانم با عائله‌اش از همسایگی من رفت و شرش از سر من کوتاه شد. فاطمه بعد از چندی شوهر کرد. در سالهای بعدی هر وقت فاطمه را می‌دیدم او لبخندی می‌زد و سری تکان می‌داد. بعد از رفتن والیا و خوب شدن حالم پای سارا و دورا خانم دوباره به خانه ما باز شد و دختران مجرد و زنان بیوه چون مگسان به دور شیرینی جمع شده و از من به خیال خودشان شوهر می‌تراشیدند. اوایل تابستان ناگهان والیا برگشت من شاد شدم ولی او افسرده. من گفتم خوش آمدی گفت گرفتار شدم. گفتم چطور؟ گفت حامله هستم! از چهار ماه گذشته و نمی‌شود آبورت (کورتاژ) کرد. من گفتم پس چاره چیست؟ برگرد بخانه و کاشانه‌ای خودت. گفت رئیسا نمی‌گذارد. والیا گفت بچه برایت می‌زایم. گفتم بمان پهلوی من. گفت نمی‌شود. ما از بزرگان خودمان اطاعت می‌کنیم! گفتم پس چرا با من ازدواج کردی؟ گفت فقط می‌خواستم از شما صاحب بچه‌ای شوم که چشمهایش به چشمان شما شباهت داشته باشد. گفتم این بی‌انصافی است. گفت کی انصاف دارد که من داشته باشم. گفتم پس گناه من چیه؟ گفت وطنت را رها کردی این بزرگترین گناه شما است. گفتم وطن برای من نبود و من نمی‌توانستم در آن خوشبخت شوم. گفت حالا هم خوشبخت نیستی. بعداً برایت معلوم خواهد شد گرفتار چه بلایی شده‌ای! من در آنوقت حرفهای حکیمانه والیا را مربوط به تندخویی و بی‌باکی و سفاکی او ناشی از زندگی سخت و ناجور مادر و پدر ناخوانده‌اش می‌دانستم. ولی بعدها تدریجاً برایم معلوم گردید که در داخل این کشور پهناور به این عظمت شوروی که بظاهر آراسته و فریبنده است چه کثافتکاریهایی در جریان است که قلب هر انسان چیزفهم را می‌رنجاند. والیا دوباره مرا

ترک کرد و بسوی سرنوشت خود رفت.

همسایه بغلی من یک تاتار نامیمون از نسل چنگیز وجود داشت و زن معلول و بیماری داشت. تاتار دائم‌الخمر بود. وقتی مست می‌شد عربده می‌کشید و به خانه تازه وارد ـ یعنی من می‌آمد و مرا تهدید می‌کرد که چرا آمده‌ای؟ و چرا اینجا را گرفته‌ای؟ از قرار گفته همسایه‌ها این تاتار بدنژاد با توت کاتیا میانه داشته و از زن معلولش روبرگردانده و به کاتیا دائم‌الخمر رو آورده بود. حالا کاتیا نیست من مورد شماتت و بی‌احترامی این نابکار قرار می‌گرفتم. این عمل زشت از این همسایه ناخلف و پست زود زود سر می‌زد. توت کاتیا هم گاهگاهی مست سروکله‌اش پیدا می‌شد و با دختر مستش به من افترا می‌زد که خانه ما را تخلیه کن. او انکار می‌کرد که من به او پولی داده‌ام و خانه را خریده‌ام. این سه نفر همدست شدند. تاتار و توت کاتیا و دختر روسپی و بی‌آزرم و دائم‌الخمر توت کاتیا روزبروز بر فشارشان می‌افزودند. من برای رهایی از این جنجال و تنهایی بدکتر رحمن گرمیانی پیشنهاد کردم که بیایند و با من زندگی کنند هم او از دادن کرایه فارغ می‌شد و هم من از تنهایی. هم‌صحبت و همدم و هم‌نژاد هستیم بهتر زندگی می‌گذرد و کمتر به ما زور خواهند گفت. در جدال من جنبه احتیاط را مراعات می‌کردم، کوتاه می‌آمد. با زبان خوش شر آنها را البته به دلاوری سارا خانم یهودی و مساعدت شوکت خانم متصدی خانه‌ها از سر خود رد می‌کردم. وقتی که دکتر رحمن هم آمد پشتوانهٔ خوبی شدند. در جدالها و ستیزهای ناخواسته و افترای آدمهای نایاب شرکت می‌کردند. در آخر تابستان سال ۱۳۳۶ وقتی بخانه برمی‌گشتم جلوی در خانه دختر کوتاه قدی دیدم که بنظرم آشنا می‌آمد. وقتی می‌خواستم وارد حیاط خانه شوم دختر صدا زد کادر تو مرا نمی‌شناسی. من یولیا (گلی) هستم و دختری که در دیت دوم (خانه کودک) قوبا زندگی می‌کردم و درس می‌خواندم من همیشه ناظر حرکات شما و عزیز بودم. شما را از صمیم قلب دوست می‌داشتم حرکات نظیره خانم درباره شما مشمئزکننده بود. من با یولیا ایستاده بودم، دم در صحبت می‌کرد که آقای عبدالله رزم‌آور سر رسید و با کردی و لبخند دوستانه گفت یکی دیگر پیدا کردی، می‌خواهی

دوباره زن بگیری؟ گفتم عبدالله ببینم چه می‌شود. خلاصه عبدالله رفت و من یولیا را بخانه دعوت کردم. از حال و احوالش پرسیدم. او گفت دبیرستان را امسال تمام کرده‌اند و برای تحصیل آمده‌ام به باکو. نمی‌دانم در امتحانات قبول می‌شوم یا نه؟ گفتم به کجا می‌خواهی داخل شوی؟ گفت اگر دانشکده پزشکی باشد چه بهتر والاّ مدارکم را به تکنیکوم پزشکی تحویل خواهم داد بعد از کمی گفتگو و راز و نیاز و درددل با وی از قوبا و خانه کودک آنجا و حرکات ناشایست نظیره خانم مدیر خانه کودک و خیانت او به شوهرش و دزدیهای این زن تبه‌کار از بودجه خانه کودک.. بعداً یولیا اظهار داشت که از امتحانات ورودی دانشکده پزشکی رد شده و امروز از خوابگاه آنجا بیرون رفته برای زندگی جا ندارد پولی هم در بساط نیست. من از این پیش‌آمد غیرمترقبه ناراحت شدم و دلم به حال او سوخت. گفتم خوب حالاکه جایی نداری زندگی کنی این جا باش من با دکتر رحمن هستم. باهم زندگی می‌کنیم ببینم خدا چه خواهد کرد. دوشیزه یولیا باکمال میل قبول کرد. وسایل ناچیزش را از انبار خوابگاه پس گرفت و بخانه ما آورد یک رسکلادوشکا (تختخواب موقتی سفری) که روزها می‌شود جمعش کرد و وقت لازم آن را گسترد برایش خریدم و تشک و لحافی هم فراهم کردیم که در خانه ما زندگی کند و هال منزل به او تعلق گرفت که هم آنجا بخوابد و هم آشپزی کند حالا جمعیت ما سه نفره شد. حمله تاتاره و توت کاتیا و دخترش تدریجاً کمتر شد به تاتاره در جای دیگر خانه دادند و گورش را گم کرد و بعد از چندی زنش مرد و خودش هم فلج و زمین‌گیر شد و سزای اعمال ننگینش را دید. زندگی ما با دکتر رحمن و دوشیزه یولیای رفوزه شده در این کلبه محقر شروع شد. زندگی درویشی با پرهیز از هرگونه کج‌روی و انحراف ادامه داشت. سال اول دانشکده پزشکی با موفقیت هرچه تمامتر بپایان رسید در اوایل سال ۱۳۳۶ در خانه نشسته بودم که ناگهان والیا با پسر قشنگی دق‌الباب کرد، یولیا در را باز نمود. متعجب شدم و به فکر فرو رفتم. والیا با خنده مهربانش به من نگاه کرد و گفت می‌بینی چشمهایش عیناً به شما شباهت دارد. این ولادیمیر است. والیا گفت ولودیا پسرجان این پدر شما است. من بچه را در آغوش گرفتم و نوازشش دادم. اشک

حسرت از چشمانم جاری شد. دوشیزه یولیا مات و مبهوت بر این صحنه نظاره می‌کرد. و زار ـ زار گریست. والیا می‌خندید و گفت این گریه لازم ندارد. باید شاد شوی. پسر قشنگی برایت بدنیا آورده‌ام پرسیدم والیای عزیزم حالا چکار می‌کنی؟ گفت در پی سرنوشت سرگردانم. خواهرم رئیسا نمی‌داند که بچه را بدنیا آورده‌ام. او ولودیا را بسیار دوست دارد. حالا تصمیم گرفته‌ام بچه را به پدرش بسپارم و بروم. من هرچه اصرار کردم والیا باقی نماند ولودیا دوماهی نزد ما بود. یولیاخانم مثل مادر مهربان از او نگهداری می‌کرد. پسر مهربان و دوست داشتنی و قشنگ بود. با من الفت گرفته بود. پاپا صدا می‌کرد. که ناگهان در اواسط مهرماه ۱۳۳۶ سروکلهٔ رئیسا واسیلونا پیدا شد. با خنده‌ای زهرآگین گفت کی بچه را آورده؟ من با محبت و خوشرویی از این خانم دلسوز و مهربان پذیرایی کردم. یولیا برایش ناهار خوب آماده کرد. با ما ناهار خورد و کمی استراحت نمود سپس گفت دکتر. این اولین کسی بود که مرا دکتر خطاب کرد، زیرا هنوز دانشجو بودم من گفتم بلی. رئیسای عزیزم چه امری داری. گفت بهتر است بچه را با خود ببرم. تو نمی‌توانی از او نگهداری کنی و تربیتش کنی. مادرش به یک لزگی شوهر کرده و بسومقایت[۱] رفته گفتم چرا این را به من نگفته؟ گفت بهرحال بدون اجازه من این کار سر گرفته. حالا وجداناً نگهداری بچه بعهده من است. تا بزرگ می‌شود بگذار نزد من باشد. هرچه اصرار کردم رئیسا نپذیرفت و بچه را با خودش برد[۲].

۱- شهری صنعتی در نزدیکی باکو

۲- اینکه در جماهیر شوروی نام و نگهداری فرزند برعهدهٔ مادر است مطلب جدیدی نیست.

« مسافرت به مسکو »

من برای دیداری تازه و گردش نو در شهر مسکو عازم مسافرت شدم. باز بخانه دکتر مصطفی رفتم چند روزی با او روی سفره درویشی غذا خوردیم و خوش گذراندیم. دکتر مصطفی و همسرش در بیمارستانهای مختلف شهر مسکو کار می‌کردند. تدریجاً زندگی آبرومندی فراهم کرده بودند. چند بار به حضور جناب ملامصطفی شرفیاب شدم و از سخنان پرارزش و درایت و هوشیاری این رئیس قبیله‌ای کرد و قهرمان ملی مستفیض می‌شدم رفتار ساده و دوستانهٔ ایشان با سایر همرزمان خودش بسیار قابل ستایش و تقدیر بود. مجلس ملامصطفی محفل دانشمندان کرد و روس و ارمنی و عرب و فارس بود. او عشق وافر به وطن و آب و خاک کردستان داشت. بیشتر پیاده‌روی می‌کرد. به او پیشنهاد کرده بودند که یک دستگاه خودرو در اختیارش خواهند گذاشت ولی از آن امتناع کرده بود من سؤال کردم جناب چرا ماشین سواری نگرفتی؟ گفت اگر به ماشین سواری عادت کنم دیگر نمی‌توانم بر کوههای کردستان مسلط شوم و

پیاده‌روی نمایم. من باید برگردم و در میان قوم خودم باشم. ما اینجا غریب هستیم. این جملاتی بود که او همیشه بیان می‌کردند. من از مهربانی و محبت او حسن استفاده کردم و خواستم میان او رحیم قاضی آشتی دهم تا دوستی برقرار شود و آن کدروت چند ساله را از میان بردارم. بعد از چند جلسه حضور در مجلس او روز آخر که می‌بایستی به باکو برگردم از ایشان خواهش کردم که رحیم را به حضور بپذیرد و از روی بزرگواری بر گناهان او قلم عفو بکشد. ایشان با آن لبخند مرموزش گفت مانعی ندارد وقتی به مسکو آمد بگذار نزد ما بیاید. من او را خواهم بخشید. این خبر مرا شاد کرد و از حضور ایشان مرخص شدم. بلیط قطار برای فردا گرفتم و به خانهٔ مصطفی رفتم. آنشب با دکتر مصطفی و همسر و پسر کوچکش ژیان و همسایه پهلو به پهلو و دو نفر از اکراد شوروی به نام کولوس و جمیل نامی مجلس انسی داشتیم و تا دیر وقت نشستیم و از هر دری سخن به میان آوردیم. صبح ساعت هشت قطار حرکت می‌کرد. من دکتر مصطفی را زود بیدار کردم که مرا بدرقه کند. او با کندی به امور می‌رسید. آخرالامر سوار تاکسی شدیم و به طرف وکزال راه افتادیم. وقتی به پای واگنهای مسکو باکو رسیدم قطار آهسته ـ آهسته شروع به حرکت کردن کرده بود. ناچار چمدانها را به داخل واگنی پرت کردم و خودم سوار شدم و با تکان دادن دست با دکتر مصطفی الوداع کردم. وقتی به خانه رسیدم دوشیزه یولیا را تنها دیدم، پرسیدم دکتر رحمن کجا است؟ گفت بعد از رفتن شما او بساناتوریابلگا[1] رفته است.

بعد از شش روز دیگر قرار است برگردد. در کورس دوم دانشکده با معلمین و استادان تازه و ناشناخته‌ای آشنا شدم و از فضل و دانش آنها برخوردار شدم. روزها و ماههای دانشجویی من بسیار خوش می‌گذشت. اصلاً احساس غربت و نگرانی از اعمال جور و ستم و تبعیض نژادی را نمی‌کردم. دوستان و همشهریهای من بیشتر عصرها بکاشانه من می‌آمدند و با هم به گردش می‌رفتیم. تابستانها به پلاژهای بوزوونیا و بلگا و شیخوف و مردکان و بسیار جاهای باصفا و دیدنی می‌رفتیم. عصرهای روز

۱- Sanatorya استراحتگاه ییلاقی و خوش آب و هوا.

تعطیل بیشتر در روی نیمکت‌های کنار بلوار دریای خزر مشغول مطالعه و فراگرفتن فنون پزشکی و دروس علمی بودم در حالیکه هر روز در ساعت شش بعدازظهر یک خانمی عیناً مشابه همسرم رعنا خانم با آن قد و قامت و راه رفتن و نگاه‌های محزون و چشمان اشکبار از جلو من رد می‌شد نگاهی پر معنا به من می‌انداخت و می‌رفت من هرگز جرأت نکردم که بپرسم که خانم شما کی هستی؟ و اسمت چیست؟ این صحنه تکان دهنده چند سالی ادامه داشت. صفحه گرامافونی داشتم وقت برگشتن از بلوار بصدای محزون خواننده آذری آن سن هارداقالدین (تو درکجا ماندی) گوش می‌دادم و به فکر عمیق فرو می‌رفتم. صدای خواننده کور در اپرای شیخ صنعان از عالم خاکی بیرون می‌برد و به ملکوت اعلی سوقم می‌داد. هم دوره‌های من بیشتر بچه‌های دهقانان و کشاورزان آذری از شهرهای کوچک و بزرگ و دهات وقصبات آنسامان بودند دانشجوی ایرانی با من نبود. من در گروه ۴۲ بودم. صونا خانم محمودزاده دختر مصطفی که اینهمه دردسر برای من درست کرد درگروه ۴۱ تحصیل می‌کرد این معمای پسر و دختر با یک فامیل و نام یک پدر مرا به شک انداخت. گفتم نکند این دختر خانم از همان زن ارومیه‌ای ترک‌نژاد باشد که پدرم قبل از مادرم با او ازدواج کرده بود و حالا از اینجا سر در آورده و دو ماه مانع ورود من به دانشکده شد. با صونا خانم صحبت کردم و اصل و نسبش را پرسیدم گفت پدر و مادر او مهاجر بودند و آنها متولد باکو هستند که در زمان استالین آنها را از باکو اخراج کرده‌اند و او خودش هم متولد باکو می‌باشد شوهر صونا خانم آلوشا مدیر مغازه‌ای در باکو بود در منطقه باییلوف. آلوشا با من در دانشکده افسری تحصیل می‌کرد. من او را به یاد آوردم و شناختم با این اظهارات صونا خانم دغدغه من برطرف شد. آن را از بدشانسی خود دانستم. درگروه من یک دانشجو بود به اسم علییف صابر، اهل کلبجار او می‌گفت پدر و مادرش کردند ولی او زبان کردی بلد نبود. صابر می‌گفت از ترس باقروف رئیس جمهور لزگی نژاد آذربایجان ما نمی‌توانستیم اظهار وجود کنیم و از ملیّت خود دم بزنیم. نژاد ما به کلی ادغام شده و آذری نامیده می‌شود. در شناسنامه‌هایمان آذربایجانی نوشته شده. حتی قبل از جنگ میهنی (جنگ دوم جهانی) هر کس می‌گفت من کردم زندانیش می‌کردند و یا سورگون (تبعید)

می‌شدند. مقامات دولتی می‌گفتند ملتی به نام کرد وجود ندارد. شماها همه آذربایجانی هستید. خیلی‌ها بودند که حتی یک کلمه آذری بلد نبودند. ولی چه فایده حرف حسابی سرشان نمی‌شد. این سخنان صابر مرا به فکر انداخت که صدای دهل شنیدن از دور خوش است. در دورهٔ دوم ـ سوم استادان دانا و شیمی‌دان توانا چون پروفسور افندیف بما درس می‌گفت که یک دریا علم بود و در قفقاز لنگه‌اش نبود. وقتی لکسیا می‌خواند تمام در و دیوار و دانشجو و معلم گوش بودند و فیض و دانش از کلام این سخنور نامی جاری می‌شد و همه را سیراب معرفت می‌کرد. در دوره سوم دانشکده پزشکی استاد بزرگواری دیگری با موهای سفید و قیافه متوسط و آرام و نگاههای دانشمندانه با سر لخت سیمینی و کلاه لبه‌دار در دست راست گرفته استوار راه می‌رفت و خوب درس می‌داد. لکسیایش خیلی با ارزش بود. چندین داسنت و پروفسور از او تعلیم می‌گرفتند. او عالم پرآوازه‌ای بود ـ پروفسور امین افندیف. مورد احترام فراوان من بود و ایشان با من نظر لطف داشتند و در یادگیری امراض داخلی و در شکل گرفتن من به عنوان یک طبیب نقش مهمی داشت. پروفسور صادیقف و داسنت محمد اوف از زیردستان این دانشمند بزرگ بودند. ایشان در بیمارستان شااو میان کافدرای امراض داخلی داشتند.

دکتر کردی اهل تبریز در آنجا زیر دست این پروفسور پرآوازه کار می‌کردند. دکتر کودری از طرف وکس[1] برای تحصیل به آذربایجان شوروی‌فرستاده شده بود و بعداً دکتر شد و از رساله دکترای خود دفاع کرد و داسنت شد و در کافداری پروفسور امین افندیف مشغول کار گردید. او در باکو متأهل بود و خانمش ارمنی بود و بعداً دکتر آزمایشگاه در بیمارستان شماره ۵ شد.

دانشجویانی که با هم صمیمی بودیم سلایف، و عصمت حاجی یف (کورد کلبه جر) صابر علی اوف و عارف دمیراوف بودند. آنها نسبت به بچه دهقانهای دیگر آذری و لزگی هموارتر و با تربیت‌تر بودند. زندگی دانشجوی من در کورس (دوره) سوم و چهارم به روال طبیعی و کوشش فراوان و علاقه‌ای وافر ادامه داشت.

۱- وکس Vox انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی.

«کودتای عبدالکریم قاسم»

در آخر سال چهارم پزشکی بنا بخواهش آقای رحیم قاضی و علی گلاویژ من و عبدالله رزم‌آور معلم زبان انگلیسی کرد کرمانشاهانی اسماً جزء هیئت تحریه روزنامه کردستان در تبعید شدیم این عمل به منظور گرفتن حقوق ششصد ـ هفتصد روبلی بود که در بودجه برای انتشارر روزنامه کردستان تعیین شده بود که اگر این پول بین افراد گردانندگان این جریده نیم ورقی تقسیم نمی‌شد به حبیب غلام یحیی و همدستانش سرازیر می‌شد. پس برای خالی نبودن عریضه ما حروف چین‌های این روزنامه شدیم و ماهانه ششصد روبل دریافت می‌کردیم. در یک روز اوائل تابستان سال ۱۳۳۷ با آقای رحیم قاضی در دفتر هیئت تحریریه در چاپخانه با هم بودیم و از شدت گرما عرق می‌ریختیم. با هم مشغول صحبت و درد دل بودیم که رحیم آقا سر سخن را باز کرد و گفت من به قول شما به مسکو رفتم و با ملامصطفی آشتی نمودم. ولی سال بعد برای شرکت در کنفرانس بین‌المللی شرق شناسی که به تاشکند رفته بودم بارزانیهای ناراضی

در آسیای میانه و دسته سلیمان بگ و پسرش زرار رواند وزی و عده‌ای دیگر به من گرویدند و به طرفداری از من شعار می‌دادند. آنوقت حس کردم که آنها ملا مصطفی را دوست ندارند و از او حمایت نمی‌کنند. رحیم آقا اضافه کُرد من به آنها قول دادم که رهبری آنها را به عهده گیرم و آماده مبارزه با ملامصطفی و سید عزیز شمزینی شوم. حالا نامه اعتراض و شکوائیه از طرف این جماعت حاضر کرده‌ام و بر علیه ملامصطفی و رادمنش و غلام یحیی می‌خواهم گزارش جامعی در اختیار کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی بگذارم و خیانت آنها را بر ملا سازم. من خنده‌ام گرفت و از لاف‌زنی و جدل بی‌جای آقای رحیم قاضی اظهار ناخشنودی کردم و ضمناً این عمل را ناستوده و نابخردانه و بلکه جنایتکارانه به حساب آوردم و برای عدول از این راه نادرست پیشنهادی به او کردم. گفتم رحیم آقا با سه نفر مبارزه کردن برای شما مشکل خواهد بود. اول با ملامصطفی دست به یقه نشو... قبلاً زورت را با غلام یحیی رئیس فرقه‌ای دموکرات آزمایش کن. اگر بر او فائق آمدی، با رادمنش رئیس حزب توده گلاویز شو. اگر او را هم به زمین زدی آنوقت بر ملامصطفی آسانتر می‌توانی غلبه کنی. پس اگر تصمیمت حتمی است از غلام شروع کن و یا از این کار دست بکش. چندی نگذشت کودتای عبدالکریم قاسم در ۸ تموز ۱۹۵۸ میلادی در عراق بوقوع پیوست ورق برگشت، ملامصطفی از چکسلواکی سر در آورد، که گویا در آنجا زندگی کرده است چندی بعد از کودتا با جاه و جلال آن قهرمان ملّی با تمام رزمندگانش به وطن برگشتند و استقبال شایانی به وسیله تمام اقشار مردم عراق از آنها به عمل آمد و تمام جرائد و رسانه‌های گروهی از این رویداد تاریخی داد سخن می‌دادند. چند ماهی بعد از این جریانات آقا رحیم گفت چه خوب بود که نامه را نفرستادم و باعث رسوایی خودم نشدم. من هم گفتم چه بهتر آنروز به آسیای میانه نرفته بودی و از طرف بعضی‌ها اغوا نشده بودی یک سال قبل از این حادثه رحیم آقا که از سفر علمی و کنفرانس شرق شناسان از آسیای میانه به باکو برگشته بود یکسر بخانه ما آمد و با نخوت و تکبر گفت قادر خیال نکن که من مرد کوچکی هستم. تمام بارزانیها زعامت و رهبری مرا قبول

دارند. آنوقت هم به این همشهری عزیز و رفیق دبستانی گفتم عجله مکن و جلو اسب سرکش را شل نکن مبادا بر زمینت بزند!

آه جاه و مقام چه فریبنده و شیطان صفتی! آنهم نه جاهی باشد و نه مقامی همه‌اش در عالم رؤیا. درکورسهای سوم و چهارم به بیمارستانهای شااومیان و بیمارستان شماره ۴ و بیمارستان چشم پزشکی در بائیلوف می‌رفتم و از پروفسورهای توانائی چون پروفسور فوأدافندیف. اکادمیک توپچی باشیف و پروفسور علیف و پسر آکادمیک توپچی با شیف ابراهیم توپچی و داسنت گل جهان خانم و داسنت بورتیکوا استفاده‌های فراوان بردم و شیوهٔ بیمارنگری را بیشتر آموختم شب و روز در بیمارستانهای زنانه عزیز بیکف و سماشکا و سایر بیمارستانها مهم شهر بکار پراکتیکی تجربی مشغول بودم. در آخر کورس سوم به دستور و اجازه پروفسور میرکاظیموف اولین عمل جراحی اکسترپاتسیای رحم (خارج کردن رحم) با موفقیت به انجام رساندم. پروفسور میرکاظیموف مرد تنومند و پیرمردی ۷۵ ـ ۸۰ ساله با قیافه متین و آرام و دانش فراوان رئیس کافدرای بیماریهای زنانه و لکتورژینی کولوژی بود. او خوب لکسیا می‌خواند و دانشجویان از دانش او بسیار مستفیض می‌شدند. در پراکتیکای آنها دخالت مستقیم داشت و در تمام عملهای جراحی حضور داشتند. پروفسور بخش جراحی عمومی درکورس ۳ ذوالفقار ممدااوف، مرد ورزیده، چهار شانه و تنومند در حدود ۵۵ ساله بود. جراحی زبردست و درکافدرای خود بسیار جدی و دیکتاتورر محض و طرفدار فقرا بود. او بچهٔ شهر گنجه بود. به گنجوی بودنش مباهات می‌کرد. یکی از خاطرات جالبش آشنایی او با ملامصطفی بارزانی در بیمارستان سماشکا بود. پروفسور می‌گفت او مرد بزرگی بود و قهرمان ملت کرد است. من افتخار می‌کنم که مانند یک رزمنده و جراح در خدمت او باشم. زیرا خودم دیدم که او چطور از رزمنده مجروح و ناتوانش پرستاری می‌کرد و او را دلداری می‌داد. رهبر باید این جور باشد. پروفسور گلی قربانف مردی خشن و رُک ولی جراح برجسته و ماهر و عمل پلاسیکا و پیوند انجام می‌داد. پروفسور گینزبورگ ـ استاد جراحی اطفال و دانشمند برجسته

یهودی با ارج و عالم برجسته به حساب آورده می‌شد !و هم در سماشکاکافدرا داشت پروفسور علیف رئیس کافدرای جراحی هوسپیتال، مردی دانشمند و دانا و عالم بزرگ کرد نژاد بود. به اصطلاح دانشمندان او فرهنگ متحرک و زنده علم پزشکی و اناتومیا بود. خدا بیامرزدش. این استادان و معلمان برجسته بحدی بکار خود علاقه داشتند که شب و روز در تعلیم و تربیت دانشجویان کوشا بودند. قابل ستایش و ارج نهادن می‌باشند این نخبگان برجسته، کمتر تشویق می‌شدند و بعضی اوقات عالم و دانشمند بزرگ تابع یک رئیس نادان و کم ارزش می‌شد که لطمه بزرگی بر حیثیت دانش و دانش پژوه وارد می‌ساخت.[۱] در این جنگ و جدلها و مبارزه برتری برای آموختن بیشتر در تلاش بودم. کورس چهارم به پایان رسانده در صدد استفاده از تعطیلات تابستان بودم. من قبلاً در نامه‌های خودم که به ایران می‌فرستادم مخصوصاً بعد ازکودتای عبدالکریم قاسم برعنا خانم همسرم اشاره می‌کردم که برای استراحت بنزد عمو مجید بروند. در خانه هم عمو مجید را می‌دانستند که در عراق زندگی می‌کند و سالهای سال است ساکن آنجا شده. این اشاره علامت خوبی بود برای همسرم که رهایی او تنها از راه عراق امکان‌پذیر بود. ضمناً در نامه‌های بعدی اشاره دیگر کرده بودم که وقت مسافرت به خانه عمو مجید، بچه‌ها را سوار اسب کند و پای آنها را در خورجین بگذارد مبادا در راه سگهای سر راه و ده پای آنها راگاز بزنند. بعد ازکودتای ۱۹۵۸ در پائیز آنسال عده‌ای بعنوان نمایندگان صلح به رهبری شیخ لطیف و یک شخصیت برجسته عرب به شوروی آمدند. شیخ لطیف پسر شیخ محمود[۲] مرحوم بود که سابقه مبارزه او با انگلیسها زبانزد خاص و عام بود. دولت عراق مخصوصاً عبدالکریم قاسم رئیس جمهور وقت برای جلب حمایت اکراد شیخ لطیف و لقمان پسر ملامصطفی و شاعر برجسته ماموستاگوران[۳] هه لبچه‌ئی و ملا جمیل روژبیانی و یک جوان مبارز و فداکار

۱- البته این موضوع در تمام طول تاریخ بوده گاه یک انسان نادان و نفهم به واسطه رابطه‌ای که با مافوق خود دارد پستی را اشغال می‌کند که شایسته آن نیست و این امر هم اکنون نیز در بسیاری از سازمانهای کشوری وجود دارد.

۲- شیخ محمود برزنجی یا سلیمانی

۳- استاد عبدالله بگ گوران نخستین شاعر سنت شکن کرد که اشعار نو زیبایی دارد وکتابهای اشک و هنر، بهشت و یادگار از آثار جاویدان این شاعر بزرگ است.

اطراف موصل بنام حمید که بعداً در قضیه شوّاب[1] به دست بعثی‌ها شهید شد همراه این دسته بودند. آنها به باکو آمدند من در جلو آکادیما واقع در خیابان کمونیست با شیخ لطیف و یارانش ملاقات کردم و با آنها آشنا شدم. آنها را در هتل این توریست واقع در خیابان آزنفت جا دادند. شیخ لطیف مرد بذله‌گو و خوش صحبت و چاق و کم تحرک بود. با محمد مولودیان که قبلاً هم در تبعیدگاه عراق با هم زندانی بودند شوخی می‌کرد و حادثه بز محمد برای شیخ لطیف بسیار خنده‌آور و تا مدتی ورد زبانها در میان اکراد بود بنا بگفته محمد مولودیان او در ساو خوز نزدیکی قوبابزی خریده بود که از شیرش تغذیه کند یکی از ایرانیهای شوخ طبع به او می‌گوید یک بچه شرور به بز شما تجاوز کرده. محمد ساده لوح این را درست پنداشته و بز را بقتل می‌رساند و گوشتش را جلو سگها می‌اندازد. این اشاره‌ای بود به یکی از همشهریهای ما که خانمش چپ روی می‌کرد و شوهرش در مقابل کارهای خلاف این زن روسپی بی‌تفاوت بود چنانچه بی‌غیرتی این مرد ورد زبانها شده بود. می‌گفتند محمد بز خود را به جزای عمل ننگین غیر ارادیش به قتلش رساند و گوشتش را به سگها داد. ولی فلانی هنوز فخر می‌کند که مرد است و سبیل دارد و دارای مقامی است و بر چند مستمند و غریبه و بینوا فرمان می‌راند. بیخبر یا با خبر همسرش گند در می‌آورد. و بی‌آبرو شده است. از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو. من کسی را نیافتم که در غربت از بومی‌ها زن بگیرد و با افتخار و با عصمت از آب در آید. و زندگی آبرومندی داشته باشد.

۱- یکی از افسران عراقی عبدالکریم قاسم شورشی نظامی بر پا کرد و تعداد زیادی از افراد بیگناه کشته شدند که بعد سرکوب شد و خود نیز کشته شد.

«رعنای باوفا، حماسه‌ای دیگر»

در اواخر خرداد ماه ۱۳۳۸ در خانه بودم و می‌خواستم موی سرم را با تیغ بزنم. تا در زیر شعاع آفتاب باکو قوی‌تر گردد و از ریختن قبل از موقع جلوگیری کرده باشم. نصفش را تراشیده بودم که ناگاه بدر زدند. پستچی نامه‌ای آورده بود و به دوشیزه یولیا تسلیم کردند. وقتی نامه را گرفتم و قرائت کردم از مسکو پست شده و از بغداد نوشته شده بود، خبر رسید که رعنا خانم با دو فرزندش در بغداد منتظر من هستند. من به تکاپو افتادم و به مسکو رفتم، بهر دری که زدم امیدوارکننده چیزی نشنیدم تمام وزارت امور خارجه شوروی را از پائین به بالا گشتم، استغاثه کردم و طلب بکمک نمودم. به من گفتند چرا عجله می‌کنی زن و بچه‌های شما یکماه است که از وطنشان خارج شده‌اند. بعضی‌ها سی سال است در پشت دروازه‌های شوروی در انتظار آمدن به شوروی و ملحق شدن بعائله خودشان دقیقه شماری می‌کنند. من هم که جان به لبم رسیده بود بی‌محابا می‌گفتم این نقص بزرگ اداری و بوروکراسی زشت برای دستگاه عدالت پرور

شوروی است. ولی چه فایده، حرف من اثری نداشت. تا آخر بعد از دو ماهی از طرف کریم حسامی که بعدها بنام کریم دموکرات مشهور شد نامه‌ای رسید که برای زن و بچه شما می‌خواهند کشف بگردانند[1] (یعنی گدایی کنند و پول جمع کنند) اگر می‌توانی پول بلیط هواپیما را با ارز معتبر خارجی از قبیل دلار حواله کن در اینجا کارهای او روبراه شده. به محض رسیدن پول برای خرید بلیط زن و بچه‌هایت روانه مسکو خواهند شد. ضمناً اشاره شده بود که هوا رو به سردی می‌رود ـ یعنی دشمنان عبدالکریم قاسم مشغول توطئه و براندازی رژیم هستند که اگر خدای ناکرده چنین شود ممکن است تو هرگز به آرزوی خودت نرسی اخبار ناگوار از اقصیٰ نقاط جهان درباره بغداد و آرامش قبل از طوفان به گوش می‌رسید حادثه ناگوار موصل هنگامی بوقوع پیوست که زن و فرزندان من در بغداد بودند. من فوراً از باکو به مسکو رفتم و با دکتر مصطفی شلماشی مشغول اقدام و چاره‌جویی بودم برای من خریدن دلار و حواله کردن آن که امکان نداشت و ضمناً اگر هم بود خرید و فروش ارز در خاک شوروی سخت قدغن و جرم نابخشودنی به حساب می‌آمد، شدم در این گیر و دار و ناراحتی و بی‌سامانی و سر درگمی خبر رسید که عده‌ای از نمایندگان فرقه دموکرات آذربایجان از باکو به مسکو آمده‌اند و در هتل مسکوا هستند. من با دکتر مصطفی به آنجا رفتیم و آقای رحیم قاضی که جزء هیئت احضار شده بود یافتم. موضوع را با او به میان گذاشتم و تقاضای کمک و یاری فوری کردم آقای رحیم قاضی قول داد که، فردا با یکی از زبدگان دفتر رهبری شوروی ملاقات دارم و این موضوع را به میان می‌کشم. قول آقا رحیم درست از آب در آمد. عصر که به دیدارش رفتم با شادی گفت کار بچه‌ها درست شده و ارز لازم برای خرید بلیط به بغداد به سفارتخانه شوروی حواله شده سفیر تازه وارد اتحاد جماهیر شوروی در بغداد در جریان امر گذاشته شده و این کار را به او سپرده‌اند.

۱- کَشَفْ گرداندن یکی از رسوم قدیم است که از نظر مردمشناسی قابل تأمل است، معمولاً کسی که آبرومند است و دچار تنگدستی می‌گردد و بخاطر حفظ حیثیت و آبرو نمی‌تواند از کسی طلب چیزی نماید چند نفر خیّر که معمولاً اهل همان محله‌ای هستند که شخص مورد ذکر در آن زندگی می‌کند سینی در دست در مغازه‌ها و خانه‌ها و اماکن عمومی پولی جمع کرده و بدون ذکر نام و مشخصات به وی می‌دادند این عمل را کشف گردانی می‌گفتند که امروزه هنوز متداول است.

پس تو برگرد و عنقریب خبری خوش به سمع شما می‌رسد. من بیکار ننشستم به آدرس ملا مصطفی و مراد رزم‌آور دهها تلگراف با محتوای جامع مخابره کردم و جوابی دریافت ننمودم. ده روز از این گفتگو و تقاضای آقای رحیم قاضی با مسئولین امر نگذشته بود که تلگرافی از دکتر مصطفی رسید مبنی بر اینکه رعنا خانم و انور و بهمن در مسکو و خانه من هستند هر چه زودتر خودت را برسان آنها منتظر شما هستند. من در خانه چیز چندانی نداشتم، همه را فروخته خرج ایاب و ذهاب و تلگرافهای گران قیمت نموده بودم. بزعم اینکه آنها باید زیر یک لحاف بخوابند، شب قبل از رفتن به مسکو با دوشیزه یولیا از چیت و پنبه لحاف بزرگی دوختم و فردا صبح عازم مسکو شدم. دکتر رحمن چند ماهی قبل ازکودتا به کمک ملامصطفی به علت درگیری با آقای رحیم قاضی در حضور من و زرار پسر سلیمان بیگ در اینتوریست به طرفداری از بارزانی به مسکو رفته بود و در یک پلی کلینیک مشغول طبابت بود با دکتر حسامی در یکجا زندگی می‌کردند. البته به مدت کمی. بعداً به او خانه دادند و در مسکو زن گرفت. من با هواپیما عازم مسکو شدم. وقتی که به در خانه دکتر مصطفی رسیدم و زنگ منزلش را به صدا در آوردم دکتر مصطفی با پیژامه زنانه و کفش خانمش در خانه‌اش را باز کرد. رعنا خانم را بعد از ۹ سال و نیم دیدم لاغر اندام با شکم ورم کرده و گردن باریک با حالت نزار و رنجور چون شبحی نیمه جان به استقبالم آمد و با نثار اشک سیل آسا مرا در آغوش گرفت و زار ـ زار گریستیم، بچه‌ها از خواب پریدند و به آغوش من چسبیدند و پرسیدند شما پدر ما هستی؟ گفتم اگر اجازه بدهید بلی! من و رعنا خانم و بچه‌ها در آغوش هم یک ساعتی گریستیم و دکتر مصطفی هم با ما به گریه افتاد. رنج صد ساله در یک طرفةالعین و یک برخورد و یک اشک‌افشانی آهسته ـ آهسته بر طرف می‌شد و جایش را بخوشی و سرور و شادمانی می‌داد. رعنا خانم وقتی که از بغداد به طرف مسکو پرواز کرده بود اوائل مهر ماه بود. هوای بغداد گرم و هوای مسکو سرد شش ـ هفت درجه بالای صفر. لباس آنها تابستانی و در مسکو تدریجاً لباس گرم را به عوض لباس تابستانی به تن می‌کردند همسر دکتر مصطفی در مسکو نبود. خریدن البسه کامل

در مسکو نیاز به نقدینه و پول کافی داشت که من فاقد آن بودم. پس چاره را در آن دیدم هر چه زودتر به باکو برگردیم. در باکو قبلاً برای گرفتن منزل چند سالی بود در تلاش بودم، آقای رحیم قاضی خیلی در این باره برای من زحمت کشید وقتی به باکو رسیدیم همشهریهای ما از ما استقبال شایانی کردند. به مصلحت دوستان با خرج خودمان در اینتوریست منزل کردیم تا بلکه زودتر به ما خانه بدهند بعد از ۱۶ روز در هتل ماندن آخرالامر با کوشش و پی‌گیری آقای رحیم قاضی در شهرک مونتیم مجاور باکو خانه‌ای دو اطاقه در طبقه چهارم بما دادند خانه آپارتمانی عبارت از دو اطاق خوابه و حمام و توالت و هال و آشپزخانه و دو بالکون بود. وقتی به آن خانه کوچ کردم وسائلی چندانی نداشتم. هنوز دانشجو بودم. اثاثیه خانهٔ قبلی چندان ارزشی نداشت که بخانه تازه برده شود آقای رحیم قاضی دوباره دست بکار شد و از طرف کمیته مرکزی توانست مقداری اثاثیه دست دوم از قبیل مبل و تختخواب و پتو و تشک برای ما بگیرد. یک فرش ارزان قیمت را هم به اقساط خریدم. زندگی من شکل تازه‌ای به خود گرفت بچه‌هایم در پهلوی من و همسرم درکنارم بود. از روزی که رعنا خانم آمد و من به بلوار می‌رفتم و در همان ساعات معین به مطالعه می‌پرداختم ولی از آن خانم مرموز که برعنا خانم شباهت تمام داشت دیگر اثری ندیدم. این چه رمزی بود که خداوند متعال به من نشان داده بود. محمد مولودیان وقتی به خانه ما می‌آمد می‌گفت خداوندا شما چقدر با عظمت و بزرگی کی تصور می‌کرد که رعنا خانم به بچه‌هایش به اینجا بیایند. شما کجا و آنها کجا و با اشاره به من می‌گفت می‌بایستی عبدالکریم قاسم کودتا کند تا راه باز شود و شما به فرزندان و همسرت برسی. این است معجزه الهی! عبدالله رزم‌آور زود - زود بخانه ما می‌آمد و عقده‌اش را می‌گشود. دکتر جواد موسوی مراغه‌ای بیشتر اوقات در خانه ما بود و مثل یک برادر صمیمی با هم نان و نمک خورده و یک خروار گندم و برنج خوردیم ولی متأسفانه وقت برگشتن به ایران پشت پا به این همه صمیمیت و مهمانوازی ما کرد و در یک مهمانی شام که از طرف او با حضور رعناً خانم و دکتر قره چمنی در رستوران گوی گول ترتیب داده شده بود شماتتی کرد و اظهار ناخشنودی از

من نمود. من تا حال نفهمیدم چه خرمگسی او را نیش زده بود که این دوست صمیمی یکصد و هشتاد درجه برگشت او بعداً به ایران رفت. به ایران هم که برگشته بودند مدتی زندانی شدند و کارش این طور که انتظارش می‌کشید خوب نبوده و به طبابت دست نیافته بود. من خیلی متأسف شدم.

آمدن رعنا خانم با دو بچه همه را به تعجب وا داشته بود. نویسندگان و شعرا در این باره ـ حماسه یک زن ایرانی شعرها گفتند و مقالاتی نوشتند. رعنا خانم چند روزی در بیمارستان مخصوص خارجیان و زبدگان آذربایجان شوروی بستری شد تا چکاب کامل بعمل آوردند. همجوار تختخواب بیمارستانی او پیره‌زنی عیّار و مسلط بر زبان‌های فارسی و روس و ترکی و مقداری کردی او را می‌پائید و تحت نظر داشت، از تمام حرکات او خبردار بود تا بعداً آقای رحیم قاضی اشاره کردند که این زن مأموریت دارد در بیمارستان ماهیت و انگیزه‌ی رعنا خانم بیچاره را درک کند که مبادا برای اتحاد جماهیر شوروی ابرقدرت شرق خطرناک باشد.

«سرگذشت رعنا خانم»

رعنا خانم از سرگذشت خود بعد از ناپدید شدن من چنین تعریف کرد: وقتی که تعطیلات تابستان سال ۱۳۲۹ سپری شد و شما برنگچشتی، فهمیدم که به شوروی رفته‌ای، نامه‌ای از تبریز با احمد فوکل شوفر فرستاده بودی پدرت بعد از سه ماه به من داد و ناراحت بود که چرا در نامه تنها از شما و انور یاد کرده و نوشته است که برای خوشبختی شماها تن به دریا می‌زنم. حقوق تابستانی شما را میرزاقاسم قادری خدا بیامرزدش به پدرت تحویل می‌داد. او هم نگران بود که چرا رفتنت را با او در میان نگذاشتی. رعنا خانم از نه سال و نیم زندگی پرمرارت و ناگواری خانواده و ناراحتی و عصبی پدرم داستانها می‌گفت وقتی پدرم خانه مسکونی را در کنار میدان آهنگران با قیمت ناچیز هفتاد و چهار هزار تومان به دستیاری رفیق دورهٔ جوانیم به اقوامش فروخت زندگی ما متلاشی شد. عزت و حرمت ما از بین رفت. پدر پی بهانه بود. می‌گفت خانه را فروختیم چون محمود پسرم بدون اجازه من زن گرفته و از دکان بزازی

به اندازه سه هزار تومان لباس عروسی خریده و حواله من کرده است. بعد از فروش خانه بزرگ و تازه ساخت کلبه‌ای محقر و مخروبه را در نزدیکی تثبیت می‌خرد و در آن به غیر از عقربهای خطرناک و عنکبوت و رتیل سهمگین چیزی ندیدیم. از آنجا بخانه‌ای کوچک واقع در زمین شیر و خورشید که خریده بود نقل مکان کردیم. همسرم می‌گفت من همیشه در خانه شما تحت بدترین شرایط و ناراحتی روحی شدیدی رنج می‌بردم. خواهران شما با هم جور نبودند. پدرم با آنها همیشه در جدال بود میرزا محمود برادرت با هزار زحمت توانست دوره کارآموزی دامپزشکی را بیاموزد و استخدام شود و حقوق‌بگیر گردد. می‌گفت نامه‌های شما برای من همیشه امیدبخش بود. همسرم اضافه کرد وقتی چند سال قبل تقریباً در سالهای ۳۶ ـ ۱۳۳۵ در نامه شما اشاره شده بود که تو آزادی می‌توانی طلاق بگیری شوهر کنی. خیلی آزرده خاطر شدم و برایت در جواب نوشتم تا تو نفس می‌کشی من به امید دیدار تو دقیقه شماری می‌کنم. چندین بار تیمسار ورهرام بخانه ما آمده بودند و پدرم را از فروش خانه منع کرده بودند و به او می‌گفتند حاجی آقا شما را فریب داده‌اند. این خانه خیلی بیشتر از این مبلغ که به تو داده‌اند می‌ارزد. بچه‌هایت را بیچاره و آواره مکن اگر شما بخواهی من این معامله را بر هم می‌زنم. ولی پدرم گفته بود جناب تیمسار حرف مرد یکی است و من از کرده‌ای خود پشیمان نیستم. بعد از کودتای عبدالکریم قاسم رعنا خانم با صوابدید پدرش و رضایت پدر من آماده سفر می‌شوند یک حاجی پارسا و انساندوست و مؤمن که با پدر رعنا خانم دوست چندین ساله بوده و خودش در عراق زندگی می‌کرد و اهل آنجا بودند. به میرزا باقی پدر رعنا خانم قول می‌دهند که همسرم و بچه‌ها را به سلامت تا بغداد با خودش خواهد برد. خلاصه روز موعود فرا می‌رسید. در آخر خرداد ماه ۱۳۳۸ بعد از اتمام کلاسهای ۱ ـ ۲ ابتدایی هر دو بچه و رعنا خانم را با خودش سوار ماشین می‌کند و بدون اینکه رعنا خانم به کسی از اقوام و فامیلها خبر بدهد مهاباد را به قصد سردشت ترک می‌کند مجید عموزاده نوجوانش آنها را بدرقه می‌کند. شوفری که رعنا خانم و بچه‌ها را در کنار مهاباد و نزدیکی تاقه‌دار سوار ماشین می‌کند اسمش احمد آقا

بوده و از مهاجرین خوش نام و با صفت و مهربان و مرد غیرتمند بوده است. در مسیر راه یک پسر آقا ـ مالک و ارباب را از ماشین باری پهلوی شوفر پیاده می‌کند تا جای بچه‌ها و همسرم رعنا خانم راحت باشد. آنها با ماشین باری بسر دشت می‌روند. حاجی عراقی در سر دشت به خانه علی کچل عموزاده دلشاد مرحوم می‌رود و در آنجا پیاده می‌شود. میرزا باقی پدر رعنا خانم بعد از وفات مادر همسرم می‌خواست نامزد این آقا را به زنی بگیرد لذا او با پدر همسرم سخت در ستیز بود و دشمنی می‌کرد. وقتی علی کچل می‌فهمد که این دختر باقی است فوراً به ژاندارمری خبر می‌دهد که این زن و بچه‌ها از مهاباد فرارکرده‌اند و از راه عراق تازه کودتا شده می‌خواهند به شوروی بروند. حاجی از این ماجرا خبر نداشت و چنان تصور کرده بود که بهترین و معتبرترین خانه‌ایست که در آنجا پیاده شده‌اند. تا اینکه یک زن همسایه نیکوکار و مؤمن به رعنا خانم خبر می‌دهد، هر چه زودتر از این خانه بروید بیرون و خودتان را مخفی کنید. رعنا خانم با دو بچه فوراً از خانه آن ناجوانمرد فرار می‌کنند و در گوشه‌ای از حیاط کاراژ سردشت خودش را پنهان می‌کند. تا در تاریکی شب با هزار زحمت حاجی را پیدا می‌کند و جریان را به او می‌گوید. حاجی آنها را در یک حجره نیمه خرابه کاراژ مخفی می‌کند و خود در جای دیگر پنهان می‌شود. حاجی می‌ترسد که مبادا او را شناسایی کرده باشند رعنا خانم برای احتیاط و دوراندیشی از حجره خارج می‌شود و در پشت حجره‌های کاراژ درگوشه‌ای خود و بچه‌ها را مخفی می‌نماید تا حاجی برمی‌گردد و آنها را پیدا می‌کند و می‌گوید بعد از خارج شدن شماها خانه علی کچل که ما رفته بودیم پر از امنیه شده و شما را جستجو می‌کردند. حاجی رعنا خانم و بچه‌ها را در آن شب تار بخانه پیره‌زنی می‌برد و در آنجا آنها را پنهان می‌کند شبانه دو قاطر را کرایه می‌کند و صاحب قاطرها خودش و پسرش آنها را تا بیژو[1] ده مرزی بوسیله قاطرها می‌برد و از مرز می‌گذراند. در نزدیکی سر حد در قریه کنار مرز آقای محی‌الدین خسروی که یکی از فامیلهای رعنا خانم می‌باشد معلم بوده و در آنجا زندگی می‌کرده است ولی همسرم از

۱- Begve بیژو

نظر دوراندیشی خودش را به او معرفی نکرده و با مشقت زیاد از کوهها پیاده و سواره می‌گذرند و از رودخانه پر خطر «که لوه»[۱] با کلک -[۲] پوست گاو باد کرده رد می‌شوند و به دهکده حاجی بنام قامیش در خاک عراق می‌رسند. پاهای رعنا خانم ورم کرد و پوست زیر پایش کنده شده و جراحت کرده بود بعد از چند روز معالجه و مداوا در ده قامیش و استراحت لازم با حاجی روانه سلیمانیه می‌شوند و به خانه محمد شربتچی می‌روند. صاحب خانه از رعنا خانم و بچه‌ها پذیرایی خوبی بعمل می‌آورد. ضمناً محمد شربتچی با میرزا کریم[۳] احمدین قرابت داشتند و همسر دوم میرزا باقی با همسر میرزا کریم خواهر بودند. پس این نسبت فراخور حال رعنا خانم و بچه‌ها می‌شود. رعنا خانم اظهار می‌دارد که در مهاباد بنا به نامهٔ شوهرم به من توصیه شده که به خانهٔ شیخ لطیف بروم، چون او مرد بانفوذ و حرفش قابل قبول مقامات است بلکه بتواند در فرستادن آنها به شوروی نقشی داشته باشد. ولی دوستداران حقیقت و یاران باوفا و صادق به عللی چند نخواستند رعنا خانم و بچه‌ها بخانه شیخ بروند. ناگفته نماند انقلابیون راستین از شیوخ خوششان نمی‌آید و می‌گویند شیخ‌ها باعث عقب ماندگی و بدبختی ملت کرد و یا هر ملت دیگر هستند[۴]. چند روزی رعنا خانم و بچه‌ها در شهر سلیمانیه عراق می‌مانند و حاجی آنها را به دو نفر از افراد فداکار و مؤمن می‌سپارد تا آنها را به بغداد ببرد. بلکه فرجی حاصل آید. رعنا خانم و انور و بهمن را به هتلی در بغداد می‌برند و آن دو نفر راهنما خبر آمدن آنها را به مهابادیهای مقیم بغداد و اشخاصی که در قهوه‌خانه محمد رشادی مشغول چای خوردن و قلیان کشیدن بودند

۱- کَلَوه یا رودخانه زاب کوچک است که در سرچشمه آن به آن زه می‌گویند و در درهٔ منتهی به سردشت کلوه خوانده می‌شود.

۲- کلک یک نوع ذورق محلی از چرم گام یا بز باد کرده و چوبکهایی که بصورت بسیار ابتدایی تهیه و بر مسیر رودخانه‌های خروشان و پرآب منطقه جهت رفت و آمد استفاده می‌کنند

۳- مرحوم کریم احمد بن وزیر پست و تلگراف در زمان قاضی محمد بود.

۴- البته علمّای حقیقی و انساندوست که مظهر صداقت و ایمان بخدا هستند با خرافه پرستها و کسانی که در جامهٔ مذهب کلاه شرعی سر مردم می‌گذارند طبعاً تفاوت دارند، آنانی منفور جامعهٔ مترقی امروزی هستند که در قالب رمّال و دعانویس و امثال آن تظاهر به اسلام و دینداری می‌کنند و شیّادانی در جلد انسان هستند که خوشبختانه بعد از انقلاب ایران تعداد اینگونه شیّادان به مراتب رو به نقصان نهاده. آنچه منظور نویسنده این مطالب است طبعاً همان شقّی است که خداوند هم از انها متنفر است.

می‌دهند همگی به مهمانخانه محل اقامت عائله من می‌روند. آقای محمد رشادی مردانه جلو می‌افتد و می‌گوید من نمی‌گذارم این زن و بچه‌های مهابادی در هتل‌های بغداد زندگی کنند، آخر من هم خرابه‌ای دارم. هر چه باشد من دلم باینها بیشتر می‌سوزد تا یک عرب هتل‌دار. پس آقای محمد رشادی مهابادی رعنا خانم و بچه‌ها را به خانه خودش می‌برد و پیگیر کار بعهده یکی از مبارزین برجسته ملی و دشمن سرسخت رژیم سلطنت آقای سید عبدالله اسحاقی در آنجا مشهور به احمد توفیق مهابادی می‌افتد. احمد توفیق در سر و سامان دادن بوضع بچه‌ها و فراهم کردن طریقه مسافرت به شوروی. گرفتن جواز سفر برای یک خانواده ایرانی بدون پاسپورت، و گذشتن از مرز هوایی عراق بسیار کار مشکلی بوده که سید عبدالله انجام داده بود این سیدعبدالله یا احمد توفیق جوان فداکار و از خودگذشته و مرد خودساخته بود او فرزند یکی از سادات محترم شهرستان مهاباد بود. با من در دوران دبیرستانی آشنایی داشت. چون سنش از من کوچکتر بود چندان مراوده‌ای با هم نداشتیم. او در فعالیتهای حزبی بر ضد شاه فعال بود و در نمایش مادر میهن یکی از بازی‌کنان این تئاتر هیجان‌انگیز و حماسه‌ای بود. پس احمد توفیق اخلاقاً خودش را موظف می‌دانست که به این خانواده مظلوم و بی‌پناه یاری کند و با ایشان همدردی نماید. در آن وقت بنا به گفته رعنا خانم فعالان حزب دموکرات کردستان از جمله عبدالرحمن قاسملو و کریم حسامی همه‌شان در خانه‌ای بزرگ و قدیمی زندگی می‌کردند. زن عبدالرحمن قاسملو بنام نسرین خانم به آنها درس انگلیسی می‌داد ولی آنها دو دسته بودند و در خفا با هم اختلاف داشتند. هر کس پای دیگری را می‌کشید. احمد توفیق از همه آنها فعال‌تر و سرشناس‌تر بود. ملامصطفی به او بسیار احترام می‌گذاشت. او در رفتن و برگشتن رعنا خانم و بچه‌ها به سفارتخانه تازه تأسیس شده شوروی با آنها بوده. اولین سفیر شوروی بعد از کودتای عبدالکریم قاسم در سال ۱۹۵۹ که بعد از برقراری مناسبات سیاسی دوباره عازم بغداد می‌شود شخصی بوده که ترکی می‌دانسته و اجازه رسمی رفتن خانواده مرا به شوروی که سالها در حصول آن کوشیده بودم با خود برده بود و در اولین

برخورد با رعنا خانم و بچه‌ها می‌گوید به شما مژده بدهم که من اجازه رفتن شماها را به شوروی آورده‌ام. هر وقت جواز عبور از عراق را گرفتید می‌توانید پرواز کنید. در این موقع از ایران به رعنا خانم خبر رسید که ساواک رفتن شما را دانسته پدرت را با میرزا مصطفی پدر دکتر تحت‌الحفظ به رضائیه برده‌اند و آنها را زندانی کرده‌اند. پدر دکتر را بعلت پیری بعد از چند روزی آزاد کرده‌اند ولی تمام جرم فراری دادن شماها را به گردن پدرت انداخته‌اند و او در رضائیه زندانی و تحت شکنجه می‌باشد. رعنا خانم بسیار ناراحت می‌شود ولی چاره چیست؟ دستگاه منفور ساواک برای اطمینان کامل یکی از چهره‌های فاسد و خودفروخته خود را بنام اسعد خدایار که قبلاً بدان اشاره شده و او می‌خواست مرا به دام رکن ۲ بیندازد و گرفتار دستگاه جهنمی رکن ۲ و ساواک بنماید ولی من با دوراندیشی و درایت و خواست پروردگار متعال دریافتم و گفتم برو این دام بر مرغ دیگر نه که عنقا را بلند است آشیانه. حالا همان اسعد خدایار به دنبال شکار دیگر روانه بغداد می‌شود و بوسیله یکی از مهابادیهای ساده لوح بخانهٔ اقای محمد رشادی می‌رود و شخصاً با رعنا خانم ملاقات می‌کند. از رعنا خانم می‌پرسد که شماها با کی آمده‌اید؟ رعنا خانم فوراً می‌فهمد که این پلید جاسوس ساواک و مأمور اطلاعاتی رکن ۲ سازمان پلیسی شاه است آمده است تا چشم و گوشی به آب دهد. همسرم می‌گوید من خودم تصمیم گرفتم از ایران خارج شوم و در پی سرنوشت خود به دنبال شوهرم بروم با مسافرین و قاچاقچی‌های ناشناس ولی خداشناس براه افتادم. می‌بینی که اینجا هستم. من آنها را ندیده و نشناخته‌ام. محض رضای خدا مرا راهنمائی کرده‌اند. اسعد می‌پرسد که از چه راهی آمده‌ای؟ جواب می‌دهد من چه می‌دانم از چه راهی آمده‌ام من قاچاقچی نیستم و به این راهها مسافرت نکرده‌ام که بدانم کجا بکجا است. خلاصه جواب قانع‌کننده را دریافت نمی‌کند. فرار کردن رعنا خانم و بچه‌ها برای او محرز و مسلم می‌شود او به مهاباد برمی‌گردد. ضمناً برای استتار ماهیت پلید خودش با دختر یکی از انقلابیون مشهور ازدواج می‌کند تا وجهه داشته باشد مردم هم قبلاً که او را نشناخته بودند به مناسبت دامادی او با آقای م.م. به او احترام می‌گذارند و با او درد دل

می‌کردند. نمی‌فهمیدند که این یک گرگ درنده در قالب انسان مخفی شده. از قدیم مأمور حقوق بگیر و غلام حلقه‌بگوش رکن ۲ و ساواک بوده است. این اسعد خدایار بعد از مراجعت به ایران و خبر دادن فرار رعنا خانم و بچه‌ها از چنگال پلید ساواک در زیر سیطره دیکتاتوری چون ورهرام. جرم پدر رعنا خانم سخت‌تر و شکنجه‌اش شدیدتر می‌شود تا اینکه پدر رعنا خانم چاره‌ای می‌اندیشد و می‌گوید، شما مرا آزاد کنید. من می‌روم رعنا و بچه‌ها را با خودم به ایران برمی‌گردانم. او را آزاد می‌کنند که برود فرزند دلبندش را بیاورد و به مسلخ جلادان شاه بسپارد.

میرزا باقی بعد از آزادی متواری می‌شود و مدتی در دهات نزدیک مرز و دهات اطراف میاندواب خودش را مخفی می‌کند تا با دادن رشوه بسیار دست از سرش برمی‌دارند. ولی بعد از شکنجه‌های شدید در زندان رضائیه او دیگر سلامتی خودش را بازنیافت. تا مدتی با ادرار خون افراز می‌کرده، شکستگی و علیلی او از آن روزها آغاز می‌شود و کارآیی اولیه‌اش را از دست می‌دهد. آخرالامر حاجی عراقی که رعنا خانم را به عراق برده بود گرفتار چنگ ساواک می‌شود و بعد از جریمه و شکنجه بسیار حاجی را به سلک جاسوسان ساواکی در می‌آورند. حاجی از راه اجبار به آنها قول می‌دهد که با آنها همکاری کند. کار مثبت حاجی این بود جاسوس را لو بدهد و کارهای ناروا و پلید اسعد خدایار را در عراق فاش کند و مردم را از رفت و آمد این عنصر ناپاک به منظور بدام انداختن انقلابیون آگاه کرد. بعد از مدت کمی که معلوم شد میرزا باقی پدر رعنا خانم در اثر سعایت او بدام افتاده است کلکش را می‌کنند و در نزدیکی سرحد عراق و ایران بقتلش می‌رسانند و یک مفسد فی الارض به زندگی ناپاکش خاتمه داده می‌شود. کشتن اسعد خدایار مهره اصلی ساواک برای سازمان اطلاعات ایران ضربه‌ای بزرگ بود که بعدها معلوم گردید رابطه اطلاعاتی و کسب خبر برای دولت ایران تا مدتی قطع می‌شود. و این میزان درجه اهمیت مأمور معدوم را می‌رساند. رعنا خانم بعد از چهار ماه انتظار و دلهره و نگران از اوضاع متشنج عراق بعد از حواله ارز از مسکو که ذکر آن گذشت به خرید بلیط هواپیما از بغداد تا مسکو موفق می‌شود. بالاخره با زحمت

فراوان و تشویش زیاد روانه فرودگاه می‌شود در موقع سوار شدن به هواپیما و خروج از عراق با نمایندگان دوستی عراق و چین که عازم مسکو و از آنجا می‌بایستی به چین بروند همسفر می‌شود. در موقع خروج رعنا خانم را به رئیس این هیئت به نام استاد انور که کرد تبار بود می‌سپارند تا از آنها نگهداری و مواظبت نماید. همسرم با بچه‌ها اطمینان حاصل می‌کند که با آنها شخص محترمی به نام سرپرست هست و در وقت لزوم از آنها مراقبت خواهد کرد غافل از اینکه رئیس نمایندگی دولت عراق مرد جاده‌طلب و خودبزرگ‌بین و سربهوا می‌باشد. وقتی هواپیمای آنها در فرودگاه رُم برای سوخت‌گیری فرود می‌آید و مسافرین به مدت یک ساعت از هواپیما بیاده می‌شوند آقای رئیس انورخان به رعنا خانم و بچه‌ها می‌گوید شما در رستوران فرودگاه بنشینید وقت سوار شدن من شما را با خودم می‌برم و منتظر من باشید. ولی راهنما و رئیس نمایندگی در اثر فراموشکاری و سردرگمی فراموش می‌کند که این عائله به او سپرده شده و حمایت و نگهداری از آنها وظیفه وجدانی و اخلاقی او خواهد بود رعنا خانم حکایت می‌کند که من دریافتم سوار شدن مجدد ما به هواپیما به تأخیر افتاده و دیر شده است. از سالون رستوران که خارج می‌شود می‌بیند که پله‌کان هواپیما را می‌خواهند بردارند و مسافر بجا مانده‌ای را بنام رعنا صدا می‌کنند و با بلندگو فریاد می‌زنند... رعنا ... وقتی او در می‌یابد این هواپیمای در حال حرکت می‌باشد همان هواپیمای آنها است دست بچه‌های را گرفته و دوان ـ دوان خودشان را به پای پلکان هواپیما که داشت جدا می‌کردند می‌رسانند، با عجله آنها را بالا می‌برند و پلکان جدا می‌شود هواپیما به حرکت در می‌آید و انور آقا هم در جلو در هواپیما ایستاده و ناظر این جریانات می‌شود. مردم و مسافرین داخل هواپیما از کرد و عرب استاد قلابی انور آقا را سرزنش می‌کنند و می‌گویند شما اگر نتوانی از یک عائله درمانده و بینوا حمایت کنی، چطور رئیس و فد (نمایندگان) دولتی شده‌ای که می‌خواهد با دولت چین بدین عظمت روابط سیاسی و دوستی برقرار کند. خلاصه رعنا خانم از آن رئیس بی‌مسمیٰ برید و با یک خانواده عراقی که خانمش کورد بوده و شوهرش عرب می‌باشد تا پراگ پایتخت

چکسلواکی هم صحبت و مشاور می‌شود. در هتل پراگ از رعنا خانم و بچه‌ها به طور اخص پذیرایی می‌کنند و آنها را با ماشین مخصوص توریست‌ها در شهر می‌گردانند و به جاهای دیدنی و تاریخی می‌برند و بعد از توقف دو روزه با هواپیمای دیگر ـ آیروفلوت عازم مسکو می‌شوند. در فرودگاه مسکو که قرار بود دکتر مصطفی از آنها استقبال کند دکتر دیر می‌رسد. آنها را در اطاق انتظار تا آمدن دکتر نگه می‌دارند و بعد از معرفی و شناسای با دکتر مصطفی از مأمورین امنیتی جهت نگهداری و مواظبت از آنها تشکر می‌کنند و همراه دکتر بخانه ایشان می‌روند. دکتر فوراً به محض ورود آنها به من تلگراف می‌زند و من فوراً خودم را به مسکو رساندم و بچه‌ها را با همسرم با هواپیما به باکو آوردم و بعد از چند روزی به تعلیم و زبان‌آموزی آنها پرداختم.

« تشنج در بیمارستان »

روزی در کورس چهارم دانشکده پزشکی در بیمارستان شماره چهار ضمن انجام کارهای تجربی و علمی بخش بیماران داخلی ناگهان چشمم به بیماری افتاد که بسیار پریشان و سخت رنجور بود. به نظرم آشنا آمد. با دقت که نگاه کردم دریافتم همان سروان لزگی دائم‌الخمر بود که در قوبا اینقدر مرا اذیت می‌کرد و تهدید می‌نمود و آزارم می‌داد. او که مرا شناخت گفت دکتر مرا نمی‌شناسی؟ گفتم چرا. گفت مرا آزاد کن خیلی شما را اذیت کردم. وقتی تاریخچه بیماری او را مشاهده کردم معلوم شد سرطان ریه دارد و خداوند متعال آن مرد موذی را گرفتار آن مرض خطرناک کرده بود. رو به درگاه باری تعالی کردم و به پیشگاه آن خالق متعال سجده شکر بجا آوردم که این پست فطرت مردم آزار جزای خوش را دیده و به عقوبت الهی گرفتار آمده است. بعد از آمدن همسر و بچه‌هایم زندگی ما روز به روز خوبتر و بهتر می‌شد و سیل بیماران بخانه می‌آمدند و بعداً که در بیمارستان شااومیان استخدام شدم به آنجا مراجعه می‌کردند. به

پایان رساندن دوره ۷ ساله دانشکده پزشکی مشکلی بزرگی بود و مستلزم کوشش فراوان و مطالعه و کار شبانه‌روزی. با موفقیت و کسب نمرات عالی دانشکده را در آخر خرداد ۱۳۴۰ به پایان رساندم و دوره اینترناتورا را شروع کردم. کارکردن برای پزشکی که تازه دانشکده را تمام کرده در بیمارستانهای دانشگاهی که در آنجا کافدرا و استادان برجسته و پزشکان با تجربه هستند شرط اساسی و راه‌گشای تمام مشکلات بود. بغیر از بیمارستانهای دولتی پلی کلینیک‌های متعددی هستند که پزشک می‌پذیرند و کار می‌دهند ولی این کجا و آن کجا. از زمین تا آسمان فرق دارد. در بیمارستانها علم می‌آموزند تجربه کسب می‌کنند و به تحصیلات دکتر جوان ادامه داده می‌شود. تخصص به دست می‌آورد و تجربه می‌اندوزد، سرشناس می‌شود و مریض‌ها به دورش می‌گردند. اگر ماهر باشد زود نام در می‌اورد و بلند آوازه می‌شود. شرایط کار و زندگی در بیمارستانهای شوروی خواهی نخواهی پزشک جوان را به فعالیت وا می‌دارد. اگر هنرمند باشد هنرش ظاهر می‌شود و زود جلو می‌رود. اگر بی‌هنر باشد در جای خود درجا می‌زند و کارهای دشوار و مشکل را به او می‌سپارند. برای من که غریبه بودم و امید داشتم روزی به وطنم برگردم، لازم بود در بهترین بیمارستانها تحت نظر بزرگترین اکادیمیک و عالم و شخصیت با نام و مجرب و دانشمند بکار پزشکی در رشته جراحی ادامه دهم. از دوران دانشجویی به آرزوی کار در بیمارستان شاالومیان و کلینیکای آکادیمیک توپچی با شیف که او را پدر جراحی در آذربایجان می‌دانستند بودم، ولی چه فایده دست ما کوتاه و خرما بر نخیل. کارکردن و استخدام شدن در این بیمارستان و یا بیمارستان زنانه عزیز بکف که خیلی در آنجا کارکرده بودم کار حضرت فیل بود و بدون پارتی نمیشد بدین موفقیت دست یافت. بعد از اتمام امتحانات دانشکده شنیدم که ملامصطفی بارزانی مخفیانه مسکو آمده‌اند و گویا با عبدالکریم قاسم میانه‌اشان برهم خورده و احتمال تیرگی اوضاع در عراق بین اکراد و دولت مرکزی می‌رود. پس آمدن ملامصطفی به مسکو بدون دلیل نبود. صلاح چنین دیدم که خودم را به مسکو برسانم و با ایشان ملاقات کنم. پس با عجله در اواخر خرداد ماه ۱۳۴۰ با هواپیما عازم مسکو

شدم و جناب ملا مصطفی را بوسیله دکتر سلمانی که تابعیت عراق را قبول کرده بود یافتم. ایشان با نام مستعار در هتل مسکوا همان هتلی که چند سال قبل در جلو آن با آلیاخانم مشغول صحبت کردن بودم و ملامصطفی با ماشین‌سواری در جلو ما ترمزکرد و مرا به حضور طلبید. بعد از تشریفات و گذشتن از هفتخوان رستم جناب ملا را تنها در یکی از نمره‌های هتل ملاقات کردم از او تمجید و ستایش کردم و موفقیت او را از خداوند متعال خواستار شدم. جناب ملامصطفی پرسیدند چرا شما تابعیت عراق را نمی‌پذیری و نمی‌خواهی به میان ما بیائی. من علت این کار را دو چیز برشمردم. اولاً تجربهٔ پزشکی کافی ندارم و می‌خواهم کمی کارکنم و در امور جراحی ورزیده شوم. هم جراح و هم ژنیکولوژیست خوب شوم ولی چه فایده نمی‌توانم کاری در بیمارستانهای باکو پیداکنم. ثانیاً بچه‌هایم کوچکند در پانسیونات شهر ایوانف نزدیکی مسکو هستند و هنوز دوره ابتدایی را می‌گذرانند. و دستشان به جایی بند نشده. ملا بعد ازکمی تأمل گفت من از مقامات خواهش می‌کنم که به شما در هر جایی که بخواهی کار بدهند تا ورزیده شوی و جراح خوبی گردی به آن شرط که هر وقت طلب کردم بیایی به نزد ما من قول دادم که بعد از یکی دو سال هر وقت شما امرکنی من در خدمتتان حاضرم به عراق بیایم و بعنوان پزشک - جراح در میان کردهای مظلوم مشغول کار شوم. و اگر خدای نکرده جنگی درگیر حاضرم مانند جراح جبهه جانم را فدای ملت مظلومم کنم ملا مصطفی یادداشت کرد و قول دادند و گفتند از مقامات برجسته حزب خواهش خواهم کرد که به شما در بهترین بیمارستانهای شهر باکو در جایی که خودت بخواهی کار بدهند و مشغول امور جراحی گردی ضمناً شنیده بودم که از اتحاد جماهیر شوروی مخفیانه عده قلیلی از دانشجویان زبده برای فراگرفتن و تکمیل رشته ژنیکولوژی - جراحی به مدت شش ماه به فرانسه می‌فرستند و این به عنوان تبادل دانشجو مدتی است که ادامه داشت ولی کمتر کسی از این خبر داشت به ملا مصطفی این را هم گفتم که من دانشکده را با نمرات عالی و به عنوان دانشجوی ممتاز به پایان رسانده‌ام اگر لطفی شامل حال ما شود این امر خیر شامل من هم باید باشد. اگر شما ضمانت مرا

بکنی و توصیه فرمائی ممکن است جزء دانشجویان اینترن شوروی به پاریس اعـزام شوم زهی خوشبختی و اقبال است که شما پا در میان‌گذاری. جناب ملا مصطفی این خواهش مرا هم قبول فرمودند و قول دادند درباره این دو کار شما با کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی صحبت خواهم کرد. ان‌شاءالله درست می‌شود. هر چند کارهای دیگر هم زیاد دارم که باید انجام بدهم. ولی این کار شما را بدون نتیجه نخواهم گذاشت و اگر در عراق هم باشم پی‌گیری خواهم کرد من با اطمینان خاطر به باکو برگشتم. بعد از دو روز به کمیته مرکزی آذربایجان شوروی احضار شدم و گفتند که برای شما بودجه اضافی در نظر گرفته شده و در بیمارستان شااومیان که خودت خـواهـان آن هسـتی استخدام خواهی شد و ارسال شما با دانشجویان دیگر جمهوریها هم عنقریب بعمل خواهد آمد. من فردای آن روز در بیمارستان شااومیان اسم‌نویسی کردم و بعنوان جراح اوردیناتور تحت نظر آکادیمیک توپچی باشیف وارد دوره تخصصی بنام اوردیـناتور جراحی دست بکار شدم. ارسال من به پاریس بـا هـیجده دانشـجوی دیگـر از تـمام جمهوریها در اوائل تیرماه با همسرم رعنا خانم تصویب شد و من با همسرم که حامله بود به مسکو رفتیم و از آنجا ما را با عده‌ای از پزشکان جوان بعد از مقدمات ضروری به پاریس فرستادند. من هرگز پاریس را ندیده بودم، آن عده‌ای که با من بودند بغیر از یک تاجیک به نام دکتر صابر و یک روس به نام نیکلایف که زود آشنا و دوست شدیم با آنهای دیگر چندان رابطه‌ای نداشتیم. ما سه نفر با هم در بخش زنـانه بـیمارستانهای پاریس تحت نظر یک فرد دیگر روسی که خوب فرانسه حرف می‌زد مشغول فراگرفتن فنون پزشکی با اسلوب فرانسه و تحت نظر پروفسورهای مجرب و پزشکان باتجربه شب و روزکار می‌کردیم. بما یک آپارتمان دو اطاقه در حومه پاریس داده بودند و سایر دانشجویان و پـزشکان در بـخشهای دیگـر آن سـاختمان بـودند. صـبحها بـا مـاشین مخصوص - اتوبوس با مشایعت راهنمایان ویژه به بخشهای قبلاً تعیین شده تـقسیم می‌شدیم. من به مدت شش ماه در آن شهر زیبا و مرکز علم و هنر به فراگیری علوم پزشکی و جراحی گنیکولولژی و بیماریهای زنانه و معالجه مؤثر آنها پرداختم. رعـنا

خانم در همان شهر تاریخی دختری بدنیا آورد که نامش را ژیکه‌له[۱] گذاشتیم. دانشجویان دانش پژوه به افتخار نوزاد مجلس برپا کردند و شادی نمودند و ما را مسرور و سپاسگزار کردند. در اواخر آذرماه به شوروی برگشتیم. از هیجده نفر تنها یازده نفر با من برگشتند. هفت نفر دیگر هنوز در آنجا به تحصیل ادامه می‌دادند و دوره می‌دیدند. چه روزهای خوشی. دانشجوی پزشکی، جوانی و بهار زندگی هر طبیب است. در مسکو از من بعضی سئوالات بعمل آمد و طرز تفکر مرا بعد از رفتن به خارج سنجیدند. به نظر آنها کله‌ام را سالم یافتند و آشفتگی در مغزم پیدا نکردند. پس تحویل دادن دیپلم تخصّصی جراحی و بیماریهای زنانه از پاریس امکان‌پذیر شد. زیرا در آنجا که ما دوره را به پایان آوردیم مدرکی دال برگذراندن دوره تخصّصی بدست ما ندادند ما نگران بودیم که نکند خدای نکرده خطایی از ما سر زده باشد که شایسته دریافت دیپلم نشده‌ایم. ولی از قرار معلوم روش کار آنها همین بوده، به دانشجویان خودشان در خارج از کشور مدارک و سندی دال بر خاتمه تحصیل در آن کشور نخواهند داد تا بر می‌گردند به کشور خودشان. وقتی گواهینامه پایان دوره تخصّصی بعنوان جراح - ژینکولوژیست از پاریس را دریافت کردم بسیار شاد شدم وقتی به باکو برگشتم دیپلم دانشکده پزشکی را با آرم مخصوص جراحی - معالجه‌ای گرفتم. رفتن من به بیمارستان با چند ماه تأخیر کمی مسئله‌ساز و بگومگو به میان آورد تا به توصیه کمیته مرکزی بعنوان عذر موّجه بوسیله وزارت بهداری به ریاست بیمارستان شااومیان اعلام شد که تأخیر من ارتباط با بیماری همسرم و مسئله شخصی با مجوز قانونی می‌باشد که پذیرفته شد و من بکار پزشکی در بخش جراحی بیمارستان به اسم شااومیان جراحی بخش یک بکار مشغول شدم. شب و روز در بیمارستان با دکترهای مجرّب و دانشمند مشغول فراگیری و آموختن فنون جراحی بیماران از هر قوم و ملّتی بودم. آهسته، آهسته بلند آوازه شدم. در بهار سال ۱۳۴۱ به رهبری پروفسور ابراهیم توپچی باشیف و توصیه از مرکز ثقل[۲]

۱- ژیکه Gikala له کوچولوی دوست داشتنی به نقل از استاد هژار فرهنگ لغات هه نبانه بورینه

۲- منظور از مرکز ثقل، کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی است.

امور بعنوان یک پزشک عراقی که باید بعد از تکمیل دوره تخصصی به عراق بروم عمل رزیکسیای[1] معده ($\frac{۳}{۴}$ معده بیماری را برداشتن که عمل بزرگی در جراحی شکم به حساب می‌آید) انجام دادم. عمل $\frac{۳}{۴}$ معده یک مرد آذری را به اسم جلیل حسین اوف با مهارت کامل به جای آوردم. این عمل موفقیت آمیز بعد از شش ماه تجربه جراحی برای جراحانی که مدت ده سال سابقه کار داشتند و اجازه چنین عملی به آنها کمتر داده می‌شد بسیار مهم بود. حتی در پارگی زخم معده اگر کشنده وخطرناک می‌بود می‌بایستی شبها کشیک در خانه، استادان عمل را احضار کنند و از آنها استمداد و کمک و مشورت بطلبند. پس برای جراح جوان چون من با سابقه کم این عمل بزرگ وسوسه انگیز و مرا زیر سؤال می‌برد. تا آخر پروفسور ابراهیم توپچی باشیف در جلسه پنج دقیقه صبحگاهی در حضور تمام جراحان و اساتید دانشکده اظهار داشت که این نوازش بزودی به عراق بر می‌گردد و به من دستور داده‌اند که او را آماده کنم و در مدت نه چندان زیاد جراح کامل و کارآمد آموزش دهم و تمام اصول جراحی معمولی در بیمارستانهای اتحاد شوروی را به او یاد بدهم تا بتواند در وطن خودش جراح نمونه و ماهری باشد.

حضرات بعد از شنیدن این بیانات پروفسور مثل اینکه آب بر آتش نهفته پاشیده باشند موجب شد که جلو فوران کینه درونی جراح‌های پیر و با سابقه گرفته شود. ولی رئیس شعبه دکتر سید علی یف بعد از ۱۶ سال سابقه کار که در بخش جراحی داشت و تملق‌های فراوان به پروفسورها و رئیس کافدرا می‌کرد تازه اجازه گرفته بود گاهگاهی عمل جراحی روی معده انجام دهد. باز هم او اشتباهات موحش مرتکب می‌شد و با هزار زحمت و رشوه دادن و چاپلوسی و کرنش بهمه از مخمصه نجات می‌یافت از جمله اشتباهات او مربوط ساختن $\frac{۱}{۴}$ باقی مانده معده بعد از برداشتن آن به سِکوم روده کلفت نزدیک به محل اپاندیکس. یعنی کنار گذاشتن تمام روده نازک از دستگاه گوارش. که منجر به مرگ یک ارمنی جوان شد و من ناظر این جنایت جراح بیسواد و

۱- Rezexia

متملق و خودبزرگ‌بین شدم. او قیافه منفوری داشت. او را که می‌دیدم سر و کله آقا محمدخان قاجار بیادم می‌آمد که در سفّاکی و پایمال کردن حقوق دیگران دست کمی از او نداشت.

این آقا میری که خودش را سید می‌نامید از من خوشش نمی‌آمد و با انواع و اقسام دسایس مختلف برای من اشکال تراشی می‌کرد. سرپرست نرسها و بهیارهای آن بخش جراحی با او همدست بود. هر مریض مردنی و بی‌حال را حواله من می‌کرد. اگر تخت خالی هم نداشتم روی تاریخچه بیمار اسم مرا می‌نوشت هر چند این مخالف اصول تقسیم بیماران در شعبه بود. ولی او درباره من اعمال می‌کرد. از قدیم عادت چنین بوده هر بیمار تازه وارد در هر جاکه تخت خالی وجود داشت آن‌جا بستری می‌شد و پزشک مسئول آن قسمت و تخت‌های بیمارستانی که میان پزشکان تقسیم شده بود به او می‌رسید. اگر مریضی بنام پروفسور یاداسنت آمده بودند همان جراح مربوطه طبابت و عمل جراحی را با پروفسور یاداسنت انجام می‌داد. تواریش اتور سید علیف که قامت دراز و قیافه خشکیده داشت پشت پا به تمام اصول نزاکت و همکاری می‌زد و می‌خواست نام در بیاورد. هر عملی را که انجام می‌داد بعد از بهوش آمدن بیمار مخصوصاً عصرها وقتی که بیمارستان خلوت می‌شد پهلوی بیمار می‌نشست و برای اقوام بیمار عمل شده از عمل ممتاز و نتیجه خوب آن و یا از بد فرجامی چنین عملی که اگر به دست او انجام نمی‌گرفت حرف می‌زد و با بهیارهای دلال صفت داخل بیمارستان و آن شعبه‌ای که سرپرستی بعهده او بود طوری نقشه برای بدام انداختن بیماران ناآگاه می‌کشیدند که بیمار مجبور بود پول مناسب و یا زیاد قبلاً به این مرد سودجو بپردازد تا مبادا امّائی در آخر پیدا شود و باعث از بین رفتن مریض گردد و آقا به اخذ پول نائل نشود. این فشار روحی و فیزیکی بر من بسیار شدید بود. اما من شانه خالی نمی‌کردم و محتاتانه به مبارزه پارتیزانی - حمله و عقب‌نشینی ادامه می‌دادم. سید علی یف که دید نمی‌تواند مرا از جا بکند دکتر رشال کلیمی و دغل را با خود همدست کرد تا با سعایت و سخن‌چینی و بدگویی او از من بتواند مرا از نظر پروفسورها

و آکادمیک توپچی باشیف که استادان و معلمان من بودند بیندازد تا زمانی که مرحوم دکتر شمخال قاسم‌اُف رئیس بیمارستان بود آنها نتوانستند کاری از پیش ببرند، آکادیمسیانها هم چندان بحرف و چرندیات آنها گوش نمی‌دادند و می‌دانستند این دو نفر توطئه‌گر نسبت به من سوء نیت دارند دکتر قاسم اوف مردی نیک نفس و دارای علّو همت و بلند طبع و قابل احترام بود او همیشه به من می‌گفت مواظب خودت باش. او نیک می‌دانست که انورسید علیف مردی بد طینت و پس فطرت است. معاون رئیس بیمارستان بابا جبار و ویچ ممداوف باچشم اعورش مرد پلید و مفسده‌جو بود. او گاهگاهی خودسرانه در قسمت پذیرش بیماران دختران نوجوان ده - دوازده ساله مداخله می‌کرد که گویا می‌خواهد آنها را معاینه و به عنوان دلسوزی و مهربانی حرکات ناشایست از او سر می‌زد که با شأن و منزلت یک طبیب مغایرت داشت او به جاهای از بدن این دختر کوچولوها دست می‌انداخت که هیچ ضرورتی نداشت و با مرضش مطابقت نمی‌کرد. سینه دخترهای نوجوان را لمس می‌کرد این پیرمرد شصت ساله با ولع تمام از خود حرکاتی مشمئزکننده در می‌آورد که سبب نفرین پرسنل بخش پذیرش بیماران می‌شد. تا دکتر قاسم اوف سرکار بود جلو این بی‌ادبی‌ها را می‌گرفت، این لجام گسیختگی‌ها را به جای خود می‌نشاند. وقتی دکتر قاسم اوف بازنشسته شد و زن بدکاره‌ای را بنام عادله حسینووا به جای او نشاندند و ریاست بیمارستان بدان بزرگی را به او سپردند روال کار در بیمارستان بکثافت و رشوه‌گری کشیده شد. این زن کثیف روسپی بوسیله یکی از فامیلهایش که در سازمان ام گ ب کار مهمی داشت به این مقام رسیده بود او بیمارستان را با دستیاری یک عده اوباش در پنجه کثیفش قبضه کرد بازار سید علیف و رشالها و ممداوفها بالا گرفت. عادله به اشاره آنها می‌رقصید و امور بیمارستان را به دلخواه خودش راه می‌انداخت. محمد اوف سرپرست بخش پذیرش بیماران شد. دلالی و واسطه‌گری از مدخل بیمارستان شروع می‌شد و فساد و ناپاکی و حقه‌بازی از دقایق ورود بیمار به بیمارستان درباره مریض اعمال می‌شد. بیماران پولدار یکسر حواله سید علییف طمّاع می‌شدند. آنهایی که مردنی و سخت رنجور و درمانده

بودند چون سیل گسیل تخت‌های بیچاره و نکبت‌بار من می‌شدند به این بیماران من داروی کافی نمی‌رسید و مواظبت لازم بعمل نمی‌آمد، و عیادت کنندگان آنها راه نمی‌دادند که از مریضشان پرستاری کنند در صورتی که در جوار آنها بیماران پولدار و گردن کلفت از بهترین شرایط درمانی و زندگی و آمد و رفت برخوردار بودند با اجازه و ژیتون ورود آزاد از طرف سید علیف تأمین می‌شدند. نگهداری و معالجه بیمار سخت در شوروی قابل اهمیت است اگر طبیب با وجدان باشد تا آخرین دقایق زندگی بیمار برای نجات او مبارزه می‌کند تمام کارهای شخصی و ضروری خودش را برای نجات بیمار کنار می‌گذارد و وقت ارزشمند خودش را فدا می‌کند. این هم برای شخصی چون من جراح جوان، بسیار زیان‌آور و وقت‌گیر بود. ضمناً اگر بیماری فوت می‌کرد برای پزشک معالج یک فاجعه بود. دادگاههای پزشکی با حضور استادان و پاتالوژ - اناتومیک یعنی دکتر متخصص تشریح بعمل می‌آمد. اگر خدای نکرده پزشک در معالجه بیمار متوفی قصوری داشته باشد و یا احیاناً در عمل انجام داده‌اش اشتباهی کرده باشد واویلا است. ممکن است اگر طرف قوی باشد و از پزشک مدافعه بعمل نیاید او را از بیمارستان اخراج کنند و به جایی بفرستند که عرب نی انداخت و جای دکتر رانده شده را با پول کلان بفروشند و یکی دیگر را به جای او بنشانند. منظور سید علیف و اقمارش همین بود که من از آنجا کنده شوم. پس حساب خودت را بکن در سیستم بیمارستانی شوروی جنگ قدرت و قانون جنگل حکمفرما است. توارش انور سید علیف چون کارکشته و از تمام حقه‌بازیها درآمده بود اول اقوام مریض را با کشیدن بی‌وقفه سیگارش و قورت دادن مداوم و با تأنی و ملاحت صحبت کردن و قیافه معصومانه بخود گرفتن و اشک تمساح ریختن راضی می‌کرد که مریض مردنی بود و مبتلا به سرطان زودرس شده بود اگر بعد از عمل سلامت در بیاید کار اساسی را او انجام داده و هنرنمائی در آن عمل شاق کرده است ولی اگر بیمرد کار خداست و بیمار مردنی بوده. با تقدیر نمی‌شود کاری کرد و باید به قضا و قدر راضی بود. این تواریش کابینه‌ای مخصوص داشت و برای اغفال کردن بیمار و اقوامش به آنها حتی چای

مخمری هم می‌داد. سرپرست بهیارها برایش مربا می‌آورد. خانم چای آورنده در ضمن انجام خدمت از رئیسش تعریف و تمجید می‌کرد که او مرده‌ها را زنده می‌کند آری عادله خانم که سرکار آمد و رئیس بیمارستان شد وضع طبیعی و آرام بیمارستان هزار تختخوابی برهم خورد او دوستان و الواطهای قبلی را که با آن‌ها رابطه داشت جلو کشید و شغل و مقام به آنها سپرد. یکی از پست فطرتیهای این خانم دکتر نما و خبیث این بود که در میان جمعی از دکترها یکی را صدا می‌کرد که با او حرف بزند، برای اینکه شخصیت این طبیب را شکسته و او را خرد کرده باشد کلیدهایی را که بدور انگشتش می‌چرخاند عمداً از دستش رها می‌کرد. هم صحبتش که پزشک پاک‌قلب مهربان و با تربیت بود برای احترام به مقام زن دولا می‌شد و کلید را از زیر پای این خانم عفریته برمی‌داشت و دو دستی به او تقدیم می‌کرد خانم، حُسن اوا با خنده شیطنت‌آمیز و قیافه شهوت بارش مخاطب را زیر سؤال بیجا می‌گرفت و او را وامی‌داشت که به آتیهٔ خود بیندیشد که نکند عادله خانم خوش خط و خال چون افعی گزنده، پاپوشی برای او ساخته باشد و از بیمارستان بیرونش کند. راستی مگر می‌شود دکتری را با چندین سال سابقه خدمت به این آسانی خلع سلاح کرد و از محل کارش اخراج کرد. این به معنی مردن و مرگ تدریجی و عقب‌افتادن از کاروان تمدن و ترقی است. پس زانوی مردان دلاور را بلرزه در می‌آورد. جا پیدا کردن در بیمارستانها امری محال بود. علاوه بر خودکامگی رئیس بیمارستان کلینیک‌های شوروی مخصوصاً باکو روال دیگری داشت. هر پروفسوری برای خودش خودمختاری و بعضاً استقلال کامل داشت. رئیس کافدرا اگر می‌خواست می‌توانست بیسوادی را به درجه پروفسوری برساند و همتای بی‌هنر و چپاول‌گر دیگری تحویل جامعه دهد. در اکثر این پرفسورهای باد کرده خود بزرگ‌بینی، عشق به مادیات و کسب پول زیاد هدف اصلی بود. و زیردستان را مجبور می‌کردند که اوامر ابلهانهٔ آنها را به جا آورند. اگر پس مانده‌ای از عمل جراحی که برای این آقا پروفسور قابل هضم نباشد حواله طبیبان با تجربه و ماهر و زحمتکش می‌شد. اکثر از این نوع عالم‌ها و پروفسورهای قلابی در قصابی بیماران ماهر شده که اگر پس از عمل

جراحی نادرست آنها بیماری بمیرد چه جوان چه پیر خم بر ابرو نمی‌آورد و برای او مهم نیست وکسی به سراغ آنها نمی‌رود بلکه پزشک معالج بیچاره در اطراف مریض در حال احتضار شب و روز چون پروانه بال و پر زده و جوانی و عمر خودش فدای عمل نادرست شیف (رئیس) می‌کند و بعداً گناهکار و مقصر از آب در می‌آید. مثلاً روزی یکی از این پرفسورهای قلابی عملی ساده‌ای روی یک پسر نوجوان انجام داده بود. عادتاً بعد از عمل جراحی روی شکم از قبیل اپندیسیت بمدت دو ساعت کیسه پر از یخ می‌گذارند و در تاریخچه بیماری آن را قید می‌کنند. آن پسر نوجوان بعد از عمل پروفسور حالش بد می‌شود، به احتمال زیاد جای عمل روی روده پرفراتسیا (باز شدن بخیه‌ها - سوارخ شدن) داده بود و در نتیجه پریتونیت (عفونت داخلی شکم) جوانه مرد. جراح بیچارهٔ خدمتگزار راگناهکار و متهم کردند که شما بعد از عمل آقای پرفسور یخ روی شکم مریض نگذاشته‌ای. هرچه سوگند می‌خورد که بخدا گذاشته‌ام، خودم گذاشتم می‌گفتند نه اگر می‌گذاشتی در تاریخچه بیماری قید می‌کردی، پس دروغ می‌گوئی. مریض در اثر این اشتباه تو درگذشت و زحمت جناب پرفسور را به هدر دادی و مریض او را عمداً کشتی! حالا خر بیاور و معرکه بار کن. آخ از این بیدادگری‌ها! کار طبیب جراح منجر به بیرون کردن سه ماهه از بیمارستان شد که بعداً هم هرگز نتوانست به جای خودش برگردد زیرا جای او فروخته شده بود، در میان پزشکان شایع بود که پرفسور پول کلانی گرفته و نمی‌خواهد پس بدهد چاره‌ای جز قربانی کردن یکی از پزشکان با وجدان و فداکار نبود که انجام شد. بعضی وقتها هم گناه مردن مریض به گردن آنستیزولوگ دکتر بیهوشی گذارده می‌شد. این جنگ و ستیز برای زندگی در اغلب بیمارستانهای شوروی درکار است. قوی کوچکتر را می‌بلعد و له می‌کند و روی اجساد قربانیان و شبح وکالبد بی‌حرکتشان برای خودش زندگی تجملی درست می‌کند و مقام و درجات علمی می‌گیرد.

وضعیت زندگی من بعد از آمدن رعنا خانم و بچه‌ها در خانه تازه روز به روز بهتر می‌شد خانه قدیم را به دوشیزه یولیا واگذارکردم که بعداً به نام خودش توانست آن را

به ثبت برساند یولیا گاهگاهی به خانه ما می‌آمد و با رعنا خانم بسیار مهربان بود، تا بعد از مدتی او شوهر کرد و مدرسه تکنیکوم بهیاری را به پایان رساند و در منطقه بابیل در یکی از بیمارستانهای شهر باکو کار می‌کرد.

«مأموریت»

در اواخر بهار ۱۳۴۰ که تازه دانشکده را به اتمام رسانده بودم و آماده سفر به مسکو بودم شب ساعت ده زنگ در خانه ما به صدا درآمد. در را که باز کردم دیدم جوان عینکی جلو در ایستاده به او سلام کردم و پرسیدم شما کی هستی و کی را می‌خواهی؟ گفت رعنا خانم مرا می‌شناسد. گفتم رعنا خانم بیا، ببین این آقا کی هستند که من نمی‌شناسم و می‌گوید شما او را می‌شناسی. رعنا خانم وقتی جلو آمد گفت ای سلام این آقای عبدالرحمن قاسملو است در بغداد وقتی با احمد توفیق بودند با او آشنا شده‌ام پس با رعنا خانم همسرم آقای قاسملو را به داخل خانه دعوت کردیم و نشستیم و شام مفصلی خوردیم. از آقای عبدالرحمن قاسملو پرسیدم ببخشید شما غریبه هستید کی شما را به اینجا آورد؟ چطور خانه مرا پیدا کردی؟ او با لبخند رضایت آمیز گفت جوینده یابنده بود. سپس اضافه کرد دکتر از این حرفها دست بردار. من راه را بلدم، آمده‌ام نظر شما را بفهمم که آیا به عراق ـ کردستان برمی‌گردی؟ حال در عراق

حرکت آزادیخواهانه کردها شروع شده واحتمال دارد تحولات سریع و غیر منتظره رخ بدهد. میانه ملامصطفی و عبدلکریم قاسم به تیرگی گرائیده. پس شما که کادر حزبی به حساب می‌آیی و وطن‌خواه واقعی هستی، خیلی ضرورت دارد که در این وقت بحرانی به کردستان برگردی! من گفتم جناب عبدالرحمن اولاً دانشکده را تازه تمام کرده‌ام و سروسامانی به بچه‌هایم نداده‌ام و ثانیاً نمی‌شود آنها را گذاشت و به دست سرنوشت نامعلوم سپرد و خودم را به دریا بزنم که پرتلاطم وخطرناک و نتیجه آن معلوم نیست، کار بکجا می‌کشد. این جنگ قدرت است هزاران ـ هزار مردان پاک و مبارز و از خود گذشته را به کام مرگ می‌کشد. پس ازگفت و شنود بسیار ساعت یک بعدازنصف شب شد. وقتی آقای قاسملو احساس کرد که از من مبارز داوطلب برای کردستان در این برهه از زمان پیدا نمی‌شود. گفت خیلی خوب شادم که با شما آشنا شدم و از نزدیک شما را دیدم. پس اجازه بدهید مرخص شوم. گفتم کجا می‌روی، در این وقت شب جایی پیدا نمی‌کنی که بخوابی. درخانه ما بمان گفت نه، منتظرم هستند. جا پید امی‌شود. شما نگران مباش. آقای قاسملو وقتی می‌خواست از خانه ما خرج شود گفت لطفاً مرا بدرقه نکنید. در پائین ماشین هست من خودم می‌روم. ما با او خداحافظی کردیم. آن آقا از پله‌ها پائین رفت و بعد از لحظه‌ای ماشین به صدا در آمد و رهسپار جای نامعلومی شد. من که ندانستم از کجا آمد و به کجا رفت. چند ماه از آمدن رعنا خانم نگذشته بود، بچه‌ها در حیاط ساختمان بزرگ ۱۳ بخش ۲۰۰ آپارتمانی بازی می‌کردند، عصر هنگام بود صدای گریه بهمن بلند و با عجله به خانه برگشت من هم که از بیمارستان برگشته بودم و به امور خود می‌پرداختم گریه بهمن مرا هیجان زده کرد علت گریه را پرسیدم. او گفت من با بچه‌ها صحبت می‌کردم که یک مرد ناشناس جلو آمد سیلی محکمی بربناگوش من زد. من گفتم رعنا خانم شما همسایه‌ها را از من بهتر می‌شناسی. ببین کی این کار راکرده. همسرم با عجله به پائین دوید واز بچه‌های دم در بلوک پرسید این کی بود به بهمن سیلی زد. گفتند آشوت همسایه، پدر دکتر اولگاه بود. بهمن دشنام می‌داد اوجلو آمد به او سیلی زد. رعنا خانم برگشت ومرا خبرکرد. من لباسهایم را پوشیدم و با

ناراحتی و عصبانیت به بلوک همسایه، خانه آن آقای ارمنی که در آنجا بود رفتم. در را زدم در باز شد پیرمرد در را باز کرد، دیدم دکتر آشوت همسایه بغلی و خوش صحبت و دنیا دیده با خندروئی از من پذیرایی کرد وگفت دکتر جان بیا تو. من تا خواستم حرفی بزنم واظهار نفرت و گلایه نمایم، گفت بیا بنشین آرام باش و من شما را آگاه می‌کنم، من داخل خانه شدم از شدت و ناراحتی بر خود می‌لزریدم، ولی دکتر کهنه سال و مسن با یکدنیا تجربه و زندگی پشت سر گذاشته خودش با متانت گفت عزیزم شما غریبی. از وضعیت اینجا خبر نداری. بچه شما با من کاری نداشت ونسبت به من بی‌ادبی از او سر نزده بود ولی من که می‌گذشتم دیدم او دشنامی رکیک بر زبان می‌آورد من که نگاه کردم، پسر ناشناس بود. می‌دانستم که شما و خانواده شما ایرانی هستید و تازه آمده‌اید و پسرها هم پسر شما هستند ولی به این زودی دشنام یادگرفتن برای آنها خطرناک است پس بی‌اختیار برای تنبیه کردن بچه یک سیلی به او زدم حالا اختیار با شما است. شما هم اگر می‌خواهی یک سیلی به من بزن واز من بگذر. ولی اگر مصلحت دکتر پیر را میشنوی هر چه زودتر فرزندانت را برای تحصیل به جایی بفرست که تربیت شوند. نه اینکه در اینجا امروز دشنام یاد بگیرند وفردا کارهای دیگر بیاموزند. من از آشوت دکتر محترم تشکر کردم وخواستم به خانه برگردم ودر فکر چاره‌ای باشم. ولی دکتر آشوت گفت بنشین وبشنو چه بتو می‌گویم. دکتر آشوت رشته سخن را به دست گرفت وگفت من دکتری جوان بودم که جنگ کردهای ترکیه با مصطفی کمال ملعون شروع شد و عده‌ای از اکراد با زن و بچه و پیر و جوان در اثر بمبارانهای شدید و شلیک توپهای سنگین و دورزن بطرف ارمنستان خاک شوروی عقب نشینی کردند. جمهوری ارمنستان و اتحاد جماهیر شوروی تازه شکل گرفته و تشکیل شده. این بیچاره‌ها و فلک زده‌ها بکشور لنین پناه آورده بودند. لنین هنوز زنده بود. برای خاطر مصطفی کمال به این آوارگان بی‌پناه رحم نشد، آنها را از مرز سوار قطارهای بارکشی کردند و روانه سیبریا نمودند. من پزشک جوان با آنها بودم. باور کن از آن عده پانزده‌هزار نفری تعداد خیلی قلیلی به مقصد رسیدند و آنها هم بعد از یکی دو ماه در اثر سرما و بیماری از بین رفتند.

این بود آغاز کشور سوسیالیستی که ساختار حکومتش روی استخوان بینوایان و فریب خوردگان تبلیغات پوچ بنا شده! آشوت گفت من این حرفها را به شما می‌گویم. زیرا می‌دانم در جای دیگر آن را نخواهی گفت و اگر هم بگویی باکی ندارم. من عمر خود را کرده‌ام و آنچه باقی است تقدیر است هرچه باداباد. این حرفهای مسیو آشوت دکتر پیر و دنیا دیده مرا بیدارتر کرد. از ایشان بخاطر آن سیلی آموزنده و شرح جریان دلخراش شکرگذاری کردم و از منزل او خارج شدم. وقتی بخانه برگشتم رعنا خانم همچنان هیجان زده بود. گفتم اوخوب کرده، حرفش را نزن. جریان را به او گفتم و با همسرم مشورت نمودم که بچه‌های ایرانی بعضی‌ها را به پانسیونات شهر ایوانوف در نزدیکی مسکو می‌فرستند و در آنجا خوب تعلیم می‌بینند و زبان یاد می‌گیرند. ولی فرستادن بچه‌های ما مستلزم اجازهٔ فرقه دموکرات وشخص غلام یحیی بود که من از او متنفر بودم پس مجبور شدم با مصلحت با آقای رحیم قاضی و وساطت او با زحمت بسیار و مراجعات بیشمار به مقامات مربوطه کسب اجازه کنم ولی اول می‌خواستند یکی را بفرستند و آندیگری را سال دیگر. بعد از داد و بیداد وخواهش واسطه گریها وانعام دادن‌ها توانستم بچه‌ها را با سایر بچه‌های ایرانی که قبلاً برای تحصیل به پانسیونات و مدرسه دبیرستانی شهر ایوانوف می‌رفتند بفرستم. و روانه تحصیل به زبان روسی نمایم. برای آنها وسائل لازم و لباس قشنگ تهیه کردم و به دست آنها سپردم آنها با سایر بچه‌ها سوار قطار شدند ما هم فرزندان دلبندمانرا بدرقه کردیم. بچه‌ها در وقت حرکت قطار برای ما گریه می‌کردند رعنا خانم متأثر شد او هم به گریه افتاد ولی چه باید کرد برای تربیت‌خوب باید متحمل هرگونه ناگواری در زندگی شد. تابستان دیگر که بچه‌ها از اوانوف برگشتند دیدم که هم کردی را فراموش کرده‌اند و هم به زبان روسی چندان خوب صحبت نمی‌کنند و لباس و اثاثیه‌ای که از کوبا خود برده بودند در قطار از طرف دیگر بچه‌های دوره دیده دزدیده شده بود. آنها با لباس پانسیونات دولتی از شهر ایوانوف برگشته بودند. بچه‌ها تا مدتی که در منزل بودند خُل شده و تمیز، لغات را خوب نمی‌دانستند ولی تدریجاً این نواقص و سردرگمی برطرف شد سال بسال بهتر و

ماهرتر و در گفتن جملات روسی و ترکی و کردی و فارسی ورزیده‌تر میشدند.

در اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۲ عصر هنگام د رمنزل بودم صدای زنگ در بلند شد وقتی در را باز کردم مردی غول هیکل با سبیلهای سیاه و موی مشکی کت و شلوار سُرمه‌ای و یک دندان طلایی جلو در ایستاده و با لبخندی مصنوعی سلام کرد و با زبان روسی احوالم را پرسید. کارت مأمور امنیتی اتحاد جماهیرشوروی را به من نشان داد و گفت می‌خواهم با شما کمی صحبت کنم. من گفتم بفرمائید. او گفت نه در خانه زن و بچه‌ها هستند و من می‌خواهم بتنهایی با شما حرف بزنم. می‌خواهم در کافه ـ قنادی بغل خانه شما چند لحظه‌ای در باره امر مهمی با شما صحبت کنم. من ناچار اطاعت کردم وبه رعناخانم گفتم با این آقا کمی قدم می‌زنم. همسرم نگران شد. گفتم جای نگرانی نیست، اگر خدای نکرده مسئله‌ای در کار می‌بود شب می‌آمدند، و مرا می‌بردند. پس نگران مباش. با آقای تازه وارد از پله‌ها پائین آمدم و به طرف کافه رستوران پارک نزدیکی خانه ما رهسپار شدیم در گوشه‌ای سه صندلی جداگانه چیده شده بود و یک نفر دیگر هم آنجا نشسته منتظر ما بود من به او سلام کردم و دست دادم و روی صندلی ها نشستیم. پس از تعارفات و احوال‌پرسی متعارف آن آقایی که به خانه ما آمده بود گفت من گریشین هستم و این آقا توارش ایوانف است ما از مسکو آمده‌ایم. بعداً اضافه کرد حتماً خبرداری که در عراق بین اکراد و دولت مرکزی جنگ شدیدی در گرفته است و ما می‌خواهیم عده‌ای از پزشکان بدون مرز به منطقه شمالی کردستان عراق بفرستیم تا بیماران را معالجه کنند و به زخمی‌ها برسند. برای این کار پزشکان و جراحان مجرب غیر کرد بسیارند ولی ژنرال مصطفی بارزانی شخصاً شما را خواسته که با افراد اعزامی اگر مایل باشی با سایر پزشکان شما را هم به عراق روانه خواهیم کرد و حقوق پزشکی شما محفوظ است وپرداخت خواهد شد. من سر دو راهه قرار گرفتم. اندیشیدم و بخود گفتم اگر بگویم نمی‌روم ممکن است رنگی دیگر باین مسئله داده شود وکار به جای باریکی بکشد و باعث بدبختی زن و بچه‌هایم شود. اگر هم رضایت بدهم پس بر آنها ـ زن و بچه‌هایم چه خواهد آمد. ممکن است من برنگردم. این جنگ

است. اگر مصیبتی پیش آید پس آتیهٔ زن و بچه‌هایم در غربت چه می‌شود. آنها منتظر جواب فوری نبودند. توارش ایوانوف با چشمهای آبی ونافذش دیده از من برنمی‌داشت. خودش جلو افتاد و گفت با همسرت هم مشورت کن. امیداوارم او هم راضی باشد این حرف مرا بخود آورد که مبادا دست از پا خطا کنی حرفی بی‌ربط بزنی من به آنها گفتم باور نمی‌کنم که رعنا خانم مخالف باشد. در راه آزادی میهن مقدس حاضرم جانم را فدا کنم. این حرف آنها را مسرور کرد و به آنها گفتم بگذار با رعنا خانم مشورتی کنم که رضایت او بسیار لازم است. از آن دو نفر خداحافظی کردم و با پریشان حالی بخانه برگشتم. دیدم رعنا خانم در جلو بلوک با فاطمه خانم همسایه که زنی دانا وبسیار مهربان و دلسوز بود نشسته منتظر برگشتن من است. با فاطمه خانم موضوع را در میان گذاشته بود با هم پچ‌پچ می‌کردند. وقتی د رجلو آنها سبز شدم و سلام کردم، گونه‌های رعنا از شادی سرخ شد و در چشمهایش اشک شادی حلقه زد. با اشاره سر به فاطمه خانم فهماند که با من می خواهد به خانه برگردد او خداحافظی کرد و از پله‌ها بالا رفتیم. همسرم به قیافهٔ من خیره می‌شد. با نگاه کنجکاوانه‌اش می‌خواست تمام اندرون و افکار مرا بررسی کند و بفهمد که بر من چه می‌گذرد و چه به من گفته‌اند. و چه بسر من می‌آید. خلاصه با نگرانی و دلهره وارد منزل شدیم و جریان را کاملاً برای او تعریف کردم. رعنا خانم به فکر فرو رفت و زار ـ زار شروع به گریستن کرد. من هم بی‌اختیار از چشمهایم آب جاری شد. از بچه‌ها کسی در خانه نبود که این جریان غم‌انگیز را مشاهده کنند. فاطمه خانم به رعنا خانم گفته بود اینها آدمهای خوبی نیستند و بهرخانه پا گذارند بدبختی و فلاکت بهمراه می‌آورند. با همسرم تا روز بعد ـ وقت ملاقات بعدی در تشویش و دلهره و نگرانی بسر بردیم. قرار بر آن گذاشتیم که رضایت بدهم. چاره دیگری نبود. عصر ساعت شش بهمان جا که روز قبل قرار گذاشتیم رفتم. دیدم آنها آنجا هستند و منتظر من می‌باشند. داخل کافه که شدم توارش ایوانف برخاست و به بهانه‌ای از آنجا خارج شد. من بتوارش گریشین گفتم در راه وطن و آزادی ملت درمانده کرد حاضر به هر فداکاری و جانبازی می‌باشم. گریشین در جواب گفت فردا به بیمارستان

خبر می‌دهیم که به شما مرخصی دو ماهه بدهند. من با گردن کجی و تکان دادن سر آمادگی خودم را اعلام کردم. فردا که به بیمارستان برگشتم ومشغول کار شدم ساعت دوازده دکتر قاسم اُف رئیس بیمارستان مرا احضارکرد و گفت دکتر از وزارت بهداری به من تلفن زده‌اند که به شما به حساب بیمارستان مرخصی دو ماهه داده شود. لیست آماده است. برو حسابداری امضا کن و پول مرخصیت را بگیر. پرسید مگر کجا می‌روی؟ من از روی ناعلاجی چنانکه قبلاً به من دیکته شده بود گفتم برای یک دوره دو ماهه به مسکو می‌روم . او دریافت که امر مهمی درکار است و من باید انجام دهم. روز بعد گریشن آمد وبه من گفت فراد جلو کلوبی که واقع در خیابان خاقانی مجاور اداره فرقه دموکرات است در ساعت هشت صبح باید حاضر باشی و بقیه کارها را به شما می‌گویند. فردا سر ساعت ۸ در جلو کلوب قدم می‌زدم که از داخل مرا صدا کردند. در بسته، باز شد و مرا به داخل کلوب راهنمایی کردند. یک مرد ورزشکار معلم چتربازی به من دست داد و آقای گریشن در سالن ورزشگاه قدم می‌زد. معلم ورزش گفت شما باید تعلیمات پریدن با چتر را یاد بگیری و یکهفته در اینجا تعلیم خواهی دید. بقیه تعلیمات به عهده شخص دیگری می‌باشد. من هر روز از صبح تا ساعت ۲ بعدازظهر در همان کلوب از بلندی با چتر بسته شده سقف بلند سالون ورزش به پائین می‌پریدم وتعلیم دهنده طرز روی پا پریدن و گرفتن چتر را در وقت پرش به من نشان میداد. بعد از انقضای شش روز او گفت خوبست. من گزارش می‌دهم فراد صبح ساعت ۸ اینجا باش تا ببینم بقیه کارها بچه روال ادامه خواهد داشت من آنشب با رعناخانم تا صبح نخوابیدم. وصیت می‌کردم و برای آینده تاریک خود و سرنوشت عائله‌ام بسیار نگران بودم. فردا به همان مکان رفتم. بعد از لحظه‌ای توارش گریشن پیدا شد و گفت امشب عصر شما به طرف کیروف آباد شهر گنجه سابق حرکت خواهی کرد. برو خانه وسائل لازمه را برای یک هفته با خودت بردار و کمی استراحت کن عصر ساعت شش در وکزال راه‌آهن منتظر من باش. من عصر سر ساعت تعیین شده در وکزال ایستاده بودم که از عقب دستی به پشتم خورد و گفت بیا، دیدم گریشن بود او جلو افتاد و من از عقب

داخل قطار باکو ـ تفلیس شدم. وقت خارج شدن ازخانه با رعنا خانم الوداع گفتم و با اشک افشانی زیاد از همدیگر جدا شدیم. من به امید این نبودم که بار دیگر او را ببینم، ولی زیاد به روی خودم نمی‌آوردم تا همسرم بیشتر از این بیتابی نکند. بچه‌ها از موضوع خبر نداشتند. شب هنگام با قطار حرکت کردیم. در نزدیکی شهر باستانی گنجه از قطار پیاده شدیم. با ماشین جیب به مکانی دور از انظار رفتیم. اطاقکی در اختیار من گذاشه شد که در آن تمام وسائل زندگی برای یک سرباز ازقبیل تختخواب و میز و صندلی و غیره وجود داشت. کمی استراحت کردم. یک خانمی برای ما چایی آورد و یک شام سبکی هم خوردیم. فردا صبح با ماشین جیپ به فرودگاه رفتیم. افسر فرودگاه با تعلیمات نظامی از من استقبال کرد و باخرسندی گفت این هواپیماهای شکاری که در میدان فرودگاه به چشم می‌خورد در اختیار بارزانی است. شما با سایر پزشکان که بعداً می‌رسند بعد از تعلیمات چند روزه عازم عراق خواهی شد. جناب ژنرال بارزانی در انتظار شما و سایر پزشکان مجرب می‌باشد. اوگفت شدت جنگ بالاگرفته و زخمی در کوهستانها و دهات کردستان عراق روزبروز رو به افزایش است من آمادگی خودم را برای یاری به بیماران و درماندگان جنگ تجاوزگر اعلام کردم. بعد از تعلیمات مقدماتی و آشنا شدن به نحوهٔ سوار شدن به هواپیما و قرارگرفتن در صندلیهای بغلی و بستن چتر نجات و پریدن و سایر عملیات مربوط به آن مدت چهار ساعت مشغول تعلیمات فشرده نظامی با لباس افسری شدم. روز بعد صبح ساعت ۹ مرا به فرودگاه و باند پرواز هواپیمای ویژهٔ چترباز بردند و با عده‌ای ناشناس با لباس مبدل سوار هواپیما شدم. قبلاً تعلیمات لازم را به من داده بودند که چطور بی‌محابا باید پرید. به من گفته بودند بعد از پریدن چتر خود بخود باز می‌شود و شما را آهسته و آرام به زمین می‌نشاند. روز اول پرواز و پریدن من با سایر چتربازان باکمی دلهره ولی موفقیت آمیز به پایان رسید. روز بعد تعلیمات زمینی در محوطه مخصوص مجاور فرودگاه با شش نفر دیگرکه آنها را نیز نمی‌شناختم بعمل آمد. روز دیگر پرواز دوم من در ساعت ۴ بعدازظهر انجام پذیرفت این دفعه جسورانه وبی‌باک‌تر پرش انجام شد. بعد از پائین آمدن و جمع کردن چتر

نجات فرمانده دسته به من آفرین گفت واظهار داشت یک دفعه دیگر که بار آخر است روز پنجشنبه بعمل آورده می‌شود و بعداً احتمال دارد شما را روانه عراق کنند. من آنشب نگران بودم و خواب بدی دیدم. با تشویش بی‌پایان روز بعد مرا به فروگاه بردند. گریشن را دیگر ندیدم. یک افسر روسی تعلیمات ما را رهبری می‌کرد. دوباه عصر هنگام هشت نفر سوار هواپیما شدیم که از بلندی حد معمولی بیشتر بود در باز شد و چتربازها یکی پس از دیگری پریدند. نوبت من رسید. در تردید بودم که از عقب مرا به جلو پرت کردند و در هوا معلق شدم و بعد از لحظه‌ای چتر نجات باز شد. در این حال اندکی آرامتر شدم . بخوبی پائین را می‌دیدم. چتر خوب باز شده بود و آهسته آهسته مرا پائین می‌آورد. در یک لحظه دچار سرگیجه و اغما شدم. وقتی بیدار شدم دیدم مرا با برانکار به داخل آمبولانس ایستاده در وسط فرودگاه می‌برند. چشمهایم را بازکردم. دیدم افسر تعلیم و دو نفر ناشناس با نگرانی و رنگ پریدگی به من خیره شده‌اند. سرم بشدت درد می‌کرد. طلب آب کردم. بعداز نوشیدن آن قی کردم می‌خواستم بلند شوم دیدم جلو چشمهایم تیره می‌شود. سرگیجه شدیدی داشتم. می‌خواستم بخوابم. چشمهایم با زحمت باز می‌شد. مرا با ماشین اورژانس به هوسپیتال نظامی بردند. در اطاقی که مرا بستری کردند همه‌شان خلبانهای دست و پا شکسته و صدمه دیده بودند. خیلی حرف می‌زدند. آنهایی که دوره نقاهتشان به آخر رسده بود آواز می‌خواندند و به رادیو گوش می‌دادند. این صداها و شلوغی در اطاق بیمارستان آزار دهنده بود. برای من که ضربه شدید مغزی دیده بودم استراحت و آرامش لازم بود و من هم از آن برخوردار نبودم. روز بعد از تفلیس یک دکتر جراح آرتش آمد. با عمل پونکسیا[1] از میان ستون فقرات کمرم مایع کشید. وقتی چشمم به رنگ آن افتاد دیدم همه‌اش خون است. حساب کار خودم را کردم با احتیاط برای عکس‌برداری از جمجمه باطاق رادیوگرافی برده و عکس‌برداری کردند در عکس نشان داد که جمجمه‌ام از وسط ترک بزرگ تا اساس جمجمه برداشته. گفتند این خون ریزی سوب‌اراخنیدال است. جراح گرجی با اشاره و

۱- Ponkcya

علامت و صدای آرام به طرف مقابل که یک شخص تازه وارد وناشناخته بود حالی کرد که کار او ـ یعنی من تمام است. یعنی مردنی است. من دیگر دست از این جهان بدبختی شستم. برای رعنا خانم و فرزندان دلبندم اشک حسرت ریختم. یک پرستار دختر ارمنی کوتاه قد از من پرستاری می‌کرد و آمپولهای داخل ورید. کاسیوم ویرم را خوب تزریق می‌کرد. از او خواستم کاغذ و قلمی برایم بیاورد. من مخفیانه نامه‌ای به زبان کردی به رعنا خانم نوشتم که روزگار من به آخر رسیده. بیشتر منتظر من مباش. از بچه‌ها نگهداری و مواظبت کن. حقوق پزشکی من که ماهی عبارت از ۱۱۰ روبل است به شما می‌دهند. این پول برای امرار معاش آنها بسیار کم بود در نامه اشاره کردم که بگذار بچه‌ها به تحصیل ادامه دهند. در هر رشته‌ای که دلخواه آنها است بگذار بخوانند. بکسی نگو که چه بسر من آمده است. من در یک سانحه هوایی سخت صدمه دیده‌ام. با زحمت این جملات را برای شما می‌نویسم. جایم معلوم نیست ممکن است فردا من نباشم. برایم گریه مکن. الوداع. خداحافظ شماها را بخدا سپردم. بعداً از آن دختر مهربان تمنا و تقاضا و استغاثه کردم که روی پاکت را خودش به آدرس همسایه ما فاطمه خانم بنویسد. مبادا خانه ما تحت نظر باشد ونامه بدست رعنا خانم نرسد. زیرا به من گفته بودند بکسی نگویم به کجا می‌روم و برای چه می‌روم دختر ارمنی بعد از التماسی بسیار قبول کرد. او می‌دانست حال من بد است واحتمال ماندنم خیلی کم است بمن رحم کرد و با انگشت رو لبش یعنی خموش به من فهماند که صبر کنم پس از چند لحظه‌ای دزدکی کاغذ و قلمی برداشت و بعنوان منو غذا که چه غذایی می‌خواهی برایت حاضر کنند زیرا در آنجا مرسوم بود. آدرس همسایه را باو دیکته کردم و نامه را به او سپردم. فردا صبح که به بیمارستان آمد به روسی گفت وسو و پریاد که ـ یعنی همه چیز روبراه است. من تا اندازه‌ای آرامش قلبی پیدا کردم. زنهای خلبانان روسی که عصرها به دیدار شوهرهایشان با سوغاتی می‌آمدند و می‌دیدند که من کسی ندارم و غریبه هستم و از آن افرادی که در آنجا بستری هستند نمی‌باشم به من رحم می‌کردند و هر یکی سیبی یا گلابی یا شیشه کمپوتی یا پارچه شوکلاتی روی تنبشکای پهلوی من

می‌گذاشتند و از من دلجویی می‌کردند. سردرد من تا ده روز بشدت ادامه داشت هر چه شکایت می‌کردم و به بهیار می‌گفتم که من خودم دکتر هستم. چنین مکان و جای شلوغ برای من مضّر است، مرا به جای آرامی ببرید. کسی گوشش بدهکار نبود. بعد از ۲۰ روز داشتم آهسته آهسته بلند می‌شدم. مثل اینکه کفن را دریده بودم و کم کم لنگ لنگان حرکت می‌کردم. آن بهیار مهربان خدا اجرش بدهد چند بار برای من غذای مقوی از خانه خودش می‌آورد و مرا نوازش و دلجویی می‌کرد. روز بیست و یکم بعد از این حادثه که معمولاً در شوروی برای ضربه‌های مغزی آخرین روز مهلت بستری شدن به حساب میآید و باید بعداز انقضای این مدت اگر وضع جسمانی مریض ایجاب بکند از بیمارستان مرخص می‌شود من هم بامید رها شدن از بیمارستان زندانی مآب بنزد رئیس بیمارستان که یک دکتر سرهنگی بود رفتم و گفتم امروز ۲۱ روز است که من بستری هستم. معالجه‌ای آنچنانی ندیده‌ام، غذایم خیلی ناجور و بی‌کیفیت است. در اطاقی که من بستری هستم شلوغ است شما می‌دانید که بیماران ضربه‌های مغزی باید در آرامش کامل بسر ببرند. پس از شما خواهش می‌کنم بنا به تقاضا و درخواست خودم مرا آزاد کنید که بخانه برگردم. اگر بمیرم در خانه خودم در نزد همسر و بچه‌هایم باشم. می‌دانستم که بچه‌هایم از شهر ایوانف برگشته‌اند و تعطیلات تابستان شروع شده. عادتاً آنها را قبل از فرا رسیدن تابستان می‌آوردند. رئیس بیمارستان گفت توارش صبر کن با مقامات مسئول تماس بیگرم، فردا ـ پس فردا به شما جواب قطعی خواهم داد. ولی شما باید بنویسی که من با رضایت و تقاضای خودم بیمارستان را ترک می‌کنم و هیچگونه مسئولیتی به عهده کارکنان بیمارستان نیست. بعد از دو روز دیگر شخص ناشناس آمد و بالای سرم ایستاد و گفت توارش دکتر چطوری؟ گفتم از سایه سر شماها بدنیستم ولی می‌خواهم تا حادثه ناگواری رخ نداده در کنار همسر و فرزندانم باشم. خیلی از شما ممنون می‌شوم که این تقاضای مرا برآورده کنی. گفت ناراحت مباش امشب با شما عازم باکو خواهیم شد. عصر هنگام لباس خودم را به من برگرداندند و آن را پوشیدم. ساک کوچک بهداشتی را پس دادند. ریشم را تراشیدم و ادکلنی هم به

خودم زدم ورقه مرخصی از بیمارستان را گرفتم که هنوز موجود است با عکس جمجمه شکسته سرم (رادیوگرافی جمجمه) با ماشین جیب همان شخص بطرف وکزال حرکت کردیم وسوار قطار شدیم. روز دیگر به باکو رسیدیم. از آن توارش خداحافظی کردم. من با خودم ورقه مرخصی و علت بیماری را با دو عکس برداشته شده از جمجمه ترک خورده‌ام را آورده بودم نگهداشتم تا برای یادگار و دلیل بیان حقیقت خوب نگهداری کنم. وقتی به خانه برگشتم و بدر زدم دیدم رعنا خانم با صدای لرزان پرسید کیست؟ گفتم منم. وقتی در را با عجله بازکرد و مرا دید خودش را در بغل من انداخت و شیون آغاز شد بچه‌ها دویدند و از پایهایم چسبیدند و می‌پرسیدند پدر جان تا حال کجا بودی؟ چرا به این روز افتادی، مگر تو بیمار بودی؟ درکجا بستری بودی؟ چه بسر شما آمد؟ هزاران سؤال بر سرم باریدن گرفت ولی بی‌پاسخ ماند. رعنا خانم آنها را آرام کرد بنوعی از سؤال کردنشان بازداشت. در جواب آنها گفت ماشین تصادف کرده بود پدرتان که برای معالجه به رایون ـ یعنی دهات اطراف رفته بود بدین حال افتاده. خدا رحم کرد و بخیر گذشت. تصادف خطرناکی بوده است، خیلی مرده‌اند ولی پدر شما الحمدلله جان به سلامت بدر برده، خدا را شکر کنید. بچه‌ها هنوز که هنوز است نفهمیدند چه بسر من آمد زیرا گفتن و افشا کردن این راز ممنوع و قدغن بود.

بعداز یک هفته استراحت مرخصی من به پایان رسید و به بیمارستان شااومیان برگشتم و به کار پرمشقت روزانه‌ام ادامه دادم، ولی این بار نه در شعبه یک تحت نظر سید علیف بلکه مرا به شعبه ۲ منتقل کرده بودند تحت نظر دکتر علی عباس حسین اوف که او هم دائماً با دکتر مهدی اف ارتوپد در جنگ و ستیز بود. بخش جراحی و ارتوپدی و جراحی کودکان بیمارستان شااومیان رهبر و رئیس کافدرا اکادیمیک توپچی باشیف یک عالم برجسته و جراح بی‌همتا و مشهور، انسان سلیم و نیک طبع با سن در حدود ۷۵ سال استاد فن خود بود در زیر دست او دو پروفسور یکی پسرش ابراهیم توپچی باشیف و سه داسنت دیگر که عبارت بودند از داسنت علییف عبدالرحیم بعداً به درجه پروفسوری نائل شد و داسنت گل جهان خانم قلی یوا و داسنت بورتیکوا.

روزهای شنبه بعدازظهرها که فرداش روز یکشنبه تعطیل رسمی به حساب می‌آید در اطاق بزرگ آکادیمیک که سالون مرتب بود و چهل نفر را براحتی در خودش جا می‌داد. تمام پزشکان جراح از هر رده مقامی جمع می‌شوند وکنفرانس علمی تشکیل می‌گردید. تا به بیماران غیرقابل علاج و تشخیص مشکل و مسئله برانگیز و تازگیهای علمی در سطح جهان و اتحاد جماهیر شوروی بحث و گفتگو و اظهار عقیده حاضران می‌شد. آکادیمیک یا پسرش پروفسور ابراهیم توپچی باشیف که جراح برجسته و دانشمند سرشناس بود و یا پروفسور علییف عبدالرحیم که دانشمند با تجربه و تقریباً ۶۵ سال عمر داشت و یا سایرین مقاله‌های علمی را قرائت می‌کردند و یا صحبتهای علمی را مطرح می‌کردند که نتیجةً آکادیمیک در باره‌ای مقاله‌ها و یا بحث‌های علمی ایراد شده از طرف سایر دانشمندان و استادان دانشکده نظری علمی می‌دادند و یا پیشنهادی را رد می‌کردند و یا مورد قبول واقع می‌شد. نظریه آکادیمیک سخن قاطع و حل کننده مشکلات علمی بود. در این کافدرا دو داسنت بنام گل جهان خانم قولیوا و خانم بورتیکوا استاد دانشکده پزشکی بودند و گل جهان خانم ملیتش لزگی بود که در جوانی برای تحصیل به باکو آمده بود و داخل دانشکده شده مراحل علمی را طی کرده و به درجه داسنتی استاد دانشکده پزشکی نائل گشته و همچنین در شهر باکو شوهر کرده و ماندگار شده بود از سالهای جوانی پزشکی‌اش در زیردست آکادمیک توپچی باشیف کارکرده بودند و اکنون که سنش به شصت سال رسیده هنوز به شاگرد بودن این آکادیمیک افتخار می‌کند. گل جهان مرض گواتر داشت و آکادیمیک چند سال قبل او را عمل کرده بود. جای عمل زیر چانه‌اش را به سایرین نشان می‌داد که ببیند هیچ اثری از آن بر جای نمانده و مباهات می‌کرد که مرا مصطفی بیک (اسم آکادیمیک توپچی باشیف) عمل کرده است گل جهان خانم زنی مدرک و نکته سنج و از مخاطرات پیش آمده در جراحی و یا تشخیص احتمالی نادرست امراض، ماهرانه پرهیز می‌کرد و خود را کنار می‌کشید. این خانم داسنت محض احتیاط هر مریضی را که در بخش او بستری می‌شد فوراً به آکادیمیک توپچی باشیف ارائه می‌داد و در تاریخچه بیمار قید می‌کرد که

فلان روز در فلان ساعت جناب آکادیمیک توپچی باشیف این مریض را دیده و چنین نظریه داده است. این یک برهان قاطع بشمار می‌رفت و اگر احیاناً مریض میمرد فوراً فریادش بلند می‌شد که این مریض را روز اول به آکادیمیک توپچی باشیف نشان داده و این سپر بلایی بود برای گل جهان خانم قلی یوا. این جور احتیاط کاریها در بیمارستان نوعی زرنگی و گریز از ناملایمات وخطرات احتمالی به حساب می‌آمد. اگر کسی از این محافظه کاریها پرهیز می‌کرد او را بی‌تجربه و از خود راضی می‌شمردند. دکترهای کهنه کار یا بهتر بگویم با تجربه دو نوع بودند. یک قسم فداکار و از خودگذشته و زحمت‌کش و انسان دوست و باسواد، نوع دیگرش کم سواد و حقه‌باز و پول پرست و فرصت طلب. بلا را از خود دفع کردن و به گردن همکار انداختن بود که نمونه بارزش در بیمارستان شااومیان وکافدرای آکادیمیک توپچی باشیف دکتر دلشاد خانم شفیع اوا بود. زن کلک باز و هزار چهره و حَشری و پول پرست و دروغ‌گو و متملق و چاپلوس. حالت موذیانه هم از خصوصیات او بود.

روزی با همین خانم کشیک شبانه بودم. مشغول پانسمان یک زخمی در قسمت پانسمان بودم که بیماری مست را به علت تصادف با ماشین سواری یک هنرپیشه آذری آورده بودند بخش اورژانس شعبه جراحی بیمار پیرمردی ارمنی بود. دخترش هم پزشک اطفال در همان بیمارستان شااومیان کار می‌کرد. یک پسر این ارامنی هم د رسازمان ام گ ب (ک گ ب) چکست بود. (کاراگاه) من که از پانسمان تمام شدم دیدم همین دلشاد خانم با سه نفر اشخاص به ظاهر متشخص و ثروتمند صحبت می‌کند وبه آنها قول همکاری می‌دهد، ضمناً یکی از آن سه نفر بسیار مضطرب و نگران بود. من پی کاری رفتم و از آن صحنه دور شدم. بعد از نیم ساعتی که برگشتم، متصدی قبول بیماران یک دانشجوی پزشکی سال پنجم بود به نام نادر. جوان خوب و فهمیده و درستکار و گوش بفرمان. من آمدم ببینم بیمار تازه‌ای را آورده‌اند یا نه و یا کاری هست که به طور اورژانسی انجام دهم. نادر گفت دکتر این مریض را دکتر شفیع اوا قبول کرده ولی گفت اسم شما را روی تاریخچه بیماری بنویسم. من گفتم چرا؟ مگر دلشاد خانم قبول

نکرده؟ گفت آری اول بیمار را معاینه کرده و دستور داده است من او را قبول کنم و برای عکس‌برداری هم فرستاده ولی نمی‌دانم چرا گفته روی تاریخچه بیماری آن مرد اسم شما را بنویسم، شما هم او را ندیده‌ای. ولی من اسم شما را ننوشتم زیرا میدانستم خلاف مقررات است. کسی که بیمار را قبول کرده و معاینه کرده است باید اسم او را نوشته شود. من به اطاق پزشکان کشیک رفتم دیدم دلشاد خانم سر حال و خندان خودش را به موش مردگی زده می‌گوید بیمار است سرم درد می‌کند. من گفتم دلشاد خانم مریض رادیده‌ای و معاینه کرده‌ای، عکس‌برداری هم نموده‌ای بعداً دستور داده‌ای او را قبول کنند پس باید روی تاریخچه بیمار اسم تو نوشته شود آن سند راپر کنی و نظریه خودت را ارائه دهی و تشخیصت را بنویسی. دلشاد خانم با حرکات چاپلوسانه و لوس گفت قادر جان من کمی ناراحت هستم تو خودت باین مریض برس و تاریخچه‌اش را آفورمت کن - یعنی بنویس و ترتیب بده. من گفتم نه این مریض مال شما است. چطور خیرش را دیدی باید متحمل عواقش هم باشی زیرا قبلاً نادر به من گفته بود که دلشاد خانم را ضاربین راضی کرده‌اند یعنی رشوه داده‌اند که شر عواقب تصادم را از سر آنها کوتاه کند. من بی‌خبر بودم که مریض بعد از ضربه در اثر برخورد با ماشین این آقای هنرپیشه بشدت صدمه دیده و به عوض ادرار خون افراز می‌کند، بعدها معلوم شده بود که یک کلیه‌اش هم از جاکنده شده بود. این‌ها را دلشاد خانم می‌دانسته و خطرات ناشی از پوشاندن این صدمه‌های وارده بر بیمار را خوب درک می‌کرده با این همه از طرف مقابل پولی زیادی گرفته که دفع شرّ کند آنهم با دست یک همکار غریب و بیکس چون من در مملکت همان خانم شعبده‌باز. آنروز فراموش نشدنی عصر شنبه بود که فردایش یکشنبه روز تعطیل و نوبت کشیک بیمارستان بخش اورژانس جراحی به عهده دکتر آخوندوف‌فاضل بود. او آدم خوب و شکسته نفس و درستکار و متواضع و فداکار برای بیمار و درکار طبابت بتمام معنی پزشکی مجرب و درستکار و دانا بود. ضمناً روزهای تعطیل یکی از جراحهای قدیمی - اورولوژی به نام باغر دائی دکتر معصوم زاده در پهلوی اطاق کشیک جراحان اطاقی اشغال کرده بود که در آنجا بیماران

کلیوی را معاینه می‌کرد و ضمناً آن اطاق مانند خانه‌ای بود در داخل بیمارستان. هم چایی حاضر می‌کرد و هم برای خودش غذا درست می‌کرد. لاف زن برجسته‌ای بود. می‌گفت با آکادیمیک توپچی باشیف از جوانی کار کرده و با او یار و یاور است. آکادیمیک بعلت کهولت سن و سید بودنش به او احترام می‌گذاشت ولی این سید مرد دوررو و خودپسند هم به نعل میزد هم به میخ، چهره‌ای مشخصی نداشت. مثل آفتاب گردان هر روز به طرفی رو می‌آورد و می‌چرخید. پزشکان و جراحان جوان از ترس نیش زبان زهرآگین او به او تملق می‌کردند دستش را می‌بوسیدند تا روی دهن و زبان شرربارش سنگی نهاده باشند. دلشاد خانم وقتی باغر دائی آمد به کابینهٔ او رفت بعد از نیم ساعتی خارج شد و از همه بغیر از من خداحافظی کرد و رفت. باغر دائی از اطاقش آمد بیرون و دم در ایستاد و به آنطرف و این طرف کریدور بخش پذیرش بیماران اورژانس نظری انداخت عینک پائین افتاده روی بینیش را بالا زد. نگاهی کینه‌توزانه به من انداخت که من علتش را نفهمیدم. دکتر آخوندوف که تازه آمده بود باغر دایی دکتر آخوندوف را به داخل اطاقش خواند و چندی با دکتر فاضل آخوندوف صحبت کرد ومن که داشتم حاضر می‌شدم بخانه بروم. دکتر فاضل از اطاق باغر دایی خارج شد و به اطاق کشیک‌ها آمد و به من گفت دکتر قادر چه کار کرده‌ای؟ من نفهمیدم چه شده او گفت دلشاد خانم به باغر دائی ـ دکتر معصوم زاده گفته که مریضی را آورده‌اند ماشین زده، سخت بیمار بوده، کلیه‌اش کنده شده وادرارش تماماً خون بوده و شما به او نرسیده‌ای و از معالجه او شانه خالی نموده‌ای. اگر آکادیمیک این را بداند میدانی چه بلایی بسر شما خواهد آورد. این مریض احتمال زیاد دارد که بمیرد. یک دخترش در این بیمارستان کار می‌کند و عضو فعال مست کوم (کمیته محلی) است و یک پسرش در سازمان مخوف ام گ ب دخترش از آن بی‌حیاها و حرافها است. من که این تهمت دکتر شفیع اوا دلشاد خانم معلوم الحال را شنیدم دیوانه شدم و بشدت عصبانی شدم. دکتر آخوندوف اضافه کرد باغر دایی خودت می‌دانی از پشه فیل درست می‌کند قبل ازهمه او این حادثه را رنگ آمیزی می‌کند و بخورد آکادیمیک می‌دهد. حرف او هم د رنزد

آکادیمیک از حرف شما قاطع‌تر است. من گفتم، فاضل بخدا قسم دروغ است، قضیه جور دیگر است. نادر می‌داند، هنوز نرفته دکتر آخوندوف گفت زود با نادرخودت را به نزد باغر دائی برسان جریان کار را برایش شرح بده. تا آتش زبانه نکشیده که بعداً خاموش کردنش مشکل است. بجنب. من نادر دانشجو را صدا زدم و با او دق‌الباب کرده داخل خلوتگاه باغردایی شدم. سلام کردم. او زیر عینکی نگاهی به من کرد تا خواست حرفی بزند گفتم نادر ترا بخدا قضیه دیروز عصر را از اول تا آخر برای باغردایی بگو بگذار خودش قضاوت کند، او بزرگ ماست، دست راست آکادمیک میباشد. ما اگر درد دل خودمانرا به او نگوییم به کی رو آوریم. این حرف باغر دایی را تا اندازه‌ای اقناع کرد و ترمزش را شل نمود. نادر شروع کرد بشرح دادن قضیه و جریان کار. الحق مردانه هر چه بود گفت. باغر دایی بعد از شنیدن این جریانات عینکش را کند و کنار انداخت و رو به من کرد گفت این فاحشه چیز دیگری به من گفته و سر من کلاه گذاشته، ای خدا لعنتت کند چه زن بدکاره ایست، برای اینست دوازده‌بار شوهر کرده با همه حقه‌بازی نموده که او را طلاق داده‌اند. من می‌دانم که او خلافکار و نمره است. اگر کلینکیا[1] و شخص آکادیمیک نمی‌بود کسی او را به بیمارستان راه نمی‌داد. من گفتم باغردایی، آکادیمیک درخت تنومند و تناور است، سایه‌اش بزرگ و گسترده است. در زیر این سایه صدها تمساح به خواب فرو رفته‌اند و اشک خدعه و نیرنگ می‌ریزند. هدف من از این حرف این بود که با باغر دایی حالی کنم که در زیر سایه او تو هم غنوده‌ای ولی خوشبختانه او این را نفهمید و با تصدیق سر جملات زیر را اضافه نمود. فرزندم تو غریب هستی و حقه بازی و دغلی نمی‌دانی، با این جور افراد هم کشیک مشو ـ سرت کلاه می‌گذارند و به دام بدبختی‌ات می‌اندازند. این روسپی هزاران جوان مثل شما را چون لقمه بلعیده. حالا تو بودی که با ذکاوت خودت و یا اشاره نادر دانشجو نگذاشت به تلهٔ او بیفتی. این مریض مردنی است و احتمال می‌رفت که به گردن تو بیندازند ولی خوب شد من آگاه شدم. فردا با آکادمیک مصطفی بیگ صحبت

۱- به معنای مرکز علمی و تجربی پزشکی که در آن تحصیل و تدریس می‌شود پ

خواهم کرد، نگران نباش. من که این سخنان را شنیدم رعشه‌ای بر بدنم آمد و بی‌اختیار روی صندلی کثیف اطاق باغر دایی نشستم و دستی بسرم گرفتم. از عاقبت خودم اندیشناک شدم بخود گفتم اگر همکار طبیب شما با تو این کار کند، توطئه بچیند، و بخواهد کار دستت بدهد پس سایرین چطور؟ این مسئله با پادرمیانی باغر دایی بخیر گذشت و به دلشاد خانم هم چیزی نشد.

حادثه دیگری که در این بیمارستان شااومیان با آن برخورد کردم قابل بحث و یادآوری است. من مریض سی و پنج ساله‌ای داشتم با فامیل ایسمی یوا، از ناراحتی و درد زیر کبد و دو غده‌ای که در آن ناحیه لمس می‌شد رنج می‌برد و ناراحتش می‌کرد. احساس می‌کرد که چیزی در زیر پهلوی راستش سنگینی می‌کند و با دست دو تا برآمدگی سفت احساس می‌شد زن می‌ترسید که این غده‌ها سرطان است. پس از آزمایشات و عکس‌برداریهای متعدد بنظر آمد که اکینکوکوز[۱] کبد می‌باشد. از تصویر چنین مشخص می‌شد که یکی مرده کالسیناتیا[۲] شده بود و دیگری زنده و شفاف بود. او را برای عمل جراحی آماده کردم و محض احتیاط بروش گل جهان خانم و هم برای توجیه کردن عمل او را به آکادیمیک توپچی باشیف نشان دادم. ایشان گفتند عکسی هم ازکلیه راستش به اصول رتروگراد (از راه مثانه داروی حاجب را داخل کلیه کردن و عکس گرفتن) بگیر تا مبادا نفروز ـ کلیه بزرگ شده باشد. من بنزد دکتر رامزسالایف[۳] ارولوژیست که از عکسبرداری کلیه مخصوصاً رتروگراد خوشش می‌آمد رفتم او میله مخصوص باریک سوراخ‌دار را از راه مثانه وارد کلیه می‌کرد و از سوراخ آن میله ماده کنتراس برای عکسبرداری داخل کلیه می‌نمود. هر عوارضی که درکلیه می‌بود بخوبی نمایان می‌شد. این دکتر سالایف بظاهر با من دوست بود و اظهار لطف می‌کردند. تجربه بیست و پنج ساله از جراحی و ارولوژی داشتند او با ولع تمام از انجام این عمل لذت می‌برد. گفت امراکادیمیک روی چشم ما است. آستینش را بالا زد و زن بیچاره را روی

۱- Eknokokoz نوعی انگل جمعی که بنام انگل هیدراتیک خوانده می‌شود.

۲- Kalcinatcia غدهٔ آهکی شده.

۳- Ramez Salayou

تخت خواباند. سیستسکوب[1] را داخل مثانه نمود و از سوراخ جانبی حالب راست میله مخصوص را وارد کلیه راست کرد، در این وقت در اثر فشار به مثانه مقداری مایع فیزیولوژی که قبلاً مثانه بیمار را با آن پر کرده بود با ادرار از مثانه بخارج پرید و سر و صورت این مرد را شاش آلود کرد که با زبان مثل عسل شماخی لیسید و با خنده بچگانه داد زد دکتر داخل کلیه شد م. من به او آفرین گفتم و آهسته روی برانکار سیار مریض را یکسر به اطاق رینتگین - عکسبرداری بردیم. داسینت ابکاروف[2] که یک ارمنی خوب و باتجربه و رینتگینولوگ باسابقه بود کار عکسبرداری را شخصاً انجام داد. بعد از انجام این عمل و ظاهرکردن عکسها معلوم شد که کلیه راست هم اندکی گشادتر شده. کلیه راست کمی بزرگتر از کلیه چپ است. در جواب رادیوگرافی نوشت مختصری هیدرونفروز در کلیه راست مشاهده می‌شود ولی از کلینیکا و نوع ناراحتی بیمار معلوم می‌شود که این برآمدگی با کلیه راست هیچ ربطی ندارد. داسنتت آبکاروف گفت این دو برآمدگی مربوط به کلیه نیست. من با شادی تاریخچه و عکسها را بنزد آکادمیک بردم و گفتم جناب مصطفی بیک این عکس و تاریخچه بیماری و نظریه داسنتت آبکاروف است: آکادمیک نگاهی به عکسها انداخت و کمی این‌طرف و آن‌طرف کرد. گفت کلیه راستش مشکوک است و باید باری دیگر عکسبرداری رتروگراد با آنهمه زجر و شکنجه روی یک بیمار لاغراندام و ضعیف انجام گیرد این عمل تکراری برای بیچاره ایسمیوا کشنده و بسیار آزاردهنده بود. خلاصه بنام آکادیمیک دوباره نزد همان سالایف پوفیوز رفتم و نظریه شیف (رئیس) را به او گفتم. او با جست و خیز و خودستایی دوباره این شکنجه را تکرارکرد و عکس دیگر بوسیله آبکارف بعمل آمد. رادیوگرافی همان بود که اول برداشته شده بود رفتم پیش آکادیمیک و عکسهای تازه را به او نشان دادم. مصطفی بیک اقناع نشد و گفت این برآمدگیها مربوط به کلیه است. من دیگر طاقتم طاق شد و از کوره بدر رفتم وقتی می‌خواستم از اطاق شیف (رئیس - رهبر) خارج شوم بی‌اختیار برگشتم گفتم جناب مصطفی بیک این اکنوکوکوزکبد است با کلیه هیچ ربطی ندارد. از

۱- Sistiscob دستگاه معاینه مثانه

۲- Abkarov

شما اجازه می‌خواهم که اجازه بدهی او را عمل کنم اگر حرف من درست بود به من آفرین بگو و اگر من اشتباه کرده باشم این روپوش طبابت را تا ابد از تن خارج می‌کنم و از طبابت و جراحی دست برمی‌دارم. در نزد آکادیمیک عده‌ای از اساتید دانشکده از قبیل پروفسور علییف و داسینت قولییوا و داسنت بورتیکوا و داسنت عباسوف بودند و دکتر سالایف ایستاده بود. آکادیمیک گفت پسرم به اندازه عمر شما من تجربه پزشکی دارم من دیدم با او نمی‌شود مجادله کرد، اطرافیان همه حرفهای او را تصدیق می‌کنند. ناراحت و پریشان بنزد داسنت آبکاروف رینتگینولوگ رفتم و با او درددل کردم. او گفت پسرم با آکادیمیک نمی‌شود یک به دو کرد، او یک کوه است و شما در مقابل او کوچک. پس از خیر و شر این مریض بگذر. او را رها کن بگذار پی کار خودش برود. در این وقت سالایف وارد اطاق رینگینولوگ شد و با عصبانیت گفت شما چرا آکادیمیک پدربزرگ ما را می‌رنجانی، تو مأموریت داری او را از بین ببری، خدا می‌داند از کجا آمده‌ای و آدم کی هستی! این حرفهای سالایف مرا متحیر و دوباره هشدار داد که در کجا هستم و با چه کسانی طرفم. ولی رنج و عذاب این زن دهاتی مرا آرام نمی‌گذاشت. برادری داشت تاریخ‌شناس، در آکادمیا کار می‌کرد و به امر تحقیق می‌پرداخت. با او درددلم را بمیان گذاشتم و به او اطمینان دادم که این سرطان نیست بلکه اکنوکوکوز -انگل حیوانی است که در کبد جا گرفته و عملش هم تولید اشکال نمی‌کند و ساده و بی‌دردسر و بی‌خطر است. پس راه چاره را در آن دیدم که او را از بیمارستان آزاد کنم تا در فرصت مناسب بنوعی دیگر جبران این همه دردسر و ناراحتیهای او را بدهم و آن زن بیچاره را از این درد و ناراحتی برهانیم. ایسمیوا را راضی کردم که بنا بتقاضای خودش بیمارستان را ترک می‌کند و او را از بیمارستان مرخص کردم برادر ایسمیوا با من رابطه داشت تا بعد از مدتی این جریانات بفراموشی سپرده شد یک شب که با دکتر اخوندوف کشیک بودم با برادر ایسمیوا قرار گذاشتم شبانه خواهرش را به اسم مستعار اسماعیلوا بوسیله ماشین اورژانس بعنوان شکم درد حاد بیاورد من ترتیب کار را خواهم داد. بعد از یکماه که سپری شد شب تعیین شده خانم اسماعیلوا را به بیمارستان آوردند من او را در بخش

اورژانس که جدا از کلینکا است بستری کردم و شب او را بعنوان تشخیص شکم حاد عمل کردم. چنانچه قبلاً تشخیص داده بودم دواکنوکوک یکی مرده و دیگری زنده به اندازه دو تا تخم‌مرغ آویزان از کبد ـ با رابطه نه‌چندان کلفت به کبد مربوط بود که می‌شد به آسانی عمل کرد و در مدت نیم ساعت این عمل بخوبی انجام پذیرفت و مریض بنام اسماعیلوا در بخش جراحی اورژانس بستری گردید. به مریض گفتم وقتی دکترهای دیگر برای ویزیت بیماران خودشان آمدند روی خودش را بپوشاند. زیرا این مریض در تمام بیمارستان شناخته شده بود روز ششم ناگهان چشم شفیع اوا به او برمی‌خورد و او را شناخت. جلو رفته بود و پرسیده بود شما ایسمیوا نیستی؟ آن خانم زجرکشیده و مجادله‌برانگیز مریض می‌گوید نه فامیل من اسماعیلو است، پرسیده بود مگر شما چند روز قبل در این بیمارستان بستری نبودی. گفته بود نه خانم شما اشتباه می‌کنی. من هرگز بستری نبوده‌ام. دکتر شفیع او را در برخورد با من اشاره‌ای کرد گفت دکتر یک مریض شما خیلی شباهت با ایسمیوا دارد من گفتم نه دلشاد خانم ایسمیوا فرارکرد. این مریض او نیست بلکه اولین باری است که او را دیده‌ام و عمل کرده‌ام. ناگفته نماند بعد از عمل جراحی من جرات نکردم آن دو تا اکنوکوک که خارج کرده بودم با سایر عضو خارج شده از بدن بیماران که در آنشب انجام شده بود و می‌بایستی در پنج دقیقه کنفرانس صبحگاهی معمولاً ارائه می‌شود نشان بدهم. مجبور شدم تشخیص دیگر و نام دیگر برای او درست کنم و دست و پا نمایم. مریض را همان روز بعد از رویارویی با دلشاد خانم با بخیه کنده نشده با رضایت خودش از بیمارستان خارج کردند که مبادا گندش در بیاید و دشمنان کمین گرفته بر علیه من صف‌آرایی کنند. بعد از دو روز دیگر بخیه‌هایش را کندم و زخم مریض ایسمیوا التیام پذیرفت و دعاگویان من و مریضخانه را ترک کرد. بعد از مدتی که این مسئله داشت آهسته ـ آهسته فراموش می‌شد یک روز صبح دیدم آکادیمیک می‌خواهد از سالن سخنرانی با کلید در دستش در اطاقش را باز کند که من سررسیدم و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم جناب آکادیمیک یادت هست آن مریض باسم ایسمیوا که شما رضایت ندادی من او را عمل کنم من عرض کردم اکنیوکوز دارد و

شما با من راضی نشدی. آن مریض از اینجا که رفت برده بودند بیمارستان سماشکا و عمل کرده‌اند اکنوکوکوز درآمده آن‌طوری که من عرض کردم مصطفی بیک مثل اینکه خم بر ابرو نیاورده، گفت من می‌دانستم شما راست می‌گویی ولی داسنت‌ها و متملقین اطرافم را با این پافشاری و مردانگی شما آزمودم. دیدم کسی بغیر از شما سردرنیاورد و اگر هم فهمیده بودند، برای خاطر من سکوت کردند و کتمان حقیقت نمودند من گفتم چرا داسنت آبکاروف گفت شما نمی‌توانی با آکادیمیک طرف مجادله و بحث علمی باشی. آکادیمیک خندید و گفت می‌دانم شما آنرا چند روز قبل عمل کردی، خوب کاری کردی ولی حرفش را نزن. دلشاد خانم گزارش تمام و کمال به من داده بود من به این شهامت شما تبریک می‌گویم ولی ریسک خطرناکی بود که کردی، الحمدلله بخیر گذشت، بعد از این از این ریسکها نکن.

«دیدار با آمینه»

در تابستان ۱۳۴۳ صبح که به پالات (خوابگاه بیماران) خودم وارد شدم یک خانم جوان را با سروصورت زخمی در وضع اسف‌باری مشاهده کردم که در بخش من و تختخواب مربوط به من خوابیده و آه و ناله می‌کند با بهیار همراهم جلو رفتم و احوالش را پرسیدم، گفت دیروز عصر ماشین زده و تمام سروصورتم زخمی است، حالم بسیار بد است. آن بیمار آهسته حرف می‌زد و با زحمت صدایش در می‌آمد. پیرزنی در پهلو او نشسته و از خانم صدمه دیده مراقبت و پرستاری می‌کرد. من از پیره زن که خیلی مشوش و پریشان حال بود با روسی پرسیدم این خانم چه نسبتی با شما دارد. گفت نوه من است. اسمش را پرسیدم بیمار خودش زیر باندهای پوشانده شده با دیده‌های نیمه‌باز و با صدای لطیفی گفت «آمنه»، آمنه گفتم تو روسی یا آذری؟ گفت پدرم آذری است و مادرم روس و این مادربزرگ مهربان منست از شب گذشته تا حال نخوابیده و از من پرستاری کرده. شوفر لعنتی مرا زیر گرفت و نگه نداشت و فرار کرد. تا اورژانس

رسید مرا به اینجا آورد من او را نوازش دادم او قطع امید کرده بود من به زندگی و خوشبختی امیدوارش کردم. مثل سایر بیماران خوب به آمنه می‌رسیدم و پانسمان و معالجه‌اش را به طور احسن انجام می‌دادم. آمنه آهسته آهسته بحرف آمد. دیدم در زیر این پانسمان و این لکه‌های خون که با عجله شبانه پانسمان کرده بودند یک خورشید نهفته است در زیبایی بی‌مانند و در شیرین سخنی و طنزگویی بی‌مثال. دختر خانمی بود در سن ۲۴ ساله، قد متوسط، لاغراندام، ملیح و جذاب و خوش‌گفتار و دوست‌داشتنی. زخم‌های او بسرعت التیام پذیرفت. در آن اطاقی که او بستری بود دوازده مریض زن بستری بودند که دو دکتر آنها را اداره می‌کرد. یکی من بودم و دیگری خانم شفیع‌اوا دلشادخانم معلوم‌الحال. رئیس شعبه دکتر علی عباس حسین اوف بود. او مردی بود عاشق زنهای زیبا و اسیر زن خودش. به آمنه گفته بود که مادربزرگت لازم نیست شبها بماند و زحمت بکشد. من از شما مراقبت می‌کنم. ولی آمنه زرنگتر از آن بود که علی عباس او را بفریبد. بعد از یک هفته آمنه آرام ـ آرام شروع به راه رفتن کرد. روزی صبح در حال ویزیت بیماران وقتی بنزد تخت آمنه رسیدم، آمنه بلند شد و نشست. کسی پهلویش نبود، احوالش را پرسیدم. التماس کرد که دکتر لطفاً دستم را بگیر تا بلند شوم. ببین خوب راه می‌روم. تمام مریضهای زن در آن اطاق نگاه می‌کردند. من دست آمنه راگرفتم بلندش کنم، تکانی خورد و سرپا ایستاد و خواهش کرد چند قدمی او راکمک کنم، من هم بی‌خبر از هرچیزی او را چند قدم مشایعت کردم و در راه رفتنش کمک کردم. چند گام که راه رفت اظهار ضعف کرد و دستش را به گردنم حلقه زد، چنان وانمود کرد که دارد می‌افتد. من زیر بغل او راگرفتم و بلندش کردم و آهسته ـ آهسته پابپا آوردم و روی تخت خودش. آمنه تبسم می‌کرد و آوخ ـ آوخ می‌گفت و به گوشه‌ای نگاه می‌کرد. من این را درک نکردم که منظور چیه. آمنه آمد، درازکشید و گفت دکتر من پیروز شدم. من هم گفتم ان‌شاءالله همیشه پیروز می‌شوی. بعد از ده روز دیگر آمنه حالش خوب شد و او را صبح مرخص کردم و خودم با آکادمیک به اطاق عمل رفتم. عمل جراحی ما به طول انجامید تقریباً از ساعت هشت صبح تا دو بعداز ظهر ادامه داشت.

خسته وکوفته از اطاق عمل به اطاق پزشکان برگشتم. دیدم درکریدور آمنه خانم زیبا با آن قامت رعنا و چشمهای فتنه‌انگیز و روی چون ماهش ایستاده و عشوه‌گری می‌کند. کسی همراهش نبود. وقتی مرا دید جلو دوید و گفت دکتر جان چرا اینقدر دیر کردی؟ گفتم عمل سخت و دشواری داشتیم. من پرسیدم پس شما چرا نرفته‌ای؟ گفت نخواستم تا ترا ندیده‌ام بخانه بروم. مادر و مادربزرگم را فرستادم گفتم من خودم می‌آیم. او گفت دکتر علی عباس رئیس شعبه از من دست‌بردار نیست مرتب می‌آید و می‌پرسد بامن کاری داری؟ می‌گویم نه. چندین بار مزاحم من شده. حالاکه شما آمدی بیا برویم. من لباسهایم را عوض کردم و با او از بیمارستان خارج شدم. در جلو بیمارستان پارکی هست مرا با شکم گرسنه به آنجا کشاند و گفت آنروزکه شما را وادارکردم مرا بگردانی، با زن سرهنگ روسی که یکی از آن زیباهای زمانه خود بود و دکتر شفیع اوا او را معالجه می‌کرد شرط بسته بودم که شما مال من خواهی شد و در وسط اطاق دست بگردنت می‌اندازم. این بود که من شما را بغل کردم و تو مرا، پس حساب خودت را بکن من عاشق شما شده‌ام. شوهر ندارم. اگر صد زن داشته باشی زن یکصد و یک شما خواهم شد. اگر مرا پسند نمی‌کنی راستش را بگو تا چاره‌ای بیندیشم و به زندگی خود خاتمه دهم. من که دیدم کار بباریکی کشیده، گفتم چرا، ترا دوست دارم. ولی حال چرا؟ گفت قول بده که شما با من خواهی بود، آنوقت با فکر راحت به منزل برمی‌گردم، من هرچه طفره رفتم دیدم فایده ندارد. وقت نهار است و بازار عشق ورزی گرمتر می‌شود. با شکم گرسنه در مقابل چنین طنازی دل دیگر تاب مقاومت نیاورد. آن آهوی وحشی مرا با نگاههای افسون‌گرش شیفته و دیوانه خود کرد، همه چیز را فراموش کردم. گوشم به نفسهای شمرده او که با ریتم و جاذبه خاصی سینه‌ی چون بلورش بالا و پائین می‌آمد و گونه‌های زیبایش چون گل سرخ شده بود و دیدگان شهلایش چون مشعل فروزان. باو دست مودت دادم و با تاکسی تا خانه او را بدرقه کردم. آمنه شاد و شنگول و خرامان وارد خانه یک مرتبه مستضعف نشین شد. خورشید داخل دخمه گردید و از لای در مرا با چشمهای زیبایش مشایعت می‌کرد تا دور شدم و خانه آمنه از نظرم ناپدید شد. روز

بعد آمنه خانم به بیمارستان تلفن کرد و گفت امروز عصر ساعت ۸ در جلو آز- نفت منتظر شما هستم. با عجله این راگفت و گوشی راگذاشت، مثل اینکه در خانه کسی بود و نخواست بشنوند. من نتوانستم جواب رد و یا قبول به او بدهم. ولی از روی اصول جنتلمنی می‌بایستی سر موعد در مکان تعیین شده حاضر شوم. پس ناچار سر ساعت ۸ در جلو آز- نفت داشتم قدم می‌زدم.

دیدم یک مرد چهل ساله با حرکات غیرعادی و نامتعادل به طرف من می‌آید و بهمه دشنام می‌دهد. من تصورکردم که مست است. به جانب من آمد و می‌خواست با مشت مرا بزند. با دشنامهای پی -در پی مرا نشناخته و ندیده تهدید می‌کرد. من عقب کشیدم، کوتاه آمدم، مردم همه می‌دیدند. چند قدمی از من دور نشده بود که افتاد و خون از دهنش جاری شد. اطرافیان جمع شدند و اورژانس آمد. این مرد بیچاره و بدبخت را به بیمارستان سماشکا بردند. من این پیش‌آمد ناگوار را در رابطه با ملاقات قریب‌الوقوع آمنه پنداشتم. می‌خواستم از صحنه دور شوم که آمنه با خنده‌های فریبنده چون فرشته‌ای خرامان پیدا شد. به من که رسید سلام کرد و دست داد. از دستی که چون جریان برق قلبم را لرزاند. آمنه دید که پریشان و مکدر هستم. موضوع را به او گفتم. او متأثر شد. ولی اشاره کرد که حتماً مریض روانی یا قلبی بوده که از شدت درد و هیجان درونی به اطرافیان دشنام داده و می‌خواسته دریای متلاطم درونیش را با زدن بتو آرام کند، که خدا این بلا را به سرش آورد. من گفتم فردا در بیمارستان سماشکا حتماً این موضوع را پی‌گیری می‌کنم با آمنه در بلوار مجاور آز- نفت کمی قدم زدیم ولی فکرم به دنبال این مرد و این حادثه غیرعادی و ناگوار بود. آمنه فهمید و درک کرد که برای پزشک پی‌گیری چنین مسائلی از هر چیز واجب‌تر است. تا ساعت ۱۰ شب در بلوار آرام و در هوای مطبوع قدم زدیم و از هرطرف صحبت کردیم. آمنه از ناکامیهای خود بعد از ازدواج بدفرجام و از دست دادن شوهر دوماهه‌اش در اثر تصادم ماشین مرا متأثر کرد. آمنه چشمهای فروزانش را از دو چشم من برنمی‌داشت و می‌خواست بیشتر بر من مسلط شود من با او از زن و بچه‌هایم صحبت کردم و از ناکامیهای گذشته و رنجهای

کشیدهٔ همسرم و سایر مسائل با او گفتگو کردم. آمنه در جواب گفت دکتر عزیزم برای من شما الهام بخشی و می‌توانی از غصه و الم روزگار مرا برهانی. من می‌خواهم همدم و هم صحبت شما باشم. با عائله شما دوست شوم. با همسرت از نزدیک آشنا شوم. من تا مرگ در خدمت شما خواهم بود. تعارفات زیاد و اشعار آذری بسیار زیبا را پی در پی می‌سرود و زمزمه می‌کرد. آمنه خانم را در ساعت ۱۰ شب بخانه‌اش رساندم و دوباره با یکدنیا اندوه و دلواپسی از او جدا شدم. بیمارستان سماشکا از خانه آمنه چندان دور نبود. من به آنجا رفتم. وقتی پرسیدم که چنین شخصی با این نشان را آورده‌اند گفتند آری در راه جان سپرد و حالا در اطاق تشریح است پاتالوگ ـ اناتوم با پزشک قانونی مشغول کالبدشکافی هستند. من با استفاده از کارت پزشکی و آشنایی با همقطاران و همکلاسان سابقم دکتر سالایف وارد محوطه کالبد شکافی شدم. روپوش مخصوص به تن کردم و رفتم سرمییت. من در ضمن کالبد شکافی جریان حادثه را که در حضور من بوقوع پیوست برای آنها تعریف کردم که دکتر سالایف گفت خوب شد که شما باو جواب ندادی و لااقل دست به او نزدی و هولش ندادی والا این بلا به گردن شما می‌افتاد. این مرده آنوریزم آئورت داشته و در آن حین که افتاده پاره شده و مرگ فوری سررسیده است. شما باید قربانی بدهی که از این بلای غیرمنتظره رستی. من شکر خدا را بجا آوردم و به منزل برگشتم. جریان روبرو شدن با آن بیمار بدبخت را برای رعنا خانم تعریف کردم ولی نگفتم که با یک پری روی دقایقی چند در بلوار قدم زدیم. زیرا او بی‌اندازه به این مسئله حساس و باصطلاح عربها تغاری می‌کرد. ملاقات من با صداقت و پاکدامنی و صمیمیت با آمنه خانم تا یکسال و اندی ادامه داشت. هروقت ناراحتی روحی و سردرگمی زندگی طرفین می‌داشتیم با هم می‌نشستیم راز و نیاز می‌کردیم و با خلوص نیت و قلب پاک از هم گرد زدایی و کدورت روبی می‌کردیم و شارژ شده با قلبی مهربان و آرامش خاطر و سبک شدن از بار شدائد روزانه از هم جدا می‌شدیم شبی از شبها آمنه را با تراموای بدرقه منزلشان می‌کردم. تراموای در مقابل کوچه منزل آنها توقف کرد و آمنه پیاده شد. نگذاشت من پیاده شوم و او را بدرقه کنم. با

نگاههای محبت‌آمیز چشمی راه رفتن و گذشتن از خیابان این ماه پیکر و کبک خرامان را نظاره می‌کردم شب هنگام بود. دیدم یک مرد او را تعقیب می‌کند و جلوش راگرفت من از تراموای در حال حرکت مثل چترباز ماهر پریدم و الحمدلله زود تعادل را برقرارکردم و روی پاها استوار بامید مدافعه از آمنه قرارگرفتم و به طرف متخاصم و آمنه با تندی براه افتادم و از دور صدا زدم آمنه آمدم. مردکه تا مرا دید که به طرف او می‌دوم پا بفرار گذاشت و آمنه دلبند و عزیزم را رهاکرد. من به نزد آمنه رسیدم او برافروخته و ناراحت بود به آن مرد دشنام می‌داد که سررسیدم و آمنه را در بغل گرفتم و نوازش دادم و آرامش کردم و تا دم در بدرقه‌اش کردم از کوچه دم در خانه آمنه به طرف پارک پنج مرتبه رهسپار شدم و از آنجا با تاکسی به خانه برگشتم. بعدها آمنه به من گفت که خواستگار دارد. آیا من اجازه می‌دهم او شوهرکند. من گفتم آمنه جان اختیار دست خودت است. من قلبم همیشه با شما است. تو خانم مهربان و دانا و دوست خوب و صمیمی هستی. آمنه که شوهرکرد تا یکسال او را ندیدم یک روز در جلو دانشکده پلی‌تکنیک ایستاده بودم که یکی از عقب بازویم را فشرد. تا برگشتم دیدم آمنه مهربان ایستاد و با چشمان نورافگنی‌اش اشکهای جانکاه نثار من می‌کند. سخن در حلقومش خفه شده و هق ـ هق کنان با شدت به گریه افتاد مردمی که از اطراف ما رد می‌شدند متوجه این سوز و گداز آمنه و من شدند. من اختیارم را از دست دادم و بی‌اراده آمنه عزیز را در آغوش گرفتم و پیشانی صاف و نورانی‌اش را بوسیدم. از زندگی و احوال او جویا شدم. گفت همه چیز دارم بغیر از تو. تو یگانه روشنایی قلب منی که از دست دادم. آرام و قرار ندارم. شب و روز ترا در خواب می‌بینم. من چاره‌ای جز اشک فشانی و برافروختگی صورت نداشتم. نیم ساعتی با هم راز و نیازکردیم و از هم جدا شدیم و دیگر هرگز آمنه را ندیدم. اینست که خاطره درخشان او دراین صفحات مندرج است. اگر روزی آمنه یا اولاد آمنه این خاطرات فراموش نشدنی را بخوانند بر ما درود بفرستند و روح بی‌آلایش ما را شاد کنند.

در بیمارستان شااومیان تا رئیس بیمارستان دکتر شامخال قاسم اُف بود چندان

آزاری به من نمی‌رسید و تا اندازه‌ای حساب دستم بود. پسر آکادیمیک پروفسور ابراهیم توپچی باشیف که جراح ماهر و زبردست بود یک سر داشت هزار سودا. وقتی فهمید که رفتن من به عراق به طول انجامید، خبری از وزارتخانه و مقامات بالا جهت پشتیبانی از من نیست به من پشت کرد و با احوال پرسی سرسری از من گریزان بود. گاهگاهی وعده و وعیدهایی می‌داد ولی هرگز جامه عمل نپوشید. او از خانمها خوشش می‌آمد مردی زن‌باره و هوسران بود. متوالیاً عاشق می‌شد. زن می‌گرفت تا صاحب دو ـ سه بچه می‌شد دوستش داشت. شعر می‌سرود و پیانو برایش میزد. ولی اگر خانم طنازتر می‌دید، خودش را گم می‌کرد و دست پاچه میشد. آنقدر طناب بدور آن لعبت به حریم افتاده‌اش می‌چید تا آخر با او ازدواج می‌کرد و خانم قبل را رها می‌نمود و مخارجش را می‌کشید. در بیمارستان هم مشغولیات داشت، دختر خانمی که تازه دانشکده پزشکی را تمام کرده بود به نام آیدین بیکوا مطلوب نظر او بود. کمی مانده بود که اختیار کافدرا را به دست او بسپارد ولی در جای دیگر هم گرفتار یک خواننده به اسم فلوراکریموا بود که آخرالامر در خانه او سکته کرد و جان سپرد. پدرش از عمل او خوشش نمی‌آمد. ولی چاره نداشت یگانه فرزند ذکورش همین بود که از نام او سوء استفاده می‌کرد و افراط و پادرازی از گلیم خود می‌نمود. در سال ۱۳۴۵ رئیس بیمارستان عوض شد. یک زن بدکاره و معلوم‌الحال بنام عادله حسینوا رئیس بیمارستان شد این زن پارتی داشت و پشتش از طرف ام. گ. ب (ک. گ. ب. بعدی) محکم بود فامیلی نزدیک او در آن دستگاه جهنمی کار می‌کرد. وزیر بهداری از او حساب می‌برد این عادله خانم دوست داشت که مردان بیمارستان به او تملق کنند و در مقابلش دولا شوند خوشبختانه من هم فاقد این خصوصیات بودم. وقتی از کنارش رد می‌شدم سلامی می‌کردم او جواب نمی‌داد و از پشت سر من نگاه کینه توزانه‌ای می‌کرد. سید علیف خوش خط و خال چون مار افعی در دامنش لمیده بود و به گوشش نجوا می‌کرد. او را بر علیه پروفسور ابراهیم توپچی باشیف تحریک می‌کرد و ضمناً به سعایت این مرد پلید عادله خانم نیش زهرآگینش را به اندام سایرین فرو می‌برد. دکتر

یوسف زاده بیچاره را چندان آزار داد که در بیمارستان سکته کرد و مرد و چهار دختر و زن آلمانی که با هزار مکر و حیل از شوروی خارج شده بودند در انتظار پدر و شوهر ناکام ماندند. این دکتر یوسف زاده در جنگ دوم جهانی اسیر آلمانیها شده و در آنجا زن گرفته بود و بعداً به آمریکا رفته زندگی خوبی داشت ولی به عشق مام میهن بوطن برگشت و گرفتار عادله پست فطرت شد هزاران آرزو را با خود ره گور برد. مبارزه دکتر یوسف زاده با این عادله دوره دیده و مکار تنها بوسیله موشها انجام می‌گرفت. او که زیاد عصبانی می‌شد و از دستش کاری برنمی‌آمد و کسی به حرفهای مرد بی‌پناه و بدون پارتی گوش نمی‌داد مجبور می‌شد تا چند موش را بگیرد و در داخل کیسه‌ای گذاشته باطاق عادله برود و موشها را روی میز این خانم عفریته صفت رها کند که او اقلاً جیغ بزند و دکتر یوسف زاده از جیغ زدن او آلام درونیش کمی تسکین یابد تا قداره کشهای عادله خانم می‌رسیدند و چند نفری از قبل سید علیف و رشال یهودی او را با مشت و لگد و کتک از اطاق خانم خارج می‌کردند. عاقبت کار به سکته مغزی یوسف زاده انجامید و در میان بیماران خطاب به عادله گفت تو مرا کشتی و سپس جان سپرد. جدل این خانم با پروفسور بالا گرفت تا به مقامات بالاتر رسید. ولی او زنی نبود که از میدان خارج شود. حتی می‌گفتند دراثر فشار روحی یگانه پسر آکادیمیک توپچی باشیف پروفسور ابراهیم در خانه محبوبه‌اش فلورا خانم از فرط ناراحتی و درگیری ساعتی قبل با این زن بدکاره دراثر ناراحتی قلبی و فشارهای وارده او را از پای درآورد و در سن چهل و پنج سالگی وفات کرد.

پدر ابراهیم آکادیمیک از این جدال بی‌پایان این زن روسپی بسیار ناراحت واندوهگین بوده و به روی خودش نمی‌آورد و پسرش را از درگیری با این زن برحذر می‌داشت. در این گیرودار به سعایت دکتر انورسید علییف آقامحمدخان قاجاری صفت و رشال، نیش این مار افعی متوجه من هم شد. مرا اذیت می‌کرد، تهمت میزد. از کشیک شبانه‌ام که منبع درآمد و گذران زندگی من بود کنار گذاشت. از سرکشیکی به بهانه‌های واهی محرومم کرد. از بیمارهای من سئوالات بیجا و مغرضانه می‌کرد. در

مجمع پزشکان به من اهانت می‌نمود، من کج دارمریز با جنگ زرگری با او در ستیز تدافعی بودم تا به دستیاری یکی از زنهای مثل خودش که قبلاً مریض من بود توطئه‌ای چید او بیماری مزمنی داشت که بکلی رفع شده بود. آن زن با عادله همسایه بود این زن بیمار از من تعریف میکند و می‌گوید زخم پایم که سالها بود او را اذیت می‌کرد و سایر پزشکان نتوانسته بودند معالجه کنند دکتر قادر با داروی مخصوص خودش مرا معالجه کرد و زخم پایم التیام پذیرفت و علاوه براین دارویی به من داده که هروقت لازم باشد با آن پانسمان کنم. عادله این محلول را که عبارت از محلول فیزیولوژی و ادرنالین و مقداری میکروکروم بود از زن بیمار به بهانه اینکه می‌خواهد ترکیبش را دریابد می‌گیرد. مهم به منظور ردگم کردن ابتکارات خودم چند قطره محلول میکروکروم دو درصد را به این محلولها اضافه می‌کردم که رنگش چهره‌ای می‌شد چون میکروکروم در شوروی وجود نداشت در آزمایشگاه نمی‌توانستند پی ببرند. این ترکیب بغیر از محلول آدرینالین که یک محلول ضدعفونی ساخت شوروی و محلول فیزیولوژی، ترکیب سوم لاینحل می‌ماند و معطل می‌شدند. پس عادله درکنفرانس عمومی اطبا با وقاحت و بی‌شرمی وقتی دید نمی‌تواند به من از راه علم و تجربه ضربه‌ای بزند این محلول را با خودش آورده بود و از پشت تریبون سخنرانی گفت که یک آقای دکتر این محلول را به فلانی فروخته. هرچند زخمش هم خوب شده ولی فروختن آدرینالین که در بیمارستان مجانی است قدغن و خلاف مقررات و شئون پزشکی است. این نوع تهمتها به این ترتیب در ملأعام تا آنوقت سابقه نداشته بود. سید علییف پرسید عادله خانم کی این کار را کرده، او گفت فلانی ـ اشاره به طرف من. من بی‌اندازه ناراحت شدم و این توطئه از قبل طراحی شده را نمی‌دانستم. دیدم سید علیف و رشال پچ‌پچ می‌کنند و با اشاره و کنایه رضایت خودشان را به رئیس بیمارستان عادله خانم ابراز می‌داشتند من بلند شدم، او گفت کسی به شما اجازه سخن گفتن نداده است. من گفتم در این موقع اجازه نمی‌خواهد. گفتم آری به رهبری شما رشال و سید علیف شتر را با دمش می‌بلعند آب از آب تکان نمی‌خورد، ملحفه‌ها را می‌دزدند کسی نمی‌پرسد اینها را کی برده و بیماران

را می‌چاپند کسی به دادشان نمی‌رسد. شما از خودت رئیس بی‌مسمی به میان می‌آوری و افترا می‌کنی و شرم نداری دروغ می‌گویی. کنفرانس بهم خورد، عادله غش کرد و از هوش رفت رشال و سدی علی‌اوف دویدند و آب سرد به او دادند ولی اجلاس پراکنده شد. همه مخفیانه به من تبریک می‌گفتند و آفرین ـ آفرین‌ها از هر طرف شنیده می‌شد عادله را پورتی به وزارت بهداری نوشت که یک دکتر ایرانی با تبعه‌ای غیرمشخص به رئیس یک بیمارستان شوروی باسابقه پانزده ساله حزبی در حزب کمونیست شوروی توهین کرده حال باید تکلیف این پزشک تعیین شود. یا من یا او! من هم به کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان با آقای رحیم قاضی شکوائیه نوشتیم تا کار از کار نگذشته من هم دست و پای بزنم. آقای قاضی این مسئله را پی‌گیری کرد و بعد از یک هفته من و عادله را به وزارت بهداری احضار کردند و یک نماینده از طرف کمیته مرکزی هم در کابینه وزیر حضور داشت. عادله شروع کرد به تهمتهای ناروا و چرندیات گفتن. در آخر گفت او مرا بحساب نمی‌آورد مثل اینکه رئیس بیمارستان نیستم. وقتی سخنش تمام شد گفتم اولا به این خانم که سلام می‌دهم جواب نمی‌دهد ثانیاً این خانم دوست دارد در مقابلش کرنش کنم، این را هم بلد نیستم. او به من افترا می‌زند تا در میان پزشکان سرشکسته و خوارم کند. او بدلایل مختلف از من رشوه می‌خواهد که امکانش را ندارم. مشاور فضولی او سید علییف و رشال هستند که تمام بیمارستان را چاپیده‌اند این خانم خم بر ابرو نمی‌آورد. از صبح تا شام این خانم به مردم و کارمندان بیمارستان دشنام رکیک می‌دهد که از گفتن آنها شرم دارم. اگر لازم باشد می‌توانم روبروی او به قرآن قسم بخورم که اینها را گفته و می‌گوید هرچند او به قرآن اعتقاد ندارد. غافل از اینکه نه نماینده کمیته مرکزی و نه وزیر بهداری دکتر وکیل‌اوف به قرآن اعتقاد نداشتند. من گفتم یوسف‌زاده را این زن کشت و با پروفسور ابراهیم توپچی باشیف پسر آکادیمیک معلم و استاد همه ماها که مرد سرشناس و عالم بین‌المللی است بر سر قدرت به نزاع برخاسته که آکادیمیک از رفتار این خانم بسیار ناراحت و منزجر است. تمام این حرفهای من واقعی و بر اساس و برهان متکی است. عادله را راه چاره‌ای نماند

چنان در پیش وزیر و نماینده حزب رسوایش کردم که سرش را بزیر انداخت و زار ـ زار گریست. به من اشاره شد از اطاق وزیر دکتر وکیل‌اوف خارج شدم و بعد از نیم ساعتی انتظار در پشت در بسته مرا بداخل صدا کردند و بعد از سرزنش بیخود و نصیحت بی‌مورد مرا تشویق کردند که با عادله خواهر و برادر باشم. من گفتم تا این خانم گوش بحرف مفتنین و سخن‌چینان فرا دهد کار بیمارستان سروسامانی نخواهد یافت و روزبروز به تباهی کشانده می‌شود. خلاصه با خانم موقتاً آشتی کردیم و کمی مانده بود مرا مجبور کنند که گونه منحوس او را ببوسم. ولی ببهانه شرم‌زدگی از این گناه کبیره پرهیز کردم. با دست دادن سرد و بی‌ارزش از عادله و وزارت خارجه جدا شدم و به بیمارستان برگشتم. باکسی در این‌باره حرفی نزدم و مشغول ادامه کار و فدارکاری بی‌جا در مملکت باصطلاح غریب‌نواز شدم. چند ماهی گذشت نیش عادله پیدا نبود ولی گاهگاهی به من چپ ـ چپ نگاه می‌کرد و یک دو حرف خودسرانه و بی‌محتویٰ می‌زد که من به روی خودم نمی‌آوردم.

روزی صبح درکنفرانس پنج دقیقه صبحگاهی سروکله‌ای عادله خانم پیدا شد. دکتر شمیلوف که یک پزشک مظلوم و زحمت‌کش و سربزیر از اکراد مقیم شوروی از طایفه جلالی رانده‌شدگان از ترکیه بود قد بلند و شانه‌های ستبر و سینه فراخ داشت ولی از قدرت کلام و مدافعه‌گرایی بی‌بهره بود. پروفسور ابراهیم توپچی باشیف کنفرانس را اداره می‌کرد و دکتر شمیلوف حوادث شب گذشته را در جریان کشیک بیان می‌نمود. شبی بسیار پرزحمت و انجام عملیات شاق را با موفقیت پشت سرگذاشته بود و امکان پرکردن و نوشتن تمام تاریخچه‌های بیماران را پیدا نکرده بود. پروفسور بعلت پرکاری و تنگی وقت از این خطای کوچک پزشک کشیک صرفنظرکرد. ولی عادله خانم تاریخچه بیماری را گرفته و با صدای بلند چند جمله ناموزون را قرائت کرد و دکتر شمیلوف بیچاره ایستاده مثل بید می‌لرزید و این زنیکهٔ روسپی در میان تمام پزشکان و دانشجویان و استادان دانشگاهی فریاد زد و با صدای بلند بی‌محابا گفت شمیلوف اگر اینجا نبود می‌دانستی چه با تو می‌کردم. من که دیدم محمد علی شمیلوف را دارد خرد

می‌کند و او جرأت مدافعه را ندارد و سایرین هم قدرت تکلم را از دست داده‌اند و بی‌تفاوت به این صحنه مشمئزکننده نظاره می‌کنند در جای خودم گفتم عادله خانم این که کار مشکلی نیست اگر در اینجا نمی‌توانی کاری بکنی باطاق خودت ببر و در خلوت هرچه می‌خواهی بکن. خنده همه را روده برکرد و اجلاس بهم خورد و عادله غش کرد و متملقین و چاپلوسان بتکاپو افتادند و آب آوردند و بهوشش آوردند و صورت‌جلسه تشکیل دادند که فلان دکتر در ملأعام به رئیس یکی از بیمارستانهای شوروی سوسیالیستی توهین کرده که ما وجود او را نمی‌توانیم بیشتر تحمل کنیم. همه امضا کردند بغیر از دکتر فاضل آخوندوف و پروفسور ابراهیم توپچی باشیف و پروفسور علییف و دکتر آلیک عباسوف. توطئه تازه چیده شد و جبهه‌گیری بر علیه من بوجود آمد و صورت‌جلسه با امضاهای متعدد شکل دیگری بخود گرفت. دکتر قادر جعفراوف که پزشکی نسبتاً جوان و خوش‌قیافه و خوش‌خط و معاون عادله خانم و مشاور حقوقی او بود مشهور بود که فحل شماره ۲ عادله است و آقالارف عادل که تنومندتر بود فحل شماره ۱ سید علییف و سایرین که از توان جسمی کمتری برخوردار بودند فحل‌های کم‌ارزش‌تر بودند. آنها اقمار عادله و از نزدیکان و هم صحبتان او بحساب می‌آمدند. عادله خانم آپارتمان جداگانه داشت که روبروی بیمارستان بود و تنها زندگی می‌کرد و مدتها بود شوهر نداشت. صورتجلسه را این آقای شماره ۲ تنظیم کرده بود که به نزد وزیر بفرستند. منهم قبلاً مشغول انتقال خودم به بیمارستان دیگر نزدیک خانه خودمان بودم. وقتی که اجلاس برهم خورد و پراکنده شدند دوستهای جانی از من روگردان شدند که مبادا طرف خشم عادله قرار گیرند تنها دکتر فاضل اخوندوف با من صحبت می‌کرد. دلشاد خانم و مریم خانم احمد اوا نیشخند می‌زدند و از مدافعه من از شمیلوف چندان طرفداری نمی‌کردند زیرا می‌گفتند قیافه و هیکل او دوبرابر شما است. اگر او نمی‌تواند از خودش مدافعه کند شما چکار داری. بعد از آن کشیک ماندن شبانه از من سلب شد و بحران اقتصادی و فعالیت جراحی من که بیشتر شبها بود بحداقل رسید. من که دیدم گندش درمی‌آید و مرافعه و مجادله بالا می‌رود و کسی هم

طرفدار ندارم، غریبه و بیکس و بی‌پارتی هم هستم پس چاره‌ای باید اندیشید. از بیمارستان که خارج می‌شدم دکتر قادر جعفراوف را دیدم در ایستگاه اتوبوس ایستاده منتظر آمدن ماشین است که سوار شود. من به او نزدیک شدم گفتم نامرد این چکاری بود که کردی؟ آخر ما دوست بودیم. حالا در مقابل این عمل ناجوانمردانه شما مژده‌ای دارم که اگر به معشوقه‌ات بگویی شاد می‌شود و شما را بهتر بغل می‌گیرد و می‌بوسد. او گفت آخر تو به رئیس ما توهین کردی. گفتم چه توهینی. او بی‌ادبانه حرف می‌زد من هم بی‌ادبانه جوابش را دادم که درس عبرتی باشد برای او. حالا از این مقولات بگذریم مژده ده که من خودم را به بیمارستان دیگر منتقل می‌کنم و بزودی از شر شماها رها می‌شوم. جعفراوف گفت راست می‌گویی، من گفتم این حرفها چیه؟ مگر از من تا حال دروغی شنیده‌ای. به جان شما قسم این عین حقیقت است تا چند روز دیگر به بیمارستان شماره پنج منتقل خواهم شد. وزیر هم موافقت کرده. جعفراوف از جای خودش پرید و دستهایش را بهم زد و اتوبوس را رها کرد و یکسر بخانه عادله خانم رفت. فردا جعفراوف خودش به سراغ من آمد گفت عادله خانم می‌خواهد با شما آشتی کند. شما بهیچ جا نرو. او اجازه نمی‌دهد شما به بیمارستان دیگر منتقل شوی و بیمارستان ما را ترک کنی. او می‌گوید کادر بدین خوبی گیرم نمی‌آید. من اشتباه کرده‌ام، او را رنجانده‌ام خدا لعنتشان کند این سخن‌چینان پست و بی‌مروت را. اینها را که گفت پرسید حالا بگو به کدام بیمارستان منتقل می‌شوی. من هم گفتم آخر دیروز به شما گفتم به بیمارستان شماره پنج نزدیک خانه ما در مونتین نزدیک قبرستان ارامنه بیمارستانی تازه ساخت ۵ مرتبه مجهز با پرسنل خوب و دوست داشتنی. جعفراوف خنده‌ای شیطنت‌آمیز بلب آورد و دستی بشانه من زد و گفت مبارک باد ولی اگر عادله خانم بگذارد! من دریافتم که عادله نابکار می‌خواهد آب را آلوده کند. قبلاً به آن بیمارستان که رئیس شعبه و پروفسور دوم بخش جراحی آن بیوک کیشی آقایف بود و خودش در وزارت بهداری هم کار می‌کرد از آن سفسطه بازان ماهر و مقام‌پرست بی‌مایه و دون‌فطرت بود که هرگاه احساس کند کسی مانع مقام و پیشرفت او می‌شود با هزار

حیله او را از سر راه خودش برمی‌دارد خبر داده بود که گویا من شخص خطرناک برای او و برای آن بیمارستان که آن آقا در فکر تصاحب کامل آنست می‌باشم. من قبلاً از ماهیت این پروفسور تازه به دوران رسیده افعی کوتاه قد تیر چهره و سربزیر خبر نداشتم او دهقان‌زاده پسر یک سیم‌کش برق در دهکده صابرآباد بود او قبلاً در بیمارستانها بعنوان پزشک بیهوشی کشیک می‌داد و بعنوان انستیزیولوگر[1] چندین بار به بیمارستاان ماشاالومیان آمده بود. خاصیت این مرد را عادله خوب می‌دانست. به محض اینکه دریافت که من به بیمارستان شماره ۵ می‌روم و رهبری آنجا هم در دست این آقا است با تلفن تا توانسته بود درباره من به او بد گفته بود. ضمناً هشدار داده بود که اگر من پایم به بخش جراحی بیمارستان شماره پنج بیفتد وضع و سامان بیمارستان بهم می‌خورد. این آقای پروفسور هم می‌خواست دست پرورده‌ها و متملقین بی‌ارزش درگاهش را بدانجا بپذیرد که مبادا خاری پیدا شود که به پای مبارکش بخلد.

رئیس این بیمارستان تازه هم دکتر محمداوف تارزن مشهور آذربایجانی بود که تنها دیپلم پزشکی داشت و هرگز بکار طبابت نپرداخته بود و لاف جراحی می‌زد عادله او را نیز برحذر کرده بود که از من بهراسد و نگذارد پایم بدان بیمارستان بخورد این آقای محمداوف در یک مجلس شادی که وزیر بهداری حضور داشته باشد تار می‌زند آقای وزیر خوشش می‌آید و در عوض مثل شاهان گذشته بیمارستان پانصد تختخوابی تازه ساخت را در اختیار او می‌گذارد و او را رئیس بیمارستان می‌کند. من بعد از چندی احساس کردم که انتقال من به تأخیر افتاده و امروز و فردا و یا یک هفته بعضی‌ها احتمال نبودن جا و صورت نگرفتن انتقال زده می‌شد که مرا خیلی نگران و دلهره شدیدی برایم تولید کرده بود. تا روزی پروفسور آقایف مرا طلب کرده بود که به وزارتخانه رفته و از نزدیک با او صحبت کنم. روز تعیین شده ساعت چهار بعدازظهر به وزارتخانه بهداری رفتم و وارد اطاق این کارمند ارشد وزارتخانه و پروفسور پا در هوا شدم. بعد از سلام و علیک خشک و بی‌مزه از من پرسید چرا جای خودت را ترک می‌کنی. گفتم این

۱- Anictisolok دکتر بیهوشی

بیمارستان تازه بخانه ما نزدیک است و شنیده‌ام شما مرد خوب و پرفسور دانا و ماهری هستی می‌خواهم در سایهٔ شما چیزی یاد بگیرم و توشه سفرم را بوطن پرمحتوی‌تر کنم. گفت شما درکلینیکای آکادیمیک توپچی باشیف هستی، او استاد همه ماها است. حالا بگو ببینم در جراحی چطور عمل‌هایی می‌توانی انجام بدهی، گفتم از سر تا ناخن، برای من فرقی نمی‌کند چه برداشتن معده و یا کیسه صفرا و چه عمل آپیدِاکتومیا و فتق... می‌توانی بعداً شاهد اندازه قدرت من در جراحی باشی! پروفسور آقایف کمی شانه‌هایش را جمع کرد و با قلم روی میز چیزی یادداشت کرد او نامه‌ای در دست داشت و به من نشان داد که از شما خیلی‌ها شکایت دارند. و می‌گویند شما اخلال‌گر هستی. من خنده‌ام گرفت گفتم نه جناب پروفسور من راستگو هستم از دزدی و تملق و چاپلوسی بیزارم این حرفهای مزخرف از مغز علیل عادله و امثال او تراوش کرده. اگر لنگی در انتقال من بیفتد به مسکو می‌روم و از مقامات بالاتر دادخواهی خواهم کرد، این حرف تا اندازه‌ای پروفسور مقام‌پرست را بخود آورد و دانست که از حقوق حقه خودم دست‌بردار نیستم و تا آخر خط خواهم رفت. من پروفسور را بدون جواب ترک کردم. روز بعد به بیمارستان شااومیان رفتم دیدم دکتر جعفراوف در پی من می‌گردد. او مرا خواهی نخواهی به نزد عادله برد. این زن مکار با قیافه و تبسمی مصنوعی و حق به جانب از من گلایه کرد که من هرچه خواست بشما نزدیک‌تر شوم، شما دوری کردی. به شما تبریک نوروز فرستادم شما جواب ندادی. شما به من اهمیت نمی‌دهی و به ابراهیم توپچی باشیف چسبیده‌ای. اگر شما با من موافق و یار صمیمی باشی من شما را معاون خودم می‌کنم. من در جواب گفتم نه عادله خانم از لطف شما ممنون. دیگر کافیست از بدگویی من دست بردار. مرا بخیر تو حاجتی نیست و شر مرسان. من به جای دیگر می‌روم و شما را فراموش می‌کنم بدی‌های شما را به دست نسیان می‌سپارم. ترا بخدا دست از سر من بردار. از همه چیز از همه بیزارم. عادله گفت خوب قول می‌دهی از من بدگویی نکنی. گفتم با شما کاری ندارم. شما از من دست برنمی‌داری. شما پارتی قوی داری اگر چیزیهم بگویم فایده ندارد. ماهی از سر می‌گندد[1]. بعد از این

۱- اشاره به شعر مولوی است که گوید: ماهی از سرگنده گرددنی زدم.

گلایه و راز و نیاز بیجا و بیخود حکم انتقال مرا صادر کرد و کتابچه دوران خدمت را نگهداشت، می‌خواست التماس کنم که دفترچه کارم را پس بدهد. دید که خواهشی در کار نیست وقتی خارج شدن به جعفراوف گفتم اگر تا ظهر دفترچه کارم را پس ندهد من می‌دانم و عادله خانم دیگر گلایه نکند که من بدی می‌کنم. تمام اسرارش را فاش خواهم کرد. این را گفتم و از پله‌ها پایین آمدم. بعد از نیم ساعتی دکتر جعفراوف دفترچه کارم را هم برایم آورد. از دوستان و استادان خداحافظی کردم، بعضی‌ها غمگین و اندکی شاد بودند ولی من قلبم در همان بیمارستان که خیلی چیزها یاد گرفتم و خاطرات شیرین بسیار داشتم بجا ماند. آنچه در آنجا دیدم و آموختم در جاهای دیگر هرگز نبود و بپای این کانون عظیم علم و جراحی نمی‌رسید. فردای آن روز با حکم انتقال به بیمارستان شماره پنج و اطاق محمداوف تارزن رئیس بیمارستان رفتم. خودم را معرفی کردم. او مثل هنرپیشه‌ها عصبانی شد گفت من نمی‌گذارم بدون اجازه من احدی پا به این بیمارستان بگذارد من خویشتن‌داری کردم و جریان به ریاست رسیدن این مرد تارزن که برایم تعریف کرده بودند در آن لحظه چون پرده سینما از جلو چشمم گذشت. می‌گویند این آقای تارزن گویا وزیر بهداری آقای ولییف در مهمانی سروری وقتی که دماغش شنگول می‌شود این آقا تار خوبی برای او می‌زند که وزیر بهداری خوشش می‌آید و می‌گوید محمداوف هرچه از من بخواهی روی چشم انجام می‌دهم. او می‌گوید این بیمارستان تازه شماره ۵ پهلوی قبرستان ارامنه که بزودی تمام می‌شود در اختیار من بگذار، مرا رئیس آنجا کن برای شما خطاب بوزیر بهداری بیمارستان نمونه خواهم کرد. ولییف می‌گوید شما که سررشته نداری. محمداوف می‌گوید جناب وزیر بهداری فی‌المجلس قول ریاست این بیمارستان را به یک ناشی و کم‌سواد در امور پزشکی و بیمارستانداری می‌دهد. حالا محمداوف که به این وظیفه رسیده است تصور می‌کند که این خانه اوست. خلاصه پس از شش هفت روز بیا و برو و تأیید دوباره حکم انتقال از بالا، آخر هر دو نفر پروفسور و محمداوف رئیس بیمارستان تن برضایت ناخواسته می‌دهند ولی با نگاههای غیردوستانه و بیگانه. من نفس راحتی کشیدم که خدایا هزار بار شکر از حیله و مکر عادله و توطئه سید علییف و رشال نابکار رستم.

«خاطرات دیگر از بیمارستان شااومیان»

در سال اول که به بیمارستان شااومیان رفتم مرا در اختیار دکتر رامزسلایف ارولوژ جراح که خودش را بهترین ارولوژ میدانست با سابقه بیست سال خدمت جراحی و ارولوژی گذاشتند تا به من اصول بیمارنگری و معالجه و عملیات جراحی ازکوچک و بزرگ یاد دهد. این مرد شخص خودستا و کارهای کوچک خودش را بزرگ جلوه می‌داد. برای به کرسی نشاندن مدعای خود مرتب عصبانی می‌شد، دادمیزد و ازکوره در می‌رفت. ازکسی خوشش نمی‌آمد و در باطن با همه دشمن بود. از سایرین بد می‌گفت چندماهی همکاری من با او حسن مظنونیت و دودلی و وسواس از دیگران را در من تشدید کرده. از همه حذر داشتم و هر کاری که انجام می‌دادم محتاطانه بود.

دکتر سالایف اولین عمل جراحی هیدروسله - خالی کردن آب جمع شده در اطراف بیضه مردها را باروش وینکلمال به من یاد داد. این عملی است ساده و تقریباً کم خطر. زیرا عمل جراحی از هر نوعش را نمی‌توان صددرصد بی‌خطر دانست. پس

جراح جوان در شوروی نباید بسیار بااحتیاط کار کند و عمل انجام دهد. عدم موفقیت جراح جوان باعث سرشکستگی و بی‌اعتمادی باو میشود و حتی اطرافیانش در کم قدرتی و مهارت او شک می‌کنند و تبلیغ می‌نمایند. اولین عمل بزرگ من روی معده جلیل حسین‌اوف خوب انجام شد. پروفسور ابراهیم توپچی باشیف و معشوقه بیمارستانیش دکتر آیدین بیکوا به من کمک کردند و کارها خوب انجام گرفت ولی زخم بیمار چرک کرد و در زیر پوست آبسه بعمل آمد که چند روزی حال بیمار بهم خورد، استفراغ می‌کرد و تب داشت، در اطراف من از طرف سید علییف شایعات بیجا و تهمت‌های ناروا در جریان بود. این مرد در مجالس خصوصی هم از عدم موفقیت کار من صحبت می‌کرد. ولی بعد از گشودن ۲-۳ سانتیمتر جای عمل عفونت و چرک خارج شد و مریض بهبودی پیدا کرد. قرار بود ۱۰ روز بعد از عمل جراحی مرخص شود. این آقا جلیل مرد زحمتکش و باغیرت در حمام عمومی کار می‌کرد شنیده بود که زنش با داشتن چهار فرزند به او خیانت می‌کند و با دیگران سروسر دارد. او دزدکی از بیمارستان به خانه برمی‌گردد، می‌بیند زنش در خانه نیست کمی منتظر می‌ماند ولی از زنش خبری به دست نمی‌آید، پس ناچار با تراموای به بیمارستان برمی‌گردد. در سر راه که تراموای باسرعت میراند زنش را با مرد غریبه‌ای مشاهده می‌کند که با هم دست در بازو راه می‌روند. دست در بازو گذاشتن و آزادانه راه رفتن هم علامت دوستی و نزدیکی زن و مرد است، این منظره ناخوش آیند جلیل را تحریک می‌کند و با زخم کاملاً التیام نیافته مجبور می‌شود از تراموای به خیابان بپرد. مرد تازه عمل شده کم طاقت به زمین می‌خورد و جای عمل باز می‌شود. محتویات شکم از قبیل روده و بقیه معده از دهنه زخم باز شده به بیرون می‌خزند و با وضع پریشان و حالت وخیم دوباره به بیمارستانش می‌آورند و برای من بیچاره در آن محیط نامساعد و پر دوز و کلک سبب شایعات بی‌جا و چپ چپ نگاه کردن اشخاص مغرض و پرسنل ناآگاه بیمارستانی و پزشکان قدیمی و بخیل می‌شود. این آقا جلیل مدت ۲۰ روز دیگر بستری می‌شود. عمل تازه رویش انجام گرفت، جای عمل بازشده ترمیم و مرمت گردیده بخیه زده شد. این بار خوب

جوش خورد و شب و روز مراقبش بودم و از ناملایمات و ناگواری و خطرات احتمالی مغرضین نگهداشتمش، تا روز مرخصی رسید. او به زیر پایم افتاد و پاهایم را می‌بوسید. بیک دو نفر که در آنجا ایستاده بودند و درباره من باو حرفهای ناروا زده بودند دشنام می‌داد. جلیل مرد باغیرت درستکار و نمک‌شناس بود. از محیط تقلب و دوگانگی میان پزشکان و کاربدستان حکایتها می‌گفت. جلیل مرتب به من سرمی زد واظهار تشکر و امتنان می‌کرد. زن بی‌آزارش را طلاق داده از بچه‌هایش مراقبت می‌کرد. من در سالهای اول تمام پزشکان شاغل در آن بیمارستان را سنجیده و از ماهیت آنها بخوبی آگاه شده بودم تا گرفتن درجه تخصصی که در شوروی به درجات ممتاز و اول و دوم تقسیم می‌شود تحت‌نظر جراح شماره یک یا سرکشیک شبانه در بخش اورژانس کار می‌کردم هر عملی را سرکشیک تعیین می‌کند و به هرجراحی که مایل باشد، عمل جراحی از هر قبیل بنا به استعداد آن جراح به او واگذار می‌شود. تقسیم بیماران عمل جراحی در بیمارستانهای شوروی رده‌بندی می‌شود. آنکه ثروتمند و پول بده است سرکشیک قبلاً کارش را با او یا اقوامش رفع و رجوع می‌کند و بعد ازگرفتن پول خودش او را به عمل می‌کشاند و عمل جراحی را رویش انجام می‌دهد. خیلی وقتها خود ناظر آن بوده‌ام که عمل جراحی برای آن بیمار اصلاً لازم نبوده ولی بخاطر پول دریافت شده قبلی عمل بیجا انجام میشد. این کار مرا بی‌اندازه ناراحت می‌کرد و عذاب روحی می‌کشیدم. ولی چاره‌ای نبود همه اکثراً از این قماش بودند. بیشتر عملهای ناروا بدفرجام میشد.

یک روز تعطیل در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۴۳ در بیمارستان شااومیان کشیک بودم. ضمن بررسی و بازدید صبحانه بیماران بعد از عمل جراحی در اطاق بعد از عمل بیک بیمار ارمنی بنام ساشاآکوپیان برخورد کردم که وضعیتش بسیار بد و هرچه می‌خورد از پهلوی راستش جایی که عمل شده بود خارج می‌شد. من به او نزدیک شدم پرسیدم کی شما را عمل کرده گفته پروفسور علیف عبدالرحیم که یکی از پروفسورهای دانشمند و فاضل و در عین حال جراح خوبی بود. پرسیدم پزشک معالج شما کیست؟ گفت دکتر ساری بدلف. من دیدم که مریض حالش بسیار وخیم و پوست

اطراف فیستولای بوجود آمده بعد از عمل جراحی معده تبدیل به زخم شده و ترشحات زیاد افراز می‌شود که در اثر برخورد شیره معده و صفرا سوزش زخم دردناک و بیمار بیچاره ازگرسنگی رنج می‌برد و هم از شدت خارش و سوزش زخمهای پوستی. باصدای حزین طلب استمداد می‌کرد. مریض گفت دکتر بدلف گفته که مرا بخانه ببرند و از من آنجا مواظبت و پرستاری نمایند. آیا این شرط انصاف است. در اینجا عمل شده‌ام، باپای خودم آمده‌ام می‌گفتند زخم اثنی‌عشر داری، رضایت دادم عمل کردند و بعد از سه روزکه شروع کردم بخوردن آب و مایعات زیر زخم ورم کرد، تبم بالا رفت وقتی چند بخیه را باز کردند دیده شد هرچه می‌خوردم از آنجا خارج می‌شود. حالا باید برای مردن بخانه بروم - ای داد ای بیداد، کسی نیست به فریادم برسد. بیمار بعد از گفتن این سخنان ناراحت کننده زار- زار شروع به گریه کرد. من او را نوازش دادم و تاریخچه بیماریش را از بهیار گرفتم و آن را مطالعه کردم. دیدم در پائین آخرین صفحه مرخصی بیمار گویا بدرخواست و رضایت خودش انجام می‌پذیرد و در آن اشاره به مرگ قریب الوقوعش هم شده بود. من با بررسی کامل اوضاع بیمار و تشخیص درست از طرز معالجه و اطمینان داشتن به امکان معالجه آن و رهانیدن آن از چنگال مرگ ناخواسته و زودرس بعلت سهل انگاری طبیب ناآگاه باقوت قلب و اراده راسخ بشوهر خواهر ساشا که یک ارمنی فهمیده و دنیا دیده و زرنگ بود پیشنهاد کردم که آقای آکوپیان از طبیب معالجش و پروفسور عمل کننده‌اش خواهش کند که شما را به پزشک دیگرکه بیشتر به بیماران عفونی می‌رسد بسپارند. اگر گفت کی را می‌خواهی تو چند نفر را بگو و ضمناً نام مرا هم ببر تا تولید شبهه نشود و بعداً اصرار کن که او را به من بسپارند و هم پروفسور احتمالاً مخالفتی نخواهد کرد، زیرا ساشای - مریض بزعم آنها رفتنی است پس چه فرق می‌کند چه کسی تاریخچه بیماریش را با نوشتن ورقه فوتش به پایان برساند. اقوام ساشا و خود مریض از این پیشنهاد من شاد شدند ولی با تردید آن را پذیرفتند. زیرا امید بزنده ماندن او تقریباً از بین رفته بود شوهر خواهر ساشا زااور مرد چهل و پنجساله، تنومند و مهمان نواز و چیز فهم و در میان ارامنه از احترام زیاد

برخوردار بود. وقتی این را شنید و قبلاً هم به او گفته بودند که معالجه ساشا با من است، بتکاپو افتاد با میل و رغبت و رضایت عمل کننده و پزشک معالج ساشا به من واگذار شد. دکتر بدلف با کنایه به من گفت تاریخچه بیماریش را هر چه زودتر آفورمتی (تنظیم) کن که ساشا حتماً مردنی است من با تبسم گفتم چه عیبی دارد بگذار مریض ناراضی نباشد. اگر خدا بخواهد می‌میرد و یا زنده خواهد ماند. ما سعی خودمان را خواهیم کرد توکل بخدا. من به معالجه ساشا پرداختم و قبل از هر چیز طرز نشستن و بعداً مداوای او را بنوعی که برای سایرین ساده و بی‌نتیجه بود شروع کردم. افرازات در روز سوم به تدریج قطع شد. زخمهای اطراف فیستول بعد از پنج - شش روز خشک شد محل ترشحات التیام پذیرفت. مریض شروع براه رفتن و خندیدن و خوردن کرد متلکها می‌گفت و با همه شوخی می‌کرد که کفن بدلف را دریده. غوغایی در میان بیماران پیدا شد. در بیمارستان شایع گردید که دکتر قادر معجزه می‌کند. پروفسور علیف و سایر پزشکان نوع معالجه را از من می‌پرسیدند ولی درک حقیقت و فهم این سّر همچنان برای آنها مجهول ماند. زیرا خود بزرگ‌بینی اکثر پزشکان چشم واقعیت بین آنها را تیره کرده بود که بخواهند یاد بگیرند. که بستن سویش - فیستولا بدون عمل جراحی امکان پذیر است. بعد از یک ماه دیگر مریض دیگر بنام زینب خانم حسین او بدین درد گرفتار شد. این عمل این بیمار را پرفسور ابراهیم توپچی باشیف انجام داده بود. کیسه صفرا را درآورد و بین مجاری صفرا و روده اثنی‌عشر پیوند زده بود که پیوند جوش نخورده و بخیه‌ها از هم جدا شده بودند که در نتیجه محتویات معده و صفرا از وسط زخم - جای برش عمل به خارج جاری می‌شد. که مریض را به حال وخیم و تا چند قدمی مرگ سوق داده بود. این مریض بعد از بدتر شدن حالش پروفسور خودش به من سپرد و گفت دکترجان این هم ساشای زن - زینب خانم ببینم چکار می‌کنی که من در بزونیا(اهل بزونیای - شهرک اطراف باکو) بی‌آبرو نشوم و پرستیژ من پائین نیاید. این خانم هم تحت معالجه پی‌گیر قرار گرفت و در مدت چند روز فیستول بسته شد و از مرگ قطعی نجات یافت و خانم شب و روز دعا برای عمر و مال ما می‌کرد. پروفسور

ابراهیم می خواست سّر این کار را بداند ولی پرکاری و خودبزرگ بینی و فراموش کاری امکان فراآموزی را از او گرفت. واین کارهای شاق برای عادله خانم و سید علیف و سایر مغرضین چیزی بی‌اهمیت و اگر هم بزرگ بود چشم دیدن این موفقیت کلان و گوش شنیدن تمجید و تحسین اطرافیان را نداشتند.

در تابستان همان سال نامه‌ای به دستم رسید که مرا از سازمان امنیتی ام گ ب خواسته بودند احضار اشخاص بدان سازمان مخوف رعب‌انگیز و نگران کننده بود. من با رعنا خانم مشورت کردم. و وصیتم را بجا آوردم و رعنا خانم دست به دعا رو بقبله با چشمان اشکبار از خداوند متعال استمداد می‌طلبید. فاطمه خانم همسایه هم در جریان گذاشته شد. در ساعت تعیین شده باداره پلیس مخفی شوروی در جایی که هشت ماه زندانی بودم با دلهره و نگرانی زائدالوصف رفتم. دعا پشت سر دعا و اوراد می‌خواندم. به نزد در محل انتظار سرپا ایستادم. بعد از نیم ساعتی بداخل اطاق مجاور فراخوانده شدم . یک سروان بلندقد موسیاه و سبیل‌دار در پشت میز نشسته و با قیافه خشک و منجمد جواب سلام مرا گرفت و اشاره کرد که بنشینم. وقتی روی صندلی چوبی قرار گرفتم پرسید شما محمد امین ترابی را می‌شناسی. من اظهار بی‌اطلاعی کردم. یک عکسی از پرونده قطوری درآورد که هرچه به او نگاه کردم نتوانستم شناسایی‌اش کنم صاحب این عکس مرد لاغر و بدون ابرو با چشمان فرورفته و وحشتناک برایم غریبه بود. گفتم صاحب این عکس را هرگز ندیده‌ام. افسر بازپرس گفت او برادری دارد در قوبا باسم محمد مولودیان. آنوقت فهمیدم که این همان محمد امین پسر مولود است که شنیده بودم در مرز عراق گرفتار دست امنیه‌های شاهنشاهی شده بود و او را آنقدر کتک زده بودند و زجر و شکنجه داده‌اند که دیوانه شده بود. من گفتم اگر این همان محمدامین باشد او که اختلال حواس پیداکرده و دیوانه شده است. بعلت اینکه در زیر شکنجه سازمان ساواک و مامورین شاهنشاهی تاب مقاومت نیاورده و شعورش را از دست داده است. توارش سروان آذری با روسی و ترکی به من گفت نه دکتر در زندان پسخولوژ معاینه کرده و نوشته است که سالم است حالا او از میان

اشخاصی که می‌شناسد یکی هم شما هستی که اسمت را گفته و می‌گوید شما او را می‌شناسی. من گفتم توارش سروان این مردی بی‌ضرر و بیمار و مظلوم و از چهارگوشه جهان رانده شده، نه در عراق و نه در ایران امکان زندگی نداشته که بخاک اتحاد جماهیر شوروی پناه آورده است. پس شایسته است عطوفت سوسیالیستی شامل حال او گردد و او را به نزد برادرش محمد مولودیان به قوبا بفرستید تا زندگی آبرومند با برادرش برای خودش فراهم آورد. بعد از این سؤال و جواب من اجازه یافتم که به منزل برگردم بعد از یک ماهی به در خانه ما زده شد. دیدم همان محمد امین با وضع اسف‌بار و لباس ژنده و چرکین و پریشان حال به خانه ما رو آورده. من فوراً او را به حمام فرستادم و یک کت و شلوار تازه با کلاه شاپو اعلا و کفش تازه و عینک دودی و کراوات و ساعت مچی و ساعت جیبی و دوربین عکاسی و خلاصه هرچه برای یک مرد جنتلمن لازم است به او بخشیدم و خرجی لازم هم در جیب او گذاشتم. بعد از دو روز مهمانی در منزل ما به نزد آقای رحیم قاضی رفت و او هم از طرف فرقه دموکرات هدایا و کمکهای شایسته به او کرد. آقای عشق خان برادر آرام ارمنی گاراژدار و مرد متشخص میاندواب و دموکرات پیشنهاد کرد که او را به نزد خودش ببرد و باغی که در اختیار دارد به او بسپارد ماهی پنجاه روبل حقوق و لوازم زندگی و غذایش را هم تامین کند و احتمالاً اگر مایل باشد زن برایش بگیرد و به مدرسه شبانه هم بفرستد. عشق خان خدابیامرزش درباره آقا محمد امین خیلی خوبیها کرد. محمد امین مرتب به برادرش سر می‌زد و بعد از برخورد لفظی و درگیری برادرانه به باکو برمی‌گشت و همه اورگانها را به باد دشنام می‌گرفت. و بعد از نصیحت اطرافیان و راهنمای دوباره و مکرر به نزد عشق خان و خانه و کاشانه خودش برمی‌گشت. درگیری و ستیز محمد امین با همه ورد زبانها بود. در اختلال پیدا کردن حواسش تردیدی باقی نماند عشق‌خان یک تفنگ شکاری در اختیار محمد امین می‌گذارد که شبها برای احتیاط و محافظت حول و حوش باغ در صورت حمله درنده‌ها ـ گرگ و گراز و شغال از آن استفاده کند. یک روز آقا محمد امین با یک آذری درگیری لفظی پیدا می‌کند و به او حمله‌ور می‌شود. مرد آذری فرار می‌کند و او با ته‌پر ـ تفنگ

شکاری از عقب او را هدف قرار می‌دهد و ساچمه‌ها را به باسن او خالی می‌کند (لگن خاصره) داد و بیداد بلند می‌شود که محمد امین این مرد بیچاره راکشت. محمد امین از فرصت استفاده کرده فرار می‌کند و شب هنگام خودش را بخانه آقای علی گلاویژ می‌رسان. به در می‌زند و در جلو در خطاب به علی می‌گوید. کاک علی آدم کشته‌ام به خانه شما پناه آورده‌ام. آقاعلی که خودش خوب اوضاع و احوال شوروی را می‌دانست و عضو کمیته مرکزی حزب دموکرات آذربایجان هم بود می‌گویند آقا محمد امین مگر اینجا کردستان است. هرکس کسی را بکشد و بخانه شیخ یا آقا پناه ببرد، پناهش بدهند مگر نمی‌دانی این‌جا خاک شوروی است و کل به یک[1] مو بند است. پس به محمد امین می‌گوید بنشین تا ترتیب کار شما را بدهم. محمد امین درکریدور منزل آقاعلی به امید فرجی می‌نشیند که آقا علی با تلفن به اداره امنیتی - پولیس خبر می‌دهد و محمد امین فراری بعد از لحظه‌ای گرفتار چنگ میلیسای شوروی می‌شود. بعد از مدتی زندانی او را به پنج سال کار اجباری در لاگیرهای سیبریا محکوم می‌کنند محمد امین در آنجا هم بعلت ناسزاگویی و درگیری با زندانبانان خیلی کتک می‌خوردو مدت زندانیش اضافه می‌شود. تا تصادفاً در یک لاگیر که دکتر شلماش زندانی بوده با او هم‌مکان، هم‌لاگیر می‌شود. دکتر مصطفی وقتی کارهای ناروای محمد امین را می‌بیند او را نصیحت می‌کند و براه راست هدایتش می‌نماید که در نتیجه محمد امین عصبانی می‌شود و بجان دکتر مصطفی افتاده و او را می‌خواهد کتک بزند که سایرین وی را از دکتر دور می‌کنند. محمد امین قبل از زندانی با برادرش همیشه در جنگ و جدل بود. او می‌گفت «برادر من آمده‌ام بشما خدمت کنم و خدمتگزار شما باشم.» آقای مولودیان می‌گفت خدا ترا بردارد. من از دست شما از عراق بشوروی گریختم حالا نمی‌دانم از اینجا به کجا بگریزم. محمد امین چندین بار قصد فرار می‌کند و هر بار گیر می‌افتد و بر زندانیش افزوده می‌شود. تا آخرین وقتی رژیم سوسیالیستی فرو پاشید و هرج و مرج

۱- «کل به مویی بند است» ضرب‌المثل کردی است و مراد از آن حاکمیت قانونی است که در زیر لوای دیکتاتوری محض اجرا می‌شود.

بوجود آمد. مرزها باز شدند و پرده آهنین کنار زده شد محمد امین هم توانست بایران برگردد و در نزدیکی سد مهاباد برای خودش کلبهٔ محقری درست کند. محمد امین پس از برگشتن هم با اقوامش سازش ندارد و با آنها همیشه در ستیز است. خدا آخرش خیر کند[1].

بعد از پذیرفته شدن به دانشکده پزشکی بیشتر اوقات مطالعه‌ام را در بلوار بسر می‌بردم. زیرا کنار دریای خزر و بلوار آرام آن همیشه خاطره‌انگیز و برای فرآموزی و استنشاق هوای ایران بهترین مکان بود. داشتم سرگرم مطالعه بودم یک‌هو صدایی شنیدم که گفت رفیق سلام تا برگشتم نگاه کردم افسر فراری و هم سلول زندان ام.گ.ب آقای حسن خانلو را دیدم. شاد شدم، او را بوسیدم. از موفقیت و فلاکت و رنجهای خودم برایش صحبت کردم. او مرا تشویق می‌کرد که پشت پا بهر چیز بزنم و به ایران برگردم. مصلحت او برای من معقول نبود و گفتم من حالا بعد از سالها زحمت دستم به جایی بند شده چطور می‌شود آن را رها کنم آقای حسن خانلو بسیار ناامید و دلشکسته بود. گفت به سفارت ایران در مسکو رفته‌ام و اقدام به بازگشت بوطن نموده‌ام. اگر برگردم، هرچه باداباد. بگذار مرا اعدام کنند و از رژیم سوسیالیستی برهم. همه‌اش دروغ و خدعه بود که ما گرفتار این بدبختی‌ها شدیم. بعد از ساعتی گفتگو و درددل از هم جدا شدیم و هرگز او را ندیدم. نمی‌دانم به چه سرنوشتی گرفتار شد. خدا او را حفظ کند. حالا برگردیم. به بیمارستان شااومیان و عجایب آن. یک مدیر مغازه دولتی، که این قشر از پولداران بحساب می‌آیند. یعنی از راه دزدی و اختلاس به ثروت نامشروع دست می‌یابند و برای خودشان احترام و مقبولیت زودگذر بدست می‌آورند زیرا دستگاه

۱- روزی کنار سد مهاباد با پسرم مشغول صید ماهی بودیم، تفریحی و تفرجّی، ناگهان شخصی با لباس کردی مناسب در کار ما و چند نفر ماهیگیر دیگر خود را به آب زد، چون با لباس خود را به آب انداخته بود من بلافاصله به ماهیگیران دیگر گفتم ایشان می‌خواهند خودکشی کنند او را نجات دهید در این حین شخص مورد نظر سربلند کرد و از آب بیرون آمد و دوباره خود را به آب انداخت بهر تقدیری بود او را بیرون آوردیم و با قایقرانان کنار سد که قایقهای تفریحی را در اختیار دارند از وی دلجویی کردیم و به چادر آنان آورده لباسهایش را از تنش درآوردیم و یکدست لباس سربازی به وی پوشانیدیم و لباسهایش را قایقرانان به سیمهای خاردار کنار سد آویزان کردند تا خشک شود وقتی نام او را جویا شدم گفت نامم محمد امین است و فامیلم مولودی است **این شخص هنوز زنده است و بسیار مظلوم. (زوزان)**

تفتیش او ب.خ.اِس بازرسی دولتی زود آنها را درمی‌یابد و به زندانشان هدایت می‌کند. خلاصه روزی یکی از این کلیمیهای ثروتمند و پولدار و مدیر مغازه بزرگ دولتی در رایون شااومیان (منطقه شااومیان) نزد دکتر سید علییف می‌آید و می‌گوید داداش من بواسیر دارم. خیلی اذیتم می‌کند. آقا انور گفت از کی؟ گفت یکسالی می‌شود. می‌گوید پس چرا تا حال نیامده‌ای؟ اسحق گفت می‌ترسیدم. شما می‌دانی مسلمانها می‌گویند جهودها ترسو هستند. دکتر سید علییف گفت نه اسحق نترس، شما می‌دانی که من با تو برادرم. حالا معاینه‌ات می‌کنم و بعداً تصمیم می‌گیرم که چه کار بکنیم. آقا انور دستکش را به دستش کرد و رئیس مغازه را برای معاینه روی تخت خواباند. من در این معاینه قبل از اینکه میانه‌ام با انور آقا بهم بخورد و هنوز اوردیناتور[1] بودم ناظر اعمال و رفتار و دنائت این مرد شبهه آقا محمدخان قاجار بودم. وقتی خواست انگشت سبابه را هرچند وازلین هم کشیده بود به مقعد آقا اسحق فرو ببرد داد زد انور چکار می‌کنی گفت آرام باش حالا با انگشت کوچکم شما را معاینه می‌کنم. در صورتیکه با انگشت کوچک معاینه و بررسی مقعد و روده راست امکان‌پذیر نیست.

وقتی با هزار قروفر سر انگشت کوچکش را داخل سوراخ عقبی مغازه‌دار کلیمی کرد گفت وای وای اسحق کارت خراب است. اگر عمل نشوی به سرطان تبدیل می‌شود. اسحق گفت داداش انور چند گره بواسیر هستش. گفت اسحق این بسته‌گی به چیرونس[2] (ده روبلی) شما دارد، هرچه بیشتر باشد، بیشتر گره برمی‌دارم و ریشه‌کنش می‌کنم. مغازه‌چی بیچاره و احمق نمی‌دانست که بستن گره بواسیر از سه عدد بیشتر تولید عوارض می‌کند و احتمال تنگ و ناهموار شدن مخرج می‌شود ـ زیرا گره زدن ناشیانه زیاد باعث تنگ شدن مقعد می‌شود و مریض بعد از چنین عملهای ناشیانه و بی‌جا زجر می‌کشد و دوباره باید مقعدش توسیع گردد و با وسایل مخصوص تنگی بعد از عمل بوجود آمده را با رکتسکوپ باید گشادتر کرد. زیرا اگر مریض یبوست داشته باشد از انجام کار دفع مدفوع عاجز خواهد شد. و دادوبیدادش بفلک می‌رسد. اسحق

۱- Ordintuna دورهٔ تخصّص

۲- Chervonice چرونس اسکناس ده روبلی

گفت انور داداش. هرچی می‌خواهی چرونس می‌دهم، دگمه‌های بیشتری بردارد. من از خنده روده‌بُر شدم و از این صحنه و طبابت مضحکه برانگیز داداش انور دور شدم. چه بلایی برای اخذ پول بیشتر بسر اسحق آورد خدا می‌داند ولی سالهای سال پای اسحق از بیمارستان و انگشت انور از مخرج او بریده نمی‌شد.

«رفیع بیک‌لی و انصارش»

رفیع بیک‌لی یک جوان سی ساله پزشک مآب بی‌مایه لات و مشروبخوار و دائم‌الخمر و چند چهره و دروغ‌پرداز و حقه‌باز و زن‌باره. بنوعی بدامن پروفسور ابراهیم توپچی باشیف چسبیده بود که به او کمک کند و رساله دکترای (دیسرتاتسیا) را که منبع درآمد و حقوق بیشتر و احتمال ارتقا به مقام بالاتر داشت بنویسد و مدافعه کند. پروفسور نسبتاً جوان و بی‌محابا این چنین جوجه‌های ناخلف را داشت و از آنها به نوعی حمایت غیرمستقمی می‌کرد و به آنها چراغ سبز نشان می‌داد. اینها چند دسته بودند، یکی گوشت خانه او را تامین می‌کرد و دیگری دیوثی می‌کرد و بعضی‌ها شیسترکا (خدمتگذار بی‌اراده) که هم کارهای خانه را انجام می‌دادند و هم در بیمارستان چشم و گوش پروفسور و دلال و کیسه کش او بودند. این حضرات همیشه در خدمت شیف بودند. این لجام گسیخته‌ها به اصطلاح مشهور که سگ استخوان را بقوه دمش می‌شکند، به امید پشت گرمی از جانب پروفسور و جری شدن در زندگی بی‌بند

و بارشان جفتک هم میزدند و افترا و بهانه بسایر پزشکان آبرومند و فعال که در حقیقت ستون فقرات بیمارستان بودند می‌گرفتند. حتی تهدید و ارعاب هم به دنبال این شارلاتانیها وجود داشت. روزی کشیک بودم. عصر یکشنبه روز تعطیل، مراجعین بیمار زیاد بودند. پرسنل بخش پذیرش بیماران هر کس مشغول کاری و انجام وظیفه مقدس یاری رساندن به بیماران رنجور بودند در این اثنار همین مرد که دائم‌الخمر توارش رفیع بیگلی شش دانگ مست وارد محل پذیرش بیماران شد. تا من برای انجام کاری ضروری از صندلی پشت میز پذیرش برخاستم او جای مرا گرفت و نشست. گفت بگذار این مریض بیاید. من دیدم یک زن روس و هرجایی را به دنبال خودش کشیده و میخواهد او را بقبولاند و داخل بیمارستان کند. در صورتی که بنا بقاعده بیمارستانها در شوروی دکتر کشیک مسئول و جوابگوی قبول شدگان است. پذیرفتن بیمار بیمورد پزشک کشیک مورد سرزنش و توبیخ قرار خواهد گرفت. ضمناً این آقا میخواست در نزد زن خودش را با اقتدار و صاحب دستور و امر بشناساند. من گفتم آقای دکتر، تواریش رفیع بیکلی این مریض چه شه؟ گفت بتو چی! میخواهم این خانم را در تخت مربوط بخودم بستری کنم. گفتم مرضیش چیست؟ گفت بشما مربوط نیست. گفتم آخر من امروز مسئول و جوابگوی این بخش جراحی هستم. او در جواب حرف رکیکی زد. من اهمیت ندادم و میخواستم از جنجال و درگیری با یک نفر مست و بی‌عقل و متملق و پست دوری جویم و از او دور شدم و به طرف بخش بیماران بستری شده که در جوار آن بخش قرار داشت رهسپار شدم. روی میز تحریر ـ اطاق پذیرش یک بطری آب معدنی بادامی مال را یا خانم بهیار متصدی دفتر پذیرش قرار داشت. آقا از بطری چسبید و از عقب کلهٔ مرا نشانه گرفت و با شدت هر چه تمامتر به طرف من پرتاب کرد. خدا رحم کرد که بسرم نخورد و الاّکارم تمام بود. شیشه به در وسطی خورد و جام و بطری درهم خرد شدند و در یک وجبی پشت سرم متلاشی شدند. خرده شیشه‌ها فرو ریخت و آب بطری پراکنده شد. من به عقب برگشتم و نگاهی کین‌آلود به این مرد نمودم و گوشی تلفن را برداشتم. چند شماره الکی راگرفته و پرسیدن سازمان ام گ ب

است. خودم بخودم گفتم رئیس کشیک کیست. خودم با صدای بلند گفتم جناب سرهنگ ایوان ایوانویچ من فلانی هستم از بیمارستان شااومیان مزاحم سرکار می‌شوم. امروز کشیک بیمارستانم در بخش پذیرش بیماران تواریش رفیع بیک لی مست و لایعقل آمده و روی صندلی بخش قبولی نشسته مشغول شرارت و لاابالی گری و ارعاب کارکنان این بخش است مرا تهدید میکند و بطری پر از آب به طرفم پرتاب کرده او مخل و مانع کار است میخواهد جنجال راه بیاندازد و با سخنان رکیک مقامات دولتی را مورد تمسخر قرار می‌دهد. ما چکار کنیم؟ خودم از قول او گفتم نگهش داریم... آخر او دست درازی میکند. دوباره گفتم خوب من به او ابلاغ می‌کنم... حالا چشم... من گوشی تلفن راگذاشتم وگفتم سرکار رفیع بیک لی تو توقیفی! با شنیدن این سخنان رفیع بیک لی بیدار شد و هراس بر وجودش مستولی گردید. بلند شد و پا به فرار گذاشت. من گفتم فرار نکن به دنبالت می‌آیند... او از نظرها گم شد و زن همراهش بدنبال او فراری شد. من از این صحنه بسیار متأثر شدم و بر بی‌تربیتی او و اولیای او لعنت فرستادم بعد از رفتن او آرامش برقرار شد و رایا خانم مشغول انجام وظیفه‌اش گردید. بعد از دو ساعتی دیدم رفیع بیک‌لی پیدا شد و دو نفر همراهش بودند. یکی بلند قد و چهار شانه و دیگری کوتاه قد و ریز شبیه لی‌لی‌پوتها. با قد یک وجبی. در آستانه در ورودی ایستاد و تعظیم بالا بلندی کرد و به اسکورت‌چی‌ها گفت تعظیم کنید و از دکتر معذرت بخواهید. آنها طوطی‌وار کرنش کردند و معذرت خواستند. من گفتم شماها خطائی نکرده‌اید. رفیع بیک لی گفت آنها و من نوکرهای شما هستیم من غلام حلقه به گوش شما هستم. ما را ببخشید، خطا کردیم و غلط کردیم. من گفتم ارباب شما بی‌ادبی کرده شماها گناهی ندارید. من نفهمیدم این چه مسئله‌ایست. بی‌ادبی را رفیع بیک لی کرده پس اینها کیها هستند. رایا خانم تردید و شک مرا دریافت و به من گفت اینها غلامان حلقه به‌گوش زائور رفیع بیک لی هستند آنها را اینجا آورده که اگر برای او گرفتاری پیش آید به دادش برسند. و از شما در صورت زندانی شدنش التماس بخشش کنند. من به این جور بی‌ادبی‌ها و کارهای ناشایست نفرین کردم. گفتم رفیع بیک لی مرا بخیر تو

حاجتی نیست و شر مرسان. حالا کار از کار گذشته و برای شما پرونده تشکیل شده، من خطاب برفیع بیکلی گفتم پس از رفتن شما به کاگ‌ب (ام گ ب) تلفن کردم که شما فرار کردی. آنها گفتند ما پرونده داریم فردا با پروفسور صحبت خواهیم کرد! رفیع بیکلی وقتی این حرف را شنید زار ـ زار گریست و پهلوان پنبه‌های همراهش از او بدتر گریه می‌کردند و به زیر پای من افتادند و التماس و طلب آمرزش می‌نمودند. رایا خانم که زنی عاقله و فهمیده ارمنی بود موضوع را درک کرده و فهمید این گفتار من محض ترساندن آنها است بیشتر از این بی‌ادبیها را نکنند. جلو آمد گفت: دکتر به بزرگواری خودت آنها را ببخش. اگر فردا به نزد پروفسور بیایند حتماً زااورا از بیمارستان بیرون می‌کند و صد در صد او را هم زندانی می‌کنند بیچاره است. غلط کرده این بی‌ادبیها را نموده، تواریش زااورا دولا شده میگفت آری بخدا غلط کردم، نفهمیدم ... خوردم ... مرا ببخش، مرا به دست ام گ ب نده، من در باطن می‌خندیدم و بخودم میگفتم مردک تصور میکند که من رئیس ام گ ب هستم. با اشاره برایا گفتم ببینم چکار میکنم. میروم بالا تلفن میزنم... رایا آنها را از صحنه بیرون کرد که بیشتر مزاحم مریضها نشوند. در میان سر دسته کشیک چیهای شبانه دکتر بغدانوا والنتینا ایوانوونا از همه پاکتر و بی‌دغل‌تر بود. زنی بود در حدود پنجاه و پنج ساله با چشمهای آبی و موطلایی گونه‌ای برآمده. شوهرش سرهنگ بود کارمند ام گ ب. مرد سربزیر و بی‌ضرر و مهربان بود. والنتینا به مصلحت‌های من گوش می‌داد و از من حساب میبرد شوهرش در اثر خون ریزی معده بعد از عمل جراحی به دست اکادمیک توپچی با شیف فوت کرد و این ضربه سختی بود که بر پیکر این زن مهربان و ساده و فداکار وارد آمد. شبی با هم کشیک بودیم یک جوان سی ساله ارمنی بنام سمبات را با ماشین اورژانس به بخش پذیرش بیمارستان آوردند. وقتی مریض را نگاه کردیم و معاینه دقیق به عمل آوردیم ـ علامت شکم حاد و احتمال سوراخ شدن زخم معده مشخص و بدون تردید بود. در عکس برداری ـ رینگوسکوپی هم ثابت شد و گاز آزاد در شکم زیر دیافراگما مشاهده گردید. سمبات با حال بی حالی گفت از صبح تا حال مرا در تمام بیمارستانهای باکو گردانده‌اند و آمپول مسکن زده‌اند و

بخانه برگردانده‌اند و نتوانسته‌اند تشخیص درستی ارائه دهند وضعم ساعت بساعت بدتر می‌شود. من به دکتر بغدانوا گفتم این مرد باید عمل شود والا میمیرد. او چون چشمش از عمل معده شوهرش ترسیده بود. اول وسواس و متردد بود ولی هنگامی که با قاطعیت گفتم حتماً باید عمل شود و او قوه مرا خوب میدانست گفت خوب تو عمل کن و من به شما کمک میکنم. عادتاً برای این جور مریضها و عمل بزرگ از ما بهتران را از خانه می‌خواستند تا اگر یک طوری شد بگویند فلانی را از خانه آوردیم او عمل کرد و یا ناظر بر عمل جراحی بوده پس ریسک جراح کشیک کمتر و در صورت فوت بیمار استدلالش قوی‌تر خواهد بود. ضمناً جراح از منزل خوانده برای انجام عمل درکشیک جراحان دیگر باعث خودستائی او و اشتهار بیشتر و ارج نهادن به او خواهد بود که مطلوب هر جراح کهنه کار در شوروی می‌باشد. من با والنتیا تصمیم گرفتیم عمل جراحی معده سمبات را خودم انجام بدهم. این عمل یعنی $\frac{۲}{۳}$ برداشتن معده را با زخم سوراخ شده روده اثنی عشره با سرعت تمام در مدت یک ساعت و چهل دقیقه بنحو احسن انجام دادم. و در داخل معده و داخل شکم سوند گذاشتیم. از انجام عمل کلاسیک همه راضی بودیم فردا صبح درکنفرانس پنج دقیقه‌ای که بغدانوا گزارش میکرد پچ پچ میان مغرضین و جراحان پیر شروع شد. عادله حسینوا رئیس بیمارستان بعد از کنفرانس صبح گاهی دکتر بغدانوا را صدا کرده بود که چرا سید علیف را از خانه‌اش نخواستی و به او تلفن نزدی؟ بغدانوا در جواب گفته بود دکتر قادر این عمل را از همه بهتر انجام داد، کاشکی شوهرم را او عمل می‌کرد. والنتیا رک و پوست کنده گفته بود عادله خانم شما اشتباه میکنی او در انجام این عمل از سید علیف دوست شما بمراتب ماهرتر است. شما این دکتر را دوست نداری و چشم دیدن او را نداری برای اینست نمی‌خواهی او پیشرفت کند و سردسته جراحان اورژتنسی باشد. والنتیا اضافه میکند وقتی که با او کشیک میشوم احساس آرامش میکنم. دکتر بغدانوا شکسته نفسی هم کرده بود که او با بیست و چهار سال سابقه جراحی خیلی چیزها را از من که یک دکتر جوان هستم یاد می‌گیرد. الحمدللّه حال و وضع سمبات روزبروز بهتر بود و دوران

نقاهتش بعد از عمل ۸ روز بیشتر طول نکشید و سالم بخانه برگشت. تمام ارمنی‌های ساکن شهر ۸ کیلومتری باکو که فاصله‌اش تا باکو هشت کیلومتر است به نام هشت کیلومتری مینامند زندگی می‌کرد. عموی این آقای سمبات یک ژنرال برجسته و کارآمد و مشهور ارمنی بود که در تاشکند پایتخت ازبکستان در بخش توپخانه خدمت میکرد و فرماندهی قسمت وسیعی از آن منطقه را در دست داشت. در بهار سال ۱۳۶۷ ژنرال برای پسرش عروسی گرفت و در دهکده ساقیان قره‌باغ که جای باصفا و پردرخت و مرکز تاکستان و انگور اعلای آن در آذربایجان و ارمنستان و گرجستان مشهور بود مرا با همسر و دخترم دعوت کرد. ارمنی‌های ساقیان از اسم ده پیدا است از قدیم بهترین شراب را برای سران دولت در مسکو درست میکردند و مصادره مینمودند این ده که زادگاه ژنرال بود همه ارمنی و دهات اطراف آنهم ارمنی بودند. منطقه‌ای چنین حاصلخیز و باصفا و پردرخت را در هیچ جا ندیده بودم. کوههای اطراف ساقیان همه تاکستان بود. ده ساقیان در دامنه کوه قرار داشت من که با عائله‌ام به آنجا دعوت شده بودیم دو شب و روز آنجا بودیم و در جشن عروسی مفصل و پرطمطراق پسر ژنرال شرکت کردیم. سران و رهبران سه جمهوری مجاور هم در آن سور حضور داشتند. همه میرقصیدند و پای کوبی می‌کردند و در سرور و شادی بودند. ژنرال تنومند و متوسط قد بیشتر از همه میرقصید و باده گساری میکرد. جای و منزلت من بواسطه این عمل متهورانه و نیک فرجام بالا بود همه از من تعریف می‌کردند و برای سلامتی من باده می‌نوشیدند. زنهای ارمنی شانه مرا می‌بوسیدند و برای پایکوبی و سرور دعوتم می‌کردند و در جلو من و همسرم با دستمال حریر رقص می‌کردند و آواز می‌خواندند. من در مقابل دست راست را روی قلب می‌گذاشتم و از آنها تشکر می‌کردم. وقت برگشتن یک گوسفند چاق و چله هم با ماشین ژنرال بخانه ما آوردند. تا در شوروی بودم این خانواده و ژنرال و سایر اقوام آنها در تمام شادیها و عروسیها ما را دعوت می‌کردند. رفتار و حرکات موذیانه عادله خانم و اقمارش عرصه را بر من تنگ کرده بودند. بسایر پزشکان هم چندان اعتمادی نداشتم. در میان پزشکان شاغل در شااومیان دکتر علی

افندیف مرد خودساخته با قلب رئوف و مهربان و قانع و بردبار و دوست داشتنی بود. او جراح ماهر و بذله‌گو بود. او میگفت از اکراد گرجستان هستم و به ملیت خودش افتخار می‌کرد. ولی زبان کردی بلد نبود و با همه رک صحبت می‌کرد و از کسی پروایی نداشت. خیلی به او ظلم می‌شد. از او کار طاقت فرسا و بی‌بهره می‌کشیدند. دیگران از زحمت او سوء استفاده میکردند. روزی دکتر علی مرا به خانه خودش دعوت کرد. گفت برادرش از گرجستان تازه آمده و برای دکتر افندیف کادوی ممتاز و نایاب آورده علی میگفت این یک نوع ماهی است که در دریاچه‌ای نزدیک ده آنها در گرجستان پیدا می‌شود که فقط برای استالین می‌بردند و از آن تغذیه می‌کرد. سایرین حق نداشتند آن ماهی را صید کنند. ولی برادرش شبانه دور از دید محافظین دریاچه چند ماهی را به طور انداخته و با خودش برای برادر ارشدش علی آقا آورده است. من فکر کردم که حتماً این ماهی یک نوع اکسیر جوانی است که دیکتاتور شوروی آن را میخورده و به سایرین نمی‌دادند. این حرفها مرا به وسوسه انداخت و عصر هنگام به کلبه او رفتم. خانه‌ای محقر، علی زن نداشت. سنش هم از سی و پنج گذشته بود کرایه‌نشین بود. در سر سفره شام چیزی آنچنانی ندیدم که دکتر علی تعریفش می‌کرد. با بی‌تابی گفتم علی جان غذای استالین کجا است که در سر سفره نمی‌بینم. دکتر علی از سر شعله گاز روشن شده ظرف سرپوشیده‌ای را برداشت و جلوی من گذاشت. من با عجله سرپوش را از سرظرف برداشتم و نگاه کردم توی آن ظرف را پر از ماهیهای پانزده سانتیمتری با سرهای کلف بریان شده دیده می‌شد. علی گفت این ماهی را فاریل می‌گویند و استخوان ندارد. در دریاچه‌ای زندگی می‌کند و تولیدمثل می‌نماید که در بالای کوه قرار دارد. برادرم این ماهی‌ها را شب صید کرده والاکسی حق نزدیکی به آنها و یا صید اینها را ندارد. من از آن ماهیها خوردم بسیار لذیذ و خوش طعم بود. گفتم علی جان واقعاً خوش مزه و نایاب است ولی مقدارش کم است علی گفت هرکس دو تا از این ماهی‌ها را بخورد پیر نمی‌شود و نمی‌میرد. شروع کردیم به شوخی کردن من گفتم استالین میخورد پیر هم شد و آخرش هم مرد. پس اینها حرف است ولی واقعاً ماهی بی‌نظیری

است من که تا حال چنین نوع ماهی را ندیده‌ام. در بیمارستان شااومیان یک پزشک کرد به اسم محمدعلی شامیلوف کار می‌کرد که کارهای شاق و بیماران سخت و وخیم را به او می‌سپردند او مردی سخت کوش و زحمت‌کش بود. از این نوع مریضها خسته نمیشد و با صبر و حوصله زائدالوصف از آنها پرستاری و معالجه و دلداری می‌کرد. در کشیکهای شبانه معمولاً رئیس کشیک مریضی بوی نمیداد که پولدار باشد و بعد از عمل جراحی انعامی بوی بدهد. زنی مهربان داشت به اسم جمیله. مادر جمیله گوینده بخش کردی رادیو ایروان بود. زنی حراف و جهاندیده. پدر زنش مامور سیاسی دستگاه چکا بود پدر زن دکتر شامیلوف در وقت جنگ دوم جهانی در ایران خصوصاً در آذربایجان غربی و کردستان فعالیت سیاسی داشت و با لهجه کردی شمال و زبان ترکی خوب صحبت می‌کردند. محمد علی چهار دختر و یک پسر داشت. در خانه پیانو داشتند. و ارکستر کامل را تشکیل می‌دادند. همه آواز می‌خواندند و پیانو می‌زدند. صدای محمدعلی چندان دلپذیر نبود ولی از روی صدق و صفا برای دلخوشی و شادی مهمانانش آوازهای حماسی میخواند، صدایش به دل می‌نشست. قبلاً خانه نداشت دکتر کریم ایوبی در لینین گراد دست بکار شد و اقدام پی گیرانه نمود و آقای رحیم قاضی هم در باکو برای دادن خانه به محمدعلی بسیار زحمت کشید تا آخر در شهر هشت کیلومتری باکو به او آپارتمان خوب و مجهز با تمام وسائل زندگی دادند و دکتر بیچاره و مظلوم از خانه بدوشی و کرایه دادن رهایی یافت که همیشه از خوبی آنها یاد میکرد. محمد علی مرد مهمانواز و حاتم صفت بود. همیشه در خانه او مهمان یافت می‌شد. مهمانهای او بیشتر اکراد ساکن ارمنستان بودند. او میگفت در ایران و ترکیه قوم و خویش زیاد دارد. دکتر از طایفه جلالی بود. من با او دوست بودم، همیشه از او دفاع می‌کردم و در سالل ۱۳۴۷ روی همین محمدعلی بود که با عادله خانم رئیس بیمارستان شااومیان درگیر شدم و در آخر مجبور گشتم شااومیان را ترک کنم. او همیشه میگفت هر وقت که بخواهی شما را به ایروان دعوت خواهم کرد من با او تا خارج شدن از شوروی در سال ۱۳۵۷ رابطه خوبی داشتم و بخانه یکدیگر رفت و آمد داشتیم.

محمد علی دخترهایش را پشت سر هم شوهر داد. کوچکترین فرزندش به اسم شمو به او بسیار شبیه بود. جمیله زن خوش خلق و شیرین زبان و مهربان بود. وقت خارج شدن از باکو با خانمش ما را بدرقه کرد. در سال ۱۳۶۵ وقتی برای بار دوم از راه ترکیه که در آنوقت خط ترانزیتی در ایران نبود، به شوروی رفتم از راه ارمنستان ـ لنین آکان و در آنجا ماشین‌سواری کرایه کردیم و با یک جوان زنجانی که بنا به دعوت فامیلهایش به باکو میرفت عازم باکو شدیم ـ همراه من همسر و دختر و نوه‌ام بودند. در راه بر ما خیلی سخت گذشت در گزارشهای بعدی یادآوری خواهد شد. وقتی با خانواده‌ام به باکو رسیدیم روز بعد به محمدعلی تلفن کردم احوالش را پرسیدم و روز دیگر در بیمارستان شااومیان او را یافتم. با هم خوش و بش کردیم و بروال گذشته گفتم امشب بخانه شما می‌آئیم. او این را پذیرفت ولی وقتی بخانه او رفتیم سه مهمان داشت دو دختر و یک مرد از ما پذیرایی گرمی بعمل آوردند. ولی روحیه و طرز برخورد محمدعلی عوض شده بود آن صمیمت و صفای سابق لمس نمی‌شد. در ضمن صحبت کردن گفت هر وقت از راه ایروان برگشتید چند روزی مهمان ما خواهی شد و از شما در خانه خودم که در ایروان است پذیرایی شایانی بعمل خواهم آورد. عنقریب یکی از فامیلهای ما در ایروان عروسی خواهد کرد و شماها حتماً در آن سور شرکت خواهی کرد. ما به محمدعلی اعتماد کردیم و زمان حرکت با قطار باکو ـ ایروان او را در جریان گذاشتیم. او گفت من قبل از شما با هواپیما خواهم رفت و ترتیب پذیرایی از شماها را خواهم داد. وقتی دروکزال ایروان پیاده شدیم از محمدعلی خبری نبود. بعد از دو ساعت انتظار و دلهره با دکتر بهمن فرزندم که از باکو تا ایروان برای مشایعت ما آمده بود سر و کله محمدعلی با کت و شلوار مرتب و اطو کشیده و کراوات سرخ پیدا شد. یک مرد ناشناس هم همراهش بود. ما را سوار ماشین کردند و آن شخص ناشناس رانندگی میکرد محمدعلی گفت در خانه ما شرایط ایجاب نمیکند از شماها پذیرایی کنم حالا برویم مهمانخانه. راننده از طرز رفتار و گفتارش معلوم بود که مأمور سازمان کا گ ب می‌باشد و محمد علی از ترس جان خودش خبر داده بود که یک عائله خارجی

میخواهند مهمان من باشند ولی من بدون اجازه مقامات نمی‌توانم آنها را بپذیرم ای کاش این را قبلاً بما گفته بود. خلاصه ماشین را در جلو یک هتل مجلل نگهداشتند و به دفتر قبول مهمانخانه که یک زن ارمنی چاقی نشسته بود مراجعه کردیم و تقاضای نمره و اطاق دربست کردیم. زن مهماندار از ما پاسپورت خواست. ما ورقه ویزا و پاسپورت ایرانی خودمانرا به او نشان دادیم. در شناسنامه بهمن اقامت چند روز در ایروان قید شده بود ولی در ورقه ویزای ما تنها لنین آکان که جزء از جمهوری ارمنستان و در چند کیلومتری ایروان هم مرز شوروی و ترکیه قرار دارد قید شده بود. آن زن گفت شما حق اقامت ندارید و نمی‌توانید در ایروان بمانید شماها خارجی هستید. ولی این آقا اشاره به بهمن فرزندم می‌تواند چند روزی بماند. این صحنه را که دیدم از محمدعلی دلم رنجید و از دورویی و بزدلی او متنفر شدیم. خلاصه در همانجا ماشین مینی‌بوس را با پنجاه روبل اجاره کردیم و در ایروان جرعه آبی ننوشیده روان لنین آکان شدیم. و از آنجا به وطن برگشتیم. این خاطره تلخ و رنج‌آور و حرکات مشمئزکننده‌ای محمدعلی شمیلوف بود. این دوست چندین ساله از ترس خودش مأمور کاگ ب را با خودش آورده بود که شر ما را از سرش کم کند. ولی او در باکو می‌توانست بگوید که من نمی‌توانم شما را بخانه خودم ببرم و از شما پذیرایی کنم. این دوستی چند ساله با حرکتی نابخردانه بهم خورد. و دکتر بهمن فرزندم نیز در باکو علاقه خودش را از او برید. شبی با دکتر بغدانوا در بیمارستان شااومیان کشیک بودم، او مسئول پذیرش و عمل جراحی بیماران بود و من مانند جراح درجه ۲ از او متابعت میکردم. یکی از دانشجویان دانشکده پزشکی که جوانی زرنگ و تیز فهم و در عین حال در بخش پذیرش بیماران کشیک و کارمند آن قسمت بود اسمش یاشار حسین اوف بود. او گاهگاهی چایی برای ما حاضر میکرد. یاشار چایی مخمری خوبی درست کرده بود، چایی آورد و مقداری کالباس اعلای شکاری که از بهترین کالباسهای فاسد نشدنی و لذیذ است روی میز گذاشت. والنتیا ایوانونا این کالباسها را دوست داشت و با ولع تمام شروع بخوردن کرد و رویش هم یک چایی که یاشار درست کرده بود نوشید. بعد از

خوردن شام و چای گفت یاشار چایی را زیاد شیرین کرده‌ای ولی طعم بخصوص دارد او گفت والنتیا ایوانوونا این چای گرجستان مخصوص اشخاص بزرگ است، ما کمی خندیدیم و گفتیم والنتیا ایوانوونا شما امشب جزء نخبگان بحساب آورده می‌شوی، چونکه چای مخصوص بزرگان قوم نوشیدی. چندی نگذشت که والنتیا اطاق کشیک‌ها را از عقب بست و بخواب عمیقی فرو رفت. ما آنشب عمل جراحی زیادی داشتیم، هر چه به در می‌زدیم از والنتیا خبری و صدایی برنمی‌آمد. تمام کارها را با یاشار و دانشجوی دیگری بنام اسماعیلوف و بعدها دکتر شمیلوف که برای بازرسی بیمارانش به بیمارستان آمده بود و بعلت کثرت بیماران جراحی او را هم به کمک و اشتراک در کارهای جراحی و عملیات اورژانس جلب کردیم. تا صبح دوازده عمل جراحی انجام شد و تاریخچه بیماران به طور احسن و کامل نوشته گردید. ترتیب دادن و نوشتن تاریخچه بیماری در بیمارستانهای شوروی حائز اهمیت است زیرا سند بازخواست مجادله و محاکمه و تبرئه‌ی پزشک معالج و کشیک به حساب می‌آید. میگویند تو تاریخچه را چنان آفورمیت کن ـ بنویس و ترتیب بده که اگر کسی آن را بخواند بگوید این مریض مردنی است. اگر خوب شد چنان پندارند که شما معجزه کرده ای و او را زنده نمودی. صبح سر ساعت ۷ والنتیا از خوابگاه نرم و گرمش بیرون آمد، چند خمیازه کشید و دستهایش را بعنوان نرمش صبحگاهی در جلو اطاق کشیشها بالا و پایین آورد و بعقب برد و مشتی بسینه اش نواخت و گفت قادر کارها روبراه است، تاریخچه بیماران را اگر هست امروز صبح خودت گزارش میدهی، من حوصله سؤال و جواب ندارم یاشار گفت والنتیا چندان مریض نبوده که شما ناراحب باشی. والنتیا جلو افتاد و من یک بغل تاریخچه بیماری روی میز پروفسور گذاشتم و یکی پس از دیگری ایضاح نمودم. دوازده عمل جراحی انجام شده بدون مشارکت والنتیا ایوانوونا ریسک بزرگی بود ولی والنتیا سردرگم شده و حرفی نمی‌توانست بزند. زیرا بدون حضور او مثل رهبر جراحان برای خود او مسئولیت داشت و ضمناً او مات شده بود که این همه عمل از هرقسم بدون حضور او چگونه انجام پذیرفته است و چطور شده بود که او

نفهمیده. بعد از خاتمه کنفرانس و تبریک و تهنیت بوالنتیا بعنوان سرکشیک در نوبه کشیک او جان دوازده مریض از مرگ نجات یافته او را مات کرده بود ضمناً چیز دیگری که والنتیا را بیشتر زجر میداد و بفکر فرو برده بود بهره این عملها که از دستش رفته بود و علت بخواب رفتنش که چنین سنگین خفته است و چیزی را در اطراف خود درک نکرده. بعد از من پرسید چرا بیداری نکردی؟ گفتم من در عملیات طاقت فرسا بودم و شما در خواب شیرین. هرچه به در زدند کمتر صدای ترا شنیدند. این همه مریضها را هم سرخود گذاشتن و به امید بیداری شما نشستن و بیماران را به دست قضا و قدر سپردن که نمیشود تا شما بیدار می‌شوید، این گناه کبیره و نابخشودنی است با خنده و شوخی این مسئله خاتمه یافت ولی روز بعد یاشار حسین اوف به من گفت که در چای او شربت خواب آور ریخته بود. زیرا اگر او بیدار می‌بود با داد و بیداد و پرحرفی او که عادت دائمی او می‌باشد نمی‌شد کاری کرد و دکتر شمیلوف هم که روزانه به حسرت یک عمل کوچک مگس پرانی می‌کند نمی‌توانست چهار عمل جانانه انجام دهد. پس کار من خوب بود و نتیجه خوبی داد.. چه روزهای فراموش نشدنی ..

یک ارمنی میان سال چندین بار به بیمارستان شااومیان مراجعه کرده بود و پیش چندین پزشک بستری شده بود، میگفت من اپاندیسیت دارم و باید مرا عمل کنند. ولی کسی بدرخواست او توجهی نمی‌کرد و می‌گفتند تو کولیت داری نه اپاندیسیت. این ارمنی بخت برگشته با شیرین زبانی والنتیا ایوانوف را راضی میکند که اپاندیس دارد و دیگران نمی‌فهمند. او با هدایا و تحفه‌ای شایسته او را وامیدارد که شب هنگام در کشیک والنتیا عمل اپنداکتومیتا روی او انجام بدهند. بعد از عمل جراحی و خارج کردن آپندیکس بی‌گناه این مرد ارمنی سی و پنج ساله و تنومند در روزی که می‌بایستی بخیه هایش را بکنند یعنی روز هفتم و هشتم بعد از عمل و او را آزاد کنند، صبح زود روز هفتم بعد از عمل او من کشیک بودم، بهیار سراسیمه دوید و گفت حال سرگئی (اسم ارمنی) بسیار بد است و نفسش قطع شده و رنگش کبود. تا رسیدیم دیدم سرگئی بیچاره در اثر سکته قلبی درگذشته. سکته‌ای که در اثر عمل بیجا بعمل آمده بود. ما

صبح بخانه والنتیا تلفن زدیم و او را خبرکردیم. او با وضع ناجور و پیراهن عوضی و سر ژولیده دوان ـ دوان و نفس زنان وارد بخش پذیرش و جراحی اورژانس که بیمارش در آنجا بستری بود شد. اولین سئوالی که از من کرد گفت کادر عزیزم سرگئی در آخرین لحظات چه گفت؟ من خونسردانه گفتم او گفت زنده باد والنتیا ایوانوونا! والنتیا گفت چرت به بیری (شیطان ترا ببرد) این جای شوخی است. من هم گفتم والینتیا عزیز سایر پزشکان مگر خر بودند و او را عمل نکردند. این دلیلی داشت پس چرا این چنین ریسکی کردی. طمع ترا واداشت من با او مثل همکار صمیمی بودم. گفت به خدا راست میگوئی، ارمنی مرا تطمیع کرد حتماً اجلش بدست من آمده بود و بسر خودش زد. بعد از این جریانات و همدردیهای بی شائبه او از من حساب می‌برد و در غیاب من از من دفاع میکرد خدایا اگر این خانم زنده است سلامتش دارید و اگر مرده است تمنای آمرزش را دارم. در بیمارستان شااومیان پزشکان خوب وخوش قلب و پاک دامن چون محمدآقا مختاراف که مردی چهل ساله و متأهل ساکن شهرک مشتی‌آقا، شهری نه چندان دور از باکو که مردمان متعصب و مؤمن و پیروان اهل بیت و طهارت از شیعیان مخلص بود زنهای مشتی آقا در زمان استالین هم حجاب خود را کنار نگذاشتند، نیمه چادری بسر می‌اندازند بنام چهارقد. روزهای تاسوعا و عاشورا در مساجد جمع می‌شوند و به عزاداری و سینه زنی و روضه خوانی می‌پردازند. محمدآقا یا ممدآقابا من بسیار دوست بود و باهم درددل و مشورت می‌کردیم. عقده‌هایمان را نزد یکدیگر می‌گشودیم. در سال ۱۹۷۶ میلادی در قصبه احمدلی شهرکی نزدیک باکو که مترو هم به آنجا میرفت خانه گرفت زندگی آرام و روبراهی پیداکرده بود. مادر و خانمش آدمهای مؤمن و نمازخوان بودند. در قسمت قبولی بیماران بخش اورژانس بعد ازکنار رفتن دکتر قاسیموف رئیس قبلی بیمارستان باباجبارووِیچ ممداوف نامی اعور و پست فطرت که قبلاً معاون رئیس بیمارستان بود در این محل حساس که گلوی بیمارستان محسوب می‌شد جا خوش کرده و لانه انداخت دربخش جراحی اورژانس و بخش پذیرش بیماران به آن وسعت عمل، خودش را جا زد و بکارهای پست و رذیلانه دست می‌زد.

این مردک یک چشمی سنی زیاد داشت و از ۶۰ سال به بالا بود. صبحها بیماران را معاینه می‌کرد و به بخشهای مورد نظرش میفرستاد و حواله می‌کرد. اگر مریض چرب و نرم یعنی پولدار بود برای انور آقا سید علیف رئیس شعبه بخش یک جراحی و همدم و هم پیاله و دوست رئیس تازه بیمارستان عادله خانم حسین اوا می فرستاد. از این عمل با سلسله مراتب زنجیره‌ای زیر پایش را استوار میکرد تا از گزند عادله خانم در امان باشد و ضمناً از این خوش خدمتی دستی جلو آتش گرم کند و سبیلش را روغن بزند هر چند سبیل هم نداشت ولی دهن گندیده‌اش را شیرین کند وگلویش روغن مالی شود تا حنجره‌اش آواز بد سر ندهد و از دیگران بد نگوید. این آقا ممداوف در سخن چینی دست بالایی داشت و دیگران را به تور عادله حسین آوا ماهرو دوره‌دیده می‌انداخت. یکی ازکارهای بسیار زشت او وقتی دختر بچه های معصوم شش ـ هفت ساله بیمار را به بیمارستان و بخش اورژانس می‌آوردند این آقا جلو می‌افتاد و با ولع و شهوت دیوانه وار بچه ها را معاینه میکرد ودست پلیدش را باعضای طفلک میمالید و حظ می‌کرد. اگر کسی در این حال او را صدا میزد جواب نمی‌داد و خودش را به ناشنوایی میزد. بهیارهای کهنه‌کار میگفتند بابا جبارورویچ که نام او و پدرش بود مشغول است. همه می‌خندیدند و برفطرت پستش لعنت می‌فرستادند. در این باره به عادله خانم هم گزارش شده بود ولی چه فایده او هم از همین قماش بود با این تفاوت که او زن‌باز بود و این مردباز. این باباجبارویچ ظاهراً به من لبه تیغ تیزش را نشان نمی‌داد ولی چندان هم از من خوشش نمی‌آمد. کارهای ماهرانه انجام می‌داد که باعث فشار ناروا بر من میشد. گفتن فشار ناروا با هزاران شکلش در آن رژیم و آن محیط که من یکه و تنها غریب و بدون پارتی و سرپناهی کار می‌کردم واقعاً کشنده و خسته کننده بود وآدم را رو بزوال میبرد. حقیقت و درستکاری درکار نبود همه یکدیگر را فریب می‌دادند. هرکه زورش بیشتر بود لقمه‌اش گنده تر میشد. چاپیدن و اختلاس اموال و اشیاء بیمارستان یک امر عادی و روزمره بود. ملحفه‌ها تازه فقط چند ساعتی دیده میشد وفرداش جای خود را به ملحفه های وصله‌دار میداد. لوازم پزشکی و جراحی در دست چپاولگران ریز و

درشت ردوبدل میشد.از غذای بیماران قسمت خوبش برئیس بیمارستان و کاربدستان اداری او مستقیماً از آشپزخانه با مینو سفارشی روانه می‌گردید. این باباجبارویچ به اصطلاح محلی‌ها گرگ باد وباران دیده بود. از تخم مرغ زرده‌اش را خارج می‌کرد بدون اینکه نشانی از خود بجا گذارد. پس مقایسه فرمائید چه کسانی بیمارستانهای شوروی را رهبری می‌کردند. اگر شخص درستکار اتفاقاً یا برحسب تصادف به مقامی می‌رسید بشرط این بود که بالائیها را تامین کند والا می‌فرستادند بجایی که عرب نی انداخت، در تعلیم و ارتقا بدرجات علمی هم این روش کارساز بود. اگر پزشک بینوا شیف ـ پرفسورش را راضی میکرد جلب نظر او میشد، کم و زیاد چیزی از پس مانده او به او میرسید عملهای بزرگ جراحی را هر پروفسوری در هر کلینیکی باشد مختص خودش میکرد و کسی جرأت نداشت آن را طلب کند و یا دست بیازد. این آقای به اصطلاح پروفسور چه بداند یا نداند عمل جراحی پیش آمده و یا برایش جور شده را عمل میکرد. اگر نتیجه اش بدفرجام میشد به یقهٔ سرطان می‌چسبیدند و گردن ناجوانمردانه خودش را از پس گردن آزاد می‌کرد و یا چند روزی مخفی میشد تا آب از آسیاب بیفتد. من در این مدت همیشه احساس خطر میکردم که خدا نکند وصله‌ای ناجور بی خبر از همه چیز به من بزنند و رسوایم کنند. در این دغدغه و نگرانی رئیس چون عادله حسینوا بر بیمارستان حکم میراند. فاجعه‌آمیز بود. به اصطلاح روسها ماهی از سر می‌گندد، دولت مردم را بنام دیکتاتوری پرولتاریا استثمار میکرد و مردم از دولت می‌دزدیدند. زندگی مناسب با حقوق دریافتی غیر ممکن بود. ماهیانه دولت برای تمام حقوق بگیران بخور و نمیر بود. پس هرکس در فکر این بود از چه راهی زندگی روزانه خودش را اداره کند که فرزندانش گرسنه نماند. این بود که باعث فروپاشی ابرقدرت شرق گردید. روبزوال رفتن این رژیم سالها قبل پیش بینی میشد ولی به متلاشی شدن برق آسای آن کسی نمی‌اندیشید.

روزی در حیاط بیمارستان زیر سایه درختان تنومند کهنسال چنار نشسته بودم که بهیار بخش جراحی خانم آناجانوموا بهیار اطاق عمل مرا صدا زد و گفت دکتر جان یک

دختر خانم بیچاره و مظلوم و بی‌نوا از شهر کورسکی آمده و در بخش ما بعنوان پرستار استخدام شده است. این باباجبارویچ ملعون میخواهد به دورش دام بتند و او را به تور اندازد، جوانمردی کن غریبه‌ای را از دام این اعور پست برهان. آنا خانم چنان مرا تحریک کرد که کمر همت بکمر بستم و برای ماجرایی دیگر آماده شدم. وارد میدان مبارزه شدم. نام خانم زیبا و پری سیما آلیا بود اهل کورسکی تقریباً ۲۲ ساله صاحب یک پسربچه کوچولو. چون شوهرش در اثر باده گساری و ارتکاب جنایت محکوم به زندانی دراز مدت شده بود واز محل سکونتش به نقطه نامعلومی فرستاده بودند. آلیا با پسرش ازکورسکی خارج می‌شود و خانه وکاشانه مادری را با یک اطاق در همسایگی و آپارتمان آناجانوموا عوض میکند و روانه باکو میشود. و در بیمارستان شااومیان بعنوان پرستار استخدام می‌گردد. و در بخش آشپزخانه مشغول بکار می‌شود. بابا جبارویچ میخواست این تحفه نایاب را به کسی برساند که بوسیله آن ارتقای مقام یابد. من که از بخش اورژانس گذشتم و چشمم به لباس کهنه و مندرس و چهره افسرده این خانم زیبا غرق محجوبیت و معصومیت با چشمهای شهلا و زلفهای طلایی وگونه‌های سرخ و سفید که چون نگار پرمایه و لولو شاهوار جلوه‌گری می‌کرد و عسل آسا مگس‌ها را بخود جذب می‌نمود افتاد. بی‌اختیار احساس کردم که باید از او مواظبت کنم آنا به من گفته بود که اسمش آلیا است. پس یواشکی صداش زدم. آلیا با شما کار دارم و در طبقه بالا منتظر شما هستم. آنا خانم هم با اشاره به او حالی کرد که بی خطر و شخص مورد اعتماد و مرد پرهیزکاری می‌باشد. من آهسته ـ آهسته از زیر چشم انداز بابا جبارویچ اعور دور شدم و آلیا به بهانه‌ای خودش را به من رساند و مختصراً از سرنوشت غمبارش برای من صحبت کرد و ازکلک ها و دامهایی که باباجبارویچ از روز ورود به بیمارستان برایش گسترده بود پرده برداشت. من سر دو راهه قرار گرفتم. میخواستم به اوکمک بی شائبه کنم ولی بچه نحوی و به چه نامی. خوشبختانه کسی در آن بیمارستان نمی‌دانست که زن و بچه‌هایم از ایران به شوروی آمده‌اند و در مونتن جایی نه چندان دور از بیمارستان شاومیان منزل داریم. تلفن هم نداشتیم که کسی

مزاحم ما شود. از دو سه نفری که با من دوست بودند و مرا خوب می‌شناختند هم مطمئن بودم که نقشه رهایی‌بخش مرا فاش نخواهند کرد. من با آلیا برای رهاکردن او از چنگالهای پلید پیشنهاد کردم که چنان شایع کند که با من ازدواج رسمی کرده تا بتوانم بعنوان دفاع از ناموس قدم جلو گذارم و سینه را سپر کنم. این نقشه مرا آلیا پسندید و دستم را بوسید. بوسیله آن خانم جانوموا در شب کشیک که چند پزشک جراح هم با من بودند، یک دعوت خصوصی تشکیل دادیم بعنوان مهمانی بعد از عقد درزاکس آلیا به نام همسر من معرفی شد. من نگران آن بودم که نکند خدای نکرده رعنا خانم فکر بدی بکند. پس باید برای اینهم چاره‌ای اندیشید. بچه‌ها پس از اتمام دوره دبیرستانی در قسمت زبان روسی نارسایی‌هایی داشتند و این ضعف ادبیات زبان روسی مانع ورود آنها به دانشکده میشد لذا می‌بایستی زبان روسی را از لهجه یک فرد روسی بیاموزند. من در خانه پیشنهاد کردم که خانمی در بیمارستان کار میکند و حاضر است با حقوق مناسب به بچه‌ها درس زبان یاد بدهد. رعنا خانم با این پیشنهاد موافقت کرد و پای آلیا بخانه ما باز شد. بعد از انتشار خبر ازدواج آلیا با من بابا جبارویچها هم از او دست کشیدند و من برای داخل شدن او به تکنیوم پزشکیاری ـ بهیاری و نرسی اقدام کردم آلیا هم خودش خیلی کوشید و زحمت کشید تا از امتحانات ورودی و کنکور گذشت و دانشجوی رشته بهیاری در تکنیوکوم مشهور باکو گردید. معاون این تکنیکوم محمد اواگلشن خانم بود که در بیمارستان شااومیان بخش جراحی با من همکار بود. خانم بسیار مهربان و تیز فهم و مورد احترام همگان بود. گلشن خانم برای خاطر من و بحرمت به اصطلاح همسر من به او خیلی احترام می‌گذاشت ضمناً در فرصت مناسب دوست ایرانیم محمدمعلم که وظیفه اش تعلیم رانندگی به مبتدیان بود خانه اش را با یک آپارتمان جداگانه در شهرک هشت کیلومتری عوض کرد و آلیاخانم با بچه اش زندگی آبرومندی تشکیل داد، هم کار می‌کرد و هم تحصیل می‌نمود. آلیا سوبلوا تکنیکوم را با موفقیت تمام به پایان رساند و در یکی از بیمارستانهای ساناتوری اطراف باکو استخدام شد و همسر لایق و خوبی برایش پیدا شد که ازدواج کردند و خوشبخت

شدند. بعداً در بیمارستان فهمیدند که این ازدواج الکی من برای حفظ حیثیت و پاسداری از یک خانم باعصمت و ستم دیده بود.

گلشن خانم در تمام مجالس از این جوانمردی و درستکاری بی‌باکانه من صحبت میکرد که خاطره‌ای فراموش نشدنی در بیمارستان شااومیان بجا ماند.

در اثر تبلیغات سؤرشال کلیمی و سید علیف میری کارمندان و پزشکان بیمارستان که با آنها رابطه داشتند از قیافه و طرز نگرششان معلوم بود که مرا دوست ندارند و با دیده تردید و وسواس و نگرانی به من می‌نگریستند. من هم مجبور بودم از اطرافیان خودم ایمن نباشم. یک مرد لاغر و بلند قد با موهای سفید به اسم ابراهیم که اصلش ایرانی بود و در بخش اورژانس رادیولوژی و رادیوگرافی کار می‌کرد با من دوست بود و زود زود از خطرات احتمالی برحذرم می‌داشت. تا علاج واقعه را قبل از وقوع بکنم و از شر و بلا برهم. خدا او را بیامرزد. دو مرد خوب دیگر به اسم مرسل و سلیم چهل و چهل و پنج ساله در بخش ارتوپدی شکسته بندی و گیپس* گزاری کار می‌کردند. که مردان شریف و پاکدامن و درستکار و بی‌غرض و زحمتکش بودند. خدا آنها را اگر زنده هستند سلامت دارد و اگر فوت کرده‌اند بیامرزدش. رئیس و سرپرست شعبه ارتوپدی آقای دکتر علییف مردی چهار شانه با موی روشن و سیمای گرد و خوش قیافه و آرام و متین و درکار خود به تمام معنی استاد و یگانه بود. ماهر و ورزیده با تجربه بسیار از پس هر مشکلی براحتی برمی‌آمد و بیماران او را بسیار دوست داشتند. مرد بی توقع و درستکار و پارسا بود. او به من احترام می‌گذاشت و از بیماران من در بخش ارتوپدی که در شبهای کشیک روی آنها عملیات ارتوپدی و یا جراحی انجام میشد و در آنجا بستری می‌شدند احترام می‌نهاد. زیرا بعضی ها اگر با پزشک معالج میانه خوبی نداشتند اخمش با بیماران پزشک مربوطه بیشتر میشد و طوری نشان میداد که پزشک معالجش احتمالاً در عمل انجام داده شده‌اش خطایی کرده است که باعث دلهره و در فکر فرورفتن بیمار بینوا میشد و سردی میان پزشک و بیمار بعمل می‌آمد. این رفتار زشت و

---

*-گیپس Gips ماده‌ای گچ مانند برای شکسته بندی

ناشایست مغایر با شئون پزشکی و همکاری است که اعمال میشد.

بعد از سرنگونی رژیم سلطنتی در عراق و سرکار آمدن عبدالکریم قاسم و بعد از او عارف و متعاقباً رئیس حسن البکر و صدام حسین دانشجویان زیادی از عراق در هر رشته روانه شوروی شدند و درتمام شهرهای شوروی یا پناهندگی سیاسی قبول کردند و یا در یکی از دانشگاهها و دانشکده های مشغول ادامه تحصیل شدند. بیشتر دانشجویان ساکن باکو در رشته نفت ونیروی دریایی بفراگیری علم و هنر می‌پرداختند. دانشجویان کرد عراقی زود مرا می‌یافتند و خانه ما برای آنها نمونه‌ای از وطن با تمام شرایط زندگی در آنجا بود. هرکس احتیاجی داشت و یا مریض می‌بود ـ به بیمارستان و خانه من می‌آمدند. روزهای تعطیل و ایام عید عده‌ای از آنها در خانه ما به جشن و سرور می‌پرداختند. عکس بزرگ ملامصطفی بارزانی در اطاق پذیرایی جلب نظر می‌کرد. سه قفس پر بودند از بلبل و قناری، گلدانهای گل رعنا جلوه‌ای مخصوصی داشت. نغمه دلنواز بلبل و قناری با بوی معطر گلهای خوشبو و آواز دلنشین خواننده های ایرانی و عراقی چه کردی و چه فارسی یا عربی نظر هر رهگذری را در اطراف خانه ما به بالکون اطاقها جلب می‌کرد. بچه های دانشجو و فوق لیسانس بعد از خوردن شام لذیذ دیار خودمان نشئه می‌گرفتند و صدای موسیقی و آواز طیور خوش الحان آنها را به وجد می‌آورد و بی اختیار از جا می‌پریدند و به رقص و پایکوبی می‌پرداختند. مهمانان دائمی خانه ما ـ عبارت بودند از عزت مصطفی رسول که بعدها پروفسور و استاد دانشگاه بغداد شد، خودش اهل سلیمانیه، مرد جهاندیده و نویسنده زبردست و طنزگویی ماهر ولی شکمو و کمی پررو قبل از ازدواجش با روناک خانم کوچولو وقتی در باکو دانشجوی بخش ادبیات بود روزانه به چندین خانه سر میزد، چه ترک و چه کرد و تناول غذا می‌نمود. شکمی داشت سیرنشدنی. در عقیده خودش پابند احساسات و تندرویهایی بود خوبی‌ها را زود فراموش می‌کرد و حس جاه طلبی و زراندوزی آراسته او بود. ازگشاده دستی بی‌بهره بود.

جوان دیگری به اسم کمال منظر، اهل سلیمانیه، دانشجوی رشته شرق شناسی و

ادبیات، مردی خوش قلب و زودرنج و در عین حال عاطفه نگر و وطن پرست بود. او در مسکو زن گرفت و صاحب یک فرزند ذکور شد. نسرین فخری گوینده سابق بخش کردی در رادیو بغداد هم جزء دانشجویان و دانش پژوهان بود که در باکو اپارتمانی در اختیارش گذاشتند و دوره تحصیلی را تمام نکرده بود که با یک دانشجوی عرب ازدواج کرد و بعدهای روانه آمریکا شدند. در این دختر خانم دانشجو جهت مثبت نیافتم. ولی در عصمت و آبرو خللی نبود یک دانشجوی نیروی دریایی به اسم محسن ذره‌ئی جوان خون گرم و دوست داشتنی و میهن پرست حقیقی و جوان مؤدب و دانا و آینده نگر بود. دانشجویان دیگر از قبیل شیرزاد و فهمی و هرگل[1] دانشجوی دانشکده نفت جوانان خوب و با استعداد و دانا بودند. اکرم نامی هم در دانشکده نفت تحصیل می‌کرد با قیافه نامتناسب وموهای ژولیده و چرکین، دروغ‌گو و حقه‌باز و درس نخوان و با لاابالی‌گری اوقات گرانبهای خودش را به هدر می‌داد. آقای رشاد کرکوکی ـ سوداگر ماهر و جوان خوش صحبت و رقاص خوبی بود. در مجالس شادی‌آفرین بود و از هر سفره‌ای لقمه‌ای می‌چید و خیلی سفرها کرد و سالها در بخش تکنیکوم درجا زد زن گرفت و خانه‌ای به او دادند ولی هنوز ـ که هنوز است با زن و دو بچه مقیم یکجا نشد و چون پرنده هر روز بر شاخه‌ای می‌نشیند. مردیست بی‌آزار، ولی ضمانت راستگویی او را نمی‌کنم. اگر کلاهی سری کسی بگذارد من مقصرنیستم. آقای حمد مولودی: که از ما بزرگتر و ریش سفید قبیله حساب می‌شد، مردی زود رنج قهرکن بود. دو خانه داشت یکی در قوبا و دیگری در باکو. دیوار خانه باکو را سوراخ ـ سوراخ کرده بود به یاد گذشته‌های دور و ایام پارتیزانی و قاچاقچی‌گری و یاغی‌گریش از دولت انگار چنین تصور می‌کرد که از هر طرف او را می‌پایند، چه در خانه چه در خارج. برای این بود در اطاقهای آپارتمانی که به او داده بودند، دیده‌بانها و سوراخ دیده‌بانی متعددی بوجود آورد و تا از هر سوراخی گوشه هر اطاقی را دید و در صورت حمله خیالی در رود. این کاک محمد برای همه ملاناصرالدین مشهور بود. مردی بود خوش صحبت ولی بعضی

۱- Hargool

وقتها بی‌خود عصبانی میشد و ازکوره در می‌رفت و بعد از چندی پی می‌برد که اشتباه کرده است.

آقای محمد مولودیان در زمان حکومت مرحوم قاضی محمد درجه‌ای کاپتانی و بعداً سرهنگی داشت. و سردسته فعال قوای چریکی بحساب می‌آمد. او ازگذشته‌های خودش چیزهای جالبی بحث می‌کرد. میگفت وقتی جلو ستون اعزامی شاه را از سقز به سر دشت گرفتم و دو نفر سرهنگ را اسیر نمودم چشمم بقفسی افتاد که دوکبوتر در آن بودند. کبوترها راکه از قفس خارج کردم سرهنگ داد زد، چه می‌کنی؟ اینها کبوتران نامه‌رسان هستند. محمد مولودی در جواب سرهنگ شاهنشاهی سر هر دوکبوتر را از تن می‌کند و می‌گوید اینها راکباب می‌کنیم و میخورم که دیگر نامه شما را بدستگاه سلطنتی نبرد. محمد مولودی قبل از خارج شدن از ایران مدتی در منطقه‌های اطراف مهاباد و بوکان و سردشت درگیر جنگ پارتیزانی با قوای دولتی بود. در سالها ۱۳۲۸ - ۱۳۳۰ هر اتفاق ناگوار و یا درگیری و شبیخونی برای قوای دولتی پیش می‌آمد او را به محمد مولودیان نسبت می‌دادند. برای دستگیری او از طرف دولت پاداش قابل توجهی در نظرگرفته شده بود. در آخر سال ۱۳۳۰ آقای مولودیان ازکوههای شمالغربی ایران ـ راهی که ملامصطفی با رزمندگان خودش طی کرده بود، می‌گذرد و از رود ارس گذشته به خاک شوروی پناهنده می‌شود. او نیز به سه سال زندان محکوم می‌گردد و بلاگیرهای کار اجباری فرستاده می‌شود که بعداً چنانچه قبلاً گفته شد با وضع اسف باری او را یافتیم و بسلک ما پیوست. محمد مولودیان می‌گفت در ترور قاضی‌زاده حضور داشته ولی او اقدام به ترور او نکرده است، بلکه همیشه تاسف میخورد که چرا با آندسته از اشراربخانه شخصی بیدفاع حمله کرده و او را بقتل رساندند و اموالش را به چپاول بردند.

او همیشه در آرزوی این بود که روزی همسرش با یگانه فرزند ذکورش خانه بشوروی بیایند. و درکنار او باشند. او نگران آن بود که نکند پسرش براه پدر نرود و مامور خود فروخته گردد. در باکو با آقای رحیم قاضی همیشه در ستیز و جنگ زرگری

بود. وقتی احساس میکرد آقا رحیم در خانه نیست، بخانه او میرفت و بی‌محابا هر چه دلش میخواست از قبیل رادیو و تلویزیون برمی‌داشت و با خود میبرد و زن رحیم آقا چیزی به او نمی‌گفت و آقای رحیم قاضی هم از این رفتار محمد خم بر ابرو نمی‌آورد و می‌گفت چه باید کرد کاک محمد مختار است، خانه من در اختیار اوست. روزی آقای محمد بخانه ما آمده بود و در جلو در منزل ما با شادی و خنده رعنا خانم همسرم گفت که مژده باد، رحیم آقا به سنگ کلیه گرفتار شده و در بیمارستان بستری کرده‌اند، اضافه می‌کند که رعنا خانم این سنگ همان زرد چوبه‌ای است که از ایران برای من فرستاده بودند و آقا رحیم آن را تصاحب کرد و خورد و زردچوبه مبدل به سنگ کلیه شده. میخواست بگوید کسی که به او ظلم کند خدا جزایش را خواهد داد، در صورتی که او خودش در زندگی ماجراجویانه‌اش بصدها نفر ظلم کرده بود. پس از مکافات عمل غافل مشو. میگویند بعد از بثمر رسیدن انقلاب اسلامی اجازه مراجعت به آقای محمد مولودیان داده بودند که به ایران برگردد، او از فرط شادی تاب نیاورد و دق کرد و مرد و درگورستان باکو بخاک سپرده شد. بیمارستان شااومیانرا با هزاران خاطره تلخ و ناگوار و اندوخته‌ای فراوان از تجربیات پزشکی برخلاف میل خودم ترک کردم و از بیمارستان مادر به بیمارستان نوبنیاد شماره پنج با آدمهای تازه بدوران رسیده در اوائل زمستان ۱۳۴۷ منتقل شدم. چنانچه قبلاً هم اشاره کردم عادله خانم و امثال او مانند سید علییف ورشال قبلاً سم پاشی در محیط که میبایستی کارکنم کرده بودند. ماهاگذشت تا با عمل ثابت کردم آنطورها هم نیست که معرفی شده‌ام من آدم خطرناکی نیستم و آزارم به کسی نمی‌رسد. بلکه زحمتکش و بردبار هستم. در بیمارستان شماره ۵ سرپرست بخش جراحی اول دکتر عصمت حاجیوف هم دوره من بود و برادرش با پروفسور آقایف بیوک کیشی دوست بودند قبلاً هم با پروفسور علیف که عالم بی‌مانند و دانشمند برجسته رئیس کافداری هوسپتال جراحی بودند نسبت قرابتی و هم نژادی یعنی کرد بودنشان وجود داشت که پروفسور علییف شرایط لازم برای مدافعه دسیر تاتسیای دکتر حاجیوف را فراهم کرده بود و حالا بنام دکتر فوق دکترا آسیستان کافدار شده و به

دانشجویان درس می‌دهد و ضمناً شعبه اول جراحی به او سپرده شده بود. آقا عصمت هم نژاد من مرد دورو مذهب و از همه نگران و فرصت‌طلب و دروغگو و خودستا بود. با من لاف برادری و دوستی میزد و متوالیاً عکس یادگاری میگرفت ولی از عقب خنجر میزد. اگر عمل بزرگی را در شب کشیک اورژانس انجام می‌دادم که از قدرت او خارج بود، پروفسور آقایف مسئول شعبه را برمی‌انگیخت که برای انجام این عمل می‌بایستی پروفسور را از خانه صدا کنم. من میگفتم برای انجام چنین عملهایی آمادگی کامل دارم و احتیاج بخواستن کسی از خانه نیستم. تا چنان شد بعدها سایر پزشکان اگر در شب کشیک اورژانس اشکالی برایشان پیش می‌آمد مرا میخواندند و به سایر درجه دارهای بی‌مسما وقعی نمی‌گذاشتند. این تمایل صنفی بطرف من پروفسور آقایف را مظنون و نگران کرد که ممکن است بعد از این بیشتر بمن رجوع کنند تا باو. یک روز تعطیل بهاری مریضی آوردند با خون‌ریزی شدید معده. جوان روسی و خوش سیما در حال مرگ با فشار پائین خون و هموگلوبین حداقل. پس چاره در آن دیدم که او را فوراً عمل کنم. در بیمارستان رئیس بیمارستان که گاهگاهی برای تفنن و بازرسی می‌آمد بودند. من در وقت انجام عمل که با سرعت زیاد برای نجات جان آن بیمار با دو نرس اطاق عمل جراحی و پزشک کشیک کار می‌کردم متوجه نشدم که آقای دکتر محمد اوف رئیس بیمارستان در پشت سر من ایستاده و حرکات سریع و برق‌آسای مرا نظاره می‌کند. این عمل در یکساعت و بیست دقیقه با برداشتن $\frac{2}{3}$ معده و رفع زخم خون چکان روده اثنی عشره بطور احسن و اعلا انجام پذیرفت. وقتی از اطاق عمل خارج شدم کوریدور طبقه پنجم بخش جراحی که اطاق عمل و محل کار من در آنجا بود پر از آدمهای سرشناس و محترم و صاحب مقامات برجسته باکو جمع شده و منتظر اتمام عمل جراحی بودند وقتی مرا دیدند به من تهنیت و تبریک این عمل سریع و موفقیت آمیز را می‌گفتند در این وقت پروفسور آقایف سررسید. چون قد کوتاه و قیافه نه چندان جذاب و دوست‌داشتنی که شایسته یک پروفسور واقعی است نداشت حاضرین باو اهمیت ندادند و دور من جمع شدند. من احساس ستیز و کینه‌توزی این دهقانزاده را از

نگاههای شرربارش کردم و فهمیدم که چوب به لانه زنبور فرو رفته و عواقب خوبی نخواهد داشت پس ناچار رو به حضار کردم که این آقای پروفسور و استاد و رهبر ما است. او را به آنها معرفی کردم تا بلکه کینه او کمتر شود و از کار درستی که انجام داده‌ام تشکر و تمجید نماید. اولین سؤال خصمانه‌ای که کرد این بود چرا مرا از خانه احضار نکردی و به من تلفن نزدی؟ اتفاقاً بخانه او هم محض احتیاط فرستاده بودم در خانه نبود. این را هم گفتم شما در خانه تشریف نداشتی. خلاصه این جو بوجود آمده او را بر حذر داشت بعداً رئیس بیمارستان که می‌فهمد او در کابینه‌اش خودش است بنزد او میرود و از گفته یکی از نرسهای اطاق عمل که در کابینه پروفسور حضور داشته و شاهد گفت و شنود آنها بوده می‌گفت دکتر محمد اوف رئیس بیمارستان از من خیلی تعریف کرده بود و می‌گوید بیوک آقا یویچ بخدا نمیشد دستش را دید با سرعت چنان عمل می‌کرد که مثل اینکه تمام زندگیش را در اطاق عمل پشت تخت عمل گذرانده، عمل بسیار زیبا و ماهرانه انجام داد. بیوک کیش پروفسور می‌گوید که مکتب آکادمیک توپچی باشیف همیشه قوی بوده و کادرهای نیرومند و ماهر تحویل جامعه داده است. ولی سعایت و فضولی عصمت حاجیوف و بدنظری پروفسور زمینه کدورت و بدبینی را بوجود آورد و از نو فشار جدید به نوع دیگر و با ابعاد گسترده‌تر بر من آغاز شد. چندی نگذشت که یک پروفسور ناقولا و نتراشیده و نادان باسم شامل بشروویچ قلییف بعنوان پروفسور شماره ۲ در صحنه ظاهر شد و در شعبه ۲ جاگرفت و بر مسند حکومت تکیه زد. من هم از شعبه اول به شعبه دوم منتقل شدم این، دانشمند کذایی تازه وارد در شعبه دوم جایگزین شده بود و حکمرانی میکرد و عملیات جراحی را در آن بخش تقسیم می‌کرد. خودش هم بهرکسی دست میزد چه عمل کوچک چه بزرگ بعد از یکی دو روز به دیار عدم رهسپارش میکرد. ترس و واهمه شدیدی بر محیط مستولی بود که بیماران از شعبه دوم فرار می‌کردند. بعد از وفات رئیس کافدرا پروفسور علییف که خدا بیامرزدش زمام امور به دست پروفسور بیوک کیش آقایف افتاد که یکه تاز میدان شد. او همیشه میخواست همکاران او اشخاص ضعیف و زبون بی‌اراده و باصطلاح یک چند

آرشن از او پائین‌تر باشند تا او قد رعنایش را به نمایش بگذارد و کسی جرأت نکند از خطاکاریهای او دم بزند.

توارش دکتر یوسف محمد اوف اهل لنکران تازه به بیمارستان شماره ۵ از لنکران به دستیاری وزیر بهداری که لنکرانی بود منتقل شده بود و رئیس شعبه ۲ بود... او شبها تمام عملیات مشکل خودش را به من حواله می‌کرد و من اگر کشیک هم نمی‌بودم به داد او می‌رسیدم و عملیات مشکل جراحی را به اسم او و به نفع او انجام می‌دادم و قبل از بخود آمدن بیمار از بیهوشی بیمارستان را ترک می‌کردم. همه این را می‌دانستند و اعتراض می‌کردند ولی او میگفت او همکار من است و در شعبه من کار می‌کند و ما احتیاج به کسی در شعبه دیگر نداریم. چون پشتش از طرف وزیر بهداری محکم بود چندان به پروفسور خودخواه وقعی نمیگذاشت. این آقای مدیر شعبه دکتر یوسف ممداوف سینه تنگی داشت، از مرض آستما ـ پرونشیت رنج می‌برد و دائماً سرفه می‌کرد او به اطرافیانش مظنون بود، مردی انظباطی و تابع قوانین خشک اداری بود این آقا دو سالی رئیس شعبه بخش دوم جراحی بود بعداً به ریاست ساناتوریای مردکان[1] منتقل شد در سایه همشهری و دوست قدیمیش وزیر بهداری پروفسور عبدالله یف به نوائی رسید و بریش بیچاره‌ها و مظلومان و رنجدیدگان شوروی میخندید. چندی نپائید که این نعمت گلوگیر او را از پای در آورد و به دیار عدم فرستاد. بعد از او مدیر شعبه دکتر کمال کاظم اوف گردید. او مرد خشن و بددهن و طماع و پول‌پرست بود. در عملیات جراحی خیلی خشن و حادثه‌آفرین بود با پنس که روی روده‌ها کار می‌کرد بیشتر اوقات منجر به فساد و بدفرجامی در عمل می‌شد. اهمیتی نمیداد و خم به ابرو نمی‌آورد. این آقا با اشخاص ناباب و متملق هم پیاله و هم صحبت و هم راز بود. پروفسور تازه وارد و بی‌دست و پا و خودستا هم با او هم نوا شد. گاهگاهی بر علیه اشخاص و یا پزشکان شاغل و فعال بیمارستانی جبهه‌گیری میکردند. بیمارها و یا عملیات جراحی مربوط به پزشک معالج را به بهانه‌های مختلف مثلاً قوم و خویش

۱- Mardakam شهرکی ییلاقی اطراف باکو

مریض به من مراجعه کرده که عمل جراحی بیمارش را او انجام بدهد، مریضی را که طبیب معالجش روزها رویش کار کرده و زحمت کشیده و آماده عمل کرده بود از دستش می‌قاپیدند و پزشک معالج مجبور میشد سرش را به زیر اندازد و تابع قضا و قدر شود.

عمل کردن همسرم: رعنا خانم همسرم در سالها ۱۳۵۰ ـ ۱۳۵۱ ناراحتی زنانه ورم رحم و خونریزی و به اصطلاح پزشکی فیرومیوم داشت و بسیار رنج می‌کشید برای او انجام دادن عمل جراحی و خارج کردن رحم لازم و حیاتی بود ولی چطور عمل شود؟ و به کی بگویم که همسرم را عمل نماید. در تردید و وسواس شدید بودم. در بیمارستان شماره ۵ که خودم کار میکردم درجه‌دارهای بی‌مسما و خودبزرگ بین و ناقابل که امور بیمارستان را قبضه کرده بودند و هر عمل جراحی که می‌خواستند انجام می‌دادند و به عواقبش فکر نمی‌کردند، مرتب بعد از عمل میمردند و تاریخچه‌های بیماری را عوض می‌کردند و به شکلی دیگر نوشته‌های قبلی تحریر میشد و با قانون مدنی وفق می‌دادند. این کابوس وحشتناک مرا احاطه کرده و راه گریز از این ورطه خطرناک را میجستم. با دکتر کمال کاظم اوف که مدیر و سرپرست شعبه و هم صحبت با من بود، این راز را در میان گذاشتم. در این گفت شنودها بودیم دکتر کامران تار ویردیف که یک پزشک سی ساله کله شق و دغل و حقه باز شمرده میشد وارد کابین دکتر کاظم اوف در جای که ما راز و نیاز و تبادل افکار می‌نمودیم شد دکتر کاظم اوف ضمن هم دردی با من گفت بهتر است خانمت را در جای دیگر عمل کنی و از دست بیوک کیشی و شامل بشیروویچ دو تا پروفسور یکه تاز میدان دور نگهداری. خودت میدانی که آنها روزی نیست کسی را نکشند و خم بر ابرو نمی‌آورند. اگر خدای ناکرده حادثه ناگواری برای همسرت روی بدهد شما بیچاره می‌شوی و نمی‌توانی کاری بکنی و آب رفته را بجوی باز گردانی مصلحت او منطقی و عاقلانه بود. دکتر کامران تارویردیف که از فامیلهای نزدیک عمو[1]

۱- حیدرخان عمواوغلی یا حیدر بمبیست از نخستین کسانی است که اندیشهٔ سوسیالیستی را عملاً در ایران میخواست پیاده کند و بروایتی در ترور محمد علیشاه قاجار دست داشته است.

اغلو تارویریدف انقلابچی مشهور و چهره شناخته شده در تاریخ ایران در زمان انقلاب جنگل و حرکات مشروطه خواهان و آزادیخواهان قبل از سرکار آمدن رضاخان در منطقه مازندران و گیلان و آذربایجان بود بحساب می‌آمد و فامیل بودن با این شخصیت تاریخی را برای خودش افتخار بزرگ می‌دانست و بدان مباهات میکرد ولی خودش آدمی بی‌شخصیت و کلک باز و دهن کثیف، سخنان رکیک گفتن برای او سخنوری بحساب می‌آمد بحرفهای ما گوش فرا داشت، آقای کامران به میان سخن پرید و گفت اگر برای ما یعنی خودش و دکتر کاظمیوف مایه بگذاری یک جراح برجسته لزگی بنام شامخالف که در بیمارستان عزیز بیکف جایی که مادرم در آنجا رئیس شعبه زایمان است کار می‌کند خواهش می‌کنم همسر شما را عمل کند و شما از این دغدغه و نگرانی برهی. من شاد شدم و به او باور کردم غافل از اینکه مادر او با عادله حسین اووای معلوم‌الحال دوست نزدیک و رقیق دوران دانشجویی هستند. من راضی شدم برای آن دو نفر دکتر کمال کاظم اوف و دکتر کامران تارویردیف باصطلاح همکارانم در بیمارستان شماره ۵ باکو جایی که خودم کار میکنم مایه بگذارم و آنها را دعوت کنم و به درخواست کامران یک بطری ودکا و کباب اعلا و گوجه و خیار و نوشابه برای نهار سه نفری من و دو تای آنها بخرم. کامران حساب کرد گفت تقریباً بیست روبل برمی‌دارد. من پنجاه روبل به او دادم که برود هم نهار بخرد و هم به بیمارستان عزیز بکف نزد دکتر شامخالف گینکولوژیست سری بزند و از او قول بگیرد که بعد از آزمایشات مقدماتی همسرم را به آنجا ببرم و به دست این جراح زنانه ناشناس بنا بقول دکتر کامران چند چهره بسپارم و دل به دریا دهم هر چه باداباد.

دکتر کامران پول را گرفت و چشمکی به دکتر کاظم اوف زد و از جا پرید و لباسهایش را عوض کرد و با ماشین سواری ولگای کاظمیوف از بیمارستان خارج شد. قلبم بشدت می‌تپید و بانگرانی منتظر برگشتن دکتر کامران و خبر آوردن او بودم. بعد از یک ساعت تأخیر که برای من به منزله یکسال بود، دکتر کامران سر رسید و با ساکی پر از کباب و میوه و خیار و گوجه‌فرنگی و عرق و نوشابه داخل اطاق مدیر کاظم اوف شد. من از پی

او داخل شدم و جریان کار را جویا شدم. گفت دکتر شامخالوف آن جراحی که می‌بایستی همسر مرا عمل کند در بیمارستان نبود ولی حتماً عصر و یا فردا او را پیدا خواهد کرد. من در صداقت و درستکاری این آقای کامران فامیل انقلابچی مشهور شک داشتم و از حقه‌بازی و کلک بازیهای او سر در آورده بودم. آدم مورد اعتمادی نبود. این هم نمره‌ای بود برای اخاذی و یک نوع جیب‌بری همکارانه! آه سردی کشیدم ولی آن دو نفر متوجه ناراحتی درونی من نشدند. ساک پر از غذا روی میز دکتر کاظم اوف بود و بوی کباب در اطاق مدیر شعبه پیچیده و چشمهای کامرا ن و دکتر کمال برق میزد و آب دهنشان جاری شد. دکتر کمال با عجله به من گفت دکتر جان به خدیجه (سرپرست پخش غذای بیماران در شعبه) بگو که کمی نان برای ما بیاورد. من خارج شدم و پیام رئیس بخش جراحی دوم را به خدیجه رساندم، وقتی به کابین دکتر کمال برگشتم و در را باز کردم و می‌خواستم داخل اطاق شوم دیدم کیف دستی دکتر کمال کاظم اوف در پهلوی ساک پر از غذا و میوه گذارده شده و دهنه کیف باز است و دکتر کامران دزدکی از آن گوجه‌های قرمز و خیار نازک سبز گل بسر به داخل کیف کاظم اوف می‌اندازد و می‌خواهد با آب حمام دوستیش را با دکتر کمال محکم‌تر کند و از غذایی که باید با هم بخوریم نصفش را به دامن مدیر شعبه ـ یعنی کیف او بریزد این منظره مشمئزکننده و زشت و تهوع‌آور مرا در جلو در میخکوب کرد و به عقب برگشتم و گفتم مرا صدا می‌زنند، آنها مشغول تقسیم غنائم بودند و من در فکر آتیه خود و سرنوشت رعنا خانم غریب و بیمار و مظلوم و بی‌پناه همسرم. پسرانم انور و بهمن دبیرستان را تمام کرده هنوز نتوانسته بودند داخل دانشگاه شوند. دانشجویان عراقی کرد و عرب و ترک هم با من میانه خوبی داشتند و به منزل ما زیاد می‌آمدند ـ مخصوصاً وقتی بیمار می‌شدند و یا ناراحت و احتیاجات مالی داشتند. غذاهای لذیذ رعنا خانم بیشتر آنها را به یاد وطن می‌انداخت و برعنا خانم دایه یعنی مادر میگفتند و او را دوست داشتند و ارج می‌نهادند. رئیس بیمارستان هم عوض شده بود یک لنکرانی دیگر به اسم کمال عیسی اویچ آقایف در سر کار بود. او مرد قد بلند و خوش قیافه و دو پهلو و محتاط و

سابقاً افسر ارتش سرخ بود. وقتی بازنشسته گردید همشهری او وزیر بهداری تازه ریاست بیمارستان را از محمد اوف تارزن گرفت و به او ارزانی داشت. کمال عیسی اوویچ بخود می‌بالید و فخر می‌فروخت. روزهای پنجشنبه هر هفته بروال رئیس سابق بیمارستان از تمام بیماران بازدید بعمل می‌آورد و دکترها را بدنبال خود می‌کشاند و دستورالعمل‌هایی صادر می‌کرد. گاهگاهی به من میگفت کی به وطنت برمی‌گردی؟ آن هم نه از روی دلسوزی، بلکه به انتظار خالی شدن جا و فروختن آن با مبلغ کلان و تقسیم برادرانه با وزیر بهداری. من هم در هر برخوردی با خوشرویی و متانت از او پرهیز می‌کردم و گاهگاهی کادو هم میدادم. او را به شترمرغ تشبیه کرده بودم که نه تخم می‌گذارد و نه می‌پرد. آن روز دکتر کاظم اوف با دکتر کامران یک دختر خانم ارمنی همسایه ما را با حالت مستی عمل اپاندیسیت کرده بود که روز بعدش حال بیمار رو به وخامت گذاشت. خانواده آن همسابه به خانه ما هجوم آوردند و میگفتند دکتر شما را در بیمارستان نیفتیم آنژلا حالش بد شد و با اورژانس به بیمارستان شما بردیم، دکتر کاظم اوف گفت اگر حالا عمل نشود مریض تلف خواهد شد ما هر چند گفتیم شما را میخواهیم او بر سر ما داد زد که او تابع من است و من رئیس شعبه هستم و باید افتخار کنید که من حاضر شده‌ام او را عمل کنم، مجبور شدیم رضایت بدهیم و قبلاً هم حق‌الزحمه‌اش را دوبرابر پرداخت کردیم تا دکتر کامران او را عمل کرد و حالا وضع بیمار ساعت به ساعت بدتر می‌شود. من گفتم من نمی‌توانم مداخله کنم بروید به پروفسور آقایف رئیس کافدرا مراجعه کنید تا بلکه چاره‌ای بیندیشد آنها رفته بودند پروفسور را از خانه به بیمارستان آورده بودند و بعد از معاینه گفته بود مریض شما پریتونیت حاد دارد و باید دوباره عمل شود. در این گیر و دار و تردید در عمل تکراری دو روز دیگر طول کشید، وقتی مریض به حال نزع رسید برداشتند و لاپراتومیا ـ شکافتن شکم کردند و معلوم شد که آقای دکتر کمال با پنس روده دختر را سوراخ کرده و اپاندیس عمل شده التهابی نداشت بلکه کیست تخمدان راستش ترکیده و آقا در عالم مستی به آن فکر نکرده که اگر اپاندیس سالم باشد باید رویزیا - تفتیش بقیه عضو داخل

شکم مخصوصاً در زنها تخمدان را بررسی کرد. متاسفانه دختر خانم جوان ۲۴ ساله در اثر خشونت عمل و بی‌جا و نادرست انجام دادن آن درگذشت و یک گل شکوفان پرپر شد. این جنایت باالتماس و پارتی‌بازی به فراموشی سپرده شد و بعد از چند روی دیگر خنده و قهقههٔ هر دو در کریدور بیمارستان بلند شد و به ریش اطرافیان می‌خندیدند. در این گیرودار و تشویش خاطر خواستم از اطاقهای بغلی شعبه که بیمارستان خصوصی را بعضی اوقات در آنجا بستری می‌کردند از این توارش کمال عیسی اوویچ درخواست کنم که همسرم را در آنجا بستری نمایم و آزمایشات قبلی را با فراغ بال به انجام رسانم تا ببینم چه خواهم کرد. بعد از مشاهده این صحنه در اطاق مدیر مرا از شمخال و شمخال چی‌ها متنفر و بیزار کرد و از او نیز قطع امید کردم. سایر همکارانم را نیز برای عمل او نپسندیدم و بخودم هم عمل همسرم را رئیس کافدرا و بیمارستان اجازه نمی‌دادند. سر دو راه قرار گرفتم. انکسی که باید نارکوز[1] بدهد پزشک بیهوشی هم ولی یف نامی چشم و گوش پروفسور آقایف و غلام حلقه بگوش او بود و هرگاه جزیی کار مشکوکی احساس می‌کرد فوراً گزارش میشد نخها را پنبه میکرد خودش هم چندان مورد اعتماد نبود که بیهوشی همسرم را به او بسپارم پس از او هم باید پرهیز کرد. بهیارهای شاغل در بخش جراحی بعضی‌ها با ولییوف پزشک بیهوشی و بعضی‌ها هم با پروسور آقایف رابطه‌ای خوبی داشتند و تمام شریان امور اطاق عمل در کنترل آنها بود خلاصه در وسط یک شبکه جاسوسی قوی جا افتاده قرار گرفته بودم. تکان خوردن غیرطبیعی افشا شدن آنی و بر هم خوردن نقشه‌های از قبل طرح شده بود پس مترصد بودم تا شبی که نوبت کشیک اورژانس به من می‌رسد و دکتر فرانکبزگ همکار و دوست صمیم و مرد نیکوکار و یهودی پاک‌دامن با من در نوبه کشیک بود. من قبلاً با دو نفر از دوستان همفکر خودم دکتر حاجیوف عصمت و دکتر دمیروف عارف قول و قرار گذاشتیم که به محض اینکه زنگ تلفن به صدا در آید و آنها را خواندم سر وقت حاضر شوند و به کمکم بشتابند. مقدمه کارها را با احتیاط تمام فراهم کردم. بوسیله ماشین اورژانس بعنوان

۱- نارکوز = داروی بیهوشی

تشخیص پارگی کیست تخمدان شب هنگام پسرم مادرش رعنا خانم را کشان‌کشان به بیمارستان آورد و فوراً بستری کردم و دستور آماده شدن اطاق عمل به پرسنل جراحی را دادم. دو بهیار ـ نرس اطاق عمل با دو شیشه خون و فرانکبزگ به عنوان پزشک بیهوشی و دکتر دمیراوف عارف بعنوان کمک جراح آماده کار شدند. من خودم تصمیم گرفتم همسر دلبند و یار غربت و مادر سه فرزند را عمل جراحی که عمل پرخطر و خطرناکی بود انجام دهم. خوانندگان تصور کنند که این ریسک بزرگ نه از روی هوا و هوس بلکه از ناعلاجی مطلق و ناباوری به اطرافیانم بوقوع پیوست دست بکار شدم طرف مقابل کمک جراح در عملیات دکتر عارف دمیروفف بود، خدا سلامتش کند و از بلاهای آنجا و دغل کاریهای اطرافیانش محفوظش دارد. به دکتر عصمت حاجیوف تلفن کردند او در وسط عمل که داشتم رحم را خارج می‌کردم پیدا شد شش دانگ مست و سرپای خودش نمی‌توانست بایستد. کم خونی و طبیعتاً خاصیت خون چکانی رعنا خانم مرا نگران کرده بود. بیهوشی تمام انجام نگرفته بیمار احساس درد می‌کرد. جاسوسهای متعدد، ولی یف و ریز و درشتها در حین عمل متهورانهٔ من سر و کله‌اشان پیدا شد. عمل جراحی با سرعت به نحو احسن ولی با فشار روحی بسیار سنگین به پایان رسید. وقتی آخرین بخیه را زدم و پسرم بهمن هم در اطاق عمل بود و رحم در آورده و خیلی بزرگ شده مادرش را ورانداز می‌کرد. به نبض ضعیف رعنا خانم و قیافه و صورت بی‌رمقش نگاه کردم دیوانه‌وار از اطاق عمل خارج شده و لباس عمل راکندم و به طرف شیر آب برای شستن دست و صورتم رفتم و زار - زار گریستم ناگهان سانتیار ـ پرستار دراز قد مهربان ارمنی کهنه کار دستی بر پشتم زد و گفت دکتر جان چه شده، الحمدلله عمل با موفقیت تمام انجام پذیرفت، چرا ناراحتی؟ چرا گریه می‌کنی؟ آنًا از درد درونی من خبر نداشت. یک عالم تشویش و یک جهان نگرانی در ورای این گریه‌ها بود. از اطاق عمل که خارج شدم و در جلو اطاق عمل و کریدور بخش جراحی انور و ژیکه‌له فرزندانم با محسن دزه‌ایی دانشجوی نیروی دریایی عراقی ایستاده بودند، نگران و سردرگم و پریشان حال بودند. من نخواستم قیافه گریان مرا ببینند، با

دستمالی گویا عرق جبینم را پاک می‌کنم از آنها دور شدم و به طرف اطاق بغلی که برای بیماران سفارشی نگهداشته میشد و من قبلاً از رئیس بیمارستان تقاضا کرده بودم که یکی از آن دو اطاق را برای بستری کردن همسرم در اختیار من گذارند، ایشان به بهانه اینکه فامیل یکی از وزرا در آنجا بستری خواهد شد تقاضای مرا رد کرده بود ولی وقتی دیدم اطاق پهلو خالی است دستور دادم با محلول تزریق وریدی اینفوزیوم رعنا خانم همسرم را به آنجا ببرند و با احتیاط تمام بستری کردند. حالا با این همه تشویش و نگرانی میبایستی تاریخچه بیماری چنان تنظیم کنم که فردا صبح از طرف حضرات پروفسورها و سایرین مورد مواخذه و سرزنش و ناسزاگویی قرار نگیرم. باطاق عمل برگشتم دیدم کسی نیست. با فشار پا رحم در آورده شده را ترکاندم وانمود نمودم که در اثر زمین خوردن و افتادن از بلندی رحم ورم کرده و فیبرومیومای گنده همسرم پاره شده و در اثر خونریزی شدید داخل شکم خطر مرگ وجود داشت که من مجبور شدم خودم برای رفع غائله دست بکار شوم و اقدام به این عمل خطرناک و ریسک بزرگ کنم. آنجوری که مصلحت بود تاریخچه بیماری را با دکتر فرانگبرگ مهربان و صاف دل تنظیم کردیم و برای جدال صبح در کنفرانس پنج دقیقه‌ای حاضر شدم. وضعیت رعنا خانم در این شب بحرانی و خطرناک در لبه پرتگاه قرار داشت از خداوند متعال تمنای کمک و بآستان مقدس کبریایی استغاثه می‌کردم. دقایق بحرانی باکندی سپری می‌شد. تا صبح نبض رعنا خانم باصطلاح جراحان ساپ (نخ) مانند یعنی با زحمت ضربان نبض لمس میشد. بعد از ساعت ۶ صبح رعنا خانم آهسته ـ آهسته چشمهایش را باز کرد و باطراف نگریست. اولین حرفش این بود قادر من همه چیز را حس میکردم و حتی حرفهای شما را میشنیدم، من خیلی احساس درد کردم. حتی شنیدم که عصمت هم آمده بود. تو گفتی چرا با حال مستی آمده‌ای؟ چرا اینطوری بمن نارکوز دادند (داروی بیهوشی) من شوکه شده بودم، حالا هم در حال شوکه هستم بی‌اختیار خم شدم و چشمهای زیبا و معصومش را بوسیدم و اشک سیل آسای من گونه بی‌رمق همسر نازنینم را خیس کرد ولی او دستی بسرم کشید و گفت ناراحت نشو، تو خیلی زحمت

کشیدی، زجرها دیدی. خدا ترا نگهدارد و از شر مفسدان و شیطان صفتها و بدفطرتها شما را برهاند. رعنا خانم مرا نوازش می‌داد و از من دلداری می‌نمود، قوت قلب می‌داد. خودش در حال بی‌رمقی به من رمق می‌داد و مرا در برابر شدائد استوارتر میکرد. صبح در کنفرانس ۵ دقیقه‌ای برهبری پروفسور شامیل بشیروویچ قلیوف به داکلاد (گزارش)، من گوش دادند و رحم پاره شده را این ور و آن ور کردند. پروفسور بدطینت گفت تو قصد جان همسرت راکرده‌ای و میخواستی از سر خودت دفع کنی، چرا خودت عمل کردی؟ من از راه اجبار مجبور شدم بگویم تا هر دست ناپاکی به او نرسد این عمل را خودم انجام دادم! با این حرف سکوت مطلق بر جلسه حکمفرما شد. خیلی‌ها منتظر عواقب بد آن بودند تا محاکمه صنفی آغاز شود. ولی به کمک خداوند متعال دقیقه به دقیقه وضع رعنا خانم بهتر و بهتر می‌شد. در روز دوم شروع به گردش کرد و چنان شد که این عمل من در تمام شهر پیچید و ورد زبانها شد و به شهامت من تحسین میکردند و کار مرا می‌ستودند. خیلی‌ها می‌دانستند که اعتماد بنفس من در و بی‌اعتمادی بهم قطارانم مرا به این امر خطیر واداشت. بعد از شش روز رعنا خانم به سلامت به خانه برگشت و کلبه حزین ما به بهشت برین مبدل شد. سیل دانشجویان غریبه و دوستداران راستی و حقیقت بخانه ما می‌آمدند و بمن تهنیت می‌گفتند و صحت و سلامت رعنا خانم را از خداوند متعال خواستار بودند. این پیش آمد غیر مترقبه و ریسک، گستاخانه من در برابر یک عده مخالف و بدخواه به کمک الهی به خوبی سپری شد و تا مدتی ورد زبانها بود.

« همسایه ها »

حمید یک جوان ایرانی و از خانواده‌های مشهور مهاباد در سال عقب نشینی ملامصطفی بطرف شوروی با نیروی بارزان که از مرز شوروی گذشته بودند با سرنوشت و آتیه تلخ بارزانیها در آنسوی مرز عجین شد و بدبختی گریبانگیر او هم که قبلا بشوروی رفته بود گردید. حمید با بارزانیها به آسیای میانه تبعید گردید. او قبلاً در مهاباد معلم بود در آنجا با کوشش و جدیت وصف ناپذیر توانست از معلومات ابتدایی بدکترای کشاورزی رشد کند و ارتقا یابد. حمید جوان فعال و قانع و متواضع و ازخودگذشته و درستکار و مهربان بود. در آسیای میانه با یک خانم مهندس روس[1] سفید ازدواج کرد و صاحب دو پسربچه قشنگ و عاقل گردید. لوبا همسر آقای مهندس حمید زنی فداکار و باهنر و صاحب چند تخصص بود. او در نقاشی درودیوار و تراکتورسازی و مهندسی

۱- بلاروسی یا روسیه سفید یکی از جمهوریهای شوروی است.

وسائل کشاورزی و هنر برق سرآمد دیگران بود. مثل مردها لباس میپوشید و در مشکلات زندگی یار و مددکار و غمگسار شوهر و تربیت دهنده بچه‌هایش بود. حمید با رعنا خانم نسبت خویشاوندی داشت او سراغ ما را در باکو گرفته بود و سالهایی که در باکو بودم دو نامه از حمید دریافت کردیم او در تاشکند زندگی میکرد و حال و وضع خوبی داشت. خانه و کاشانه و ماشین و کار همه برای او مهیا شده و ثمره تلاشش را داشت میدید. او اولین کسی بود که خبر خودکشی عزیز رفیقم را به مهاباد نوشته بود. بارزانیها قبل از رفتن ازشوروی با حمید مراوده و آمد و رفت داشتند و او را از خود میدانستند. ملامصطفی هم برای حمید ارج مینهاد. وقوع حادثه دلخراش زلزله آسیای میانه در سال ۱۹۵۸ هست و نیست حمید را از بین برد، کاشانه‌اش فرو ریخت و خانه‌اش خراب شد. مردم تاشکند متواری شدند و حمید با زن و دو فرزندش از این فاجعه طبیعت تنها جان سالم بدر بردند. حمید با زنش بعد از چند سال دربدری و رفتن بارزانیها به عراق تصمیم گرفتند به بیلوروسیا جمهوری روس سفید موطن همسر حمید بروند. در سر راه تاشکند ـ مسکو از راه دریای خزر به باکو آمدند و چند روزی مهمان ما بودند. از نزدیک که با حمید و همسرش لوبای هنرمند و دو فرزند پسرهای باتربیتش آشنا شدم واقعاً یک نمونه بارزاز یک خانواده شریف و پاک ایرانی که از اختلاط دو قوم مختلف و دور از هم بوجود آمده بود قابل ستایش و تمجید بود. لوبا وقتی خانه ما را دید که باید تعمیر شود و من هم در اثر گرفتاری و ستیز با همکارانم، در فکر تعمیرخانه نبودم دامن همت بکمر زد و خودش خانه ما را سفید کرد و ابوی (کاغذ دیواری) چسباند حمید چند سالی بعد از رفتن بارزانیها آخرالامر تصمیم میگیرد بعراق برود و از آنجا با عقب‌نشینی ملامصطفی به ایران او هم بوطن برمی‌گردد. بعدها شنیدم در مهاباد آنطور که لازم است حمید و خانواده‌اش را پذیرش ندادند. ساواک چند ماهی او را زندانی کرده بود و شکنجه داده بودند و باهمسرش فامیلهای او جور در نیامده بودند و او مجبور میشود با عائله‌اش بعراق برود و درگمنامی بسر برد.

یک ایرانی کرد نژاد اهل کرمانشاهان که قبلاً تبعه‌ای عراق بود بعد ازکودتای بعثیها

با عده‌ای بشوروی پناهنده میشود و در باکو سکنی گزید و زن گرفت و عائله تشکیل داد اسمش احمد بود، او مرد. چهل ساله و در معامله و خرید و فروش وسائل خارجی که در باکو خریداران زیاد داشت ماهر و کارآمد بود این احمد آقا گاهگاهی بخانه ما می‌آمد و ما را بخانه خودش دعوت میکرد او رادیو و ضبط صوتی بمن پیشنهاد کرد که موردپسند من واقعشد و آن را به هفتصد روبل خریدم. از آن در بیمارستان نزد دکتر کاظیموف و دکتر کامران تعریف کردم. این دکتر کامران تارویردیف بسیار التماس کرد که بهمن پسرم آنرا به بیمارستان بیاورد. بهمن و انور با زحمات زیاد بعد از سه سال متوالی از سد کنکور گذشته و آخر موفق شدند. وارد دانشکده پزشکی شوند. آنها درسهای تجربی و بخش پراکتیکی جراحی خودشانرا با من تحت نظر من و دکتر ویردیف در بیمارستان شماره ۵ و شااومیان محل سابق کارم می‌گذراندند. بهمن گاهگاهی با این دکتر کامران کشیک میشد. او میگفت وقتی با بهمن کشیک هستم از هیچ چیز نگرانی ندارم زیرا او از عهده تمام کارهای جراحی روزمره برمی‌آید و اگر احیاناً اشکالی هم پیش بیاید پدرش یعنی من در پشت سر او ایستاده است چه در بیمارستان و چه در خانه، اینها را میگفت و خنده احمقانه‌ای سر میداد. بهمن در کورس چهارم در بعضی عملیات جراحی چنان ورزیده شده بود که بیشتر مورد توجه دکترهای جوان بود و او را با خود به کشیک می‌خواندند. بهمن به سفارش من و خواهش دکتر کامران آن رادیو - ضبط تازه ابتیاع شده را به بیمارستان آورد. و در معرض دید دکتر کاظیموف و دکتر کامران قرار داد. خیلی مورد توجه این دکتر حقه باز قرار گرفت. باالتماس زیاد و خواهش دکتر کمال کاظیموف رادیو را با قیمت خودش به او فروختم و پولش را دریافت کردم و ضبط را تحویل او دادم. یکماه نگذشته بود که همین دکتر کامران شبی که با بهمن فرزندم کشیک بود در موقع عوض کردن لباسهایش به بهمن می‌گوید دکتر جان من مبلغ پول در جیب دارم و نمیتوانم آن را پنهان کنم تو این هزار روبل را در جیبت بگذار تا بعد از عمل به من پس بدهی. بهمن ساده و بی غل و غش پول را از این شیاد میگیرد و در جلو چشم او در جیب شالوارش می‌گذارد. دکتر نامبرده داخل اطاق

عمل می‌شود و بعد از لحظه‌ای بهیار را به دنبال بهمن میفرستد که زود خودت را باطاق عمل برسان دکتر کامران گیر کرده و اپندیسیت را نمیتواند از شکم بیمار خارج کند. بهمن متوجه این نیرنگ و دغل کاری دکتر نامبرده نمیشود و فوراً بعد از عوض کردن لباسهایش با لباس عمل د رجایی که لباس دکتر کامران آویزان بود لباسهایش را آویزان میکند و به کمک دکتر کامران می‌شتابد و اپندیسیت را پیدا میکند و عمل جراحی را بجای او انجام میدهد. دکتر کامران نیمه تمام عمل را رها میکند به بهانه‌ای اینکه مریض سخت دارد بقیه کار را برای بهمن رها می‌کند و خودش از اطاق عمل خارج میشود. و پولها را از جیب بهمن درمی آورد و بخوابگاه خودش میرود. بهمن بقیه عمل را به آخر میرساند و او هم بعد از چندی از اطاق عمل خارج میشود و لباسهای خودش راکه در پهلوی لباس دکتر کامران آویزان کرده بود میپوشد و به نزد دکتر کامران به اطاق استراحت و خوابگاه پزشکان کشیک میرود. پس از صرف چایی و شام به بهمن میگوید لطفاً پولم را بده بهمن که دست بجیبش می‌اندازد میبیند جاتر و بچه نیست، پس چه باید کرد. پول دزدیده شده و بغیر از دکتر کامران کسی از جای پول خبر ندارد و کسی هم بغیر از او به آنجانرفته بود. پس دزد عیان است چه حاجت به بیان. چیزی که نمیشود گفت، بهمن ناراحت میشود و صراحتاً از نشان دادن دزد حرفه‌ای سرباز میزند. این آقای دکتر مآب هم تعارف میکند که اهمیت ندارد اگر پول نداری قربان شما باشد. بهمن میگوید پول شما نزد من بود و از من دزدیده شده پس باید تاوانش را بپردازم و پول را به شما برگردانم. بهمن هم چنین پولی نداشت پس پای پدر باید بمیان بیاید. بعد از انجام کشیک و گزارش صبحگاهی من احساس کردم که بهمن در فکر است و مکدر به نظر میرسد. بعد از کنکاش به من حقیقت امر را گفت من گفتم پسرم این پول را خودش برداشته، این نقشه از قبل طراحی شده است و سر شما کلاه گذاشته، می‌خواهد ضبط صوت را مجانی کند و اضافه پولی هم برای عرق در بیاورد و با هم پیاله‌اش بخورد. بهمن سر بزیر انداخت و جوابی نگفت من پرسیدم شما چرا از او پول گرفتی، این حقه باز هزاران سوراخ و مخفی گاه دارد، پس چرا شما هدف تیر ناجوانمردانه او قرار

گرفتی. من به کامران گفتم این حقه شما را افشاخواهم کرد و دزدی ترا برملا خواهم نمود. بهمن پا در میانی نهاد و گفت پدر اشتباه من بوده، مرا ببخش و از خطایم درگذر. ما نمی‌توانیم با این شیادان که عاری از شرافت وجدان و حیثیت و پاکدامنی هستند درگیر شویم. با وساطت رعناخانم و التماس مکرر بهمن مجبور شدم هزار رویل باج سبیل به این دزد حرفه‌ای بپردازم و مخالف تازه‌ای برای خودم نتراشم این هم نمونه‌ای دیگر از نیرنگ و دغل کاری باصطلاح همکاران پزشکی من در بیمارستان شماره ۵ باکو. در بهار سال ۱۳۵۲ عصر هنگام بدر زدند و صدای زنگ بلند شد، در را بازکردم بزعم اینکه مریض است دیدم یک جوان زیبا و خوش اندام به موهای سیاه و مجعد گفت پاپا سلام من ولودیا هستم. به ملاقات شماآمده‌ام خاله‌ام رئیسا خانم به سیمفوروپل رفته تا با دخترش که داخل دانشگاه شده دیداری کند و من از فرصت استفاده کرده‌ام و بحضور شما شتافتم تابا شما دیدار کنم. من در اطاق دیگر با او مشغول رازونیاز بودم که رعنا خانم در را بازکرد و داخل شد. ولودیا رعنا خانم را در آغوش گرفت و او را ماما صدا کرد. رعنا خانم به گریه افتاد و پسر را نوازش داد. او جریان این پیوند موقتی را شنیده بود و خیلی میخواست فرزند مرا از زن دیگر ببیند ولی امکان نبود و نمی‌دانستم ولودیا درکجا زندگی میکند و لودیا گفت بامادرم در سومقایت زندگی میکنم. او شوهرکرده و سه تا بچه دارد. ولودیا هم تحصیل میکرد و هم درکارخانه سومقایت کار میکرد. رعنا خانم از ولودیا خوشش آمد و او را نوازش زیاد کرد و با انور و بهمن و ژیکه کوچولو آشنایش کرد. به ولودیا لباس و پول کافی دادیم و چون عجله داشت همان روز بسومقایت برگشت. بعد از یک ماهی بنا به تحریک ناجوانمردان هم سن و سالش نامه‌ای با پست از او به من رسید و مرا تهدیده کرده بود که باید تا یکماه دیگر یک دستگاه ماشین سواری ولگا سیاه رنگ برای اوبخرم والاّ!؟ من این نامه او را بچگانه پنداشتم و بسومقایت رفتم. فامیل او را عوض کردم شناسنامه تازه با صرف مخارج لازم بنام ولودیا محمودزاده برای او گرفتم و به ثبت رسید. از آن به بعد ولادیمیر محمودزاده نام گرفت. چند بار دیگر با هم ملاقات کردیم. پول برایش میفرستادم تا در

سال ۱۳۵۴ با یک دختر روس ازدواج کرد و عائله و زندگی شرافتمندانه‌ای برای خودش تشکیل داد. ازگستاخی که درباره من کرده بود بارها عذرخواهی می‌کرد.

در میان پزشکانی که در بیمارستان شماره ۵ شعبه ۲ با من کار میکردند دکتری بود بنام زینل ویردیف تقریباً ۳۵ ساله که همه به او زینل معلم میگفتند. او پزشکی فعال و عملهای متوسط را بخوبی انجام میداد. ولی در مدت ده سال اشتغال من در بیمارستان ندیدم عمل بزرگی انجام دهد. یا احتیاط میکرد و یا اینکه قادر به انجام عملهای بزرگ نبود. او مریضها را برای عملیات پروفسورها خوب آماده میکرد و از آنها لقمه لذیذی بکام انجام دهندگان عمل جراحی حواله میکرد و ضمناً خودش نیز سبیلش چرب میشد. در شبهایی که کشیک میشد به مریضان تلقین میکرد که شما خوشبختی امشب من کشیک هستم و به بیمارستان آمده‌ای والاّ! شبی از شبها روز شنبه من کشیک بودم و فرداش یکشنبه میشد وتعطیل رسمی بود همین دکتر ویردیف میبایستی کشیک را از من تحویل بگیرد یک مریض بسیار وخیم و پیر د رحال نزع آوردند. این بیمار از انسداد دو روزه روده‌هایش در عذاب بود و او را تا یکقدمی مرگ کشانده بود. شکم چون طبلش را نمیشد دست زد. دِفانس بتمام معنا. فوراً دریافتم که او میبایستی دو روز قبل عمل میشد و حالا هم مطابق قانون بیمارستانهای شوروی بعد از اجازه گرفتن از مریض واقوامش فوراً باید لاپراتومیا[1] گردد. چه عمل شود یا نشود مرگ حتمی است. راه گریزی نیست دخترش را که تقریباً پنجاه ساله بود فرا خواندم و جریان کار و نتیجه بدفرجامش را به او گفتم. مریض خودش و دخترش اکیداً از عمل جراحی امتناع ورزیدند. دخترش گفت اگر بمیرد بگذار در خانه خودش پیش اهل و عیالش بمیرد اصرار مکرر من و دکتر فرانکبزگ که با من کشیک بود به نتیجه‌ای نرسید. در شوروی هم اگر اجازه بیمار و فامیل‌هایش نباشد انجام عمل جراحی ممنوع است. پس چاره نبود غیر از اینکه از آنها انکارنامه بگیرم و الصاق دفترچه بیماریش نمایم. دخترش نزدیک صبح رفت که ماشین بیاورد و او را به یکی از دهات اطراف باکو که موطن او بود ببرند.

۱- لاپراتومیا = شکافتن شکم

صبح که دکتر زینل ویردیف آمد من جریان را به او گفتم. او گفت عیبی ندارد شما برو من ترتیب کارها را می‌دهم بمحض آمدن دخترش مریض در حال احتضار را بخانه‌اش میفرستم. فکرت راحت باشد. من با اطمینان بقول همکارم خسته و کوفته بخانه برگشتم. روز بعد که روز دوشنبه بود آمدم و در کنفرانس پنج دقیقه‌ای صبحگاهی برای گزارش شب شنبه حاضر شدم بعد از داکلاد (گزارش) من در روز شنبه دکتر زینل وردیف در ضمن گزارش شب و روز یکشنبه بیان کرد که مریض وخیم از دکتر قبلی (یعنی من) بجا مانده بود بنا بتقاضای دختر و خودش او را عمل کردم قانگرینا[1] روده داشت و نیم متر از روده‌اش را قطع کردم عمل جراحی تمام نشده بود مریض فوت کرد. من گفتم جناب پروفسور این مریض و دخترش بمن اجازه عمل ندادند و ضمناً مریض در حال مرگ بود. بعد از ردوبدل کردن چند کلمات درشت با زینل معلم همکارم این مسئله فیصله یافت و من تصور میکردم که نامه اعتراض از عمل جراحی که بمن داده بودند همچنان ضمیمه تاریخچه بیماریست. پس از این رفتار ناجوانمردانه از طرف همکارم که در یکجا با هم کار می‌کردیم و با هم غذا میخوردیم و میز ما پهلوی هم قرار داشت هشداری بود برای من از ویردیف. خانه ما از بیمارستان چندان دور نبود. اگر او نظر سویی نداشت مرا صدا میکرد و با هم عمل را انجام می‌دادیم ولی طمع اخذ پول ناروا، مرد بیمار را چند ساعت زودتر بدیار عدم فرستاد و آن مقدار پول بی‌ارزش به جیب دکتر زینل ویردیف سرازیر شد این هم نمونه‌ای دیگر از همکاران آن طرف مرز. تا ببینم در آینده چه گندی از این دغل کاری زینل معلم برمی‌خیزید. توکل بخدا..

در تابستان سال ۱۳۵۴ یک روز یکشنبه روز تعطیل نوبت کشیک من بود. عادتاً روزهای تعطیل زودتر از موعود مقرر به بیمارستان میآمدم تا در جریان کار باشم و به بیماران عمل شده شب قبل برسم و در اطاق رِآنیماتسیا (اطاقهای بعد از عمل) از وضع و حال بیماران بعد از عمل جویا شوم. وقتی باطاق پذیرش بیماران اورژانس که در مرتبه اول قرار داشت آمدم دیدم یک جوان بیست و چهار ساله آذری با چاقو ورید

۱- قانقاریا

دست راستش را بریده خون ریزی ادامه دارد. من سر رسیدم فوراً بعد از کمک اولیه خون ریزی زخمش را بند آوردم و دستور دادم که او را باطاق آماده برای عمل در مرتبه پنجم ببرند تا رگهای بریده شده‌اش را بخیه بزنم و جان بیمار را از مرگ حتمی برهانم. بیمار را روی برانکار گذاشتند و با اسانسور به طبقه پنجم که اطاق عمل در آنجا بود بردند من خودم از پلکانهای بغلی باعجله بالا رفتم تا رسیدم به طبقه پنجم داد و بیداد از بخش زنهای بیمار مرتبه ۵ بلند شد، همه جیق میزدند. این جوان چاقوخورده، افیونی در حال خمار و نشئه اناشه[1]ای عربده کشان وارد یکی از اطاقهای بیماران زن میشود و میخواهد بی‌ادبی و جسارت نسبت بزنهای بیمار و دختران دانشجو راه بیاندازد. من که رسیدم او را به آرامش و سکوت دعوت کردم و گفتم با من بیا تا زخمت را بخیه بزنم والا میمیری. او از یک بطری پر از آب معدنی روی تنبشکای یک بیماری چسبید و باشدت هرچه تمامتر بطرف من که جلو در ورودی بیماران ایستاده بودم پرتاب کرد، خودم راکنارکشیدم، بطری بدر خورد و متلاشی شد. در اثر این فشار زخم عربده جو باز شد و خون از نو چکیدن گرفت و بیمار زخمی سرش گیج خورد و نقش بر زمین شد. من با کمک سایر بیماران و پرستاران و دکتر نوبت چی او را روی برانکار گذاشتیم و به اطاق عمل بردیم. بخیه لازم به ورید و زخم زده شد. در بیمارستانهای شوروی معمول است و دستور اکید هست هرزخمی چه چاقو چه شیشه‌ای و یا هر نوع دیگر باشد باید فوراً مسئول دفتر پذیرش به میلیسیا (پولیس) خبر بدهد. این کار را بهیار بخش قبول موظف است انجام بدهد والاّ مسئولیت دارد و باید جواب گوباشد. وقتی عملیات جراحی روی این مرد انجام پذیرفت و از اطاق عمل عربده کنان خارج شد. پولیسها سر رسیدند و گفتند ما سه روز است در پی این جانی هستیم آنها اضافه کردند که او معتاد است و حرفه‌اش دزدی و چاقوزنی است و خودش فرزند یکی از عائله‌های آذربایجان و برادربزرگش وزیر تجارت آذربایجان است. پلیسها گفتند او یک نفر را با چاقو کشته و دو نفر را زخمی کرده و بخانه چند نفر هم با باند خودش دستبرد زده و

۱- اناشه *Anusha* نوعی گیاه مخدر

دزدی کرده است پلیس اظهار داشت اینها چند نفرند سه نفر دیگر هم دستگیر شده‌اند و این آقا یک ماه است که مدت زندان پنج ساله‌اش را تمام کرده و از زندان خارج شده است. جوان چاقوکش پی در پی دشنام میداد و همه را تهدید میکرد چه در اطاق عمل و چه در بیرون آن. پولیس بعد از گرفتن نامه از من که بردن بیمار بزندان در رابطه با زخمش خطر جانی ندارد، این هیولای خطرناک را از بیمارستان با زدن دست بند خارج کردند و سوار ماشین زندانی کردند و بردند. بعد از سه ماه محاکمه او در بایلوف شروع شد و مرا هم به دادگاه احضار کردند. هرچند قبلاً واسطه‌ها ازهر قشر به من مراجعه کردند که از گناهش بگذرم ولی من که اولین بار بود در دادگاه حاضر میشدم بعد از خوردن سوگند تمام قضایا را از اول تا آخر بیان کردم. دزد زخمی شده گفت دکتر مرا تهدید کرده که شما را میکشم، برای این بود که من با او بستیز پرداختم دادستان پرسید شما که او را با بطری هدف قرار دادی و بی‌احترامی کردی او خودش ترا عمل کرد یا شخص دیگر؟ مرد جانی اقرارکرد که این دکتر خودش مرا عمل کرد و جلو خونریزیم را گرفت. پس دادگاه بعد از شنیدن اظهارات چهار نفر دیگر در رابطه با بزه‌کاری این جوان فاسد و جنایتکار بشور نشست و بعد از نیم ساعت اعلام شد که هشت سال زندان بااعمال شاقه و هفت سال تبعید بسیریا محکوم گردید. اینهم صفحه‌ای دیگر از جنایتکاران کشور سوسیالیستی که بی‌هدف از زندانی بزندانی و یاد گرفتن جنایت و قتل بنوعی دیگر از جنایتکارکارآزموده‌تر و ماهرتر. زندگی اینها به تباهی کشانده میشود و سالهای جوانی در گوشه زندان و بعداً اگر زنده بماند فرد مفلوک و بی مقدار بخانواده‌اش برمی‌گردد. و دوباره به حادثه آفرینی می‌پردازد تا مرگ مفسدفی‌الارض را در می‌یابد و به دیار عدم می‌برد. و خط بطلان بر صفحات زندگی ننگینش کشیده میشود.

دکتر محمد اوف اصلان و دکتر رافک آقایف: دو دکتر پیر و جوان همزمان به بیمارستان ما فرستاده شدند. یکی جراح پیر بازنشسته آرتش خودستا و خودبزرگ‌بین و دیگری متملق و کیسه‌کش و کله شق و نفهم. یکی در بالا در نزدیکی پروفسور اقایف جا

گرفت که گویا قبلاً با او آشنایی داشته و چون جوان بود در دقایق صبحگاهی برای نشاندادن خلوص و ارادت مانند محافظین سابق دربار در پهلوی صندلی پروفسور صندلی میگذاشت و می‌نشست، پروفسور هم باو اهمیت نمی‌داد و یا از نشستن این مردکه در پهلوی او خوشش می‌آمد. دکتر اصلان اوف تقریباً ۵۵ ساله بود. تازه آمده بود و در میان سایر جراحان از شاهکارهای خودش در سالهای جنگ جهانی دوم صحبت میکرد و شمشیر بران زبانرا میچرخاند. هنوز عملی انجام نداده بود و تشنه خون بود. مدیر شعبه دو جراحی هنوز دکتر یوسف محمد اوف بود که قبلاً اشاره کرده بودم از مرض مزمن آسم ـ برونشیت رنج میبرد. اووارد عملهای طولانی و یا مشکل نمیشد. چند سالی در لنکران رئیس بهداری بود و در آنجا برایش خوش گذشته بود حالاکه هم شهریش وزیر بهداری شده بوی کباب مشامش را نوازش داده بود که در باکو جراحان با بیل پول جمع میکند و روزانه پول کلانی بدست می‌آورند. یکی از جراحان بذله‌گو و شوخ‌طبع برای کندن او از لنکران این تعریف و توصیف را برای پیرمرد رنجور نموده بود و او را بهوس درآمد بیشتر و ثروت کلان درکشور سوسیالیسیتی انداخته بود. دکتر محمداوف تارزن رئیس بیمارستان هم گاهگاهی اپندیسیت باصطلاح خودش بی‌دردسر یعنی مریض لاغر و اپندیکس آماده برای بریدن را ازدست پزشکان شاغل می‌ربود و با عرق ریزی بسیار عمل نیم ساعته را با دو ساعت انجام میداد آنهم به کمک جراح ماهر. روزی در این شرایط و جوَ حاکم بر بیمارستان من کشیک روزانه پذیرش بیماران بودم. شب قبل هم کشیک بودم و عملیات زیادی را انجام داده بودم. سر ساعت ۱۲/۳۰ دوازده‌سی دقیقه یک بیمار چاق با فشار بالا را آوردند بخش پذیرش بیماران اورژانس. من که او را دیدم تشخیص دکتر اورژانس راکه اپندیسیت حاد باشد تایید کردم. برای اینکه دیر نشود و یکسر به اطاق عمل آمدم دیدم دکتر محمد اوف رئیس بیمارستان در داخل اطاق عمل به جراح دیگری که مشغول عمل جراحی است نگاه میکند. من به بهیارهای اطاق عمل گفتم آماده باشند اپندیسیت حاد آمده باید فوراً عمل شود دکتر محمداوف تازه وارد اصلان معلم به اصطلاح محلی‌ها گوش را تیز

کرده بود که بلکه این مریض تازه وارد دیروقت را به او بدهند ولی رئیس بیمارستان جلو آمد گفت دکتر این مریض تازه وارد را بفرست من عمل کنم. من بااشاره به او فهماندم که کار شما نیست. او مثل هنرپیشه مرا فهمید که باید پرهیز کرد، گفت من کار دارم دکتر یوسف عمل میکند؟ من تلفن کردم مریض را بنام تراسوف یک مرد روس چهل و پنج ساله بود بالا کشیدند. دکتر یوسف گفت اگر شما کمک کنی من او را عمل خواهم کرد، من گفتم دکتر جان دیشب کشیک بودم و نوبه کشیک من رو به اتمام است، این مریض هم وقت بیشتری لازم دارد ممکن است دو ساعتی عمل او طول بکشد. بگذار جراح کشیک که بعد از نیم ساعت دیگر نوبه‌اش میرسدعمل کند. در این هنگام دکتر اصلان محمداوف تازه وارد گفت چه عیبی دارد من با دکتر رافک که او هم در اطاق عمل بود او را عمل میکنم و نمونه‌ای از جراحی جدید را بشماها می‌آموزانم. من خنده‌ام گرفت گفتم آفرین، من میدانستم که شماجراح برجسته‌ای هستی، ولی حیف گفت چرا حیف مگر چه شده. گفتم پیر شده‌ای و دماغت بوی قورمه می‌دهد گفت حالا می‌بینی چطور این عمل انجام خواهد گرفت. داد زد رافک آماده باشد و نیز به گالیا که بهیار بخش اطاق جراحی بود گفت تو هم خودت راآماده کن، گالیا گفت توارش محمداوف من بیمارم، مرخصی گرفته‌ام باید بروم.

فایا اینجا است و در عمل با شماخواهد بود. فایا خانم یک بهیار یهودی ماهرو شوخ طبع و بذله گو بود. گفت دکتر اصلان معلم این گوی و این میدان با دکتر رافک ببینیم چکار خواهی کرد. من صحنه را ترک کردم و به منزل برگشتم. اولین شب کشیک توارش اصلان محمداوف بارافک حادثه آفرید. بیمار رابا فشار زیادو شکم گنده که روی تخت عمل میخواباندند بعد از شکافتن شکم دکتر محمداوف بادستهای گنده‌اش میخواهد سکوم را بیرون بکشد، روده بزرگ سِکوم را در جایی که اپندیسیت جا گرفته، مرتب تکان میدهد با توارش رافک که جوانتر و پرزورتر بود، اینها را فایا خانم تعریف میکرد، می‌بیند سکوم خارج نمیشود، برش زخم را در بالا و پائین اضافه میکند و با یک تکان جانانه و پهلوانانه سکوم از جا کنده میشود و سروکله رافک رویین تن را در زیر سکوم

مشاهده می‌کند. فایا داد میزند دکتر چکار میکنی، مریض هم که با بیهوشی موضعی میخواهند عملش کنند داد میزند ـ دکتر مردم. توارش اصلان معلم ورافک دلاور دست پاچه میشوند و دکتر بیهوشی و لی یف را صدا میکند که بیاید و مریض را نارکوز بدهد، این هم چندی طول می‌کشد، در این دادوبیداد داسنت قلیوف بداد آنها میرسد، می‌بیند که گندش درآمده و حال بیمار وخیم است میگوید اصلان معلم دست نگهدار، خودم در عمل مداخله میکنم و بعد از سه ساعت موفق میشود اپندیسیت قانگرینا را خارج کند و سکوم کنده شده را با هزار زحمت بریشه‌اش وصل نماید. این عمل ناشیانه این دو دکتر تازه وارد بعد از سه روز به سویش[1] انجامید، من در خانه بودم همسایه‌ام مرا صدا زد که دکتر در بیمارستان شما را میخواهند، پای تلفن رفتم دیدم اصلان معلم خودستا میگوید دکتر از جای زخم گاز خارج میشود و بوی گند میدهد، گفتم هرچه زودتر بخیه‌ها را بازکن این سویش است در جای عمل بوجود آمده، او تردید داشت که چطور میشود بخیه‌ها را در روز سوم کند، بعد از مشورت با از خود بهتران و تأئید حرف من بخیه‌ها را میکند و از محل زخم مدفوع و چرک خارج میشود. این مریض بیچاره در ظرف بیست روز دوبار عمل شد و شیف بیمارستان پروفسور آقایف هم مداخله کرد ولی آخر در روز بیست و یکم تراسوف بیچاره جان سپرد. بعد از این حادثه ناگوار هر سه محمد اوف با من طرف شدند. اولی که رئیس بیمارستان محمداوف تارزن بود از من اظهار تشکر میکرد. دکتر یوف محمداوف میگفت شما به من اشاره کردی که این کار من نیست، خوب کردی، دوست خوبی هستی ولی محمد اوف سوم اصلان معلم میگفت شما میدانستی ک این مریض مردنی است برای این بود در رفتی و خودت عمل نکردی من هم میگفتم نه اصلان جان تو او را کشتی والا این مریض مردنی نبود، اصلان میگفت گناه رافک بود، تا چند روزی بعد از مردن تراسوف محمد اوف در بیمارستان در میان ما گفت دختر تراسوف را در تراموای دیدم و از من پرسید دکتر پدرم برای چه فوت کرد، من هم گفتم کار خداست. اصلان بعد از این حادثه آرامتر شد و جلو

۱- سویش *Sevish* چرک کردن محل عمل جراحی

اسب سرکش هوا و هوسش را محکم در دست نگه می‌داشت و احتیاط میکرد.

این هم پدیده دیگرکه جراح ناشی اگرکه بدون درجه و مقام باشد زود برملا میشد ولی درجه‌دارهایی با مقام از زنده کشته میساختند و آب از آب تکان نمیخورد. منزل ما در منطقه‌ای مونتین در ساختمان بزرگ ۵ مرتبه در طبقه چهارم قرار داشت. از ایستگاه متروی نریمانوف دور نبود، محل خروجی و ورودی به مترو در جلو ساختمان خانه ما قرار داشت و در جوار منزل ما پارک وسیعی به اسم نریمان نریانوف با مجسمهٔ بزرگ خود نریمان بود. عصرها مردمان اطراف به آن پارک میرفتند و در آنجا وسائل بازی بچه‌ها ازهر قبیل فراهم بود. ساختمانهای شهرک مونتین همه‌اش تازه ساخت و چندین اشکوبه بودند. محل زندگی من از بیمارستان شماره ۵ درکنار قبرستان ارامنه ساخته شده بود پیاده ده دقیقه راه بود. ساختمان خانه ما از سیزده بلوک تشکیل یافته بودکه در هر بلوک پانزده آپارتمان جاگرفته بود. آپارتمانها از دو اطاقه تا چهار اطاقه بودند دادن خانه در شوروی از روی تعداد افراد خانواده می‌باشد، هرکس فرزندش بیشتر باشد اطاقش بیشتر و آپارتمان وسیع‌تر با شرایط زندگی مدرن و مجهزتر داده میشود کف تمام آپارتمانها پارکت از چوب اعلاکف پوشی شده است. در تمام آپارتمانها حمام و توالت جداگانه با بالکونهای متعدد، آب و گاز و فاضلات زیرزمینی در تمام شهرهای شوروی در شهرسازی و خانه سازی منظور شده و اعمال میشود. چاه برای جمع شدن فاضلاب درکار نیست. همسایه‌ها بیشتر با هم مهربان و صمیمی میباشند. از اقوام مختلف روس و آذری و ارمنی و یهودی با هم زندگی میکنند و در شادی و رنج یکدیگر شریکند. تبعیض نژادی درکار نیست. یکی از همسایه‌ها که در طبقه اول بلوک ما زندگی میکرد خانواده دکتر رحمن قلییف بودکه در جنگ جهانی دوم ضربه مغزی شدید دیده بود و شنوائیش را از دست داده بود. او به اندازه قدرت و توانایی خودش کار میکرد اگر لازم به استراحت بود به او اجازه مرخصی می‌دادند. او شطرنج بازی خوب و ماهیگیری هم از مشغولیت روزهای تعطیل او بود. فاطمه خانم همسر این آقا زن مهربان و دانا و مدرک هم صحبت رعنا خانم همسرم و گره‌گشای عقده‌های بعمل آمده او در غربت بود.

همنشینی با فاطمه خانم برای همسرم لذت بخش و جذاب بود. همسایه مهربان از راه و روش در آن سامان خبرهای جالب بیان میکرد و از اصول زندگی در رژیم سوسیالیستی بدون وجود او ب خ اِس و سازمان مخوف ام گ ب راضی بود. ولی پلیس مخفی با عناوین مختلف آزادی را خفه کرده ومردم رنج میبردند. از نیش سخن‌چینان و جاسوسان رنگارنگ در هراسند. در خانه پهلو به پهلوی ما یک سرهنگ پلیس زندگی میکرد که مرد بی آزار و درستکار و سربزیر و قانع بود. او میگفت شبها براحتی میخوابم چونکه از کسی تا حال رشوه نگرفته‌ام و به کسی بدی ننموده‌ام همسایه دست راست منزل ما مردی بود بنام سلطان مهدی زاده. او در جنگ بین‌المللی دوم از خود رشادتهایی نشان داده بود که مورد توجه قرار داشت از مغازه و انبار ارزاق دولتی به او چیزهای نایاب و یا کمیاب به قیمت ارزان می‌دادند. ولی این آقا دائم‌الخمر بود. همیشه باهمسرش والنتیا که روس بود در ستیز و مناقشه بسر میبرد. والنتیاهمسر توارش سلطان از بدمستی شوهرش ناراضی بود و به او دشنام میداد. این آقا پدر سالمندی داشت در سن هشتاد سالگی در خانه پسرش بیمار شد. زنیکه او را در بالکون پهلوی خانه ما نگه میداشت و پس مانده غذا را به او میداد. رعنا خانم وقتی که زنیکه از خانه بیرون میرفت از بالکون خانه به او غذای تازه و میوه و چای می‌داد. این پیرمرد بی‌پناه از بی‌غیرتی پسرش شکوه داشت تا آخر بعد از چند روزی در حمام خانه پسر جان سپرد و جانش از آزار زندگی رها گردید. در طبقه سوم دو همسایه بنام افراسیاب و سلیمان مغازه دار زندگی میکردند که با ما رابطه خوبی داشتند. افراسیاب دو پسر داشت که هر دو وارد دانشگاه شدند. خانم افراسیاب شورا خانم یهودی بود. به افراسیاب اطرافیانش میگفتند اوتات[1] است. افراسیاب با زبان مخصوص نزدیک به فارسی باهم نژادان و هم کیشان خود صحبت میکرد. در ادارات دولتی بعناوین مختلف و معاون رئیس و رئیس کار میکرد. مرد خوب و همسایه دوست و بی‌آزار بود. با ما بسیار صمیمی بودند. آقای سلیمان همسایه دیگر در جنگ جهانی دوم در ایران بوده و

۱- تات طوایفی در اطراف خلخال و طالش

شغلش مغازه داری در مونتین بود. یگانه پسری داشت به اسم بابا، بیشتر اوقات زندگیش را در زندان می‌گذراند. جوانی عصبی و با پدرش همیشه در جدال بود. نه او پدر را می‌فهمید و نه پدر او را. حالت تندخویی و گاهگاهی دست افشانی او را به انزوا کشانده بود. وقتی ماآنجا بودیم در سال ۱۳۵۵ برای او زن گرفت و عائله تشکیل داد. زن آقا سلیمان اسمش سکینه بود. خانم مهربان و سربزیر و متواضع این مغازه‌چی بزنش اعتماد نداشت و طلا و جواهرات خودش را در نزدیکی از خانمهای همسایه که مورد اعتماد او بود بامانت گذاشته بود. آقا سلیمان مریض شد سرطان ریه داشت. او نمی‌دانست که مرگش قریب‌الوقوع است. سرطان زود رشد کرد و او را در مدت کمی از پای در آورد. روزی ناگهان زبان آقا سلیمان بند آمد و نمی‌توانست سخنانش را بطور واضح ادا کند. هی میگفت فا .. فا.. اطرافیان تصور کردند فاطمه خواهرش را میخواند ولی آقا سلیمان با دست و سر اشاره به نقدینه و جواهرات میکرد که در نزد یکی از همسایه‌ها به امانت گذاشته است کسی نمی‌فهمید که منظور او چیست. سلیمان درگذشت و اشیاء قیمتی در نزد آن زن همسایه ماند و برگردانده نشد. این است سرنوشت زندگی یک مغازه‌دار در شوروی.

در طبقه پنجم یک خانواده یهودی زندگی میکردند. مرد این خانواده افسر ام گ ب (ک گ ب تازه) بود. و زنش دکتر خانم بسیار زیبا و حشری. زن بغیر از شغل طبابت بکارهای خلاف عفت می‌پرداخت و بیشتر اوقات را در بلوار میان آذریهای لات و گردن کلفت میگذراند. شوهر و بچه‌هایش را ول میکرد و به دست مادر پیرش می‌سپرد و خودش غیب میشد. شوهرش زورش نمی‌رسید. از غم و غصه مشروب زیاد میخورد. زنیکه با تندی از پهلوی او رد میشد و به او وقعی نمی‌گذاشت. این مفلوک سرگردان در پی او دوان بود و به گردش نمیرسید. این هم نمونه‌ای از زن حشری گرفتاری هوس و شهوت و افسر اداری فرسوده با کاغذ بازی اداری رمق جوانیش بر باد رفته. زن در حدود بیست و هشت و شوهر در حدود سی و دو ساله بودند. که میبایستی از زندگی لذت ببرند ولی گرفتار درگیری دوقطب متضاد شده بودند.

رعنا خانم در میان همسایه‌ها از حرمت زیاد برخوردار بود، همه او را دوست میداشتند. در همسایگی ما از استادان سرشناس دانشگاه و مهندسین برجسته و اشخاص صاحب نام زیاد بودند. در تمام عروسیها ما را دعوت میکردند و با آنها شاد بودیم دو سه سال بغیر از سالهای زندان و محرومیت زندگی من و بعدها خانواده‌ام خوشگذشت. دانشجویان خارجی کرد و افغانی و عراقی و سوری و ایرانی بخانه ما آمدورفت داشتند و از سفره ما تغذیه می‌کردند و با ما دلخوش بودند. من به بیشتر آنها کمک مادی میکردم. وضعیت اقتصادی من خوب بود. وقتی بخانه میآمدم شرایط بوجود آمده در خانه مانمونه یک منزل ایرانی با تمام خصوصیاتش بود که رنج بیمارستانی و درگیری با اشخاص مغرض و ناباب را از یاد من میبردو با انرژی تازه، شارژ شده وارد میدان کارزار روز بعد با همکاران و رؤسای خودبزرگ بین و توخالی میشدم. تبعیض نژادی را احساس نمیکردم. اگر دغل بازی هم از بعضی اشخاص پیش می‌آمد آن را حمل بر ماهیت شخصی طرف میدانستم. در اصل اصول سوسیالیستی و قوانین پیشرفته ظاهری آن زندگی مرفه‌تر را نوید میداد، ولی در عمل چنین نبود. هرکس در فکر خودش بود و همه از دولت می‌دزدیدند. دولت به این عظمت بهمه شیر کم میداد و بچه گرسنه‌اش مجبور بود برای جبران کمبودها به جاهای دیگر دست دراز کند. ناچاره پای رشوه بمیان میآمد و باصطلاح محلی‌ها حرمت کردن روز بروز رواج بیشتر پیدا میکرد و این عمل نکوهیده رشد بیشتر می‌یافت.

تاسیس مترو و گشایش آن برای شهروندان شوروی رفاه قابل توجه‌ای بود. عموماً مردم شوروی اهل کیف و خوشگذرانی و کامل خوردن و خوب پوشیدن خوب زندگی کردن هستند. مخالفت با این طرز زندگی درکار نبود به شرط اینکه از مرز قوانین پا فراتر نگذارد. در باکو و سایر شهرها هم مسجد وجود داشت و هم کلیسا. در وسط شهر باکواذان بالای مناره‌های مساجد با صدای ناقوس کلیسا درهم می‌آمیخت. کلیسای ارامنه درکنار پارک پاریت یا پارک کارل مارکس بود. در محله مسلمان نشین و ایچاری شهر (شهر داخلی قلعه‌ای باکو) و در جاهایی که مسجد تازه و کهنه وجود داشت نماز

گذاران را زیاد میدیدم که به مسجد میرفتند. کفن و دفن مردگان مسلمان به اصول دین اسلام انجام می‌پذیرفت. تشییع جنازه مسیحی‌ها و روسها با اصول دینی آنها با لباس تازه و اتوکشیده و ریش تراشیده و ادکلون زده و موهای سر مرده را شانه زده روی تابوت با روی باز میگذاشتند و بقبرستان مسیحی‌ها میبردند. و موزیک در جلوآنها مارش عزا مینواختند. بعضی‌ها بودند که هم به مسجد و هم به کلیسا می‌رفتند و هم در اجلاس اتائیزم ـ خدانشناسی شرکت میجستند و به نفع خود نتیجه می‌گرفتند. مغازه‌ها همه دولتی بودند. اجناس از طرف دولت به آنها داده میشد مردم تمام شوروی کارمند دولت هستند. سازمانهای تجارتی بین مغازه‌ها کالا توزیع می‌کرد و یکنفر که به اسم رئیس مغازه تعیین می‌گردید. از دولت حقوق می‌گرفت. در بررسی‌های اداری از طرف دستگاه او ب خ اس مرتباً بررسی میشدند اگر کم و کسری پیدا میکردند مدیر مغازه محاکمه میشد و به زندان کشیده میگشت میوه فروشها دو جور بودند. مغازه میوه فروشی دولتی از بازار آزاد ارزانتر و با کیفیت پایین تر به مشتریان عرضه میشد. بازار دیگر به نام بازار کلخوز نامیده میشد که روستائیان حاصل زحمت خودشان را به بازار می‌آوردند و میفروختند. گوشت فروشها و قصابها هم بهمین منوال دولتی و خصوصی بودند. دراطراف شهر باکو بعضی از اشخاص که صاحب قدرت بودند و یا هستند دارای باغ کوچک میوه: انگور و انجیر و توت و سایر سبزیجات بنام داچا میباشند، که تابستانها و یا روزهای تعطیل باخانواده و دوستانشان در آنجا می‌گذرانند. من شنیده بودم که پروفسور مطب ایرانی داچای خوبی دارد و در آن بامیا کاشته است. بامیه در شوروی پیدا نمی‌شود و اصلاً مردم نمی‌دانند بامیه چی هست. ولی این بچه تبریزی تخمش را پیدا کرده بود و در داچا باغ خصوصی خودش کاشته و بثمر رسیده بود. من ازاو خواستم مقداری بامیا برای آبگوشت ایرانی بمابدهد. او گفت شما چند نفرید. من منظورش را نفهمیدم گفتم پنج نفر من و همسر و سه فرزندم پسر بچه‌هایم تازه از تحصیل در شهر ایوانوف اطراف مسکو به باکو ـ به خانه برگشته بودند داشتند تعطیلات تابستانی را می‌گذراندند. پروفسور گفت بچشم پس فردا بعد از روز تعطیل که به داچا

میروم سهمیه شما را خواهم آورد تا آبگوشتی ایرانی با بامیا شوروی بخوری. به این حرف پروفسور کمی خندیدیم و وقتی بخانه برگشتم برعنا خانم و بچه‌ها خبر دادم که پروفسور روز دوشنبه برای ما بامیه میآورد دست بکار شدیم و گوشت تازه با هزار مکافات و قیمت بمراتب بالاتر پیدا کردیم و به انتظار رسیدن بامیا دقیقه شماری میکردیم. روز دوشنبه صبح که به بیمارستان رفتم قبل از هرچیز به کابین پروفسور ایرانی که در کافدرای امراض قلبی در مجاورت بخش ما و در حیاط بیمارستان قرار داشت رفتم. بعد از خوش و بش یک پاکت کوچولو به من داد وقتی آن را باز کردم در جوف پاکت پنج عدد بامیا را مشاهده کردم جناب بچه تبریزی خیلی منت گذاشت که برای ما پنج عدد بامیا از داچا آورده است آقای پروفسور مطلب ایرانی خودش بچه تبریز بود که در سال ۱۳۲۴ از طرف روابط فرهنگی ایران و شوروی با عده‌ای برای تحصیل در علم پزشکی به باکوفرستاده شدند. بعد از اتمام دوره دانشکده باکوشش و جدیت وصف‌ناپذیر موفق میشود مدارج علمی را طی کند و به درجه پروفسور متخصص امراض قلبی برسد. در باکو زن گرفت، زنش آذری از اهالی منطقه قزاق آذربایجان شوروی بود. زن قدبلند خشن و خودکامه. پروفسور ایرانی با زحمت زیاد توانست مادر پیرش را از تبریز به نزد خودش بیاورد. مادر ایشان یک پیرزن هفتاد و پنج ساله، نورانی و خوش صحبت با لهجه شیرین تبریزی‌ها ما را محظوظ میکرد. زن پست فطرت پروفسور از جلد شیطانیش بدر آمد و روزگار را بر مطلب این دانشمند برجسته و مادر پیرش تیره کرد. هرچند دکتر مطلب یا پروفسور ایرانی از این زنیکه پسر و دخترانی داشت که وارد دانشگاه شده بودند و زنش هم معلم بود ولی چه فایده اصالت اگر نباشد روال زندگی بهم میخورد. اسم نامبارک این زن رایا بود، به اصطلاح اسم روسی بر خودش گذاشته بود. این زن از جورو ستم بر بچه تبریزی غریب و پروفسور عالیمقام آذری دست برنمیداشت. این رایا خانم دستش به جای دیگر ـ دستگاه مخوف ام گ ب بند بود و از آنجا انرژی میگرفت. مطلب باغیرت و عرق تبریزیش و شهامت آذری نمیتوانست دستورهای این پتیاره نابکار را بپذیرد تا آخر کار به جدال دائمی کشیده شد

و این ایرانی دلاور را از پای در آورد. پروفسور مطلب ناطق برجسته‌ای بود و با غلام یحیی رهبر فرقه دموکرات سخت در ستیز بود و او را در همه جا افشا میکرد. این هم خوش آیند مقامات آذربایجان شوروی نبود. مطلب زنش را زبان فارسی آموخت و معلم کرد. زنیکه چندین دفعه غفلتاً از پشت با چیزهای سنگین بکله پروفسور بلندآوازه نواخته بود و او را بدار المجانین کشاند. رژیم منفور سلطنتی اجازه بازگشت باو نمی‌داد و دستگاه پلید پلیسی شوروی هم اجازه خروج به این ایرانی پاک سرشت صادر نمی‌کرد. مطلب در میان دوآتشخروشان محصور بود. بکونسولگری ایران در باکو متوالیاً میرفت روزی پاسبان جلو کونسولگری مانع ورود او به داخل کونسولگری شد تا در نتیجه پروفسور با آن میلیسیا نادان درگیر شد و او را به میلیسیا بردند. او عاشق ایران بود وطنش را دوست داشت. دیوان شهریار روی میز کارش بود. در مجالس حزبی دموکراتهای آذربایجان رئیس فرقه غلام یحیی را با نطق آتشینش رسوا میکرد. فرقه چی های خود فروخته از او هراس داشتند. مردی دانشمند و حراف و متخصص مشهور و مورد اعتماد همگان بود. آخر کارش به دیوانگی کشید و در خانه خودش رگ دست خود را برید و سپس خودش را حلق آویز کرد. پیرزن مادرش که خانه جداگانه برایش اجاره کرده بود بی‌سرپناه و بی‌فرزند ماند. آخرها شنیدم سفارت ایران به این خانم محترم تبریزی رحم کرد و ویزا برایش صادر نمود و به ایران برگشته بود این تراژدی ناشی از تضاد دو قطب متضاد بعمل آمد و یکی جاسوس میشود و دیگری در اوج علّو همت و فرزانگی و مردانگی در زیر پای یک پلید قربانی میشود و کسی به دادش نمیرسد. آخ ایرانی پاک نژاد چقدر زیبا و درخشان هستی. اصالت شما بتو اجازه زندگی در لجن زار را نداد. مرداب برای زندگی تو مناسب نیست، کشنده است فرار کن از باطلاق مرگ آفرین. این فاجعه بزرگ در مرکز شهر باکو بوقوع پیوست و رایا خانم خم بر ابرو نیاورد و به بلهوسی خودش ادامه می‌داد. مطلب زبان فارسی را به این عفریته آموخته بود که ازنصایح سعدی و حافظ پند گیرد ولی چه فایده خرمهره زینت خرها است. ای مُطلّب با این همه زرنگی و ذکاوت بدام کی افتادی؟ این است سرنوشت

آنهایی که در خارج از وطن زن میگیرند که یا مخلوط می‌شوند یا به دنبال مطلب‌ها روانه دیار عدم و گمنامی میشوند. یک پروفسور دیگر آذری بسیار دانشمند متخصص برجسته بود و زبان فرانسه را خوب می‌دانست او هم با او در یک کافدرا کار میکرد. اسمش پروفسور حسینوف بود، چندین سال در زندانها و لاگیرهای استالین سپری کرده بود و مانند درّ درخشان و گوهر تابان در بیمارستان شماره ۵ بخش قلب می‌درخشید و استاد دانشگاه بود. این مرد فاضل و خوش صحبت چون مشعل تابان دیری نپائید بعد ازکشیدن این همه رنج و ستم و رسیدن باوج ترقی از علم و دراثر سکته قلبی درگذشت و یک عالم غم و اندوه در میان دوستداران علم و دانش بجای گذاشت در بیمارستان شماره ۵ یک نفر حقه‌باز باسم پرفسور عباس اوف در بخش امراض داخلی کار میکرد و برای خودش کافدرایی هم دست و پا کرده بود و به دانشجویان هم درس میداد. این توارش شب و روز در فکر اغفال بیماران و تهی کردن جیب آنها بود. او داروهای دولتی راکه برای بعضی بیماران صعب العلاج در اختیار این مردیکه قرار میدادند حیف و میل می‌کرد خودش رئیس کافدرا و به اصطلاح استاد دانشگاه بود داروها را در یخچال کابینش جمع میکرد و دزدکی آنها را با قیمت گزاف به بیمار مستمند و کم بضاعت میفروخت. علاوه بر این درکافدرا بعناوین مختلف چند معشوقه هم داشت. هرچند سنش بالا بود ولی این عمل را نوعی تنوع در زندگی می‌پنداشت. او با عینک درشتش و چشمهای برآمده‌اش هیولای ناموزون ارائه میداد. من از قیافه و طرز رفتار این پروفسور قلابی خوشم نمی‌آمد و چندین بار با او درگیر شدم. او از من پرهیز میکرد. وقتی مرا میدید با آن کله گنده و عینک درشتش سرش به زیر می‌انداخت و از رویاروی و چشم در چشمی دوری میجست. با این آقای پروفسور دکتر بشیروف پزشک مجرب و دانا و خوش صحبت و مهربان رئیس شعبه بیماران داخلی کار میکرد و با این عباسوف زبان مشترک پیداکرده بود زندگی مسالمت آمیزی داشتند. یکی پول پرست و دیگری چرب زبان، کسی مانع کسی نبود، در این میان بیماران و زنهای خوشگل مورد هدف ناجوانمردانه قرار میگرفتند. این آقا هم در راه جنس لطیف سرش را بر باد داد و

قبل از شیف به دیار عدم فرستاده شد. زویاپاولوونا: در بخش قبولی بیماران خانمی به اسم زویا پاولوونا کار میکرد که بسیار حراف و خودپسند وشیرین سخن و فعال بود او از کسی خوشش می‌آمد که او را تعریف کند. من هم برای روند طبیعی کارم گاهگاهی متوسل به حربه‌ای تمجید از زیبایی او میشدم که زویا خانم بی‌اختیار بلند میشد و جلو آینه می‌ایستاد و زلفهای کم مویش را مرتب میکرد شانه‌هایش را بالا و پائین میآورد و براست و چپ می‌چرخید که تعریف دیگر از قد و بالای نازنینش را نثار این زن ساده‌لوح میکردم. این خانم روس با همه کم و کاستیهایش بی‌ضرر و برای نجات بیمار وخیم فداکاری میکرد و توقعی از کسی نداشت. با شوهرش همیشه درگیری داشت. شوهرش زیاد مشروب میخورد و به زنش نمیرسید. که نتیجتاً درگیری پیش می‌آمد و زویاخانم با تندخلقی به بیمارستان برمیگشت و پس از اندک مدتی لبش باخنده باز میشد و خم از ابروهایش برچیده میگشت او باهمقطارانش درددل میکرد میگفت شوهرم به من میگوید تو مثل گاو هستی خطاب به مستمعین میگفت ترا به خدا من کجایم بگاو شباهت دارد، من که سر میرسیدم واین شکوه‌ها را میشنیدم میگفتم زویچکا او نمی‌فهمد شما خانم طناز و زیبا هستی، شوهرت میخواهد به ذوق تو بزند، با نگاههای کنجکاوانه تکرار میکرد دکتر ترا به خدا راست میگویی میگفتم به جان شما این حقیقت است زویا می‌خندید و جوک و مثل‌های خنده‌آوری روسی را برای حاضرین بیان میکرد و خودش از خنده غش میکرد. قلب ساده و صاف بدون آلایش. خدا این جور آدمهای خوش قلب را به سلامت نگهدارد و آنها را شاد کند.

«مرگ پدر و گوهر تابان عراق»

فوت پدر بسیار غم‌انگیز بود: در تیر ماه ۱۳۴۸ خبر فوت پدرم مرا بسیار ناراحت کرد در خانه عزادار شدم و به سوگ نشستیم. من به آرزوی دیدار پدر بودم، سالها کوشیدم که به وطن برگردم. رژیم منفور شاه و دستگاه جهنمی ساواک این خواست قانونی مرا نمی‌پذیرفت هرچند درایران و حتی در شوروی سابقه سیاسی نداشتم ولی این حرفها گوش کران زمامداران وقت را نمی‌جنبانید. از سال ۱۳۴۰ که فارغ التحصیل شدم در ایران و شوروی از طرف خانواده‌ام و خود من ده‌ها عرایض به مقامات مربوطه نوشته شد ولی متأسفانه جواب قانع کننده‌ای نشنیدم. حالا که زمینه خارج شدن از شوروی بعنوان رفتن به عراق و در کنار بازرانی‌ها به مبارزه ملی پرداختن تا اندازه‌ای مقبول مقامات شوروی بود چرا نباید استفاده کرد. پس بفکر آن افتادم که بوسیله دانشجویان عراقی که مرتب بخانه ما رفت و آمد داشتند و در ضمن نمایندگان ویژه‌ای بعثی‌ها با آنها گاهگاهی برای تحقق درباره من و نظر سیاسی و نگرشم به اوضاع عراق و

درگیری باکردها بخانه ما می‌آمدند. من آنها را نمی‌شناختم. عکس ملامصطفی که زیب خانه ما و به دیوار آویخته شده بود حساسیت آنها را نسبت به من بیشتر می‌کرد. بعثی‌ها میکوشیدند بهر نحوی که شده مرا با تشویق رفتن بعراق و ادامه فعالیتهای پزشکی بعنوان متخصص تام‌الاختیار در آن سامان از آن مرکز تبلیغاتی بر علیه بعثیها در میان دانشجویان عراقی بکنند و به عراقم بکشانند و بنحوی خنثی کردن تبلیغات من برضد بعثیها و تحت نظر گرفتن من در بغداد و یا سایر شهرهای عراق نقشه‌ای بود ماهرانه طرح شده و به تصویب مقامات ارشد بعثی رسیده بود. نمایندگان آنها از عرب و کرد مرا تشویق بگرفتن گذرنامه عراقی و خارج شدن از شوروی در جایی که تدریجاً اوضاع اقتصادی رو به وخامت میرفت و از جنبه‌ای سیاسی در بن‌بست قرار گرفته بود، می‌کردند. من در نظر نداشتم بغیر از ایران از شوروی بجای دیگر بروم. ولی محیط نامناسب کار و توطئه‌ای اشخاص فاسد و مغرض و کنایه‌های زننده و گزنده مرا بر آن داشت که تصمیم قطعی بگیرم بهرنحوی که شده ازکشور شوروی خارج شوم. حالا چه افغانستان چه عراق و حتی اگر لیبی هم میشد راضی بودم، گاهی تمایل پیدا می‌کردم به مراکش بروم و یا در الجزایر جای پایی باز کنم. این انگیزه از سال ۱۳۵۰ قوت گرفت برای حل این معما بهرجایی که لازم بود دست درازکردم واز هرکسی که امید میرفت و کاری از دستش برآید خدمتی کردم و تحفه‌ای دادم. بعد ازکودتای بعثی‌ها عده‌ای از اعراب بانفوذ و دانشمند و شاعر و درجه دار بشوروی آمده بودند و پناهندگی سیاسی گرفته بودند. دانشجویان و آسپیرانت‌های عراقی در شهرهای بزرگ شوروی مشغول تحصیل و در رشته‌های مختلف به فراگرفتن فنون مختلفه اشتغال داشتند. باکردهای عراقی ساکن باکو و مسکوو لنین گراد رابطهٔ خوبی داشتم. آنها مردمان فاضل و دانش‌پژوه و آزاده بودند. از هم‌نشینی و هم‌صحبتی آنها لذت میبردم. خانه ما محفل دانشجویان و پناهگاه دردمندان بحساب می‌آمد. خوان نعمت شب و روز برای آنها گسترده بود من از امکانات مالی خوبی برخوردار بودم و حتی به ده ـ دوازده دانشجوی درس خوان بعنوان کمک هزینه تحصیلی ماهیانه پنجاه تا یکصد روبل می‌دادم. برای

چهار نفر باخرج خودم زن گرفته و بساط عروسی برایشان برپا کردم. با ابوخلیل که یک افسرارشد عبدالکریم قاسم و از ثروتمندان بغداد بحساب می‌آمد میانه خوبی داشتم. این آقای سرهنگ با دو سه نفر از یاران دیار غربتش مرتب به خانه ما میآمد و من هم بعضی شبها برای گوش دادن به موسیقی عربی و تماشای رقص یک رقاصه ماهر عرب که دانشجو بود و باابوخلیل میانه خوبی داشتند و بیشتر شبهای مهمانی حضور میافت به خانه او میرفتم واندکی از ناراحتی روزانه را کاسته و از نو نیرو میگرفتم و پاسی از شب گذشته در میان اعراب آزاده و دانشمند محظوظ میشدم و بخانه برمیگشتم. در میان این دوستان تازه اسپیرانت کمال مظهر که بعداً استاد دانشگاه بغداد شد و استاد عزت مصطفی رسول که دوره فوق دکترای را در باکو و مسکو می‌گذراند و یکی از نویسندگان برجسته و آزادیخواه عراق بود دیده میشد. آشنایی من در یک مهمانی کردهای عراقی به مناسبت عید نوروز سال ۱۳۵۰ با یک دانشمند و مرد نیک نفس و متواضع بنام الحیّو جالب و فراموش نشدنی بود. من با این آقا درکنار هم قرارگرفته بودم. او با روسی دست و پا شکسته با من صحبت میکرد، و به من در تقسیم غذا تعارف مینمود. آقای فهمی مهندس برجسته نفت این عرب موصلی خوش صحبت و دانشمند را به من معرفی کرد. آقای فهمی گفت: آقای الحیو از فضلا و قاریان خوب قرآن است. من از سخن فهمی نتیجه گرفتم که دوستی من با این آقاهم به نفع خودم است و هم بچه‌های من میتوانند از او زبان عربی یاد بگیرند. آقای الحیوکه یکی از آزادیخواهان برجسته موصل بود از جور و ستم بعثیها بعد از روی کار آمدن آنها و حادثه ناگوار شوآف در موصل از دیار خود متواری میشود و از راه ایران خودش را به شوروی میرساند و پناهنده سیاسی میشود. زنش آسوری ایران‌الاصل اهل تبریز خواهر همان وانیا بود که مرا روانه‌ای شوروی کرده بود. الحیو دو دختر زیبا داشت. وضع زندگی او چندان رضایت بخش نبود. اول او را بعنوان معلم زبان عربی استخدام کرده بودند میزان دانش او بدون مدرک تحصیلی برای اشخاصی که زبان عربی نمی‌دانستند قابل فهم و تمیز نبود: پس الحیو در تنگنای سختی قرارگرفته بود او با کمک هزینه ناچیز و

حقوق زنش که در بیمارستان بعنوان بهیار کار میکرد کفاف زندگیش نمیکرد. با فاقه و تنگدستی دست به گریبان بود. او بکسی چیزی نمیگفت و سرش پیش کسی برای امتیاز و گرفتن پول خم نمیکرد. بحالت بخور و نمیر میگذراند. این آزاده مرد عرب موصلی نمونه بارزی از نژاد پاک عرب بود که در لجن زار داشت غرق میشد و پیش کسی دست کمک دراز نمیکرد. او گوهری تابان بود که در گرداب هولناک از نظرها محو میگشت. من زود درک کردم که چنین شخصی را باید ارج نهاد. در همان مجلس به او آدرس دادم و فردا عصر او را باخانم و بچه‌هایش بخانه دعوت کردم. آنها بخانه ما آمدند. بعد از کمی شناسایی و گفتگو دریافتم که خانم الحیو خواهر همان وانیای آسوری است که در تبریز در یکی از رستورانهای زیرزمینی بمن گفت شماها که به شوروی بروید از شما استقبال خواهند کرد ولی استقبال نوید داده وانیا به چهار سال زندان و سرگردانی منجر شد. و دوست بسیار مهربان و فداکارم عزیز فرهادی در اثر ناجوانمردی دستگاه پلیس ام گ ب و برخورد غیراصولی مقامات حزبی با این جوان آزاده او را از زندگی سیر کرده بود و امید به رها شدن و نجات را از دست داده که نتیجتاً دست بخودکشی زد و مرا در این دریای تنازع بقا تنها گذاشت ما با الحیو و خانمش صحبتها کردیم. خواهرش آدرس وانیا را بمن داد. او داماد آقای آرام، ارمنی مشهور انقلابی در میاندواب بود. که در فرقه دموکرات مقام صندوق داری و امانت داری حزب دموکرات آذربایجان را در تبعید بعهده داشت از الحیو خواهش کردم که در وقت فراغت به بچه‌ها درس قرآن و زبان عربی یاد بدهد، بلکه خدا رحم کند روزنه نجاتی پیدا شود. مادر خانه یک قرآن قدیمی با خط بسیار عالی و تفسیر فارسی داشتیم. آن قرآن را آقای محمود سرابی تهرانی که با من دوست بود و از داغستان برایش آورده بودند به من هدیه کرد. من این قرآن مجید را به آقای الحیونشان دادم و از او خواهش کردم که اگر این قرآن در میان تلامذ دینی باکو و یا ملاهای کم سواد آذربایجانی تدریس شود فرج بزرگی برای تیره بختان آن سامان خواهد بود. با این کار هم قرآن از اسارت آزاد میشود و هم مردم بخواندن و آشنا شدن با این کلام آسمانی ترغیب خواهند شد.

ضمناً به آقای الحیو پیشنهاد کردم که ماهیانه یکصد روبل و بلکه بیشتر به او پرداخت خواهم کرد. الحیو قبول کرد و مردانه کمر همت بربست و به تدریس بچه‌های من و چندین ملا در مساجد باکو پرداخت. رواج دین محمدی شروع شد و لسان عربی درخشیدن گرفت. الحیو هم از فقر و فاقه رهایی یافت تا در شوروی بودم این کار خیر ادامه داشت. باالحیو دوست صمیمی و ایشان معلم خوب عربی برای من و بچه‌ها و تدریس قرآن در خانه ما و مساجد باکو گردید، اگر زنده است خدا سلامتش کند و اگر وفات کرده خدا بیامرزدش.

روزی از روزهای اردیبهشت سال ۱۳۵۴ در بیمارستان کار میکردم و مشغول تدوین تاریخچه‌های بیماران بودم که خبر دادند معاون رئیس بیمارستان توارش دکتر تیفریس لیئونتی گاوریلویچ شما را میخواهد. من با عجله خودم را به اطاق او رساندم دیدم در اطاق خودش نبود. منشی رئیس بیمارستان گفت ایشان در اطاق رئیس هستند و اسد اوف رئیس بهداشت و درمان باکو با رئیس جراحان جمهوری در کابین رئیس بیمارستان اجلاس کرده‌اند و منتظر شماهستند. من متحیر شدم و رفتم اطاق رئیس سلام کردم. کسی سلام مرا جواب نداد. با خنده به آنها نزدیک شدم و دست درازکردم که باآنها مصافحه کنم. چندان تمایلی از آن تربیت شدگان سوسیالیستی ندیدم. فهمیدم که اوضاع ناجور است و آن مرد کله گنده با موهای پُر، سیاه و سفید و مجعد و چشمان روشن و برآمده و چهار شانه و شکم گنده حتماً باید همان اسدوف باشد که زد و بند و رشوه گیری او در میان همه زبانزد شده بود. دیگری مرد چهل ساله خوش اندام باابروهای درهم و اخم و ترش روئی. پرسیدم تواریش تیفریس موضوع چیه؟ اسدوف یک تاریخچه بیماری را بازکرده و بصفحات آن نگاه میکرد. گفت دکتر این مردکه در شب کشیک شما به بیمارستان آورده شده بود و علائم روده بند آمدن و انسداد کامل در دستگاه گوارش بنا بنوشته خودت و دکتر وردیف زینل که بعد از شما عمل کرده و درگذشته است چه بوده؟ من گفتم وضعیت این بیمار بسیار وخیم و در حال احتضار و مدت انسداد روده‌ها از دو سه روزگذشته بود. با این وضع من خیلی کوشش کردم که از

دخترش رضایت بگیرم تا عملش کنم و لاپراتومیا بجا آورم ولی دخترش و خود بیمار در حال بی حالی اجازه چنین کاری را ندادند و حتی اعتراض نامه و انکار خودشان را از عمل جراحی نوشته به من دادند و به تاریخچه بیماری الصاق کردم. اسدوف غرید گفت کجاست این نامه اعتراض دخترش و امضای بیمار. من باعجله تاریخچه را گرفتم و ورق زدم حتی جای لصاق را که یادم بود در کدام ورقه چسبانده بودم مشخص بود ولی متأسفانه از نامه خبری نبود فوراً دریافتم که این توطئه رذیلانه و ناجوانمردانه کار زینل معلم و ردیف است که درباره من انجام داده و از پشت به من خنجر زده. هرچه اصرار کردم و بخدا و پیغمبر سوگند خوردم قابل قبول نبود و بعد در اجلاس اضطراری تمام پزشکان درحضور پروفسورهای بیمارستان تاریخچه بیماری بطوری که مرا محکوم میکردند خوانده شد و زینل و ردیف نامرد لب از لب نگشود و توبیخ رسمی و به مدت شش ماه دور از جراحی به من اعلام شد. دکتر کاظم اوف بعداً به من گفت این وردیف شما را رقیب خود میدانست و خیلی آرزو داشت تا مدتی دست بچاقوی جراحی نبری و کسی را عمل نکنی تا بلکه از پس مانده‌های شما چیزی به او برسد. این ناجوانمردی از یک همکار برای نفع شخصی امری عادی و روزمره در بیمارستانهای آذربایجان شوروی بحساب می‌آید. پس پزشک جراح باید خیلی محتاطانه و ماهرانه مواظب احوال و برخورد با بیماران و همکارانش باشد. باصطلاح محلی باید تاریخچه بیماری را چنان تنظیم کنی که پایت به دادگاه کشیده نشود. الهم احفظ. شش ماه تنبیه ناجوانمردانه در اثر خیانت یک همکار به مثابه شش سال تبعید بود. از جراحی و عملیات جراحی کنارم گذاشتند و کسی نبود حق را از ناحق تمیز دهد. ولی وردیف بعد از خارج شدن من از شوروی دیری نپائید که بسزای عمل خود رسید و در درگیری باشیف پروفسور آقایف تاب نیاورد و سکته کرد و جهان فانی را وداع گفت دایناسور بزرگتر دایناسور کوچکتر را بلعید. هرچند تمام بیمارستان از جریان درگیری او با پروفسور آگاه بودند و خود زینل به آقایف گفته بود اگر چیزی بسرم بیاید تو گناهکاری، به من خیلی ظلم کرده‌ای. سالها به شما خوش خدمتی کردم بی‌نتیجه ماند ولی چه

فایده تنازع بقا این جور چیزها را نمی‌داند. هرچه بود خدا بیامرزدش. بدی کرد و بدی دید. نیک مردی و صداقت چه صفت برجسته‌ای است برای آدمیزاد. در سالهای بعد از ۱۳۵۰ دانشجویان عراقی از عرب و کرد که بیمار میشدند به بیمارستان میآمدند و مرا میخواستند. چون در زبان روسی ق وجود ندارد و آن را ک تلفظ میکنند، از دربان بیمارستان می‌پرسیدند دکتر عبدالقادر و نگهبانان روسی تصور میکردند که آدل کادر - شعبه کارگزینی را میخواهند، آنها را بدان سمت راهنمایی میکردند. تا در آخر منشی شعبه کارگزینی که یک خانم ارمنی فهمیده و وارد بود درک کرد که این جماعت مرا می‌خواهند نه اِدل کادر را پس هرگاه کسی از عربها و یاکردها به بیمارستان رجوع میکردند آنها را نزد من میفرستاد. در اواسط سال ۱۳۵۳ کونسولگری عراق در باکو افتتاح شد و در مهمانخانه کنار دریا هتل باکو که ساختمان مجلل عظیم و چندین اشکوبه است در طبقه چهارم موقتاً جا گرفت و بکار کنسولگری پرداخت. اولین کونسول عراق در باکو آقای چلبی مرد خوش سخن بود، و زبان ترکی را خوب صحبت میکرد و نژادش از ترکمانهای کرکوک بود. کردی هم صحبت میکرد. دانشجویان نیروی دریایی عراق که در باکو تحصیل میکردند با سرهنگ مسعود عبیدی آتاشه[1] نظامی عراق و سرپرست دانشجویان مقیم باکو بخانه ما آمدورفت داشتند و با هم آشنایی پیداکرده بودیم. سرهنگ مسعود ترکی و کردی خوب بلد بود. خودش را برای خوش آیند ما کرد معرفی میکرد ولی من میدانستم عرب است و از بعثی‌های دوآتشه است.

جمیل نامی هم نماینده سری بعثیها بعنوان دانشجو در میان دانشجویان مشغول جمع آوری اطلاعات و برای سازمان امنیت عراق سخن‌چینی میکرد. او هم جای پایش را بخانه ما بازکرده و با افسران و دانشجویان بعثی با لباس معمولی کت و شلوار می‌آمدند و بعکس در قاب نفیس جا داده شده ملامصطفی نصب بر دیوار خانه من خیره میشدند. در ضمن غذا خوردن گاهگاهی مجادله و مناقشه ما تا سرحد تندی میکشید. من با منطق و برهان اشتباهات بعثی‌ها را درکشتن مردم بی‌گناه عراق به آنها

۱- *Attache* وابسته نظامی

ثابت میکردم و بعداً برای خاتمه درگیری لفظی میگفتیم زنده باد کرد وعرب و موضوع را به جهت دیگر سوق می‌دادیم. این جلسات و گفتگوها دوستانه پایان مییافت. سرهنگ مسعود و سایرین مرا تشویق میکردند که گذرنامه عراقی بگیرم و سفری به عراق کنم اگر خوشم نیامد برگردم به شوروی. چنان برایم ترسیم میکردند که انگار به یک کشور آزاد دموکراسی سفر خواهم کرد. من قبلاً هرگز عراق را ندیده بودم ولی رعنا خانم از کلک و دوگانگی و دغل‌کاریهای سران کشور در زمان عبدالکریم قاسم که به مدت چهار ماه انتظار در سر راه شوروی در آنجا بود صحبت میکرد. محمد مولودیان که سالها در عراق بود مرا برحذر میداشت. عراقیهای بی‌غل و غش و آزاده میگفتند نکنی فریب بعثیها را بخوری و زندگی راحت و مرفه خودت به خطر اندازی و عائله و فرزندانت را بدبخت کنی. حتی یکی از دانشجویان به اسم شیرزاد میگفت در آنجا قانون جنگل برقرار است، بعید نیست مریض ترا مسموم کنند و بگویند این دکتر غریبه چنین کاری را کرده و حتماً از روز اول ورود شما بعراق تحت نظر جاسوسان صدام خواهی بود. اگر به میل آنها رفتار نکنی بدامت میاندازند و سر به نیستت میکنند. برای من این سخنها که دلم از محیط شوروی و بیمارستان کذایی و مردمش کنده شده بود خنده‌آور مینمود. میگفتم خوب در آنجا که اسدوفها و حسینواها و سید علیف‌ها و باباجبارویچ ها و پروفسورهای قلابی نیستند. اگر خوشم آمد می‌مانم والا ایران در دو قدمی من خواهد بود. به وطن عزیزم برمی‌گردم غافل از اینکه به اصطلاح مشهور شتر در خواب بیند پنبه دانه، این کار به این سادگی‌ها هم نیست. خلاصه باتشویق و ترغیب خیلی‌ها و ناراحتی روزافزونم در سرکار و دورنگی و دو پهلویی اطرافیانم در بیمارستان مرا واداشت که به کونسولگری عراق در هتل باکو بروم. برای شخصی چون من باداشتن اقامت موقت و محدودیت زیاد رفتن باداره سیاسی یک دولت خارجی در رژیم شوروی ریسکی بزرگ و حتی خطرناک بود. ولی کارد به استخوانم رسیده بود. در پائیز سال ۱۳۵۳ بعدازظهر بکونسولگری عراق رفتم. ازکونسول جویا شدم یک خانم آذری بسیار زیبا منشی و مترجم کونسول با چشمهای باز و شگفت‌انگیز گفت کونسول را

میخواهی چکار؟ در این وقت کونسول یک مرد میان سال با قد متوسط نسبتاً فربه و عینکی از اطاق بغلی خارج شد. سرهنگ مسعود هم در آنجا بود. زیرا قبلاً با او در مورد آشنایی من با کونسول موافقت شده بود و او منتظر من بود. برای خانم منشی چاره‌ای نماند که سکوت کند. البته این منشی‌ها از طرف سازمان ام گ ب (کا گ ب) معرفی میشوند و در ادارات سیاسی دولتهای خارجی کار می‌کنند. من با کونسول گفتگوی صمیمانه داشتم و ایشان مرد خوب و خوش صحبتی بودند. چنان درک کردم که از بعثیها نیست. مرد پرهیزگار و وطن‌پرستی است. او قبلاً انتظار مراجعه من به کنسولگری را داشت. من تا لب گشودم گفت سرهنگ مسعود خیلی از خانواده و مهمانوازی و شخصیت والای شما صحبت کرده و ما ندیده عاشق شما و مخلصتان هستیم. من اظهار امتنان کردم و تقاضای گرفتن پاسپورت برای عزیمت بعراق را نمودم. کونسول گفت ای بچشم من امروز پیشنهاد میکنم که به محض آمدن جواب مثبت از بغداد شما را احضار میکنم و برای شما و عائله‌تان گذرنامه عراقی صادر میکنم. من برای قانونی نشان دادن پیشنهاد خودم گفتم پدرم درکودکی از عراق به ایران کوچ کرده و ما در عراق خویشاوندان زیادی داریم، حتی میگویند من در سلیمانیه متولد شده‌ام نمی‌دانم راست است یا نه، بهرحال حالا میخواهم بعراق بروم و بمردم نجیب عراق خدمت کنم. هرچند عائله ما ـ مادر و برادر و خواهرانم در ایران هستند اگر کار من خوب شد ممکن است آنها را هم به عراق بیاورم. کونسول از پیشنهاد من استقبال کرد و بعد از یکماهی جواب مثبت رسید و در فروردین ۱۳۵۴ گذرنامه عراقی برای من و افراد خانواده‌ام همسر و دختر و دو پسرم صادر شد و مرا جزء عراقیها در غربت بحساب آوردند. به مجالس و جشنها و کنفرانسهای خودشان دعوت میکردند. بعنوان یک عراقی آزادانه به کنسولگری عراق که بعدها به خیابان خاقانی واقع در مرکز شهر محل قبلی فرقه دموکرات آذربایجان جاگرفت رفت و آمد میکردم. آقای چلبی عوض شد و جایش را به عدنان که فامیل یکی از رهبران بعثی در دستگاه صدام بود دادند. او مرد کوتاه قد و خوش قیافه و تقریباً چهل ساله. موی مجعد سیاه و سفید و خانمش بلندقد و

مو طلایی و خوش صحبت بود. معاون اوآقای عطا. کوتاه قد لاغر اندام وخوش قلب و مهربان بود. خانمش کوتاه قد و چاق شیرین سخن و یادگرفته بود بورش روسی را بپزد. هروقت بخانه او میرفتم حتماً بورش غذای مطلوب من سرسفره حاضر بود. اگر زنده هستند خدا آنهاها را از بلاها محفوظ دارد که مردمان بی‌آزاری بودند.

آقای عدنان خانه‌ای آنچنانی نداشتند که لایق یک کونسول باشد. او در اعیاد نوروزی و دعوتهای عمومی به خانه مامی‌آمدند و میگفتند وقتی که خانه گرفتم و خانمم از بغداد آمد شماها را دعوت میکنم. تا روز موعود فرا رسید و در تابستان ۱۳۵۴ در مرکز شهر خانه مجللی در نزدیکی دانشکده زبانهای خارجی به او دادند. خانه او از محل کونسولگری چندان فاصله‌ای نداشت. در مجاورت میدانچه مرکزی، پهلوی بانک مرکزی و مجسمه صمد ورغون قرار داشت. با آقای عدنان رابطه خوبی داشتیم و او به من احترام فراوان میگذاشت. در باکو کونسولگری ایران نیز تازه باز شده بود و محل آن خانهٔ قدیمی میربشیرقاسموف رئیس دولت زمان میرجعفر باقروف در آذربایجان که مردی پرآوازه و باقدرت بود قرار داشت و این ساختمان خانه‌ای بود که در نزدیکی ساختمان قدیمی آکادیمیا آذربایجان توسط مرحوم حاجی زین العابدین تقی یف میلیونر مشهور آذری قبل از انقلاب که به مناسبت تولد فرزندش ساخته بود قرار داشت. سرکونسول ایران در باکو آقای گودرزنیا را ندیده بودم و با او آشنایی نداشتم. خیلی میخواستم برای گرفتن ویزا بکونسولگری ایران مراجعه کنم ولی از ترس مقامات شوروی و سازمان ام گ ب جرأت چنین کاری را نداشتم. آقای عدنان بمناسبت گرفتن خانه و آمدن همسرش با بچه نوازدش از بغداد ما را با همسرم بخانه تازه‌اش دعوت کرد. ما هم یک کالسکه بچه‌گانه به مناسبت نوزاد و خانه تازه بعنوان کادو خریدیم و روز موعود بخانه ایشان رفتیم. در جلو در خانه کونسول عراق خوروی سواری با پرچم ایران پارک شده بود. ما که این ماشین را دیدیم یکه خوردیم. به رعنا خانم گفتم چنین پیداست که سرکونسول ایران هم در آنجا باشد. رعنا خانم گفت به آنجا رفتن صلاح نیست. من گفتم اگر نرویم میرنجند و احتمال دارد فکر بدی درباره ما

بکنند. پس توکل بخدا هرچه بادا باد. ما از پله‌های گشاد خانه ثروتمندان سابق آذری که حالا در اختیار سرکونسول عراق گذاشته شده است بالا رفتیم و به طبقه سوم راهنمایی گردیدیم. خانم عدنان در آستانه‌ای در از ما استقبال کرد و با رعنا خانم یکدیگر را بوسیدند و مصافحه نمودند و با من دست دادند. و بعربی خوش آمد گفت. وقتی وارد منزل شدیم به اتاق پذیرائی که هال بزرگی بود رفتیم. خانه‌ای بسیار مجلل با تصویرهای زیبا و گرانبهای دیواری از قدیم بجا مانده در گوشه‌ای از آن زال دست راست کونسول ایران نشسته بود و با دو نفر از فارسی و عربی دانهای وزارت خارجه آذربایجان که در عین حال نماینده دستگاه امنیتی ام گ ب هستند گرم صحبت بودند. نمایندگان وزارت خارجه چپ چپ به من و رعناخانم نگاه میکردند، و انتظار حضور ما را در چنین مجلسی متشکّل از دو کونسول دولت خارجی رانداشتند. من هم با سرهنگ مسعود اتاشه نظامی نیروی دریای عراق مشغول صحبت بودم. رعنا خانم باهمسر عدنان گفتگو میکرد. یک ساعتی گذشت. ما را بسرمیز شام که میبایستی سرپا غذا بخوریم دعوت کردند. عدنان در یک طرف و نمایندگان وزارت خارجه آذربایجان درمیان دو کونسول قرار گرفتند و از طرف دیگر من و رعنا خانم و مسعود عبیدی در جهت مخالف میز غذاخوری ایستادیم. آنها کمی باده نوشیدند و من بعادت معمول لیموناد و آب معدنی بادا‌ملی آذری و بارژوم گرجی نوشیدم. کمی هم غذا خوردیم. وقتی سر سرکونسولها از باده گرم شد و نشئه‌ای سخن گفتن آغاز گردید. اول عدنان باده را بلند کرد و به سلامتی صدام حسین نوشید و بعداً آقای گودرزینا بسلامتی شاه باده ناب را لاجرعه بسر کشید و زیر عینکی بمانگاه کرد. مثل اینکه ما را نمی‌شناخت و نمایندگان وزارت خارجه جمهوری آذربایجان با هر دو کونسول سرگرم صحبت و باده گساری بودند. بعد از چندی در میان آنها تنها من و رعنا خانم اغیار و آگاه بودیم و از باده گساری کنار. من یک لیوان شربت عربی بعنوان بیان کلام و ابراز نهفته‌های درونیم را به دست گرفتیم واز دو کونسول اجازه سخن خواستم آنها نمی‌دانستند که من چه میگویم. رعنا خانم مرتب میگفت مواظب باش خطا نکنی و حرف بی ربط نزنی. چشمها به من

خیره شده بود. نمایندگان سیاسی آذری با بدبینی به من نظاره می‌کردند. من گفتم مهمانان عزیز اجازه میخواهم با دو زبان برای شما چند سخن بگویم. اول با روسی که مفهوم همه باشد و بعداً با فارسی که آقای گودرزینا سرکونسول محترم ایران حرف دلم را شنیده باشد. رعنا خانم از پهلو یواشکی مرا بر حذر میداشت. من که رشته سخن را به دست گرفتم، گفتم شماها نمایندگان محترم دولت ایران و عراق بسلامتی سران خودتان باده مینوشید و خواستار صلح و صفا و ثبات در منطقه هستید. من بیشتر از شماها خواهان آن هستم زیرا اگر جنگ درگیرد در این میان از دو طرف ملت بیچاره ما پایمال می‌شود. سران دولتهای شما باید در فکر مردم مظلوم این منطقه باشند من این شربت عربی را بسلامتی دولت شوروی که طرفدار صلح است و برای هزاران نفر مثل من بی‌پناه و بی‌مکان، رانده شده از وطن دلبند پناه داده، امکانات فراهم کرده تا به آرزوی دیرینه خودم برسم وتحصیلات عالی را که در ایران برایم خیالی بیش نبود به اوج آن دست یابم و طبیب شوم و فارغ از هرگونه ظلم و ستمی بزندگی خود ادامه دهم و دو فرزندم بدون پرداخت درمی داخل دانشکده شوند تا در میان این مردم خوب برهبری این دولت مردم دوست و دانا سربلند و باافتخار زندگی کنند و هیچ گونه تبعیضی را احساس ننمایند مینوشم. این سخنان من عدنانرا پریشان و آقای گودرزنیا را به ذوق آورد. نمایندگان سیاسی آذری بالبخند برای ادای سخنان من کف زدند. گودرزنیا بعد از بیانات من اجازه سخن خواست و باده را بلند کرد بسلامتی من. البته نگفت یک ایرانی ـ فقط اشاره کرد ـ ستاره درخشان در آسمان علم و دانش و ابراز ارادت نسبت به من و رعنا خانم و خواهش کرد هرگونه استمدادی از او دربرخورد با مسائل پیش آمده برای ما حاضر است باکمال میل پیش قدم شود وگره از مشکلات ما بگشاید. من گفتم شماسلامت باشید دولت شوروی بهترین امکانات ترقی و پیشرفت و رفاه در اختیار ماگذاشته فقط کمبودی من در خصوص کتاب و ادبیات فارسی است که مدتها به آن دسترسی ندارم اگر ممکن باشد ممنون خواهم شد. مجلس بعد از این سخنان رنگی دیگری بخود گرفت و صفحهٔ تازه‌ای نواخته شد و گفتگوها واضح‌تر

گردید. در این میان من و رعنا خانم عدنان هوشیار بودیم. دیگران سرشان گرم از با ده ناب سخنان پرت و پلا ردوبدل میشد. نمایندگان سیاسی وزارت خارجه آذربایجان تمام گوش و چشم بودند با تبسم دوستانه میخندیدند و زیرچشمی به من و همسرم نگاه میکردند. مجلس تا پاسی ازشب ادامه داشت. در وقت خداحافظی سرکونسول ایران یواشکی برعنا خانم گفت برای خدمت شماها آماده هستم. بایکدیگر دست دادیم و از هم جدا شدیم. از آن روز به بعد آقای سرکونسول عراق محتاطانه با من برخورد میکرد.

چند ماهی از این جریان نگذشته بود که به من تلفن زدند گفتند شما را از کونسولگری عراق میخواهند. من که به آنجا رفتم دیدم سرهنگ مسعود در کریدور کونسولگری عراق قدم میزند و کمی مشوش و نگران به نظر میرسید. از او پرسیدم چیه؟ گفت معاون رئیس جمهوری عراق شخصیت برجسته دولت نعیم حداد آمده میخواهد شما را ببیند. من کمی منتظر شدم و بعد مرا به داخل اطاق کونسول خواندند. سرهنگ مسعود با من داخل شد و بین من و نعیم حداد ایستاد. او مرد متوسط‌القامه با قیافه تیره گندم‌گون. موی سیاه مجعد. رنگ صورت کمی متمایل بزردی با من صمیمانه دست داد و در آغوشم گرفت و گونه‌هایم را ماچ کرد که من هم مجبور شدم مقابله بمثل کنم. بعد ازکمی خوش و بش و احوالپرسی گفت وطن به شما احتیاج دارد، چه بهتر شما برگردی. در دانشگاه بغداد مثمرثمر باشی. شغلی شاسته و مقامی والا بشما داده خواهد شد. آقای عدنان و سرهنگ مسعود و سایر رفقا خیلی از شما تعریف کرده‌اند. شخص جناب صدام حسین مشتاق ملاقات با شما است. میگویند شما با ملامصطفی میانه خوبی داری و ازاو خیلی طرفداری میکنی. وقتی که آمدی صحت و سقم آن بر شما معلوم خواهد شد. من ازاو تشکر کردم و گفتم حتماً بوطن برمی‌گردم ولی او ندانست منظور من کدام وطن است. روز بعد یک دوربین عکاسی اعلا را به آقای نعیم حداد معاون صدام درکونسولگری عراق پیش‌کش کردم. او هم خیلی اصرار کرد که به عراق بروم. نعیم حداد قول داد که در آنجا هر اشکالی احیاناً برای من پیش بیاید رفع

کند. من از او خداحافظی کردم و به آتیه خود اندیشناک شدم ولی چون وضع بیمارستان بحدی متشنج و ناخوشایند شده بود میخواستم هرچه زودتر از آن منجلاب و بدبختی رها شوم و بروم هرجا که پیش آید.

من برای کسب تکلیف و سنجیدن اوضاع بکونسولگری ایران چندین بار رفتم و با آقای گودرزنیا هزار چهره صحبتها کردم. او همیشه قول مساعدت و کمک می‌داد، او به من گفت عرایضی بنویسم من هم می‌نوشتم و از او خواهش می‌کردم که برای برگشتن من و عائله‌ام بوطن کوشش کنند، هربار تحفه‌های خوبی هم به او می‌دادم. او قول مساعدت میداد و هر دم مرا می‌دید بگریه میافتاد من تصور می‌کردم که انسان دلسوز و مهربانی است. او میگفت من شاگرد دکتر مکری بوده‌ام، زیرا در ضمن صحبت از خوبیهای دکترمکری که در تهران بودیم تجلیل میکردم. در این تردد و دل‌خوشی و نگرانی بین دو کونسولگری برای رهایی از دیار غربت درکوشش و تقلا بودم تا روزی که بکونسولگری ایران مراجعه کردم سروکله‌ای یک ساواکی تازه آمده از ایران پیدا شد و با من روبرو گشت. من حساب کارم را در برخورد با این هیولای ناخوشایند کردم و امیدم از رفتن به ایران منتفی شد. تصمیم گرفتم که بیشتر از این بگودرزنیا و همکارش آقای تهرانچی و یک پیرمرد دیگر کارمند کونسولگری ایران مراجعه نکنم. زیراهمه قول و قرار بیخود برای فریفتن و دلخوش کردن واهی من بود که خدا جزای آنها را بدهد.

« مرگ پرفسور و قتل در بیمارستان »

وفات پروفسور ابراهیم توپچی باشیف: در سال ۱۳۴۹ پروفسور ابراهیم توپچی باشیف یگانه فرزند ذکور آکادیمیک مصطفی آقایویچ توپچی باشیف استاد و معلم محبوب من درگذشت در تشییع جنازه آن مرحوم تمام مردم باکو شرکت کردند. پزشکان و دانشمندان آذری لباس سیاه پوشیده و مرحوم ابراهیم توپچی باشیف باکت و شلوار مشکی،موی شانه زده و ریش تراشیده و کراوات بسته باروی باز در میان انبوهی ازگل زیبا، روی تابوت آراسته درازکشیده روی دوشهای طرفداران علم و دانش از خانه پدری د رجوار پارک کارل مارکس تا قبرستان بیرون شهر بااحترام فراوان و نواختن موزیک مارش عزا و همراه با آشفتگی و ناراحتی دوستارانش بدرقه شد و بمزار ابدیش سپرده گردید. خدا او را بیامرزد برای پدرش صدمه بزرگی بود. آکادیمیک هشتاد سال عمر داشت، پسرش در حدود ۴۸ سال زندگی کرد. خدا ارجش بدهد چنین فرزند فعال و دانشمند تحویل جامعه پزشکی داد. ولی حیف این زن بارگی و

خوش باوری و خودبزرگ‌بینی او باعث سقوط در سراشیبی و افتادن قبل از موعد بر خاک تیره شد.

در میان قاطبه‌ای مردم شایع بود که عادله حسینوا آن زن نابکار و عفریته مکار که با او در ستیز بود و باعث سکته قلبی او شده.

بالا رفتن از نردبان قدرت برای کسی که شایستگی ندارد: در بیمارستان شماره ۵ بعد از وفات پروفسور علیف رئیس کافدرای جراحی هوسپتال که مرد بسیار دانشمند و متواضع و خوش قلب بود ریاست کافدرا به پروفسور شماره ۲ آقایف بیوک کشی آقایویچ دهقان زاده خودخواه و خودبزرگ بین و مغرض و کینه‌توز رسید. او در زد و بند اداری برای احراز مقام بالاترماهر و شیوه برخورد با مخالفین خود را در بچگی یاد گرفته بود. او زیردستان خود را به چشم حقارت می‌نگریست و انتظارکرنش و التماس و چاپلوسی از آنها را داشت چون خودش این مسیر را پیموده بود. اگر احساس میکرد که در بیمارستان از دسته و تابعین او یکی میل سرکشی و یا حرافی دارد باهزار و یک دسیسه و مقدمه چینی ناگوار از بالا شروع میکرد و نتیجتاً طرف را ساقط مینمود و روانه جایی میکرد که ضررش به او نرسد. در میان دسته ما پزشکان جراحان ماهر و باسواد زیاد بودند. نمی‌خواستند جلو او سر فرود آورند و اوامر نابخردانه او را بپذیرند. پس بایستی در انتظار ضربه نهایی از طرف این عنصر کینه‌توز گردید.

روزی این آقای پروفسور روی بیماری عمل جراحی بزعم خودش تجربه‌ای علمی و یا بهتر بگویم یک نوع تجربه روی انسان زنده به جای موش و خرگوش انجام میداد. دانشجویان دانشکده پزشکی هم عده‌ای در اطاق عمل حضور داشتند. داسنت مصطفی یف هم به پروفسور کمک میکرد. این مریض خونریزی معده داشت و کبدش از حد معمول بزرگتر شده بود. ولی آقای پروفسور از روی چه انگیزه‌ای و محاسبات غلط اول طحال مریض را در آورد و بعداً شروع به عمل روی معده کرد. در این وقت من سررسیدم و میخواستم جریان عمل را تماشا کنم. پروفسور در ضمن عملیات جراحی برای دانشجویان علت خارج کردن طحال و بعداً عمل روی معده را شرح میداد و با

خودستائی از نتیجه این عمل شاهکار تعریف میکرد. این آقای داسنت مرد هوشیار و جراح خوب و سواد پزشکی‌اش در سطح بالا بود، وقتی مرا دید از من پرسید دکتر قادر این عمل به نظر شما چطور است؟ او میدانست که من رک و راست هرچه باشد بعد از نتیجه‌گیری دقیق جواب صریح خواهم داد. من باخنده گفتم آقای پروفسور مرا ببخشید ولی نتیجه این عمل مرگ قطعی است. این آقا باابروی درهم و اخم بر پیشانی نگاهی غرض‌آلود به من کرد و من فوراً اطاق عمل را ترک کردم، او چنین پاسخی صاف و پوست‌کنده را ازکسی نشنیده بود. او عمل را نیمه تمام گذاشت و بقیه کار را بداسنت سپرده به کابینش بازگشت و مرا احضارکرد. به محض ورود گفت این اصول همکاری نبود که شما در میان دانشجویان این چنین پاسخی دادی و زود نتیجه‌گیری کردی. من گفتم آقای پروفسور می‌بایستی قبلاً همه را در جریان این عمل می‌گذاشتی و داسنت هم این سئوال را نمی‌بایست از من بکند. زیرا من چیزی که باعلم وفق نمی‌دهد نمی‌توانم تأیید کنم و صحه بگذارم و بیجا و بغلط تصدیق کنم. او گفت شما در پروگنوز پیش‌بینی او مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ای من گفتم امشب معلوم میشود و با اوقات تلخی او راترک کردم. صبح زود در کنفرانس ۵ دقیقه‌ای پزشک کشیک خبر داد که مریض پاسی از شب گذشته بود درگذشت. پروفسور میدانست مریض مرده لذا در جلسه حضور نداشت و داسنت علت مرگش را از داکلاد چیک (گزارش دهنده) پرسید. او جوابی دوپهلو داد و علت مرگش را اظهار نکرد. داسنت آهسته میخندید و بمن نگاه میکرد. من اصلاً بروی خودم نیاوردم. اطرافیان فهمیدند که پیش‌بینی من درست بوده. دکتر کاظم‌اوف گفت دکتر قادر آفرین بر این پیش‌بینی. بعد از این حادثه پروفسور همیشه با من لج بود و در تمام گزارشهای صبحانه بعد ازکشیک بودن مرا سئوال پیچ میکرد و میخواست نقطه ضعفی در من پیداکند و مرا در میان همکارانم شرمنده سازد. بعضی اوقات عمل مربوط به من را به یکی از تابعین گوش بفرمانش میداد که همیشه منجر بفرار مریض از بیمارستان و عمل جراحی به دست دیگری انجام میشد. این کشمکش و مناقشه بطور علنی و پنهان ادامه داشت. او میخواست کشیک دادن

اورژانس را که منبع آموزش و تجربه و افزودن مهارت در عملیات جراحی بود از بیمارستان ما بردارد، تا تمام بیماران قبلاً با توافق نماینده او بدستور مستقیم او بستری شوند و سایر پزشکان مطیع و گوش بفرمان او باشند. این خصلت رذیلانه در میان بعضی از پروفسورهای آذربایجان وجود داشت. میخواستند تنها یکه‌تاز میدان باشند تا کهولت سن آنها را از پای در میآورد و آنها چون شاهان گذشته سوگلی و شخص مورد اطمینان و گوش بفرمان خودش را به جای خود بعنوان معاون و یا بدل پروفسور برکرسی می‌نشاند واز او کار میکشید و جیبش را انباشته‌تر میکرد. در کشور سوسیالیستی که نباید بیماران را با پول معالجه کرد، تا پول عمل قبلاً پرداخته نمیشد جناب پروفسور قدم رنجه نمیکرد و داخل اطاق عمل نمیشد. این تضاد فکری ونگرش آزادیخواهی وطرفداری از مستمند و مستضعف باچنین برخوردهای روزمره قابل تحمل نبود. نگفتن حرف درونی و سرپوش‌گذاشتن روی نظریه منطقی و علمی نتیجةً بوخامت جسمی گرائیده و انسان دانا راکودن وگوش بفرمان و یا باطاعت کور، کورانه سوق میدهد. تا انسان دانشمند و پزشک فعال بشکل روبات (آدمک مصنوعی و بی‌اراده) در میآید. تحمل اینهمه تناقضات کشنده برای من غیرقابل پذیرش بود. پس برخورد روزانه با دهها از این دوگانگی و دوروئی مرا به ماورای تصور و خیال پرواز میداد. همیشه از غیب به من نهیب میدادند که چرا در منجلاب رذالت میخواهی غوطه ور شوی و تمام عائله‌ات را با این همه تلاش و فداکاری و ازخودگذشتگی افراد متملق و چاپلوس و بی‌ارزش بار بیاوری.

رعنا خانم همیشه به من می‌گفت در بیمارستان همه به شما احترام می‌گذارند و کسی کاری به شما ندارد. چرا تصمیم گرفتی بعراق برویم. در جایی که انسانهای والا و دانشمند و فرزانه قربانی امیال پست و رذیلانه دیکتاتور خدانشناسی چون صدام می‌شوند عراقیهای آزادیخواه و دانشمندان خوش نام و باسابقه مرا از اقدام به این امر خطیر برحذر می‌داشتند. آنها همه و همه نمی‌دانستند که بر من چه می‌گذرد. نمی‌دانستند این مهد آزادی تخیلی قربانگاه مرگ تدریجی و بلعیدن یکی بوسیلهٔ

دیگری را می‌آموزد. پایمال کردن حقوق تمام کولکتیو (جمع) برای رسیدن به مقام بالاترکذایی و پیداکردن شهرت بی‌مسمیٰ و دروغین است. من به آنها میگفتم کسی از درون من خبر ندارد. بگذار ریسک کنم و جان خود و عائله‌ام رااز این باتلاق مهیب برهانم پسران من بعد از چهار سال شرکت درکنکور دانشکده پزشکی ونرسیدن به آمال مورد قبول، آخرالامر با زحمت فراوان شبانه‌روزی آنها در سال ۱۳۴۹ وارد دانشکده پزشکی شدند. آنها در این چهار سال انور در متروی زیرزمین کار میکرد و بهمن در کارخانه لاستیک سازی. عصرها که برمی‌گشت مانند لومومبا[1] سیاه و براق بود آنها در بخش جراحی و امراض داخلی که بر سایر بخشها ارجحیت دارد قبول شدند. فرزندان من از پارتی بازی وفرقه دموکرات نفرت داشتند. آنهایی که در این چهار سال به دانشکده پذیرفته شده بودند از حیث سواد و معلومات از آنها خیلی پائین‌تر و معلومات علمی ایشان کمتر بوده. آن بچه‌های فرقه‌ای بوسیله پدر حزبی و یاری غلام یحیی رئیس فرقه دموکرات به دانشگاهها و دانشکده‌ها پذیرفته میشدند و بریش انور و بهمن میخندیدند و می‌آمدند خانه ماانور و بهمن به آنها درس می‌دادند و راهنمائیشان می‌کردند. نظاره‌گری بر این فرق و جدایی‌ها در بچه‌های من ریشه دواند و نفرت آنها از سیستم و رژیم و طرز برخورد مهاجرین باهمدیگر و مقامات مربوطه با غیرحزبی‌ها بیشتر میشد. آنها هم با من موفق شدند گذرنامه عراقی را برای فرار از این تناقضات کشنده بگیرند.

آماده میشدند که بامن و رعنا خانم و دخترم عازم عراق شوند مملکتی که ندیده بودیم و از دور صدای انزجار و وحشت و کشت و کشتار بگوش می‌رسید. خدا بیامرزدش من در سال ۱۳۵۵ نامه‌ای به آقای عبدالرحمن ذبیحی که یک فرد ایرانی میهن پرست و آزادیخواه و فداکار بود نویشتم که خیال دارم به عراق بیایم او بی‌محابا و بدون ترس از سانسور در جواب نامه به من نوشت که آقای دکتر این بویی که به مشام شما رسیده کباب نیست، خر است داغش می‌کنند. با این همه اخطارهای قبلی دل به

۱- اشاره به پاتریس لومومبا قهرمان سیاه مبارز و از ازادیخواهان افریقایی

دریا زدن و جان خودم و عائله‌ام را به خطر انداختن نه از روی نادانی و بی‌خبری بود بلکه میخواستم از آتش بگریزم و به اژدها پناه برم. من به آغوش مار افعی پریدن را بر ماندن درکنار این رؤسای خودخواه و عالمان بی عمل وکودن ترجیح می‌دادم تا چنین زیستن وکارکردن و نظاره‌گر بودن را. در خیابانهای باکو عصرها که قدم میزدم از خداوند متعال تمنا می‌کردم ـ خدایا مرا برهان و مرگ را در اینجا بدنبالم نفرست. در پشت آن قرآن کریم که به آقای الحّیو برای تدریس طلاب دینی هدیه کرده بودم تا به ملاهای آن سامان درس خداشناس و انسان دوستی را بیاموزد نوشته بودم که ای قرآن کریم بوسیله من از خفا و مخفی شدن رستی، آزاد شدی و در میان طالبان دین و علم و حقیقت و راستی مشعل فروزان و صدر مجلس شدی پس بدادم برس ما را برهان و از مرگ تدریجی رهائیم ده. بما کمک کن که بوطن برگردیم. یاالله. بدستور این پروفسورخودخواه یک ابله لجام گسیخته بنام دکتر فاضل ولی‌یف که یکی از غلامان سرسپرده و حلقه بگوش او بود و شغل پزشک بیهوشی را داشت چون سگ هار هر دم به من حمله میکرد که مرا اذیت کند و حتی در میان بیماران و پزشکان کتکم بزند. و بی‌حرمتی کند. ولی من کج‌دار و مَریز از این جور دامهای گسترده و از طرف جناب پروفسور پرهیز میکردم و با بردباری غیرقابل تصور از برخورد و ستیزه‌گری دور میشدم حتی کار بجایی رسیده بود که اختیار تمام بخش بعد از عملیات جراحی بدست این مرد پلید و دزد سپرده شود و از بیماران بعنوان مختلف اخاذی میکرد. قوانین مضحک در آن بخش که مردمک چشم جراحی بود بوجود آورده بود. عده‌ای از زن‌های آواره و ولگرد و روسپی بدور این عنصرکودن جمع شده و برای جاسوسی تعلیم می‌دیدند. و مشغول جمع‌آوری اخبار بودند و به او گزارش می‌دادند و صبح زود به پروفسور خودکامه خبر می‌رسید. این مردیکه وقتی میخواستم به اطاق عمل بروم با انواع و اقسام بهانه جلوگیری میکرد و باعث دلهره و آزار من میشد.

به رئیس این دون صفت که میگفتم باخنده موذیانه میگفت او دیوانه است من به او می‌گویم. عیناً رل سگ ـ گرگ افچارکای نظیره خانم قوبائی را بازی میکرد. مریضهایی را

که من عمل می‌کردم در اطاق ره آنیماتسیا (نگهداری ویژه از بیماران وخیم بعد از عمل بزرگ جراحی) نمی‌پذیرفتند. اگر احیاناً برای منافع شخص این غلام بی‌مقدار بیماری را که من عمل کرده بودم بستری می‌کرد رمقش را می‌گرفت و چون زالو از هستی ساقطش می‌کرد.

بعنوان اینکه از او مراقبت کردن بعهده اوست و اگر در پرستاری از بیمار کوتاهی شود و یا باصطلاح دارویی که در دسترس اوست مخصوص بیماران پروفسور میباشد و با قیمت گران خریده شده اگر باو تزریق نشود احتمال دارد بمیرد زیرا آن عمل که من انجام داده‌ام در سطح بالا نبوده ... و الی آخر. در صورتیکه به نزد بیماری که من عملش کرده‌ام رفتن میبایستی با اجازه این آقای دکتر بیهوشی و قداره‌کش پروفسور باشد: آنهم با مقاومت شدید و بهانه‌های ابلهانه روبرو میشدم تامریض از این هفت خوان رستم رهایی می‌یافت زمانی میگذشت و مغز بیمار شستشو داده میشد. روی کسی که ساعتها زحمت کشیده و تمام هنر و قابلیت جراحیم را برای نجات او از چنگال مرگ بکار برده‌ام بعد از بیرون آمدن از آن اطاق لعنتی یا بخش خصوصی ره آنیماتسیا با بی‌تفاوتی و کج‌خلقی مریض روبرو میشدم. بعدها معلوم شد که این دزد سرگردنه در میان بیمارستان و اطاق بعد از عمل او را چاپیده و جیبش را بعناوین مختلف خالی کرده. مدتی طول می‌کشید تا بیمار به حال اولیه برگردد و فکر سالمش جایگزین افکار پریشان و مغز شستشو داده دست پرورده پروفسور گردد. من باعجله مشغول انجام دادن کارهای مقدماتی برای خروج از شوروی و ترجمه مدارک علمی و تحصیلی بزبان انگلیسی و عوض کردن دیپلم‌های شوروی به دیپلم بین‌المللی بودم که دو سال طول کشید. انور و بهمن پسران دلبندم در سال ۱۳۵۶ از دانشکده پزشکی فارغ‌التحصیل شدند. انور برای دیدن دوره تخصّصی به مسکو رفت و بهمن با سعی و کوشش بسیار و واسطه‌گری دکتر رحیم قاضی در بیمارستان سماشکا بعنوان اردیناتور ـ پزشک تجربی جراحی پذیرفته شد. ما چنان قرار گذاشتیم که برای احتیاط اول من و همسرم و دخترم بعراق برویم. اگر چنان که به ما وعده داده‌اند خوب بود بچه‌ها هم بعد از ماها بیایند

والاّ از جای خود تکان نخورند. در بیمارستان دانشجویی داشتم که بیشتر با من کار می‌کرد بنام احدآقا اهل ساعتلی شهرکی در شمال شرقی باکو. چون جوان پاک و درستکار و فدارکار و همیشه مواظب حال و احوال من بود. او از ناگواریهای طراحی شده مرا می‌پائید. او دانشجویی به تمام معنا فداکار و فعال و متین و سربزیر و شب و روز در بیمارستان و اطاق عمل پابپای من کار میکرد. همزمان با فعالیت و کوشش وقفه ناپذیر و برخوردهای غیرانسانی از طرف بعضی از کارمندان و پزشکان سودپرست در شعبه دوم جراحی پروفسور شامل بشروییچ قلیوف بعنوان پروفسور دوم در بخش دوم جراحی آستین را بالا زده از راست و چپ بیمارانرا قلع و قمع میکرد و خم بر ابرو نمی‌آورد کسی از او نمی‌پرسید چرا این را عمل کردی و چرا نتیجه عملت همیشه بمرگ می‌انجامد او در دیاگنوستیک ـ تشخیص امراض و عملیات جراحی کوته نظر وپیاده و بی‌مقدار بود گندش زود بالا میزد و در مقابل پروفسور آقایف که از او در شیطنت جلوتر بود رونقی نداشت. پشت سر پروفسور آقایف همیشه غیبت میکرد و میگفت من به او درس میدهم. ولی برای آقایف حرکات و کردار ناگوار این جور خرده‌پاها لذت بخش بود و امتیاز به حساب میآورد. زیرا با مقایسه دو پروفسور آقایف درکافدرا مقامی دست و پاکرده و در بیمارستان ریشه دوانده وجمعی به دورش سینه میزدند و برای او فداکاری وجاسوسی میکردند. این دانشجوی خوب ما احد آقایکی از دخترهای همشهری او بیمار میشود با شکم ورم کرده به بیمارستان ما آوردند و در بخش من بستری شد. تشخیص اولیه من بزرگ شدن طحال ـ سپلینومیگالیا بود که میبایستی عمل شود. دخترک در حدود ۱۴ ساله بود، لاغر اندام باشکم بزرگ معصوم و بی‌گناه از همه چیز بی‌خبر. بعد از آزمایشات مقدماتی برای عملیات جراحی آماده‌اش کردیم. منظور ما سپلینواکتومیا ـ یعنی در آوردن طحال از حد بزرگ شده بود تاریخچه بیماری و آمادگی برای عمل را از هفت خوان رستم گذراندیم تا روز معین عمل شود آن روز صبح که میبایستی تاریخچه‌ای بیماری او را درکنفرانس پنج دقیقه‌ای گزارش کرد که مریض آماده عمل است و با تشخیص از قبل تعیین شده برای انجام عمل خارج

کردن طحال به اطاق عمل برده میشود. عمل کننده میبایستی من باشم با کمک احد آقای دانشجو آنروز صبح پروفسور آقایف در کنفرانس صبحگاهی حضور نداشت و گزارشها را جناب مستطاب به اصطلاح پروفسور قلیف قبول کرد. من با احدآقا بعد از ویزیت بیماران به اطاق عمل رفتیم و آماده کار شدیم. ناگهان سروکله پروفسور قلیف پیدا شد. آستینش را بالا زد و دستهایش را شست و وارد میدان گردید. به من گفت دکتر این دختر را به من سپرده‌اند که عمل کنم. من خوب میدانستم که دروغ میگوید. احد آقا که معلوم بود غیر از همشهری بودن با این دختره از فامیلهای نزدیک او میباشد و از من پنهان میداشت شانه‌هایش را به علامت بی‌اطلاعی بالا زد و گردنش را کج کرد. همین ولییف معلوم‌الحال امر بیهوشی را به عهده داشت که من از طرز بیهوشی و دغل کاریها و جنایتهای او داستانها شنیده و دیده بودم. از این پیش آمد غیرمترقبه نگران شدم. احد آقا هم که حاضر شده بود بامن عمل کند متحیر مانده بود پروفسور باعجله نیمه تمام دستهای نامبارکش را شست و در جایگاه اپراتور عمل کننده قرار گرفت و سکالپل - لانسیت (چاقوی عمل) را بعد از آماده کردن مقدماتی این دختر بچه نوجوان ۱۴ ساله بر شکم او کشید. شکم نازک باز شد فوراً طحال خودنمایی نمود و از داخل شکم پیدا شد. پروفسور نادان داد زد که کیست است، کیست، کیست تخمدان به این بزرگی را ندیده بودم. هی میگفتم پروفسور این طحال است، چه فایده داشت، هی داد میزد ناسوس بدهید. من هرچه گفتم آقا این طحال است نباید چاقو بخورد، باید از بن در آورد، باو گفتم بگذار برشش را بزرگتر کنیم این طحال را از بن برداریم. گفت نه نه من هزاران کیست را عمل کرده‌ام، مثل اپنداکتومیا در می‌آورم و دو سه روز دیگر بخانه برمی‌گردد نتیجه‌ای مخالفت من با این مرد بکنار رفتن من از پشت تخت جراحی انجامید و از اطاق عمل با خشم زیاد خارج شدم. آنجناب بعد از من با چاقو طحال را شکافته و با ناسوس خون آن بیچاره را مکیده تا بعد از بیست دقیقه باتزریق مقدار زیاد خون به داخل ورید این معصوم بیگناه در روی تخت جراحی قالب تهی کرد و جان سپرد. آقای پروفسور همچنان در ابهام و تشخیص غلط خود اصرار میکرد تا در

آوتوپسیا ـ تشریح معلوم شد طحال را شکافته بدون اینکه درک کند این عضو به کیست شباهت ندارد بلکه طحال است در مکیدن خون این بیچاره پافشاری کرده تا به قتلش رساند. در میان پزشکان و بیماران از این عمل و کردار شخص خودپسند و ابله و خودبزرگ بین ضرب‌المثل‌ها گفتند و شعرها سرودند. ولی چه فایده نصیحت ابلهانرا چون گردکان بر گنبد است. این ضربه شدیدی بود بر روحیه حساس و مهربان من که تا حال سالها گذشته این صحنه دلخراش را فراموش نکرده‌ام. تا از احد آقا آن دانشجوی مهربان صحبت بمیان می‌آید آن خاطره تلخ در جلو چشمم مجسم میشود. حادثه دلخراشی دیگری هم بعد از ۵ ماه دیگر روی داد، یک بیمار ارمنی پنجاه ساله بود که از ناراحتیهای دستگاه گوارش رنج میبرد. این آقای قازاریان با تقاضای خودش و خویشاوندانش که با من دوست بودند وسابقه عملکرد درخشانی در میان آنها داشتم از من خواهش کردند که او را در اطاق بیماران خودم بستری کنم و عمل جراحیش را خودم انجام دهم. من او را بستری کردم. بعد از آزمایشات مقدماتی و عکس‌برداری از جهاز هاضمه معلوم شد که غده‌ای باندازه یک گردو در منحنی بزرگ معده وجود دارد. گاهگاهی تولید استفراغ مخلوط با خون میکند، ما او را برای عمل جراحی آماده کردیم و در روز موعود حواله اطاق عمل شد این پروفسور فراموشکار دوباره با رضایت وتوافق و کسب اجازه از پروفسور اول آقایف با من وارد اطاق عمل شد و گفت من به شما کمک میکنم. بعد از شکافتن شکم بیمار و کارکردن روی معده و جدا کردن آن برای برداشتن $\frac{3}{4}$ معده. غده‌ای موردنظر بدون تورم غدد لنفاوی مسارقه اطراف معده که دلالت بر خوش‌خیمی غده را میکرد همه را شادکرد و قوت قلبی بیشتری به من داد که با بیماری وخیم و مرض خطرناک سروکار نداریم. در این زمان جناب پروفسور پیچید به جای من و ابتکار عمل را از دست من در آورد. چون اقوام و فامیلهای این ارمنی بیچاره اکیداً به من گفته بودند که بغیر از من کسی دیگری حق ندارد قازاریان را عمل کند و خودشان از پروفسور شماره ۱ اجازه گرفته بودند و او به آنها قول داده بود که من عملش را انجام می‌دهم ولی حالا زورگویی و قلدری این مرد مرا سر دوراهه قرار

داده اگر از اطاق عمل خارج شوم دعوا و معرکه برپا میشود و مریض ناتمام عمل شده صدمه خواهد دید. و اگر هم با او مشارکت کنم خدا میداند چه خواهد شد پس تن به قضا دادم. در وقت عمل در حضور بهیارها و پرسنل اطاق عمل اشاره و گوشزد و هوشدارهای من درگوش کر او فرو نرفت. گویا در وقت عمل سرعت نشان می‌دهد $\frac{3}{4}$ معده را با غده بریده بخیه زدن را آغاز نمود. در کشمکش و ستبر و مناقشه عمل غیراصولی به پایان رسید. ولی خیلی ـ خیلی نگران بودم. به محض خارج شدن از اطاق عمل ارمنی‌های قوم و خویش قازاریان مرا دور زدند و از من پرسیدند توارش دکتر ما که به شما مراجعه کردیم و به شما اطمینان داشتیم، چرا گذاشتی پروفسور قلیوف مداخله کند به آنها قبلاً گفته بودند که قلیوف خودش آمده و در عمل مداخله کرد، همه میدانستند مریضی که دست قلیوف به او بخورد مرگش حتمی است. من هم با بردباری و ناراحتی وجدان آنها را به آرامش و ان‌شاءالله ـ انشاءالله خوب خواهد شد و به نیک فرجامی عمل امیدوارشان میکردم. مریض در روز دوم و سوم شکمش شروع به نفخ کردن کرد و تبش بالا رفت، حال بیمار دقیقه به دقیقه بدتر علامت دفانس ـ شکم حاد در زیر پهلوی راست نمایانگر جدا شدن بخیه روی معده و روده و نشت مایعات روده به داخل شکم بود که از وخیمی و فلاکت قریب‌الوقوع خبر میداد. ساعت بساعت حال بیمار بدتر و تشدد و پرخاش و ستیزه‌جویی ارمنی‌ها هم روبه افزایش بود. در روز پنجم بعد از عمل قازارین بیچاره درگذشت. من آن روز تا دیروقت در بیمارستان بودم. اقوام این مرد بیچاره به من حمله کردند و تهدیدم نمودند که این چه پروفسوری است ندانسته عالم شده او لیاقت چوپانی را ندارد برای اینست اول چوپان بوده و حالا هم چوپان است (راست می‌گفتند او قبلاً چوپان بوده). حالا خودش را جراح کرده، مردم را میکشد وکسی نیست جلو او را بگیرد. آنشب دکتر با یزیدالدین در اطاق پزشکان بود و اگر او مداخله نمیکرد و با سخنان مهربانانه آنها را رام نمیکرد و دوستهای قبلی من از ارمنیها در صحنه حاضر نمیبودند حتماً مرا چاقو میزدند و خدا میداند چه عاقبت شومی در انتظار من بود. قازاریان تشریح شد و معلوم گردید آناستاموز معده و روده از

هم جدا شده و پریتونیت حاد داده و در اثر آن بیمار جان سپرده است. در روز دوم بعد از فوت قازاریان بنا به تقاضای جامعه ارامنه و وزارت بهداری که شکایت کرده بودند پروفسور محمود بیک اف شخصیت برجسته و بتمام معنی پاک و دانا و دانشمند فرزانه و جراح والامقام در بیمارستان ما حضور بهم رسانید و تاریخچه بیماری را مطالعه کرد و از من پرسید که این مریض نمی‌بایستی بمیرد. این نتیجه عمل ناشیانه اپراتور (عمل کننده) بوده که باعث پریتونیت و مرگ او شد. ولی چه باید کرد اگر رویش سرپوش گذارده نشود ننگ بزرگی است برای جامعه پروفسورهای باکو ولکه سیاهی است بر شانه کسی که به این آدم درجه پروفسوری داده است. این حادثه دلخراش آخرین ضربه بود بر وجود آرام و صبور اینجانب که مجبور شدم برای خروج از آن محنت‌کده دست بکار شوم.برای رهایی از این بحران روحی تصمیم گرفتم سفری کنم و یک دو ماهی از این محیط شکنجه‌گر روانی دور شوم. در سال ۱۳۵۵ تصمیم گرفتیم سفری به آسیای میانه و دیداری از شهرهای قدیمی ایران، سمرقند و بخارا بنمائیم تا نگویند چندین سال در شوروی بودید. و سمرقند و بخارا را ندیدی. پس در اواسط خرداد ماه همان سال با مرخصی گرفتن دو ماهه و برداشتن مبلغ ده هزار روبل با خودمان با هواپیما از فرودگاه باکو عازم تاشکند مرکز ازبکستان شوروی شدیم. شهری که بعد از زلزله مخوف چند سال قبل از نو بازسازی شده ساختمانهای عظیم و بناهای سنگی محکم در آن سر به آسمان کشیده و خیابانهای وسیع و اشجار تنومند جلب‌نظر میکرد. وقتی از فرودگاه باتاکسی وارد شهر شدیم، تاکسی یکسر ما را جلو در هتل بزرگ تاشکند که ممتازترین و به اصطلاح پررفت و آمدترین مهمانخانه شهر بود برد. اثاثیه ما جلو در به زمین گذاشته شد و کسی از پیشخدمتهای مسافرخانه آنجوری که در همه جای دنیا معمول است جلونیامد. انگارکسی را با ما که مسافر هستیم کاری ندارد. و یا هتل از پذیرش ما سرباز میزند. در این سفر همراه من تنها همسرم و دخترم بودند. به آنها گفتم شما مواظب اثاثیه‌ها باشید تاببینم چه کار خواهم کرد. رفتم داخل هتل و به مهماندار مسافرخانه که خانمی چهل ساله روسی بود مراجعه کردم و تقاضای نمره و جا نمودم گفت جا

نداریم. هرچند اصرار کردم و خواهش نمودم بگوش این خانم فرو نرفت که نرفت. برگشتم بنزد رعنا خانم و دخترم. بمن گفتند در فلان مسافرخانه و بهمان هتل ممکن است جا داشته باشند. من تنها سوار تاکسی شدم و تمام مسافرخانه‌ها را گشتم. گفتند جا نیست. ولی در تمام هتل‌ها پیش‌خدمتها و کارگران آنجاها میگفتند هرچقدر بخواهی جا هست و بلکه نصف مسافرخانه خالی است. پرسیدم پس چرا نمی‌دهند؟ گفتند این جاها را برای مسافرین خارجی که دلار می‌پردازند و به اشخاصی که مأموریت اداری دارند میدهند و ضمناً با سائیدن دو انگشت سبابه و شست به من حالی میکردند که حلال مشکلات رشوه است ولی میترسند از همه کس بگیرند. من باخودم اندیشیدم که تکلیف چیه؟ هوا دارد کم‌کم تاریک میشود. دوباره به مهمانخانه تاشکند نزد همسر و دخترم و اثاثیه مسافرتی که در جلو در هتل گذاشته شده بود برگشتم. دیدم آنها نگران و ناراحت و تدریجاً از تاریک شدن هوا درهراسند. در نزدیکی مسافرخانه اداره عریض و طویل پلیس میلیسیا جلب نظر کرد. من با گاری اثاثیه را برداشتم و با بچه‌ها بطرف در ورودی اداره امنیت شوروی و ارگان رسمی رسیدگی به شکایات و رفع ظلم و ستم از مردم رفتم. با افسر کشیک روبرو شدم و شناسنامه موقت شوروی و اجازه مسافرت و سایر مدارک را به او نشان دادم و از ایشان خواهش کردم که بما کمک کنند و در مهمانخانه‌ای بما به مدت چند روز جا بدهند تا شب در کوچه‌های تاشکند بی جا و مکان سرگردان نباشیم. او شانه‌هایش را بالا کشید و گفت این بمامربوط نیست. پرسیدم پس بچه مقاماتی مراجعه کنم گفت نمی‌دانم. از آنجا برگشتم جلو مسافرخانه تاشکند و بچه‌ها را جا گذاشتم از نو داخل مهمانخانه شدم. برئیس هتل مراجعه کردم. مدیر راکه یک ازبک تنومند و سبیل کلفت با قیافه حق بجانب و متین و بظاهر معقول و دانا بود، دیدم بعد از ادای احترام و تعریف و توصیف از تاشکند و تاشکندیان و ملت نجیب ازبک و شهرت آنها در مهمانوازی تقاضای جا کردم. روز داشت به پایان میرسید و شب در شرف رسیدن بود. مدیر چنین با ابهت ووقارگفت آقا ما جا نداریم. برو جای دیگر. گفتم جا در هیچ هتلی نیست. گفت گناه من چیه؟ گفتم

شما گناه ندارید ولی امور اداره مسافرخانه‌های شوروی مختل و ناسازگار است. گفت این دیگر بمن مربوط نیست من ناامید وسرگردان داشتم دیوانه میشدم و از مسافرتم پشیمان بودم. روی نیمکت سالون بزرگ پذیرش مسافران نشسته و در خیال و فکر فرورفته بودم که یک زن جاروزن و نظافت چی هتل گفت توارش برخیز این جا را جارو بزنم. زن ۴۵ ساله و خوش قیافه بود ملتیش معلوم بود که روس است. زن از من پرسید چرا اینقدر پریشانی؟ من با عصبانیت خطاب به او گفتم خطاکردم به سفر آمدم. آمدم آسیای میانه و سمرقند و بخارا و تاشکند را قبل از رفتن از شوروی و برگشتن بوطنم ببینم حالا در این مسافرخانه بزرگ جا برای ما پیدا نمیشود. خدا خرابترش کند. زن آهسته جلو آمد گفت چند نفری؟ گفتم جمعاً سه نفر، خودم و همسر و دخترم که آنها در جلو مسافرخانه علاف و سرگردان شده‌اند. گفت من برای شما جا پیدا میکنم؟ گفتم خدا پدرت را بیامرزد. گفت ۲۰ روبل بده حالاکارت درست میشود من پنجاه روبل تازه در آوردم و به این خانم دادم که برود برای مدت سه روز جا کرایه کند. گفت این مربوط به کرایه منزل نیست، با این باید لب مهماندار آن خانمی که آنجا نشسته چرب کنیم تا شماها را راه بدهد. من مات شدم و خانم نظافت چی بطرف آن خانمی که قبلاً ما را نپذیرفته بود رفت و در زیر گوش پچ پچی کرد و پول را به داخل جیب جلوی روی سینه‌اش نهاد. خانم مهماندار بالبخندی رضایت آمیز دفتر را باز کرد و چیزی گفت که زن نظافت چی دوان ـ دوان آمد و مدارک ما را خواست. من بامدارک بجلو رفتم و اسم نویسی به جا آمد و یک نمره فلزی بما اعطا کرد. زن مهربان کلید قفلهای بسته دستگاه شوروی با خنده‌های ملیح گفت بفرمائید. اطاق شماره ۸ در مرتبه دوم مطابق نمره فلزی که بما داده بود. بهترین جا در مسافرخانه. حالا بگو اثاثیه شما کجا هست. من گفتم دم در است. خانم اثاثیه ما را به اطاق مرتبه دوم و نمره شماره ۸ نقل کرد جای تمیز با سه تختخواب مرتب و میز و صندل و یخچال و رادیو دیواری و تلویزیون و تلفن و حمام و توالت جداگانه همه در یک آپارتمان مجهز بما تحویل داد و گفت این هم جای شماها. من به این خانم بیست روبل انعام دادم و در نمره ۸ جاگرفتیم و درکریدور

هتل طبقات بالا و پائین را گشتم دیدم اکثر نمره‌ها خالی هستند و کسی نمی‌فهمد برای چه مسافر نمی‌پذیرند. از پیش خدمت طبقه سه علتش را پرسیدم. ازبکچه‌ای خوش صحبت و بامزه بود. گفت ای توارش این سیستم از اول خراب بود و حالا بدتر شده. اکثر نمره‌ها روزها و ماها خالی هستند. به بهانه اینکه یک هو مسافرانی زیاد از خارج می‌رسند و یا کماندیروکهای غیرمنتظره می‌آیند برای احتیاط این نمره‌ها عاطل و باطل خالی میمانند. زیرگوش بدست اشاره کرد پول حلال مشکلات است. من گفتم آری همین طور است من دیگر تجربه دارم. بعد ازسه روز گردش و تماشا کردن شهر زیبای تاشکند و موزه‌های متعدد آن از طرف مهماندار بما اخطار شد که وقت شماتمام شده و باید نمره را تحویل بدهید. من آمدم طبقه هم کف دیدم همان زنیکه‌ی رشوه گیر در آنجا نشسته و با چشمان دزدانه و حیله گرانه و طمّاعش بمردم نگاه میکرد تا مرا دید گفت وطن داش وقت شما تمام شده باید نمره را تخلیه کنی. مسافر خارجی می‌آیند! من باطراف نگاه کردم که آن خانم مهربان نظافتچی را بیابم، دیدم والیا خانم نبود از همقطارش پرسیدم گفت تا دو روز دیگر نمی‌آید. پس چاره را در آن دیدم که شکایتی بنویسم و به مدیر مسافرخانه تسلیم نمایم. شکایت تند و منطقی. مدیر که آن را قرائت کرد سرش را خاراند، من در این وقت گفتم این جریان را به تمام جرائد شوروی و خارجی خواهم کشاند. که تا رشوه نگرفتند بما جا ندادند در صورتی که نصف مهمانخانه خالی بود. مدیر گفت تواریش بنشین. نشستم دستور داد چای آوردند. اضافه کرد بخدا دست من نیست. این خانمی که آنجا نشسته همسر رئیس ام گ ب است. من نمی‌توانم با اوسروکله بزنم و یا اخراجش کنم، ولی در اجلاس حزبی مطرح خواهم کرد. گفتم در اجلاس هم حرف او بکرسی نشانده میشود زیرااو حاکم بر مملکت است. با زن رئیس ام گ ب شما نمی‌توانی درگیر شوی. با ناامیدی سرش را تکان داد و حرف مرا تصدیق کرد. گفت حالا سعی میکنم دو روز دیگر برای شما مدت اجاره نمره اضافه شود و پولش را من خودم می‌پردازم. من گفتم نه تواریش مدیر دیگر گندش درآمد و من بیشتر نمی‌خواهم در تاشکند و مهمانخانه شما باشم. برای دیدار از

تاشکند چنانی سه روز کفایت است بلکه زیاد هم میباشد. پس باعصبانیت از اطاق رئیس مهمانخانه خارج شدم و نگاه تندی بزن متصدی پذیرش مهمانان کردم و با تاکسی روانه فرودگاه تاشکند شدیم. بلیط پرواز بسمرقند راگرفتم، ساعت پرواز صبح روز دیگر بود ما شب را در فرودگاه روی نیمکت‌های داخل و خارج سالون فرودگاه با کشیک نوبه‌ای بسر بردیم. صبح از تاشکند با هواپیما عازم سمرقند شدیم. دیری نکشید در فرودگاه شهر تاریخی و بلند آوازه سمرقند پیاده شدیم. با تاکسی رفتیم بشهر. راننده تاکسی مردی دنیادیده و مهربان بود. در مسیر راه جریان برخورد خودم را با مدیر مسافرخانه تاشکند و ماوقع گذشته را برایش بیان کردم. شوفر گفت تواریش در شوروی برای هر مشکلی کلیدی هست. تابدان دست نیابی گشودن گره‌ها امکان ندارد. حالا شما غصه نخورید من شما را به مهمانخانه‌ای میبرم و جا هم خودم برایتان با دادن مقدار پولی جور میکنم. من از او تشکر کردم و بتوارش راننده اضافه برحق تاکسی پنجاه روبل دادم. او ما را در تاکسی جلو مهمانخانه‌ای نگهداشت و خودش وارد شد. بعد از لحظه‌ای دو نفر پیش خدمت دویدند و اثاثیه ما را به اطاق مجللی بردند. بدون برخورد باکسی، پاسپورتهای ما در دفتر پذیرش نگهداری شد و در بهترین هتل بنام سمرقند جا گرفتیم. پنجاه روبل هم با پاسپورتها تقدیم تواریش میزبان کردیم و به عمر و مال شوفر تاکسی دعا کردیم. چند روزی در سمرقند بودیم. شهر قدیمی با بناهای عظیم و مساجد نیمه خرابه بزرگ باقیمانده از زمان تیمور لنگ که انسان را بعظمت و وسعت مساجد که در دوران گذشته رونق فراوان داشت متحیر میسازد. آن بناهای تاریخی و مناره‌های سربفلک کشیده و سنگ نوشته‌های آندوران را با خط زیبایعربی واشعار فارسی مزین بودند بادقت مشاهده کردیم. به آرامگاه امیر تیمور گورکانی که بگور امیر مشهور است رفتیم. نوشته‌های روی سنگ مزار امیر واستاد امیرکه در بالای سرش جا گرفته و تدفین شده بود و قبرهای کوچک اطرافش را با دقت مطالعه و نظاره کردیم. در آنجا دو نفر هم بودند که با دقت سنگ نبشته‌ها را قرائت میکردند. من برای مزاح با صدای بلند باگورامیر شرط بستم که اگر تا حال خطایی کرده باشم. بعد از این روی این

گور توبه کنم که هرگز گناهی نکنم. یک جوان از آن دو نفر که غرق مطالعه نوشته‌ها بود سرش را بلند کرد، چون من خطاب بگور امیر در حضور رعنا خانم با زبان کردی عهد و میثاق می‌بستم، آن جوان حرفهای مرا فهمید و باخنده‌های ملیح و دانشمندانه به کردی پرسید شما کجایی هستید؟ من گفتم ایرانی. اهل مهاباد. گفت مگر شما به اینگور و صاحب این مزار اعتقاد داری؟ در اینجا سرّ من آشکار شد و مزاح من برملا گردید. رعناخانم متوجه شد که آری این جلاد خون آشام را نباید اعتماد کرد و جزء مقدسین بشمار آورد. ولی او چنان مجذوب نوشته‌ها و طرز جا گرفتن قبور قرار گرفته بود که متوجه عهد و پیمان من نشد تاآن جوان کرد سوری که برای تحصیل فوق دکترا به مسکوآمده بودند او راا ز عالم خیال بواقعیت کشاند. او فهمید که باهمسرم شوخی میکنم، خیلی خندیدیم باآن جوان دانشمند نیم ساعتی صحبت کردیم و یکدیگر را با تفاوت لهجه‌های کردی خوب درک کردیم و فهمیدیم و باهم به طبقه پائین گورکه امیر تیمور در آنجا دفن شده بود رفتیم. طبقه بالا فقط ماکت آن گور بود که دیدیم. خدمتگزار و نگهبان گور امیر زنی بود میان سال ما را رهنمایی نمود و از گذشته‌های دور برای ما صحبت‌های جالبی میکرد. او به مزار امیر احترام زیاد قائل بود ولی از جنایت این سردار خون آشام درایران و سایر نقاط جهان چیزی بزبان نیاورد. فقط با ذکر فتوحات درخشان او سخنانش را بسنده کرد. در نوشته سنگ بالای مزار امیر تیمور او خودش را به اعقاب چنگیز نسبت میداد در صورتی که این حقیقت ندارد در این کذب تاریخی چه نظری داشته تا حال معلوم نیست، زیرا او خودش مرد فاضل و دانشمند و قرآن را خوب بلد بوده و با چند قرائت آن را تلاوت کرده است گویا او توانسته از انتها به ابتدا آن را از بربخواند. که حافظ شیرازی در رویاروی با او شکست خورده. بعد از چند روز گشتن و سیاحت کردن در شهر تاریخی چند هزار ساله سمرقند که حافظ شیرازی هم در وصف حال یار همین سمرقند و بخارا را که بعداً خواهیم گفت بخشیده و مورد خشم امیر تیمور میشود و امیر را برای مباحثه با حافظ بشیراز می‌کشاند تا در مناقشه با حافظ علت بخشش پایتخت خودش را که جهان را برای خاطر او چاپیده و تاراج کرده بود و

چنین بی‌محابا وبی‌ارزش می‌بخشد بخال هندوی ترک شیرازی. در رویاروی امیر تیمور با حافظ که گویا ژنده‌پوش بوده و در حال فقر بسر برده بنزد امیر تیمور فاتح جهان میبرند و میپرسد چرا این را گفتی. جواب قانع کننده حافظ شیرازی بامیر تیمور خشم این قهار زمانرا فرو مینشاند. حافظ میفرماید بامیر تیمورکه اگر چنین بخشنده نبودم این چنین ژنده‌پوش نمیشدم. این سخن تیمور را خوش آمده و حافظ را دلداری داده و انعام بخشیده... ما چند روزی در سمرقند گشتیم، کباب و پلو ازبکی طعم بخصوصی و لذت خاصی بخود دارد چای سبز در آنجا رواج است. میگویند نوشیدن چای سبز گرمای تابستان را از بدن میکاهد و رفع عطش میکند. ما از چای ازبکی و طرز خوردن آن با روغن کره در داخل چای لذت نبردیم و نتوانستیم از این عادت نکوهیده ترکان توران زمین مستفیض شویم. سمرقند شهر تمیز بامردمان سخت کوش مربوط بگذشته و خاطرات فتوحات امیرتیمور یافتیم. آنها مثل یونانیها تصور میکنند اسکندر هنوز زنده است و بر جهان فرمانروایی میکند و بافتخارات گذشته دل خوش کرده‌اند در سمرقند میوه فراوان است. خربزه آسیای میانه شهرت جهانی دارد بعد از گشت و گذار و استراحت کامل باخاطره‌ای خوش از سمرقندعازم بخارا شدیم صبح زود با تاکسی رفتیم به مهمانخانه بخارا. بخود جرأت دادم که با استفاده از زبان شیرین فارسی بامدیر مهمانخانه بدون پرداخت رشوه دوست شوم و او را رام کنم تاچند روزی نمره خوب و تمیز بما بدهد. وارد اطاق رئیس مهمانخانه شدم با جوانی خوش قیافه و بلند قد سی ساله تاجیک مواجه شدم. با الفاظ شیرین وکلمات آراسته خودم را به مدیر سر به هوا معرفی کردم و تقاضای جا و مکان نمودم. او مجذوب سخنان شیرین من شد، خودش راگم کرده بود و دست پاچه شد و با الفاظ تاجیکی با من صحبت کرد و تمایل خودش را با رغبت بیش از حد از پذیرایی و مهمانداری ما ابراز کرد که مرا بشوق آورد و خستگی سفرم را برد. از اوتقاضای سه روز مهلت در مهمانخانه کردم و شناسنامه‌های خودمان را بنا به عادت معمول در شوروی به او تسلیم کردم. در روز اول بدون وقفه این شهر تاریخی را پیاده و سواره گشتیم و از مزارهای قدیم و گنبدهای مستحکم گذشته و

مساجد زیبا و جاهای دیدنی دیدن کردیم شب هنگام که به اطاق مهمانخانه برگشتیم و خواستم دراز بکشم دیدم در وسط تشک نصفش خالی است و احتمالاً آن قسمت سوخته و برای تعویض یا تعمیر آن اقدامی نشده بود. من آن جای خالی که در وسط قرار داشت و وقت دراز کشیدن آزاردهنده بود با بعضی وسائل خودمان پر کردم که شبی راحت بسر بریم و فردا به سمت دیگر برویم. دیدم صبح زود پیش خدمت بما اخطار کرد که نمره را باید خالی کنید، مسافر تازه می‌آید. من به نزد مدیر رفتم حال و احوال دیروزی او عوض شده نمی‌دانم از مقامات بالا او راگوشمالی کرده بودند که چرا بما جا داده و یا چیزی سبب شد که این آقا یکصدوهشتاد درجه تغییر مسیر دهد. او باصراحت گفت ما جا نداریم. من بیشتر نخواستم با چنین موجودی بحث و جدل کنم وقتی که بنمره برگشتم دیدم چمدانهای ما در جلو در اطاق نمره درکوریدور روی هم چیده شده و ما را بیرون کرده‌اند. اثاثیه را پائین کشیدیم و سوار تاکسی شدیم با پرداخت ۵۰ روبل رشوه در مسافرخانه‌ای دیگر بهتر و بارفاه بیشتر جا گرفتیم و با فراغت بال به گشت و گذار و تماشا و دقت نظر و موشکافی آن شهر تاریخی که از قدیم ندیده آن را دوست داشتم و جزیی ازایران عزیز میشمردم میگشتم و لذت میبردم و خسته نمیشدم. بسرای امیر بخارا درکنار جوی مولیان و آرامگاه شاه اسماعیل سامانی واقع در دشت خرمی که از آب جوی مولیان سیراب میشد رفتیم و دیدن کردیم. هدهدی در این سامان بنغمه سرایی پرداخت و از گذشته دور و رونق آندیار و حمله مغول ناپاک صحبت میکرد. انسان که بدانجا میرود با تاریخ در می‌آمیزد و گذشته‌ها را بیاد میآورد رگستان[1] امیر و جای زندانیها و محل محاکمه قرون با گناهان و بی‌گناهانرا دیدیم. سرای امیر در باغ خرم قرار داشت که آسایشگاه کودکان شده بود. برسقف اطاقهای استراحتگاه امیر با خط بسیار زیبا اشعاری چند از حافظ و سعدی نوشته شده و دیوارهای آن باگچ‌کاری بسیار زیباتزئین شده بود. در حیاط سرای امیر سه طاووس در زیر درختان کهنسال خودنمایی میکردند و باصدای ناهنجار ازگذشته و آینده دردناک و

۱- دارالحکومه

روز واپسین هر انسان خبر میدادند. سیروسیاحت در مساجد و مزارات بخارا خاطره انگیز و خیال پرداز بود. در بعضی مساجد نیمه خرابه بغیر از جغد و دکه‌ای آبجوفروشی چیز دیگری بنظر نمی‌رسید. بعضی‌ها را انبار دکاندارها و مغازه‌چی‌های باصطلاح انبار دولتی کرده بودند، ولی بعضی رونقی داشت و ایاب و ذهاب نمازگزاران دیده میشد. بعد از یک هفته بخارا را به قصد دوشنبه یعنی استالین آباد سابق مرکز جمهوری تاجیکستان با هواپیما ترک کردیم و به شهر دوشنبه عصر هنگام وارد شدیم. تاکسی ما را به جلو مسافرخانه دوشنبه برد. مسافرخانه بزرگ چندین اشکوبه و نوساز و مرتب با پرسنل مهربان مهماندار زن بسیار مهمان‌نواز از ما پذیرایی گرمی شد. بدون رشوه واسطه گری بما نمره دادند. با تاجیکها که با فارسی صحبت میکردیم گل میکردند و اظهار قرابت و همدلی و هم‌نژادی میکردند. خودشان را جزئی از ایران و نژاد ایرانی میشمردند. به ایرانی و فارس بودن افتخار میکردند. در شهر دوشنبه که بیشتر به تهران شباهت داشت برماخوش گذشت کس نپرسید چند روز می‌مانید. ما هر روز ازآن خربزه‌های بزرگ و آبدار و شیرین تاجیکی میخریدیم. ما سه نفر یک خربزه را میتوانستیم در دو روز بخوریم. تمام دیدنیها و خیابانهای زیبا و گردشگاهای شهر دوشنبه را گشتیم و نمی‌خواستیم از آنجا به باکو برگردیم. آنقدر خودمان را خودی و مردمانش مثل خود ایرانی می‌پنداشتیم که خاطره‌های فراموش نشدنی از آن شهر زیبا و مردم مهربان آن نقش ضمیر رنجیده ما از ناملایمات دهر شد. مرهمی بود التیام‌بخش بر زخمهای ما در آن هفده روز گشت و گذار در تاجیکستان و تنفس هوای صاف و نوشیدن آب زلال آنجا که همه بوی وطن را میداد. مجسمه شاعران تاجیک را در خیابانها و میادین شهر به دقت نظاره میکردیم و اشعار آنها را با زبان تاجیکی میخواندیم و به آنها ارج می‌نهادیم. گو اینکه به حافظ و سعدی و فردوسی می‌نگریم. قهر تاریخ این خطه زیبا را از ایران عزیز با زور شمشیر دشمنان و کودنی سران گذشته کشور جدا کرده و چون لؤلؤ درخشان از دور نظاره گر مام میهن است و به انتظار پیوستن باصل خود بی‌تابی میکند. رنج سفر آسیای میانه و دغل کاریهای مهمانخانه‌های

تاشکند و بخارا با خاطره‌های بسیار خوش دوشنبه سپری شد. با نفس تازه و انرژی جدید بعد از هفده روز گذراندن در دوشنبه زیبا و دوست داشتنی آن شهر فراموش نشدنی را با هواپیما به مقصد باکو وطن دوم خودم، مهد دانش و هنر، آرامگاه هزاران ایرانی دور از وطن و رانده شدگان سیاست بازان دغل کار و بی‌مروت برگشتیم. بعد از دو روز استراحت و بررسی و یادداشت خاطرات شیرین از سفر دو ماهه به بیمارستان شماره پنج در مجاورت قبرستان ارامنه برگشتم. با قیافه‌های مزورانه روبرو شدم. جنگ و ستیز برای تنازع بقا شروع شد. پناه بخدا از خباثت انسانهای گرگ صفت و جانوران درنده خوی دوپای انسان‌نما.

خاطرات تلخ و شیرین از بیمارستان شماره ۵ و سالهای اقامتم در آذربایجان شوروی: همزمان با آمدن رعنا خانم و فرزندانم به باکو در پائیز سال ۱۳۳۸ شاعر مشهور کرد استاد عبدالرحمن هه ژار برای معالجه ریوی به باکو آمدند و از طرف مقامات بلندپایه آذربایجان شوروی و شعر او نویسندگان آنسامان استقبال شایانی از ایشان بعمل آمد. بهمین مناسبت در کاخ پذیرایی از مهمانان مجلس جشنی برای صرف شام از طرف کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان شوروی بعمل آمد که در آن تقریباً پنجاه نفر از شعراء و نویسندگان و مردان سیاسی و خوانندگان مشهور چون پروفسور بلبل استاد کانسروا توریای باکو فارغ‌التحصیل از دانشگاه کومپوزیتور روم ایتالیا. شخصیت برجسته وهنرمند پرآوازه آذری بودند که در مقابل میز غذاخوری روبروی ما قرارگرفته بودند و به افتخار رعنا خانم همسرم نغمه کوردن گوزلی باصدای دلنوازش خواندند و از رعنا خانم تجلیل بعمل آورد و از سفر پرحماسه او تعریف کرد. ایرج اسکندری رئیس حزب توده وقت هم بودند. مجلس با ایراد سخنان دانشمندان و مردان سیاسی در رابطه با فعالیت ادبی استاد هه ژار تا پاسی از شب ادامه داشت. عکسهای یادگاری گرفته شد. استاد هه ژار چند روزی در هتل اینتوریست مهمان دولت بودند و مسبب مجلس‌های پی‌درپی، انس ادیبان و نویسندگان و شاعران آذری که با احساسات پاک و بی‌شائبه به آن شاعر برجسته کرد ارج می‌نهادند تشکیل شد. استاد

هه ژار برای ادامه معالجه ریوی عازم مسکو شدند و در ساناتوریای گرتسن[1] اطراف مسکو به مدت شش ماه تحت معالجه و مداوای پزشکان برجسته و مجرب قرار گرفتند. این شاعر نامی در مدت زندگانی پرماجرای خود سختیهای بسیار در ایران و عراق متحمل شد و هرگز در مقابل زورگویان سرفرود نیاورد. در بغداد برای امرار معاش مدتی بشغل عکاسی اشتغال داشت و زندگی پرمشقتش را می‌گذراند. و مدتی در سوریه متواری بود و زمانی با همرزمان ملامصطفی الهام دهنده حماسه‌های ملّی بود بعد از عقب‌نشینی ملامصطفی از عراق به ایران استاد هه ژار نیز همراه ایشان بودند و ساکن کرج گردید و تا آخر به فعالیتهای ادبی خودش ادامه داد. در سال ۱۳۳۶ رحیم آقا بماها اکراد ایرانی ساکن باکو خبر داد که برای شماها تقاضای باغ کرده‌ام و از طرف کمیته مرکزی بتصویب رسیده در بلگاه بما داچیا می‌دهند، که تابستانها به آنجا برویم و استراحت کنیم. ما دلخوش بودیم که چه خوب شد دولت در فکر ما هم هست و بماها باغ داده است. در تابستان همان سال مژده تحویل گرفتن داچیا با خانه تازه ساخت سه اطاقه در میان داچیاهای سران دولت بماها برهبری رحیم آقا ابلاغ شد و ما در آنجا جمع شدیم و شادی کردیم و امیدوار بودیم که از این باغ انجیر و انگور بهره‌ای ببریم. تحصیلات فشرده وکارهای تجربی امکان آن را به من نمی‌دادند که اقلاً تابستانها با سایر رفقا به آن باغ بروم و از نزدیک با چند و چون آن آشنا شوم. تا در تابستان سال ۱۳۳۹ رحیم آقا بمناسبت آمدن رعنا خانم با بچه‌ها ما را با آقای علی گلاویژ و دکتر جواد موسوی دانشجوی رشته پزشکی که هم دوره و دوست من بود و با رحیم آقا هم میانه‌ای خوبی داشت به باغ بلگاه دعوت کرد. ما همه باخوشحالی این مهمانی را پذیرفتیم ولی برای احتیاط کمی نان و پنیر و خیار وگوجه و میوه با خودمان برداشتیم. با قطار برقی روانه بلگا محل داچیا شدیم. باغی نسبتاً خوب با درختان میوه از قبیل انجیر و انگور و توت قرمز وجود داشت. وسعت باغ بنابعادت معمولی که در آنجا تقسیم بندی شده چندان بزرگ نبود ولی با داشتن سه اطاق تازه احداث شده مدرن

۱- *Gertsum Sumatoria* آسایشگاه مسلولین

برای استراحت چند ماهه تابستان بسیار حائز اهمیت بود. رحیم آقا با ماشین شخصی بعد از ما آمدند. ما بساط سیروسیاحت را گسترده و منتظر اوامر میزبان و چشم بدست کرم او بودیم. چند لحظه‌ای گذشت از رئیس قبیله و باغ و خوان نعمت سوسیالیستی تعریف و تمجید کردیم. بچه‌ها خوش بودند که به باغ دایی رحیم آمده‌اند و در آنجا کمی بازی کنند و در دریای خزر مجاور داچیا بلگاه به شنا و حمام آفتاب برسند.

ناگهان مهماندار مهربان خطاب به بچه‌ها گفت یتیم‌ها بلند شوید. برویم توی باغ انگور جمع کنیم. انور و بهمن با شنیدن این ندای ناخوش آیند به من نگاهی کردند و خنده‌ای معصومانه بر لبشان نقش بست و در جواب ایشان گفتند آقا ما یتیم نیستیم، پدر داریم و مادر همراه ما است. میزبان دلنواز دوباره به آنها نهیب زد که برخیزید، من با اشاره سر گفتم بچه‌ها بروید انگور بچینید از باغ خودمان نوبری بکنیم. زنبیلی در آنجا بود با اشاره رحیم آقا آن را برداشتند هر سه نفر داخل باغ شدند و به انگور چیدن مشغول گشتند آن مقدار انگوری که رسیده بود چیده شد و در زنبیل قرار گرفت، بعداً بدستور رحیم آقا مقداری علف هم کنده شد و روی زنبیل پوشانده گردید و با طنابی محکم سر آن را بست. خطاب بماها گفت شب مهمان دارم این انگورها برای مهمانان شب باشد. انور زیرگوشی بمن گفت در باغ انگوری باقی نمانده که ما هم بخوریم. پس ما آمده‌ایم برای آقا انگور جمع کنیم و در زیر افتاب سوزان پخته شویم و با نان و پنیر خودمان سدّجوع نمائیم. آقای علی و دکتر جواد به من نگاه کردند و من برعنا خانم. پس چاره‌ای باید اندیشید. بعد از لحظه‌ای به آقا رحیم گفتم شما مگر بدریا نمیروی در زیر این آفتاب جان بخش آب تنی و شنا در دریا سلامتی و شادابی میآورد و چربی شکم را زایل میکند. به آقای علی پیشنهاد کردم که با آقا بشنا بروند و بعداً ما هم می‌آئیم. آنها پیشنهاد مرا قبول کردند برخاستند و برای شنا به دریا رفتند. من هم با دکتر جواد و بچه‌ها در باغ گشتیم و انگور بدرد بخور پیدا نشد هرچه گشتیم غوره دیدیم پس دست به جمع کردن غوره به مقدار لازم شدیم. باانگور داخل زنبیل عوضش کردیم. از انگور دست چین بچه‌ها سیر خوردیم و غوره را به جای او در زنبیل جاسازی کردیم. و

سرش را محکم بستیم. با شکم سیر از انگور بدریا رفتیم. بعد از شنا و تفریح برگشتیم به باغ و با نان و پنیر و میوه‌ای که آورده بودیم تغذیه کردیم. عصر هنگام آقا رحیم زنبیل انباشته شده از غوره را در باگاژ ماشین قرار داد و با بای ـ بای کردن از ما الوداع کردند و رفتند. ما هم با خنده و شادی سوار قطار شدیم و بخانه برگشتیم. صبح روز بعد آقا رحیم تلفن کرد که انگورهای چیده شده بچه‌ها هم غوره بودند من هم گفتم مهمانی این چنانی انگور رسیده را بغوره تبدیل میکند او هم در پشت تلفن از خنده روده‌بر شد و گفت دستت نریزد. دست افشاندی. این هم دورانی بود در غربت و طرز مهمانی باصول سوسیالیستی در کشور شوراها.

از اوایل سال ۱۳۵۴ بعد از گرفتن گذرنامه عراقی، در غیاب من یک زن روسی بمنظور اغوا کردن رعناخانم که گویا من معشوقه دارم و در جایی هست که آن خانم خبر دارد و میخواهد برعنا خانم خوش خدمتی کند واو را از جای اختفای من خبردار کند. مرتب به خانهٔ ما می‌آمد و هر بار با اصرار پیشنهاد میکرد که بیا با ماشین که جلو در شما ایستاده برویم به آنجایی که دکتر شوهر شما با معشوقه‌اش می‌باشد. توطئه چیده شده بسیار رذیلانه و خطرناک. رعنا خانم بفراست دریافته بود که در زیر این کاسه نیم کاسه‌ای هست هربار که میخواسته در حضور آن زن بمن تلفن کند و از بیمارستان مرا بخواهد آن زن مانع میشد. حتی در تراموای هم چندین بار جلو رعنا خانم را گرفته که برویم با تاکسی بفلان جا که دکتر هستند. ولی رعنا خانم با هم صحبتی و مشاورت فاطمه خانم همسایه این دسیسه‌ها را با متانت و درایت از سر خود رد کرده تا متعاقباً سروکله‌ای یک مرد ناشناس بدقواره و کله گنده‌ای دیگر هم پیدا میشود و همین پیشنهادها را میکند در ساعاتی که من در بیمارستان مشغول کار بوده‌ام این عناصر پلید مخل استراحت خانواده من میشدند. بعضاً در سر راه بازار که برای خرید مایحتاج روزانه میرفت با تهدید و ارعاب و حتی یکدفعه خواسته بودند با زور او را سوار ماشین از قبل آماده شده بکند و به جای نامعلوم ببرند تا اطرافیان متوجه قضیه میشوند و به کمک رعنا خانم میرسند و او را از دست پلید این مرد پست فطرت و جانی نجات

میدهند. این شکنجه و زجر روحی و نگرانی و دلهره تا خارج شدن، از شوروی در اطراف ما ادامه داشت. ایام تلخ و ناگوار و فراموش نشدنی در خاطرات ما بجا گذاشت. در اوایل تابستان ۱۳۵۵ شب هنگام زنگ در بصدا درآمد. من خانه بودم، وقتی در را باز کردم دو خانم وارد شدند و بنابروال طبیعی تصور کردم که مریض هستند و بمن مراجعه کرده‌اند. من آنها را پذیرا شدم و احوال و چگونگی سلامتی و صحت آنها را پرسیدم و گفتم کدامیک از شماها مریض است؟ زنها یکی جوان و دیگری میان سال بود. زن بزرگتر گفت دکتر جان ما برای انجام یک کار مهمی بشما مراجعه کرده‌ایم. اضافه کرد که ماها مریض نیستیم. بلکه پدرم مریض است و مخل زندگی و استراحت ماها شده است. پولی زیادی هم دارد. بماها نمی‌دهد. حالا با خواهرم تصمیم گرفته‌ایم که باکمک شما او را از بین ببریم و در مقابل ده هزار روبل بشما انعام خواهیم داد. با شنیدن این پیشنهاد رعشه‌ای بر تمام وجودم مستولی شد و یک لحظه به حال شوکه افتادم. ولی زود خودم را دریافتم و به آرامش و طپش شدید قلب پرسیدم شماها چه ملت هستید؟ گفتند ماکلیمی هستیم. از ما نگران مباش. گفتم انگیزه شما از بین بردن پدرتان چیست؟ گفتند دست یافتن به پول و دارایی او. پرسیدم خوب کی شما را به نزد من فرستاده؟ مگر از کسی شنیده‌اید که من اهل این کارها باشم؟ گفتند نه! ولی ما خودمان خیلی تعریف از شما شنیده‌ایم و میگویند آدم بی‌آزاری هستی و طبیبی خوب و حاذق میباشی. من گفتم من طبیبم نه آدمکش. تعجبم در این است کی شما را به نزد من فرستاده. آنها طفره رفتند و از بیان حقیقت انکار کردند. من باملایمت به آنها گوشزد کردم به آن عنصر خبیثی که شما را برای انجام این جنابت بنزد من فرستاده بگوئید من شبها در پهلوی بیمار محتضر بیدار می‌مانم و زحمت فراوان میکشم که مریض نمیرد و چند صباحی بیشتر زنده بماند. حالا شماها بمن پیشنهاد میکنید که پدرسالم شما را به درک بفرستم! وقتی آنها احساس کردند که کاسه صبرم لبریز شده و احتمال دارد آنها را کتک بزنم باعجله بلند شدند و خانه ما را ترک کردند. بعد از دو روز دیگر دوباره سروکله آنها پیدا شد ولی این بار شاد و شنگول و باخنده‌های پی‌درپی در جلو در گفتند دکتر

جان ما به مقصود خود رسیدیم و آرزوی ما برآورده شد. من گفتم پس چرا دوباره بنزد من برگشتید؟ گفتند خواستیم بشما بگوییم در کانون سفرت بخارج ده هزارروبل پولی کمی نبود مفت از دست دادید. با این حرف چنان هیجان زده شدم که ناعلاج آنها را بباد ناسزا گرفتم و از آستانه در راندم و در را بستم. لعنت خدا بر توطئه گران پست فطرت و جنایتکار.

در اوایل زمستان ۱۳۵۵ شبی با دکتر فرانکنبرگ و دکتر اصلان محمداوف کشیک بودم. شبی بود بسیار سرد وبرف زیادی باریده بود بیمارستان ما در کنار گورستان ارامنه قرار داشت و گاهگاهی شبهای زمستان در آن حوالیٔ گرگهای گرسنه دیده میشدند و یا شبگردهای دزد در کمین رهگذرها می‌نشستند و به آنها دستبرد میزدند. آن روز ما چند بیمار وخیم داشتیم که میبایستی به آنها دقت بیشتری کرد و اجرای دستورات کامل پزشکان معالج درباره آنها امر حیاتی بود. یک خانم بهیار آذری بنام خدیجه زن پرحرف و تنبل و معامله گر و بیشعور در بخش بیماران بعد از عمل جراحی کشیک بود. او کمتر به مریضها میرسید و آنها را به حال خود میگذاشت و خودش بخواب میرفت. اگر کسی از بیماران به او پول میداد و به اصطلاح محلی‌ها حرمتی میکرد چون پروانه به دورش می‌چرخید و برای مریض چرندیاتی سرهم بند میکرد. حال یک مریض بسیار سخت و وخیم بود و از بعدازظهر به بعد که نوبه کشیک این خانم شروع شده بود به این بیمار توجهی نکرده و داروهایش را نداده بود. این را که شنیدم خدیجه را احضار کردم و باملاطفت حالییش کردم که باید به مریض رسید. به او گوشزد کردم اگر از مریض مواظبت نکند به عقوبت الهی گرفتار خواهد شد و حقوقی که میگیرد حرام است. خدیجه با چشمانی خشم آلود به من نگاه کرد و حرفی نزد. شب هنگام دیروقت رعنا خانم خواسته بود که احوالم را بپرسد. تلفن میزند و این خانم گوشی را برمیدارد. میپرسد شما کی هستی؟ او در جواب میگوید من همسر دکتر قادر هستم. خدیجه باخنده‌ای بیشرمانه و جلف و موذیانه میگوید شما چطور خانمی هستی که از شوهرت خبر نداری! رعنا خانم میگوید اوامشب کشیک هستند. پس چطور میگویی من از او

خبر ندارم. خدیجه میگوید نه تو اشتباه میکنی او در بیمارستان نیست. می‌پرسد پس کجا است؟ میگوید مشغول عیاشی و کیف است! میپرسد درکجا؟ در جواب میگوید من چه بدانم، تو باید بدانی و جلوی شوهرت را بگیری. ببهانه کشیک بودن میرود بدنبال زنها و شبها در خانه آنها می‌ماند. اینحرف رعنا خانم را وامیدارد که در ساعت یک بعد از نصف شب در حالی که بشدت برف می‌بارید و به اندازه نیم متر هم برف بزمین نشسته بود، با انور پسرم با لباس مردانه راهی بیمارستان میگردد. با زحمت زیاد و پشت سرگذاشتن خطرات احتمالی در حالی وارد بخش جراحی شعبه دوم میشود که من نیم ساعتی بود از عمل جراحی سنگین فارغ شده بودم و برای کمی استراحت به اطاق کشیک رفته و مشغول نوشتن تاریخچه بیماری بودم. او با انور داخل اطاق پزشکان جراح میشود و مرا میخواهد. دکتر اصلان محمد اوف به تصور اینکه مریض است و احتیاج به معالجه و یا احیاناً عمل جراحی دارد، میگوید خانم مگر در این بیمارستان تنها دکتر قادر هستند پس من چه هستم، هرامری داری در خدمتان حاضرم. دکتر فرانکبزگ هم در همین اطاق مشغول نوشتن تاریخچه بیماران می‌باشد. رعنا خانم میگوید جناب دکتر من همسر او هستم. نه مریضم و نه بشما کاری دارم. به من گفته‌اند که او در بیمارستان نیست، من نگران او هستم. برای اینست در این نصف شب با گذشتن از این برف سنگین به اینجا آمده‌ام. او را ببینم. یک هو دکتر فرانکبزگ متوجه قضیه میشود میگوید حالا رعنا خانم دکتر را صدا میکنم. او بعد از عمل جراحی رفته در اطاق کشیک چی‌ها تاریخچه‌های بیماران را تنظیم کند. دکتر فرانکبزگ آمد و گفت رعنا خانم آمده است. من نگران شدم گفتم چه شده، مگر بااین شب تاریک و سرد و برف زیاد میشود چنین کاری کرد او گفت با پسرت آمده. من سراسیمه با عجله لباسهایم را عوض کردم و با دکتر فرانکبرگ بطرف اطاق پزشکان رهسپار شدیم. رعنا خانم وقتی قیافه خسته و ناراحت مرا دید به آن زنه‌که که او را مجبور کرده بود بااین وضع و در این وقت نابهنگام به بیمارستان بیاید نفرین فرستاد. ولی چه باید کرد انسان فاسد را نمیشود اصلاح کرد. من با دکتر فرانکبرگ رعنا خانم و انورا تا خانه بدرقه کردیم

و به بیمارستان برگشتیم. این صفحه‌ای از پستی اشخاص تنبل و آواره که تصادفاً در جلد بهیار در بیمارستان‌ها استخدام میشوند.

در تابستان ۱۳۵۵ یک مادر آذری دختر زیبا و دلبندش را در سن هیجده سالگی از دست داد و بعلت نامعلومی آن نوشکفته فوت کرد. آن مادر در فراق دختر مهربانش بسیار بی‌تابی میکرد. شبی دخترش را در خواب دید می‌گوید مادر برایم سیبی بیار. مادر روز بعد چند تا سیب قشنگ سرخ رنگ با یک دسته گل زیبا برمیدارد با تاکسی سفارشی روانه قبرستان کنار شهر باکو میشود. به راننده میگوید یولداش اینجا در کنار قبرستان منتظر من باش تا این دسته گل و چند سیب را روی مزار دخترم بگذارم و زود برگردم. شوفر در انتظار زن می‌ماند، می‌بیند خانم به قبرستان رفته برنگشت، از نیم ساعت می‌گذرد، بعد از چند لحظه دیگر سه نفر از قبرستان با حالت آشفته خارج میشوند با یک ساک در دست، بشوفر مراجعه میکنند که آنها را بشهر برساند. شوفر ناامید از بازگشتن آن خانم آنها را سوار میکند و به طرف شهر رهسپار میشود. در راه از طرز رفتار و حرکات و گفتگوی آنها در می‌یابد که آنها آدم درستی نیستند و کار خلافی انجام داده‌اند و یا مرتکب جنایتی شده‌اند. پس برای روشن شدن قضیه راننده در مسیر راه برخلاف قواعد رانندگی ماشین میراند که در حال گائی ـ پلیس راه سر می‌رسد و دستور توقف را می‌دهد. راننده از ماشین پیاده میشود و به بهانه‌ای اینکه میخواهد با پلیس کنار بیاید او را حالی میکند که اینهایی که در تاکسی نشسته‌اند آدمهای مشکوکی هستند، برای این بود دست بخلاف زدم که پلیس را خبر کنم. پلیس فوراً دستور می‌دهد با مسافران و راننده باداره کلانتری بروند. آن سه جوان میخواهند پیاده شوند و حق کرایه را بشوفر بپردازند و با ساک سنگین‌شان بروند. ولی پلیس به آنها اخطار میکند که شما شاهد قضیه خلاف رانندگی شوفر هستید، برای شهادت باید درکلانتری حاضر شوید. اگر شما نباشید ممکن است شوفر بگوید من بی خود او را بازداشت کرده‌ام. پلیس شوفر و آن سه نفر را به کلانتری می‌برد و فوراً دستور میدهد آن سه نفر را دستگیر کنند و ساک آنها را بازرسی نمایند وقتی ساک را باز میکند سر بریده آن مادر بیچاره راکه

برای دخترش سیب آورده بود می‌بینند و دو انگشت قطع شده‌اش را هم با انگشتری طلائی. آن جانیان بالفطره سرزن را بریده بودند بخاطر دندانهای طلایی که در آنجا معمول است زنها و مردها روکش دندانها رااز طلا میسازند و انگشت را هم چون نتوانسته بودند انگشتری‌ها را خارج کنند اقدام به قطع انگشتان زن بیچاره و دردمند کرده بودند. آن سه نفر دونفر ارمنی و یک آذری بودند که تازه از زندان آزاد شده و مرتکب چنین جنایت هولناکی شدند. تا مدتی این حادثه ناگوار در تمام شهر ورد زبانها و سرمقاله روزنامه‌ها بود این هم صحنه‌ای دیگر از جنایات هولناک در رابطه با قبرستان خالی از مردم.

پدر دکتر فرانکنبرگ جراح و ارتوپد مشهور فارغ‌التحصیل برلین که با مادر دکتر فیما فرانکنبرگ در آلمان ازدواج کرده و با خود بشوروی آورده بود. حاصل آن وصلت یگانه فرزندش فیما بود. در جنگ جهانی دوم بجرم آلمانی بودن مادر فرانکنبرگ محکوم به چندین سال کار اجباری در زندانها و لاگیرهای متعدد دوردست میشود بعد از مرگ استالین بی‌گناهی او ثابت میشود و او را از زندان آزاد میکنند. خانم آلمانی فرار از شوروی را بر ماندن در آن جا و بودن در نزد شوهر و فرزندش ترجیح می‌دهد و به آلمان برمیگردد. پدر دکتر فیما در بیمارستان صابونچی شهرک نه چندان دور از باکو سالهای سال بود کار میکرد و از محبوبیت و شهرت بسیار برخوردار بود. پدر فیما به پسرش پیشنهاد میکند که مرا ترغیب نماید شبانه در آن بیمارستان بمانم و به بیماران اورژانسی برسم. من به تشویق فیما به اینکار راضی شدم و به مدت شش ماه در هفته دو ـ سه بار در آن بیمارستان بزرگ یادگار نوبل سوئدی کار بکنم. رئیس کافدرا پروفسور آزاد اسماعیلوف دست پرورده و شاگرد اکادیمیک توپچی باشیف بود. او جراح خوب ولی بسیار خود بزرگ‌بین و از خود راضی بنظر می‌رسید، مرضی که در اکثر پروفسورهای آنسامان دیده میشود. سید علیف پسرنوجوان تازه دانشکده تمام کرده خودش را به او سپرده بود که فنون جراحی رااز او یاد بگیرد و هم جای پایی برای او باز کرده باشد. من شبهای کشیک در اطاق دکتر فرانکنبرگ میخوابیدم و از یخچال او استفاده میکردم. او

دانشمند و جراح برجسته و مرد متواضع و خودساخته و جهاندیده بود. از اطراف و اکناف بیماران بیشمار به او مراجعه می‌کردند و شفا می‌یافتند خدا او را بیامرزد. در این شش ماه ایاب و ذهاب من به بیمارستان صابونچی تنوع خوبی بود برای کاستن فشارهای روحی در بیمارستان شماره پنج که کار روزانه‌ام در آنجا بود.

دکتر فیما فرانکنبرگ متاهل بود، خانم بسیار زیبا و دانا و هنرمند با دو دختر فهمیده و تربیت شده داشت آنها را بسیار دوست میداشت و به وجود آنها افتخار میکرد. فیما باخانواده‌اش در خانه قدیمی پدرش زندگی میکرد. او در بجا آوردن اوامر پدر سخت پابند بود. در تابستان سال ۱۳۵۴ خانمی بنام لینا در اطاق بیماران زن مربوط به من بستری شده بود. او با فایا خانم بهیار مجرب و زیرک بخش جراحی همسایه روبرو در یکی از میکرو رایونهای اطراف باکو ـ نزدیک متروگنجلیک زندگی می‌کرد. این خانم با سایرین فرق داشت. لباس او فاخر و طرز رفتارش به اریستوکراتهای قبل از انقلاب شباهت داشت. وقتی برای استراحت دراز میکشید و یا بخواب میرفت با لباس بسیار نازک و روپوش طوری مخصوص بخودش جلب نظر می‌کرد. زنی بود بلندقد، قیافه زیبا و موزون و اندام متناسب. با فایا خانم همدم و همسایه و رفیقه بود. آمدن آن خانم به بخش مربوط به من هم از قرار معلوم بوسیله فایاانجام گرفته بود. آن خانم طناز هر روز لباس جذاب‌تری می‌پوشید و عشوه گری میکرد، گل سرسبد بیماران بود. من با این همه تشکیلات و حاشیه روی او با سایر بیماران زن هیچ گونه فرقی نمی‌گذاشتم. تا بعد از یک هفته‌ای چکاب و معالجه خانم اراده کردند که او را مرخص کنم. وقتی ورقه مرخصی به او دادم، فایا خانم جلو آمد وگفت این خانم به پاس نیکیهایتان شما را با من برای شام بخانه خودش دعوت کرده است. هرچند من مایل به چنین مهمانی نبودم ولی بااصرار و خواهش پی‌درپی فایا خانم که در نزد من در رابطه با کارش خیلی مورد احترام بود این دعوت را قبول کردم. عصر ساعت ۶ به همان عنوان که به من داده شده بود با کادوی خوب بخانه او رفتم. دیدم منزلش روبروی خانه فایا قرار دارد. بخانه فایا هرگز نرفته بودم ولی نام او و شوهرش روی در نوشته شده بود چنانچه کار معمولی در

آن سامان است. وقتی زنگ در را زدم، در باز شد لینا خانم باهزار قلم خودش را آرایش داده بود و لباس دلفریبی بتن داشت. مرا بداخل دعوت کرد و روی صندلی مقابل او قرارگرفتم. دیدم از فایا خانم خبری نیست. ساعتی گذشت فایا نیامد.علت غیبت او را پرسیدم گفت حالا می آید. لینا خانم مرا ترغیب میکرد که مشروب بخورم. من هم چون عادت نداشتم ـ خودم را با نوشابه لیموناد مشغول میکردم و به حرفهای او گوش میدادم. او بسلامتی من مشروب سر میکشید و من با نوشابه لبم راتر می‌کردم و از شوکولات سرمیز تکه‌ای کوچک بدهن می‌گذاردم سخن خانم با التماسهای مکررش با عشوه گری بدرازا کشید، از فایا خانم خبری نبود. تا ساعت ۱۱ شب نشستم از فایا خبر نشد. آنوقت فهمیدم که این یک نوع بدام انداختن مرد است که باید گریخت. من از جا بلند شدم، هرچند خانم اصرار کرد که شب در خدمت ایشان باشم ولی فایده نداشت، زود خودم را جمع و جور کردم از خانه او خارج شدم و یک پا را هزار پا کردم و از آن ورطه بسلامت در رفتم. بخانه که رسیدم دیروقت بود رعناخانم مشوش و نگران بودند. می‌دانست که مهمان بوده‌ام، ولی کجا؟ مستور ماند تا آن خانم بهمین ترتیب دام برای دکتر فیما فرانکنبرگ گسترده بود و او را بدام محبت خود انداخت که در نتیجه فیمای مهربان زنش را طلاق داد و از خانه پدری خارج شد و با این زنیکه ازدواج نمود و علاقه‌اش را از پدر و فرزندانش برید. بعد از رفتن من از شوروی چند سالی طول نکشید که کارش به بیمارستان کشید و دیوانه وار آواره کوچه‌ها شد. و در سال ۱۳۶۸ در اثر سکته قلبی چند سال بعد از فوت پدرش درگذشت و خانواده او هم متلاشی شد. اینهم عمل زن بدکاره که بخواهد صیدش را از پا درآورد.

آمادگی و شرایط لازم برای گرفتن اجازه از او ویر ـ اداره ابتاع خارجی و گذرنامه کمیته ویژه مربوط به ام گ ب برای رفتن بعراق تدریجاً آماده میشد. در اوویر به من گفتند تو اشتباه میکنی، اول به مدت یکسال برو، اگر خوشت آمد بمان و اگرنه برگرد به شوروی. من از برگشتن و روبرو شدن با قلییف‌ها و امثال او وحشت داشتم، یک دنده گفتم نه خیر بکلی میروم هرچه بادا باد. وسائل خانگی را به بلوار ریختم و از بلوارکنار

دریای خزر با آماده کردن صندوقهای تخته‌ای چهار عدد به کمک آقای دکتر یاشار حسینف آن دانشجوی خوبی کارمند سابق بخش جراحی در بیمارستان شااومیان که با من میانه و صمیمیت داشت فراهم گردید. مأمورین گمرگ تمام وسائل خانه ما را تفتیش و بررسی کردند. کم و بیش اشیاء نه چندان شایسته بود بلکه تماماً وسائل منزل باسابقه ده ـ بیست ساله از صافی گمرگ گذشت و در صندوقهای کم دوام که در آنجا آماده شده بود جاسازی گردید ولی برای احتیاط با پرداخت مبلغ اضافی چهار کانتینر آهنی را از ایستگاه راه‌آهن باکو بعاریت گرفتم که اثاثیه منزل را تا بندر آدسا در آن بگذارند و بعداً برای کسب اجازه‌ای خارج کردن کانتینرها از شوروی تا بصره باید خیلی کوشش کرد. زیرا خارج کردن کانتینر ازکشور قدغن بود. ولی من از پای ننشستم و با زحمت فراوان توانستم اجازه خارج شدن کانتینرها تا بندر بصره کسب کنم بشرط اینکه به محض رسیدن به بصره کانتینرها را برگردانم. آنهم مستلزم کوشش و مراجعه فراوان بمقامات مربوطه بود که انجام شد و اجازه صادر گردید. اثاثیه خانه ما در چهار صندوق تخته‌ای در چهار کانتینر آهنی جاسازی شد و روانه بندر آدسا به مقصد بندر بصره در جنوب عراق گردید. من میبایستی بمسکو بروم و در آنجا بکمک سفارت عراق از شوروی خارج شوم. انور در مسکو بود بهمن هم باما حاضر شد بمسکو بیاید و ما را بدرقه کند. در مسکو انور زن گرفته بود و در اطراف مسکو باهمسرش تانیا در شهرک آدین سوا در خانه مادرزنش زندگی میکرد. انور اجازه سکونت در مسکو را نداشت ناچار هر هفته با قطار به محل کارش در یاسنی پلانا ـ زادگاه لیوتولستوی و محل آرامگاه آن نویسنده بزرگ روس می‌رفت و بعنوان جراح کار میکرد. انگیزه زن گرفتن انور فقط برای کسب اجازه برای زندگی کردن در شهر مسکو بود که موفق نشد، زیرا او حزبی نبود و پارتی هم نداشت این آرزوی دیرینه انور عزیزم برآورده نشد. هر هفته او مجبور بود با عده‌ای مست لاینعقل به یاسنی پالیانا برود و شنبه‌ها که صبحش روز تعطیل است بخانه مادرزنش برای استراحت چند ساعته بنزد زنش برگردد. کاری بود بسیار مشکل و طاقت‌فرسا و آزار دهنده. باو در دوره پنجم دانشکده اجازه ندادند در بخش

جراحی اینترن شود و امتیاز یک نفری را به برادر کوچکتر از خودش بهمن داد و خودش را دچار این عمل صعب و دشوار نمود. زهی مردانگی و ازخودگذشتگی این فرزند خلف من با برادر کوچکترش در غربت بود که انجام داد. در ماه آوریل اوائل اردیبهشت ماه ۱۳۵۷ بابیمارستان شماره ۵ تصفیه حساب کردم. از همه خداحافظی نمودم. فوراً جای من با پول کلان فروخته شد و پزشکی دیگر پا در هوا به جای من نشانده شد و به اقمار پروفسور بیوک کیشی اضافه گردید. دکتر کمال عیسی یویچ آقایف رئیس بیمارستان که مدتها قبل طرح جایگزنی مرا دیده بود شاد و خرسند بود. از دکتر فیما فرانکنبرگ با نثار اشکهای حسرت و باعصمت حاجیموف با بی‌میلی و با دکتر عارف دمیراوف با بی‌تفاوتی و با دکتر کمال کاظم اوف با شادمقلبی و سایرین هر یک بنوعی برخورد ده ساله و خاطرات تلخ و شیرین. باوردیف با گلایه و رنجش قلب خداحافظی کردم. پرسنل بهیاران و پرستاران با گریه و حسرت مرا بدرقه کردند. با دمتری گریگوویچ رئیس بخش فیزیوتراپی که بیشتر باستالین شباهت داشت، مرد هفتاد ساله با قد بلند و بینی عقابی و قلب رئوف و مهربان خداحافظی بعمل آمد. از دکتر تیفریس و منشی‌ها و سایر پزشکان در بخش سوختنیها و بخش داخلی و تشریح و تمام آنهای که دوستش داشتم و یا کدورتی در میان بود یک یک خداحافظی و الوداع گفتم قلیوف شامیل بشریویچ بعد از من گفته بود اگر ببینم هواپیمای او در هوا پرواز میکند و به طرف خارج میرود باور ندارم.

روز آخر ماه اردیبهشت در خانه ما عده‌ای از دوستان و آشنایان و همسایه‌ها جمع شده و اتوبوس آماده در جلو در ایستاده بود. باران بشدت می‌بارید. همه گریه می‌کردند، ما همه گریان بودیم سویل همسر آقای علی گلاویژ میگفت طبیعت هم برای شما گریه میکند. شما کجا میروید؟ بطرف سرنوشت نامعلوم بمیان دریای خشونت و آدم کشی و قساوت. عبدالله رزم آور مثل بچه‌ها زار ـ زار میگریست و میگفت شماها رفتید و منهم بعد از شما تاب مقاومت در برابر این همه سختی‌ها را نخواهم داشت، خانه شما مکان امنی بود برای من، آرام‌بخش دل رنجور و نزارم بود. عبدالله وهمسرش

مینا خانم بسیار مشوش و پریشان بودند. فیروز پسر عبدالله در آنجا نبود او عاشق شده و در سودای عشق میسوخت خبر نداشت کی میرود و کی میآید. فاطمه خانم همسایه و دکتر رحمن همسرش ولاریسا دختر فاطمه خانم و بچه‌های خانواده قلی یوا همه گریان بودند. افراسیاب و شورا خانم ما را در آغوش گرفته شیون راه انداخته بودند اتوبوس سفارشی در جلو در پارک شده بدستور همسایه مهربان آقای افراسیاب آمده بود که ما را به فرودگاه باکو ببرد. در فرودگاه محمد مولودیان و دکتر رحیم قاضی حضور داشتند و با اشکهای جانکاه ما را تا سوار شدن برهواپیما بدرقه کردند. با یکدنیا خاطرات و یک عمر کوشش و تلاش در این شهر افسانه‌ای و تاریخی و زیبا آذری که جوانیم را در آن سپری کردم، علم آموختم، تجربه اندوختم دوست و دشمن را شناختم راست و دغل را تمیز دادم. رشد زندگی من در وطن دوم من باکو شکل گرفت خداوندا تا ابد باکو را از مصائب و بلاها محفوظ دارد. شهری است پناهگاه بی‌پناهان اکثراً مردمی مهماندوست و مهربان و ایرانی صفت در آنجا زندگی میکنند. ای کاش روزی فرا رسد که این خطه زرخیز و این مردم مهربان و دوست داشتنی با پیکر ایران عزیز پیوند ابدی یابد.

بعد از پیاده شدن از هواپیما از فرودگاه بین‌المللی مسکو با تاکسی به شهرک آدینسووا خانهٔ مادرزن انور رفتیم و چند روزی در آنجا بسر بردیم. بعلت دوری آدینسووا از مرکز شهر بتوسط دکتر شلماشی با سرهنگ متواری آقای یزدان پناه آشنا شدیم وا و خانه خودش را تا خارج شدن از مسکو در اختیار ما گذاشت سرهنگ یزدان پناه جزء افسران فراری از خراسان بود که به شوروی پناهنده شده بود و در مسکو در یکی از تئاترها بعنوان انباردار کار میکرد. خانه آپارتمانی یک اطاقه او تماماً حکایت‌ها ازگذشته داشت، در و دیوار و کمد و شکافهای او آراسته بود با تکه عکس‌های چاپ شده از روزنامه‌ها و مجله‌های ایرانی و شوروی. او هرچند بر علیه شاه قیام کرده بود ولی جداً تمایل بطرفداری شاه در او مشاهده میشد. عکسهای مختلف از شاه و خانواده سلطنتی به دیوار خانه‌اش زده بود، خانه‌اش پر بود از وسائل کهنه و بی‌ارزش

حتی ظرف شکسته‌ها را هم روی تاقچه کمد جمع کرده بود مثل اینکه با گذشته او در ارتباط بوده. از خوانندگان مشهور ایرانی و شوروی یادگارهای زیاد به چشم میخورد. خانه او جای مناسبی برای ما بود. زیرا از آنجا بتمام نقاط مسکو و ادارات وزارتخانه و سفارتخانه عراق دسترسی داشتم. در مسکو بوسیله سفارت یک دستگاه مبل قشنگ یوگسلاوی بنام تانیا خریدم و روانه باکو کردم تا بهمن به جای مبلهای خارج شده در منزل بگذارد و از آن استفاده کند دکتر بهمن قبل از خارج شدن ما از شوروی با دختری بنام رفیقه میانه داشت و میخواست با او ازدواج کند. او با این دختر در پانسیونات و مدرسه ایوانوف نزدیکی مسکو تحصیل کرده و سالها با هم بودند. یکدیگر را دوست داشتند. رفیقه خانم در بیمارستان ما در بخش جراحی کار میکرد. پدر او آقای انعام مرد خوب و مهربان اهل میانه بود. که با فرقه‌چی‌ها بشوروی پناهنده شده بود و در باکو در راه‌آهن کار میکرد. من نگران پسرم دکتربهمن بودم که اگر آنها بعد از ما به بغداد ـ عراق بیایند ممکن است پدر دختر راضی نباشد و دختر را از پدرومادر جداکردن جوانمردی نیست بلکه گناه است آنهم با سرنوشت نامعلومی که ما در پیش داریم. پس تصمیم گرفتم چند ماهی قبل از خروج از باکو بخانه ایشان بروم. با پدر رفیقه آقای انعام آشنا شدم در خانه او یک نفر آذری محلی هم حضور داشت. وضعیت نامشخص خودم و بچه‌هایم را برای او شرح دادم و گفتم محض رضای خدا شما تا روشن شدن تکلیف بهمن پسرم و آتیه ماها از ازدواج خودسرانه آنها ممانعت کنید یولداش انعام قول شرفی داد تا روشن نشدن سرنوشت شما در عراق و تثبیت نشدن کار من نگذارد دخترش با دکتر بهمن پسرم ازدواج کند. این قول آقای انعام، در برخورد اول او را مرد خوبی معرفی کرد. و مرا قانع کرد که بهمن گرفتار عشق بی‌جا و زناشویی نامتناسب نخواهد شد. بااین امید مبل تازه را برای او فرستادم که خانه‌ای آبرومندی داشته باشد. مبلغ ۱۵۰۰۰ روبل برای او جاگذاشتم در صورت لزوم از آن استفاده کند. خانه قبلی هم در اختیار او گذاشته شد. خانم رفیقه در مسکو حضور داشت و در خانه برادر ناتنیش چند روزی ماند بعد از گذراندن تمام مراحل خروج از شوروی در اواخر خرداد ۱۳۵۷ از

شهر بزرگ و باعظمت و پاکیزه و تمیز و معطر مسکو با اشجار سرسبز درختان پرشکوفه و گلهای زیبا خارج شدیم و با مشایعت دکتر سلماسی و انور دلسوز و عده از عراقیهای مقیم مسکو به طرف فرودگاه رهسپار شدیم. انور و همسرش تانیا و مادرزنش و بهمن و رفیقه حضور داشتند. در فرودگاه بخش گمرگ و بررسی اشیاء همراه ما با مشکلی بزرگی برخوردیم. رعنا خانم وقتی آمدن به شوروی یک گردن بند طلای نه چندان گران قیمتی در گردن داشت و کاغذ رسمی گمرک مسکو را که گردن‌بند را ارائه داده همراه داشت و دو انگشتری معمولی که در خلال بیست سال کاروکوشش خریده بودم در انگشت دختر و همسرم بود، جلب نظر بازرسان گمرک شوروی را کرده، گفتند این زرها را نباید از شوروی خارج کنی. هرچه دادوبیداد کردیم که این حاصل زحمات بیست ساله ما است گوش شنوایی پیدا نشد. در این موقع سرهنگ عبیدی و انور دلسوز سررسیدند و مرا صدا زدند. گفت هرچه زر و نقره دارید بما بدهید بوسیله دیپلماتهای عراقی وارد هواپیما می‌کنیم. به محض فرود آمدن بشما تحویل بدهند. ما همراه این چند تکه طلا ۲۴ قاشق نقره خاتم کاری همه داشتیم که نمی‌گذاشتند با خودمان ببریم، حتی من گفتم اگر کلبتین ـ گاز دندان کشیدن هست بیاورید دندانهای طلایم را بکشم و تحویل مقامات گمرک نمایم. خارجیهای مشایعت کننده این صحنه ناخوشایند را می‌دیدند و ناراحت و منزجر بودند. من تمام وسائل زینت و فلزات بهادار را در دستمال جیبی خودم پیچیدم و تحویل سرهنگ مسعود دادم. خودمان از محل کونترول و بازدیدهای بدنی و ماشین و کامپیوتری گذشتیم و از پله‌ها بالا رفتیم. از آنجا برای انور و بهمن و دکتر مصطفی و سایر مشایعت کنندگان دست تکان دادیم و با نثار چند قطره اشک از دوستان و مسکو و مسکویچ‌ها و شوروی خداحافظی کردیم. در نزدیک در خروجی که می‌بایستی ویزای خروجی و پاسپورت شوروی را تحویل دهیم یک خانمی دوان ـ دوان آمد و جلو ما را گرفت، خواست بازدید بدنی از رعنا خانم بعمل آورد. همسرم عصبانی شد، گفت تمام دستگاهای شما مرا بررسی کردند. حالا تو چه میخواهی؟ تفتیش کننده نمی‌خواست صدای رعنا خانم بلند شود، هی میگفت

تیشی ـ تیشی، یعنی آرام باش. خانم دستی بر بدن رعنا خانم مالید و دستگاه فلز یاب را بر بدنش کشاند. وقتی مطمئن شد چیزی در کارنیست اجازه خروج ما را دادند. برای ما قبل از خارج شدن از باکو در بانک مرکزی اجازه تعویض ۷۵ دینار را دادند که ۶۰ دینار در باکو به ما تحویل داده شد و ۱۵ دینار دیگر میبایستی در بانک رافدین مرکزی ـ بغداد خدا میداند بعد از چند ماهی دیگر بگیریم من سه هزار دلار همراه داشتم، چون فلز نبود چندان تفتیش جدی بدنی بر من انجام نشد. پول از هفتخوان رستم گذشت و با خود همراه داشتم وقتی میخواستیم وارد هواپیما عراقی بشویم، مأمورین مرزی شوروی سررسیدند از هواپیمای عراقی برخلاف عرف دیپلوماسی بازدید جدی بعمل آوردند. ما که از زمین مسکو بلند شدیم تا خارج شدن از مرز هوای شوروی نگران بودیم که نکند ما را برگردانند. باور نداشتیم که از شوروی خارج شدیم زمانی داخل خاک خشک و لم یزرع و بیابان برهوت عراق شدیم احساس کردیم که در خاک عراق هستیم تا خدمه هواپیما خبر داخل شدن ما را بخاک عراق داد و دیپلمات عراقی بسته امانتی طلا و نقره به او سپرده شده را در آسمان عراق بما بازپس گردانید در مسکو بنابخواهش من از کونسول عراق که ما را از گمرگ در بغداد معاف کنند، این تقاضا پذیرفته شد و قبلاً دستور داده بودند که بعد از بازرسی جزیی از ما گمرگ نگیرند. وقتی در فرودگاه بغداد از هواپیما خارج شدیم مثل اینکه وارد جهنم سوزان شدیم از آنجا که به داخل سالون فرودگاه آمدیم با مقایسه با سالون فرودگاه مسکو از زمین تا آسمان فرق داشت. از نظافت و بهداشت خبری نبود. مگسهای سمج چشم آدم را کور میکردند. بعد از بررسی مختصری اجازه خروج ما را دادند. در میان مستقبلین فقط استاد عبدالرحمن ذبیحی و دکتر کمال مظهر را شناختم. رعنا خانم اشاره کرد که آن حاجی محمد رشادی است کسی که چهار ماه قبل از آمدن آنها به مسکو از آنها پذیرایی کرده بود. در وقت آمدن ما بی تابانه به واردین نگاه میکرد و جابجا میشد. من به میان مستقبلین دویدم و یک نفر از آشناهای سابق را در آغوش گرفتم چون گل محمدی او را بوئیدم. در ضمن در میان ازدحام مردم وانبوه مستقبلین دو نفر از مأمورین امن عراق

جلو آمدند و گفتند یا سیدی دکتر در کدام هتل آرزو دارید اقامت کنید؟ من گفتم در خانه یکی ازدوستان حاضر در این جا اشاره به حاجی محمد رشادی، این اشتباه بود که کردم یا بلکه بمشیت الهی بخیر من بود که چنین گفتم. آنها نگاهی محتاطانه بمن کردند و به یکدیگر نگاه کردند وگفتند خوب بعد از سه روز دیگر بخدمتتان میرسیم. از ما دور شدند رفتند و ما را بدست قضا و قدر سپردند. من و رعنا خانم و ژیکه له با وسایل همراهمان سوار دو ماشین سواری از قبل آماده شده و رهسپار خانه حاجی محمد رشادی مهابادی شدیم. خانه او در خیابان منصور در ساختمان خوب و عالی قرار داشت که ملک شخصی حاجی بود من بعد از ۲۸ سال دوری از وطن در بغداد در خانه حاجی پیاده شدم و روی صندلی حیاط قرارگرفتیم. تلویزیون خانه حاجی روشن بود. یک خانم گوینده عرب صحبت میکرد برای ما شگفت‌آور و باورنکردنی مینمود. دیشب برنامه مسکو را تماشاکرده بودیم و در پشت دیوار آهنین قرار داشتیم و امروز در بغداد زیر لوای بعث و ریاست جمهور رئیس‌البکر و معاونینش صدام حسین، خدا میداند چه سرنوشتی در انتظار ماها است توکل بخدا ببینیم و بنویسیم. ما چند روزی باورمان نمیشد که در شوروی نیستیم انگار در عالم خواب رؤیا می‌بینیم. از آتش زیرکاه خبر نداشتیم. از فجایعی که در آن سامان میگذشت بی‌خبر بودیم. شام را در حیاط خانه حاجی در آغوش چمن و گل صرف نمودیم. حاجی محمد همسر و چهار پسر و یکدختر داشت. پسر بزرگترش سمیر که ۳۲ سال داشت درمنزل نبودند پسر دومش باسم صلاح جوان مؤدب و خوش قلب و مهربان، صاحب زن و دو فرزند بود. زنش بنام فهیمه، لاغراندام با قیافه دهقانی، از طرز لباس پوشیدن وآرایشش معلوم بود ناشی و خام است. دخترش زینب هشت ساله و پسرش حسن پنج ساله بود فرزندان دیگر حاجی کریم جوان ۲۲ ساله بسیار باادب و مهربان وخوش قلب وبلندهمت بود. صباح پسر کوچک حاجی خوش گذران بود. ما شب اول در حضور همشهری‌ها و خانواده حاجی تا پاسی از شب نشستیم. حاجی تختخواب خودش را که دوخوابه‌بود و یک قالیچه پشمی روی آن کشیده بود در اختیار ما گذاشت. ژیکه له دخترم در پای تخت

تشک را پهن کرد و بخواب رفت. از شب اول با گزندگان نامرئی روبرو شدیم و نیش دردناک پشه‌های ذره بینی از ساعات نخست بر بدن ما خلیدن گرفت. صبح با زحمت از خواب بلند شدیم. حالات منگی و بی‌طاقتی در ما محسوس بود. روز اول با حاجی به دکان زرفروشی او در بازار مرکزی مجاور بانک رافدین رفتم و با اوضاع بازار و مشتری‌های جوربجور و مردمان مختلف روبرو شدم در فرودگاه آندو نفر که به استقبال ماآمده بودند بمن گفتند سه روز استراحت کنید، بعداً ما بسراغ شماها خواهیم آمد و زندگی شما را روبراه و کارهای اداری را درست خواهیم کرد. من آن سه روز را با بی تابی دقیقه شماری میکردم. ولی از آن خواب و حالات منگی سحری سر در نیاوردم. رعنا خانم میگفت صبحها بی‌تابم و شبها از شدت درد نیش پشه‌های سفید ذره‌بینی خواب ندارم بعد از چند روز دیگر معلوم شد منگی سحری ما بعلت خوابیدن روی تشک ابری بوده که فشار خون را پائین میآورد. روزهایی که در خانه حاجی نزد همسر و دخترم می‌ماندم به مطالعه و مگس کشتن مشغول بودم. مگس‌های موذی و کثیف بی‌شمار بودند. مبارزه با آنها دشوار ولی مشغولیتی خانگی بحساب میآمد. آمدن ما به عراق مصادف با جشن سالگرد ده ساله‌ای کودتای بعثیها به رهبری بکر و صدام حسین بود.

سه روز گذشت از مأمورین دولتی و نمایندگان اورگانهای رسمی عراقی خبری نشد. انتظار ما از یک هفته گذشت، آن را حمل بر سالگرد جشن بعثیها میدانستم و مشغولیت بیش از حد آنها در رابطه با اعتراض بر علیه موافقت انور سادات و اسرائیل میشمردم. که موجی از تظاهرات و مشغولیتی اغفال کننده بهمراه داشت. در هفته اول دریافتم که ما گرفتار بدبختی بزرگی شده‌ایم که رهایی از آن محال است. فوراً برای انور و بهمن نامه نوشتیم که نکنند از جای خودشان تکان بخورند. در نامه به آنها حالی کردم که ما گرفتار بلای هولناک شده‌ایم که رهایی از آن از محالات است و به آنها تاکید کردم که گول عراقیها را نخورند و به هیچ نحوی از جای خود نجنبند. ما شاد بودیم که انور و بهمن را در جای امن جاگذاشتیم. چنانچه بهمن بعد از دریافت نامه ما زن گرفت و عائله تشکیل

داد روزها و هفته‌ها و ماها میگذشت ازکسی خبری نشد. در آخر حاجی محمد رشادی از فامیل و آشنای خودش بنام توفیق تقاضاکرد با من برای روبراه کردن کارهایم بادارات مربوطه مراجعه نماید. توفیق با رغبت تمام پذیرفت. اول به وزارت بهداری رفتیم. بعد از ساعتی کنکاش مدارک دو سال قبل من که فرستاده بودم در بایگانی غرق گرد و خاک و در میان موشها و سوسکها ملّوث شده و سیمای علمی و درخشندگی اولیش را از دست داده بود. من اعتراض کردم و نامه وزیر بهداری را به آنها ارائه دادم که وزیر شماها نوشته کار شما درست شده و مامنتظر تشریف آوردن شما به بغداد هستیم تا کرسی استادی را در دانشگاه بغداد احراز نمایی و حالا با چهره دیگر و سیمای کریه بوروکراسی و خدعه روبرو می‌شوم. آنها به یکدیگر نگاه میکردند و بروی من میخندیدند. به نزد نعیم حداد معاون رئیس جمهور رفتم و او بعد از خوش آمد باتبسم مصنوعی گفت کار شما در وزارتآموزش عالی بخش ارزشیابی میباشد و دستور داده‌ام هرچه زودتر بکارهای شما رسیدگی شود و پروانه کار برای شما صادرگردد. او جشنهای سال گرد کودتای بعثیها را بهانه کرد. به توفیق همراهم گفت دکتر ناراحت نشوند کارش خوب و محل خدمتش در بهترین بیمارستانهای انتخابی او خواهد بود. من از نعیم خداد خواهش کردم وقتی اثاثیه ما به بصره رسید مرا از پرداخت حق گمرک معاف کنند او دست روی چشمش گذاشت و یادداشت کرد. بعداً بااکراه دویست دینار کمک هزینه به من داد که فعلاً این پول مخارج روزانه‌ات باشد تاکارم روبراه میشود. در خانه حاجی احساس غربت نمی‌کردم، حاجی محمد مرد نیک نفس و خوش قلب و مهربان بود، او بهروسیله کوشش میکرد که ما ناراحت نشویم. همسر حاجی سعدیه خانم مرتب قهر میکرد و میرفتند. حاجی محمد مدت ۴ ماه بطور احسن از ما پذیرایی کردند. او حتی تختخوابش را در اختیار ماگذاشت و استراحت را از خود سلب نمود. این مرد عالی جناب محض برطرف کردن ناراحتیهای درونی من روزهای جمعه مجلس انسی تشکیل میداد و عده‌ای را برای خاطر من بخانه خودش دعوت میکرد. تمام مخارج عائله ما در این چند ماه به عهده او بود. او هرگز خم برابرونیاورد. حاجی

محمد رشادی را میتوان بزرگ مردی به حساب آورد که در آن دور و زمانه همتا نداشت. پسر بزرگش سمیر در اوائل پائیز ۱۳۵۷ از لبنان برگشت جوانی صاف قلب و مهربان و آقامنش بود. من خوبیها و محبتهای این خانواده شریف را هرگز فراموش نخواهم کرد. حاجی هر روز صبح بزنش یا بعروسش برای خرج روزانه ده دینار میداد که ارزاق و میوه لازم برای خانه بخرد و غذای خوب و کافی برای همه، مهمان یا افراد خانواده حاضر کند. هروقت مجلس خودمانی تشکیل میشد حاجی محمد نوار کردی ای دکتر ـ ای دکتر[1] را مینواخت و با شنیدن الحان خوش ما را محظوظ میکرد. آن سه هزار دلاری که با خودم از شوروی آورده بودم به امانت در صندوق حاجی بود و در دکانش نگهداری میشد، آنهم برای روز مبادا، روز سیاه. همان ساعاتی بود که ما گرفتار شده بودیم. ولی حاجی نمیگذاشت بدان دست بزنم. من روزهای زندان سیبریا را با حسرت یاد می‌کردم و میگفتم کاشکی در آنجا بودم نه اینجا. با این وضع رقت بار که کاری از دستم ساخته نیست و دو خانم معصوم و بی‌گناه بازیچه ماجراهای من شده‌اند. من در خانه حاجی بسیار مقید بودم. زیرا از اوج ترقی بحضیض و سیه روزی سقوط کرده بودم. از دستم کاری بر نمی‌آمد و نمیخواستم سربار دیگران باشم. کاغذبازی ادارات عراق از یک طرف، دلهره و سردرگمی و بیکاری از طرف دیگر ما را از پا در می‌آورد. بعد از دو ماه دوندگی عصر هنگام آقای توفیق شادمان بخانه حاجی آمد گفت بامر رئیس جمهور البکر از پرداخت حق گمرگ وسائل منزل و مطب که با خودت آورده‌ای معاف شدی. این را نقطه عطف پنداشتم. بعد از دو هفته دیگر بنزد نعیم حداد رفتم. از او تقاضای سرعت درکار اداری و روتینی ـ کاغذ بازی اداره و تصدیق مدارک تحصیلی و همچنین مشخص کردن هویت من در عراق که برای ادامه کارم در آن سامان لازم بود کردم. این دفعه نعیم حداد پرسید که شما اصلت کجایی است؟ او خوب میدانست که من ایرانی هستم که باهزار تزویر و کلک مرا از شوروی بامید رفتن و برگشتن بوطنم ایران به عراق دعوت کرده‌اند. من جهت ردیابی و جهت‌گیری بنا به اظهارنامه‌ها قبلی گفتم پدرم

۱- از ترانه‌های مشهور کردی که خوانند مشهور کرد حسن زیرک آن را سروده.

درسلیمانیه متولد شده و در جریان شورش ملک محمود بایران کوچ کرده ولی بعضی‌ها می‌گویند من در عراق و بعضی میگویند درایران متولد شده‌ام. نعیم حداد گفت مانعی ندارد پدرت کجایی است تو هم آنجایی هستی! نعیم حداد اضاضه کرد دراین باره با وزیر خارجه صحبت خواهم کرد امّا نمی‌دانم چطور خواهد شد. این امّا و شکنجه روحی دوماهه مرا بکلی ناامید و از هر جهت به بن‌بست کشانده بود. نه راه برگشتن برای ما میسر بود نه رفتن به ایران. زیراگذرنامه عراقی فقط برای آمدن به عراق بود. این هم که انجام شد. اگر میخواستیم گذرنامه عراقی دریافت کنیم میبایستی شناسنامه عراقی داشته باشیم این هم از محالات بود و من بهیچ وجه در فکر گرفتن شناسنامه عراقی نبودم. زیرا میدیدم که چند ایرانی ساده و بینوا از نفرتی که بشاه داشتند، شناسنامه عراقی گرفتند بسلک مبلغین و جاسوسان عراقی تحت نظر اداره امن در آمده بودند و نان مزدوری میخوردند. مرگ بهتر بود از این زندگی نکبت‌بار. در انتهای ناامیدی و پریشانی دیروقت به خانه برگشتم، شام از حلقومم فرونرفت. در افکار پریشان خودم غوطه میخوردم. ناراحتی به حد نصاب رسیده و بدرجه انفجار نزدیک میشد. رعنا خانم و دخترم رفتند بخوابند و زود بخواب بیهوشی فرو رفتند. من در حیاط بتنهایی قدم میزدم با افکار پریشان در جنگ و ستیز بودم. داشتم مقاومتم رااز دست می‌دادم. قصد خودکشی را داشتم. گفتم بگذار برای آخرین بار با تلفن با ایران تماس بگیریم و با یکی از فامیلهایم چند کلمه حرف بزنم. شماره تلفن آقای میرزا خلیل محمدجانی همسر خواهرم را در دفترچه یادداشت پیداکردم. حاجی هم در بالای بام خوابیده بود کسی در حول و حوش تلفن نبود. پاسی از شب گذشته بشماره گیری پرداختم. تیرم بهدف خورد. تلفن در ایران بصدا در آمد کسی که برداشت صدای خانمی بود، پرسیدم خانه میرزا خلیل است گفت بلی، او بعد از بیست و هشت سال دوری صدای مرا شناخت گفت برادر شما هستی؟ دکتر جان چطوری؟ من هاجرم، خواهرت. بغض گلویم راگرفت و سیل اشک از چشمانم جاری شد. بازحمت احوالش را پرسیدم، گفتم خوبم ولی اگر نتوانستم برگردم مواظب رعنا خانم و ژیکه له باشید! به

پدر رعنا خانم حاجی باقی بگو خودش را به دخترش برساند اگر میتواند او را نجات دهد. زیرا حاجی باقی قبلاً بعراق آمد ورفت داشت. بلد بود و آشناهای زیادی داشت. با این چند کلمه مطلب خودم را مانند وصیت اداکردم و برای انجام عمل نامیمون که در فکرش بودم خواستم برای آخرین بار قیافه‌های مظلوم و بی‌گناه رعناخانم همسرم و دخترم را نظاره کنم. یواشکی به آنهانزدیک شدم. دیدم در خواب نیمه بیهوشی با قیافه‌ای ملکوتی بخواب غربت و دربدری فرو رفته‌اند و از اندیشه هولناک من بی‌خبرند خیلی گریستم و قدم زدم. کسی نبود که بگوید در این نیمه شب چرا نمی‌خوابی. ناگهان نهیبی از غیب هاتفی ملکوتی مرا لرزاند و شنیدم مثل اینکه کسی می‌گوید ـ درکشاکش دهر باید سنگ زیرین آسیا باشی بفکرم خطور کرد که اگر شما قصد جان خودت را بکنی پس چه بسر این دو بیچاره خواهد آمد؟ همه میگویند مرد بزدلی بود و تاب فشار زندگی زودگذر را نیاورد. با خود گفتم اینعمل شما آرزوی بعثی‌ها است که میخواهند انجام‌پذیرد آنها خواهند گفت حال که بدست ما انجام نشده چه بهترکه بدست خودش بعمل آمد و این لکه ننگی ابدی را بدنبال خواهد داشت. بخود آمدم رفتم دست و رویم را شستم و بکنار همسر و دخترم برگشتم و بخواب فرو رفتم. در خواب دیدم که در بیابان لم یزرع و برهوت و سهمناک راه راگم کرده و افتاده‌ام. از دور شخصی را دیدم با مشعل فروزان خطاب به من گفت قادر بیا ـ نترس از این گرفتاری و فلاکت میرهی! از خواب بیدار شدم و با کسی چیزی نگفتم. در اواسط شهریور ماه ۱۳۵۷ بما خبر رسید که اثاثیه ما ببصره آمده و بیشتر از دو ماه است درکنار دریای خلیج فارس و شط‌العرب در آن بیابان برهوت است. هرچه زودتر باید آنها را تحویل گرفت و حق کرایه جای اشغال شده راکه پول گزافی خواهد شد باید پرداخت نمود والا جریمه تعلق میگیرد. کارهای اداری و ارزشیابی با تأنی بی‌نظیر جلو میرفت. چهار ماه تمام در رفت و آمد و شکنجه روحی و روبرو شدن با قیافه‌های ابله و کودن بسر بردم. دیپلم و مدارک تحصیلی من با زور و فشار نعیم حداد معاون صدام حسین در مدت چهار ماه ارزشیابی شد. تنها ارزشیابی تخصصی جراحی باقیمانده بود دیپلم تخصصی ژینیکولوژی از

پاریس از ارزشیابی گذشته بود و به من ابلاغ گردید. دیپلم تخصصی جراحی در وزارت بهداری گم شده بود و به امروز و فردا انداختن مراآزار میدادند. بعد از ارزشیابی مقدماتی دو دیپلم، بنا به تقاضای خودم و صوابدید دوستان و آشنایان مرا روانه بیمارستان جمهوری شهر اربیل کردند حالا مانده بود که به بصره بروم و اثاثیه منزل رااز آنجا بردارم و به بغداد یا احتمالاً به اربیل نقل کنم. در اربیل بغیر از خانواده استاد گیومکری که وقتی در شوروی بودم با من مکاتبه میکرد و او هم چند ماهی بود وفات کرده بودند جایی را نمی‌شناختم و به منزل آنها هم آشنا نبودم. یکی از دوستان حاجی محمد رشادی و شریک او در اربیل بود به من پیشنهاد کرد که به اربیل بروم و در خانه او تا پیدا کردن منزل زندگی کنم این آقا به حسین زرگر مشهور بود. همسایه او پسران حاجی بکر دوست نزدیک حاجی محمد هم از من دعوت بعمل آوردند. قبل از عزیمت به بصره روزی در خانه حاجی محمد شوکت فائق دانشجوی عرب بصره‌ای که در باکو دوره تحصیلی دانشکده افسری نیروی دریایی را می‌گذراند و بخانه ما آمد و رفت داشت پیدا شد. نمی‌دانم از کجا دانسته بود که ما آمده‌ایم. شوکت در باکو از دخترم خواستگاری کرده بود ولی چون بعثی بود با سخنان شیرین و ملاطفت‌آمیز بدون هیچ انگیزه‌ای او را با مسامحه از سر خودمان رد کردیم، ولی حالا آمده ما را به بصره دعوت میکند، چه حسن اتفاقی! رفتن ما به بصره در رابطه با وسائل منزل که در اداره گمرگ بندری توقیف شده است حتمی بود. زیرا بدون حضور ما در اداره گمرک بصره امکان تحویل گرفتن اثاثیه بتوسط شخص دیگر غیرممکن بود. ما دعوت آقای شوکت فائق را پذیرفتیم. با قول و قرارداد قبلی و گرفتن آدرس خانه آنها بعد از چند روزی عازم جنوب عراق بندر بصره شدیم. وقتی بخانه شوکت وارد شدیم پدرومادر و خواهران و برادرش از ماااستقبال بسیار شایانی بعمل آوردند ده روزی در بصره ماندیم. باکوشش و جدیت فراوان پدر شوکت با هزار مصیبت و زحمت و پرداخت ۱۳۰ دینار حق جا در صحرای لم یزرع و بیابان برهوت کنار بندر البکر جایی که کانتینرهای حامل اثاثیه ما جاگرفته بودند. بدون بازدید و بررسی براساس معافیت حق گمرکی روی مجله

الثقافه: الوقایع العراقیه. العدد ۲۶۷۰ السنه واحدوالعشرون ۱۳۹۸ الاثین ۲۵ رمضان ۲۸ آب ۱۹۷۸ رقم ۱۰۶۲. صفحه ۱۱۴۱ بنا به دستور رئیس جمهور عراق البکر که هنوز بعد از گذشت دو ماه به آنها ابلاغ نشده بود بر اساس دستور مرقوم شده در مجله الثقافه بدون دریافت گمرک به ما تحویل دادند. صندوقها را از کانتینر خارج کردیم و در یک ماشین بزرگ باربری جاسازی نمودیم صندوقها را روی هم گذاشتیم و روانه شهر اربیل به آدرس خانه آقای حسین زرگر روبروی مسجد حاجی بکر نمودیم و خودمان با قطار از بصره عازم بغداد و از آنجا به اربیل رفتیم. اثاثیه را در اربیل تحویل گرفته و در خانه حسین زرگر و کاراژ پسر حاجی بکر دوست حاجی محمد موقتاً گذاردیم. روز بعد تمام اثاثیه را در سه اطاق و دهلیز طبقه بالا و پائین خانه آقای حسین زرگر اربیلی جاسازی کردیم. دستور استخدام من بدون حکم پرداخت حقوق در بیمارستان الجمهوریه اربیل عراق به مدت یک سال تا روشن شدن تکلیف تبعیت من و گرفتن شناسنامه عراقی با اجازه رسمی کار در اواسط پائیز سال ۱۳۵۷ صادر گردید و در بیمارستان الجمهوریه بخش جراحی مشغول بکار شدم. رئیس شعبه دکتر عبدالرزاق الدباغ مرد چاق از ثروتمندان اربیل صاحب قراء و ملک و مزرعه فراوان بود. این مرد پنجاه ساله آدم طمّاع و چند چهره و زودرنج و ازخودراضی و چرب زبان مورد اعتماد حزب بعث در بیمارستان الجمهوریه مدیر شعبه جراحی بود. عصرها مطب داشت. درآمد خوبی از بیمارستان و مطب به دست می‌آورد. مطب او به اصطلاح عراقیها عیاده‌اش در وسط بازار و مرکز شهر بود. ثروت کلان چشم این آقا را سیر نمی‌کرد و شب و روز برای جمع‌آوری زر و سیم در تکاپو بود. این آقای الدباغ کرد اربیلی بخانه ما می‌آمد و چندین بار مرا بنادی اطباء دعوت کرد. من اولها از برخورد صمیمانه او چیزی بغیر از مهربانی درک نکردم و تصورم این بود که این آقا درک میکند، ما غریب هستیم و بمن احترام می‌گذارد. حتی تصور میکردم احتمالاً دلش به حال غریبانی مثل من که بعد از بیست و هشت سال دوری از وطن بعراق آمده‌ایم و در خفقان و چنگال خون آشامی چون صدام زندگی پرمخاطره‌ای را می‌گذرانیم میسوزد. در ماه اول مراجعه مریضها به

مطب من کم بود و حقوق من در بیمارستان با در نظر گرفتن هفده سال سابقه طبابت یکصدوسی دینار تعیین شده بود، آنهم بشرطی تا یکسال تکلیف من روشن گردد معاون رئیس اداره گذرنامه بمن فشار میآورد که زودتر بروم شناسنامه عراقی بگیرم حتی تنظیم درخواست گرفتن شناسنامه عراقی را او برایم نوشت و ترتیب انکت شناسنامه را به من سفارش کرد که هرچه زودتر آماده کنم و به مرکز ثبت احوال در ترکیب اداره امن بفرستم و کسب تکلیف نمایم. ولی من درخواست نوشته او را در خانه بایگانی کردم، هروقت او از من می‌پرسید چه شد؟ با اوقات تلخی میگفتم تا حال خبری نیست از طرف وزارت بهداری هم زود ـ زود طلب روشن کردن هویت مرا میکردند و تهدید مینمودند در صورت مسامحه و یا معلوم نشدن شخصیت من از بیمارستان اخراج خواهم شد. من فکر میکردم اگر اخراج شدم بکجا بروم، گذرنامه ندارم شناسنامه‌ای نیست و با شناسنامه ایرانی نمیشود از مرز رسمی گذشت، پس چه باید کرد؟ چهار ماه بلاتکلیفی و ۵ ماه اشتغال در بیمارستان سپری شد. دائماً تحت نظر بودم هم در بیمارستان و هم در خانه‌ای که اجاره کرده بودم. در بیمارستان سه نفر از اطباء و مدیر شعبه مراقب حال و احوال من بودند و زود ـ زود به محمد زیور امین عام و بهتر بگویم رئیس بهداری اربیل مرد خودفروخته و سرسپرده بعثیها خبر میدادند. محمد زیور مرد چاق و قوی جثه و عنصر چندچهره، غلام حلقه به گوش بعثی‌ها بود. ثروت کلانی در زیر سایه بعثیها بهم زده بود. در تمام زدوبندهای دولتی شمال عراق منطقه کردستان دست داشت. ملّیت او برای من مشخص نشد. او بیشتر با ترکی درهم آمیخته ترکمانی صحبت میکرد. و به آن مباهات مینود. با من چندان خوش و پذیرا نبود. هروقت احوالم را میپرسید چه به تنهایی و چه در ملأعام ابراز ناراحتی و ظلم وفشار میکردم عملهای جراحی را که انجام میدادم دکتر عبدالرزاق میآمد و نظاره میکرد. من هم عملهای بزرگ راکه او به آن مباهات میکرد در بخش خودم که سرپرست قسمتی از شعبه بودم میدادم بحراجهای کم تجربه و بی نام و نشان و خودم کمکشان میکردم. این رفتار من خوشایند او نبود و تدریجاً داشت طاقتش طاق میشد و در زیر

دسیسه بازی و توطئه راه میانداخت. در خانه ما هم یک سیدی پیدا شده بود بنام ارسلان اهل رانیه شهرکی در نزدیکی مرزایران وعراق. قبلاً شرطه ـ پاسبان بود او مریض بخانه ما می آورد و ضمناً مرا می پائید و بعمل ننگین خود جاسوسی گری ادامه میداد. تمام سخنها و حرکات و مراوده ما را به اشخاص مختلف گزارش میداد خانه ویلایی که یک ساله به مبلغ ۱۲۰۰ دینار اجاره کرده بودم در اربیل محله سیدآو (سیدآباد) قرار داشت. اسم صاحبش تحسین قلاغ (تحسین گوش دراز) بود. از ماه آبان ۱۳۵۷ که در خانه او ساکن شدیم، شروع بکار کردم و مطب را نیز درخانه گشودم. تحسین قلاغ در روزهای اول افتتاح مطب به من اطلاع داد که در پی سر شما جاسوس گذارده‌اند و بخانه شما آمدورفت دارد مواظب خودت باش. من هرگز تصور نمیکردم که این سید نان و نمک مرا خورده بمن خیانت کند. یکی هم سرّی نداشتم که از او بترسم هرچند او به صدام حسین دشنام میداد و او را بحیوانات تشبیه میکرد ولی من او را نصیحت میکردم که کار بکار دولتمردان و زعمای کشورنداشته باشید. این مردیکه‌ی فاسد و پست تا خارج شدن ما از عراق با خوش خدمتی و دسیسه بازی در فکر به تور انداختن و ساقط کردن من بود. شبها آدمها را به بالای بام ما میفرستاد و یا اشخاص مشکوک بدر میزدند بعنوان اینکه مریض دارند، تا در را بازکنم و نیت پلیدشانرا اجرا کنند. چندین دفعه با او به قلعه ذره ورانیه رفتم و حتی یکبار به سلیمانیه با او هم سفر شدم. ولی هر بار قیافهٔ کریه او بنوعی تظاهر میکرد. و مرا بیدار مینمود و هشدار میداد. دسیسه‌های و توطئه‌های دکتر عبدالرزاق تدریجاً کار خودش را میکرد. من با یکی از پزشکان مؤمن و خوش قلب و درستکار مشورت کردم او گفت خودت را به دیوانگی بزن یک روز به بیمارستان بیا یک روز نیا و در خیابانهای اربیل قدم بزن و با خودت حرف بزن، گاهگاهی یک هندوانه یا مقداری گوجه‌فرنگی و خیار در ساکی بگذار و بدوش انداز و بخانه حمل کن. زیرا در اینجا دکترها این کار را نمیکنند، همه ماشین دارند، دست به سیاه و سفید نمیزنند در خانه خدمتکار دارند و زندگیشان مرفه است. اگر شما برخلاف عادات پزشکان شهر عمل کنی این را حمل بر دیواگی تو میکنند و

تکلیف از شما برداشته میشود و ممکن است زودتر بشما اجازه بدهند ازعراق خارج شوی و به وطنت برگردی. باکسی مشورت مکن و مواظب خودت باش. در اواسط و اواخر بهار و تابستان سال ۱۳۵۸ عناصر پست و بی‌مایه با بهانه‌های مختلف از من باج سبیل میگرفتند و به انواع و اقسام شکل‌ها ما را آزار میدادند. من که از خیابان می‌گذشتم تأمین جانی نداشتم، زیرا تصادف ماشین و له شدن زیر آن خیلی به آسانی حل و فصل میشد و آب از آب تکان نمیخورد.

در اوایل سال ۱۳۵۷ جشنها و حرکات آزادیخواهانه که درایران روزبروز بزرگتر و همگانی میشد و رهبر انقلاب در عراق بودند. بیشتر آزادیخواهان چه کرد چه عرب تمایل نسبی با حرکات رهایی بخش و جنب و جوش ایرانیان که برای رهایی از قید و ستم شاه مبارزه میکردند داشتند. در مجالس خصوصی از امام و مردم غیور ایران صحبت میکردند. این سمپاتی و طرفداری روزبروز افزونتر میشد خصوصاً زمانی که شنیدند حضرت امام در اثر فشار جابرانه صدام و بعثی‌ها مجبور شده‌اند عراق را ترک کنند و دولت کویت بایشان اجازه دخول و اقامت موقت نداده‌اند. البته برای خاطر شاه و صلاح دید سیاست نزدیک بینانه رهبران آن پرواز امام بفرانسه و رهبری مستقیم ایشان از پاریس دراین جنبش مردمی رهایی بخش ورد زبانها بود. شبی درمحفل دوستان و عده‌ای از دانشمندان و دانش‌پژوهان و اطباء و فضلا و شعرا جمع بودند و به مناسبت موفقیت امام خمینی جشن گرفتند، همه می‌رقصیدند و شادی میکردند. بیکدیگر تبریک میگفتند ونوزادان ذکور را در آن هفته بنام خمینی نامگذاری کردند. در آن شب فراموش نشدنی و شاد، سخنرانی‌ها شد و حرفها گفته شد. همه در آن زمان پیرو خط امام بودند. از ایران و ایرانیت سخن بمیان آمد. نوبه بمن رسید رشته سخن را را به من دادند. نطق غرائی بی‌محابا و بی‌باکانه از شوق موفقیت قریب‌الوقوع رهایی مردم ایران از چنگ شاه جنایتکار ایراد کردم، همه گفتند این آسوی (افق) آزاده کرد است که در شرق عراق یعنی ایران نمایان است. همه مرا آسو گفتند یعنی افق روشن و گرایشگر آزادی اقوام خاورمیانه. من که ایرانی و از طرفداران مخلص این جنبش بودم

آسو نامیدند. این نام مبارک بر من مسجل گشت و از آنروز رسماً فامیل من عوض شد و روی تابلوی مطب آسونوشته گردید. که پی آمد آن بعرض خواهد رسید. ملت عراق چه عرب و چه کرد، چه ترکمن و یا از هر مذهبی که بامن برخورد و تماس داشتند چه در مجالس شادی چه در مطب بمن احترام فراوان می‌گذاشتند. از شمال تا جنوب از ساعت ۶ صبح تا ۱۲ شب جلو منزل و مطب من ازدحام بیماران به میتینگ و تظاهرات شباهت داشت. مرا معجزه گر نامیدند و زاده افکار خمینی کبیر لقب دادند و پیرو مردان بزرگ آزایخواه تاریخ بشمار آوردند. پائیز و زمستان سال ۱۳۵۷ که آبستن حوادث بیشمار و تحولات محیرالعقول بود روزبروز رنگ جدی‌تری بخود می‌گرفت. شاه از ایران رانده شد و خمینی کبیر جای او راگرفت. امید بازگشت من به وطن بیشتر شد. من حق خروج از عراق را نداشتم تور صدام حسین با دستگاه جاسوسیش درخانه وکوچه و برزن و بیمارستان به اطرافم تنیده شده بود. تأمین جانی نداشتم. اشخاص مشکوک شروع به آمد و رفتن کردند. زود ـ زود به بغداد میرفتم. پانزده روز بعد از رفتن شاه باریسک خطرناکی به سفارتخانه ایران در بغداد رفتم و خودم را معرفی کردم که میخواهم بوطن برگردم. سفیر ایران باقیمانده از رژیم شاه مرد مؤمن و مهربان و خوش قلب بود. او نوید آزادی و رها شدن من از چنگال خونخواری چون صدام را داد وگفت دو هفته طول نمیکشد اجازه بازگشت شما را با کسب تکلیف از وزارت امورخارجه ایران خواهم گرفت. من بسیار شاد و مسرور شدم و شادمانه بخانه حاجی محمد که رعنا خانم و دخترم به مهمانی آمده بودند رفتم. ولی رفتنم را بسفارت خانه ایران بغیر از رعنا خانم بکسی نگفتم و این را یک سرّ پنداشتم. زیرا اگر موضوع بگوش جاسوسان و خوش خدمتان بعثی میرسید ممکن بود نتیجه کارم به تباهی کشد. زیرا وقتی که در عراق و در خانه حاجی محمد بلاتکلیف و با نگرانی شدید بسر میبردم با آقای توفیق برای کسب تکلیف در اواخر شهریور ۱۳۵۷ بنزد نعیم حداد رفتم و از او طلب استمداد وکمک کردم که تکلیفم روشن شود و در بیمارستان کارم تثبیت گردد زیرا اجازه کار من تا یکسال تعیین شده بود. کارهای اداری روتینی باصطلاح عراقیها، بروکراسی کشنده

آن بمرگ تدریجی می‌انجامید. من از آن نگران بودم تا انقضای مدت سرنوشت من معلوم نخواهد شد. مرا اگر ازکار طبابت به بهانه اینکه تبعه عراق نیستم بیرون کنند چه روزگار سیاهی در انتظار من و عائله‌ام خواهد بود. نه بعقب برگشتن و بشوروی رفتن امکان دارد و نه بجلو یعنی بایران رفتن میسر است زیرا اگر ایران اجازه بازگشت را به من ندهد پس چکار کنم. نعیم حداد گفت سابقه عراقی بودن شما را درکجا باید جستجو کرد. من گفتم پدرم اهل سلیمانیه و متولد آنجا بوده ولی در زمان حکومت عثمانی سجل و شناسنامه و اداره آماری وجود نداشته که در آنجا ثبت شده باشد حرفهای من معقول و منطقی بود. من اگر تقاضای تبعیت عراق را میکردم از من درخواست انجام کارهایی میکردند که با عرق من سازگار نبود. آن عراقی راکه از نزدیک لمس کرده بودم برای من جای زندگی نبود. با حال و احوال من به این آسانی سازگار نمیشد. در جایی که من طبابت میکردم شهری بود بنام اربیل. اکثر مردمانش از نژاد کرد بودند ولی زبان اشرافی آنها در خانه و مجالس ترکی سروپا شکسته بود. که نه به ترکی استانبولی شباهت داشت و نه زبان ترکمانی که در منطقه کرکوک ساکن هستند. این زبان زشت تحمیلی پس مانده سالهای استثمار و رفت و آمد کاروانهای ترک زبانان از ترکیه به بغداد و بصره بودند و اربیل بعنوان مسافرخانه و یا کاروانسرای غاصبین مورد استفاده چپاولگران خدانشناس ترک عثمانی قرارمیگرفت و مردم را می‌چاپیدند و برده میگرفتند و بکارهای پست وامی‌داشتند و بجان یکدیگر میانداختند و خودشان تماشاگر بودند و از نزاع اقوام کرد و درگیری آنان سود کلانی بجیب میزدند و خاک زرخیز آنها را تصاحب می‌کردند. حق مردم ستمدیده را سالهای سال لگدمال کرده بودند که شهامت ملّی و افتخارات یک ملت خادم بودن و جاسوسی کردن و تقلید از زبان غاصبین و جان و مال و ناموس را در اختیار آن پلیدها گذاشتن خلاصه شده بود. و حالا همین قوم ستمدیده با افتخار بیاد آن روزهای سیاه بزبان آن جانیان دم میزنند و باهم براز و نیاز میپردازند. زبانی که نه به زبان ترکی شباهت دارد و نه کردی، حتی نمیشود آنرا زبان نامید.

در اواسط بهار ۱۳۵۷ شنیدم انور دلسوز دوست شوروی و آشنای گذشته‌ام از مسکو به بغداد برگشته و شغلی خوبی در وزارت تبلیغات به او داده‌اند انور دلسوز میدانست که من در اربیل هستم و در مسکو قبلاً بمن وعده وعیدها داده بود که در اربیل خانه مجللی ملک شخصی خودش دارد، هروقت به عراق رفتم حتماً به اربیل بروم و در آنجا کار کنم و خانه او در اختیار من قرار خواهد گرفت. وقتی آمدم آنجا و برادرش را یافتم نه ملکی بود و نه خانه‌ای داشت. این یک لافی بود در غربت چون بادی در بیابان رهایش کرد. خلاصه جناب انور دلسوز وقتی که وارد اربیل شد از طرف برادرش مجلس سوری برپا گردید و عده‌ای از سرشناسان و کاربدستان دولتی در آن مهمانی حضور داشتند. بعد از صرف شام گرم صحبت شدند. با آن ترکی نادرست و ناهنجار و هجاهای ناخوش‌آیند گفتگو میکردند. مثل اینکه تمام بدنم را نیشگون بگیرند. در میان آنها یکی از فامیلهای انور دلسوز در اداره اطلاعات بعثی‌ها کار میکرد و گرداننده مجلس بود. مردی ۴۰ ساله با قیافه درشت و ورزیده سیمائی کینه‌توزانه داشت. من متوجه رفتار و شغل او نبودم و نمی‌دانستم چکاره است. به انور دلسوز یار دیرینم در شوروی پشت گرم بود که توانستم عرض اندام کنم و اعتراضی برسخن پردازی حاضرین دراین مجلس خصوصی بنمایم. من پرسیدم در این مجلس همه کردند گفتند آری مگر چطور؟ گفتم اگر با زبان زنده‌تر و ادبی‌تر از همین زبان کردی شماها صحبت میکردید عیبی نداشت ولی این زبانی که شما زبان می‌نامید قابل تکلم و ابراز نظریات دانشمندان و اندیشمندان نمی‌باشد. پس متحیرم که شما از چیزی که بر اجداد شما با زور تحمیل شده هنوز ادامه می‌دهید و به آن مباهات میکنید! این حرف من جناب سرگرد سازمان امنی عراق را بشدت خشم‌آلود کرد و گفت آقای دکتر اگر دوست دایی انور نبودی با شما بطور دیگر رفتار می‌کردم. نطق شما را بمناسبت پیروزی انقلاب در ایران به رهبری خمینی شنیده‌ام و اسم شما در لیست سیاه ثبت شده پس مواظب خودت باش. دست از پا خطا نکنی و سیاست بازی در نیاوری! من باخنده‌ای آشتی جویانه و با تأسی به انور دلسوز از ایشان عذرخواهی کردم و گفتم

منظور من خدای نکرده قصد اهانت بشماها نبود ولی عقیده شخصی من برآنست که هر ملتی بزبان ملی و مادری خودش در مجالس و خانه بهتر است صحبت کند این خوش آیند تو نیست؟ انور دلسوز دنباله سخن را به دست گرفت و از این صفحه بصفحه‌ای دیگرش برگرداند. بعد از خاتمه مجلس انور به من گفت شما چکار داری. بچه زبانی صحبت می‌کنند اینها همان احمق‌هایی هستند که پانصد سال قبل بودند و خودشان را به ترک نسبت دادن نوعی از افتخارات میدانند. من آنوقت متوجه شدم که در چه شهری دارم کار میکنم و با خود اندیشیدم که باید هوشیار بود. با همکارانم در بیمارستان رفتارم متفاوت بود. با بعضی‌ها درددل میکردم واز اکثرشان پرهیز مینمودم مردمان بسیار بلندهمت و عالی طبع یافتم. در آنجا کارهایم بیشتر مربوط به رهائی از آن زندان و خفقان جهنمی بود. کوششها کردند و رهنمودها نمودند. روزی در بغداد مهمان یکی از مردان شریف و مؤمن و دستکار باسم عبدالرحمن بودم. نگرانی خودم را از در جا زدن د رعراق بیان کردم. گفتم سفیر قبلی به من گفته بود تا ۱۵ روز دیگر کارت درست میشود. سفیر تازه اسلامی هم از وعده و وعیدها پافراتر نمی‌گذارد. آن جناب که خدا بسلامتش دارد گفت اول باید از صدام اجازه خروج بهر بهانه‌ای که باشد گرفت و در پی آن و یاموازی با آن اقدام نمود. برای بازگشتن بوطن من راه چاره‌ای سراغ نداشتم و مات شده بودم. او گفت من برای شما نقشه‌ای کشیده‌ام که ان‌شاءاله موفق خواهی شد. حالا میبینی، نیم ساعت بمن مهلت بده، نامه‌ای به اسم صدام حسین می‌نویسم، امیدوارم که تیرمان به هدف بخورد و شما آزاد شوید. آن مرد پارسا خلوت کرد و درگوشه‌ای از اطاق ورقه کاغذی برداشت و مشغول نوشتن عریضه شد. بعد از نیم ساعتی با خط زیبا و خوانا نامه راکه با عربی نوشته بود قرائت کرد بعد از تعریف و توصیف از انسان پروری و عدالت بنام صدام حسین رقعه را چنین بیان کرد که من ثروتی کلانی در ایران دارم که از پدرم بارث بجا مانده و حالاکه در عراق ماندگار شده‌ام و افتخار تبعیت از آن رهبر آزادیخواه و نابغه دهر را دارم تقاضا مینمایم به مدت یکماه به من اجازه خروج از عراق و سفر به ایران داده شود تا بعد از رسیدگی به اموال و ثروت

فراوان پدرم، تمام دارائی آن مرحوم راکه بنام من به ثبت رسیده و وصیت کرده به عراق منتقل کنم، تا بلکه توفیق یابم با آن ارثیه بیمارستان و مدرسه و دارالتربیه بسازم که در سایه آن رهبر بزرگ و انجام کارهای نیک سرافراز و نیک فرجام باشم. نامه آن دوست بسیار جذاب و فریبنده بود من گفتم اگر بدست ایشان برسد حتماً جناب صدام حسین موافقت خواهند کرد. پس نامه را امضا کردم و با پست بدفتر ریاست جموری ارسال داشتم و خودم با خانواده‌ام به اربیل به سرکار بازگشتم. در اوایل تابستان ۱۳۵۸ فشار روحی و نگرانی از آینده نامعلومم مرا بستوه آورده و از همه چیز بیزار بودم. جواب نامه صدام حسین در اواخر مرداد ماه در بیمارستان به من دادند. وقتی آن را خواندم نوشته شده بود دکتر عبدالقادر مصطفی اجازه دارند بمدت یکماه با استفاده از مرخصی سالیانه به ایران بروند. در نامه صدام حسین نامی از همسر و دخترم نبود و اثاثیه منزل هم قید نشده بود پس چه باید کرد. با مرخصی دوروزه روانه بغداد شدم و خودم را به سفارت جمهوری اسلامی رساندم تا تکلیف من هرچه زودتر روشن گردد و اجازه بازگشت بما داده شود. از افراد خانواده فقط من شناسنامه ایرانی همراهم بود. شناسنامه رعنا خانم در ایران مانده بود و شناسنامه دخترم عبارت ازکارت هویت بود. به جناب حجه‌الاسلام دعائی مراجعه کردم، ایشان وعده دادند که اقدام کنند و اجازه بازگشت ما را تقاضا نمایند آقای منوچهر بیگدلی آن جوان فعال و وطن‌پرست و مؤمن و زرنگ و نکته‌سنج با من همدردی کردند و در نوشتن آنکت و تقاضای برگشتن به ایران بمن یاری نمودند از تهران خبری نبود. من چندین بار بسفارت جمهوری اسلامی ایران در آن وضعیت بحرانی و خطرناک مراجعه کردم که هر بار با ریسک بزرگی مواجه میشدم. ضمناً با اشخاص ذینفوذ در عراق از قبیل وزرا در تماس بودم و بوسیله اشخاص مورداعتماد آنها طلب اجازه خروج میکردم. آنها همه میگفتند جناب رئیس صدام حسین بشما اجازه داده حالا نوبه ایران است که اجازه بازگشت به ایران را بشما بدهند ـ ویزا باید داشته باشی نمیشود که شما را بدون مقدمه از مرز رها کرد.

در بیمارستان دکتر عبدالرزاق فرد سرسپرده بعثی‌ها پنهانی به توطئه گری پرداخته و

رئیس شعبه زنان و زایمان امیّه که زنی طماع و مفسده‌جو و نیرنگ باز و هزار چهره بود باکمی اطلاعات از پزشکی و بیماریهای زنانه فریب کارانه توانسته بود افراد ساده لوح را به دور خود بکشد و ضمناً بدلالان و مبلغینش پول میداد که آنها از اطراف واکناف کردستان عراق برای او مریض جمع کنند. آمدن من به اربیل از بیماران او بحد چشمگیری کاسته بود و این انگیزه مخالفت و توطئه‌گری او هم با من بود او خودش عرب اهل موصل و شوهر اربیلی و مرد بی‌مقداری بود. امیّه عضوحزب بعث و از فعالان و مبلغین این حزب در میان زنان بود. رئیس بیمارستان که مرد خوب و نیک نفس بود تدریجاً تحت تأثیر تبلیغات شوم امین عام محمد زیور و عبدالرزاق و امیّه قرار گرفت و در دادن اجازه سفر به بغداد داشت مخالفت میکرد. زیرا من میبایستی زود - زود اقلاً ماهی یکی دو بار با استفاده از دو روز مرخصی به بغداد بروم و با سفارتخانه جمهوری اسلامی ایران برای هرچه زودتر و روشن شدن کارم در رابطه بمراجعت به ایران در تماس باشم زیرا هر چه زودتر خارج شدن ما از این محیط خطرناک و توطئه گر حیاتی بود. حاج محمد که قبلاً در خانه او مهمان بودم از آمد و رفت من به سفارتخانه ایران خبر نداشت. مرحوم عبدالرحمن ذبیحی که یکی از پناهندگان کرد ایران از زمان شاه مقیم بغداد و در نزد مقامات و وزرای مشاورکرد عراقی احترام ویژه‌ای داشت و تا اندازه‌ای باسازمان امن رژیم صدام در تماس بود، به من وعده مساعدت و همکاری میداد بشرط اینکه با احزاب سیاسی ایران از قبیل حزب دموکرات کردستان برهبری عبدالرحمن قاسملو و حزب توده روابطی نداشته باشم و با آنها همکاری نکنم. من به او می‌گفتم ای استاد من از سیاست و سیاست بازان بیزارم، هرگز پیرامون احزاب و پارتی بازی نخواهم گشت. ولی متأسفانه وعده وعیدهای این تبعیدی بیچاره از قول بعمل نگرائید و زود دریافتم که از دست او کاری ساخته نیست. یک شخص به اسم ملاعبدالحمید نقشبندی با بدن معلول و دست و پای نسبتاً مفلوج زود - زود بنزد من می‌آمد و بیماران زیادی را از دهات با خودش میآورد. این شیخ میگفت با مادر صدام حسین دوست هستم و بخانه ایشان رفت و آمد دارم کاری میکنم که بشما اجازه خروج

بدهند، غافل از اینکه شخص صدام حسین به من اجازه داده ولی هنوز ازایران اجازه پذیرش نیافته‌ام. این شخص که سنش درحدود پنجاه و پنج سال بود در اثر ابتلا به مرض مزمن روماتیسم تنها با استعمال قرصهای کورتونی میتوانست راه برود و حرکت مفاصل و دست و پاهایش راکنترل بکند و تعادل راه رفتن را از دست ندهد. این جناب شیخ مریضها راکه با خودش میآورد خصوصاً زنها و دخترهای قشنگ و جوان و چاق راکه به من معرفی میکرد، زیرگوشی میگفت اجازه بده من آستین‌های آنها را بالا بزنم تا شما فشار آنها را بگیری. اواز تماس دستش به بدن این خانمهای دل ربا لذت میبرد و او را به ذوق می‌آورد و نشئه‌ای مخصوص از سیمای بشاش و سرحال بودنش نمایان میشد. مثل اینکه داماد بحجله زفاف میرود و یا از حجله خارج میشود.

این شیخ مرموز دائماً در رفت و آمد بود و از من دلداری و دلنوازی میکرد و هم دردی مینمود روزی شیخ گفتند بمنزل من که در روستای سر راه مصیف صلاح‌الدین میباشد بیایید آن منطقه در اختیار شه‌میه[1] هارون است. بخانه ما بیا تا شما را با شه‌میه آشنا کنم او دستش دراز است و با اولیای امور رابطه خوبی دارد. بکار شما می‌آید. من غافل از اینکه این هارون یکی از مزدوران بی‌رحم و خون آشام صدام است، که باانگشتان درازش تا حال عده‌ای از جوانان کرد عراقی مخالف صدام را خفه کرده است. تعریف و توصیف شیخ از این شه‌میه مرا بوسوسه انداخت و به او قول دادم که روز جمعه به دیدارش می‌آیم. من موضوع را در بیمارستان با یکی از پزشکان خوب و صادق و همکار مهربانم در میان گذاشتم. او این مرد که مزدورا خوب میشناخت و گفت: پدر این شه‌میه وقتی بارزانیها از عراق به ایران مهاجرت کردند و از آنجا به شوروی رفتند یک زن بارزانی را با زور تصاحب میکند و با او ازدواج می‌نماید. ولی وقتی بارزانیها از شوروی بعراق برگشتند شوهر سابق این زن طلب زن غصب شده‌اش را میکند پدر شه‌میه تقاضای او را رد میکند و نمی‌گذارد این مسئله با صلح و صفا و رضایت زن فیصله یابد. پس از زدوخورد کوتاهی پدر شه میه بدست این بارزانی کشته

۱- *Shame* شمه نام زن در زبان کردی مترادف با شمع ولی در بعضی موارد به نام مردان نیز اطلاق می‌گردد.

می‌شود و شه‌میه به انتقام خون پدرش علم طغیان بر ضد بارزانیها برمی‌افرازد و به کمک صدام و اسلحه بعثی‌ها با آنها به ستیز برمیخیزد. تاعاقبت بار دوم بارزانیها بعد از مصالحه ایران و عراق مجبور میشوند به ایران عقب نشینی کنند[1] و این منطقه به پاس خدمات شه میه بصدام در اختیار او گذاشته میشود. این همکار خوب و مهربان و طبیب وطن پرست کرد به من هوشدار داد که از دوستی شه‌میه و امثال این جور مزدوران بپرهیزم. حرف این مرد دانشمند مرا برحذر داشت ولی بنا بقولی که بشیخ داده بودم به همان روستای شیخ رفتم و در بالای تپه در وسط ده خانه شیخ را پیدا کردم. خانه تازه ساخت با حیاط و دیوار و گل و باغچه اطاقهای مرتب و مفروش. شیخ باستقبال ما آمد. من باهمان سید بنام ارسلان که هنوز برایم معلوم نشده بود مأموریت جاسوسی دارد وارد خانه میزبان جناب ملا عبدالحمید نقشبندی شدم. نشستیم و بعد از کمی خوش و بش، چایی آوردند و چایی خوردیم. شیخ دستور داد مرغی را ذبح کردند و کبابی برای ما آماده کردند مشغول ناهار خوردن شدیم. در این حال یک زن دهاتی که بچه‌اش مریض بود وارد اطاق شد. دست شیخ را بوسید و از او تمنا کرد که برای بهبودی بچه‌اش که سخت بیمار بود دعا بنویسد. شیخ مشغول نوشتن دعا بود و زیرلب تبسم میکرد. دعا را برای بچه نوشت و بزن دهاتی دستور استفاده از آن را بیان کرد که چطور آن را در آب بشوید و بخورد بچه بدهد. و دعا را به دست مادر بچه داد و زن دهاتی رفت. شیخ نگفت که همدم من دکتر است بگذار به بچه بیمارت نظری افگند و دارویی بنویسد. من از دیدن این صحنه مشمئزکننده نفرت کردم و ماهیت شیخ برای من ظاهر شد. طاقت نیاوردم بعد از رفتن بچه و مادرش گفتم یا شیخ چرا روا نداشتی من هم به این طفل معصوم و بیچاره نظری بیندازم و معاینه‌ای بکنم و دارویی بنویسم که صد برابر از دعای شما مؤثرتر میشد. او خندید و گفت در این منطقه و این روستا به

۱- قرارداد منعقده مابین شاه و صدام در الجزیره که به واسطه گری هواری بومدین در الجزایر انجام پذیرفت بار دیگر ملتی را پایمال و لگدکوب سیاستهای نژادپرستانه و شوونیستی نمود که منجر به پناهندگی ملامصطفی بارزانی به ایران و نهایتاً به آمریکا گردید و باز هم برای مدتی آتش زیر خاکستر پنهان ماند.

من اعتقاد زیاد دارند خصوصاً بعد از قضیه یخچال. من گفتم یخچال با طبابت چه ربطی دارد. شیخ عبدالحمید گفت پارسال تابستان یخچال یکی از ثروتمندان این روستا خراب شده بود. به اربیل و بغداد بردند که تعمیرش کنند گفته بودند درست شدنی نیست و برگردانده بودند. به نزد من آمدند من دعایی نویشتم وقتی دعا را به یخچال نصب کردند، یخچال بکار افتاد و در میان همه شایع شد که شیخ ما معجزه کرده. از این به بعد گروه ـ گروه بیمار و رنجور روانی بنزد من می‌آیند و شفا می‌یابند. پس چطور هم چون من شیخی با این نام و نشان بخود اجازه میدهم که یکی از مشتریهای دائمی من بشما که در خانه من هستی و مهمان منی رجوع کند. این عمل لطمه بزرگی خواهد شد بر پرستیژ و شهرت من. من با خنده‌ای معنی دار گفتم یا شیخ صواب بیمار در این است که به طبیب مراجعه کند نه دعانویسی. بعد ازکمی گفتگو درباره علم و دعا و خوردن چایی و صرف ناهار از شیخ خداحافظی کردیم و با یکی از پیشخدمتهای شیخ و مشایعت کننده من. جاسوس حقوق بگیر بنزد شه میه هارون مزدور بانفوذ رفتیم. مقر شه‌میه روبروی روستای شیخ نشین در روی تپه‌ای قرارگرفته بود، خانه‌ای به شکل قلعه با برج و بارو و دیوارهای استوار وبلند سنگی و سطبر. درختان چنار در اطراف قلعه و دروازه آهنین ماشین رو جلوه‌ای خاصی داشت. در جلو دروازه سه نفر افراد مسلح در اطراف یک مرد بلندقد میانسال ایستاده بودند و مشغول گفتگو بودند. راهنمای فرستاده شیخ سلام کرد و گفت جناب شه میه این همان دکتری است که شیخ قبلاً بشما گفته بود شه میه همان مرد بلندقد بود دستش را به من داد، انگشتان درازش مرا بیاد حرفهای دکتر انداخت که در بیمارستان به من گفته بود که با این انگشتان دراز جوانهای کرد مبارز را خفه کرده است از قیافه و دست و پنجه جنایتکارش در برخود اول منزجر شدم. شه میه ما را بگرمی پذیرفت و بداخل اندورن رفتیم. اطاق پذیرایی از مهمانان بسالون بزرگ شباهت داشت که صندلیها دورادورکنار دیوار چیده شده بود. در آن سالون براحتی ۱۰۰ نفر میتوانستند بنشینند و غذا بخورند. گفتگوی من با شه‌میه و یگانه پسر جوانش بدرازا کشید. او قول همکاری داد بشرطی که در ایران باعث رسوایی

او نشوم و بهیچ حزبی که مخالف صدام باشد نگروم. او گفت فردا به بغداد خواهد رفت و مسئله را با سران دولت در میان خواهد گذاشت. من هرچند مأیوس بودم ولی از بس فشار و شکنجه روانی بر من روز - بروز افزونتر میشد، حاضر بودم به ابلیس هم کرنش کنم واستمداد طلبم. من نتیجه کار خودم را از دیگران بهتر میدانستم و از کلک و دروغ پردازی رژیم بعثی و مزدوران و وابسته‌های آنها واقف بودم. چندان اعتمادی بسخنان شه‌میه و مافوق او را نداشتم. گرفتاری من در تأخیر صدور گذرنامه و یا بهتر بگویم روادید و اجازه ورود به ایران در تهران بود که میبایستی زودتر انجام گیرد. تاکار از کار نگذشته بود. میترسیدم نوشدارو دیر برسد و سهراب در قید حیات نباشد. ولی افسوس در آن مقطع زمان نه سفارتخانه جمهوری اسلامی خصوصاً سفیر محترمش جناب حجه‌الاسلام دعایی به خواست من توجه چندانی داشت و نه وزارت امورخارجه گوش شنوایی بناله من که از زمان شاه ممنوع‌الورود اعلام شده بودم داشت. من در کوشش بودم. شب را از روز نمی‌شناختم. به هر دری که امیدی احساس میکردم دق‌الباب میکردم روز بعد که به بیمارستان برگشتم گفتند نخست وزیر حکومت خودمختار که یکی از افراد سرشناس و از طایفه شیوخ کردستان عراق است به بیمارستان می‌آید و میخواهد با پزشکان صحبت کند. در حضور آن مرد سرشناس باسم شیخ احمد و تمام پزشکان بیمارستان محمد زیور امین عام از من پرسید دکتر چطوری؟ من بشدت اظهار نارضایتی و ناراحتی از فشار زندگی و سلب آزادی نمودم. این سخنان من همه را بتعجب انداخت، پزشکان متحیر به یکدیگر نگاه میکردند. شیخ احمد پرسید مگر دکتر چه ناراحتی داری؟ گفتم میخواهم به ایران بروم، افراد خانواده من در ایران هستند. هرچند در اینجا از آزادی کامل برخوردارم (معترضه‌ای بود برای مصونیت) ولی بیماری مادرم و پدرزنم افکار مرا پریشان کرده و آرزوی دیدارآنها را در واپسین دقایق دارم. هرچند اجازه رئیس صدام حسین به من ابلاغ شده بمدت یکماه به ایران بروم ولی هنوز سرنخی بدستم نیامده! نمی‌دانم سرنوشت من و عائله‌ام چه خواهد شد. شیخ احمد گفت فردا یکی از وزرا بنام عبد عثمان می‌آید و من با او

صحبت خواهم کرد، که شما میخواهی بایران بروی، من اظهار رضایت و سرور کردم، ولی دوباره نفهمیدم که چطور، تا اجازه از تهران نیاید مگر میشود از این جهنم رست. بعد از دو روز دیگر از اداره امن اربیل برای ملاقات با وزیر عبد عثمان، وزیر برجسته بعثی احضار شدم. من از دکتر عبدالرحمن بعنوان مترجم و مشاور خواهش کردم با من بیاید، مبادا آن سرنخ باریک گسیخته شود و رشته چند ماههٔ ما پنبه شود و کار از کار بگذرد. او مردانه بامن آمد با رئیس امن اربیل و جناب وزیر عبدعثمان خال کوبیده روی بینیش ملاقات کردیم من خیلی از زندگی خوب و آزادی کذایی در عراق تعریف کردم و گفتم فقط محض آخرین دیدار با مادر پیر و پدرزن رنجورم میخوام بایران بروم. بغیر از این سخنان در چنین قالبی نمیشد اظهار نفرت و انزجار کرد و بیزاری خود را از رژیم برملا نمود. عبدعثمان گفت پس شیخ احمد شما را درک نکرده او به من گفت که دکتر از ماندن در عراق بیزار شده و میخواهد به ایران برود. روز بعد شیخ احمد مرا احضار کرد و با اظهار گلایه گفت چرا خواهش مرا به زمین زدی؟ گفتم یا شیخ شما بر مرکب مراد سواری ولی من پیاده در بیابان برهوت. هر سخن من سندی است بر علیه من. اگر سخن درشت گویم روزگارم تباه میشود. ولی اگر سخن نغز و حکیمانه بر زبان رانم احتمالاً بی‌ضرر جریان پیدا میکند که اگر اثری نداشته باشد آخر ضرری هم نخواهد داشت که این بثواب من است. با سخنان طنز و اشارات مفهوم شیخ را حالی کردم که گرفتاری من چند طرفه است.

« ملا عبدالله کانی ماران »

دو روز بعد از این جریانات بااجازه از مقامات بیمارستانی با رعـناخانم و دخـترم عازم بغداد شدیم. بخانه حاجی محمد رشادی رفتیم و خودم بدکان حاجی رفتم که با او دیداری تازه کنم. در دکان ایشان مردی دانشمند و فاضل و سخنور توانا نشسته بود. او درباره من سخنها شنیده و از بیدادگریهایی که بر من روا شده متأثر بود. او و همسرش چند ماه قبل به اربیل آمده بود و به من مراجعه کرده بودند، داروهای من مؤثر افتاده بود واظهار تشکرو قدردانی کرد. حاجی محمد گفت این جناب ملاعبدالله مشهور به کانی ماران است که خودش محامی برجسته، مرد خوب و میهن‌پرست حقیقی می‌باشند. استاد ذبیحی هم در آنجا بودند. ملاعبدالله بعد ازگفتگوی بسیار و آشنایی نزدیک با من مرا با عائله‌ام به مهمانی برای فردا شب دعوت کردند. من و رعنا خانم و ژیکه‌له دخترم با ماشین شخصی ایشان به خانه ایشان رفتیم. همسرش جلو در ورودی با شادی فراوان از ما استقبال بی‌نظیری بعمل آورد و پذیرایی شایانی کردند. همه از آمدن ما شاد شدند.

با ملاعبدالله سرگرم صحبت شدیم. از بیماری پدر رعنا خانم اظهار رنج و نگرانی کردم. جناب ملاعبدالله لطف کردند و گفتند اگرمیخواهی با پدر رعنا خانم صحبت کنی شماره تلفن منزلش را بده من شما را با او در تماس می‌گذارم. من ازین پیشنهاد میزبان مهربان بسیار شاد و مسرور شدم و تمایل خودم را با دادن شماره تلفن منزل حاجی باقی پدر رعنا خانم در مهاباد نشان دادم. مهماندار ما بعد از چند دقیقه‌ای آلو ـ آلو خطاب بمخاطب گفت خانه حاجی باقی است، گفتند آری، گفت رعنا خانم دختر حاجی باقی میخواهد با پدرش سخن بگوید. رعنا خانم که گوشی را به دست گرفت سخن حاجی باقی قطع شد و لکنت زبان و گریه شدید نگذاشت که صحبت کند و سخنی بگوید. فقط شنیده میشد از دور میگفت بگو کی می‌آیند؟ انور و بهمن چطورند؟ چرا آنها را با خودتان نیاورده‌اید؟ سیدزاده خانم نامادری رعنا خانم حرفهای حاجی باقی را به من و رعنا خانم القا میکرد، شیون و زاری هم در ایران در خانه حاجی باقی و هم در بغداد خانه ملاعبدالله کانی مارانی درهم آمیخت و سر به آسمان کشید. متأسفانه این اولین و آخرین تلفن بود که سخنان حاجی باقی شنیده شد و تا ابد قطع گردید. روز دیگر با ابراز تشکر و امتنان بسیار از منزل ملاعبدالله بطرف ترمینال و از آنجا به سمت اربیل رهسپار شدیم. ضمناً در خلال این دوروزه در بغداد به سفارت هم سری زدم و نوید رسیدن اجازه را به من هنوز ندادند.

ما به اربیل برگشتیم. تابستان سال ۱۳۵۸ بپایان رسید و از سرنوشت نامعلوم ما روزنه‌ای امیدی پیدا نبود. یک هفته نگذشته بود که سخنان شه میه هارون بکرسی نشست و از طرف اداره امن اربیل بمن ابلاغ شد که باید خودم رابه اداره امن عراق معرفی کنم من با همان سید امیر ارسلان که خودش جزء مأمورین اطلاعاتی بود ببغداد رفتم و به اداره امن مراجعه کردم. از اطاقی به اطاقی یک مرتبه سیمانی ناجور و بدریخت با من گفتگو بعمل آمد. ماهیت و هویت مرا پرسیدند و انگیزه مرا از آمدن بعراق جویا شدند. آنچه بصلاح ملک و ملت بود بیان کردم که بازپرس کم سواد سردرنیاورد و گفتگوی ما در ابهام باقی ماند و تا حال نفهمیدم چرا مرا احضار کردند و

نتیجه‌ای این مصاحبه چه شد ولی حدس زدم که از اربیل گزارشهای ناگوار بـه آنـجا رسیده که چون مارگزیده‌ها به جنب و جوش افتاده‌اند. من آن شب با آن سید کذایی بمنزل ملاعبدالله رفتم برای دومنظور یکی شناسایی این مردیکه‌ای که همراه من بود و یکی هم گفتگویی که بامأمورین اداره امن داشتم. ملاعبدالله گفت از این مرد بپرهیزاو مرد خوبی نیست و سرسپرده رژیم است و چنان معلوم بود که آمدن او بامن بـخانه ملاعبدالله خوش آیند ایشان نبود. من از او عذرخواستم و تصمیم گرفتم که دیگر بااین مزدور پست بهیچ جایی سفر نکنم و رفت و آمدش را بـخانه خـودم قـطع کـردم. او موذیانه در اطراف منزل ما و در مسیر حرکت من و دختر و همسرم مشغول توطئه گری و حادثه آفرینی رذیلانه بود از این سید نامیمون بما زیانها رسید، چه شبها که نـبود بـا چاقوی دراز جراحی پشت در ورودی در داخل خانه کشیک ندهم و از خانه و ناموس خود پاسداری نکنم. خواب و خوراک و زندگی تدریجاً بر ما حرام شده بود به مصیف و ضیافت کمتر می‌رفتیم. صاحب خانه هم تحسین قولاغ منتظر بود که یکسال اجاره ما تمام شود و ما را از خانه بیرون کند. اجاره یکساله او ۱۲۰۰ دینار از سه هزار دولاری که باخودم آورده بودم تهیه کردم و دودستی به این مرد ناپاک و پست فطرت دادم. ما هر وقت بسفر میرفتیم این حاجی تحسین دغل برق منزل ما را قطع میکرد و هرچـه در یخچال بود خراب میشد. او هم در اطراف من با زنش مشغول تـنیدن دام و بـه تـور انداختن بیماران بیشمار و مطب و خانه ما بود. جنگ روانی در بـیمارستان بـخانه و همسایه‌ها کشیده شد. پسر استادگیو مکریانی وقتی که باربیل وارد شدیم چند روزی از ما پذیرایی صمیمانه‌ای بجا آورد و مـا خـودمان را در خـانه او مـصون از هـر بـلایی می‌دانستیم ولی او هم تدریجاً رنگ خلوص نیتش را باخت و تـولید شک ونگـرانـی گردید، حرکات او رفته رفته خوش آیند نبود. کردستان خواهرش رااز مسکو میشناختم. دامادش شیخ اسماعیل پسرشیخ عبیدالله مرد خوب و مهمانواز و صادق بود. او ما را مرتب بخانه خودش دعوت میکرد و از ما پذیرایی صمیمانه‌ای مـیکرد. بـرادر شـیخ اسماعیل شیخ محمد در دادگاه اربیل بعنوان قاضی مشغول خدمت بود. او مرد شریف

و پارسا و خودساخته و دور از سیاست و عوام فریبی و مرد دانا و درستکار بود. با من میانه خوبی داشت و در مشاورت با او سود میبردم و از خطاهای احتمالی و خطرهای در کمین نهفته مرا برحذر میساخت و راهنمایی میکرد. برادر ارشدش شیخ قادر معجون دیگر بود. او خودش و پسرانش در خدمت رژیم بودند. روزی این جناب شیخ باکنایه بمن فهماند که اگر بخواهد میتواند مرا روانه ایران کند من باخوشحالی و صمیم قلب به او گفتم یا شیخ دو فرش دارم حاضرم در ازای این کار خیر بشما تقدیم کنم. شیخ فردای آن روز بخانه ما آمد و فرشها را لمس کرد دید که قابل چنین معاملهای نیست سرپوش روی این کارگذاشت وگفت اگر دکتر نبودی می توانستم انجام دهم ولی شما را نمی‌توانم با این همه اثاثیه روانه ایران کنم. خوب این هم یک نوع معامله برای سود بیشتر بود که انجام نگرفت. وقوع خطر احتمالی نقده و پاوه را من احساس میکردم و قبلاً بسفارت جمهوری اسلامی هشدار داده بودم ولی متأسفانه بحرفهای من اشخاص سرمست از باده پیروزی گوش فرا ندادند. تا منطقه بخون و آتش کشیده شد و عده بیگناهی بقتل رسیدند. زن سردار جاف برادر سالار جاف که دختر مرحوم قاضی محمد بود و در بغداد زندگی میکرد مرتب به دکان حاجی محمد می‌آمد و از خلال سخنان مشایعین او اخبار ناگوار و تکان دهنده شنیده میشد در میان مردم بسرعت پراکنده میگشت. فرستادن قاتلین و سرسپردگان سالار جاف بنام پیش مرگه به پاوه و قتل عام گروهی از پاسداران همه ازنقشه‌های پلید صدام و عوامل او بود که بین اکراد و دولت مرکزی نفاق و دشمنی اندازد، این دسیسه‌ها مرتب انجام میگرفت و در بغداد شایع می‌گردید. اینها همه مزید بر علت و نگرانی من از آینده وطن عزیز بود. چه باید کرد گفتنش که آسان است ولی شنیدنش چه مشکل. در این سردرگمی و آمد و رفت‌های مکرر بین اربیل و بغداد و فشار سنگین در بیمارستان و کاهش یافتن بیماران نگران کننده بود. در اواسط پائیز سال ۱۳۵۸ بمن ابلاغ شد که شما بعلت نامعلوم بودن هویت و نداشتن شناسنامه عراقی تا روشن شدن تکلیفت از بیمارستان برکنار و حق طبابت از شما سلب گردیده است. این دیگر زنگ خطری بود که از آن هراس داشتم.

دیری نپائید بعد از ملاقات من با این آقای وزیر عبد عثمان در اداره امن اربیل در کشف یک توطئه که به اصطلاح رهبر انقلاب بعثی‌ها صدام حسین کرده بود به دست او با عده‌ای از یاران و خویشاوندانش اعدام انقلابی شد. این مهره هم فدای امیال جناب صدام گردید. من با عائله‌ام از خانه تحسین قولاغ بعد از انقضای مدت اجاره‌اش بخانه یکی از مالکین رانده شده از مرز ایران از عشیره برادوست به اسم آقا عیسی رفتیم، جایی دور از مرکز شهر و پنجره‌هایش بدون میله‌های محافظهٔ آهنی که در آنجا از واجبات بلکه حیاتی است بود. ولی چون فشار تحسین قولاغ و تعطیل مطب پیش آمده بود مجبور شدم با این وضع بسازیم و فعلاً در آنجا منزل کنیم. دو ماهی در آنجا بودیم، خواب و خوراک نداشتیم از طرف عمال این سید بدکردار. سید امیر ارسلان رانیه‌ئی مزدور بعثی‌ها و جاسوس مارک‌دار در عذاب بودیم. از توطئه‌های پی‌درپی طرح شده او هراس داشتیم. شبها دزدها را بالای بام میفرستاد و روزها دو نفر از عوامل این مرد پست‌فطرت با ماشین پارک شده در گوشه منزل ما کمین می‌کردند و در صدد ربودن یکی از افراد خانواده من بودند. همسر و دخترم از خانه نمی‌توانستند خارج شوند، من بااحتیاط زیاد برای خریدن نان و مایحتاج روزانه بدکانهای نزدیک منزل می‌رفتم و زود برمی‌گشتم. محسنات این خانه در آن بود که دیوار بدیوار خانه دکتر عبدالرحمن دوست مهربان وانسان نوع پرور و آزاده قرار داشت. مادر دکتر عبدالرحمن روزها همسر و دخترم را از پشت بام مخفیانه بخانه خودشان میبرد و در زیرزمین آنخانه زندگی میکردند و حتی بعضی شبها آنها در آنجا میخوابیدند و من با دکتر عبدالرحمن ومحسن ذره‌ئی که در شوروی تحصیل کرده و یکی از افسران پاک و درستکار کرد بود پاس می‌دادیم. از اداره امن هم مرتب احضار میشدم و از من سئوالهای جورواجور میشد. تا روزی در اوایل زمستان ۱۳۵۸ بخانه ما ریختند و چهار نفر شروع به تفتیش و گشتن خانه و بررسی کتابها و اشیاء منزل کردند یازده هزار و هفتصد دینار پول عراقی در منزل داشتم آنها رابرداشتند و مقداری وسایل باارزش هم با خود بردند. و در دفتری یادداشت کردند، من اعتراض کردم، گفتند وقتی به ایران رفتی بشما پس خواهیم داد.

بهانه این تفتیش و چپاول‌گری این بود عکسی از امام خمینی روی میز تحریر من بود که آن امیرارسلان نابکارخبر داده بود من این خانه را با خانه دیگر از آن آقاعیسی برای این عوض کردم که این خانه تازه میله‌های آهنی داشت و همسایه دیوار بدیوار باخانه مادر کریم خان سرعشیره برادوستی‌ها که زن مؤمنی بود و مریدان بسیار داشت. مادر کریم خان زن شیخ رشید مشهور رقیب و دشمن سرسخت ملامصطفی قبل ا ز رفتن بشوروی بود. این خانه تازه از هر حیث برای ما حائز اهمیت بود. دخترم با خواهر کریم خان که دختر زیبا و مهربانی بود بنام گلی دوست شدند و از روی دیوار بین دو خانه رفت و آمد داشتند. مادر کریم خان وضعیت ما را درک کرده و به آدمهای گوش بفرمانش سپرده بود که از ما شب و روز مواظبت و نگهداری کنند. بوسیله مادر باکریم خان پسرش که رئیس عشیره برادوست بود دوست شدیم و وضعیت نابسامان خودم رابرای او تعریف کردم. قبلاً حاجی فائق عموزاده کریم‌خان که مردی شریف بودند قبل از آشنایی با من بماهیت پست ارسلان رانیه‌ای پی نبرده بود خیلی چیزها از من بکریم خان گفته بود. کریم خان مرا بخانه مجلل و ساختمان بزرگش در نبش خیابانی که ما منزل داشتیم دعوت کرد و در حال خصوصی با او مشاوره و رازونیاز کردم کریم خان بگور پدرش سوگند خورد که نمی‌گذارد. مویی از سرماکم شود قول داد از ما مواظبت خواهد کرد. من از صمد برادر حاجی فائق که بااین پست فطرت هم تراز و هم عقیده و یکی از افراد خودفروخته بود شکایت کردم که حرکات ما را زیرنظر دارد و به آن شرطه معلوم الحال مزدور بعثی‌ها خبر می‌دهد و او هم مستقیماً به اداره امن اربیل و سلسله مراتب بگوش امن عراق میرسید. کریم خان گفت با صمد صحبت میکنم که دست از این کارها بردارد. مادر صمد با رفتار و کارهای پسرش مخالف بود و او را سرزنش میکرد. ولی چه فایده از کوزه همان برون تراود که در اوست. کسی که ذاتاً پست باشد نمی‌شود اصلاح کرد. دکترهای همکارم وقتی بامن روبرو میشدند بغیر از چند نفری همه روبرمی‌گرداندند و از من گریزان بودند. همان دوست قدیمی الدباغ عبدالرزاق وقتی از پهلویش رد میشدم انگار مرا ندیده و نمی‌شناسد.

مخفیانه گاهگاهی مریضهایی به منزل من می‌آمدند و من برای آنها نسخه می‌نوشتم. شنیدم به داروخانه‌ها ابلاغ شده که به نسخه‌های من دارو ندهند. در اواسط زمستان ۱۳۵۸ سرهنگ شرطه عادل دزه‌ئی مرا بشرطه (کلانتری) احضارکرد و بمن اکیداً ابلاغ نمود که بهیچ وجه بطبابت نپردازم و باید تکلیف خودم را روشن کنم... باداره گذرنامه اربیل که مراجعه میکردم رئیس اداره باتهدید به من میگفت هرگز ایرانرا نخواهی دید. حتی سرهنگ عزت که همسر او را معالجه کرده بودم و پس از معالجه مؤثر من صاحب فرزندی ذکور هم شده بود و خودش را غلام حلقه بگوش من حساب میکرد، قیافه ستیزه جویانه و ناخوش‌آیند بخود گرفته بود می‌گفت شما چرا تبعه عراق نمیشوی و خودت را از این مخمصه نمی‌رهانی. او احساس خطر میکرد ولی چیزی به من نمیگفت. در روزهای سالگرد انقلاب اسلامی ایران مرا به اداره امن احضارکردند و بیست و یک روز در وضع بسیار رقت بار در اطاقک مرطوب پتوهای کثیف و تخت خواب شکسته بازداشت کردند و شب و روز از من بازجویی می‌شد. خوشا بروزگار زندانیم در زندان ام گ ب شوروی . از جریان بازپرسی‌ها فهمیدم که این مردیکه نابکار نمک بحرام سید قلابی امیرارسلان جاسوس و پست فطرت گزارشهای بی‌اساس و خصمانه‌ای داده که در آن دور و زمانه و در تحت سیطره این رژیم خونخوار بسیار خطرناک و نگران کننده بود. بعد از بازجویهای مکرر و ملاقات اشخاص گوناگون آخرالامر مرا بقید ضمانت یکی از دوستان مهربان و فداکار آزاد کردند. من بمحض برگشتن بخانه دیدم در خانه کسی نیست رعناخانم و دخترم در خانه مادرکریم خان پنهان شده بودند و مردهای برادوستی از خانه ما محافظت میکردند. بعد از ملاقات فوری با عائله‌ام بخانه کاک حسین زرگر رفتم از تلفن او بسفارت جمهوری اسلامی در بغداد تلفن کردم آقای منوچهر بیگدلی کاردار سفارت گوشی را برداشت من وضعیت رقت بار و بازداشت ۲۱ روزه‌ام را برای او بیان کردم و گفتم ممکن است این آخرین صدای من باشد که از تلفن میشنوی احتمال دارد دیگر مرا نبینند. او مرا دلداری داد که دل قوی دار خداکریم است. گفت امروز با تهران تماس میگیرم بعد از یک هفته از

سفارت بخانه استاد حسین زرگر تلفن کردند که خودم راهرچه زودتر بسفارت جمهوری اسلامی در بغداد برسانم. خانواده استاد حسین خیلی نگران بودند که از سفارت ایران بخانه آنها تلفن شده ولی محض خاطر من بروی خودشان نمی‌آوردند.

من بانگرانی و عجله بسیار روز بعد تنها عازم بغداد شدم و از ترمینال مستقیماً بسفارتخانه رفتم. سفارتخانه تعطیل بود و کسی مرا بداخل سفارتخانه راه نداد ولی در اطراف سفارتخانه در چند نقطه مأمورین دولتی عراق مستقر بودند. بعد از شناسایی مقدماتی روز دیگر صبح زود بسفارتخانه برگشتم و به محض ورود در راهرو داخل سفارتخانه با آقای منوچهر بیگدلی برخوردم. او با خوشحالی و خنده دلسوزانه‌اش به من دست داد و گفت جواب شماآمده و موافقت شده است به ایران برگردی. پس مدارکت را بده تا روادید بشما داده شود. مدرک ایرانی من تنها شناسنامه و گواهینامه سوم بار ازدواج با رعناخانم که در عراق بعمل آمده بود به او دادم و ایشان دوباره تقاضانامه موردنظر و مقبول به اصول اداری را به من دیکته کردند و تحویل گرفتند. در شناسنامه من نام رعنا خانم و ژیکه له را ننوشته بودند، پس ایشان مرا به اطاق ثبت نام افراد خانواده در شناسنامه بردند و یک آقای میان سال نام افراد خانواده رعنا خانم همسرم و ژیکه‌له دخترم رابروی شناسنامه من نوشت. با آقای بیگدلی بملاقات آقای سفیر جناب حجةالاسلام دعایی رفتیم. ایشان بعد از ارشاد و تأئید روادید ـ ویزا برگشتن مرا با موفقیت و سلامت به وطن آرزو کردند. ضمناً گفت وضعیت رو بوخامت میرود مواظب خودت باش و هرچه زودتر بجنبید. این زمانی بود که صدام حسین دسته‌ـ دسته ایرانیهای مقیم عراق را بی‌همه چیز مفلس با پای پیاده بطرف مرزایران میراند و آنها را از خانه و کاشانه چندین نسلشان بیرون میکرد. پس ازگرفتن اجازه برگشت بوطن باعجله با ماشین سواری به اربیل برگشتم. رعناخانم و ژیکه‌له نگران بودند. من با شادی جریان رابه آنها گفتم و اجازه نامه بازگشت بوطن را به آنها نشان دادم. رعنا خانم گفت مواظب باش به کسی مگو و به کسی نشان نده. من در تردید بودم که چطور میشود تا حال در پی این بودم، این هم بدست آمد، پس چرا باید قائمش

کنم؟ نگران بودم که چه کار کنم. زود ـ زود از امن اربیل احضارم میکردند و در اداره گذرنامه جواب رد می‌شنیدم حالا با در دست داشتن ویزای دولت ایران پس چه کار باید کرد. با دکتر مهربان و یار صمیمی خودم مصلحت کردم. او گفت ویزای ایران به معنی اینست که شما با ویزا باداره گذرنامه بروی و در آنجا یا خودشان جواب قطعی بشما خواهند داد و یا شما را روانه بغداد مرکز اداره کل خواهند کرد. من با تردید و نگرانی باداره گذرنامه رفتم و در آنجا رئیس بااخم و قیافه گیری مرا پذیرفت و اجازه بازگشت را به ایران ملاحظه کرد. باانگشت زنگ را فشار داد سرهنگ عزت حاضر شد. نامه را به او نشان داد. سرهنگ گفت جناب رئیس باید دکتر را ببغداد فرستاد تا در اداره مرکزی خودشان درباره او تصمیم بگیرند زیرا اگر او جزء اتباع خارجی باشد باید در آنجا به کارش رسیدگی شود و اگر عراقی باشد در نزد ما مدارکی دال بر عراقی بودن او نیست، من گفتم سرهنگ عزت من بمدت یک ماه خواهم رفت و نامه صدام حسین را هم به اونشان دادم و سرش را تکان داد و گفت پرواز شما یکباره است و برگشتن شما امکان‌پذیر نیست زیرا میدانم شما از اینجا بیزار شده‌ای. در این جروبحث یک زوج نامتناسب وارد شدند، رئیس اداره گذرنامه با اوقات تلخی به آن خانم که زن زیبا و خوش اندام و ملیح بود گفت شما به ایران نمی‌توانی برگردی. شوهرت عراقی است اشاره به مردی کوتاه قد آبله گون و زشت و چاق که درکنارش ایستاده بود کرد. و گفت مثل این آقا اشاره به من اصلش عراقی است میخواهد به ایران برود. خانم ایرانی زبان عربی را بلد نبود شوهرش حرفهای او را به فارسی ترجمه میکرد. خانم میگفت من اصفهانی هستم و میخواهم بمدت یکماه بوطنم برگردم. سرهنگ اداره گذرنامه گفت وطن شما اینجاست و شوهرت هم اینجایی است. اشاره به من گفت دکتر هم میخواهد بمدت یکماه به ایران برود و اجازه از رئیس صدام حسین هم دارد، ما اجازه دادن او را موکول به کسب تکلیف از بغداد کرده‌ایم و گمان هم نمی‌کنم اجازه به او هم بدهند. در این حال خونم بجوش آمد و با زبان شیرین فارسی لب به سخن گشودم. به خانم گفتم خانم عزیز شما چطور شد به اینجا افتادی؟ خانم با کشیدن آه سرد و نومیدانه جواب

داد آقابه این مرد شوهر کرده‌ام. او مرا گول زد و به این دیار جهنمی کشانده شوهرش حرفی نزد و سرش را به زیر انداخت. زن اضافه کرد این بدبخت به ایران پناهنده شده بود و زندگی خوبی در اصفهان داشت، همه را بامید دیدار از وطنش رها کرد و حالا بیکار است و گدایی می‌کند و مرا بروز سیاه نشانده حرفهای ما را سرهنگ بعثی نمی‌فهمید ولی از کلمات فارسی خوشش آمد. مثل اینکه هرگز چنین الفاظی دلنواز را نشنیده بود، ولی با اشاره دست گفت در اینجا سخن گفتن با زبان غیرعربی قدغن است. من عصبانی شدم گفتم با انگلیسی میشود حرف زد؟ او نفهمید و گفت آری! گفتم پس هنوز تحت سلطه انگلیسیها هستید. با گفتن این جمله عزت مرا با خودش به اطاق دیگر برد و دستور داد نامه‌ای بنویسند و ضمیمه روادید ایرانی من بکنند و به من بدهند تا عازم بغداد شوم. این عمل یک ساعتی طول کشید تا نامه اداره گذرنامه اربیل تکمیل شد و به من دادند.

بخانه برگشتم و با رعنا خانم و دوستان صمیمی‌ام مشاوره کردم و در این باره به بحث نشستیم تصمیم گرفته شد فردای آن روز تنها عازم بغداد شوم. آدرس اداره مرکزی گذرنامه روی پاکت نوشته شده بود فردا حرکت کردم به محض رسیدن به بغداد روز دیگر صبح زود با تاکسی بدانجا رفتم و نامه را ببخش پذیرش نامه‌های وارده تسلیم کردم. بعد از ساعتی بررسی نامه یکی از درجه‌دارها مرا بزیر زمین مرطوب و نیمه خرابه و تاریک با لامپهای کم‌نور هدایت کرد. جایی که ارشیو اتباع خارجی نگهداری میشد کارمندان آنجا با صورت ورم کرده و رنگ زرد و قیافه ابلهانه و پف کرده با من به گفتگو و سئوال و جواب پرداختند، از لهجه‌ام مشخص بود که عرب نیستم و بعضی جملات را بلهجه‌ی عرب جلفی ـ عراقی صحبت نمی‌کنم. در این گشت و گذار و گشتن پاپکاها و پرونده‌های گردآلود چندین ساله از من و نام و نشانی من چیزی پیدا نشد. آنها با خنده‌های ابلهانه مرا دست انداختند که شما از کره مریخ آمده‌ای که نامت در پرونده و ارشیو ما پیدا نمیشود. من خیلی ناراحت و سردرگم بودم، نمی‌دانستم راه چاره چیست. ناگاه یک استوار خوش قیافه از در وارد شد و به این گفت و شنودها گوش داد و

بر پریشانی من نظر انداخت و از طرز تکلم من دریافت که عرب نیستم. آن مرد خدا، مثل اینکه از غیب رسیده جلو آمد. با قیافه بشاش بفارسی گفت شما کجایی هستی؟ من سرگذشت خودم را خلاصه به او گفتم. او با کردی گفت من بچه کرمانشاه هستم. نگران نباش ترتیب کارت را میدهم. او جلو افتاد و گفت بیا با من نزد رئیس برویم من از عقب او روان شدم از پله‌های عریض و طویل و مفروش بالا رفتیم بطبقه سه که رسیدیم، در جلو در بزرگی ایستاد. بدر زد و اجازه خواست. بعد از کسب اجازه باهم وارد شدیم. در جلو یک افسر ارشد کله گنده و چاق که در پشت میزی براق از چوب گردو نشسته بود احترام نظامی داد و با عربی رئیس چاق و چله را حالی کرد که من از رئیس صدام حسین اجازه خروج بمدت یکماه از عراق را دارم و مدت شش ماه است مرا علاّف کرده‌اند. تا از ایران هم اجازه رفتن بدان کشور برسد. حالا از ایران اجازه آمده، اجازه صدور گذرنامه برای خروج از عراق به مدت یکماه میخواهد. آنهم انشاالله با خیر و برکت سرشار برخواهد گشت و باثروت کلان از پدرش بجا مانده میآید در عراق بیمارستان و مدارس بنا کند و ضمناً لطف جناب رئیس بی‌پاسخ نخواهد ماند اشاره استوار ضمیر پاک برئیس طمّاع فهماند که رشوه‌ای خوب درکار است و نباید مزاحمت تولید کرد و کوتاهی نمود. رئیس لبخندی رضایت‌آمیز زد و با قیافه حق بجانب گفت این احمقها بی خود او را اذیت میکنند. روی نامه چیزی نوشت و مهری چسباند و نامه را باستوار تسلیم کرد و دست درازکرد و من با او دست دادم دستم را فشرد و گفت وقت برگشتن سری بما بزن من دست روی چشم گذاشتم و گفتم زن ـ خوب او هم گفت روح، بفرمائید ـ بروید. من خوشحال و شاد با آقای استوار خارج شدم و بر صورت پاک و نورانی آن مرد خدا بوسه زدم و از او جدا شدم با عجله به اربیل برگشتم.

« بازگشت به زادگاه »

زمستان نکبت‌بار ۱۳۵۸ برای من سپری شده بود و نوروز سعادت بار ۱۳۵۹ شروع میشد، چند روزی از نوروز گذشته بود. در مناطق کردنشین شادی و سرور بود. عید نوروز در میان اکراد عراق از عیدهای ملّی با حماسه‌های قهرمانانه کاوه آهنگر که او را یک فرد کرد و از نژاد کرد میشمارند برپا میشود و تا ده ـ پانزده روز در هر ده و روستا و خانه‌ای شادی و سرنازنی و دوزوله[1] زدن و رقصیدن ادامه دارد. مردم در شادی و پایکوبی و ما با دلهره و نگرانی دقایق تلخ و غمباری را می‌گذراندیم. بخانه برگشتم و برعنا خانم و دخترم گفتم آنها محتاطانه اظهار شادی میکردند ولی نگران آینده و توطئه گری آن مردیکه فاسد رانیه‌ای بودند. با یکی از دوستانم مصلحت کردم و با او به اداره گذرنامه رفتم او با من به اطاق رئیس آمد و او را بخوبی حالی کرد که رفتن من موقتی است، بمدت یکماه به ایران میروم، آنهم تنها، زن و بچه‌ام در اربیل می‌مانند، خانه و

۱- دوزله یا توزله نوعی نی کردی است.

اثاثیه‌ام در منزل بجای خودش خواهد بود، پس جای نگرانی نیست، اجازه از رئیس صدام و اداره مرکزی در دست دارد، پس چه اشکالی دارد بگذار بمدت یکماده برود و مادر پیرش را ببیند و ثروت کلان پدرش را هم با خودش باینجا بیاورد که برای همه منفعت دارد. وقتی برگشتن به نزد جناب رئیس و سرهنگ عزت با دستی پر می‌آید. من هم با سر حرفهای او را تصدیق میکردم. رئیس که نامه اداره گذرنامه و مرخصی و رخصت رئیس کل را دید لبخندی زده گفت خوب ما بشما اجازه خروج میدهیم و مدارک لازم را برایت تهیه می‌کنیم ولی حتماً یکماه باید منتظر باشی تا از سازمان امن از بغداد اجازه خروج شما صادر گردد. من با اشاره و سخن قول دادم که تا از اداره امن اجازه خروج نرسد از کشور خارج نخواهم شد رفیق همراهم نیز قول مرا تأئید کرد و جناب سرهنگ اداره گذرنامه اربیل نامه ویزای خروجی را با کمک سرهنگ عزت تنظیم کرد و بمن داد. از او خداحافظی کردم. روز پنجشنبه بود، فردای آن روز جمعه روز تعطیل عمومی میشد رفیقم گفت حالا که اجازه گرفتی امشب حرکت کن توکل به خدا بطرف مرز خانقین رهسپار شو. تا دیر نشده باید بروی والاّ دیر میشود. زیرا اداره امن بغداد هزار کلک برای شما درست می‌کند. من گفتم آخر ما حاضر نیستیم، او گفت ای بابا ما همه کمک میکنیم و دو نفر از زنهای چست و چالاک میآورم با رعنا خانم و دخترت با هم اثاثیه را بسته بندی میکنیم و با ماشین لوری - باربری شما را روانه مرز خواهیم کرد. آقای مهربان گفت ماشین و شوفر هم با من. من با عجله با دوستم بخانه رفتم و رعنا خانم را قانع کردیم که هرچه زودتر دست بکار شویم. همسایه‌ها و خواهران کریم خان و دو زن نیکوکار و همسر شیخ محمد و خودش و من و دوستم در مدت چهار ساعت تمام اثاثیه منزل را بسته بندی کردیم. قبلاً نیز رعنا خانم با دخترم وسائل اساسی را کلاً بسته‌بندی کرده بودند تا از آسیب تکان و فشار جوانب در امان باشند. آماده سفر شدیم بعضی از مبلها را به همسایه‌ها و گازها را به دوستان و بشکه نفت را بفقرای محله دادیم چنان شایع کردیم که ما را به سلیمانیه منتقل کرده‌اند. صمد برادر حاجی فائق در آمد و رفت بود و از مردیکه پست فطرت امیر ارسلان خبری نبود، مثل

اینکه برای مأموریتی یا برای دادن اطلاعات تازه به بغداد رفته بود والا همیشه در اطراف خانه ما پرسه میزد. آن دوست مهربان ماشین باری بزرگی را برای ما با یکصدوسی دینار کرایه کرده بود که شب هنگام ما را به خانقین همجوار مرز خسروی برساند. ماشین در ساعت ده شب جلو خانه ما حاضر شد، تمام اثاثیه را فوراً با شش نفر افراد مادر کریم خان در آن ماشین جاسازی کردیم همسایه‌های خوب مخصوصاً مادر کریم خان دست به دعا ایستاده بود، دخترانش و نوکران آن زن پارسا در آن شب سرنوشت ساز باما کمک شایانی کردند. شام را در منزل مادر کریمخان صرف کردیم. با دوستان و آشنایان خداحافظی نموده پاسی از شب گذشته بود ما سه نفر در جلو با شوفر اربیلی محمد صالح سوار شدیم و اثاثیه منزل تماماً در ماشین باربری جاسازی کردند و محکم رویش با چادر ضخیم برزنتی پوشانده شد. به امید خدا با ورقه اجازه خروج از مرز عراق و گذرنامه ورودی به ایران به آن مجله الوقایع عراقیه العدد ۲۶۷۰ السنه واحدالعشرون نوشته شده بود به دستور رئیس جمهورالبکر اثاثیه منزل و مطب من از گمرک وقت آمدن به بصره معاف گردید، ولی من حالا میروم و همراه هم دارم فرق از زمین تا به آسمان است توکل به خدا، شب حرکت کردیم و با سرعت به طرف خانقین پیش می‌رفتیم در راه نگران بودیم که نکند خدای نکرده این مردیکه پست فطرت خبردار شده باشد و بمقامات امن عراق خبر بدهد و آنها مانع رفتن ما به ایران گردند در راه راننده کاک محمد صالح باتعجب بمانگاه میکرد زود ـ زود میگفت سبحان‌الله لاحول و لاقوه الله بالله من گفتم آقا چه شده که شما با تعجب بما نگاه میکنید و سبحان‌الله سر میدهی گفت من متعجبم در این راه در هر ۵۰ کیلومتر یک سیطره وجود دارد که تمام ماشین‌ها را بررسی و تفتیش میکنند ولی کسی نیست از ما بپرسد کجا میروید. حتماً خضر زنده همراه شما است. من گفتم خدا ان‌شاءاله یارویاور ماست. صبح ساعت هشت به ترمینال و گمرک مرزی خانقین رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و مدارک را بافسر نگهبان گمرک دادیم. یک بازرس رسمی میان سال در حدود پنجاه ساله مرد چاق و تنومند ولی خوش قیافه و جدی بما نزدیک شد. ورقه‌ها را از من

گرفت و بررسی کرد و گفت چرا اجازه‌نامه رئیس صدام حسین کهنه و فرسوده شده. گفتم تأخیر اجازه از ایران این نامه را شش ماه است در انتظار اجرای امر گذاشته، مگر تا از ایران اجازه نرسد می‌شود از مرز آن گذشت؟ رئیس حرف مرا تصدیق کرد و قبول نمود و افسر نگهبان را صدا زد، مدارک را به او داد او مرا باخود به اطاق دفترداری و ثبت اسناد خروجیها برد. نام من و رعنا خانم و ژیکه له را باشماره ورقه اجازه نامه صدام حسین و گذرنامه ایران در دفتر مخصوص قید کرد و بمجله نگاهی کرد و رئیس گمرک هم آن را با دقت مطالعه کرد ولی نفهمیدند که این معافیت شامل حال من در وقت ورود بعراق در دو سال قبل بود نه هنگام رفتن و خروج از آن. پس از تشریفات رسمی و از دور از نظر گذراندن ماشین، اجازه خروج از مرز بدون بررسی و تفتیش بما داده شد. ما آماده حرکت بطرف مرز ایران شدیم. شوفر عراقی امتناع کرد و گفت من ماشین را تا شهر خانقین به اجاره داده‌ام، به ایران نمی‌روم، مأمورین خمینی مرا بازداشت میکنند و نمی‌گذارند برگردم. من هرچه التماس کردم فایده نداشت، پیشنهاد پول اضافی کردم قبول نکرد. ناامید و نگران بهرطرف می‌نگریستم. دقایق گران قیمت با تأنی میگذشت، منتظر عواقب بد و غیر مترقبه بودم که ناگاه از قهوه‌خانه داخل اداره گمرک یک عرب بلندقد بیرون آمد و با قیافه بشاش گفت به من ده دینار بدهید، من اجازه رسمی دارم ماشین را می‌برم به مرز خسروی شما را پیاده میکنم و اثاثیه راتخلیه نموده در مدت دو ساعت برمیگردم. او محمد صالح شوفر را میشناخت و او هم به این آقا اطمینان داشت. من بعوض ده دینار بیست و پنج دینار در آوردم و به او دادم. او بشوفر اربیلی گفت نترس زود برمیگردم من از آقای محمد صالح شوفر اربیلی تشکر کردم و سوار ماشین شدیم و بطرف وطن عزیزم بحرکت در آمدیم. این آقای عرب در دقایق بسیار بحرانی بداد ما رسید، از او بسیار تشکر و سپاسگزاری کردم و یک ساعت مچی روسی هم بعنوان یادگار در مسیر راه خانقین و مرز خسروی به او هدیه دادم. چندکیلومتر و چند دقیقه به اندازه یکسال گذشت. آخرالامر از تپه و ماهور و دره‌های مرزی گذشتیم و داخل خاک مقدس ایران شدیم. بخاک وطن که رسیدم سجده کردم و

آن زمین مقدس را در جلو چشم همگان بوسیدم. از گمرک ایران با سوال و جواب مختصری گذشتیم و طلب بررسی اثاثیه راکردند. با زحمت یک ماشین باربری ایرانی را از مرز خسروی تا مهاباد با سه هزار تومان اجاره کردیم که صبح زود روز دیگر تحت‌نظر مأمور گمرک اثاثیه‌ها را از روی ماشین عراقی بروی ماشین ایرانی نقل کردند و بررسی بعمل آمد و ماشین عراقی برگردانده شد. علاوه بر ۲۵ دینار بعلت تأخیر یک شبه ماشین ۲۵ دینار دیگر برای شوفر اربیلی به آن آقای عرب عبدالعزیز دادم تا راضی به وطنش برگردد. شب اول را در سالون گمرک بروز آوردیم صبح بعد از تخلیه اثاثیه روی ماشین باری ایرانی بما گفتند که شماها ممنوع‌الورود هستید. باید کسب تکلیف کرد. یک افسر جوان و میهن‌پرست مرزی باخنده گفت آقا شما در زمان شاه ممنوع‌الورود بودید ولی حالا که رژیم شاهی درکار نیست حتماً به تلگراف ما بزودی جواب مثبت خواهند داد، شما نگران نباشید.

پاسبان شهربانی یک جوان مؤدب وقتی دانست ما مهابادی هستیم گفت من در مهاباد پنج سال خدمت کرده‌ام و همسرم هم مهابادی است، او ما را برای گذراندن شب دوم از مرز خسروی بقصر شیرین خانه دائی‌اش دعوت کرد و گفت تا فردا جواب از تهران میرسد و ماشین شما بارشده آماده حرکت خواهید شد. من با تلفن به مهاباد خبر دادم که ما در مرز خسروی هستیم. اگر امکان دارید به استقبال ما بیائید. زیرا در راه احساس ناامنی میشد و شوفر مرزی هم مایل بسفر به مهاباد نبود. میگفت شما بلانه زنبور میروید. من شوفر را متقاعد کردم که در مهاباد خطری متوجه او نیست و نخواهد بود. شب دوم ما در مرز مصادف با شب ۵۹/۱/۱۱ بود در خانه دایی آن پاسبان مهربان در شهر زیبای قصرشیرین بودیم واز ما پذیرایی شایانی بعمل آوردند. قصرشیرین دراول سال ۱۳۵۹ واقعاً شهر زیبا و تماشایی بود صبح از خواب بیدار شدیم و بعد از صرف صبحانه با ماشین تاکسی به مرز خسروی برگشتیم و خبر مسرت‌آمیز رسید رفع محرومیت و منع ورود که از ما برداشته شده بود شنیدیم و بما گفتند میتوانید بطرف مهاباد حرکت کنید. مرز خسروی را چند روز قبل عراقیهااز آنطرف موردحمله قرار داده

بودند و جای گلوله‌های بعثیها روی درودیوار این (سالون) بزرگ گمرک دیده میشد و نفرت هر تماشاگر را برمی‌انگیخت. مرز خسروی در روز ورود ما متشنج و پاسداران مرزی و مرزبانان غیور آماده مدافعه از وطن عزیز ایران بودند. جوانمردهای مسلح کشیک میدادند و گوش به زنگ بودند. ما ساعت ده صبح ۱۲ فروردین ۱۳۵۹ از مرز خسروی بسمت شمال مقصد مهاباد حرکت کردیم. در راه نظاره‌گر ماشین‌هایی بودیم که از طرف مقابل یعنی از شمال به طرف جنوب در حرکت بودند. زیر انتظار داشتیم با مستقبلین از قوم و خویشهای خودمان برخورد کنیم و با هم به مهاباد برگردیم. راه ما از زیر آثار باستانی دوران گذشته شاهان ایران بود. مزارع سرسبز و خرم و درختان میوه سرو و چنارهای تنومند کرمانشاهان و کوههای زیبا مزین به آثار باستانی را به دقت نظاره می‌کردیم و حظ میبردیم و شاد بودیم هوای صاف جان بخش وطن ما را به وجد آورده بود. بی‌اختیار میخندیدیم که از بلا رسته‌ایم و به میهن عزیز تازه از ستم شاهی آزاده شده برگشته‌ایم. روز دوازدهم ساعت ده شب وارد مهاباد شدیم. در کنار شهر ماشین ما را نگهداشتند، بعد از بازرسی مختصر بما اجازه ورود بشهر داده شد. با ماشین باری و مشایعت فامیلهای خودمان که با اتوبوس ایوب عمه‌زاده‌ام در نزدیکی که لک بیگزاده، خارج شهر نگهداشته بود آمدیم جلو در خانه پدر مرحوم رعنا خانم حاجی باقی نگهداشتیم. اثاثیه را با کمک دوستان و افراد خانواده خالی و در زیرزمین مرحوم خانه حاجی باقی جاسازی کردیم. شب را نیز در آنجا خوابیدیم. دو ماشین سواری که به استقبال ما تا مرز خسروی رفته بودند بعد از چند ساعتی تأخیر برگشتند. ما روز سیزده‌بدر با شادی و خوشی در وطن محبوب با سایر اهالی شهر و اقوام نزدیک بخارج شهر رفتیم تا نحوست سال گذشته را بعادت دیرینه ایرانیان باستان از شانه و سرخود دور کنیم. اولین سیزده‌بدر بعد از ۳۰ (سی) سال دوری از وطن فراموش نشدنی است. با بیان چندین خاطره فراموش نشدنی از عراق بعثی‌ها، به بیست و دوماهه روزگار سیاه در این دیار ـ بین‌النهرین مهد تمدن سومری‌ها و آشوریها و بابلیها و ده‌ها قوم فراموش شده تاریخ باستان خاتمه میدهم. امیدوارم این کوفه‌ای‌ها را خدا براه

راست هدایت کند و از مردمان چندین چهره کاسته شود و بر تعداد مردمان نیک سیرت آن سامان که کم نیستند افزوده گردد: در تیرماه سال ۱۳۵۸ در حالی که در تلاش و تکاپو برای برگشتن بوطنم بودم، از راه‌های رسمی و مرز بین‌المللی داشت اعتمادم سلب میشد و به ناامیدی می‌گرائید، حتیٰ حاضر بودم دست از تمام وسائل زندگی که در نتیجه‌ای ۲۸ سال کوشش و تلاش شبانه‌روزی بدست آمده بود رها کنم و با همسر و دخترم از آن کشور جهنمی که بعثی‌ها بوجودآورده بودند دست بردارم و فرار کنم و خودم را به مرز ایران از راههای قلعه دزه یا رواندوز برسانم. شایعه رفتن من به ایران تا اندازه‌ای در میان اشخاص نسبتاً خودی پراکنده و دهن به دهن میگشت. ولی برای اطرافیان و مترصدین بد نیت مشخص نشده بود. عصر هنگام ناگاه زنگ در بصدا درآمد، روز تعطیل هم بود. وقتی در را بازکردم شخص کوتاه قد و لاغر اندام بعد از باز کردن در خانه وارد منزل شد و خودش را بنام دلسوزما معرفی کرد. گفت ایرانی هستم و آمده‌ام بشما کمک کنم و شرایط برگشت شماها را به ایران فراهم نمایم. حتی اجازه خروج از عراق را برایتان کسب کنم. من قیافه این تازه وارد کوتاه‌قد تقریباً چهل ساله را بادقت وراندازکرد. به فکرم نرسید که در جایی او را دیده باشم و یا قبلاً آشنایی میان ما بوده باشد این آقا اضافه کرد که در نزدیکی مرز ایران و عراق دوستان شما منتظر تو هستند. من گفتم دوستان من کی‌ها هستند؟ گفت دکتر عبدالرحمن قاسملو و مامه غنی بلوریان. من از شنیدن اسم غنی بلوریان که سالها قبل از رفتنم به شوروی با هم همکلاس و دوست بودیم و شنیده بودم که بیست و هفت سال در زندان شاه شکنجه‌ها دیده و زجرها کشیده احترام خاصی برایش قائل بودم و او را مرد نیکو و وطن‌پرست میدانستم. با عبدالرحمن قاسملو هم در اواخر بهار ۱۳۴۰ که شب هنگام در باکو بخانه ما آمده بود آشنایی داشتم و میدانستم رئیس حزب دموکرات میباشد و آن حزب را رهبری میکند ولی پیشنهاد برای کسب اجازه از مقامات عراقی برای خروج ما از راه قاچاق خیلی شبهه‌انگیز و نگران کننده بود. زیرا کسی که بتواند مرا با تمام وسائل زندگی با ماشین باری در روز روشن از اربیل خارج کند و اجازه بگیرد از مرز بگذرد

حتماً مزدور بعثی‌ها است و در زیر این کاسه نیم کاسه‌ای هم هست که نباید بی‌گدار به آب زد. رعنا خانم قبل از جواب دادن من به شخص ناخوانده گفت آقا شرایط رفتن ما چطور خواهد بود؟ او گفت شما و دختر را با اثاثیه سوار ماشین میکنم و خودم شماها را به مهاباد میرسانم. همسرم گفت اثاثیه منزل ما زیاد است، با ماشین سواری یا وانت نمیشود حمل کرد او گفت مانعی ندارد، آنها را نصف میکنیم، نصفش مال ما و نصفش مال شما حالا درست میشود و شما هم تا اندازه‌ای سبک بار خواهید شد. رعنا خانم گفت آقا شما آمده‌ای در روز روشن ما را تاراج کنی و سرمان را بفساد بدهی. من بی‌اختیار خنده‌ام گرفت گفتم آفرین بر رژیم در روز روشن سارق بدون اسلحه را میفرستد تا خانه مردم را با دلخواه خودش تاراج کند و سر ما را به باد فساد بدهد. گفتم نه آقا از لطف و مرحمت شما متشکرم، بدوستانم بگو اگر توانستیم از راه بین‌المللی و بااجازه رسمی دولتین بازخواهیم گشت. پنهان شدن و مخفیانه از مرز گذشتن کار ما نیست. او ناامیدانه بعد از خوردن چای و شیرینی و نگاههای مرموز ما را ترک کرد و رفت.

دیری نگذشت که شخص دیگری بنام امیرارسلان بخانه ما می‌آمد و گاهگاهی با ما شام و ناهار میخورد. و مریضهای زیاد از دهات اطراف می‌آورد و خوش خدمتی مزدورانه‌ای میکرد. به من قبلاً گفته بود مردی هست در قلعه ذره شهرک کنار مرز. دوستان زیادی دارد و براحتی میتواند ما را از عراق به ایران ببرد و گزندی به ما نخواهد رسید زیرا دولت ایران درمهاباد مستقر نیست، او تشویق میکرد اول بروم مهاباد بعداً در تهران اقدام به جور کردن و ارزشیابی مدارک تحصیلی و کارهایم کنم. این نقشه امیرارسلان رانیه‌ای، شرطه سابق و جاسوس فعلی بعثی‌ها، بافشار و تشویق‌های روزافزون برای ما وسوسه‌انگیز و جالب به نظر می‌رسید. ما دیگر از زندگی و دیدن فجایع بعثی‌ها در کردستان عراق بیزار شده بودیم در پی فرصتی می‌گشتیم. که از این ورطه هولناک برهیم. من به امیر گفتم پس فردا تصمیم خودم را به شما خواهم گفت. این مسئله را با دکتر عبدالرحمن که مرد نیک‌نفس و انسان‌پرور بود در میان گذاشتم. او

گفت روز جمعه باماشین من شما و آن مرد امیرارسلان به آن منطقه خواهیم رفت و از نزدیک شرایط و وضعیت را ورانداز میکنم و بعداً تصمیم خواهیم گرفت. این پیشنهاد دکتر موردپسند من و رعنا خانم قرار گرفت. روز جمعه با ماشین سواری ایشان و آن سید کذایی صبح زود بطرف قلعه ذره مرز ایران حرکت کردیم. در راه دکتر به حرفهای پرت و پلای امیرارسلان گوش میداد تا رسیدیم به قلعه ذره، به اشاره امیر ماشین را در قلعه ذره جلوی دری نیمه باز نگهداشت و بعد از دق‌الباب ـ وارد اطاق خانه دو طبقه نیمه خرابه‌ای با پرده‌های کثیف آویزان شده پر از مگس شدیم که در آنجا عده‌ای از اشخاص ناباب و جاسوسان دوطرفه جمع شده بودند و در وسط آنها همان شخصی که بخانه ماآمده بود درازکشیده برای اطرافیانش از سیاست بین‌المللی صحبت میکرد. من بادکتر وارد شدم و یک مرد چهل و پنج ساله خودش را بنام ملامحمود معرفی کرد من شنیده بودم او یکی از مهره‌های مورداعتماد بعثی‌ها در مرز است. ملامحمود در آنجا از ما مهمانوازی کرد و به دستور او نهار برای ما آوردند ولی ازکثرت مگس و غیربهداشتی بودن ظروف نمی‌شد ناهار خورد پس مجبور شدیم به بهانه اینکه غذا خورده‌ایم نظاره‌گر غذا خوردن آنها باشیم بعد از نیم ساعتی از لانه دزدان حرفه‌ای و خودفروختگان بی‌مقدار خارج شدیم با آن امیر آقای چندچهره به اربیل برگشتیم و از او جدا شدیم. با دکتر بخانه رفتیم رعنا خانم از ما استقبال کرد و برای ما ناهاری درست کرده بود که با لذت آن را خوردیم دکتر عبدالرحمن خطاب به من و رعنا خانم اظهار داشت این دامی خطرناک برای ماها بود که چیده بودند. چند نفر پست فطرت و مزدور بانقشه‌های از پیش طرح کرده پلیدشان قصد داشتند هست و نیست ما را از بین ببرند و ما را به رسوایی و بدبختی بکشانند. اینها که این نقشه ناجوانمردانه را طرح کرده بودند همه کرد بودند و در میانشان سید و ملا هم بود. آنها عاملین بی‌اراده دولت بعثی بودند. متأسفانه در هر ملتی مردمان پست فطرت و خائن پیدا میشود. در این بحبوحه و دلهره‌ای شدید که از هر طرف برای ما ایجاد شده بود دو نامه از ایران بوسیله مسافرین بدست ما رسید. یکی از برادرم که خطاب به من نوشته بود شما چرا روی اثاثیه خانه که

چندان ارزشی ندارد نشسته‌اید و نمی‌خواهید جان خودتان را نجات دهید، برخیزید و بیائید. و هرچه دارید ولش کنید! درنامه دوم سید زاده خانم نامادری رعنا خانم با کنایه‌ای ناشیانه نوشته بود برای نگهداری از چند ظرف شیشه‌ای زندگی خودتان و آتیه‌تانرا تباه نکنید این نوشته‌های بی‌مورد و ناآگاه از وضعیت و توطئه‌های پی در پی در اطراف ما بجای شادکردن ما را مکدرکرد وگفتم خوشا بحالتان. شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل ـ کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها. رحمت خدا بر حافظ شیرازی.

آقای داود ایازی شوهر خواهرم نوشته بود اگر بیائید بسرحد من کاری میکنم تمام وسائل شما را به مهاباد حمل کنند، اشکال در این بود که چطور میتوانیم بمرز بیائیم و آنهم با اثاثیه منزل از ده‌ها سیطره چه جور باید گذشت؟ این پیشنهاد هم به جوک شباهت داشت که با واقعیت وفق نمیداد بهرحال زنده باشند خویشاوندان دلسوز. اگر کاری هم از دستشان برنیاید لااقل مشورت و نصیحت کردن خوب چیزی است.

کلاغهای سیاه در مرز ایران و عراق در تردد و دسیسه‌بازی بودند و از طرف بعثیها مجهز و تحریک میشدند آخرالامر حادثه آفریدند و جنگ برادرکشی براه افتاد. در شهریور ۱۳۵۸ در مهاباد درگیری شروع شد و مابین دو قوای دولتی و چریکی زد و خورد شدید و بمباران و موشک‌باران شهر که در دست قوای دموکرات بود درگرفت جماعتی زیاد متواری دشت و بیابان شدند و عده کثیری آواره عراق گردیدند. در اواخر شهریور ماه روزی قادراصحابی خاله زاده رعنا خانم با پسر نونهالش بخانه ما آمدند و از وضعیت پریشان خودشان که بخاک عراق گریخته بودند حکایتها میکرد و میگفت کاشکی به دست مأمورین دولتی کشته میشدیم ولی این جنایت بعثی‌ها را نمی‌دیدیم. اوگفت با زن و دو فرزندم در پی شایعات بی‌اساس که گویا دولت ایران مردم را قتل عام میکند و از زمین و هوا میکوبد چه بی‌گناه و باگناه. دست زن و بچه‌ام را گرفته و فرار کرده‌ام. او میگفت قبل از درگیری در سردشت کار میکرده و وضع و زندگیش بسیار خوب، کارمند دولت بوده و در نیروی ارتش درجه‌دار بوده. بزعم شایعات بی‌جا که

مردم آن سامان قتل عام خواهند شد با مقدار ناچیز اثاثیه و زن فرزندانشان بعراق گریخته‌اند و در میان گل و لای و جای مرطوب چادر زده‌اند و اثاثیه ناچیز خود را می‌فروشند و زندگی بخورونمیر با وضعیت زندانی و تحت نظر مأمورین بعثی بحسرت جرعه‌ای آب تمیز با مرگ دست بگریبان هستند. آقای قادر و فرزند دلبندش شبی را در خانه ما سپری کردند و فردا صبح باعجله بطرف خیمه‌های محاصره شده آوارگان در نزدیکی قلعه دیزه برگشتند من بعد از چند روزی باهمان امیرارسلان خوش خدمت و گوش بزنگ بطرف منطقه پناهندگان بخت برگشته ایرانی در خاک عراق رفتم تا بلکه آشنایی دوستی و یا فامیلی بیابم و در صورت امکان کمکی کنیم. در بیابان پر از گل و لای و صحرای سنگلاخی مقداری چادر کهنه برپا شده بود و عده‌ای از خانوارهای ایرانی با زن و بچه‌هایشان با وضع رقت باری در جنب و جوش و جمع آوری هیزم وگیر آوردن نفت با قیمت گزاف برای پخت و پز بودند قیمت اجناس خوراکی در آن اطراف چهار برابر بالا رفته بود. نان پیدا نمی‌شد. لاتها و بیکاره و ولگردان عرب و کرد چون لاشخورها پرسه میزدند چشم چرانی میکردند تا بناموس کسی از آن غریبان بی‌پناه و گرسنه تجاوز کنند. و یا دختری یا زنی را منحرف نمایند و خانواده شریف ایرانی را لکه‌دار کنند. که بعداً در قهوه‌خانه‌ها لاف بزنند که با یک خانم یا دختر ایرانی پناهنده شده در تماس بوده و لکه‌ای ننگ بر آن خانواده نگون بخت و بی‌پناه گذارده شود که در میان اکراد به منزله مرگ تدریجی حساب میشود، دست به گریبان باشند.

از دور مردی دیدم با لباس تازه، مرتب مثل افندی‌های ترکیه به طبقهٔ اشراف مهابادی شباهت داشت. به امیر گفتم بنزد این آقا برویم تا بلکه وضع و احوال و علت آوارگی این مردمان بخت برگشته را جویا شویم وقتی به آن مرد رسیدیم، دیدم مرد مسن بظاهر متشخص در حدود ۶۵ ساله با چشمهای حیله گرانه و مغرضانه به اطراف نگاه میکند. من که به او رسیدم و خواستم با او مصافحه کنم و اسمش را بپرسم او گفت من عبدالله هستم به تصور اینکه از فامیلهای غنی بلوریان است گفتم شما با خانواده بلوریان نسبتی داری؟ گفت تقریباً قوم و خویش هستم، فهمیدم دروغ میگوید ولی

بروی خود نیاوردم زیرا غریبه‌ای درکنارم ایستاده بود. ولی طرز رفتار وگفتگوی این تازه وارد مشکوک و زننده و نابخردانه بود. من از ملاقات یک دقیقه‌ای او پشیمان و منزجر شدم، از مهابادی بودن خود شرم داشتم. بنگر بعد از ۳۰ سال دوری از وطن و بعشق وطن و مهاباد خوابهای خوش دیدن و برای رسیدن بدامن آن خود را به هزار ورطه و فلاکت و خطر انداختن نتیجه‌اش این است حالا انگار این پیرمرد مهابادی ما را زرخرید کرده و از برخورد با ما با دکتری که بعد از سالها غربت و زحمت بوطنش میخواهد برگردد گستاخانه صحنه سازی کند و چهره عوض نماید. بعدها برایم معلوم شد که این آقا در عراق سالها شرطه بوده و برای انگلیسیها خدمت کرده. حالا به چه منظور بدان سامان آمده بود برایم معلوم نشد. ما با خاطرات بسیار ناگوار بعد از دیدن این صحنه‌های دلخراش و مهمانوازی بعثیها بطرف اربیل برگشتیم ولی تحت تأثیر آن ملاقات زننده با آن مهابادی مآب شیک پوش و مغرض و هزار چهره قرارگرفتیم مدتها گذشته که فراموش نخواهد شد.

بعد از نقل مکان از خانه اولی ملک تحسین قولاغ به خانه عیسی آقای برادوستی در آخر آذرماه ۱۳۵۸ در زمانی که مطب ما را مجبور به تعطیل کردن کرده بودند و در خانه، ما به انتظار هزاران توطئه و دسیسه بودیم و جاسوسهای رنگارنگ چه زن چه مرد، کوتاه قد و گردن کلفت و آواره و مزخرف در اطراف خانه ما پرسه میزدند و ما را می‌پائیدند. تا ببیند کی می‌آید و کی می‌رود محمود برادرم و منصور خواهرزاده‌ام با در دست داشتن آدرس و راهنمایی شوفر تاکسی زنگ منزل ما را زدند. رعنا خانم در را باز کرد، داد زد محمود آقا خوش آمدی، من در اطاق بودم و به آتیه نامعلوم و فلاکت‌بارم فکر میکردم ما منصور را نشناختیم. میرزا محمود با او وارد شد. تصور کردم که این آقا منصوراهل اربیل و عراقی است. ولی بعد ازکمی صحبت آقامحمود برادرم گفت برادر این را نمی‌شناسی؟ من گفتم مگر اینجایی نیست؟ گفت نه این منصور پسر هاجر خانم خواهرت است. منصور چند دفعه برایم نامه نوشته بود و با ما همدردی معقولانه میکرد. من او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و از صافی قلب و پاکی طینت او بسیار

خرسند شدم. گفتم آفرین هاجر که چنین فرزندی خلفی زائیده‌ای او در این وضعیت بحرانی و خطرناک با برادرم همراه شده و در فصل سرد و یخبندان از ایران به عراق آمده‌اند و ما را پیدا کرده‌اند. محمود و منصور چند روزی در خانه ما بودند. ما با آنها بچند مهمانی رفتیم. یکی مهمانی خانه کاک حسین زرگر که همسرش بدیعه خانم نام داشت و در وقت گفتن بلی به میرزا محمود میگفت بلی دانت[1] خوش باشد خنده‌آور و مضحکه‌انگیز بود. او می‌خندید و ما کم مانده بود غش بکنیم برای اینکه اطرافیان نفهمند و حمل برگفتن جمله‌های نامتناسب نکنند هزاران بهانه برای خنده‌ای بی‌جا می‌آوردیم که در راه با این و آن روبرو شده‌ایم و حرفهای چنانی شنیده‌ایم برای اینست خنده‌مان گرفته.

آقای هاشم عبدالله چپه قاچاقچی که در اربیل دکان بزازی دارند و قبلاً ما را می‌شناخت و من گاهگاهی به دکان او میرفتم، بمناسبت آمدن محمود برادرم و منصور خواهرزاده‌ام ما را برای اولین بار بخانه خودش دعوت کرد آن شب خوش گذشت. بخانه شیوخ اسماعیل و محمد دو برادر دوست داشتنی و مهربان و درستکار و مؤمن میرفتیم. مهمانهای ما با این محترمین و معزّزین اربیلی آشنا شدند. روز حرکت بوسیله آقای محسن ذره‌ئی افسر نیروی دریای که در باکو زمان تحصیل با ما رابطه و دوستی داشت اجازه خروج مهمانها را از اداره امن با ضمانت خودش گرفت که آنها آزادانه از خاک عراق خارج شوند و به طرف ایران رهسپار گردند و خودش آنها را بدرقه کرد، که بعد از چند روزی بسلامت به مهاباد رسیده بودند شبی ناگوار و تکان دهنده: اول دی ماه ۱۳۵۸ بود که در خانه شیخ قادر بودیم و به آتیه خود می‌اندیشیدم با شیخ قادر و پسرش کمال که در اداره استخبارات و امن وظیفه‌ای داشتند و رابط مستقیم من با رئیس بخش امنیت منطقه کردستان عراق آقای برهان بود صحبت میکردم ناگهان زنگ زدند و از ارومیه خواهر فوزیه به من خبر تکان دهنده وفات پدر رعنا خانم را داد که دنیا در جلو چشمانم تیره شد و بی‌اختیار ناسزاها گفتم برژیم بعث و به مسببین این مسامحه

۱- اصطلاحی در زبان کردی بمعنی دهنت شیرین باد، محلی که از آن کلمهٔ بله شما خارج می‌شود.

ناهنجار که نتیجه‌تاً این واقعه دلخراش بوقوع پیوست و ما حضور نداشتیم. نفرینها کردیم و زاری سر دادیم. شیخ قادر و پسرش ما را نوازش می‌دادند و از ما دلجویی کردند. محمود و منصور را از این پیش‌آمد و مرگ نابهنگام پدر رعنا خانم مطلع کردم. آقامحمود برادرم گفت آقای حاجی باقی چند ماهی بود سخت بیمار و بستری بودند و انتظار مرگ قریب‌الوقوع میرفت، او خیلی آرزو داشت شما و دخترش و بچه‌ها را ببیند آنشب شب عزا شد. در خانه ما ماتم وگریه همه راگرفته بود. چه شب اندوهگین و چه شب یلدای که بدرازای زمانه طول داشت. من بعد از آنشب منتظر حوادث ناگوار در اثر پرخاشها و نفرینهای آنشب که برژیم کرده بودم، بودم. ولی الحمدالله بخیر گذشت و میزبانان این بار از خطای ما گذشتند. و گزارش نداده بودند. شبی از شبهای مهرماه ۱۳۵۸ که هنوز در بیمارستان کار می‌کردم دکتر عبدالرزاق الدباغ با ما آنوقت لطف داشتند به نادی اطباء دعوت کردند عده‌ای از پزشکان حضور داشتند، همه شاد بودند، به موسیقی گوش می‌دادیم و غذای لذیذ میخوردیم.

طاهر توفیق خواننده مشهور هم در آن مجلس حضور داشتند و باآواز دلنواز خود ما را محظوظ میکردند. در صورت مرحوم طاهر توفیق جراحاتی مشاهده میشد. ما بدان اهمیت نمی‌دادیم و به آوازهای حزین اوگوش می‌دادیم که یک مرد اربیلی خطاب به طاهر توفیق گفت چرا شما موا‌ظب خودت نیستی، تو تنها مال خودت نمی‌باشی، بلکه به تمام ملت تعلق داری، باید از خودت نگهداری کنی، چندان ننوشی که روی پای نتوانی بایستی، از قرار معلوم خواننده محترم در سن ۶۰ سالگی دیروز مشروب زیاد خورده بودند و پایش لیز خورده بود و بزمین افتاده بودند که در نتیجه زخمی شده و جراحاتی در سر و صورتش پیدا شده بود. من متأثر شدم و خطاب به اوگفتم استاد این آقا راست میگوید. بهتر است اصلاً مشروب نخوری. این سخن من او را خوش آمد و خیلی خواهش کرد که فردا برای نهار خوردن کوفته مخصوص به خانه او برویم. من با دکتر عبدالرزاق دعوت او را قبول کردیم ولی فردا آنروز که بخانه او رفتیم، ایشان در خانه نبودند و خانمش هم خبر نداشت. معلوم شد طاهر توفیق این دعوت را فراموش

کرده و بخانمش هم سفارش نداده است، اینهم فراموشکاری ـ سکلیروز مغزی در اثر مصرف مشروب بود.

در آنشب فراموش نشدنی که در نادی اطبا به آواز طاهر توفیق گوش فرا داشته بودیم مرد ۴۵ ساله‌ای از دور خطاب به من گفت جناب دکتر من سالها شوفر ملامصطفی بودم و شما که در مسکو با او همصحبت و یار غربت بودی شما را دوست دارم و بسلامتی شما مینوشم، این را گفت و یک لیوان باده را سر کشید. من میدانستم در چنین جاهایی جاسوسان بعثی هستند و سخن چینان بیکار نشسته‌اند. در جواب آن آقا فقط سری تکان دادم و حرفی نزدم. این بسیار بنفع من بود زیرا روز بعد بمن گفتند آن شوفر را یاد داده بودند که شما را تحریک کند تا بلکه سخنی بگویی و از ملا مصطفی تعریف و تمجید و یا تمایلی بحرکات گذشته اونشان دهی که در جا زندانی میشدی. این نادی و محفل و سخنرانیها قبلاً طراحی شده بود. که خدا ما را محفوظ داشت. آن شب هم بخیر گذشت. توکل بخدا.

«خواب مادر کریم خان که برای دخترم بیان کرده بود»

یک ماه قبل از دریافت اجازه برگشت به ایرن مادر کریم خان در خواب دیده بود که مردنورانی یک اسب سفید راآورد جلو در ما نگهداشت و ما را صدا کرد. خانم گفت اول دکتر سوار اسب شد و بعد از او رعناخانم و شما (دخترم) پشت سر او سوار آن اسب سفید و تنومند و زیبا شدید و آن شخص نورانی جلو اسب راکشید و از کوچه بیرون برد و از دیده‌ها ناپدید شدید. ما این خواب زن مؤمنه را بفال نیک گرفتیم و انتظار وقوع حادثه فرح بخش بودیم که الحمدلله بوقوع پیوست. روز سیزده بدر سال ۱۳۵۹ اولین روز بعد از سی سال دوری از وطن در مهاباد با ماشین سواری برادرم محمود به گشت وگذار شهر و مناطق دیدنی آن پرداختیم. روزی بود فرح بخش با هزاران امید به زندگی و فعالیت. با دیدهای باز و مشتاقانه به اطراف نگریستن و شناسایی اشخاص دوران کودکی و جوانی و بیاد آوردن خاطره‌های تلخ و شیرین و مکانهای که در ارتباط با حوادث مهم قبل از هجرت از وطن دیده بودم برای من همه تازه بود. همه دوست

داشتنی. شهری بود که صدها بار در خواب و رویا بحسرت دیدار آن بودم. بر قامت استوارکوه قولقلاغ[۱] نگاه می‌کردم و دوران که نوجوان و جوان بودم با بچه‌های هم سن و سال و هم محله‌های خودم در دامن آن کوه گردش می‌کردیم و از یگانه چشمه آن آب می‌نوشیدیم و بازی می‌کردیم. آن خزایی[۲] که هزاران موشک و توپ باو خورده بود با اندام زخمی به من نگاه میکرد و خاطره بالا رفتنم را از آن بیاد می‌آورد. کشتن مار سرخ رنگ در دامه آن یادآور دوران شباب و بی‌باکی و بی‌خبری بود. چشمه و درخت[۳] دامن خزائی هنوز پابرجاست و بقیافه‌ای پیر شده و موی سفید و ریش و سبیل رنگ باخته‌ام نظاره میکند. باغهای دامن خزایی تفریح گاه و مکان میوه چینی و مطالعه سالهای تحصیلی من بود. آن رودخانه خروشان و بعضاً آرام مهار شده و در ورای پل سرخ خراب شده قدیمی دوران بوداق سلطان سدی عظیمی برپا شده تا هر وقت بشر اراده کند رود جاری میشود والاّ در بند و زنجیر انسانها است تا از او نیرو بگیرند و روشنایی شهر افسانه‌ای و خانه‌های پرصحبت و مجالس بزم و عزا را از ظلمت تاریکی برهاند و با نیروی گرفته شده از همین رودخانه هزاران ساله مهاباد روشن گردد. کانی[۴] شیخان آن کوه دراویش و ذکر و اوراد در چادر خلوت پنهان شده و دور از چشم نامحرم با چشمه‌سار و درختان کوتاه قد اطراف آب زلال جوشان بالای کوه بذکرالهی مشغول است و زمزمه صوفیان قرنها قبل در آن حول و حوش بگوش شنوایی بصیرت بین مردان خدا میرسد. مسافرین و عاشقان طبیعت و دلبستگان به عرفانرا می‌پذیرد و آنها را با آغوش باز نوازش میدهد. کوههای اطراف گراوان[۵] آن آب معدنی شفابخش و باغ

۱- نام کوهی در شرق شهر مهاباد و مشرف بر رودخانه مهاباد با ستیغ در بلندای آن.

۲- کوه خزایی در شمال شهر فعلی مهاباد که حوادث گوناگون بخود دیده و اخیراً بخشی از آن رانش پیدا کرده.

۳- درختی دامن خزایی از درختان شانوت قدیمی بود که تا این اواخر باقی بود و بوسیلهٔ چشمه جاری پای آن سیرآب میشد. واستاد هژار مرحوم در رابطه با آن شعری تیز سروده داره توی به ژنی خه زایی ماوی یا وه ک دلی من توش ژاکاوی ای درخت زیبای دامن خزایی آیا هنوز زنده‌ای؟ یا چون دل من افسرده‌ای

۴- کانی شیخان بلندترین کوه بخش شمالغرب شهر مهاباد که دارای سه باغ وسیع بوده و از زیبایی خاصی برخوردار است.

۵- گراو چشمه‌های آب معدنی ویژه امراض پوستی در دامنهٔ شمالغرب مهاباد.

گسترده مکائیل[۱] با اشجار ثمربخشش، بلندیهای اطراف پادگان و تپه وفائی محل سرودن شعرهای نغز آن شاعر نامدارکوهای برده سپیان[۲] داشامجید[۳] نظاره گرند و بر مهاباد سیطره کرده و بر اوضاع و احوال آن مسلط است. داشا مجیدی که جنگهای فراوان دیده. روس و ترک و عرب قوای مجاهد و قوای غاصب برآن مستولی شده. در دامنه‌اش قبرستان هزاران ساله ملاحاجی اکنون برچیده شده و شیار شیار گشته و درختان سبز برای ایجاد محیط سبز روی مزار شهیدان این شهرافسانه‌ای و گردنکشان و زورداران و بینوایان از گرسنگی مردگان قحطی‌های سالهای دوران گذشته تاریخ و مردان پرهیزکار و خداشناس ریشه دوانیده و باگذشته‌ای دور در ارتباط و مشاوره است. از اعماق درون این رفتگان به دیار عدم خبر میدهد و با سرسبزی و طراوت بی‌نظیرش نویدبخش زندگی و کوشش و تلاش برای بقا و زنده ماندن است. کوه زاوابوک[۴] در پشت داشا مجید معره که‌ها دیده و قزلباش و مغولان تجاوزگر را در دامنه خود جا داده یرغو[۵] و سرداران دوران استیلای تازی‌ها را در کنار رودخانه و دامنه‌های باصفای خودش پذیرا شده. آخ مهاباد چقدر زیبا و دلچسبی. از دور باقوه جاذبه خودت فرزندانت را میکشی و در دامن پرمهرت می‌پرورانی و آخرالامر در بستر و زیر دامن زمینت بخواب ابدیش فرو میبری و سنگ نبشته‌ای برتربتش می‌نشانی. من با همه وجودم ترا دوست دارم. خاکت توتوتیای چشمها است. از بعضی همشهریهای چند چهره و دغل بیزارم از آنها که بنعل میزنند و به مسمار منزجرم. بعضی از ساکنان تو شبها در زیر چراغ و مجالس تا پاسی از شب گذشته بغیبت و موشکافی اوضاع و احوال دوستان و همسایگان خانه و دکانهایشان می‌پردازند. عادت نکوهیده بعضی از مردم در

۱- باغ میکائیل از باغهای کنارهٔ رود مهاباد که امروزه با قطع اشجار آن به پارک تبدیل شده اشت.

۲- برده سپیان در بخش جنوبی کوهستانی مرتفع است که سابقاً محل جمع آوری برف بود و بنام چاله بفران نیز خوانده میشد.

۳- داش آغامجید یا بروایتی دوشان مجید کوه کم ارتفاعی در بخش جنوبشرق مهاباد که امروزه اطراف و دامنه‌های آن از هر سو به خانه و ساختمان تبدیل شده.

۴- زاوا = داماد بوک = عروس زاوابوک کوهی در پشت داشا مجید مشرف بر دانشگاه آزاد مهاباد و منطقهٔ کوی دانشگاه.

۵- رودخانه کوچک فصلی که از جنوبشرق به غرب جاری است و بروایتی بنام یکی از سرداران مغول یارغون نامگذاری شده.

اینجا است که اگر یکی بگوید فلانی بد است، شخص هم صحبت بدون تعمق و تأمل حرف گوینده را تصدیق میکند بدون اینکه آنشخص موردنظر را دیده باشد یا بشناسد آری از قدیم گفته‌اند هر زیبا را عیبی هست. پس این ناگواری و کاستی مثل اینکه در میان مردم کاشته شده است. کاش دارویی پیدا میشد و حرفی بدل می‌نشست که بخل و حسد و بدگوئی را از میان ساکنین این شهر قهرمان و افسانه‌ای برمیداشت و مردم را از پول‌پرستی به دست گشادی و فراخی قلب و از جمع کردن ثروت و اندوختن، در بکار بردن مکنت برای ترقی مردم این سامان هدایت میشدند. ای کاش همهٔ جوان‌ها در پی علم و فراگرفتن هنر میرفتند: سطح فرهنگ اصیل و معرفت زا را افزایش میدادند. از کینه توزی و بدنظری دست برمیداشتند. نه به ثروتمند خسیس بد میگفتند و نه به او تملق مینمودند. این مرض کشنده خودش جان قربانیش را با تیره روزی میگیرد احتیاج نیست درباره او قضاوت کرد و وقت خود را تلف نمود و صرف چیزی کرد که نتیجه ندارد. از ثروت باید برای یافتن علم در تمام مدارج استفاده کرد. کارخانه‌ها را براه انداخت که جلو بیکاری مرگبار گرفته شود. باید نیروی انسانها بکار رود و زندگی خانواده‌ها رونق گیرد تا از بیچارگی و درماندگی رها شد. پی کارهایی نروند که فرجامی بد در پی دارد. تابع احساسات بی جا خواری وذلت و مرگ می‌آورد و منجر به آوارگی و دربدری میشود. برای کسب علم جلای وطنکردن ستوده است ولی در پی سیاست بازی از وطن در رفتن و متواری شدن سیاه روزی حتمی در پی دارد. سیاست بازان تمام دورانها باشکست روبرو شده‌اند. استالین با آن همه قدرت که داشت حتی پس از مرگ نگذاشتند در آرامگاه ابدیش بماند، او را ازگور اشرافی در آوردند و بحضیض و خواری کشیدند و در سیمان مایع جا دادند و مستورش کردند. مجسمه‌هایش برچیده شد و در تاریخ تاریخ سازان بعدی به بدی نام برده شد. آنکس او را از گور درآورد نیکتین خروشف هم بعد از او به گمنامی و بی‌احترامی کشیده شد. هیتلر که زمانی تمام دنیا در مقابلش میلرزید از ترس خودکشی کرد. قوم غارتگر مغول از میان رفت و در میان اقوام ستمدیده و اشغال کرده‌اش حل شد و نام بد از خودش بجا گذاشت ولی فرهنگ و علم

تاابد باعث سربلندی ملتها و اشخاص خواهد بود. از چراغ آدیسون در خانه خدا و مدینه منوره بهره می‌گیرند و در زیر نور او نماز میخوانند و از خدا ستایش میکنند و بروانش درود میفرستند. غزل حافظ آرام بخش دلهای پریشان و نصیحت سعدی الهام‌بخش درماندگان است. ولی اسکندر آمد و رفت، گرفت و کشت سوزاند و نام بد برجای گذاشت. پس مقایسه کن با دست خالی و همت عالی میتوان باوج قدرت و نیک نامی و بلندآوازگی رسید. سوء استفاده از قدرت و زور شما را بخاک سیاه خواهد کشاند. پس از سخنم پند گیر و از بلهوسی دست بردار. از جوانیت بهره گیر و از ثروتت در راه درست و شکوفایی ملّتت استفاده کن. جوانی میرود. اگر در بهار زندگی برای دوران پیری و کهولت ذخیره‌ای از علم و دانش اندوختی تورستی و سرافراز خواهی ماند. ثروت راکت و زرهای نهفته و پولهای خوابانده به مزدوری میماند که تفنگ بدست گرفته و در برابر سرما و گرما از گنج بیکران پاسداری میکند، با شکم گرسنه و لب تشنه روزگار سیاهش را ورق میزند تاملک‌الموت سر میرسد و جانش را می‌گیرد و با حسرت چشمهای بازش از رمق می‌افتد همچنان نظاره‌گر میماند تا انگشت وارثینش آنها را می‌بندد.

مدت پانزده ـ بیست روزی اهالی مهاباد بخانه برادرم آن ملکی که پدرم در وصیت نامه خودش بنام من کرده بود و برادر بعد از تعمیر از آن استفاده میکرد مردم می‌آمدند. پذیرایی از مهمانان بطور احسن بعمل می‌آمد. قیافه‌های بشاش و کنجکاوانه مهابادیها را بادقت نظاره می‌کردم و با آنها چه میشناختم و چه نمیشناختم مصافحه مینمودم. آنها میخواستند بدانند که در شوروی چه میگذرد. جوانان فریب خورده از واقعیت سوسیالیزم و کمونیزم سئوالها می‌کردند. من بدون کوچکترین نظری حقیقت را به آنها بیان میکردم و براه راستشان هدایت مینمودم. در آن دوران قوای دموکرات بر مهاباد و اطراف مستولی بود. قوای دولتی درکوهسارهای اطراف مهاباد موضع گرفته و کمین کرده بودند. انقلاب هنوز در تمام کشور بمسیر خود نیفتاده بود درگوشه و کنار این کشور درگیری و اغتشاشات بی‌مورد در جریان بود. هرکس که چند نفر مسلح در پشت

سرش حرکت میکرد خودش را حاکم مطلق و رستم زمانه میخواند. زوردار بی‌توان را از پای می‌انداخت. دسته‌های مسلح و احزاب مختلف از هر قماش و هر نوعی با بوق و کرنا کوشش میکردند طرفداران بیشتری بدور خود جمع کنند.

بعد از انقضای دیدوبازدید و بیداری نسبی از اوضاع و دریافتن کاسه‌ها و زیرکاسه‌ها من بیشتر کسانی راکه به دید و بازدید من آمده بودند نمی‌شناختم. و نمی‌دانم که در مقابل آن بزرگواریها و التفاتی که درباره من شده باید چطور جبران کرد آیا بخانه مردم رفت و از ایشان تشکر کرد؟ به برادرم گفتم این آقایانی که زحمت کشیده‌اند و بالطاف خودشان ما را سرافراز فرموده‌اند یک یک بمن بگو تا یا به نزدشان چه در دکان و چه در منزل و یا اقلاً وقتی به مطب نزد من آمدند از آنها حق ویزیت نگیرم. این تقاضای صادقانه من بگوش برادر فرو نرفت و با اغماض بمسامحه گذراند تا تدریجاً آن قیافه‌های بشاش در رویارویی با من بعبوسی گرائید. آغوشهای باز بسته شد و روها برگردانده گردید. علت عدم گرایش بر من معلوم نشد. خیرخواهی بمن گفت در اینجا عادت بر اینست اگر کسی به نزدت آمد باید برای ابراز تشکر و سپاسگزاری بخانه‌اش بروی و از او قدردانی کنی تا مودت برقرار گردد و دوستی خلل‌ناپذیر شود، ولی شما این کار را نکردی و مثل اینکه آنها را به حساب نیاوردی پس چه انتظاری از مردم داری. حرف حق بدل نشست و دنیا در جلو چشمم تیره شد. از روزهای اول نسبت بخود احساس خیانت کردم. از خواهرانم هرکس بر علیه دیگری حرفهایی میزد. از محرومیت پدرم در دوران پیری در سایه سر بچه‌هایش داستانها شنیدم. بفکر افتادم تا دیر نشده در فکر پیدا کردن خانه‌ای باشم. بدون خانه ماندن مانند آنست که عورتت روپوش ندارد وانسان لخت و برهنه در میان جامعه سرگردان است. بمیرزا خلیل شوهر خواهرم مراجعه کردم که خانه ندارم در فکر پیدا کردن کاشانه‌ای باش. او مردانه بهتر و چابکتر و دلسوزتر از همه آستینها را بالا زد در پی پیدا کردن منزلی بزرگتر در مکانی بهتر به تکاپو افتاد. با مساعدت حاجی روشن زاده بعد از دیدوبازدید چندین خانه آخرالامر خانه مرحوم **سیدجامی** که متعلق به پسرش سید قادر جعفری بود و میخواست بفروشد

بازدید کردم و پسندیدم. خانه در وسط شهر قرار داشت به بازار و داروخانه نزدیک بود و از وسعت کافی و اطاقهای متعدد برخوردار بود ولی ساختش قدیمی بود. بهرحال با وضعیت من وفق میداد و موردپسند قرار گرفت. باایشان در کتابخانه منزلشان وارد معامله شدیم با حضور میرزاخلیل محمدجانی و برادرم آقامحمود حاجی روشن زاده مدیر بنگاه معاملاتی. بعد از جروبحث نه چندان طولانی معامله ماسرگرفت و قول‌نامه را نوشتیم و بامضاء طرفین رسید. قولنامه بدست خط محمود برادرم نوشته شد و بعداً حاضرین نیز امضا کردند که بمدت یکماه خانه را بما تحویل بدهند. در محضر جناب سید رئوف قاضی مکری به ثبت رسید. موجودی من فقط دینار و دلار بود. آقای سید قادر گفتند من پول رایج ایران را می‌خواهم. بیست و پنجهزار دینار را بنزد دوست قدیمیم حاجی رحیم خرازی بردم و از ایشان خواهش کردم که این پولها را برایم با پول ایرانی به قیمت روز عوض کنند، تابتوانم معامله را با سید قادر به اتمام برسانم و خانه را بعد از یک ماه دیگر در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۵۹ تحویل بگیریم حاجی رحیم از روی شفقت و مهربانی بیاد سالهای دوستی دوران جوانی بتوسط یکی از دوستانش تمام دینارها را در ارومیه به مبلغ ۳۳ تومان و ۳ ریال فروختند و پول تحویل حاجی رحیم شد بعداً آقا رحیم به اسم آقای سید قادر چک نوشتند بمن دادند و من هم بایشان تقدیم کردم. آقای سیدقادر تا موجودی حاجی رحیم را در بانک بررسی نکرد سند را بامضا نرساند. دلارهایی که داشتم به قیمت ۱۴ تومان بوسیله داود دامادم فروختم. کسری پول که بالغ بر صدهزار تومان میشد از آقای حاجی رحیم دوستم بعنوان قرض‌الحسنه در مقابل سپردن رسید گرفتم. معامله خانه در محضر آقای قاضی مکری بعد از پرداخت تمام پول انجام پذیرفت. ولی شرط و شروط ما برای تحویل گرفتن خانه در ۱۸ اردیبهشت ماه بقوت خود باقی ماند تا موعد مقرر خانه در اختیار آقای سید قادر جعفری بماند. ما تازه معامله مان با سید قادر تمام شده بود وکار ثبتی بانجام رسیده بود ولی هنوز خانه را تحویل نگرفته بودم که بمن خبر رسید حاجی محمد رشادی همان میزبان مهربان و دوست حقیقی باعده‌ای از عراق رانده شده‌اند از مرز

جنوبی گذشته به تهران رفته و از آنجا به مهاباد آمده‌اند. در خانه یکی از فامیلهایش مهمان است. من باعجله خودم رابه همان منزل رساندم و حاجی محمد را با وضع پریشان در میان اقوام و فامیلش دیدم. یکدیگر را در آغوش گرفتیم از شادی دیدار و از بدبختی که برای حاجی پیش آمده بود و او را از خانه وکاشانه‌اش با دست خالی بیرون کرده بودند بسیار متأثر شدم. حاجی بی‌تابی میکرد و دائماً اشک از چشمهایش جاری بود. بعد از کمی گفتگو جریان کار خودم را به او گفتم. او نمی‌دانست که آزادانه از مرز خسروی بوطن برگشته‌ام. بعضی از اشخاص دغل و خودستا در بغداد باوگفته بودند که گویاآنها بما کمک کرده‌اند از راه قلعه ذره. مرز شمالی به ایران روانه شده‌ایم. حاجی را بخانه میرزا خلیل دعوت کردم و ساعتی چند نشستیم، از بی‌سامانی رانده شدگان و پذیرایی مهربانانه از آنها در مرز ایران سخنها گفت. او بسیار نگران خانه و بچه‌هایش بود. از سرنوشت آنها خبری نداشت. آخر حاجی متولد ایران بود ولی بچه‌هایش متولد عراق. بنا بقانون بعثی‌ها هرکه متولد کشور خارج باشد بغیر ازکشورهای عربی بایستی عراق را ترک کند و هرچه دارد بجا گذارد و دست خالی از کشور عراق خارج شود. حاجی از خریدن خانه و سروسامان بخشیدن بوضعیت زندگی من بسیار شاد شد. ولی بعد از چند روزی حاجی غیب شد و بعراق برگشت. حالا در آنجا بکار تجارت و اداره مغازه زر فروش مشغول است. شنیده‌ام از زن اولی طلاق گرفته و با زن دیگر ازدواج کرده و زندگی نوی آغاز نموده. با پسرش صلاح زندگی میکند و سایر بچه‌ها جداگانه بزندگی خودشان ادامه می‌دهند. ولی ازکریم آن پسرمهربان خبری نیست و میگویند مفقودالاثر شده کاشکی پیداش میشد. امیدوارم خداوند متعال خانواده او را از تمام بلاها مصون دارد. او مرد خوب و انسان بتمام معنی بلندهمت و عالی طبع است بعد از خریدن خانه با فراغت بال و فکر راحت برای ارزشیابی مدارکم با رعنا خانم و دخترم به تهران رفتیم و در خانه آقای احمد احمدزاده شوهر خواهر رعنا خانم مهمان شدیم. آقای یدالله عبدی دامادگلی خانم جوان تحصیل کرده و فعال و وارد به مسائل روز بود. از ارشاد و راهنمائی‌های او به ادارات دولتی و وزارتخانه‌های مربوطه بسیار مستفیض

گشتم. ضمناً برای دیدار از آقای علی خسروی همشهری و دبیر محترم آموزش و پرورش و یکی از فامیلهای رعنا خانم که به ایشان بسیار ارادت داشتم، بخانه او رفتیم. بعد از پذیرایی شایانی که از ما بعمل آوردند از ایشان تقاضای کمک و راهنمایی در ارزشیابی هرچه زودتر مدارک تحصیلم را کردم. ایشان لطف فرمودند و از روی جوانمردی و انسانیت خیلی زحمت کشیدند تا ارزشیابی مدارک من بوسیله وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی از طرف سفارتخانه‌های ایران در شوروی بعمل آورده شد. به من اجازه کار و باز کردن مطب با شماره نظام پزشکی ۱۹۲۵۴ درمرداد ماه ۱۳۵۹ داده شد. من نظام پزشکی عراقی هم داشتم در این یکماه تا تمام شدن کار اداری و ارزشیابی مدارک علمی و دیپلمه‌ها از شماره نظام پزشکی عراق استفاده میکردم و نسخه‌های من تا دو ماه ـ خرداد و تیرماه همان نسخه‌های چاپ شده عراق باعنوان عربی بود. هنوز ۱۰ روزی نبود که خانه را تحویل گرفته بودم و در اطاق مرتبه پائین نزدیک در ورودی زندگی میکردیم و داشتم بزندگیم سروسامانی می‌دادم که عصر هنگام به در خانه ما زدند و پس از آن صدای آیفون بلند شد. تا پرسیدم کیه؟ چند صدای ناشناس مردانه از پشت در داد زدند که شیخ عبدالحمید نقشبندی آمده میخواهد دکتر را ببیند. من با شنیدن این حرف نصف بدنم خشک شد. خاطرات تلخ گذشته و خانه شیخ و شه‌میه‌ها رون بیادم آمد، نسبت شیخ با مادر صدام حسین، رابطه‌ای تنگاتنگ او با شه‌میه هارون مزدور و سرسپرده بعثیها و نزدیکی آن شیخ بزرگوار و بظاهر آراسته و متدین با بعثی‌ها... همه و همهٔ اینها در آمدن او به ایران حکایت از وقوع حادثه‌ای ناگوار و پیش‌آمدی تلخ میکردند. ولی چاره نبود در را باز کردیم. شیخ لنگان ـ لنگان با عصا و مشایعت سه نفر از افراد مسلح داخل حیاط ما شدند. من بااو در جلو در مصافحه کردم و او را به داخل دعوت نمودم از بس نگران بودم، فرستادم تا میرزا خلیل محمد جانی با سه پسرش در خانه ما حاضر شدند. با شیخ رودررو نشستند. شیخ از دیدن چهار مرد ناشناس بوحشت افتاد، ولی چاره‌ای نبود. یک عصرانه ساده برای شیخ فراهم و بجلو ایشان گذاشته شد. شیخ با خوردن

غذا محتاطانه باطراف می‌نگریست و خانه تازه خریداری شده ما را ورانداز می‌کرد. او از من پرسید چطور نجات یافتی؟ من مختصراً جریان را آنطور که بود برایش تعریف کردم. شیخ گفت بخداقسم دوازده روز بعد از ناپدید شدن شماها حکم قبض (زندانی) شما از بغداد صادر شده بود باربیل رسید. سازمان استخبارات چون خرمگس‌های دیوانه در پی شما بودند و از آشنایان و نزدیکان شما ترا استفسار و پی‌گیری میکردند که شما را نیافتند. من از سخنان شیخ دریافتم که او را بدنبال من فرستاده‌اند تا ببینند واقعاً در ایران هستم. من چکار میکنم، به ایران آمده‌ام یا خیر؟ شیخ گفت مرا بیرون کرده‌اند. من میدانستم دروغ میگوید. بعد از ساعتی گفتگو و شک و تردید و نگاههای کنجکاوانه و محتاطانه جناب شیخ گفت بنزد مسعود بارزانی میروم هرکاری داشته باشی بگو تا برایت انجام دهم. من دیگر خوب دریافتم که جناب شیخ مأموریت دارد که سراغ مرا بگیرد. من از شیخ تشکر کردم و گفتم باکسی کاری ندارم. بوطنم برگشته‌ام پس همه چیز دارم. تمام دنیا مال من است. شیخ باحالت مشوش نشسته بود، بعد از یکساعتی افراد ناشناخته آمدند و شیخ را باخود بردند. همان دیدار بود که دیگر از او خبرم نشد. ارزشیابی تحصیلی من کمی طول کشید. ولی مدارک لازمه برای استخدام در بیمارستانهای دولتی و اشتغال بجراحی را کسب کرده بودم، شاد بودم که عنقریب در بیمارستان شیروخورشید مهاباد در جایی که مادام میس دال بمن درس انگلیسی می‌داد کار خواهم کرد. بعداً هم به بیمارستان تازه احداث شده در مجاورت پادگان خواهم رفت. شب و روزه با این فکر زنده بودم و خوابهای خوش می‌دیدم. در اطاق عمل مانند شوروی در میان بهیاران و پرسنل بخش جراحی خودم را احساس میکردم. در روز بیستم اردیبهشت ماه خانه را از مرحوم سید قادر جعفری تحویل گرفتم و مبادرت به تعمیر و مرمت آن کردم. وسائل منزل و مطب از خانه سیدزاده را بخانه تازه آوردم. هرچه کم و کسر داشتیم در ارومیه با همکاری شوهرخواهرم آقاداوود خریداری کردم و به مهاباد آوردیم. مطب را بازکردم و شروع بکار شدم. مریضهای زیاد از اطراف و اکناف می‌آمدند. کار و فعالیت پزشکی ما به نحواحسن و با موفقیت ادامه داشت و

آوازه و شهرتم به جاهای دورکشانده شد. آقای عبدی در تهران پی‌گیری کارهای مراکرده و در مدت یکسال چهار بار ارسال و برگشت دیپلمه‌های من از تهران به مسکو و از آنجا به باکو، آخرالامر کونسولگری جمهوری اسلامی دریافت که دیپلم باید بعد از رسیدگی در دانشکده‌های مربوطه تائید گردد و صحت آن بتصدیق سفارتخانه برسد که این دیپلم متلعق به من می‌باشد تا بقیه ارزشیابی آن کامل گردد آخ چقدر زیان‌آور است ندانم کاری درادارات و سفارتخانه‌ها و بوروکراسی و بی‌توجهی مأمورین دولتی و سهل‌انگاری و مسامحه در مسائل حیاتی. وضعیت، شهر مهاباد در آن ماه‌ها چندان امن و قابل تعریف نبود. از جمله روزی در مطب مشغول معاینه یک پیرزن سخت بیمار بودم که ناگاه یک مرد عصا بدست با عکسهای برداشته شده از پای پانسمان شده و زخمیش، که یکماه قبل اتفاق افتاده بود بی‌محابا و بدون اجازه وارد اطاق معاینه شد. گفت دکتر این عکسها را نگاه کن و مرا معاینه کن. آمرانه و گستاخانه و با قیافه‌ای قهرمانانه بدون در نظر گرفتن شرایط مطب و بیمار وخیم که روی تخت معاینه دراز کشیده بود. من با خوشرویی گفتم آقا تو می‌بینی مریض اینجا درازکشیده اجازه بده او را معاینه کنم و نسخه بنویسم بعداً شما را معاینه خواهم کرد. این مرد داد کشید و شروع بدشنام دادن کردکه من در راه آزادی در اثر برخورد با ترکش خمپاره پایم زخمی شده و حالا شما نمی‌خواهی به من برسی! گفتم نه عزیزم پنج دقیقه صبرکن بعد از این مریض حتی خارج از نوبه شما را معاینه خواهم کرد. او دوباره داد و بیداد راه انداخت در صورتیکه حالش روبراه بود و احتیاج به کمک فوری نداشت. بدون کوچکترین ناراحتی از زخم کهنه پایش میشد منتظر بماند و با نوبه داخل اطاق معاینه گردد، ولی او با سوءاستفاده از جو حاکم بر شهر و زور اسلحه میخواست خواستهای غیرمنطقی خودش را برکرسی بنشاند و مرا با تهدید و ارعاب وادار بکار خلاف قوانین پزشکی و شرایط حاکم در مطب نماید. تاآخر بهیار مطب کنترل اعصابش از دستش بدررفت و مرد ماجرا جورا مؤدبانه بازور از مطب راند. من به مقامات حاکم بر شهر و رئیس حزب شکایت کردم تا آخر معاون رئیس حزب گفت دکتر شما نرنجید، کنترل ازدست ما

خارج شده و در انتظار سرنوشت بدی هستیم.

اوضاع مهاباد روزبروز رو به تشنج مینهاد. در اواخر مرداد ماه در میدان مرکزی شهر مشهور به چهار چراغ میتینگی برپا بود و عده‌ای زیادی جمع شده بودند به سخنرانی یکی از رهبران سیاسی گوش میدادند. که ناگهان در وسط میدان صدای انفجار مهیبی شنیده شد. من در خانه بودم. عادتاً در تظاهرات و میتینگ‌ها شرکت نمی‌کردم. و از جنجال سیاسی بدور بودم. بعد از چندی خبر رسید بمبی که در میدان کار گذاشته بودند منفجر شده و در نتیجه انفجار عده‌ای بقتل رسیده و تعدادی زیادی زخمی شده‌اند. با این پیش آمد ناگوار بسیار ناراحت بودم و اوضاع را آبستن حوادث ناگوار میدیدم. یک ساعتی از این ماجرا نگذشته بود که در ما را زدند. در خانه را باز کردند دو نفر جوان گفتند دکتر را در بیمارستان شیر و خورشید بخش جراحی میخواهند. من فوراً آماده شدم و با آنها رهسپار بیمارستان شدم. یکی از آن جوانها که آمده بود بسراغ من گفت سرپرست شبکه بهداری شهرستان مهاباد آقای جورابچی از شما خواهش کرده که خودت را به بیمارستان به یاری جراحان آنجا برسانی. زیرا زخمی زیاد است و تعداد قلیل سه نفر جراح در آنجا از عهده این همه زخمی برنمی‌آیند. من باعجله خودم را به بیمارستان رساندم. بعد از مشاهده وضع درهم و برهم آنجا و دیدن زخمی‌های زیاد، دراز کشیده در اطاقها و کریدورهای بیمارستان فوراً دستهایم را باصول قبل از عمل جراحی شستم و لباس مخصوص جراحی را پوشیده داخل اطاق عمل گشتم. در یکی از اطاقهای عمل مشاهده کردم که دکترهای جراح شاغل در بیمارستان با هم روی یک زخمی مشغول جراحی هستند واز من بحث میکنند. باکنایه و ریشخند میگفتند ببینم جراح شوروی چه خواهد کرد. یکی ازکارکنان آنجا گفت واقعاً او جراح است؟ دیگری گفت جواریچی رئیس بهداری با یک تیرخواسته دو نشانرا بزند. یکی جراح بودن او! و دیگری قابلیت پزشکی و جراحی او را در چنین مواردی بیازماید. زیرا می‌گویند او طبیب نیست و حتی شماره نظام پزشکی هم ندارد. من با شنیدن این سخنان بروی خودم نیاوردم و سرفه کنان و با صدای رسا گفتم همکاران من آماده هستم. مسئول

بخش جراحی که مشغول عمل بود گفت دکتر از این بیماران که در روی زمین دراز کشیده و غرق خاک و خون هستند هرکدامش را میخواهی بردار و عمل کن. من بمیان بیماران رفتم و میخواستم وخیم‌ترینش را بردارم وعمل کنم متوجه شدم که درگوشه‌ای ازاطاق مرکزی که به اطاق عمل شباهت نداشت یکی از دکترهای شاغل نشسته روی زخم یک بیماری مشغول بخیه زدن است. او بمن گفت آقای دکتر از این بیمارانی که زخم جزیی روی دست و پا دارند یکی را بردار و عملیات اولیه و بخیه زدن سطحی رویشان انجام بده. باشنیدن حرف آقای دکتر دریافتم که قبلاً این آقایان با هم توافق کرده‌اند و بوسیله دکتر عبدالقادر جورابچی سرپرست شبکه بهداری مرا به میدان آزمون بکشند. چه بهتر آستین را بالا زدم و درگوشه‌ای از همان اطاق که آقای دکتر مشغول بخیه زدن پاهای یک زخمی بود یک مرد ۳۵ ساله را با شکم باز و روده‌های بیرون جهیده در حال اغما ناله میکشید دیدم.من به بهیار گفتم این بیمار را بفرست روی تخت عمل جراحی. دراطاق کوچک پهلو یک تخت عمل جراحی وجود داشت. بیمار وخیم را روی آن آوردند. یک جوان فعال و خوش قلب که بعدها برایم معلوم شد آقای رحمت کریمی است و سرپرست بخش بیهوشی میباشد. خودش عمل بیهوشی او را بعهده گرفت و بعد از لحظه‌ای بیمار با انتروترا خیال ثارکوزبیهوش گردید. یک دکتر هندی با یک دختر جوان بنظرم انیتر بود برای کمک بمن آماده شدند. بعد از نظافت قبل از عمل و تمیز کردن شکم آلوده باخاک و خون و امعأملوث به محتویات داخل روده دست بکار شدم. از وسط شکمش را شکافتم وبعد از ریویزیا و بررسی معده وکبد و روده‌ها دریافتم که در چندین جا با اندازه‌های مختلف پارگی معده و روده و دو زخم روی کبد و سه زخم روی روده کلفت. با احتیاط تمام و نظافت کامل و پاک سازی دقیق از بالا به پائین باکیتگوت باریک و ظریف شروع کردم بترمیم زخمهای معده و روده‌ها و کبد و روده بزرگ وضع بیمار بسیار وخیم بود. عملیات روی آن باسرعت هرچه بیشتر ادامه داشت. دو ساعت بطول انجامید. نظافت بسیار دقیق و رادیکال بعمل آمد. در گوشه راست پائین شکم سوند گذارده شد برای دفع افرازات و مایعات احتمالی بعد از

توالت داخل شکم. بر شکم بیمار بترتیب بخیه زدم و به قاعده‌ای سابق در شوروی بخیه زدن روی پوست را میخواستم بکمک کننده خودم دکتر هندی و یا دختر خانم اینترن بدهم ولی آقای کریمی گفت نه دکتر تمام کارها را خودت انجام بده و به کسی چیزی مسپار. این هم اشاره‌ای هشدار دهنده بود که آن مرد نیک سیرت و پاک نهاد در این اولین آزمون در شهر خودم، در بیمارستان شیروخورشید سابق بمن داد وقتی کارم را تمام کردم و لباسهایم را عوض کردم به دکتر مسئول بخش جراحی که در کریدور بیمارستان در روی صندلی پشت میزی نشسته مشغول نوشتن اسناد و تاریخچه بیمارانی بود که عملش کرده بود، من به او گفتم که چه کاریهایی انجام داده‌ام با ایشان خداحافظی کردم و از او خواهش و تمنّا کردم که خیلی مواظب این بیمار باشند زیرا وضعش بسیار وخیم است و امید زنده ماندنش کم است. آقای دکتر باخنده قول دادند که هرچه از دستشان برآید کوتاهی نکنند و من به خانه برگشتم، تا یک هفته نتوانستم بعلّت قطع تلفن‌های شهر به واسطهٔ درگیری به بیمارستان زنگ بزنم و از آقای دکتر احوال این بیمار گمنام را جویا شوم. آخر الأمر در روز هفتم با آقای دکتر تماس گرفتم، منتظر بودم خبر مرگ بیمار را بدهد، زیرا وضع بیمار به حدّی وخیم بود که امید زنده ماندنش برای خودم هم مشکل بود. ولی آقای دکتر حبیب زاده گفت مژده بر شما که مریض با وضع خوب و سرحال با پاهای خودش به خانه برگشت. بالاخره نه من فهمیدم بیمار چه کسی بود و نه او متوجه شد که چه کسی عملش کرده، بگذار چنین باشد و چنین بماند.

از حوادث دیگر اینکه در زمان درگیریهای مهاباد خانوادهٔ ما در زیرزمین بانک ملت که همجوار ما بود سکنی گزیده بودیم درگیری تقریباً هفده روز مداوم طول کشید مردم در تنگنا قرار گرفته بودند، دکان و بازار تعطیل بود مساجد پر از مردم و زخمی‌ها بود، کشته‌ها را در حیاط مساجد دفن میکردند آنهم شبانه با استفاده از تاریکی شب، جایی که از دید متخاصمین پنهان بود، این ناگواریها و بدبختی‌های مردم این سامان و حتی تمام ایران در اثر سیاست غلط حکومت بنی‌صدر که در آخر خودش هم یکی از

مهره‌های استعمار از آب در آمده و مخفیانه از ایران فرار کرد، مردم منطقه آنروزهای غمبار و فاجعه آمیز را به بنی صدر نسبت میدهند که خطاب به فرماندهان نظامی گفت چکمه‌هایتان را تا پس گرفتن دوباره کردستان از پا در نیاورید و نهایت او نه در ایران بزرگ نه در کردستان و نه در همدان و هیچ جای دیگر مکانی نیافت و متواری گشت.

یکی از حوادث تلخ و بسیار اسف بار این دوران ترور استاد بزرگ و عالم ربّانی مرحوم ملاکریم شهریکندی که از اجلّه علما و افضله حکما بود میباشد، این عالم ربّانی در مسجد مولوی مهاباد بعد از اقامه نماز وقتی میخواست کفشهایش را بپا کند و بخانه برگردد بدست یک عنصر خدانشناس که کسی نمیداند از عراق یا از جایی دیگر دستور گرفته بود به شهادت رسید و شهر عزادار شد خاطرهٔ این مرد بزرگ و مجاهد خستگی‌ناپذیر هرگز فراموش نخواهد شد روانش شاد و بهشت برین مکانش باد. در این مدت حوادث و صحنه‌های بیشماری رویداد، همانگونه که گفتم در این مقال نمی‌گنجد شاید در آینده از آن سود بُرد، بهرترتیب این صحنه‌های دلخراش و آزاردهنده و نداشتن تأمین جانی مرا واداشت با زحمت زیاد بعد از انقضای مدت خدمت خارج از مرکز در آذر ماه ۱۳۶۱ خودم را به تهران منتقل کنم. چندین بار به تهران سفر کردم که جای و منزلی برای مطب و خانه پیدا کنم. ولی چه فایده دست ما کوتاه و خرما برنخیل. هرچند قیمت خانه‌ها در آنزمان در تهران چندان زیاد نبود ولی قدرت مالی من اجازه چنین بلندپروازیها را نمی‌داد. آخرالامر در اوایل خرداد ماه ۱۳۶۲ عازم تهران شدم بعد از دو روزگردش و گشتن بنگاههای معاملاتی و دیدن چندین خانه آخر در خیابان بهار شمالی کوچه کوثر بنابه اطلاعیه روزنامه‌ها یک خانه ویلایی دوطبقه مناسب با آقای علی احمدزاده پیدا کردیم و بدرون آنخانه که صاحبش مردی آذری بود رفتیم. خانه دومرتبه با حیاط مربع دو خوابه و راهرو جدا از هم. خانه‌ای بود که پدروپسر زندگی میکردند. بعد از بازدید کامل باغلی آقا خواهرزاده رعنا خانم به بنگاه معاملاتی رفتیم. از آنجا صاحب خانه را احضار کردند، بعد از چانه زدن و سبک و سنگینی در قیمت خانه با مساحت ۲۱۴ متر به قیمت مناسب خریداری شد. قولنامه نوشتیم و قرار بر این

بود که بعد از ۴ ماه دیگر خانه را تحویل بگیریم و نیم میلیون تومان هم جریمه‌ای آن کسی باشد که پشیمان شود. مدت تحویل گرفتن خانه برای من مقرون بصرفه بود، زیرا پول کافی برای پرداخت تمام وجه نداشتیم. اول دویست هزار تومان پیش قسط و بقیه بترتیب در مدت چهار ماه پرداخت گردد. مسئله خانه داشت حل میشد که اشکالی دیگری پیش آمد که از بدست آوردن خانه مشکل‌تر و جنجالی‌تر بود. آنهم مسئله مجوز که در آن سالها قانونی از مجلس گذرانده شده بود که هرکس متولد تهران نباشد نمی‌تواند در مرکز یعنی تهران خانه بخرد. برای گرفتن مجوز هم می‌بایستی از هفتخوان رستم گذشت و واسطه پیدا کرد و پولی کلانی صرف کرد تا مجوزی بدست آورد. در این ضعف مالی که حتی برای خریدن خانه‌ای کوچک پول کافی نداشتم چطور میشد برای گرفتن مجوز پول خرج کرد. این از محالات بود. در این هنگام که مسئله‌ای مجوز سدی آهنین در رسیدن بخانه وکاشانه بود، آقای یدالله عبدی مردانه قدم جلو نهادند و بادست گشاده یگانه مجوزی که تازه برای گرفتن خانه از دولت گرفته بود و احتمال میرفت با این مجوز از وزارت مسکن که خودش هم کارمند بانک مسکن بود خانه بگیرد ولی این مرد بلندهمت خواست مرا از این بحبوحه برهاند و مجوزش را در اختیار ماگذاشت. مابا استفاده از مجوز آقای عبدی خانه را باسم او خریدیم و در محضر بنام ایشان ثبت شد. در مدت این چهار ماه بافروختن زر و زیوری که موجود بود مبلغ کافی جمع‌آوری شد. من پنجاه هزار تومان کسری داشتم، بنزد هر دوستی و یا بخانه هر آشنایی که رفتم و تقاضای پنجاه هزار تومان با سپردن ودیعه و پرداخت پول اضافی کردم همه دست رد بسینه من زدند تا آخر آقای ابراهیم حمزه آذر عموزاده رعنا خانم که انوقت در خانه ما در مهاباد زندگی میکرد و تازه خانه‌اش رافروخته بود کسری پول ما را جبران کرد و ما بنام آقای عبدی در تهران صاحب خانه شدیم و طبقه پائین را مطب کردم و در مرتبه بالا زندگی میکردیم. اثاثیه خانه را هم در آبان ماه ۱۳۶۲ به تهران منتقل کردیم و رسماً ساکن تهران شدیم و خانه مهاباد را در اختیار سه خانوار از فامیلهای رعنا خانم بدون کرایه گذاشتیم تا ببینیم وضع مهاباد کی سروسامانی پیدا میکند. شش ماهه

آخر سال ۱۳۶۲ در تهران روزهای بی‌رمق و غمگینی گذراندیم. با مردم چندان آشنایی نداشتم. مطب و منزل در یکی از پس کوچه‌های خیابان بهار شمالی قرار داشت. اول روزها مریض کم بود ولی بتدریج رو بازدیاد گذاشت. مدتی که در مهاباد بودم مرتب بخدمت مادر زمین گیرم میرفتم. او در خانه برادرم محمود زندگی میکرد. وضعیت جسمانی او خوب نبود و شرایط ناگوار حاکم بر منطقه بمن آن امکان را نمی‌داد که بیشتر بایشان برسیم. اختلاف ابلهانه بین خواهرانم مزید بر علت شده بود. آن آرزویی که سی سال در غربت به امید دیدار فامیل و اقوام داشتم بناامیدی گرائید. در خود احساس تنهایی و اختلاف شدید عقیده و نظریه میکردم. از قیافه آنها میدیدم که سخن زبان آنها با قلبشان مغایرت دارد تاتدریجاً رشته مودت و فامیلی گسسته گردید و به بی‌میلی گرائید. مادرم در تابستان ۱۳۶۲ وفاتکردند. یک نمونه از ناجوانمردیهای که از طرف اقوامم درباره من اجرا شد این بود که در زمستان سال ۱۳۶۰ شب هنگام بمن تلفن کردند که مادرت در حال نزع است آنروز عصر هم در شهر درگیری بوقوع پیوسته بود. شهر ناامن بود، بیشتر ساعات خطرناک شبها یادم صبحگاهی بود. من آنشب با بی‌قراری بروز آوردم. آقای قادر بابامیری هم در خانه ما از ترس زد و خورد و درگیری پنهان شده بود. صبح هنگام برای عیادت از مادرم بخانه برادرم رفتم، در نبش کوچه آنها زنی را دیدم آبستن تیرخورده و فوت کرده بود. چند نانی که از نانوا خانه گرفته بود در دست راست و پارچه سفید هم در دست چپ داشت. وقتی بخانه برادر رسیدم دیدم مادرم سرحال و ناراحتی چندانی ندارد. پس از این دروغ بی‌شرمانه دیگر باورم نماند و هرگاه تلفن میزدند مادرت وضعش خراب است اهمیت نمی‌دادم آنها را به چوپان دروغگو تشبیه میکردم تا آخر در مرداد سال ۱۳۶۲ بمن گفتند حال مادرت وخیم است وقتی رسیدم که واقعاً در حال نزع بود خدا بیامرزدش در زندگی خود زحمتها دید و رنجها کشید ولی پدرم هرگز برای او ارزشی قایل نشدند. خدا هر دو را بیامرزد.

سال ۱۳۶۳ با بهار خوب ولی جنگ فرسایشی و خانمان‌برانداز تحمیلی ادامه داشت آن فشارهایی که در نتیجه جو حاکم بر منطقه مهاباد بر من وارد میشد و تولید

نگرانی و دلهره میکرد تدریجاً بفراموشی سپرده میشد. در اوائل اردیبهشت صبح ساعت ۸ دونفر وارد مطب شدند. مطب خالی بود و ساعات کار داشت شروع میشد. آنها با زبان کردی به من گفتند آقای دکتر شما در اینجا بغیر از دردسر و بدبختی چیزی ندیدی، بهتر است بعراق برگردی. دولت عراق تمام شرایط را در اختیار شما می‌گذارد. اگر مایل باشید وسائل برگشت شما را بعراق فراهم خواهیم کرد. وقتی دقت کردم دیدم یکی هم جلو در ایستاده و مراقب اوضاع است. آن دو نفر مسلح بسلاح کمری بودند. من با زبان خوش و مهربانی بآنها حالی کردم که امکان برگشتن من بعراق وجود ندارد، یکی هم من با کسی کاری ندارم و بغیر از طبابت جز و هیچ فرقه و گروهی و یا برعلیه دولت و فرقه‌ای و تشکیلاتی تبلیغ نمی‌کنم و به کسی بد نمی‌گویم. آنها با لهجه کرد اربیلی صحبت می‌کردند. ازگفته آنها پیدا بود که مرا در اربیل دیده‌اند و یا تحت نظر آنها بوده‌ام در آنجا به کمک خداوند متعال از ورطه خطرناک جسته‌ام و حالا که در تهران ساکن میباشم بسراغم آمده بودند که با سخنان چرب و شیرین در این فشار روحی مرا گول بزنند و بسیاه چالهای صدامم بکشانند. از نگاههای متردد آنها پیدا بود که دوباره برمی‌گردند. بعد گفتند یک کار واجب داریم و دوباره بنزد شما خواهیم آمد. بعد از رفتن آنها بیکی از کمیته‌ها خبر دادم که موضوع از چه قرار است. باین هم راضی نشدم مستقیماً به حجةالسلام آقای ری شهری تلفن کردم و جریان را به او گفتم. ایشان شماره تلفن مطب را یادداشت کردند دیری نکشید دو نفر از طرف کمیته‌ای نه چندان دور از خانه ما آمدند و منزل ما را ورانداز کردند و گفتند ما از شما مواظبت خواهیم کرد و مراقب اوضاع هستیم. این توطئه هم بفضل الهی برطرف شد. در اواخر بهار سال ۱۳۶۳ یک جوان سنندجی بنام آقای خسروفتحی به مطب آمد. بعد از معاینه همسرش ونوشتن دارو باهم گرم صحبت شدیم. در برخورد اول او را پسندیدم جوان درستکار و خونگرم و مهربان بنظر میرسید. من در آنوقت میخواستم گذرنامه بگیرم و سفری بفرانسه بکنم. با خسرو درددل کردم و از ناراحتیهایی که در زندگی دیده بودم بیان کردم. او حرفی نزد و بعد از دو روز دیگر با یکی از فامیلهای همسرش آمد. بعد از ویزیت

بیمار و خوش و بش کردن گفت دکتر شما چرا به سنندج نمی‌آیی. آنجا شهر خوب و مهمان نواز و بافرهنگ عالی و درک مطالب و مردمان سالم و اکثر باسواد هستند. این آقا آنقدر از سنندج و سنندجیها تعریف کرد که مرا بوسوسه انداخت. من در فکر فرار از محیط زجرآور و اقوام ناجور بودم، بهرجایی میبود برای من بی‌تفاوت بود. گفتم ببینم چه میشود. با رعنا خانم مصلحت کردم او شدیداً مخالف بود. خسرو می‌آمد و میرفت و مراتشویق میکرد. آخرالامر رضایت دادم بشرطی که ۱۵ روز در آنجاکارکنم و ۱۵ روز به تهران برگردم. گفتم اگر شهر و مردمانش برای من قابل تحمل و پذیرش باشند، برای همیشه در آنجا خواهم ماند. باآقای خسروفتحی در اواخر تیرماه به سنندج رفتم و در خانه ایشان مهمان شدم. پدرومادر و خواهر و برادر خسرو و همچنین اقوام او و همسرش مردمان بسیار خوب و مهربان و مهمانواز یافتم شهر سنندج را بسیار زیبا و مردمان باذوق محیط نشاط انگیز دیدم. با آقای خسرو و پدرش که شغل معلمی داشت و آدم بسیار خوش قلب و مهربان بود قرارگذاشتیم جایی برای مطب اجاره کنیم. خیلی گشتیم در آخر در خیابان صلاح‌الدین یک طبقه از ساختمان چهارمرتبه آقای حاج صالح جوانمردی که تازه همسرش مرحوم شده بود و در حال تعزیه بودند پسندیدم و آنجا را اجاره کردم. دویست هزار تومان قبلاً قرار بود بعنوان قرض‌الحسنه یا بیع شرط بپردازم و ماهی بااجاره چهارهزارتومان یک آپارتمان در طبقه دوم ساختمان در اختیار من بگذارد. در مجلس معامله آقایان حاجی علیدی و حاجی صالح گرسیوز و آقای محمدفتحی پدر آقاخسرو و داماد آقاخسرو آقاهوشنگ و همچنین برادر ارشد حاجی صالح حاجی علی که مرد متشخص و رئیس خانواده حساب میشد حضور داشتند. معامله بانوشتن قولنامه انجام شد و قرار بر این گذاردیم که تا ۱۵ مرداد ماه ۱۳۶۳ بیعانه را از تهران حواله کنم و وسائل مطب را به آدرس خانه ایشان بفرستم دست بکار شوم آپارتمان طبقه دوم سرویس کامل بود و برای مطب جای مناسب یافتم. باخوشحالی که مطب تازه در شهر تازه و جماعتی مهربان بازکرده‌ام دلخوش بودم. مهربانی و صمیمیت خانواده آقای فتحی مرا چنان مجذوب کرد که من احساس میکردم بمیان خویشان و

اقوام و بهترین دوستان در زندگی افتاده‌ام. قولنامه بمدت سه سال منعقد گردید. از تهران و مهاباد مقداری اثاثیه و وسائل مطب ارسال داشتم و بعد از چند روزی خودم به سنندج رفتم و ترتیب مطب را دادم. خواهر خسرو با دایی زاده‌اش که دو دوشیزه مهربان و فعال بودند بعنوان منشی پذیرفته شدند که هر هفته حقوق کافی به آنها بپردازم. چند ماهی در سنندج کارکردم و از احترام بالایی برخوردار بودم مریضها بسیار راضی و شهرت معالجه درست من باطراف و اکناف پیچیده واز هر طرف دسته ـ دسته مریضهای جورواجور از هر قسم به مطب من روی آوردند. ماهی پانزده روز در آنجا کار میکردم و پانزده روز بنزد عائله‌ام به تهران برمیگشتم. هروقت که به سنندج برمیگشتم در غیاب من شایعات ناروا از طرف بعضی از پزشکان بگوش میرسید. من چون بدین لاطایلات و اراجیف عادت کرده بودم چندان اهمیت ندادم و بکار خودم ادامه میدادم. تا روزی در اواسط پائیز جناب حاجی علیدی که مرد جهاندیده و دانا بود بمن گفت دکتر چطوری؟ با اینجا میانه‌ات چه جور است؟ من گفتم حاجی جای خوبی است و راضی هستم. او گفت دکتر در اطراف شما مشغول توطئه گری و دسیسه‌سازی هستند، شما غریبی و سنی هم از شما گذشته به مصلحت من بهتر است در تهران بمانی. آنجا مرکز است، خانه داری خانواده در آنجا و خودت در اینجا بد میگذرد. سخنان حاجی در من اثر کرد ولی دوبار بکار خود ادامه دادم. تاتدریجاً بر من آشکار شد که اشتباه کرده‌ام.. کاشکی بسخنان همسرم گوش می‌دادم. تصمیم گرفتم آن سال را به همین منوال ادامه دهم و از اول بهار دیگر برنگردم و با حاجی صالح تصفیه حساب کنم. ولی گند آب جمع شده زودتر نشت کرد تا آخر اشخاص مهربان به درنده بدل شدند و قیافه‌های بشاش قبلی در هم شد و اخم پیشانی آنها راگرفت. محبت سابق از خانه آقای فتحی رخت بربست و توطئه چینی آغاز گردید، به بهانه‌های واهی و آموزش دیده و ابلهانه مرا بستوه آوردند تا آخر کاربجایی کشید روزی که به تهران برگشته بودم بمطب من هرچند محکم و تحت نظر پسرهای حاجی صالح صاحب خانه بود رسوخ کردند و چیزهای بسیار و ارزشمند از مطب من بسرقت رفت هرچند در کلانتری سنندج بمن

گفتند رسماً شکایت کن، ازکی مظنون هستی اسمش را بگو ما پی‌گیری میکنیم. من نخواستم کسی را در جایی که نان و نمک خورده‌ام آلوده کنم و یا ازکسی به بدی نام ببرم. پس اموال سرقت شده را بلقای آنها بخشیدم و اموال باقیمانده را از سنندج به تهران منتقل کردم و بعد از شش سال با مکافات و دردسری و واسطه گری با مساعدت وکوشش مردانه و حرف قاطع حاجی اقبال گرسیوز به اقساط توانستیم بیعانه خودمان را از جناب حاجی صالح جوانمردی دریافت نمائیم. خدا بهمه‌ای آنهایی که در فکر آزار مردم هستند جزا بدهد و آنها را به نیک پنداری هدایت کند. سال ۱۳۶۳ با خاطره‌های تلخ و رویارویی با اشخاص ناباب و مفسده جو و توطئه گر بپایان رسید به امید سال تازه و اقبال نو در بهار ۱۳۶۴ نوروز باستانی باعائله‌ام به مهاباد رفتیم و از طبیعت آنجا لذت بردیم. از دوستان قدیمی بدیدار آقای سلطان شیخ آقایی رفتم ساعات خوش و خاطرات گذشته را باهم یادآور شدیم بعد از ۱۰ روز برسی وضع نابسامان خانه‌مان در مهاباد و تأکید مراقبت از خانه مجانی به خانه نشینان به تهران برگشتیم. در اوائل بهار ۱۳۶۴ موفق به دریافت گذرنامه شدیم و در صدد تجدید دیدار از باکو وطن دوم من و شهر خوش الحان و شاد خاطرات دوران دانشجویی و تنگدستیهای ایام گذشته تصمیم گرفتیم سفری به شوروی مخصوصاً به باکو کنیم. باداره اتباع خارجه و اداره گذرنامه نخست وزیری مراجعه کردیم و دعوت نامه‌های فرستاده شده از طرف پسرم را به آنهانشان دادیم گفتند راه ترانزیتی بین ایران و شوروی وجود ندارد و شماها نمی‌توانید از مرز ایران به شوروی سفر کنید. من در آنسال بسیار زحمت کشیدم و بخیلی از مقامات مراجعه کردم که بما هم مثل هزاران ارامنه اجازه بدهند ازمرز ایران بشوروی برویم. ولی هر بار با بهانه‌های نامشخص این تقاضای قانونی ما رد میشد. رعنا خانم همسرم در اثر فشار زیاد روحی دچار ناگواری‌های بسیار شد. در آخر ما آنسال از سفر بدیار دوست و دیدار با فرزند دلبند صرف‌نظر کردیم. در بهار سال ۱۳۶۵ با گرفتن اجازه قبلی از سفارت بلغارستان تصمیم گرفتیم که به بلغارستان برویم و از آنجا خبر بدهیم که انور از آلمان و بهمن فرزندم از باکو به

بلغارستان بیایند و باهم دیداری تازه کنیم و خاطرات گذشته را بیاد آوریم و مسیر زندگی بعدی را با هم ترسیم کنیم. پس با اتوبوس از تهران به مقصد استامبول به راه افتادیم. در اتوبوس بیشتر ارمنی بودند. یکی از آنها که در اداره گذرنامه با اوآشنا شده بودم ارمنی سی و پنج به اسم وازگن حق ویردیان بود که با پدرومادرش عازم سفر بودند. من از مقصد این ارامنه خبر نداشتم، تااز ایران خارج شدیم. وقتی بارض روم رسیدیم دیدم ارمنیها همه پیاده شدند و اثاثیه خودشان را از اتوبوس خارج کردند. من از وازگن پرسیدم شماها اتوبوس را تا استامبول کرایه کرده بودید حالا چرا در اینجا پیاده میشوید. وازگن گفت ما بشوروی میرویم. اگر تو هم میخواهی به شوروی بروی بیا با ما از طریق ترکیه که نزدیک است بشوروی برویم. گفتم چرا، من اولاً بمقصد شوروی بمسافرت آمده‌ام، اگر نباشد در بلغارستان پسرهایم بنزد ما خواهند آمد. وازگن گفت بچه نباش این بهترین راه و آسانتر از همه است که شما براحتی میتوانید بشوروی بروید و خرجت هم بمراتب ارزانتر خواهد بود. من قضیه را برعنا خانم گفتم و تصمیم گرفتیم با همسر و دختر و نوه‌ام در ارض روم پیاده شویم و با جمعی از ارامنه ایران بطرف قارص که هم‌مرز شوروی است حرکت کنیم. ماهم پیاده شده و باآنها با یک مینی‌بوس همان شب عازم قارص شهر مرزی شدیم در میان ماها یک جوان زنجانی هم وجود داشت. من قبلاً نمی‌دانستم او آذری است. ما به قارص رسیدیم و در مهمانخانه‌ای منزل گرفتیم. اواخر اردیبهشت ماه بود، هوای آنجا سرد و آبش بسیار خنک بود مجبور شدیم لباس گرم بخریم و برای احتیاط همراه داشته باشیم. غذاهای ترکیه در رستوران‌ها بسیار گران باکیفیت پائین وکمیت نازل و غیربهداشتی بود. روز اول مسموم شدیم. لذا مجبور گشتیم که با پنیر و خیار دو روزی تغذیه کنیم. بلیط قطار را ـ قارس ـ مرز لنین‌آکان گرفتیم. ما در ایستگاه قطارگفته بودیم بلیط تامرز شوروی بما بدهند. ولی آن افندیها بلیط قارص مسکو را بما تحمیل کردند هرچه اعتراض کردیم فایده نداشت. صبح زود سوار قطارها شدیم تا بمرز شوروی رسیدیم در مرز ترکیه از ما بازرسی و گفتگو بعمل آمد و بعداً از واگون ترکیه به واگون شوروی که پهلو به پهلو ایستاده بود بعد

از بازرسی دقیق مدارک در میان مرزبانان مسلح و سگهای آموزش دیده مرزی شوروی بداخل سالون اداره گمرک کنار ایستگاه راه‌آهن هدایت کردند تفتیش و بازرسی جدی بعمل آمد. یک مسافر آذری شوروی که از ترکیه برگشته بود با زن و دخترش همراه ما بودند. مقداری وسائل زینتی از طلا و جواهرات که در ترکیه به آنها اهدا شده بود همراه داشتند. آنها قبل از بازرسی بسیار شنگول و سرحال بودند ولی وقتی نوبه تفتیش به آنها رسید و زر و جواهرات را مصادره کردند. داد و فغان آنها بلند شد هرچه می‌گفتند اینها کادو است. برادرم در ترکیه تاجر است بدخترم هدیه داده و فلانی بزنم کادو داده فایده نداشت. مرغ یک پا دارد. زر وجواهرات بشوروی آوردن و از شوروی خارج کردن قدغن است. اما اگر بجیب شوروی ریخته شود ـ یعنی بحساب دولت درآید قدغن نیست ای داد و بیداد با چه دوروزمانی روبرو شدیم. نوبه بما رسید در میان اثاثیه ما چیزی قابل توجهی پیدا نشد، فقط مجبور بودیم همه کادوهای شلوار لی (جین) که باخود آورده بودیم بپاکنیم، شلوار به تن رعنا خانم تنگ بود ولی برای خاطر پسرش که مبادا نگذارند ببرد بپاکرده بود و شکمش را بشدت فشار میداد بطوری که قادر نبود خم شود یا چیزی از زمین بردارد. این صحنه مضحکه تقریباً سه ساعت ادامه داشت. میوه و خیار و گوجه و پسته‌ای که با خود آورده بودیم ضبط کردند بعنوان اینکه این خوردنی‌ها مسموم کننده و فاسد شده است نباید داخل خاک شوروی بشود ولی سرحدچی‌ها و کارمندان گمرک با ولع تمام در جلو چشم ماهامشغول خوردن و خندیدن بریش ماها بودند. وازگن باما از مرز نگذشت فقط او وظیفه‌اش که میبایستی تا قارص پدر و مادرش را هدایت کند انجام داده بود و از قارص به آنطرف نیامد. بعد از بازرسی و اخذ و مصادره بعضی از اشیا و یانگهداری آنها در انبار تا وقت برگشتن ما را به مهمانخانه مجاور در داخل اداره گمرک و پلیس هدایت کردند و بما گفتند وسائلی که همراه دارید تحویل انبار ـ کامراخرانینیا بدهید. امشب در مسافرخانه بمانید فردا هر کجا که میخواهید حرکت کنید. آن جوان زنجانی برای رفتن به باکو بما پیوست و یک ساک همراه داشت ما هنوز اثاثیه خودمان راتحویل انبار نداده بودیم و در جلو در

ورودی در فکر چاره‌ای می‌اندیشیدیم، بمانیم یا بهروسیله‌ای باشد حرکت کنیم. پول شوروی همراه نداشتیم و دلار را هم از ما بسیار ارزان می‌گرفتند. ناگاه دو جوان ارمنی که دریافتند مترددیم که بمانیم یا برویم جلو آمدند و پرسیدند شماها کجا میخواهید بروید. من گفتم به باکو. آنها گفتند ما حاضریم شما را با ماشین اورژانس به باکو ببریم. ما از پیشنهاد آنها شاد شدیم و یک ماشین اورژانسی خوب در جلو در پارک شده بود بما اشاره کردند بفرمائید. من و رعناخانم و دختر و نوه‌ام سوار شدیم و آن جوان زنجانی هم با ما سوار شد. ما حرف نزدیم زیراتصور میکردم که مثل سابق همه چیز مقطوع است و بدون چانه زدن با قیمت دولتی انجام می‌شود. شب تاریک و بارانی بود، ما براه افتادیم تقریباً ده کیلومتری پیش رفته بودیم، آن دو نفر ماشین را در میان صحرا و جنگل تیره و تار و دور از هرگونه روشنایی و آبادی نگهداشتند، همکار راننده خطاب به من گفت بردن شما تا باکو هزار روبل است، اگر مایل هستید براهمان ادامه میدهیم. پول بدهید شما را خواهیم برد والا باید پیاده شوید. در شب تار بیابان عاری از سکنه پیاده شدن با زن و بچه و رها کردن بدهان گرگهای گرسنه و یا دزدهای محلی خطرناک بود. من با سخنان شیرین آنها را رام کردم که اگر چنین باشد ما را برگردانید. زیرا حق کرایه چنین ماشینی از لنین آکان تا باکو از ۱۰۰ ـ ۱۵۰ روبل تجاوز نمیکرد. من گفتم به شماها چهارصد روبل میدهیم ما را به باکو برسانید. آنها گفتند مانمی‌توانیم برگردیم زیرا دفتر را امضا کرده‌ایم. برگشتن ما به جای اولیه مسئولیت دارد. من فهمیدم که اینها نظر بد دارند و طمع به اثاثیه و نقدینه ماکرده‌اند. گفتم ما پول همراه نداریم تا از یک طرف فکر آنها درباره پول راحت شود و بما طمع نکنند. ثانیاً اشیایی که همراه داریم لباس کهنه و درجه دوم است که برای تبدیل البسه‌های خودمان آورده‌ایم. ولی بشماقول می‌دهیم بمحض رسیدن به باکو پول شما را بدهیم. من گفتم ما حاضریم ۷۵۰ روبل بشما بدهیم و این آقا هم ۲۵۰ روبل. آن جوان زنجانی گفت روبل ندارم. بفارسی حالیش کردم که شما خاموش باش جان ما در خطر است. بگذار ما را به باکو برسانند. من که این پول را می‌دهم و شما بعداً با فامیلهای خودت در باکو بحساب آنها میرسی. او راضی شد ولی

آن دو ارمنی در طول راه با هم بارمنی صحبت میکردند آنها مشکوک بنظر می‌رسیدند که آیا ما چیزی قابل توجهی همراه داریم یاخیر. این نگرانی و دلهره ادامه داشت تا رسیدیم به ایروان پایتخت ارمنستان شوروی سوسیالیستی. آنها ماشین را در کوچه سنگلاخی و خانه‌های نیمه ویرانه وکهنه وکاه وگلی و میدانچه ناهموار نگهداشتند و داخل خانه یک طبقه نیمه خرابه‌ای شدند. بعد از نیم ساعتی با یک ا رمنی گردن کلفت سرخ رو با چشمان آبی پنجاه و پنج ساله بیرون آمدند. همکار راننده‌ای که ما را از لنین آکان تا ایروان آورده بود گفت این آقا تاکسی دارد با هزار روبل شما را به باکو میرساند. در آنجا پول را باو تحویل بدهید. من نفسی راحت کشیدم ما راضی شدیم. راننده تاکسی ماشینش را ازکاراژ بیرون کشید و ما اثاثیه خودمان را از ماشین اولی به تاکسی منتقل کردیم. در این جاسازی و حمل و نقل بسیار نگران بودیم. خانه‌های اطراف بخانه دزدان دریایی شباهت داشت سوار تاکسی شدیم توکل بخدا تنگاتنگ با فشردگی تمام در شب بارانی و تاریک روانه باکو شدیم. شوفر با احتیاط ماشین میراند و در راه با زبان روسی از خودش تعریف میکرد و من هم ناشناخته بسته روی حرفهای او می‌گذاشتم و می‌گفتم شما از قیافه‌ات پیدا است آدم درستکار و راننده‌ای خوبی هستی. تا از مرز ارمنستان گذشتیم و داخل خاک جمهوری آذربایجان شدیم. نگهبانان مسیر جاده ایروان ـ باکو ماشین این ارمنی دغل را زود ـ زود نگهمیداشتند و او قبلاً بمن می‌گفت شماهم با من پیاده شوید و این گائی (پولیس راه) ها را حالی کنید که شما خارجی هستید و از ایران آمده‌اید، به باکو نزد فرزندت میروی و اجازه رسمی داری. من هروقت پولیس در جلو ماشین سبز میشد قبل از شوفر خارج میشدم و توضیحات لازم را میدادم پولیس با ادای احترام و نگاه سطحی به درون ماشین و باگاژ با دست اشاره عبور میداد تا در یکی از پستهای سرراه دو پولیس ماشین را نگهداشتند و من با آنها گرم صحبت بودم. آن دو پلیس ضمن گفتگو با من ماشین را خوب بررسی کردند یکی از آنها بزبان آذری گفت این شوفر ولدزنا است، حرام زاده مثل او پیدا نمی‌شود. همیشه مال قاچاق حمل میکند. اگر شماها نبودید تا صبح او را در پاسگاه اول نگهمیداشتند و بعد

از بررسی کامل به او اجازه عبور می‌دادند. من حساب خودم را کردم که آن دو نفر قبلی و این شوفر شکم گنده آدمهای خوبی نیستند. در تمام مسیر راه از لنین‌آکان تا باکو تقریباً ۱۴ ساعت طول کشید چیزی نخوردیم و ننوشیدیم زیرا چیزی نبود بخوریم و بنوشیم. در سر راه هم نه چیزی پیدا میشد و اگر هم بود پول شوروی نداشتم که بخرم. آن دختر کوچولوی بینوا و مادربزرگ و مادرش اصلاً از ماشین پیاده نشدند و زنجانی در حال نیمه بیهوشی بخواب رفته بود، حتی برای رفع حاجت هم باشد احتیاجی نبود خارج شوند مثل اینکه همه را مومیایی کرده بودند و جریان خون در بدن ماها قطع شده با حالت بی‌تفاوت و نیمه‌اغمایی از کنار دریای خزر و پلاژ شیخوف که بارها در آن شنا کرده بودیم گذشتیم و بطرف مونتین خانه قبلی رفتیم. کسی در خانه نبود. مجبور شدیم برای پیدا کردن دکتر بهمن پسرم بمحل کارش برویم و روانه بیمارستان سماشکا شدیم. ماشین را دم در ساختمان بیمارستان مجلل تازه ساخت نگهداشت از قرار معلوم این ساختمان تازه را بعد از من درست کرده‌اند و ساختمانهای کهنه نوبیلی را برداشته بودند. من با ژاله نوه‌ام وارد بیمارستان بخش جراحی شدم. یکی از دکترهای ایرانی نسبتاً مسن در بخش پذیرش مشغول معاینه بیمار تازه وارد بود. اواول مرا نشناخت ولی وقتی خودم رامعرفی کردم مات شد و تصور نمیکرد که من از ایران بشوروی برگشته‌ام. بعد از مصافحه دوید بهمن را صدا کرد. بعد از لحظه‌ای پسرم سررسید همدیگر را در آغوش گرفتیم و از مادر و خواهرش پرسید گفتم بیرون ایستاده‌اند. بسیار شاد شد در این حال میرزا خان همدوره دانشکده‌ام که داسنت شده بود او عده‌ای از دانشجویان دوره سوم پزشکی را به دنبال می‌کشید دیدم و صدا زدم. میرزاخان ـ میرزاخان او با دستپاچه‌گی و تحییر باطراف نگاه کرد و مرا دید بطرف من آمد یکدیگر را در آغوش گرفتیم یادی ازگذشته کردیم و دوران دانشجویی را بیاد آوردیم. دیدم همان میرزا خان که در دوره تحصیل بوقلمون صفت بود، رنگ عوض میکرد. نژادش کُرد بود برای جلو بردن کارش از ملّیتش حاشا میکرد و همه بچه دهاتی‌ها که او را میشناختند به او ناسزا میگفتند که مگر کرد بد چیزیست که شما انکار میکنی، مگر تو خودت چه هستی؟ از

این حرفها. خلاصه سبب این جور اطوارهای غیرمعقول من با او چندان میانه‌ای نداشتم، حالا که عهده‌دار تدریس عده‌ای دانشجو شده و به مقامی رسیده بود به او تبریک گفتم و موفقیت او را خواستار شدم. با بهمن بخانه سابق که ما در آنجا بودیم و حالا بهمن با زن و دو فرزندش در آن زندگی می‌کنند رفتیم. آن حیاط عمومی تمیز و نمونه پر از اشغال، بلوک ما که همیشه شفاف و براق بود، پر از اشیاء کهنه اضافی خانه مهدی زاده همسایه بود. زن بی‌عرضه‌اش والیا او را انبار کثافت کرده بود. انسان در برخورد اول می‌فهمید که وضع چقدر عوض شده. گورباچف تازه بسر کار آمده بود، بوی آزادی داشت بمشام میرسید. به بهمن گفتم که ما باید ۷۵۰ روبل بشوفره بپردازیم. وقتی او این را شنید یکه خورد گفت این حقوق شش ماهه من است، ولی چاره نبود این پول را بشوفر دغل کار و همکاران پلیدش پرداختیم. و آقای زنجانی رابعد از دریافت پول از ما بخانه فامیلش برده بود و دویست و پنجاه روبل هم از او گرفته بود. در باکو زندگی داشت بشدت بوخامت می‌رفت. در شهر و بیشتر خانه‌ها آب جیره‌بندی شده بود. تعمیر یک شاه لوله ترکیده آب در مونتین منطقه‌ای که ما خانه داشتیم پانزده روز طول کشید. حقوق کارمندان پرداخت نمیشد. بهمن میگفت چهار ماه است حقوق نگرفته است ما مسافرین تازه وارد با سایرین سطل در دست برای آوردن آب تقریباً یک کیلومتر راه میرفتیم و با صف طولانی به نوبه میایستادیم تا مقداری آب برمی‌داشتیم و بخانه برمی‌گشتیم. به بیمارستانهایی که در آن کارکرده بودم از قبیل بیمارستان شااومیان و بیمارستان شماره ۵ و بیمارستان صابونچی در آنجا دوستانی داشتم خاطرهای فراموش نشدنی از در و دیوار و اطاقها و ساحت آن بیمارستانها در مخیله‌ام بود رفتم. دکترهایی که بمراتب از من جوانتر بودند پیر شده و فرسوده شده بودند. اشخاصی که زمانی با من کار میکردند و ارزش پشیزی برای آنها قائل نبودم حالا بچه نوعی که شده پروفسور نامیده میشود و با تکبر و نخوت بسایرین نگاه میکند. انگار خالق همکارانش شده. فارغ از اینکه همان هستند که بودند. خرعیسی گرش بمکه بری، چون بیاید هنوز خر باشد. اشخاص باوقار و جرّاحان دانشمندو قابل میبایستی از این نوچه‌های بدوران

رسیده تابعیت کنند، زیرا او مدرک پروفسوری گرفته، چطورگرفته این دیگر مسئله‌ای نیست: باید آقا هرچه بفرماید اطاعت کند. آنهم بکسی که چند سال قبل پشت گردنی زده و بخیه زدن باو یاد داده است. حالا هم ممکن است بخیه زدن بلد نباشد ولی عبای شیفی بر دوشش آویزان شده و دیپلم پروفسوری در دست گرفته. این پدیده‌ای ناگوار در سیستم آموزش و پرورش و سیستم بیمارستانی و دانشگاهی بسیار زننده و خلل‌آور و ترمزکننده فعالیت و پیشرفت در علم و هنر است. کادر جوان را مجبور می‌کند متملق بار بیاید و کیسه کشی را فراگیرید والاّ دستش به جایی بند نمیشود و ادامه حیات شرافتمندانه برای او غیرممکن است. در زمان برژنف که تقریباً بیشتر از بیست سال بر مسند حکمرانی شوروی لمیده بود هرچیز راکت ماند. دریای جوشان زندگی پرتحرک شوروی به باتلاق غیرمتحرک بدل شده بود. آن ضربه‌ای که ندانم کاریها و بلهوسیهای برژنف بر سیستم شوروی وارد آورد از تهاجم خانمان برانداز هیتلری بدتر بود. بعد از هجوم سیل آسای آلمان نازی شوروی در مقابلش ایستاد و او را شکست داد قدبرافراشت و یکی از ابرقدرتهای جهان شد. ولی بعد از فقدان و بدرک واصل شدن برژنف شوروی بسراشیبی سقوط رسیده بود این ابرقدرت عظیم از هم متلاشی شد که حالا هم در حال متلاشی شدن زنجیره ایست. اقتصاد شوروی سابق بقدری فرونشست و پائین آمد که ارزش روبل بصفر رسید و این خاک حاصلخیز نمی‌تواند فرزندان گرسنه‌اش را سیر کند. کار بجایی رسیده دولتی که به نصف جهان از جهت اسلحه و خواربار و آذوقه کمک میکرد حالا دست گدائی پیش همه درازکرده این است مدیریت غلط و بلهوسی رهبر نادان و فرصت طلب که همیشه در فکر زدن مدال به سینه و عقب و خودستایی و گرفتن القاب متعدد از جانب متملقین اطرافش بود پس ازگذشته‌ها باید پند گرفت. هیچ چیز تاابد پایدار نیست. فقط کاردانی، مردم داری و عدالت پیروز می‌شود. تبعیض نژادی خورهٔ دولتها است. اقوام بعد از فروپاشی شوروی هنوز هم در جنگند. روز خوشی ندارند. مطابق دین مبین اسلام انسانها همه برابرند. فقط امتیاز بشر بر سایرین در درستکاری، پرهیزگاری و صداقت و شکسته نفسی و همکاری است. مثل

مشهور در این باره صدق میکند که میگویند تاخانه احتیاج دارد بسمجد حرام است. سفر دو ماهه ما در باکو چندان باذوق نبود. طبیبهای همکار سابقم در زیر فشارهای روز افزون رؤسای بادکرده خود و زندگی روزبروز دشوارتر مینالیدند. بعضی ها از من گریزان بودند زیرا میترسیدند که بعد از برگشتن من مبادا از طرف سازمان ام گ ب برایشان امّا بگذارند و تحت سئوال بروند. آمدن ما به باکو قبلاً مستقیماً از مرز بهلال احمر و دستگاه ک گ ب خبر داده بودند. متصدی خانه‌ها که نماینده سازمان امنیتی است شب اول بنزد من آمد و اخطارکرد که نباید از باکو خارج شویم اگر چنین قصدی داشته باشیم باید به «اوویر» اداره اتباع خارجی و روادید خبر دهم والاّ؟ ما ازباکو به جاهای دیگر نرفتیم و تنها دیدار من از بیمارستانها و دوستان سابقم بود. بخانه محمدعلی شمیلوف دعوت شدیم. او پیر شده و خانمش جمیله خانم با یک دختر و پسرش که بحد رشد رسیده بود زندگی میکرد. دو دانشجو از اقوام او در خانه ایشان زندگی می‌کردند. چنان معلوم بود که خانواده‌ای این دانشجویان از روستاهای اطراف ایروان برای آنها مواد غذایی ازقبیل گوشت و روغن و پنیر و سایر لبنیات که بسیار حیاتی بود میآوردند و خانواده دکتر هم از آن مستفیض میشدند، در ضمن یک اطاق از آپارتمان دو اطاقه را اشغال کرده بودند. آنشب خوش بودیم و از سالهای گذشته یاد کردیم. وقت مراجعت خانمها با اسانسور پائین آمدند و ما پیاده از پلکانها سرازیر شدیم. اسانسور گیر کرد و داد وبیداد رعنا خانم بلند شد. کشتیم تا نگهبانرا پیدا کردیم و اسانسور را براه انداخت چند دقیقه‌ای گذشت گفت وگوی رعنا خانم و جمیله و بی‌تابی همسرم درگیر کردن اسانسور یکدنیا خنده بدنبال داشت. خانواده محمدعلی ما را تا دم مترو نفت چیلر بدرقه کردند. پاسی ازشب گذشته بود به منزل رسیدیم. از همسایه‌های ما فاطمه خانم دوست و هم صحبت رعنا خانم بمرض قند گرفتار شده و بعد از سکته‌ای مغزی نیمه فلج شده و آن زن فعال و پرکار دیگر کاری از دستش برنمی‌آمد و تمام کارهای خانه را لاریسا یگانه دخترش انجام میداد. فاطمه خانم هر وقت ما را می‌دید بی‌اختیار اشک از چشمش جاری میشد. دکتر رحمن شوهرش که گوشش در جنگ جهانی دوم صدمه

دیده و کر شده بود با گوشی مخصوص ناشنوایان عصرها مشغول شطرنج بازی بود و ازحقوق بازنشستگی‌اش استفاده می‌کرد و امرارمعاش مینمود. گاهگاهی هم بصید ماهی میرفت. آقا سلطان مهدی زاده مثل سابق دائم‌الخمر و از عالم بی‌خبر بود. ایرانیهای بجا مانده در آن دیار بحسرت وطن پیر شده و قیافه غمگین آنها حکایت از سوزدل و پریشانی درونشان بود. در بیمارستان شماره ۵ ـ دیگر عصمت حاجی یوف و داسنتت مصطفی و داسنت قلی یف نبودند، پروفسور آقایف آنها را از دور خود و گردش قمری‌شان کنار زده بود و جوانهای گوش بفرمان را در اطراف خود جمع کرده و بر آنها سیطره‌ای مطلق داشت. ولیف آن دیوانه بدون زنجیر همچنان بر بخش بیهوشی پرسه میزد و غلام حلقه بگوش شیف وگوش بفرمان پروفسور تازه آکادیمیک شده بود. من با پروفسور سابق و آکادیمیک تازه بیوک کیشی آقایف ملاقات کردم. او از من پذیرایی شایانی بعمل آورد و از دست آوردهای باصطلاح علمیش سخنها گفت. پروفسور دوم قلیوف در آن بیمارستان نبود مثل اینکه باآقایف جور در نیامده بودند. دکتر فرانکبرگ فیما در بخش جراحی عفونی که بعنوان اشغالچی بیمارستان نامیده میشود بکار طاقت فرسا ادامه میداد. با او دمی چند نشستیم و ازگذشته و خاطران تلخ و شیرین صحبتها کردیم به او گفتم فیما شنیده بودم دیوانه شده بودی. اضافه کردم لیناخانم ترا به این روز انداخت! او تبسمی کرد و گفت زندگی است میگذرد. با دکتر حاجی یف و داسنت مصطفی یف تلفوناً صحبت کردم. ولی امکان ملاقات با آنها را پیدانکردم. داسنت قلی یوف رحمن میگفتند فلج شده و زمین‌گیر شده. دکتر دمیروف با همان حالت بی‌تفاوتی بکارهای روزانه‌اش ادامه میداد. همسرش را در مغازه اونیورماگ سابق ـ مرکزی دیدم پیر شده با موهای ژولیده به عجوزه شباهت داشت آندختر زیبای که بامن هم دوره بود. زینل معلم دکتر ویردیف بعد از درگیری لفظی با پروفسور آقایف سکته قلبی کرده و درگذشته بود. با آنهمه بردباری و کلک بازی که داشت از عهده چند رنگی‌های سیمای نامیمون شیف بر نیامد و جان را به جان آفرین تسلیم کرد و سه دختر کوچولو از او بجا ماند و به خیل یتیمان پدرکشته تنازع بقا

پیوستند. در اطاق دکتر بشیروف رئیس شعبه امراض داخلی تحت رهبری پروفسور عباسوف نهار خوردیم و یادی از گذشته‌ها کردیم. پروفسورعباسوف را با آن چشمان حریص از حدقه بیرون آمده و نگران وسوسه انگیزش دیدم و با او ملاقاتی داشتم. خیلی ترغیب به مسافرت به ایران و سایر کشورها کردم. ولی او خوب میدانست که من از او خوشم نمی‌آید و او را دست انداخته‌ام. پروفسور مطلب ایرانی متأسفانه در قید حیات نبود. او بعد از خودکشی چنانچه قبلاً بدان اشاره شد جان بی‌آزارش از چنگ آن عفریته لعنتی زنش رهانید مادر پیرش بعد ازخودکشی فرزندش با هزار مصیبت توانسته بود بوطن برگردد. دکترکاظیموف دچار مخمصه‌ای بزرگ و جنجال‌برانگیز شده بود. محاکمه‌اش در بیمارستان در جریان بود. آن حال و احوال سابق را نداشت. دکتر اصلان محمداوف در وقت سخن گفتن خوابش میبرد و چرت میزد او هم در پرتگاه پرش بطرف آنجهان قرار گرفته بود. کامران تارویرودیف با چشمان نگران و متردد بمن نگاه میکرد و به کوچکترین حرکت و نگاههای من حساسیت نشان می‌داد او خوب می‌دانست که من دست او را خوانده‌ام و بماهیت پست او پی برده‌ام. در بیمارستان شااومیان دکتر عادل آقالارف معاون رئیس بیمارستان و بجای حسینوای سابق نشسته و بیمارستان را اداره میکرد. او هنوز حالت خودبزرگ‌بینی‌اش را حتی بعد از مرگ برادربزرگش پروفسورآقالارف از دست نداده بود و تمکین نگرفته بود به کابین پروفسور عالیمقدار امین افندیف رفتم. او خیلی پیر شده بود، مرا نشناخت حالات سکلیروز در او مشهود بود. مشغول مطالعه بودند. از او تقدیر و تشکر کردم و امتنان خودم را نسبت به او بجا آوردم. دکتر کوردی تبریزی هم پیر شده آن طراوت و شادابی جوانیش را از دست داده بود. مثل اینکه دیگر فکر برگشتن به ایران را نداشت. زیرا بچه‌هایش همه متخصص و دانشجو در رشته‌های مختلف علمی بودند و زندگی مرفه‌ای داشت همسرش رئیس بخش آزمایشگاهی در بیمارستان شماره ۵ بود. دکتر مصطفی پناهیان بعد از مسافرتش به بغداد باهزار زحمت خودش را به باکو رساند و رئیس شعبه گوش و حلق و بینی را از نو احراز کرد همسر او هم خانم دکتر متخصص بیماری زنان بود که

کارشان خوب و روبراه بود. او در صحبت خصوصی بامن گفت خودت را از مباحثه با بعضی ایرانیان نگهدار زیرا آنها ماهیت ایرانیت اصیل را ازدست داده‌اند و از آب گل آلود ماهی می‌گیرند. اگر شما تعریف از وطن اسلامی بکنید احتمال زیاد هست برای خوش آیند کونسول ایران سخنان شما را به لون دیگر برای او بازگو کنند تا خودشان را به اصطلاح نزدیکتر و دلسوزتر نشان بدهند. تا بدین وسیله راه را هموارکنند و با سخن چین‌های دروغین بتوانند به ایران بازگردند استاد بزرگوار آکادیمیک توپچی باشیف در قید حیات نبود. داسنت گل جهان خانم و داسنت بورتیکوا بازنشسته شده بودند. گفتند دلشاد خانم شفیع اوا به کنج انزوا خزیده و در خانه مجللش یکه و تنها روی گنج باد آورده لمیده است. من آرزوی ملاقات با او را نداشتم. جوجه پروفسورهای بدوران رسیده در بیمارستان شااومیان قسمت جراحی مشغول تربیت نونهالان و زراندوزی بجیب نوساخته بودند. میگفتند پروفسور جوادزاده ـ اورولوژ حالا فقط از بیماران سکه‌ای طلا میخواهد. شایع شده بود که آقای حیدر علیف او را احضارکرده بود که پروفسور تو با پول این مردم بدین مقام رسیدی حالا چه شد از روبل به طلاگرویدی؟ به او اخطارکرده بودند از این کارهای ناشایست دست بردارد. ولی چه فایده میگویند ماهی از سرگندیده میشود. پروفسور احدی ـ ایرانی پاک سرشت و درستکار و دانشمند را در بلوار ملاقات کردم. خیلی آرزوی بازگشت بوطن را داشتند. بخانه پروفسور نیرالزمان وثوقی همسر استاد حاتمی رفتم. ایشان با پسر و دخترش در حسرت وطن دلی کباب داشتند. بیاد وطن شعر میگفتند و شاد بودند که شاه رفته و جمهوری اسلامی جایگزین او شده. امیدوار بودند راه برگشت بوطن بازشود و همه بوطن محبوب برگردند. ایرانیان ساکن شوروی بحقیقت عاشق وطن هستند وشب روز بیاد این مرزبوم ناله و سوزدل سر میدهند. با سید علیف معلوم‌الحال در بیمارستان نفتچی‌ها ملاقات کردم با همان قیافه محمدخان قاجار لاغر و پیر ولی با چشمان حریص و دغل بمن نگاه میکرد. او در آنجا جا خوش کرده بود و از راست و چپ مشغول چاپیدن و فریب دادن بیماران برای راضی شدن عمل نابجا بود. من به او یک

فندک سیگاری گازی دادم او مرا بخانه و داچش (باغ ییلاقی) دعوت کرد که همچنان بی‌جواب ماند. در بیمارستان شااومیان حسینوف ایوب همان خادم بی‌ارزش پروفسور ابراهیم توپچی باشیف پروفسور شده و عده‌ای را به دور خودش علاّف کرده بود و بر آنها حکم میراند. حالا میگفتند بخشعلیف دیوانه بی‌سروپای دیگر بعد از مدافعه دسرتاتسیا بمسکو رفته که پروفسور شود. واویلا بروزگاری آذری‌ها بیچاره که در زیر این درختان ژقنموت میخواهند ثمر گیرند و شفا یابند. جراح برجسته‌ای چون علی افندیف می‌بایستی بدستور او یک عمل آپاندیسیت انجام دهد. تفو بر توزمانه بوقلمون صفت. مردان شیرافگن در زیر جور زمان خمیده میشوند ولی دون صفتان بی‌ارزش در سایه تملق و چاپلوسی و خوش خدمتی بنوایی میرسند. چون روبات دست وپا میزنند و حکم روایی میکنند. دکتر قادر جعفراوف و دکتر علی عباس حسینوف را در بیمارستان اِن ک ود. (بیمارستان وزارت داخلی) یافتم. از زندگی بسیار ناراضی بودند. حقوق آنها کفایت زندگی روبافزایش نمی‌کرد. آنها جراحان خوب و دانا و در درجه ممتاز قرار داشتند. آن نور آذری که شب اول در دانشکده افسری روی خوابگاه با او درگیر شدم حالا داروساز است و در آن بیمارستان کار می‌کند. او با من بمیان همکاران سابق من به بخش جراحی آمد و به سخنان من که حاکی از تعریف بی‌شائبه از جمهوری اسلامی بود گوش میداد اظهارات مطمئن کننده من از آینده درخشان رژیم نوید میداد. بمیان سخن دوید و گفت من بااستاد شهریار شاعر بزرگ آذربایجان فامیل هستیم. ساعتی در میان یاران گذشته صحبتها کردیم و بقیافه‌های یکدیگر نگاههای اسرارآمیز انداختیم. و از آنجا برگشتم به بیمارستان شااومیان در داخل کوریدور وسیع بخش ارتوپدی دکتر رشال کلیمی را دیدم. اول او مرا نشناخت، من عنیک زده بودم. با شوخی گفتم آمده‌ام شما را با خودم ببرم. گفت بکجاها گفتم بدرک! عینک را برداشتم با من دست داد و احوالم را پرسید. متعجب بود گفتم از راه ترکیه آمده‌ام که پسرم را ببینم بلکه با خودم بوطن برگردانم. برای مردمان شوروی قابل درک نبود، خارج شدن آزادانه و برگشتن از هر مرزی باشد. او شانه‌هایش را بالا برد گفت شما آدم مرموزی هستی.

چطور به شما اجازه دادند بیائی؟ گفتم دعوتنامه رسمی دارم بعداً با دکتر عباسوف آلیک ملاقاتکردم. او مرد دانشمند و جراح ماهری است. دوروی و دغل کاری از او بعید است. مرد رک و صاف و با پیشانی باز و قلب فراخ زندگی آبرومندانه‌ای را می‌گذراند. با مریم خانم احمد اوا رئیس شعبه دوم جراحی که در آن کار می‌کردم ملاقات کردم. او پیر شده و میگفت عنقریب بازنشسته خواهد شد. یک قرآن کوچک بغلی به او هدیه کردم. بسیار شاد شد و چشمانش پر از اشک گردید آن قرآن کریم را چندین بار بوسید و در بغل گرفت. و از من بسیار تشکرکرد. پروفسور عبدالرحیم علیف دانشمند بلندمقام وقتی شنید من آمده‌ام تاب نیاورد و باعجله ازکابینش خارج شد و درکوریدور با من مصافحه کرد و گونه‌هایم را بوسید. از وضعیت ایران پرسید من گفتم الحمدلله همه چیز روبراه است. انشاءاله در این جنگ تحمیلی پیروز میشویم و تجاوزگر را به جای خودش می‌نشانیم. با او هم صحبت طولانی داشتیم و با قلبی آکنده از محبت از هم جدا شدیم. دکتر قنبر حسینوف قد کوچولو و چهارشانه باچشمان سبزش داتسنت شده بود و در دانشکده تدریس میکرد. او آدمی بی‌آزار بود. از دکتر شفیع اوا پرسیدم گفتند او بازنشسته شده او را ندیدم. دکتر محلیف را هم نتوانستم ببینم ولی با تلفن با او صحبت کردم. او از موفقیت بازگشت من بوطن شاد بود. او مرد خوب پزشک دانا و باسواد و مرد متواضع بود در سنین از ۵۰ ببالا زن گرفت. مرد بی‌ریا و دوست داشتنی میباشد.

دکتر محمدآقامختار اوف مشتی آقایی پیر شده و حتی ابروهایش سفید شده بود. از کثرت بچه و مشکلات زندگی سخت می‌نالید. به او در احمدلی شهرک اطراف باکو خانه داده بودند. با آقای محمود سرابی روزی به پلاژ شیخ اوف رفتیم. در نزدیکی پلاژ ساناتوریای تازه احداث شده بود که برای معالجه و استراحت کارمندان نفت و سالمندان در نظر گرفته شده بود. خاطرات گذشته در این دو ماه برای من تجدید شد. آقای کلانتری دانشجوی سابق تربیت معلم قوبا را که خوابگاهش در جوار اطاق من باعزیز بود در وسط خیابان ترگووی دیدم. او حالا شاعر بانام و نشان شده، پیرگشته

برف کهولت بر سر و صورتش باریده است. با آقای رحیم قاضی ملاقات کردم. از پسر عبدالله رزم آور و همسرش میناخانم در خانه ایشان دیدار کردم. آنها بخانه ما آمدند. محمدمولودیان در قید حیات نبود. احمد جاسم عرب که قبلاً درکونسولگری عراق کار میکرد و زنش ارمنی شوروی بود. ما را بخانه‌اش دعوت کرد و از نزدیک با زن و فرزندانش آشنا شدیم. بعد ازگفتگوی بسیار و بیان ماجراهایی که در عراق بسرماآمده بود او را از برگشتن بعراق برحذر داشتم. من گفتم رفتن من بعراق ریسک بزرگ و خطرناکی بود که مرتکب شدم. فقط کمک خداوند متعال ما را از آن گرداب هولناک نجات داد. احمد جاسم گفت کونسول عراق میگوید شما از عراق فرار کرده‌ای. گفتم آنهم نشانه دادگستری رژیم بود که با چه مرارتی توانستیم از آن جهنم فرار کنیم. یک روزهم مهمان معلم سابق قرآن و زبان عربی استادالحیّو شدیم. به او خانه در شهرک احمدلی مجاور باکو که مترو هم به آنجا میرود داده بودند. هر دودخترش بهیار بودند. یکی از آنها عادت ماهانه نمیشد واکزیمای علاج ناپذیر داشت. زندگی او راکلافه کرده بود. جریان دیدار از خانه وکاشانه او در موصل و ملاقات با فامیل او را بیان کردم که زار- زار شروع بگریستن کرد. گفت بعد از رفتن شما او به کاگ ب احضار شده بود و قدغن کرده بودند که بیشتر از این به ملاهای آنجا درس قرآن ندهد. او میگفت دزدکی این کار مقدس را ادامه میدهد. تاببیند چه میشود، هرچه بادا باد. آفرین بر مردانگی و فداکاری این عرب پاک سرشت و مرد آزاده کم نظیر. با احد آقای دانشجوی خودم ملاقات کردم وقت خارج شدن از شوروی با قطار باکو ـ ایروان عده‌ای زیادی از ایرانیان ساکن باکو ما را در وگزال بدرقه کردند ولی چشمان گریان نیرالزمان استاد دانشگاه که زار ـ زار گریه میکرد و همه را بگریه انداخته بود. فرهاد پسرش داد میزد خوشا به حالتان ما در میان گریه مشایعین بامید اینکه دکتر شمیلوف که بما قول داده بود در ایروان از ما استقبال خواهد کرد و چند روزی مهمان او خواهیم بود شاد بودیم، خواستیم ازگریه‌های باکو و الم هم وطنان برهیم و به آغوش دوستان برویم. در سر راه ایستگاه ساعتلی خانه احد آقا، آن دانشجوی باوفا با غذای کامل و لذیذ بداخل واگن آمد و حق‌شناسی خود را

جوانمردانه بجا آورد. او آتیه درخشانی خواهد داشت چونکه دکتر واقعی و انسان والاگهر و بلندهمت است همه او را دوست دارند من صدها دانشجوی خارجی و شوروی را تربیت کرده بودم هیچکدام مثل او قدرشناس از آب در نیامدند. وقتی در باکو بودیم دانشجوی دیگر ایرانی دکتر محمود طارمی ما را برستوران و خانه خودش دعوت کرد. خانم ایرانیش خیلی مهربان و درستکار و صادق دو پسر و یکدختر زیبا و درس خوان داشت. خانه و زندگی نسبتاً خوب و دارای ماشین سواری بودند. ما که بخانه او رفتیم دکتر محمود در خانه نبود یک ساعت دیرتر ازوقت مقرر بخانه برگشت. از دست سازمان او ب خ اِس شکایت داشت و زار ـ زار بگریه افتاد. او مرا در آغوش گفت و میبوسید و در جلو چشم خانواده‌اش از نیکی‌هایی که به او کرده بودم سپاسگزاری میکرد. من او را بآرامش و خویشتن داری ترغیب میکردم شبی پرتشنج و پراضطراب در خانه آقا محمود بسر بردیم. ما همه از سخنان او متأثر شدیم خانم و بچه‌هایش مات شده از رفتار آقای خانواده ناراحت بودند. آنشب در خانه آقامحمود با صمیمیت تمام خانواده ما و دکتر بهمن با خانواده ایشان انس گرفتیم و بیاد ایران عزیز با آوازهای دلنشین آندیار جاویدان گوش فرا دادیم و دل را بپرواز عارفانه در آوردیم و کوه و دشت شهر و روستاهای میهن محبوب را سیر نمودیم. به خانه برگشتم با تأثرات زیادو گرفتگی قلب پرطپش. بگذار درسی باشد برای کسانی که تصور میکنند بهشت موعود بغیر از ایران ممکن است در جای دیگر باشد. هرگز. آنچه دیدم و شنیدم بشرف آدمیت همه حقیقت دارد که این نوشته‌های من قطره بدریا است. اگر خداوند متعال مجال بدهند شماها را بعالم خیالی بگردونه حقیقت سوق خواهم داد. آری چنانچه قبلاً اشاره شد در ایروان دکتر شمیلوف بزدل ما رابوسیله مأمورکاگ ب از سر خود ردکرد و ما از راه لنین آکان بترکیه رفتیم و در قارص چند روزی با عده‌ای ارامنه ماندگار شدیم. در لنین آکان که بودیم از دست آن دو شیاد شکایت کردیم. در اطاق ویژه اداره گمرک اجلاس کردند ولی آن شعبده بازان خودشان را قائم کرده بودند واز رویارویی با ما پرهیز کردند. ارمنی های متعصب حول و حوششان، به روزگذرانی و عذرخواهی ما را مجبور

کردند که دست برداریم مدیر مسافرخانه راکه دائم‌الخمر بود متهم کردم که بمسافرخانه و وضع نابسامان مسافرین نمی‌رسد. دو روز در لنین آکان بودیم دکتر بهمن همراه ما بود. خیلی گشتیم و خندیدیم و شادی کردیم تا سوار قطار لنین آکان ـ قارص شدیم. بعضی از ارمنی‌های ایرانی که باما آمده بودند با ما مراجعت می‌کردند. با گریه و دل واپسی از بهمن دلبندم خداحافظی کردیم و قطار از میان انبوه نیرو مرزبان و سگ ردیاب و سیم‌های خاردار که علامتی بارز از دیوار آهنین بود از خاک شوروی خارج شدیم و داخل خاک ترکیه گشتیم. با دادن تحفه‌ای ناچیز تفتیش از ما به سهلی انجام پذیرفت. ولی ارمنی‌های همراه ما را خیلی اذیت کردند. بعد از این عذاب روحی در کنار جاده سر راه قارص کنار مرز ما را پیاده نمودند و طلب پول اضافی و رشوه میکردند. ما را نگذاشتند سوار واگنها شویم آخرالامر با رئیس گمرک بوسیله من توافق بعمل آمد و مقداری پول جمع کردیم و به آنها دادیم مشکل حل شد و اجازه بار کردن و حرکت قطار بعد از چرب کردن سبیلهای افندی‌ها داده شد. در قارص پیاده شدیم و در یکی از مسافرخانه‌های مرکزی سکنی گزیدیم دو روز آنجا ماندیم تا من بلیط قطار قارص استانبول را گرفتم و روانه استانبول شدیم. انگیزه ما رفتن به استانبول و مسافرت به بلغارستان بود. بنابتوافقی که با پسرم دکتر انور داشتیم او میبایستی با ما در صوفیه پایتخت بلغارستان ملاقات کند تا ببینم بعدش چه میشود، در قارص با یک کرد خوش صحبت و مهربان که مغازه خواربارفروشی در نزدیکی وگزال داشت آشنا شدیم. او خیلی با ما مهربانی کرد و در قطار ما را به رئیس قطارکه کرد بود سپرد. ایشان تا استانبول با ما خیلی مهربانی کردند. تا رسیدیم به استانبول. در قارص با مدیر مهمانخانه که دوست شده بودیم آدرس خانه برادرش را بما داده بود که وقتی رسیدیم باستانبول چند روزی مهمان او باشیم و نامه‌ای هم برایش نوشته بود. ما که بوگزال رسیدیم گاریچیهای آنجا اکثراً کرد بودند. آمدند یک کارگر کرد اثاثیه ما را تا دم ایستگاه تاکسی برد و با یک شوفر کرد به اسم محمود صحبت کرد که ما را به آدرس نوشته شده خانه آقای اسرافیل برساند. این راننده ما را بنزد خانه آقا اسرافیل برد و بعد از پرداخت

کرایه‌ای که قبلاً توافق شده بود دبه کرد و مبلغ ۳۰۰۰ لیر دیگر از ما گرفت خانه این آقا اسرافیل که اولین بار او را می‌دیدم در نزدیکی جاده‌ای فیل یوخوشی و کارخانه ماشین سازی شرکت فیات قرار داشت. او بعد از گرفتن نامه دوم برادرش از ما با گشاده رویی و مهربانی پذیرایی کرد و بخانه‌اش دعوت نمود. یک اطاق از سه اطاق خانه‌اش را در اختیار ما گذاشت و مدت یک هفته در آنجا بودیم و میبایستی به بلغارستان شهر صوفیه مکان ملاقات ما با دکتر انور پسرم که از آلمان غربی قرار بود باماشین خودش همراه زن و یگانه دخترش بیاید برویم. ما در این مدت هفت روزه با خانواده آقای اسرافیل از جاهای دیدنی استامبول و آثار تاریخی و موزه‌ها دیدن کردیم. پرچم پیغمبر اسلام و جعبه حاوی تار موی مقدس آنحضرت و گوهر شب چراغ را در تاریکی روی مخمر سیاه مشاهده کردیم. از شهر تاریخی و بخش اروپایی آن چندین بار دیدن کردیم. در یکی از سفرها از بخش اروپایی باکشتی مسافربری به بخش آسیایی برمی‌گشتیم. با رعنا خانم و بچه‌ها بزبان کردی صحبت میکردیم. یک ترک افندی در پهلوی ما نشسته بود بحرفهای ما گوش فرا داشته و نمی‌فهمید باچه زبانی صحبت می‌کنیم. بعد از کمی گوشی نگهداشتن و شنیدن سخنان نامفهوم برای او از من پرسید کجایی هستید؟ گفتم ایرانی. گفت ایران چطور اولکه‌ایست (کشوریست) گفتم مملکت بسیار خوب و پرنعمت و سرسبز و خرم با دریاها و جنگلهای انبوه و شهرهای پرجمعیت و زیبا. این افندی پرسید درایران درخت میروید؟ من فهمیدم که مرد خیلی احمق و نادان است. گفتم چرا ولی نه مثل اینجا در ترکیه. گفت پس چطور؟ گفتم درختهای آنجا ریشه‌هایشان در هوا و شاخ و برگشان بطرف زمین معلق‌اند. او از کنایه و ریشخند من سردر نیاورد و چیزی حالیش نشد، وقتی پیاده شدیم هی سرش ر تکان میداد سردرگم شده بود میگفت عجب اولکه دیر. (عجب مملکتی است). ما در قسمت توریستی به مدت سه روز بلیط بلغارستان گرفتیم که با اتوبوس تور به آنجا برویم. اجازه‌ای که از سفارت بلغارستان بمدت یکماه گرفته بودیم بدرد نخورد. اثاثیه‌ای که همراه داشتیم و دست و پا گیربود در خانه آقای اسرافیل به امانت گذاشتیم و روز معین با سه هزار دلار

و مقداری لیر ترکی از استامبول بوسیله اتوبوس عازم بلغارستان شدیم. در مرز ترکیه و بلغارستان بازرسی جزئی بعمل آمد و ما را مستقیماً بهتل بزرگ اینتوریست طرف قرارداد با شرکت توریستی در ترکیه بردند. یک نمره خوب در مرتبه چهارم در اختبار ما گذاشتند هتلی بود مرتب شهر صوفیه نسبت به شهرهای بزرگ اروپایی حتی شوروی خلوت و کم جمعیت یافتم مواد غذایی بوفور پیدا نمیشد. ولی رستوران و کافه‌های آنجا از شوروی دست کمی نداشتند در روز اول عصر هنگام در جلو هتل ایستاده بودم که تانیا همسر انور پیدا شد وما را بطرف انورکه داشت ماشینش را پارک میکرد برد. با انور و همسر و دخترش مصافحه کردیم و در آن نزدیکی به یک رستوران رفتیم عصرانه و شام را با هم خوردیم. فردا قرار گذاشتیم بسفارت جمهوری اسلامی ایران که در مجاورت سفارتخانه یونان بود برویم و از سفارتخانه تقاضای روادید، به یونان را بکنیم. زیرا قبلاً انور بسفارت یونان مراجعت کرده بود، معاون سفیر به او گفته بود تا اجازه سفارت ایران روی گذرنامه نباشد ما نمی‌توانیم باو اجازه سفر به یونان را بدهیم. پس لازم بود اول به سفارتخانه جمهوری اسلامی ایران مراجعه کنیم و بعد به سفارتخانه یونان برویم. صبح از هتل خارج شدیم و به سفارتخانه ایران رسیدیم. در بسته بود. انور ماشین را در میان دو سفارتخانه پارک کرد و با مادر و خواهرش گرم صحبت بودند. من با گذرنامه خودم و رعنا خانم و دخترم بطرف سفارتخانه رهسپار شدم بامید اینکه از جناب سفیر بمدت چند روزی اجازه سفر به یونان را بگیرم. وقتی بدر زدم یک خانم بلغاری در سن چهل سالگی در را بازکرد گفت چه میخواهی؟ بلغاریها اکثر زبان روسی بلدند. من به زبان روسی به آن خانم گفتم میخواهم جناب سفیر را ببینم. گفت چکار داری؟ من گذرنامه‌ها را باو نشان دادم و گفتم میخواهم از جناب سفیر رخصت بگیرم تا بمدت چند روزی با زن و بچه‌هایم برای استراحت به یونان برویم. زن در را بست و بدرون رفت چند دقیقه‌ای طول کشید و برگشت و از من طلب گذرنامه کرد. من گذرنامه را به او دادم. بعد از بیست دقیقه‌ای انتظار در پشت در بسته خانم برگشت. در را بازکرد و مرا با خودش به داخل سفارتخانه راهنمایی کرد. در اطاق انتظار نشستم بعد از چند

دقیقه‌ای جناب سفیر مرد متوسط چهل، چهل و پنج ساله عینکی شیشه سیاه و ریش کوتاه وارد شد. خودش را معرفی کرد و با من دست داد و بعد از او چند نفر دیگر از کارمندان سفارتخانه وارد اطاق انتظار شدند و روی صندلیها قرارگرفتند. سفیر انگیزه ما را از آمدن به بلغارستان پرسید. من گفتم برای ملاقات با پسرم که از آلمان آمده و او هر سال در شهر سالانیک یونان با زن و بچه‌اش مهمان دوست قدیمیشان از دوران دانشجویی میشوند و ماه تعطیل را همه ساله در آنجا سپری میکنند و ما هم میخواهیم چند روزی با آنها در آنجا باشیم و از شهرهای قدیمی و باستانی یونان دیدن کنیم. رفتن ما هم بدون اجازه شما میسر نیست. سفیر گفت شما میبایستی در تهران از سفارت یونان اجازه ورود بدان کشور را میگرفتید. من گفتم ما چنین خیالی را نداشتیم حالا پیش‌آمد چنین ایجاب میکند که ما چند روزی با هم در آنجا باشیم نه در بلغارستان گفت مگر بلغارستان بدجایی است؟ گفتم هزار رحمت بشوروی. در اینجا بغیر از هتل نمیشود حتی در خانه دوستی شب را سپری کرد. ما به مدت سه روز نمره اجاره کرده‌ایم آنهم در هتل معین تحت نظر نماینده شرکت در جای دیگر نمیشود منزل گرفت یا مهمان کسی بود. جناب سفیر گفتند ما نمی‌توانیم به شما اجازه بدهیم. این در صلاحیت ما نیست و اختیار چنین کاری را نداریم. بعد از کمی گفتگو و ردوبدل کردن سئوال و جوابها از جناب سفیر خداحافظی کردیم و با گذرنامه‌های بررسی شده از سفارتخانه خارج شدم و بنزد انور و سایرین برگشتم. به آنها گفتم این کار از صلاحیت جناب سفیر خارج است که بما اجازه ورود به کشور یونان را بدهد. پس چاره چیست؟ انورگفت باید دوباره بسفارت یونان برویم. من با انور و بچه‌ها بسفارت یونان رفتیم. انور با مترجم بزبانی آلمانی حرف زد و سفیر را حالی کرد که پدر و مادر و خواهرم برای دیدار من راهی دراز را طی کرده‌اند و من دوستی در سالانیک دارم هر سال ایام استراحت با او در کنار دریا می‌گذرانیم و حالا اجازه میخواهم بما رخصت بدهند پدرومادر و خواهرم و خواهرزاده‌ام بمدت یک هفته مهمان کشور شما باشیم و از دیدنیهای شهرهای باستانی یونان که شهرت جهانی دارد دیدن کنیم و دمی در پهلوی

هم درکنار دریای یونان و شهر سالانیک بیاسائیم و بپاس مهربانی و خوبی شما قبلاً از شما قدردانی کنیم. سخنان سنجیده و دانشمندانه انور در سفیر یونان تأثیر کرد و دستور داد بمااجازه ورود به یونان را بدهند. ما هفت روز درخواست کرده بودیم ولی او اجازه هفت ماهه بما اعطا کرد که البته برای ما هفت روز هم زیاد بود تا چه رسد به هفت ماه. بعد از گرفتن گذرنامه‌های مهر و امضا شده از جناب سفیر و کارمندان سفارتخانه یونان قدردانی کردیم و بطرف هتل رهسپار شدیم در عوض سه روز ماندن در هتل با دو روز اکتفا کردیم و با ماشین پسرم همه با شادی و فرح روانه یونان شدیم. جالب توجه تاکستانهای سر راه بود که درختان مو با قامت یک متر و نیمی پر از خوشه‌های انگور جلب‌نظر میکرد. ماناستیرهای زیبا و دلفریب در دامنه کوهسارهای یونان که برای راهبه‌های ترک دنیا درست شده بود نظر هر بیننده را بخود معطوف میدارد. در سر راه از جاهای تماشایی عکسهای متعدد گرفتیم تا وارد سالانیک شدیم. انور ماشین را دم در خانه دوستش آقای فورتس دوست دبیرستانیش در شهر ایوانوف که همسرش هم یک دختر ایرانی از مهاجرین زمان پیشه‌وری بود نگهداشت. فورتس با همسرش که صدای انور و تانیا را شنیدند با شادی و فرح از خانه بیرون دویدند و ما را استقبال کردند. زبان روسی که مفهوم همه بود بکار افتاد. خانه فورتس کوچک و جای همه ما نمیشد. مجبور شدیم شب اول در مسافرخانه بسیارتمیز و مجلل نمره اجاره کنیم. قیمت هتل در یونان خیلی گران است. آنشب را بارعنا خانم و دختر و نوه‌ام در آنجا بسر بردیم. روز بعد برای اجاره خانه ییلاقی بکنار دریا رفتم بعد از گشت و گذار مختصر و معامله چند با دلالان بکمک آقای فورتس خانه آپارتمانی یک اطاقه را با بالکون و حمام و توالت و آشپزخانه و سه تخت به مدت یک هفته اجاره کردیم شبها در آنجا میخوابیدیم و روزها بگردش در شهر و دیدن از جاهای دیدنی یا آب تنی در دریا مشغول بودیم. بعد از پنج روز دیگر طاقتم طاق شد. خانه را به دیگری سپردیم و در ترمینال سالانیک بتوسط فورتس یونانی بلیط اتوبوس گرفتیم و روانه استانبول شدیم. بعد از دو روز گذراندن در خانه آقای اسرافیل و تقدیم تحفه و هدایایی بخودش و خانم

و عروسش اثاثیه را برداشته بااتوبوسی که قبلاً بلیط آن را خریده بودیم از استانبول عازم تهران و وطن عزیز ایران، زیباتر از تمام کشورهای جهان شدیم. در سر راه از قهوه‌خانه ترکی و کباب خانه‌های کردی و جویبار و جلگه‌های فراوان، کوههای سر به فلک کشیده اناتولی که خاطره تاریخ امپراتوری عثمانی و دولتهای قبل از آن را در نظرم مجسم میکرد گذشتیم مملکتی به این وفور نعمت و با این گرانی سرسام‌آور ندیده بودم کاربدستان رشوه بگیر همه و همه چون فیلم سینما از جلو چشمم میگذشتند. تا به مرز رسیدیم. در مرز از هر یکی به پول ایران مبلغ پنجاه تومان حق‌السکوت دریافت کردند واتوبوس مسافربری ما بدون بازرسی گمرک ترکیه از مرز گذشت و داخل خاک ایران شد. یک شبانه روز در گمرک بازرگان علاف شدیم. نه جایی برای استراحت و نه مکانی برای خوابیدن پیدامیشد. از هفتخوان گمرک گذشتیم بعد از بررسی گذرنامه‌ها و قیافه‌های پژمرده ما از رنج سفر سوار اتوبوس شدیم و بطرف تهران حرکت کردیم. پنجاه کیلومتر از مرز نگذشته بودیم در سر راه ماکو تبریز در جایی پر از پشه و گرمایی طاقت‌فرسا اتوبوس را نگهداشتند و زنهادر محوطه خفه کننده زندانی شدند و مردها چون گوساله مادرگم کرده در اطراف اتوبوس پرسه میزدند و حق نزدیکی به اتوبوس را نداشتند. سردسته این تفتیش گران داد میزد و با انگشت سبابه روی لب گذاشتن همه را مجبور بسکوت مطلق میکرد. خودش را رستم زمانه و صاحب اختیار تام می‌پنداشت با نوبه اثاثیه مردم را بازرسی میکرد و بهانه میگرفت تا رسید بمن. گفتم جناب من دیگراز مسافرت بخارج بعد از برخورد شما با مردم بیزار شدم مگر جمهوری اسلامی چنین اجازه‌ای بشما داده که چنین گستاخانه با یک عده مسافر خسته و کوفته چون بردگان رفتارکنی. حرفهای من بر او تأثیر کرد و نگران شد که مبادا مقامی باشم. در لباس ساده عوضی ظاهر شده‌ام. پس با چشمهای کنجکاوانه بمن و سرو بالایم نگاهی کرد و از بازرسی اثاثیه ما که تازه از بازرسی گمرک بازرگان رها شده بود درگذشت و سایرین را هم کمتر اذیت میکرد. خلاصه ناجوانمردی این مأموری بیابان گرد همه را ناراحت کرد و انزجار همه را برانگیخت تا ببهانه اینکه یکی از مسافرین مشکوک است او را قبل از

خودش روانه پست بعدی کرد. بعد از رسیدن آن مرد به آن پست بی‌گناهی او ثابت شده بود. او هم دوباره با ما سوار اتوبوس گردید. این شکنجه روحی همه را تا رسیدن به تهران معذب و مکدر کرده بود. خنده از لبهای هم گرفته شد. و بر پدراین مأمور بی سرو پا لعنت میفرستادند. در اواخر مرداد ماه ۱۳۶۵ به تهران برگشتیم و شروع بکار روزانه و پذیرایی از بیماران چند ماه منتظر و چشم‌براهمان شدم. رعنا خانم و دخترم و نوه‌ام بمدت چند روزی به مهاباد رفتند و آنها با تلفون از بی‌سروسامانی خانه‌ای که در مهاباد داشتیم برای من صحبت کردند و بر بی‌تفاوتی و خراب کاری خانه‌نشینان مجانی گلایه میکردند.

در پائیز سال ۱۳۶۵ غده‌ای روی سینه رعنا خانم پیدا شده بود او را اذیت میداد. من آن غده را در آوردم و آن را برای بیوپسی نمونه برداری به بیمارستان شهربانی نزدیک منزل خودمان در تهران بخش آسیب شناسی که سرپرست آنجا یک خانم مهربان و درستکار بود فرستادم. جواب تکه برداری مشکوک بود. بنا بتوصیه دکتر علی مولوی دوست قدیمی و هم شهری خودم خانم را با خودم به بخش آسیب شناسی بیمارستان امام خمینی نزد متخصصین آسیب شناسی بردم. آقای دکتر دهشیری سرپرست بخش آسیب شناسی بعد از نگاهی بعکس برداری سینه که قبلاً گرفته شده بود و در آن هیچ علامت مشکوکی مشاهده نمیشد نوشته شده بود سالم است. گفت بهتر است دوباره در بخش آسیب شناسی بیمارستان عکس‌برداری شود و بعداً بنزد استاد آسیب شناس در مرکز آسیب‌شناسی بیمارستان بروید او هم نظریه خودش را بدهد. درعکس برداری دوم هم سلامتی کامل قفسه سینه تأئید شده بود. من با همسرم و هر دو عکس بنزد یک آقای عیکنی تقریباً پنجاه ساله که اسمش را فراموش کرده‌ام رفتیم. ما را با رعنا خانم به اطاقش بردند و معاینه و لمس کردن جای عمل و زیر بغل و زیر چانه‌اش با دقت تمام انجام داد و بعکس نگاه کرد گفت چشم من غده‌شناس است این خانم باید عمل شود و بعد از آن شیمی درمانی حتمی است من گفتم جناب دکتر من خودم جراح هستم با سابقه بیست و پنج ساله. در این عکس و این خانم هیچ گونه

غده و یا علائمی مشکوک نمی‌بینم و هیچ علامت که نگران کنده باشد سراغ ندارم تا احتیاج به عمل جراحی یا شیمی‌درمانی داشته باشد با ارائه‌ی دومین عکس که برداشته شده بود که سالم است. گفتم علامات مشخصه در او موجود نیست. من نتوانستم این آقای استادمآب از خودراضی را قانع کنم که ایشان سخت در اشتباه هستند. پس ناچار آنجا را ترک کردم و به آقای دهشیری تلفن کردم که ما را بخیر او حاجتی نیست و از شیمیوتراپی هم صرفنظر کردیم زیرا شیمیوتراپی روی انسان سالم ضررش بیشتر از خیرش می‌باشد. در این حادثه و برخورد ناآگاهانه یک پزشک که جاومقامی هم دارد. بسیار ناراحت شدم ازقرارگفته‌های خودش برای تدریس هفته دو بار به دانشکده پزشکی یزد پرواز میکند بسیار جای تأسف است در این پنج سالی که در تهران بودم و بیماران متعددی را میدیدم که بیخود عمل شده‌اند وجدان مرا بشدت آزار میداد. و میگویم کاشکی بعضی پزشک ـ جراح فقط بخاطر پول مریض را عمل نمی‌کردند. وجدان طبیب باید اجازه عمل بدهد. اگر وجدان نباشد پس چه فایده!...

هوای آلوده تهرای برای سلامتی رعناخانم همسرم سازگار نبود. و از مرض آسم رنج میبرد، هروقت به مهاباد می‌آمد حالش خوب میشد. آمدورفتهای او به مهاباد در رابطه با شوهر کردن یگانه دخترش تدریجاً او را متمایل به ماندن در مهاباد کرد و درخواست مکرر او مرا بر آن داشت که از تهران به مهاباد نقل مکان، زندگی و مطب نمائیم. در تیر ماه ۱۳۶۷ تصمیم گرفتم رسماً خودم را به مهاباد منتقل کنم پس به امید اینکه این کار آسانست و چند روزه درست میشود. به وزارت بهداری مراجعه کردم و تقاضای انتقال از مرکز به شهرستان دورافتاده‌ای چون مهاباد راکردم گرفتن حکم انتقال من دو ماه طول کشید. دکتر میابی سرپرست امور درمانی از اذیت کردن من لذت میبرد و مرا مجبور کرده بود روزانه کارم آمد و رفت به وزارت بهداری باشد. کارگره خورده مرا روزنامه کیهان و خبرنگار متعهد و مؤمن بعد از مصاحبه‌ای با ایشان حل کرد چراکه من جریان را به روزنامه کیهان تلفوناً گفته بودم و آقا مجبور شدند از اشکالتراشی دست بردارند و دستور دهند بعد از دو ماه شکنجه روحی و بیاوبروکار دو ساعته مرا روبراه کنند و به

مهاباد برگردم.

در اواخر شهریور ۱۳۶۷ بدون اطلاع قبلی بیماران تهرانی و دوستان صمیمی به مهاباد برگشتم. خاطره زشت وناگوار من از برخورد یک مسئول بی‌عاطفه و قدرنشناس چقدر آزاردهنده وناامیدکننده بود. کاشکی سرپرست تمام ادارات و وزارتخانه‌ها مردم شناس باشند و ارزش وقت گرانبهای انسانها را بدانند. در مهاباد با افتتاح مجدد مطب مریضهای سابق و تازه از اطراف و اکناف رو می‌آوردند شش ماهه آخر سال ۱۳۶۷ بخوبی و موفقیت و شادی گذشت. نوروز سال ۱۳۶۸ فرا رسید. ما جشن گرفتیم و به صحرا رفتیم و خوش بودیم. شبی در اوائل فروردین در خواب دیدم رتیلی سیاه با چنگالهای مودار و وحشتناک در مطب به دیوار اطاق تزریقات و پانسمان چسبیده و در صدد شکار است. شکارکی؟ چه بخت برگشته‌ای را باید این گزنده مرگبار شکارکند؟ من در پی چیزی میگشتم که این هیولای خطرناک و نیش زننده وکشنده وکثیف را از حریم خود دورکنم. بفکرم رسید که دستم بدان بلندی نمی‌رسد و اگر هم برسد نزدیک شدن به این رتیل‌های کشنده خطرناک است. بطرف اطاق تزریقات مردانه، دویدم از زیر تخت معاینه و اینفوزیون بیماران جاروی دسته چوبی بلند را یافتم. خودم آوردم بلندکردم تا خواستم سرش را بزنم برویم جهید و با وحشت از خواب پریدم. روز بعد نیز دوباره خواب وحشتناک دیگری را دیدم که رتیل درگوشه اطاق عمل سرپایی کمین کرده میخواهد به من حمله کند. با او درافتادم و با زحمت بسیار او را از پای در آوردم و نابودش کردم. از وحشت و خستگی زیاد غرق در عرق مبارزه‌ای رویاروی از خواب بیدار شدم. بقرآن کریم پناه بردم و آرامش قلب را ازکلام الله مجید جستم. شب سوم در خواب دیدم بسراغم آمده‌اند. مثل اینکه چند نفر زشت صورت وکریه منظر و بدکردار در لباس با روی پوشانده به مطب وارد شدند شکافها راگشودند و وسائل جراحی را بر زمین ریختند. هرچه داد میزدم چکار میکنید؟ شما چکاره هستید. در آن خواب وحشتناک بعیان دیدم که مریضها مضطرب در سالون انتظار نشسته‌اند و به این صحنه با انزجار نظاره میکنند من با این متعدیان در ستیز بودم. در میان آنها زنی کوتاه قد و لاغر

اندام با شاخهای ابلیسی و نقاب سیاه چرخ میزد و با حرکات ناهنجار مرا مسخره میکرد من دوباره متوسل بجارو شدم و با زحمت این اجنه‌های انسان نما را از خودم دور میکردم. با گفتن بسم‌الله این موجودات کثیف و رذل ناپدید شدند با گفتن بسم‌الله‌های پی در پی همسرم بیدار شد و مرا صدا زد و گفت شما باخودت بلند ـ بلند حرف میزنی و بسم‌الله ـ بسم‌الله میگویی. آنوقت فهمیدم که در این سال حوادثی ناگوار روی خواهد داد و از عالم رؤیا بعالم عیان نشت خواهد کرد، پناه بخدا در ماه اردیبهشت ساعت ۱۰ صبح در مطب مشغول کار و معاینه بیماران بودم از پائین بمن تلفن زدند گوشی برداشتم صدای لرزان وحشت زده رعنا خانم را شنیدم میگفت خودترا زود برسان خانه آتش گرفته. کارکنان مطب از جمله ایران خانم حبیبی با خودگذشتگی و فداکاری و باخلوص نیت بامن بپائین دویده و رفتیم بخانه دیدم تمام خانه ما را دود فراگرفته و از خلال پنجره‌ها دود سیاه رنگ خارج میشود. رعنا خانم داد زد یخچال مرتبه بالائی آتش گرفته است. اگر ده دقیقه دیرتر میرسیدم تمام خانه آتش میگرفت. من گفتم مگر تو خانه نبودی؟ گفت نزد سیدزاده رفته بودم به آنجا که رسیدم احساس کردم خطری در کمین است چادرم را کنار نگذاشته بودم فوراً با تاکسی برگشتم بخانه و با این پیش‌آمد ناگوار روبرو شدم... یخچال در دست تعمیر بود. سیمهای برق اتصال کرده و آتش گرفته بود. با ایران خانم بمیان دود و آتش دویدیم، پنجره‌ها را فوراً بازکردیم و دوشاخه برق یخچال را از برق در آوردیم و باآب آتش را با زحمت خاموش کردیم. متحمل ضرر زیاد شدیم. فرشها و در و دیوار و ساعت دیواری و تابلوها همه سیاه شده بودند و طراوت خودشان را از دست داده بودند از این پیش‌آمد ناگوار بخدا پناه بردم. این خوابهای پی در پی نشانگر طوفان قریب‌الوقع بس خطرناک در زندگی من بود. از عذاب خدا بخود خداوند متعال پناه بردم. این پیش آمد با متحمل شدن ضرر زیاد از سرم رد شد. در اواسط تیرماه همان سال با همسرم دراطاق جلوی نشسته بودم و ژاله کوچولو در اطاق مجاور ـ اطاق خواب با اسباب بازیهای خودش مشغول بازی بود. یک هو بوی سوختنی پشم بمشام رعنا خانم رسید گفت احساس نمی‌کنی بوی سوختنی می‌آید. ما

باطراف نگاه کردیم و سری به آشپزخانه زدیم چیزی نیافتیم که نگران کننده باشد. برگشتیم باطاق جلوی دیدم که از اطاق خواب دود از لای در بسته شده بیرون میآید. در را بازکردیم مشاهده شد، تخت خواب ژاله آتش گرفته و پارچههای جداگانه نایلونی و پشمی روی فرش گران قیمت در حال سوختن است. لهیب آتش به تختخواب من نزدیک شده و حتی به پایه تخت رسیده بود باعجله دست بکار شدیم و با پتو و لحاف و آب آتش را خاموش کردیم. از ژاله خبری نبود. دریافتم که این کار ژاله کوچولو است. از ترس خودش را مخفی کرده بود، در همان اطاق زیر تختخواب من بود که خبر نداشتم کجا قائم شده است. از قرار معلوم اوکبریت را روشن کرده بود و پارچهای نایلونی نزدیک او آتش گرفته و بقیه اشیاء سوختنی باآن به آتش کشیده شده بودند. خدا رحم کرد که ما در آنجا بودیم والا خانه ما بخاکستر مبدل میشد. از این آتش سوزی دچار خسارت زیاد شدیم ولی باز بدرگاه خداوند متعال استغاثه میکردم که از بلاهای بزرگتر ما را محفوظ دارد. تابستان با نگرانی و دلهره گذشت. پائیز طلایی سر رسید. مهر و آبان به آرامی ولی با ناگواریهای جزئی سپری شد. میگویند دوست خوب از برادر بهتر است. مرحوم سلطان شیخ آقایی در رنج و ناراحتی با من همدری میکرد و من و همسرم را به تحمل و شکیبایی وامیداشت و امیدوار بودن به کرم الهی تشویقمان میکرد.

در اوایل بهمن ماه تازه به مطب آمده بودم که سروکلهای یک مرد چهل ساله با سبیلهای درشت و قیافه معتاد پیدا شد و خطاب به من گفت خانمش بنام فاطمه در پائیز سال جاری ۱۳۶۸ بمن مراجعه کرده حامله بوده من دستگاه آیودی گذاشتهام. زن حامله سقط کرده و بگفته او یک انترنی در مسجد سلیمان او را کورتاژ کرده، رحمش سوراخ شده و حالا حالش وخیم است. میگفت مثانهاش را سوراخ کردهاند. این آقاخودش را جبیب بوربور نامید و میگفت من غلام مولی علی هستم. من فوراً دریافتم این هم شانتاژ دیگری است و تعلیم داده شده از طرف بعضی از افراد خوش خط و خال و در باطن افعی گزنده شهر افسانهای است که این نوع افراد را به جان من

انداخته‌اند جبیب آقا گفت من بدادسرای انقلاب اسلامی در ارومیه شکایت کرده‌ام و برادرم در آنجا رئیس دادگاه است. حالا آمده‌ام بشما اطلاع بدهم که اگر جرمش را میپردازی شکایتم را بازپس میگیرم والا آمده‌ام شما را به دادگاه بکشانم که بدون اجازه من چرا دستگاه آیودی برای زنم که حامله بوده گذاشته‌ای. حرفهای او با واقعیت وفق نمی‌داد اولا در تمام ایران دستگاه آیودی در حال رگل گذارده می‌شود و معاینه قبلی و آزمایش باید انجام گیرد که کار ما هم از این دستور مستثنی نیست. ثانیاً بیشتر از یکسال بود دستگاهی برای کسی نگذشته بودم. ثالثاً نام فاطمه خانم طاهری از مسجد سلیمان را برای اولین بار می‌شنیدم. پس چاره چیست؟ سروکله‌ای این شاکی از کجا پیدا شده. با خود فکر کردم که اگر این دروغگو و حقه باز افیونی را عاقلانه رام نکنم و من هم بستیز برخیزم کسی حرف مرا باور نمیکند و حرف او بکرسی نشانده میشود. و با مثل مشهور درست در می‌آید: از شتری پرسیدند چرا فرار میکنی گفت پوست روباه را میکنند، گفتند توکه روباه نیستی. گفت تا ثابت کنم روباه نیستم پوستم کنده میشود. پس با خونسردی باو گفتم آقای محترم ما هم غلام مولیٰ علی هستیم و سوراخ گوشم از بچگی آماده شده برای حلقه‌ای غلامی، گوشم را به او نشان دادم. حالا اگر خدای نکرده این کار از من سرزده باشد حاضرم فرش زیرم را بفروشم و برایش خرج کنم. گفت پس برویم نگاه کن. گفتم به کجا؟ گفت به مسجد سلیمان و خیال دارم به تهرانش ببرم. گفتم من بشما آدرس تهران را میدهم و با آن شخصی که فامیل و نماینده من است تماس بگیرید او هرچه لازم باشد برای شما انجام خواهد داد این حرف من مردیکه طماع و دروغ پرداز را قانع کرد و برای اطمینان خاطر من نامه‌ای نوشت خطاب بدادسرای انقلاب اسلامی در ارومیه که گویاآقای بوربور درباره من اشتباه کرده و عوضی گرفته آن طبیبی که موردنظر ایشان بوده و شکایت کرده است من نیستم. بعد از گرفتن این نامه آدرس تهران و نام آقای عبدی را به او دادم و کارت ویزیت خودم را نیز به او سپردم که اگر لازم بود بمن تلفن بکند. بعد از رفتن این شیاد به آقای عبدی تلفن کردم که در این وضع بحرانی از طرف بعضی از مارهای خوش خط و خال تحفه‌ای دیگر برایم فراهم

کرده‌تاند. و یک آرسن لوپن را از آرشیو مسجد سلیمان کشیده‌اند بیرون و به جان من انداخته‌اند. آقای عبدی قول داد که باین کار رسیدگی کند و ترتیب کارش را بدهد. بعد از دو روز دیگر از تهران بمن تلفن زدند که این آقا آمده و ما از او مدارک رسمی از قبیل شناسنامه و کارت شناسایی خواسته‌ایم و هویت درست او را استفسار کرده‌ایم. طفره میرود واز ارائه هرگونه مدرکی و سندی خودداری می‌کند. پس از تلفن آقای عبدی همین حـ بب‌الله خان گورگور تلفن زد و با تهدید به من گفت دوستان شما با من خوب نبودند و از من چنانچه شاید و باید استقبال نکردند. من باتلفن او را نصیحت کردم که از این شانتاژها دست بردارد و از خدا بترسد. این کلاه‌برداری نتیجه ندارد. خلاصه بر این توطئه ناجوانمردانه خط بطلان کشیده شد و بور ـ بور و گورگور پی کار خودش رفت و گم شد.

در آذرماه ۱۳۶۸ که در اوج ناراحتی و پریشانی فکری بودم از تهران تلفن زدند صدای مرد ناشناسی با زبان فارسی از من احوالپرسی کرد و گفت من پدر دکتر محمود طارمی هستم، او را دعوت کرده بودند که بمدت دو ماه به ایران بیاید. این آقا ترک تبعیت کرده بود و به تابعیت شوروی درآمده بود. پسرش هم اول تبعه شوروی شده بود ولی بعداً پشیمان شد و از تابعیت شوروی خارج گردید و همان شناسنامه بدون وطن که در شوروی به مهاجران میدهند، به او هم داده شد. من پدر آقا محمود را دعوت کردم که به مهاباد بیاید و مهمان ما باشد. او گفت فعلاً در تهران و قزوین کار دارد و میخواهد به فامیل و اقوامش برسد. قول داد و بعداً بمن تلفن کند. از او بی‌خبر شدم تا در دی ماه همان سال دوباره از تهران تلفن کردند و دکتر محمود طارمی گفت به تهران آمده است و پدرش در اثر تصادف با ماشین فوت کرده. من بسیار ناراحت شدم و به او تسلیت گفتم و دکتر محمود را به مهاباد دعوت کردم. وقتی دکتر محمود در اواخر دی ماه با یکی از فامیلهایش به مهاباد آمدند و دو روز مهمان من شدند وضعیت من در اوج پریشانی و نارحتی بود من خیلی کوشیدم که این مهمان تازه وارد از شوروی و دوست و همکار پسرم از ناراحتی روحی من در رابطه با برنگشتن فرزندانم بوطن چیزی نفهمد

زیرا من با آقای عبدی مدتی بود در تلاش بودیم که انور و بهمن را هرچه زودتر به وطن برگردانیم.

در مهرماه ۱۳۷۰ در مطب به معاینه بمیاران مشغول بودم که خانمی به من مراجعه کرد و گفت دکتر من خواهر دکتر سلطان اوطمیش فاطمه خانم هستم. من از دیدن او بسیار خوشحال شدم و احوال معلم و دوست قدیمی خودم را از او پرسیدم. او گفت والله دکتر در یوگسلاوی کار میکند بمن نامه نوشته میخواهد بوطن برگردد. من گفتم هرچه زودتر برای او بنویس که به ایران برگردد و در مهاباد کارکند، زیرا در اینجا فامیلهای زیاد و همشهری و دوستان بیشماری دارد. همه و همه مشتاق دیدار او هستند. فاطمه خانم از قول من برای او نامه نوشت که یکی از دوستان شمااحوالت را میپرسد و میخواهد شما بوطن برگردی و استعداد و دانش و تجربه چهل ساله‌ات در علم پزشکی و جراحی در اینجا بخدمت مردم بگیری. نامه بین خواهر و برادر ردوبدل میشد و مرا هم در جریان میگذاشت تا آخر در اواخر مرداد ماه ۱۳۷۲ بمن خبر رسید که دکتر سلطان با زن و فرزندش بایران برگشته و در تهران است. من با بی‌صبری منتظر آمدن این جراح برجسته و مرد دانشمند بوطن شدم. گاهگاهی از روی بی‌تابی و شوق دیدار استاد بخانه فاطمه خانم هم تلفن میکردم و احوال او را میپرسیدم، خصوصاً زمانی که در یوگسلاوی جنگ درگرفت من بسیار نگران او و عائله و سرنوشت او بودم. حالاکه آمده تصورکردم همه چیز روبراه است و در ظرف یک هفته‌ای بعد از ارزشیابی دیپلمه‌های برجسته بین‌المللی او، و مقام فوق دکترای او را در تهران بعنوان استاد دانشگاه نگه می‌دارند. من بخواهرش میگفتم باو بگوکه به مهاباد بیاید، زیرا این منطقه بیشتر بوجود او نیاز دارد. تا در اوایل شهریور ماه ۱۳۷۲ فاطمه خانم بمطب تلفن کرد و گفت مژده بده دکتر با خانم و بچه‌اش آمده‌اند و در خانه ما هستند. من دستپاچه شدم و آدرس او را پرسیدم. با یک قوطی شیرینی و دسته‌ای گل زیبا رهسپار منزل آقای قادر سهولانی شوهر فاطمه خانم شدم. پرسان پرسان خانه را یافتم در بن بستی کوچه‌ای نزدیکی رودخانه‌ای یرغو قرار داشت، من آهسته و آرام داخل حیاط شدم و بطرف

پله‌ها در ورودی که تعداد کفشهای کنده شده جمع شده بود حاکی از وجود مهمانان بود رهسپار شدم. در اطاقی که دکتر نشسته و با مستقبلین گرم صحبت بود از داخل صدای زنی شنیدم گفت دکتر آسوآمد. دکتر سلطان از جا پرید و بطرف در آمد. ما یکدیگر را در آغوش گرفتیم بعد از دوری ۳۶ ساله یکدیگر را یافتیم و اشک شادی نثار یکدیگر کردیم. بقیافه و سرو صورت پیر شده یکدیگر نگاه کردیم و بهم خندیدیم. در لحظه‌ای خاطرات فراموش نشدنی گذشته را بیاد آوردیم. من با او داخل اطاق پر از مهمان شدم. نشستیم و به حرفهای اطرفیان ناشناخته گوش دادم. همه اظهار ارادت میکردند. دست بسینه برای خدمت باو پیش قدم بودند. بعد از صرف چای و میوه و تشکر از میزبان آقای کاک قادر و فاطمه خانم بازبان روسی به دکتر هوشدار دادم که زیاد خوش‌بین نباشد و فریب ظاهرسازی این جماعت را نخورد. به او گفتم این دغل دوستان که میبینی، مگسانند دور شیرینی. به دکتر پیشنهاد کردم که اگر خانه برای زندگی و جا برای مطب نداری من در خدمتت هستم. او اظهار تشکر کرد. خواهر و شوهرخواهر دکتر که نشسته بودند بمن اعتراض کردند که آقای دکتر اختیار داری ما هم خرابه‌ای داریم. تااو بما راضی باشد ما در خدمتش ایستاده‌ایم. لذا دکتر تا ۱۰ ـ ۱۵ روز دیگر کارهایش درست میشود. دکترخوش باور حرف آنها را تائید کرد و گفت بزودی مدارک من جریان قانونی را طی میکند و از ارزشیابی میگذرد. آنوقت اشکال رفع است او اضافه کرد که یکی از فامیلهایش در تهران عضو کمیسیون ارزشیابی میباشد و به او قول داده‌اند تا دو هفته دیگر همه چیز درست میشود. دکتر سلطان با شش دیپلم باارزش پزشکی و فوق دکترای پزشکی از دانشگاههای جراحی مسکو و بلگراد باسابقه چهل سال طبابت و جراحی در بیمارستانهای دانشگاهی آسیا و اروپا و افریقا با یک کوله بار سنگین علم و دانش برگشته بود کسی نبود شک کند برای او اشکال تراشی فراهم خواهد شد کسی فکر نمیکرد این همه مدارک برجسته از دیدگاه ارزشیابان مستور بماند. ولی متأسفانه بر مدارک تحصیلی او بعد از شش ماه بیا و برو خط بطلان کشیده شد و چهل سال خدمت در جراحی او بر باد رفت. او را بعنوان پزشکی عمومی

به جامعه معرفی کردند. او هم از راه ناعلاجی و گرسنگی و دربدری و آوارگی و فرار از جهنم بوجود آورنده صربها از هرزه گوین فرار کرد و بوطن خود، به جمهوری اسلامی ایران برگشته بود. با خانواده و یکدینا امید. دست خالی از مال دنیا ولی با یک خروار علم و اندیشه و تجربه برگشت و کسی باو پذیرش نداد تا آخر در شب ۷۲/۱۲/۵ خواهرش هم طاقت نگهداری از او را نیاورد و از خانه‌اش بیرون کرد. این هم مسامحه و بوروکراسی ارزشیابان محترم نشسته در تهران که چنین دانشمندی را در مهاباد بعد از چهل سال دوری از وطن برسوایی کشاندند. من برای حفظ ناموس و حیثیت این شخص برجسته مجبور شدم یک اطاق از مطبم را اضطراراً در اختیار او بگذارم تا زن و بچه‌هایش در زمستان سرد مهاباد در کوچه‌ها نمانند. آن قولی که روز اول داده بودم بانجام رساندم ولی مگسان دور شیرینی وقتی دیدند عسلی در کار نیست متواری شدند. علاوه بر این تهدیدهای مکرر باتلفن او را بستوه آورده بود و از آمدنش بوطن مهربان و مهاباد عزیز پشیمان شد. آقای حسن محمودی باهمسرش فریده خانم اشخاص مؤمن و باعاطفه و مهربان دست بکار شدند و مقداری وسایل اولیه زندگی برای او از بنیاد امام گرفتند و من هم هرچه در توان داشتم دریغ نکردم. دکتر سلطان ماههای اولیه با مشکلات زیادی مواجه شد و وعده وعیدهایی که به او داده بودند همه‌اش چون حباب روی آب زود از بین رفت. من او را بسیار نوازش میدادم و به آینده درخشان امیدوارش میکردم. از طرف دیگر نگرانی به من هم دست داد که نکند اگر فرزندان من هم برگردند، به چنین روزی گرفتار شوند. کسی که چهل سال است با جراحی سروکار دارد و با تمام وجودش این هنر را می‌پرستد حالا چون آهن زنگ زده به گوشه‌ای انداخته‌اند و به او اخطار شده تو جراح نیستی؟ و حق جراحی نداری! من مجبور شدم به پسرم بهمن تلفن کنم که فعلاً دست نگهدار تا تو هم بروزگار سیاه سلطان نیافتی!

دکتر سلطان بعنوان پزشک عمومی دست بکار شد. من در جوار مطب خودم برای او یک اطاق بعنوان مطب و یک اطاق هم برای زندگی خانواده‌اش در اختیار او گذاشتم.

و مدت شش ماه با خوشی و گاهی دلهره بامن کارکرد و تدریجاً مریضهای زیادی از اطراف و اکناف برای معالجه مؤثر بنزد او میآمدند و شفا میافتند. نام و آوازه دکتر سلطان روزبروز افزون‌تر میشد. قول و قرارهایی که به او داده بودند که خانه در اختیارش بگذارند همه‌اش پوچ بود وکسی به داد او نرسید. ضربه‌ای کاری وزارت آموزش عالی از روزهای اول بر او وارد آورده بود و او از این ضربه می‌نالید. آخر او چهل سال بعنوان جراح متخصص درکشورهای آسیا و اروپا و آفریقا کارکرده بود و شش دیپلم عالی بین‌المللی داشت. او تحصیلات خودش را در بلوک شرق بپایان آورده بود، خون انگلوساکسونی به او تزریق نشده بود. تمایل سوسیالیستی و کمونیزمی هم نداشت. پس آن چوبی که خورده بود معلوم نبود ازکجا نشأت گرفته. همیشه میگفت من بامید وطن برگشتم. اندوخته فراوان علمی‌ام را نمی‌توانم بکار بندم. من آخر جراح هستم؟ مگر جراح باید شاخ و دم داشته باشد؟ پس چرا با من اینطور رفتار میکنند؟ چرا اجازه نمی‌دهند در میدان عمل امتحان خودم را بدهم؟ هزاران سئوال را هر روز از من میکرد که بی جواب می‌ماند! و منهم سر در نیآوردم چه سرّی درکار است که به پزشکان خارجی با سطح بسیار پائین‌تر اجازه جراحی می‌دهند ولی بیک جراح ایرانی پاک سرشت و فداکار و مؤمن چنین اجازه‌ای که حق خودش است داده نمیشود. تا آخرالامر آن دکتر سلطان فداکار و دانشمند روز ششم شهریور ۱۳۷۳ تمام اثاثیه و لوازم پزشکی - جراحی خودش را جمع کرد و به هرزه گوین غرق در آتش و خون برگشت. البته بما گفت بمدت بیست و پنج روز بوطن همسرش برای تازه کردن دیدار از خانواده زن مهربان و فداکارش بدان سامان خواهد رفت ولی بعدها معلوم شد فرار را بر قرار ترجیح داده. افسوس هزار بار افسوس ازاین بوروکراسی و درک نکردن حقایق و ارج ننهادن به دانشمندان واقعی. خاطرات بیاد ماندنی دورونزدیک: در زندان تاشااوس واقع در جنوب دریاچه آرال آسیای میانه، وقتی آقای محمد شیرازی همشهری من، برادر دکتر هاشم شیرازی را دیدم ناراحت شدم. ازاو بعد از احوالپرسی و نوازش و دلجویی چگونگی آمدنش را به شوروی پرسیدم. آقا محمد اظهار داشتند چون در ایران وضع

زندگیش خوب نبود و از فامیلهای خودش محبت چنانی نمیدید باآقای عزیز آصف یک جوان دیگر مهابادی هم سن و سال خودش در سال ۱۳۳۰ تصمیم میگیرند وطن راترک کنند و برای ادامه تحصیل از راه ترکمنستان شمال خراسان به شوروی پناهنده شوند. انگیزهٔ آمدن او بر اساس تعریف و توصیف بی‌پایانی بود که دکترخسرو ذوالفقاری اعزامی به باکو که قبلاً چند سالی در شوروی تحصیل کرده بود آن دو را به این ریسک خطرناک واداشته بود آقای ذولفقاری با سایر دانشجویان اخراجی از دانشکده پزشکی باکو به ایران برگشته و به تحصیل ادامه داده بودند. آقا محمد و آصف بعد از مشورتهای زیاد با زحمت فراوان و گذشتن از خطرات بیشمار این دو جوان دل پاک و صاف قلب بامید رسیدن به آرزوی دیرینه‌شان یعنی ادامه تحصیل خودشانرا به ترکمنستان شوروی میرسانند و در مرز آنها را بازداشت می‌کنند. ضمن سئوال و جواب از آنها میپرسند که کی شما را به شوروی فرستاده است؟ محمد و عزیز میگویند دکتر ذوالفقاری یکی از دوستداران اتحادجماهیر شوروی ما را ترغیب کرده که برای ادامه تحصیل که بهترین جای دنیا است بشوروی بیاییم. پس ما تصمیم گرفتیم بکشور شوراها پناه بیاوریم. بازپرس در ضمن سئوال و جواب و دست کشیدن به بدن محمد میبیند که او به قلقلک بسیار حساس است. پس در اثر فشار روحی و قلقلک دادن بسیار دوباره از او اقرار میگیرد که ذوالفقاری او را فرستاده بشوروی محمد منظورش ذوالفقاری دانشجوی کرد اطراف سقز و بوکان از طایفهٔ بیک زاده بود ولی بازپرس ذوالفقاری فئودال مشهور اطراف زنجان را بحساب میآورد که با دموکراتها سخت در ستیز و جنگ بوده است و با آنها مقابله نموده بود. پس این حسن نباشد بگذار آن حسن پای دار برود. بازپرس خدانشناس برای ارتقای مقام محمد و عزیز را به اتهامات واهی برچسب جاسوسی می‌چسباند و به بیست و پنج سال زندان درماگادان یکی از مناطق وحشتناک و دوردست شمال شرقی شوروی در نزدیکی کامچاتکا میباشد می‌فرستند. در سر راه بر اثر اصابت قنداق تفنگ نگهبان بدهن محمد بیچاره دو دندان جلویش هم شکسته شده بود. محمد از عزیز آصف خبر نداشت. بعد از فوت استالین برای دستگاه

قضایی شوروی معلوم میشود که محمد و عزیز بی‌گناه بوده‌اند و آنها را جداگانه از یکدیگر بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ روانه ایران میکنند. محمد یک دو ماهی با ما بود ولی بعداً شنیدم او را با سایر بچه‌های ایرانی بایران برگردانده‌اند و حالا در مشهد زندگی میکند و آصف هم بفرانسه رفت و دانشگاه آنجا را تمام کرده در آنجا استاد دانشگاه میباشد.

دکتر محمود طارمی: در بهار سال ۱۳۴۸ از بخش پذیرش بیمارستان شماره ۵ بمن تلفن زدند که مریضی شما را میخواهد. وقتی از مرتبه پنجم بیمارستان پائین آمدم در بخش پذیرش بیماران یک جوان موطلایی با چشمان آبی و عینک بچشم با دختر خانم زیبا و محجوب در پهلوی هم نشسته‌اند. من چنان تصور کردم که آنها خارجی و بزعم بیشتر لهستانی هستند. تاخواستم با زبان روسی با او صحبت کنم او با زبان سلیس فارسی به من سلام داد و احوالم را پرسید. من متعجب شدم و اسمش را پرسیدم. گفت نامم محمود و فامیلم طارمی از ایران با خانواده‌ام تازه آمده‌ام. محمودآقااضافه کرد که پدرش قبلاً در شوروی بوده و در زمان استالین بامادرش او را اخراج کرده‌اند. مادرش ملتیش روس بوده است. او گفت که قبلاً در شرکت نفت کار میکرده. ولی پدرش آنقدر از شوروی تعریف کرده بود که با قبول کردن تبعه شوروی با برادرش داود و خواهر کوچکش و پدرش بشوروی مهاجرت کرده‌اند و مادرش هم در این بیاوبروها فوت کرده بود. محمود آقا میگفت وقتی به شوروی آمدیم خانواده این دختر خانم هم با ما بود حالا نامزدش است. از آقا محمود پرسیدم پس چه عجب بسراغ ماآمده‌ای؟ گفت واریکوسلی دارم (گشاد شدن وریدهای اطراف بیضه) خیلی ناراحتم می‌کند. اگر مصلحت می‌دانید مرا عمل کن. من او را معاینه کردم تشخیص درست بود و احتیاج به عمل جراحی داشت. پس دستور دادم او را بستری کردند و بعد از چند روز بجاآوردن آزمایشات لازمه او را بنحو احسن و شایسته عمل کردم. آقامحمود میترسید که مبادا بعد از عمل صاحب بچه نشود. ولی من او را قانع کردم و به او قول دادم که این عمل هیچ گونه خللی به اعضای تناسلی و بدن او وارد نخواهد آورد. دو ماه بعد از این عمل

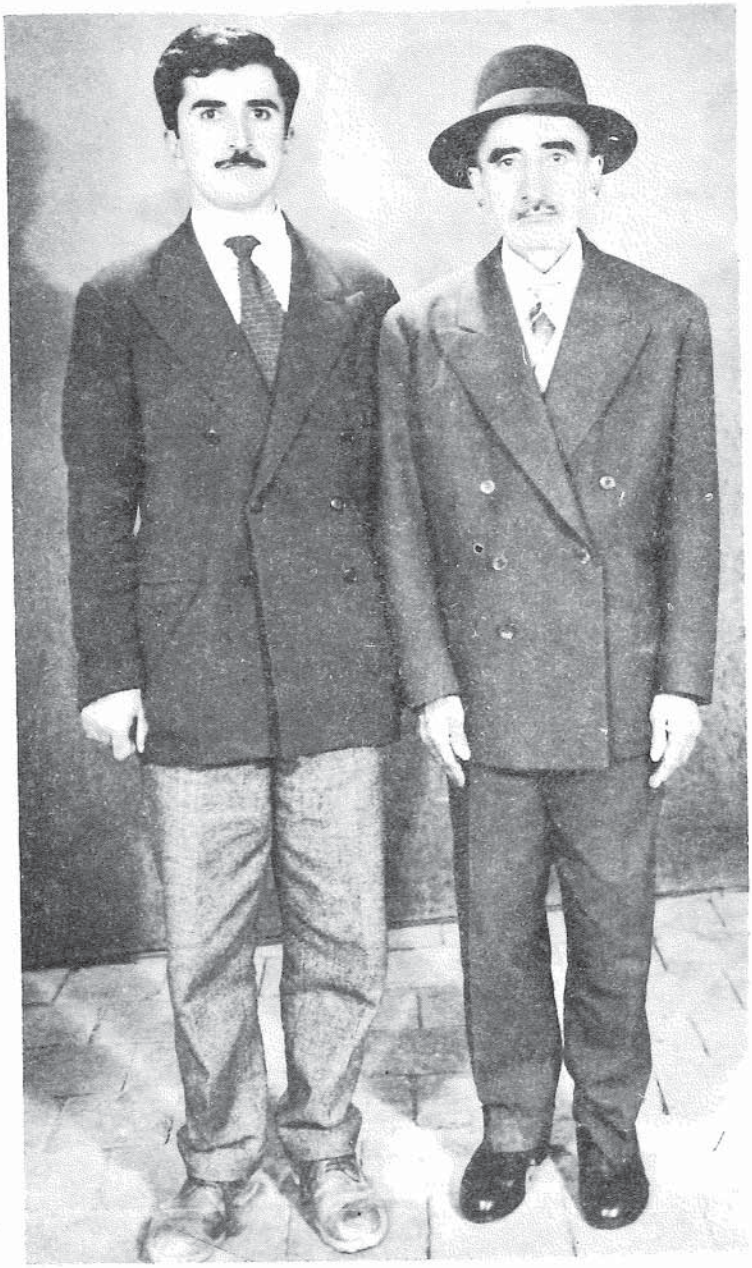
جراحی آقامحمود مرا با رعنا خانم به جشن عروسی دو برادر با دو خواهر ایرانی در سرای اقبال مخصوص عروسی و سرور دعوت کردند. مجلسی بود که تماماً ایرانیهای مهاجر و دلشکسته در آن جمع شده بودند. در مجلس عروسی نطقهایی ایراد شد. از عروس و دامادها تمجیدها شد و ضمناً یادی از وطن بمیان آمد. شادی و خنده منجر به عزای دوری از وطن گردید. در همان مجلس بود که با آقای محمود سرابی تهرانی آشنا شدم. برادر محمود آقاداودد چند ماهی بعد در نتیجه ناراحتی روحی کارش به تیمارستان کشید. آقا محمود توانستند با کوشش پی‌گیر خودشان داخل دانشکده پزشکی شوند و در بیمارستان شماره ۵ در آزمایشگاه اورژانس کشیک شبانه استخدام شوند. او شبها باما کشیک میداد. من احساس کردم وضعیت مالی او خوب نبود. پس تصمیم گرفتم ماهانه مبلغ پنجاه روبل بعنوان کمک هزینه به او بدهم تا دانشکده را بپایان رساند و بعنوان پزشک در پولی کلینیک شهر هشت کیلومتری ـ نزدیک خانه خودشان استخدام شود او صاحب دو پسر و یک دختر زیبا و باهوش گردید. زندگیش روبراه شد. ولی همیشه به پدرش میگفت این همان مملکتی است که میگفتی سیبهایی دارد که اگر آنها را بدهن بگذاری مثل شکر حل میشود و بهشت برین است پس چه شد بهشت موعود؟ پدر محمود بعد از فوت همسرش با زن دیگر ازدواج کرده ولی روزگارش بناسامانی کشید و میان فرزندان و پدر اختلاف متعدده بروز کرد. زن دکتر محمود هم در بانک مرکزی استخدام شده بود. زندگی نسبتاً خوبی تشکیل داده بودند.

در اینجا مطالب من به پایان میرسد و امّا خوانندهٔ عزیز هدف از نوشتن این مطالب علاوه برخواست خودم که خدمتی فرهنگی را انجام دهم میباشد، بیان پند عبرتی است که آیندگان باید از آن باخبر شوند، فرازونشیبهای این دورهٔ طولانی که حاصل هفتاد سال تجربه است آنچنان سخت و محکم است که به مصداق مثل مشهور سنگ زیر آسیا بوده‌ام توصیه من به جوانان برومند اینست که هیچگاه نپندارند ایران سراب است و خارج بهشت باید باورمان این باشد که هرچه هست در این وطن و در این خاک و در این سرزمین است و ما با ارادهٔ راسخ می‌توانیم آنرا واقعاً بسازیم پند این پدر پیر را

آویزه گوش سازیم که بسازیم آنچه را که دیگران ساختند. در خاتمه امیدوارم حوادث سالهای بعد از ورود را نیز بصورتی شایسته و حقیقی در مجلدی دیگر به یادگار نهم بامید حق.

والسلام آسو

آلبوم عکس



مرحوم میرزا مصطفی پدر آسو همراه با فرزند دومش محمود اولین عکس
ارسالی به شوروی دوم آبانماه ۱۳۳۶



نوجوانی آسو



دوره ابتدائی آسو در مهاباد



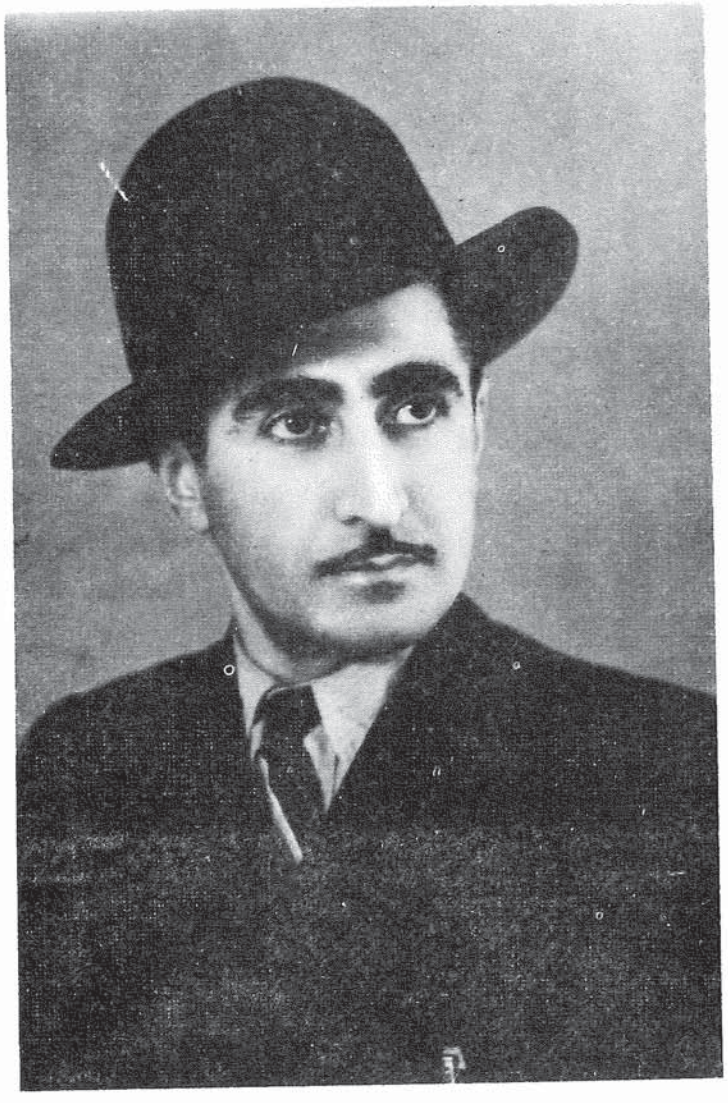
آسو دانش آموز در فروردین ماه ۱۳۲۰



آسو در بهار ۱۳۲۹ قبل از فرار به شوروی



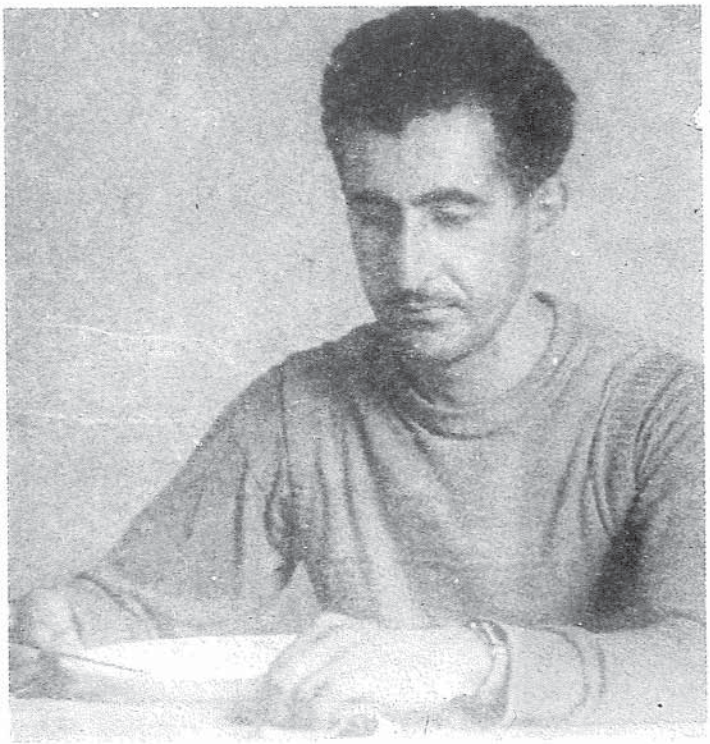
حاج عبدالرحیم زائر حجازی مؤذن
خوش الحان و مشهور مهاباد.
متولد ۱۳۲۵ وفات ۱۳۳۷ هش
یکصد و دوازده سال عمر کرد ۱۱۲ سال



شهر قوبا سال ۱۳۳۴ سرگردانی و تحصیل و آموزگاری



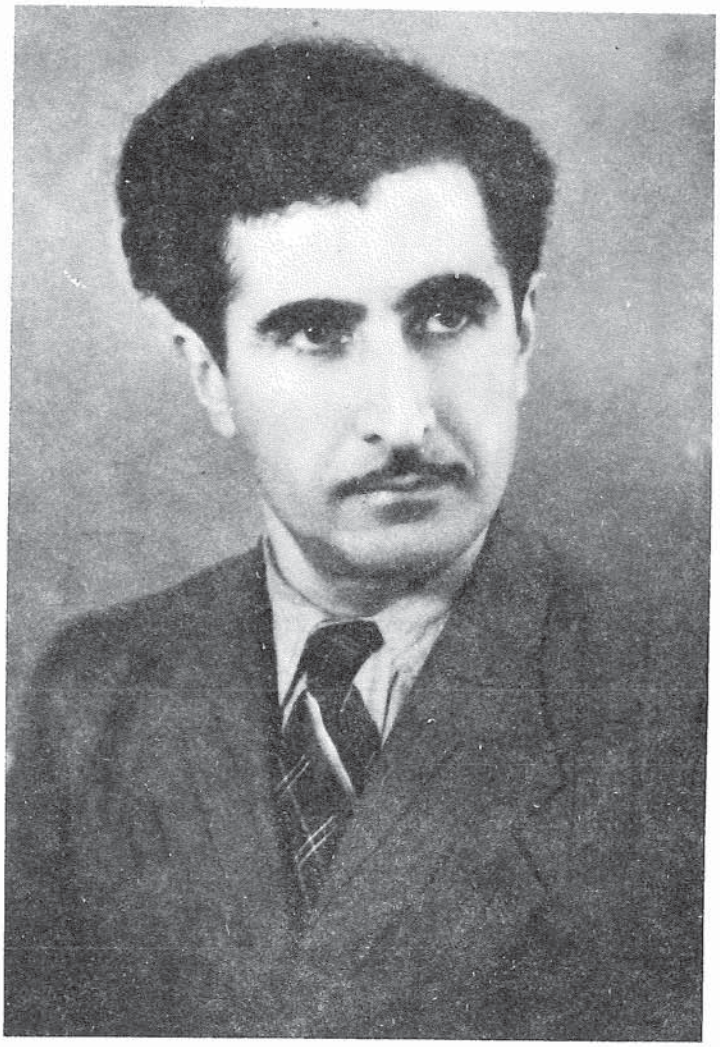
در ضیافت شام به مناسبت ورود استاد هژار شاعر نامدار کُرد و همسر دکتر آسو
به شوروی از طرف شورای نویسندگان، ادیبان، شاعران و شخصیت‌های برجسته ۱۳۳۸ باکو



خرداد ماه ۱۳۳۴ در نخجوان
قبل از عبور مخفیانه از ارس



آسو در زندان - الگیر شبروف اردوی کار اجباری



شهر قوبا ۱۹۵۴ میلادی. ۱۳۳۳ شمسی دوران سرگردانی

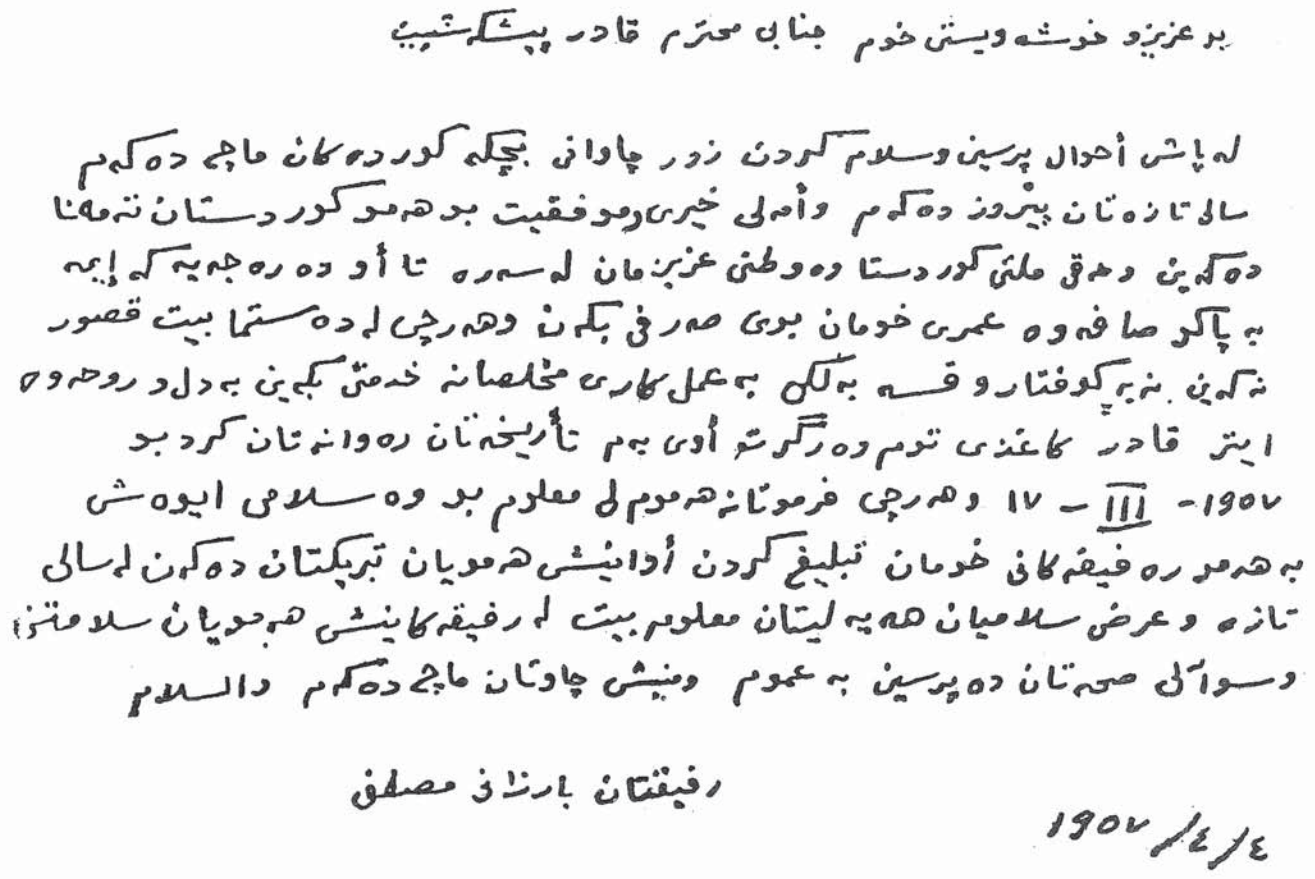




آسو درکسوت نظامی در دانشکده افسری باکو **سالهای ۲۵-۱۳۲۶ شمسی**



مرحوم ملا مصطفی بارزانی



یکی از معدود نامه‌های مرحوم ملا مصطفی بارزانی به دکتر آسو

تقدیم به عزیز و دوستدار خودم جناب قادر محترم

پس از سلام و احوالپرسی بسیار، چشمان فرزندان کرد را می‌بوسم، سال تازه را شادباش گفته و عمل خیر و موفقیت را برای تمامی کردستان آرزومندیم، حق ملت کرد و وطن عزیزمان بر ماست تا به اندازه‌ای که ما به پاکی و صداقت عمر خود را برایش صرف (فدا) کنیم و هرآنچه از دستمان بر آید کوتاهی نکنیم نه فقط به گفتار و سخن بلکه در عمل مخلصانه و قلباً و روحاً برایش انجام وظیفه نمائیم. اینک قادر نامه شما در تاریخ ۱۹۵۷/۳/۱۷ ارسال نموده بودی بدستم رسید و هر آنچه فرموده بودی برایمان عیان شد و سلام شما را به تمامی رفقای خودمان رساندم آنها نیز (متقابلاً) سال جدید را تبریک گفته و عرض سلام دارند. یقین دارید که رفقا همگی سلامت هستند و آرزوی صحت شما را دارند و من هم چشمان شما را می‌بوسم.

والسلام

رفیقتان بارزانی مصطفی

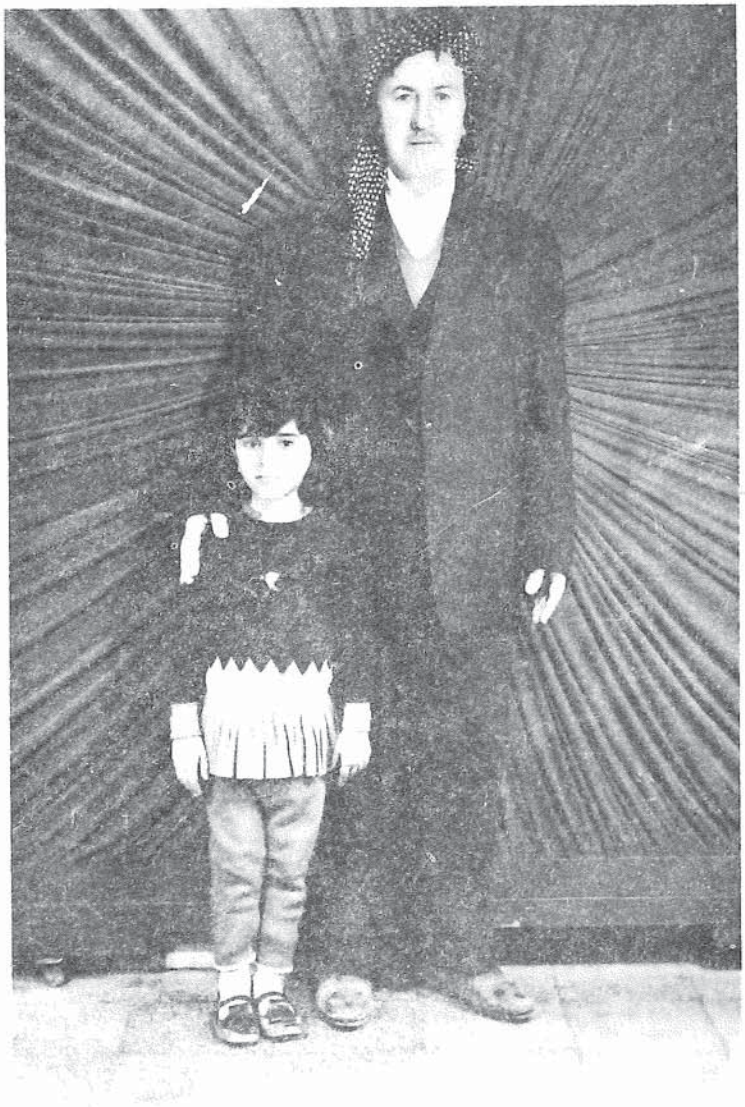
امضاء



۱۳۴۰ پزشک آسو



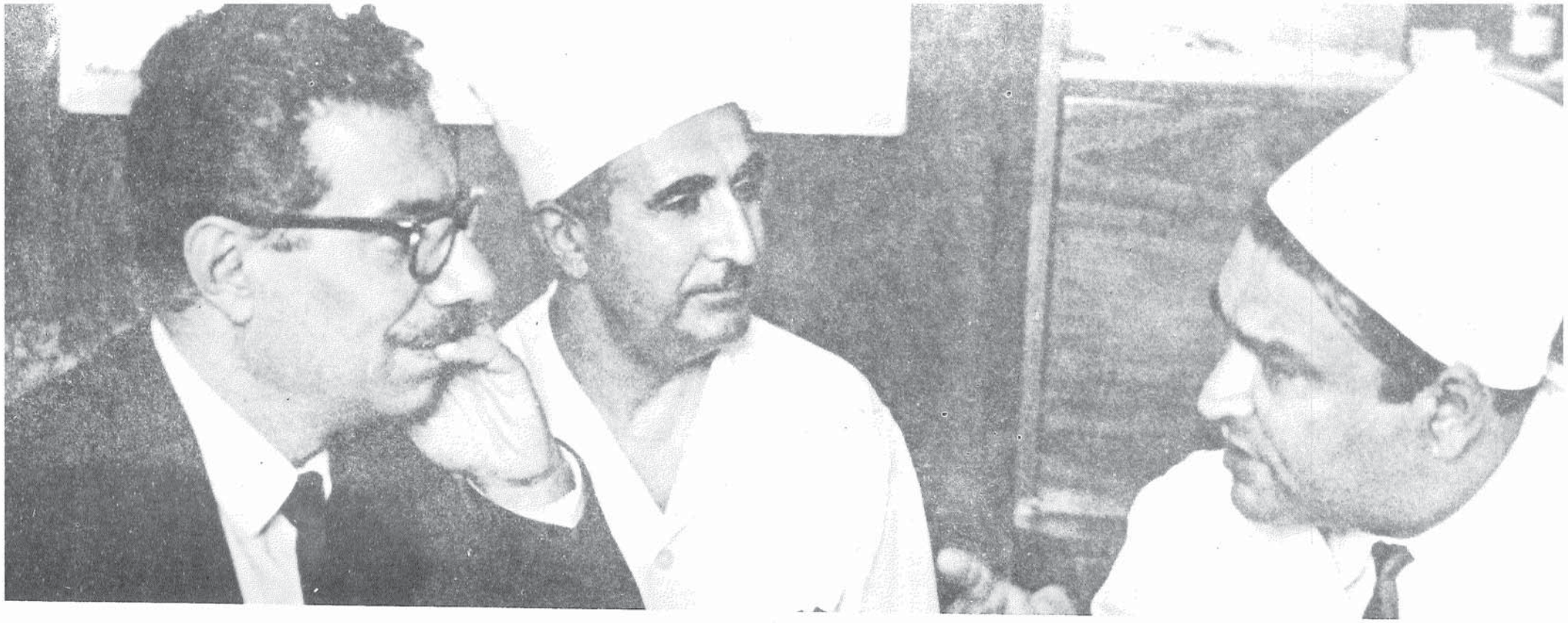
قرائت مقاله علمی در کنفرانس ماهانه
دانشکده پزشکی سال ۱۳۳۷



مرحوم حاجی باقی پدر رعنا خانم با دختر کوچکش گلاویژ بعد از شکنجه زیاد علیل شد وبالاخره درگذشت و حسرت دیدار با دخترش را بگور برد.



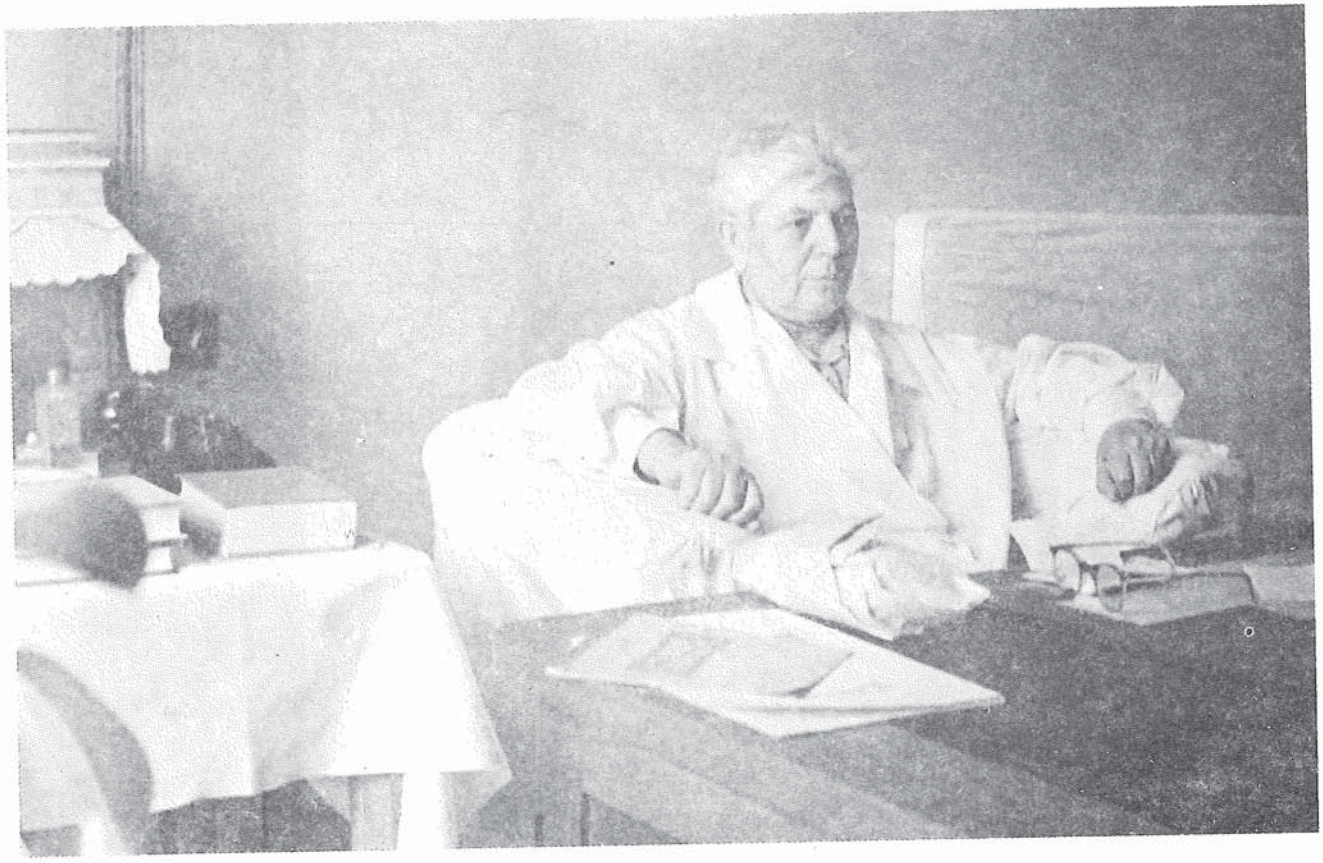
بعد اززیارت در سامره ـ تابستان ۱۳۳۸
رعنا خانم با انور و بهمن و تعدادی از آشنایان



دکتر داود سلام وزیر بهداری عراق در زمان حکومت عبدالرحمن عارف.
درست در لحظه شنیدن خبر کودتا حزب بعث در عراق



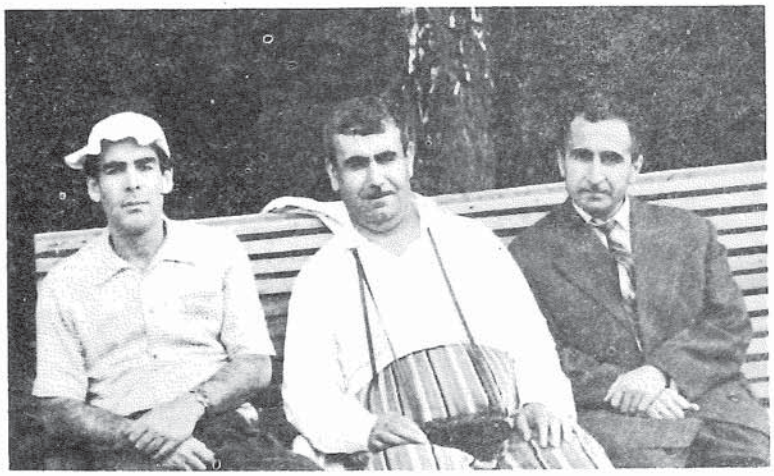
آکادمیک (آکادمسین) مصطفی بیگ توپچی باشیف استاد و
دانشمند برجسته بین‌المللی و رئیس کافدرا بخش جراحی
بیمارستان شااومیان باکو ۱۳۴۵



پرفسور امین افندی‌یف استاد و شخصیت برجستهٔ علمی
متخصص امراض داخلی بیمارستان شااومیان باکو سال ۱۳۳۸



پروفسور ابراهیم توپچی باشیف، دانشمند، پرکار، فعال جراح برجسته
یگانه فرزند آکادیمیک مصطفی بیگ توپچی باشیف در سال ۱۹۷۰ ـ ۱۳۴۹
در سن چهل و دو سالگی بعلت سکته قلبی دارفانی را بدرود گفت.



از راست به چپ: دکتر آسو- وسط استاد هژار در بیمارستان گرتسن
با لباس مخصوص آسایشگاه ریوی و خشکنابی نویسنده
و روزنامه نگار آذری - تبریزی ۱۳۵۰



از راست به چپ: دکتر بایزیدالدین قلی یف - دکتر آسو - دکتر رافیک آقایف
دکتر عارف دمیروف ۱۳۵۳



با دکتر فرانکبرگ دوست صمیمی و فداکار آسو



دکتر آسو با استاد هژار خرداد ماه ۱۳۳۹



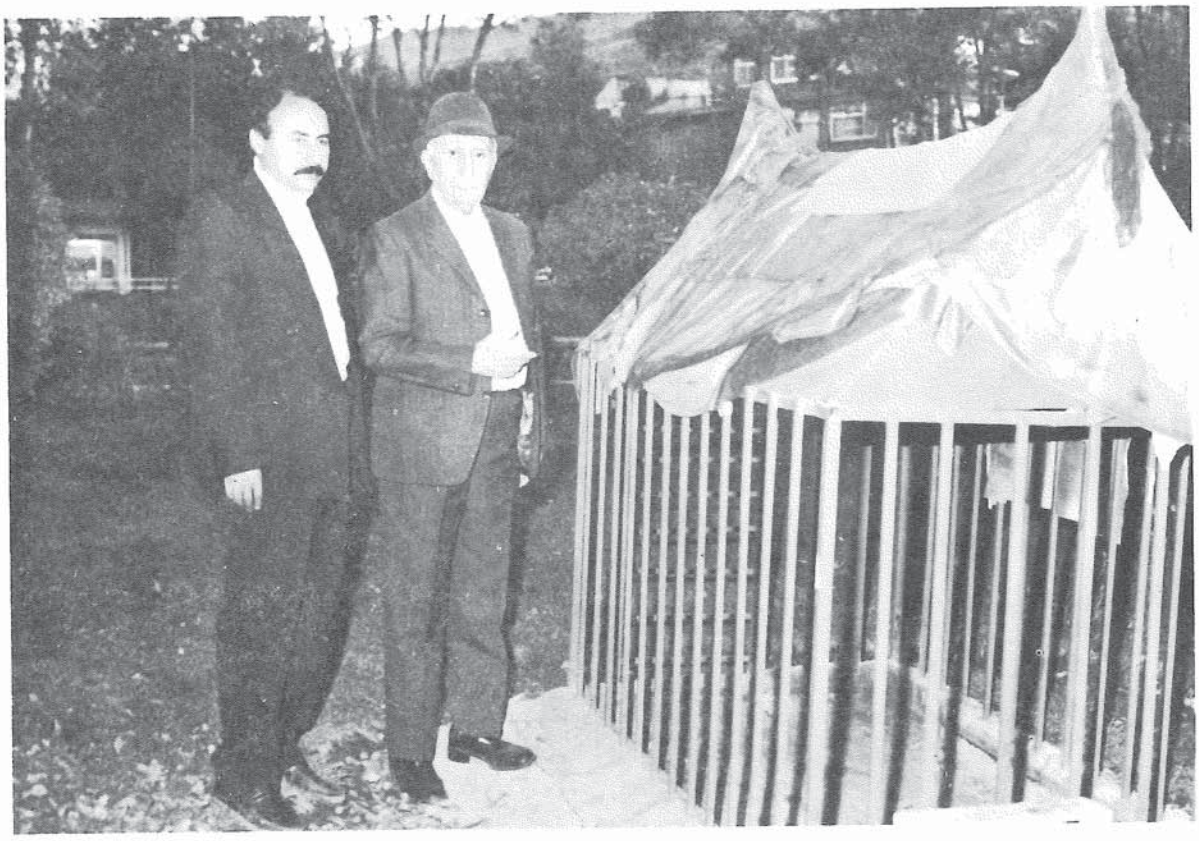
با دانشجوی وفادار و فداکار احد آقا ساکن شهر ساعتلو
آذربایجان شوروی سال ۱۳۵۵



۲۱ آوریل ۱۹۷۸ روز نوروز باستانی ۱۳۵۷ سه روز قبل از ترک بیمارستان شماره ۵



پروفسور مطلب ایرانی در حسرت دیدار وطن جان باخت



دکتر آسو و زوزان در میدان ملا جامی بر مزار ملاجامی مهرماه ۱۳۷۳



دکتر آقایف کمال عیسی اویچ آخرین رئیس بیمارستان شمارهٔ ۵ باکو
زمانیکه دکتر آسو در آن بیمارستان طبابت می‌کرد.



بیستم اردیبهشت ماه ۱۳۵۸ مرز ایران و عراق در حسرت دیدار

Выписка из истории болезни № 2323

Гражданин Махмудзаде Кадыр Мустафаевич, 1925 г. рождения поступил на стационарное лечение в в/г 52201 после травмы 7 июля 1963 г. по поводу тупого удара правой теменной кости, сотрясения головного мозга, субарахноидального кровоизлияния.

В виду нетранспортабельности был оставлен на отд. лечении в в/г 52201

10 и 12 июля 1963 г. произведены спинномозговые пункции, где отмечался кровянистый цвет спинномозговой жидкости.

При R°графии черепа от 9.07.63 г. установлено: на правой лобно-височной кости справа визуализируется дефект костной ткани с неровными контурами размером 3×2 см. продолговатой формы, выполненный тканью костной плотности, от которого расходятся две линии – трещины: одна к основанию черепа, другая к затылочной кости.

При поступлении и в течение всего времени в стационаре отмечалась ретроградная амнезия и рефлексы зрачковых/ реакции.

После проведенного лечения: покой, холод на голову внутривенно физиологический раствор глюкозы, люмбальная эвакуация ликвора, хлорвиновая клизма и викасол головные процессы стали улучшаться.

31 июля 1963 г. по мнению нейрохирургической бригады для продолжения лечения по месту жительства.

Командир в/ч 52201
главный

(подпись)

31.07.63

خلاصه‌ای از تاریخچه بیماری شماره ۲۳۲۳

هم وطن محمودزاده قادر فرزند مصطفی متولد سال ۱۹۲۵ میلادی به بیمارستان ارتش شماره ۵۲۲۰۱ بعد از سانحه ۷ جولای ۱۹۶۳ پذیرفته گردید. درنتیجه تصادم شکستگی استخوانهای جمجمه در سمت راست (استخوان پشت سر و گیجگاه) ضربه مغزی و خونریزی زیر غشای فوقانی مغز پیداشده بود.

چون بیمار قابل حمل نبود لذابرای معالجه در هوسپیتال ارتش شماره ۵۲۲۰۱ بستری شد. در روزهای ۱۰ - ۱۲ جولای مایع نخاعی گرفته شد. و خون آلودگی در آن مشاهده گردید. در رادیوگرافی جمجمه روز ۹ جولای ۱۹۶۳ شکستگی در مرز استخوان پیشانی و گیجگاه در سمت راست با کناره‌های مشخص باندازه ۲×۳ سانتیمتر که بدو شاخه منشعب میشد نمایان گردید. یکی از آن ترکیدگیها تا قاعده جمجمه و دیگری بطرف استخوان پشت سر ادامه دارد. در روزهای اول بستری شدن حالت ریتروگراد آمنیزیا (فراموشکاری قبل از حادثه) انقباض عضلات پشت گردن مشاهده گردید. بعد از معالجه‌های ضروری: استراحت یخ روی سر، تزریق وریدی گلوکوزا، کاسی و مصرف داروهایی مانند لومینال، ویکاسول (ویتامین K) و آنتی بیوتیک.

حال بیمار تدریجاً رو به بهبودی نهاد. ۳۱ جولای ۱۹۶۳ بنا بتقاضای مصرانه خودش برای معالجه بعدی در محل زندگی از بیمارستان ارتش مرخص گردید.

معاون فرمانده هوسپیتال ارتش بخش مرزبانی لی بچوک

۱۳۶۳/۷/۳۱

رقم ١٠٦٢

استنادا الى احكام الفقرة (٢) من المادة الثانية والاربعين من الدستور الموقت .

قرر مجلس قيادة الثورة بجلسته المنعقدة بتاريخ ١٣-٨-١٩٧٨ مايلي : -

١ - تعفى من الرسوم الكمركية الأثاث البيتية وادوات العيادة الطبية ، العائدة الى الدكتور عبدالقادر مصطفى . الموجودة في ميناء البصرة .

٢ - يتولى الوزراء المختصون تنفيذ هذا القرار .

احمد حسن البكر
رئيس مجلس قيادة الثورة

دستور رئيس جمهور عراق مبنى بر معافيت گمركى بر اموال و وسائل مطلب دكتر آسو

بسم الله الرحمن الرحيم
الجمهورية العراقية

وزارة التعليم العالي والبحث العلمي
دائرة المنشآت
مديرية تقييم الشهادات

الرقم / ٤٣٠٤/ ١٣٣٠
التاريخ / ٦٧٨/٨/١٩

- قرار وزاري -

بناء على ما ورد في كتاب مجلس قيادة الثورة / [illegible] في ٢٥/٧/١٩٧٨ تقرر الاعتراف بالدرجة العلمية الحاصل عليها من الاتحاد السوفياتي (دبلوم في الطب) [illegible] واعتبار الشهادة الحاصل عليها من الاتحاد السوفياتي (دبلوم في الطب) [illegible] جامعة اذربيجان الدليي الحكومي عام ١٩٦١ شهادة اولية جامعية امدتها ست سنوات بعد الثانوية استنادا " من احكام التعادل رقم ٥ لسنة ١٩٧٦ .

الدكتور عصام عبد علي
وزير التعليم العالي والبحث العلمي

نسخة منه الى /
مجلس قيادة الثورة / اللجنة العليا لشؤون التعادل / اشارة الى مخابرة اعده مع التقدير ...
مجلس قيادة الثورة / لجنة متابعة شؤون الاكراد - خارج الوطن - لنفس الغرض رجاء ...
المكتب الخاص
مكتب السيد المدير العام
وزارة الخارجية / نشير الى كتاب سفارتنا في موسكو المرقم [illegible] في ٦٧٧/٨/١٦
وزارة الصحة / المديرية العامة للامور الادارية - لاتخاذ مايلزم
وزارة التربية / مديرية الشهادات والامتحانات / التعادل - لاعدنا ماتم بشان تقييم شهادته الثانوية المرفقة طي كتاب سفارتنا المشار اليه اعلاه
مديرية بعثات تارة اوربا الشرقية / لاتخاذ مايلزم بشان الاعتراف بزمالته الخاصة
الدائرة الثقافية العراقية / موسكو - لتأييد تخرجه
عمادة كلية الطب / جامعة بغداد
القنصلية العراقية في باكو / نشير الى مخابراتكم بهذا الشان
مديرية تقييم الشهادات
ملفة الكتب الصادرة السرية
السيد عبدالقادر [illegible] مصطفى زاده (آسو)

ارزشنامهٔ تحصيلات خارجى در عراق

ВЫПИСКА из ПРИКАЗА № 209. § 9.

По Гор.Клинической больнице № 2 имени Шаумяна.

от 28/УП-61г.

§ 9.

МАХМУД-ЗАДЕ Кадыра Мустафа оглы - врача-хирурга выпуска 1961 года зачислить на должность ординатора хирургического отделения, на 0,5 ставки, с 1/УЩ-1961 года, временно, на оклад по смете. /мед.стажа не имеет./

Основание:- Направление Бакздравотдела за № ОК-1-441 с резол.И.О.Главврача.

И.О.Главврача: /д-р НАЗИРОВА Ш.Т./

С.П. верно: /Сухорукова Л./

اوت ۱۹۶۱ میلادی حکم کارگزینی از وزارت بهداری آذربایجان شوروی
مامور خدمت در بیمارستان شائومیان باکو بخش جراحی آغاز تخصصی (اردیناقورا).

گواهی فوق تخصصی در رشته جراحی عمومی دکتر قادر محمودزاده (آسو) با درجه ممتاز

УДОСТОВЕРЕНИЕ

Настоящее удостоверение выдано Махмуд-Заде Кадыр Мустафа оглы (фамилия, имя, отчество)

в том, что он(а) с 4 сентября 1973 г. по 30 декабря 1973 г. повышал(а) свою квалификацию на базе Азерб. Гос. Института усовершенствования врачей (наименование учебной базы)

по циклу общей хирургии (наименование цикла)

Тов. Махмуд-Заде К.М. (фамилия, инициалы) овладел(а) знаниями и навыками в соответствии с утвержденным учебным планом и программой и сдал(а) установленные экзамены с оценкой отлично

Председатель экзаменационной комиссии (подпись)

Ректор (подпись)

30 декабря 1973 г.

Городской клинический № 672

۶۹۳



3390
H71

Мөһүр ери
Место печати

بلیط دانشجوی دکترقا درحمو زاده(اسو)

(студентин имзасы –подпись владельца)

Азәрбајҹан
Дөвләт Тибб Институту
Азербайджанский Государственный
Медицинский Институт

ТӘЛӘБӘ БИЛЕТИ
Студенческий билет № 55/63009

Фамилијасы
Фамилия Махмуд-заде
Ады
Имя Кадыр
Атасынын ады
Отчество Мустафа оғ.
Дахил олдуғу ил
Время поступления 1955г.
Факултә
Факультет леч. проф.

Институт директору
Директор института
Билет э'тибарлыдыр
Билет действителен до 1/I-56г.
Билетин верилмәси тарихи
Дата выдачи билета 9/IX-55г.

СОЮЗ СОВЕТСКИХ СОЦИАЛИСТИЧЕСКИХ РЕСПУБЛИК

ДИПЛОМ

ДИ № 022911

Настоящий диплом выдан Махмуд-заде Кадыру Мустафа оглы

и свидетельствует о том, что он в 1955 году поступил в Азербайджанский Государственный Медицинский институт

и в 1961 году окончил полный курс названного института

по специальности лечебное дело

Решением Государственной экзаменационной комиссии

22 июня

присвоена квалификация врача

Особым решением Государственной экзаменационной комиссии

присвоено звание врача

Настоящий диплом дает право на самостоятельное выполнение всех работ, связанных с полученной квалификацией и специальностью.



Председатель Государственной экзаменационной комиссии
Ректор
Декан факультета
Баку 11 11 1961г.

Регистрационный № 25784

Гознак. 1969.

UNION OF SOVIET SOCIALIST REPUBLICS

DIPLOMA

ДИ № 022911

This is to certify that Mahmoud-Zade Kadir Mustafa

was admitted in 1955 to Azerbaijan State Medical Institute

and in 1961 completed the full course of above-mentioned Institute

having specialized in General Practice

By the Resolution of the State Examination Commission of June 22 1961 he/she is qualified as General Physician

By the special decision of the State Examination Commission he is conferred the degree of Doctor of Medicine

He/she is entitled by this Diploma to carry out independent work of any kind connected with the above-mentioned qualification and speciality.

Chairman of the State Examination Commission
Rector
Dean of the Faculty
Baku 1961

Regd. No. 25784

Англ. ед.

دیپلم دانشکده پزشکی

...ариф Комиссариаты
...ба РХМШ
Әмсар
...а Мәктәби
АзССР
...Комиссариат
освещения
...ский РОНО
...ская
...едняя
Школа
Нояб 1965г.
27

Тасдиқнамә ۶۹۴

Бәриләр һәмин тасдиқнамә Әмсар орта мәктәбинин инкилис дили мүәллими Мәһмудзадә Гадыр Мустафа оғлуна. Онун әмрүкү, о 1954-ҹү илин нојабр айындан мәктәбдә инкилис дили мүәллими вәзифәсиндә ишләјиб. Ону мүвәффиг о һәмин вәзифәдә олдуғу, һеч бир тәнгидә лајиг, тәрс әнәлијә фәнним әкс етдирилмәсиндә үчүн һаким сәбәб көстәрмәмишдир.

Әмсар Шәһәр Орта мәктәб

директору: Әли Әлиев

گواهی نامه

گواهی مینماید که محمودزاده قادر فرزند مصطفی دبیر زبان انگلیسی در دبیرستان امسار[1] از نوامبر ۱۹۵۴ لغایت آپریل ۱۹۵۵ (به مدت شش ماه) عهده‌دار تدریس بوده و در این مدت وظایف خویش را بنحواحسن انجام داده و در جهت آشنایی دانش آموزان به زبان انگلیسی جدیت وافر بعمل آورده.

مدیر دبیرستان امسار علی یف

Губа Рай...-си ...

Əmr № 953

9/XI-54

Маһмудвадә Гәдир Мустафа оғлу- али тәһсилли, 9/XI-54-үү ил тарихдән Әмсар орта мәктәбинә инҝилис дили мүәллими тәйин әдилсин.

Әсас: Азәрб. ССР МН-нин 30/X-54-үү ил тарихли 1727№ ли әмри.

Губа Рәһбәр шөбәсинин мүдири: /Ибнасов/

Әслүдүр: /Теймурханлы/

حکم استخدامی دبیری زبان انگلیسی ازاداره فرهنگ شهر قوبا در آذربایجان شوروی ۹ نوامبر ۱۹۵۴ میلادی

Губа Рәһбәр-си үзрә

Əmr № 197 7/IX-55

Маһмудвадә Гәдир- Әмсар кәнд орта мәктәбинин харичи дил мүәллими, охумаға кедәчәйиндән 7/IX-55-чи ил тарихдәч вәзифәсиндән азад әдилсин.

Әсас: Азәрб. ССР МН-нин телеграммы.

Губа Рәһбәр-нин мүдири: / Т А Л Ы Ь О В /

Әсли илә дүздүр: / Теймурханлы /

بموجب این حکم آسو ۷ آپریل ۱۹۵۵ ازکسوت دبیری جهت ادامه تحصیل خارج میگردد

شماره ۱۰۴۰۰
تاریخ ۱۸ ماه ۱۳۲۹
ضمیمه

وزارت فرهنگ
اداره فرهنگ رضائیه
دایره کل

آقای قادر محمود زاده آموزگار دبستان پهلوی
مهاباد

حکم شماره ۲۴۶۹-۹-۷-۱۱۲۸ فرهنگ مهاباد دایر
با انتقال محل خدمت شما از مهاباد بپوکان بدین وسیله تائید میشود لازم
است سر از در محل خدمت خود حاضر شده رونوشت دستور نما یده فرهنگ
پوکان و شایف محوله را انجام دهید م م

رئیس فرهنگ رضائیه و مهاباد ـ عدالت

تاریخ ۲۰ ماه ۱۳۲۹
شماره ۱۰۴۰۴
پیوست

وزارت فرهنگ
اداره فرهنگ رضائیه
دایره

آقای قادر محمود زاده آموزگار
فرهنگ پوکان

از تاریخ صدور این ابلاغ محل خدمت شما بسمت آموزگاری
بدبستان [illegible] رضائیه منتقل میشود شایسته
است بفوریت در دبستان مزبور حضور بهمرسانده و طبق
دستور مدیر بانجام وظیفه مشغول باشید .

رئیس فرهنگ رضائیه و مهاباد ـ عدالت